[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا یا نکته می سنجد [illegible] زبان شر را — خدایا فیض الهامی کرم کن [illegible] را

بگو بی خاطرم پیوسته در شیداست [illegible] — که با تنغیت الفت متصل [illegible] را

بسعود [illegible] ایکه [illegible] می بازی — مقابل کن [illegible] گر [illegible] را

بساط [illegible] در بر خاک [illegible] — [illegible] ای [illegible] را

زبان تیغ او شیرین ادای کرد در کارم — [illegible] ناله بر سیدم [illegible] را

چنین کاشعله میتازد [illegible] سوارم — مگر در خواب [illegible] را

خوشا صحرای الفت [illegible] ازاری — دم شیر است میل [illegible] را

همای راکه شد منقار کرم از استخوان تنم — پس از مردن [illegible] را

نباشد سیم و زر در خور [illegible] طالب [illegible]

کم از نیسان [illegible] گوهر کن دهانش را

خدایا بر سر [illegible] کلاهان [illegible] — [illegible] را

بیابان محبت [illegible] — دلیل خضر [illegible] را

[illegible] شوخی [illegible] — [illegible] شکر [illegible] را

سپهدار [illegible] — که تسخیر بلا آیین بود [illegible] را

[illegible] در میان [illegible] — ملاقات [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

این کتاب [illegible]

شب غم همچو آن ماری که بر ما ردگر پیچید — ز یاد کاکلی بر خاطر اندیشه پیچیدم

کمان بیرون الحق دیده را بر کنار دل — خلاف آن تقسیم شد بجان از دیده بخشیدم

بر آوردم ز مژگان آهنین سر پنجه نادر را — سر از تن برکنم بازش [illegible] دوست بخشیدم

غلط گفتم هراس داورم بازو فشار آمد — که قادر پنجه را در آستین عجز دزدیدم

فروغ چهره خورشید دولت [illegible] — که ماه نکته سنجی را بر مدح او دیدم

هم از یاد [illegible] راتش شعاع افشان — سهیلی گشته بر پیشانی خورشید تابیدم

گل الکین شد نگاهم تا بروی او نظر کردم — سمن بو شد عذارم تا بپایش چهره مالیدم

خوش آن کز [illegible] — [illegible] زعفران چهره [illegible]

حلالم باد لذات وصالش زانکه [illegible] — بجان با شاهد شوخ خیالش عشق ورزیدم

مصور شد بدیبای نظر سیمای خورشیدم — چو در آئینه حسن تصور روی او دیدم

ز رویش صفحه بگشودم صد لاله بشکفتم — ز قدش جلوه بربودم صد شعله بالیدم

زمین گفت آب خضر از چشمه دستش بر آوردم — فلک گفت آفتاب از سایه رایش [illegible]

خط الفت با شکوه این خاتمش [illegible] — بدین مصدر [illegible] بدان [illegible]

نباف مهر بین چنین تیغ بران [illegible] — نبادا [illegible] چنین از [illegible] طعنه [illegible]

بر آشفتم چو زلف دلبران [illegible] — سر انگشت زبان از جانب ایشان [illegible]

فشاندم از سخاوش [illegible] — نمودم از شکوهش [illegible]

همه [illegible] ریزنده گوهر [illegible] — بوصف جود او چون نغمه بر دل [illegible]

نگشت [illegible] شعله [illegible] — [illegible] افلاک را هر چند گردیدم

نشد مانند [illegible] — دل [illegible] خاک را هر چند کاویدم

بخاک پای او تا فرش [illegible] گستردم — بساط [illegible] از چشمهای خضر [illegible]

بعالم [illegible] افسون حفظش [illegible] — [illegible] چنین [illegible]

برضوان جنت خاطرم [illegible] — کرشمه حسن باغ خلقی او [illegible]

[illegible] دریای [illegible] گشودم [illegible] لب کرم — [illegible] دست لطف او [illegible]

چسان از خلد لاف منکر سیر خلق او کردم — چسان انجم کویم منکر ابر دست او دیدم
بدین فطرت بلندی هر چه زو جوشید — بدین شکل پسندی هر چه زو سر زد پسندیدم
تکلف نیست معشوق منست او نیست ممدوحم — ازان این شعر عشق آمیز در مدحش سراییدم
کشودم دیده بر مستقبل و ماضی و حال نیک — نه بینم همچو او دیده و نخواهم دید و نه دیدم
تجلی‌خانهٔ وحدت بیادش خو استم حقیقت — و گر از نا کهانی ترکتاز شرک ترسیدم
خوش آمد نیست این درها که سفتم در ثنای او — بجان او که نوک مثقب اندیشه در دیدم
خوش آمد گو بدان کو چشم بر سیمش بود یا زر — من اندر صلب همت مرکب بل سیم و زر دردم
شکوهش دارد اینک در لباسم پای پندار ای — چو مرغ فقر دایم نغمه زن بر شاخ تجریدم
من و تارک طراز هم نجاک پای او طالب — چه ذوق از افسر کسری چه حظ از تاج جمشیدم

الا تا نام محراب توجه در میان آید
مبادا جز خم ابروی او محراب امیدم

هان ای نمکین آهوی مشکین خطایی — کز نرگس مستانه کنی غالیه سایی
آهو اگر از ناف بود نافه‌گشا پیست — بر گوشهٔ چشمت اثر نافه‌گشایی
مستانه روی بر ورق لاله و نسرین — با آنکه درین باغ نه شبنم نه صبایی
از صلب که گیرد جهت نطفه شب و روز — کار الم نگیری دمی از مادر هر زایی
آن زنگی مستی که کنی غالیه آلود — از بوسهٔ تر عارض ترکان ختایی
داری دو زبان تیر دو سر افکنده مجروح — زان مدعی فروش زخرا شیده نوایی
سر بعید بریدن فتد از حالت کفتار — تو با سر ببریده چسان نغمه سرایی
دایم بسر انگشت خرامی بنزاکت — مانند عروسان بکه جلوه نمایی
داغند ز رفتار تو کبکان و تذروان — با آنکه چو طاوس همه زشتی پایی
هر کس به چشمه زند غوطه سر از بر — صد گوهر ناسفته برآری چو برآیی
مشکین گهر آری بکنار از شبه گون — در غایت خشند که وحش بهایی
غواص نه ای لیک چو غواص گهر جوی — از بحر برآیی و بگرداب درآیی

با چپ پر از افعی و فارغ ز گزندی — شک نیست که هم ماری و هم مار فسایی
مانی بکی پر خط و خال افعی بیچان — کز کام پر از زهر کند مهره نمایی
در گوشهٔ شبیهی نه نی نغمه سرا لیک — هنگام نوا لب ننهی بر لب نایی
از چشمهٔ تیغ آنجورت ساخته کردون — زان تیغ صفت شد سر و تیز درایی
خاک قدمت صاف تر از آب حیات است — هر چند که تا ساق نهان در کل و لایی
از ضعف تنت سرخ نکشته لبش از خون — تیغی که سرت را ز بدن داده جدایی
زیر قدمت فرش ورقهای زر افشان — از جنبش تو قندی و وز قسم خطایی
گاهی دو بین سیف لسان الشعرایی — گاهی شش انگشت کرام الوزرایی
دندانهٔ مفتاح ظفر خوانده سپهرت — زان رو بسر انگشت کنی قلعه‌گشایی
با آنکه بریده است سر هر دو زبانت — صد نغمه سرایی همه رمزی و ادایی
خون در بدنت مرده بنوعی که دم تیغ — آلوده نکردد بکه عضو ربایی
چون نغمه طاوس خرامی کنی آهنگ — بر پای تو افتند تذروان هوایی
خود اثر در واحشای درونت همه مار است — شک نیست که موسی بیانی تو عصایی
زین رو که در الازمه زانوی ناقه است — بر زانوی تو کرده مصریر تو درایی
کعبه ورقست در ره کعبه خط سطر — تو ناقه پی کرده افتاده ز پایی
بر ناصیهٔ زاویهٔ صفحه چو بینی خط کعبه — سر کرده قدم جانب آن کعبه کرایی
بر زاویهٔ صفحه نامید که گنیست رکعبه — هر دم حجر الاسودی از نقطه نمایی
ای خامهٔ مشکین رقم از حور سیه مست — ای شغل تو چون زلف بتان غالیه سایی
داری بسر شیفته سودای نهانی — در گوش قلم گوی که مست چه هوایی
در زیر لبت زمزمهٔ مست همانا — در طوطیه مدح جهان داور مایی

کز جوهر ش اندیشه کند نور گدایی

از قدوم عید خرم شد جهان — همچنان کز جلوهٔ گل بوستان

عید قربان تهنیت گویان رسید   باسعادت هم رکاب همعنان
وقت شد کز خوی خون حلال   جوش گیرد از لب قربانیان
وقت شد کز خنده بوهان شود   پر شفق سطح زمین چون آسمان
بچه مرجان نخندد گوسپند   بر دمد از ساعد پیر و جوان
کلها بینی به صحن عیدگاه   خفته و خنجر از گلوهاشان روان
روح اسمعیل در پرواز شوق   گرد هر بسمل کند تسبیح خوان
گرد بازار منا از خون گرم   چون دل عاشق ز آه شعله سان
حاجیان کرد موسم سنت طواف   یا نجیح اللّه شان ورد زبان
با چنین خونریزی عید اتفاق   کرده خرم نوبهار گلفشان
اینک اینک میرسد نوروز گاه   میشود در شک نگارین پرنیان
دشت میدوزد ز دیبا پیرهن   کوه میبرد ز خارا طیلسان
ابر میگردد چو هامون خوش خرام   باد میگردد براق خوش عنان
سوی مجنون میدمد از فرق بید   وندران مو میکند مرغ آشیان
سبز میگردد چو سنبل موبموی   بر تن ایام تا موی میان
خنده بر منقار کبکان میزند   غنچهٔ گل در حریم بوستان
مارپیچ سیل بر اطراف دشت   میکند اشکال ثعبانی عیان
از شباهت می‌نشاید فرق کرد   در زوایای سحاب سیل آن
برق خندان از کبکان دری   رعد غران از شیران ژیان
رود باشد زود کز فیض بهار   گل دمد چون شعله از چشم دخان
وز می ناخورده از دست نسیم   موج بدمستی کند در آبدان
لاله نگار و ز عکس داغ خود   خال مشکین بر لب آب روان
بر دم طاوس گل بویا شود   از ملاقات نسیم گلفشان
بسکه آتش فیض نم گیرد ز ابر   شعله نشناسی ز شاخ ارغوان

الطفان

مرغکان افشند مست از شاخسار   همچو برگ از صدمه باد خزان
وندران فرصت چو یابند آگهی   باد و آب آن رهزنان بوستان
طوق قمری را برد آب از کنار   تاج هدهد را برد باد از میان
این خبر چون از زبان عندلیب   آشنا گردد بگوش باغبان
غنچه سان با تنگ چیان چین جبین   بپچد از غیرت بخود چون خیزران
وان دو دزد خانگی را در کشد   از قدم تا فرق در بند گران
پس بحکم سیاست آورد   سوی دار العدل دارای زمان
خان گردون حملهٔ فیروز جنگ   نیر اقبال عبد الله خان
آنکه از رخشش بر درید دریغ سحاب   وانکه تیغش پاکند باد وزان
آنکه چون بیند کفش گیرد ز شوق   بوسه پروا از لب دریا دلگان
از شمیم عطر خلقش خلق را   مغز عطاری کند در استخوان
نیزهٔ خطی بدست او کند   با دل دشمن زبان اندر دهان
از فسون خنجر او خصم را   پوست اندازد بکیف مار سان
دیدهٔ خصمش بمنقار خدنگ   بر کند از صد قدم زاغ کمان
شانهٔ دشمن شود دندانه دار   در تصور چون کند تیغ امتحان
آتشین تیر خدنگش خصم را   استخوان سازد در اعضا سرمه دان
دشمن از تیغش بر افتد بلی   نیست رسم کوه افتادن ستان
ناوکش چون آشیان گیرد ز چشم   فرض گردد روح را نقل مکان
میربابد آهنین دلها مگر   سنگ مغناطیس داد او را سنان
ماتم خصمش نبودی گر سبب   آسمان نیلی نکردی طیلسان
چون زبر تیغ نگه از وعده شش   کاتشین مغز است و موئین استخوان
در زمان عدل او بهر اثبات   پیرهن مهتاب دوزد از کتان
هم ز امداد شش انگشتان مور   گوشمال شیر را گردد ضمان

زبان

در زمان عدل او بازی کبک … نیش پشه بر سر پیل دمان

کور را بازار عدلش بازپس … هر کرا اصلست سود با زیان

ابر دستش چون شود گوهرنثار … سیر گردد دیده دریا و کان

بحر از بیم سخایش چون خورد … در ز دایای صدف سازد نهان

ز آتش غیرت چو هنگام نبرد … عقدها بر ابروش گردد عیان

گویی از تاب هوا فصل تموز … جوش گیرد تموز مشکین رکان

شاه را گر آتش چو بیند رخ کند … عکس آه آینه را آیینه دان

اژدها را دست گوهربار او … از طواف گنج بر تابد عنان

چون کند در حضرت او عرض حال … مار چون خاموش گردد از سنان

حاسدش را گم کند از اضطراب … راه سوراخ دهن مار زبان

طعمه در صحرای عدلش گرگ را … منحصر گردیده در چوب شبان

صعوه را در گلشن انصاف او … چنگ شاهین است خار آشیان

کار تیغ حیدر در دست سپهر … مینماید خامه او در بنان

آیت وصفش چو برخواند خرد … عاجز آید نطق از تفسیر آن

ای سکندر طالعی کز راه عدل … کفش بردارت شود نوشیروان

ای ملایک رفعتی کز روی قدر … سایه‌ات پهلو زند با آسمان

بنده را دور از لقایت دولتست … تلخی برگشت شیرین تر ز جان

خاک بر سر سکندر از تو جدا … مردم چشم جدا از آستان

هفته شد کین هلاک بنده گی … مانده بیرون از قطار بندگان

طاعت تسلیم گرلش را قضا … میکند گر زنده کی بخشد امان

آسمان قدرا چو داری در خیال … عزم درگاه شهنشاه زمان

در جوانمردان ایران سپاه … برگزیده بستی چهل شیر زیان

گرچه هستم در جگر شیران نیم … لیک از اخلاص دارم چشم آن

کز نظر

کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم … نام طالب تیز باشد در میان

در دل اخلاص سنگ ماهم بود شکر … کز رهم برخواست آن کوه گران

نیست آن در دل کزین پیچ گفته اش … بود چون مغزم نهان در استخوان

میتوانم طی نمود این ره ولی … در رکاب صاحب نصرت عنان

همچو طوطی نکته سنج و بذله گوی … همچو بلبل نغمه ساز و شعرخوان

تا بود از حسن گل زیب نهال … وز نگارستان چمن بوستان

از گل دولت گلاب عیش گیر

وز نهال عمر برخور جاودان

دم صبح و هوای برشکالست … چمن چون لانه باد شمالست

نسیم عنبرین پیرایه کوی … یکی طاووس مشکین پر و بالست

زمین رنگین تر از بال تذرو است … هوا مشکین تر از ناف غزالست

پر طاووس او در صحن گلشن … سر سبز نه با شاخ نهالست

ریاحین را قلم بر صفحه خاک … چو تصویر معانی در خیالست

جوان سرو سهی در جنبش باد … تو گویی صوفی در وجد و حالست

چمنها جمله در عین لطافت … هواها در کمال اعتدالست

بهفت اقلیم گیتی بهترین فصل … بهار هند بغیر برشکالست

عجب فصلیست ساقی در چنین فصل … چو خون شاعر آب حلالست

بده جامی وزین ننگم برون آر … که بر من توبه چون آتش وبالست

می شیراز بیم از در در گذشت … علاجش بادهای برشکالست

شراب پرتگاله چشم بد دور … که گل جیب و کنار اهل حالست

ز گرمیهای رنگارنگ در بر … فرو را مایه در حزن و ملالست

می از جام سفالین کش نه زرین … که آبست و همین ظرفش سفالست

عروس می عجب زیبا عروسیست … که با زیور جمالش بر کمالست

زهینه و زیوری چون نغمه زخورشید — بلی طاوس می را نغمه بالست
هوای پرتگال انگه خوشی — نمیدانم سخنی از چه لالست
سرانگشتشان مطرب کم نگرگ — چو شام غزه انگشت هلالست
بخواندن نیست مایل طفل طنبور — علاجش مختصر در گوشمالست
بیا ساقی تو مطرب شو تو قوال — که دور صاحب فرخنده فالست
سخن زان جهان قلیچ آن خان جم قدر — که آب گوهر جاه و جلالست
ز طبعش جوهر همت نمودار — چو مروارید در آب زلالست
محیط آسا دم گوهرفشانش — صدف وار ابر دستش گوشمالست
بگو دبالده نوزین تفاخر — که تیغش را شباهت با هلالست
خیالش باده فارغ از خشونت — ضمیرش آفتاب بیزوالست
جهان صدری که در ایوان قدرش — فلک حسرت کش صف نعالست
ز بیم چنگل شاهین عدلش — سر مرغ ستم در زیر بالست
ز فیض ابر اقبالش به گلشن — امید میوه بر شاخ نهالست
هر از باده مدحش لبالب — هزاران شیشه بر طاق خیالست
خرامان توسن عزمش سمندیست — که از بادش دم و از برق یالست
ز خلق خوش بروی خلق عالم — لبش خندان تر از صبح وصالست
به بزمش سبز فانوس فلک را — شفق پیراهن والای آلست
چو زینت شهپر طاوس ملکست — چو همت آفت ناموس و مالست
سنان نیزه‌اش در سینه خصم — چو در جوف قلم ترکیب نالست
دلش آیینه خورشید تمثال — زبانش طوطی شکر مقالست
ز شوق بذل گوش همت او — همیشه چشم در راه سؤالست
تفکر کنه ذاتش عقل کل را — دماغ مستعد اختلالست
ز بس خواری دل و غرت شعر — به ورد او که دور از کمالست

بگنج خانه خیل شاعران را — سخن در کاغذ و زر در جوالست
ز پهدش پریشان پوستست هرچند — تن درویش را ربطی بشالست
سخن سنجا نیکو بیم توصفت — کلامم سر به سر عقد لآلست
ز عجز خود فراهم کرده نطقم — عرق‌ها بر جبین انفعالست
تو بپسندش که چیز افتد پسندیت شاید — شود شاداب گوهر گر سفالست
خموشی عذر بد شعریست طالب — سخن کوته چه جای قیل و قالست
دعا را وست آمین ورد گر گن — که این نسبت بغایت خوش مآلست
همیشه تا بروی سبز بخشان — مبارک دیدن شکل هلالست

صح

بروییت ماه نوپیدا و ایام
که دیدار تو بس نیکو لقالست

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام — که صبح منتظران بود و با تو نسخه شام
گل از کدام چمن چیده نقل بکشای — که با نکهت علیش کنیم استشمام
بیا بیا که بدور فراق روی تو بود — گلوی شیشه نجشکی نمو ز لب جام
نبود جز شب آب حلال محرم لب — [illegible] که روز مسجد شراب محرم کام
حرام را که شدی تر نکیب زبیم که بود — حلال بر همه کس تا نماز شام حرام
نه باده را بکف یار بود قدرت نوش — نه بوس را بلب دوست جرأت انعام
عنان نغمه چنان نرم ساختی مطرب — که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام
با گل و شرب کجا کام و لب نمودی میل — که از شمیدن گل احتراز داشت مشام
بجای میکده مسجد بجای خم محراب — بجای مطرب متغزل بجای ساقی امام
نه جز بواعظ و مفتی مجال گفت و شنود — نه جز نماز کس آشنای سلام
کجا بر آمد مجلس کجا در آمد عیش — کجا تواضع مستان کجا تکلف جام
کجا اشارت ساقی بر لطف سوی قدح — زما مضایقه و ز خیل میکشان ابرام
کجا تبسم دلدار در تکلف بوس — ز ما سجود و پیاپی تشکر آن انعام

کجا خرام بت حور کهی بوقت سماع — از او برشته سر هیزم و زما تمام اندام
گذشت بر ماهی روز متصل که ندید — کسی بچشم صراحی جمال شاهد جام
همین نوای رباب نیر دیم و نغمه رشید — چو مرغ گلشن زاهد سفیده دم تا شام
چه مایه شکر نمایمت ای مبارک عید — که جلوه کردی و افروختی رخ ایام
بساط عیش بهر گوشه همین گستردی — باهل حزن فرستادی از نشاط پیام
نثار رحمت حق خاص باد فرق ترا — که خلق را برهاندی ازاین شکنجه عام
هلال خود را بسرخی شفق دادی — طلوع نغز از آنیک شراب و آنیک جام
کلید میکده آرزو فرستادی — بدست ساقی بزم یگانه ایام
گل بهار سخا چین قلیچ خان که سپهر — بباغ همت او دوخته است چشم مشام
همان سحاب کفی کز سپهر جود آمد — خطاب مختصرش فخر دودمان کرام
چو کرم جود شود شاهد سخاوت او — گهر تراودش از جسم چون عرق ز مسام
درم عیان بود از فرجهای انگشتش — مدام همچو کواکب ز رخنهای غمام
شکاریان دیار سخای او ریزند — بجای دانه گهرهای شب چراغ بدام
سحاب خواست که در عرصه سخاورزی — دهد بتوسن اندیشه اختیار لگام
دگر کشیده عنان جنبش قطار همت را — به پنجه کرم او سپرده دیه زمام
بروز باران نتوان ز بس شباهت یافت — که دست گنج فشانش کدام و ابر کدام
نزار گرفته و ماند برای تعویذش — قوای نامیه ناخن به پنجه اطعام
ممنوع گوشه ابروی عدل او حکمیت — که باز نامه نخواهند در دیار حمام
در آشیان تن خصم او مکر مار است — که مرغ روح نگیرد دراو دمی آرام
زر روی بخشکی از کیمیای تربیتش — بنقره طعنه خامی زند زبان رخام
در آن دیار که از قهر او سموم وزد — به آه سرد توان گرم داشتن حمام
مگر بروضه بخت عدوش قهر او شنیدم — که سر بهونک ستانند ز دیده بادام
بدور رعیت دستش به بذل مال رقم — سؤال و احسان همدوش چون جواب و سلام

زبس

ز بسکه دام کسل طایر است ناوک او — به تن ز شوق هزبران اثر در مسام
ز چشمهای زره دام آهنین شکنند — که مرغ ناوک او را در آورند بدام
چو هول حمله او دید روزگار نمود — خطاب خنجر او اژدر نهنگ آشام
بصد دلیل نکرد دعوی فروغ ده (کرد دعوای او را) — زبان خنجر او تیغ صبح را الزام
زهی شکفته گلی کز بهار اقبالت — نسیم خلد رساند روزگار بمشام
اگر اشاره کنی همچو خاکیان شب و روز — بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام
چو طره حبشی شاهدان کرشمه شکست — ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام
شکسته خصم ترا ناله در شبک دل — چو بال مرغ هوا دوست در شکنجه دام
زبیکه گر نبود فرق حاسدان ترا — بحکم آنکه نباشد تمیز در اعوام
سپهر را کمند اطاعت تو رسیت — چو باره را بلجام و چو ناقه را بزمام
چه حکمتست ندانم که مرغ وحشی علم — بچینه دانه تعلیم مر ترا شده رام
نه همچو ذهن تو ذهنیست در همه اذهان — نه همچو فهم تو فهمیست در همه افهام
مکن برو تعلیم آشناب طبع — بس است طبع ترا شیر دایه الهام
نبسته چین قلم مشق را میان ننهند — بپای کلک تو سرکاتبان دهر تمام
نکرده ور قی شکفام و نور آیتی — ز سرمه قلمت چشم شاهد ایام
پس از مهی نه که ساله چو ناوک اندازی — بچرخ نیش ربایانچو خنجر بهرام
ز صد قدم شب تیره بر تن دشمن — درون بری شده موی را بچشم سام
دگر شهاب صفت نیزه در فلک فکنی — سپیده کیش همه خال سبز بر اندام
دم از وقوف تفنگ افکنیت می زنم — چرا که حجت او گشته با دلیل تمام
گران تنیست که تا دم زند رسد چون رعد — بپای خویشتن آوازه اش بگاه ملک عام
شراب و آب بهم شان اگر در آمیزند — کند جدا دم تیغت حلال را ز حرام
کدام تیغ همان آب مغربه که بود — ز شکل جوهر خود موج زن بگوی سیام
همان نمونه سیمین هلال ابروی زال — که بر اشاره او سر نهند تهمتن و سام

برنده که زخنجر شود چو غنچه دهان / قسم بقبضهٔ او کر خورد زبان در کام
زشرق است طلوع آفتاب او بگر / زمغرب آمده این آفتاب و شمس صمصام
شباهت که او عجب نباشد اگر / بلند سازد خورشید را زمغرب نام
سوار نیزه ور آفتاب را مانی / سنان بکف چو کنی رخش را اندر خرام
کدام رخش همان شیر خشم آهو شکل کرد / کدام رخش همان دیو زاد حور اندام
صبا تکی که چو آهنگ پویه بر گیرد / نسیم را عرق افشان کند در اول گام
اگر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم / و گر اشاره کنی در شود چو نور ز بام
از آنکه آکت سنعت کاهش از تک و تاز / بزخم دندان خنجر آورد برون ز لگام
سبک خرامی کز بیم آتش نیند از / بقطره کردی سالی ار و فشارد کام
فلک جناح و ثریا لگام و منطقه تنگ / هلال نعل قمر هیکل و مجره ستام
بکشوری که در او نام تازیانه برند / بموج سنگ نگیرد و خشیه او آرام
کبوتریست زبر جناح زین کوهه / که مستعد پریدن نشسته بر لب بام
ز روی نسبت هم پیشگی و / بکبوتر پیام برد پیغام
چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری / ز بر زین تو زیبد باتفاق انام
که رشناسا دامان از جواهر قدر / بسلک نظم در آورده این بدیع نظام
کرت قبول بود با هزار عذر کنم / نثار پای تو و گوش گوهر ایام
منم که نیست چو من شاعری ز اهل سخن / منم که نیست چو من قایلی ز اهل کلام
بگونه گونه حدیثم فصاحتیست بلیغ / بشیوه شیوه کلامم بلاغتیست تمام
بقطعه و غزلم انوری و سعدی دان / بمثنوی و رباعی سنایی و خیام
کم از کمال نیم در قصیده گوی به همید / مرا ز بر لب ای اهل اصفهان دشنام
زعجز نیست ز بدالتفات طبع است / اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام
گواه این دو سه دعوی همین قصیده بس است / که یافت از سر شب تا سفیده دم انجام
نجات یافت تو کز توتیا عزیز تر است / که مغز اهل خرد را نمی عبیر شام

منم یگانهٔ آفاق در فنون هنر / باجتماع خواص و باتفاق عوام
دم از هنر زنم اهل عزتم آخر / مرا بدانه عزت توان کشیدن بدام
تو قدر دانی عزت فزای طالب را / که هست قابل اعزاز و لایق اکرام
ترحمی که بجنگ زمانه خوار ترم / ز دستهٔ گل در دست صاحبان نظام
درازش سخن آن به که نوک خامه کند / باختتام دعای تو اختتام کلام
همیشه تا که گل ساقی بود نشیمن بوی / همیشه تا گل ساغر بود صراحی و جام
گل مراد تو باد اشکفته چنین خورشید / ز غنچه دهن ساقیان سیم اندام

چراغ عمر تو و عمر دوستان تو باد
مدام روشن چنین شمع غیرت اسلام

بگوش اهل گجرات این ندا از آسمان آمد / که باغ ملک را خرم بهار بی خزان آمد
بشادابی گیاه تشنهٔ امید را شد دم / کرانیک ابر رحمت بالکف دریا فشان آمد
همای اوج عزت کرده بود از آشیان پرواز / به تکلیف سعادت باز سوی آشیان آمد
دعای عاجزان و مستمندان کرد تاثیرها / که عاجز پرور و مسکین نواز مهربان آمد
گل صدبرگ سوری از چمن جانب صحرا / بتحیت عندلیبان باز سوی گلستان آمد
چنان کز نیم ره خورشید باز آمد سوی مشرق / ز راه آگره سوی احمدآباد او چنان آمد
چو رفت از دیدهٔ گجرات گویا نور چشم من / چو آمد باز گویی در تن گجرات جان آمد
چو ابر خون بنالد احمدآباد از شرف گویی / که خاک مقدم نواب عبدالله خان آمد
همان تابنده خورشید که چشم مشتری / جواهر سرمه گردش را سرمه دان آمد
غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شبدیزش / عطارد را دوات مشتری را طیلسان آمد
فروغ رای او تسخیر گردون کرد پنداری / دلش آیینهٔ خورشید را آیینه دان آمد
رضاجوی شهنشاه و رعیت هر دو شد زان رو / بدولت همعنان رفت و برعیت همعنان آمد
تو گفتی نور بود از دیده آمد جانب مژگان / تو گفتی حرف بود از پرده دل بر زبان آمد
سواری با عذار لاله گون شکفت از شادی / که اینک گلشن ما را نسیم گل فشان آمد

معاند با چنین پرکره بکریست از اندُه   کر آنیک پشه ما را نهر بر جان ستان آمد
بصحن عیدگاه رزم چنین وقت کمان ندای   گره در ابروان در خانه شک کمان
لب سوفار تا بوسیده دستش در صف اعدا   سر پیکان چو منقار هما بر استخوان آمد
سر دشمن بپا انداز تیغش تن آشیان   بیک پرواز شتاقانه بر نوک سنان
ز بیم پاشیده صفهای عدو از بیم تیغ او   تو گفتی لشکر مهتاب در ملک کتان آمد
ز نقش بوسه رایان سندی صحن درگاهش   منقش همچو صحن باغ در فصل خزان آمد
شبیه سنگ صندل گشت خشت آستانش او   جبین قشقه داران [illegible] بر سر آستان
مخمور بهر سامان دادن اسباب جنگ او   بهر جانب که دست انداخت دستش زر زبان
رخ سیمین ورق از سنبل مشکین تر لوش   چو کلکت عنبرین پیرایه او را در بیان آمد
بمجلس شرح بخش کاینک سید آرایش محفل   بمیدان شه خبر کاینک سپهدار زمان
سمندش قطع راه کوه کرد اندر سوی صحرا   بران تیزی که سیلی تیغ از راه فسان آمد
نکار نیم قوس شیرافکن آهو خرام صحرا   ز نطع نه پلنگ چرخ بیک بر کستوان آمد
بجوش شعله تیغش علم زد آتش هیجا   که زخم تشنگان را آب حسرت در دهان
لب زخم دل خصمش بسرخی زان بود مایل   که او را در دهن پیکان بجای برگ پان
نوای مرغ احسانش ز شرق تا بمغرب رخ   صدای صیت عدلش قیروان تا قیروان
بکار دهر انسان کرد خو با عطر خلق او   که بر مغز نسیم صبح بوی گل گران آمد
بدور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم   ز دست اندازی مظلوم در آه و فغان
که هر ساعت بدست قاصد باد از جفای گل   شکایت نامه آتش بسوی باغبان آمد
ز تاثیر نسیم عدل او در دشت حیران [illegible]   مشقت با بال لشکر راحت چنان
که خار خونچکان انداخت [illegible]   صف وادی نوردان منقش پرنیان
بنا گوش عدو شد کهربایی چنین رخ حال   ز مرد فام تیغش را چو وقت امتحان
طلوع آفتاب از جانب شرق بود چون کم   که تیغ آفتاب آسایش از مغرب عیان
نقیض آمد بخورشید فلک خورشید تیغ او   کر آن شرق مقام افتاد و این مغرب مکان

ز خجلت

ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار اندم   که او را آفتاب مغربی زیب بیان آمد
عقابان وکش در آشیانه گرد آسایش   که مژگان عدو خار و خس آن آشیان آمد
ز اقسام خورشها گر اورد عدل او   شعم منحصر در خوردن چوب شبان آمد
نشان داستان رحم او از عرصه بر تیغش   عدو چنین حرف مدغم گرچه با نام و نشان
چه آمد بر سر خاشاک خشک از سیلی آتش   ز دست انداز تیغش بر سر دشمن همان
چو ابر بخشش کرم ترشح گشت از خجلت   عرق در شست اشور چهره دریا و کان
بگوش منبتش از شوق احسان نعره سایل   چو بر گوش عباد شیشه قلبانک اذان
هم از دندان مار از ره پیکان بابت تیر او   هم از نطع نهر بر پشه تو زش بر کمان آمد
گزیده از رشک جاهش خصم انگشت حسد چندان   که دندان در دهانش غرق خون خنجر داران
بروز عدل او سر پنجه زد با شیر ز طفلی   که خونش چنان مادر بوی شیرش اندر دهان
بباد حمله شد در رزمگاهش چنین پر کاهی   اگر سیل دمان رو کرد اگر شیر ژیان آمد
ندا مروزیت علم سو شکافی حاصل طبعش   که از روز ازل باریک بین و خرده دان
نوای مرغ جان بغیر صریر خامه او را   زبان طوطی در منقار بلبل ترجمان آمد
بهند اهل نظر داده در چشمان خود جا بیش   تو گویی خاک پایش سرمه بود از اصفهان
عجب نبود عجب آن غیرت گنجینه عدلش   اگر بر همن بهنگامه نوشیروان آمد
هنوز این اولین پایه است از معراج اقبالش   بحمد الله که هم بختش جوان هم خود جوان آمد
بپایش در خود مالید چندرای خوشنا گر   از آن گهواره نور دیده و هندوستان
[illegible]   ق آیین از لب دو جانبان
[illegible]   را آفت از چشم فلان
[illegible] ن آمد
[illegible] سته باشگفتن گل
[illegible] وشه چین خرفن گل

درآمدی بچمن عندلیب شد خاموش / برون شدی و بگردون رسید شیون گل
گمان من بتو حاشا تصوریست محال / شراب لعل تو آلوده کی دامن گل
دلم بغارت بوس از لب تو شتافت / چو طفل شوخ که مایل بود بچیدن گل
ز دست گرمی خویت چو لاله داغ بماند / هزار جا اثر تازیانه بر تن گل
هوای گلشن گیتی عداوت انگیز است / بغایتی که بود عندلیب دشمن گل
بصفحه ریزد از او گل چمن چمن ط[illegible] / زبان کلک تو گویی که هست سوسن گل
دلا بیال که فرزانه صاحبی داری / که با صباحت صحبت و با شگفتن گل
شگفتگی نبود ز و عجب که جوهر او / گلست و باشد رسم شگفتگی فن گل
سمند آب تگ برق [illegible] مشهور / بمعنا فه باد است همچو توسن گل
بدور نازکی خوی او عجب که ز چم / نسیم دست حمایل کند بگردن گل
بدستیاری اقبال او عجب نبود / که زخم شعله توان دوختن بسوزن گل
چو شبنم بحری فرق گل نشیمن اوست / اگرچه فرق جوانان بود نشیمن گل
تمام مرغان ز اوراق او سبق خوانند / بمدح اوست مکرر فنون گل
بمجلسش که بود نسخه از بزم بهشت / چراغ لاله فروزد ضیا بروغن گل
بصد چراغ سراغ شام او گیرد / نسیم صبح چو سر بر زند ز روزن گل
ز نغمه گویا بلبل تهی کند منقار / چو کرم مدح تو کرده زبان الکن گل
نسیم حفظ تو گر جانب چمن گذرد / خدنگ خار دگر نگذرد ز جوشن گل
چنان ز حفظ تو گیتی ز [illegible] استغناست / که ما[illegible] نکند آرزوی خرمن گل
بران ز انجمن اول گل ز غربیانست
چنان بعهد تو نالیدن از جفا برخو[illegible]
همیش[illegible]
باش[illegible]
خوشا لاهور و نیم[illegible]

[illegible] اند بیت دیده بطور
[illegible] ساده جهات / مهر نشین شمع خانواده دستور
نور محل بیگم آنکه بیش بکابش / فخر کنان پیروند قیصر و فغفور
نیست فلک را بپاک دامنی او / در پس پرده یک ستاره مستور
نغمه بدوران عصمتش برخ از شرم / هفت نقاب افکند ز پرده طنبور
باد ز فیض نوشداروی لطفش / تا ز بر هم کند جراحت ناسور
عصمتیان حریم او نشناسند / لاله ز مست و از نرگس مخمور
ابر کف او ز تاک خشک دماند / خوشه که گوهر بجای خوشه انگور
دم بدم از شوق عطر سایه برش / رغبت دنیا کند ز خلد بر حور
باقی جودش ز خرج مایه صد گنج / زنگ کلید بیت مانده در گنجور
بالیران با فروغ شمع ضمیرش / رشته بسوزن کشند در شب دیجور
گرد و بخرم از نگاهبانی عدلش / ریزه الماس کار مرهم کافور
ای که رخ نیتت بجانب خیر است / هست در آفاق ذکر خیر تو مذکور
لوح دعا صاف تر ز آینه داری / پیر سعادت کرده زکات دهی نور
ای تو عمارت گر خرابه دلها / بس که ز احسان تو شد ویرانه معمور
گر بخراسان خبر رسد که تو روزی / جانب فیروزه کرده نظر از دور
نادره هندوستان بیار خود آ[illegible] / معدن فیروزه از زمین نشابور
رخ چو حسودت بابتنع شود / خاک بسوی جبین او بلب گور
کارگران سخا کشور جودت / خشت ز زر اندر زنند در کف مزدور
هم ز تو مرهم بهار سینه زخمی / هم ز تو شربت بهار خسته رنجور
صیت سخای تو همچو عدل شهنشاه / در همه معموره جهان شده مشهور

راز شمار در ...
از پدر و مادر ...
هست جهان گلشن جسیاو تو ...
پاک شهنشاه شه حضرت موکست   لمعهٔ نوری تو و جهان تجر طور
طالب اگر دیر در ثنای تو دم زد   بود ز روی ادب بدارش معذور
بر زند آنک در دعا چو زبان را   نیست ادای حق ثنای تو مقدور
تا که بود نور آفتاب جهانگیر   رایت فتح تو باد ناصر و منصور
سایهٔ لطف شهنشهی بسرت باد
لمعه زنان چتر بفرق مه علم نور

صح

ای کلام تو قبله گاه سخن   سایه دانشت پناه سخن
عقل کل با همه سخندانی   بر تو هرگز نیافت راه سخن
جز تو بر مسند فصاحت کیست   که بسر کج نهد کلاه سخن
نیست ممکن که در مجالس نطق   جز تو بر کس فتد نگاه سخن
فکر موشکافی طلاکار تست   بحر با قد بکارگاه سخن
خاطرت موج خیز دریاییست   جاو دانه در او شناه سخن
بر سر موی ره برد طبعت   نه همه گاه بلکه گاه سخن
چشم زبانت سپاه سالاری   شده قسمت سپاه سخن
تو بیا امروز سید الفصحا   شه نشین از تو پیشگاه سخن
الماز بانت ز تاب چشمه خضر   برگ سبز اندر و گیاه سخن
وی بیان تو چتر کلام ملوک   از مقالات پادشاه سخن
نموده بحسن معنی تو   یوسفی سر برون ز چاه سخن
صاحها از دل اختر شو   بمحاق او فتاده ماه سخن
سر بسر خلق دشمن سخنند   نیست یکدوست خیرخواه سخن

چتر

چند باشد برنگ نقطهٔ خال   کوکب بخت رو سیاه سخن
در زور از زین دو گرگی محنت   راه زندان رو و نه راه سخن
نیست یک تن که گوید ای سفها   می کشید از چه فانفاه سخن
خون مسکین سخن چه میریزید   سبب ای ظالمان گناه سخن
ز اشتغام سخن چند کشید   که ز شنده رهیست راه سخن
من گرفتم سخن گنه کار است   لب خاموش عذرخواه سخن
طالب از دعوی سخن بنشین   یا بیاور سخن گواه سخن

ای بمدحت بلند نام سخن   وصف تو ورد صبح و شام سخن
ای سر اندر کمند تقریرت   آهوی مست خوشخرام سخن
در زبان زبان خامهٔ تو   لب ز گردن فکنده وام سخن
چار فصل از مدایح تو زند   غوطه در بوی گل مشام سخن
ای بعهد لب تو نوشگوار   میوهٔ تلخ نیم خام سخن
لفظ عذب تمام چاشنیات   طعم شکر دهد بکام سخن
پیشوا در طریق نطق تویی   ای کلام خوشت امام سخن
معنی روشنت بنا میزد   آفتابیست در غمام سخن
بسکه فور از دولت گرفته بوام   رفته غیرت ز صبح و شام سخن
روح نورانیت بجسم لطیف   تیغ مقبیست در نیام سخن
عقل اندر که فصیح عجمی   بخشد و حشت تمت غلام سخن
نشوی مست باده لیک شوی   بخوی الذاذ شایعلی سخن
مستی عامیان بکام میست   مستی عارفان بکام سخن
صبح باشد دماغ خاطر تو   یکه عطسه در زکام سخن
پر بسازد لب سخن گو را   سفر مدح تو در طعام سخن

نمایت دست ...

جز بافیون مدح تو نشود / وحشی گوش خلق رام سخن
با شکر خند خاطر تو نبود / نمک ذوق در طعام سخن
ای قعود تو بر سریر کمال / علت غایی قیام سخن
نظم گوهر بعقد تقریرت / خجل از حسن انتظام سخن
از قبول تو قابل اصلاح / زخم نومید ز التیام سخن
داغ دارد رواج گوهر را / رشک اعزاز و احترام سخن
در زمان توجه تو به نظم / که جهانیست خوش بکام سخن
لب بجز از زبان خامه تو / سوی گوهر برد پیام سخن
از چه دارد بگوش حلقه اگر / نیست گوهر ترا غلام سخن
رسدت گر بسیم صفحه زنی / سکه سلطنت بنام سخن
مرغ معنی بکشور جاهت / بیضه زر نهد بدام سخن
تا سخن رکن کعبه دل تست / حجر آید باستلام سخن
چون نهد بر بساط مدح تو پای / عرق افشان شود مشام سخن
بود پیش از زبان خامه تو / بی نصیب از ستون خیام سخن
چند در نطق چاشنی گیرت / بر قوام شکر قوام سخن
از لبت مایه تمامی یافت / کهنه اکسیر ناتمام سخن
از سخن نطق تست خاص الخاص / وین مقالات با عوام سخن
تا بود دلنشین بدخواهت / آن سخن چون خفته حسام سخن
می نشاند خیال تیز کرم / پر طاوس بر سهام سخن
شد مبدل بنور در عهدت / ظلمت بخت تیره فام سخن
قسمت طوطی تو شکر داد / آسمان روز انقسام سخن
خصم هذیان سرای هرزه درا / که مبادش زبان بکام سخن
سپر از گوش گر کشد در سر / چون کشی تیغ انتقام سخن

معنی

بیابانی ز اهل هندستان گر / جدا از خود مگیر ز ارباب لاهور
بکام نیست کاندر هفت کشور / بود شهری بآب ناب لاهور
سکندر کو که عمر خضر یابد / ز آب همچو شهد ناب لاهور
دگر گر نیست خضر آب زندگانی / هزاران خضر دارد آب لاهور
بمیزان فلک سنجیدن شب و روز / نظر کردم در اصطرلاب لاهور
ندیدم گردش چرخ و فلک را / بجز گردش دولاب لاهور
همه آلات لهو آلات دهلی / همه اسباب عیش احباب لاهور
بحسن خلق و حسن چهره مانند / به اصحاب بهشت اصحاب لاهور
گر از آب خضر بر تلخی می / دهان شیرین کن از جلاب لاهور
بود لاهور شهری جلوه آرام / بجای مضطرب سیماب لاهور
بد آسایش گرت میلست و استغفار / بروی بستر سنجاب لاهور
میان بگشای و خوش واکش کمر در چند / فراغت نیست جز در خواب لاهور
هزاران زنده جاوید بینی / ز آب خنجر قصاب لاهور
بریشم کلاسجان از شام تا صبح / کتان بافی کند مهتاب لاهور
بجنگ زهره شکلین نازنینند / سر زلف بریشم تاب لاهور
بزخم سکه پیشانی خراشند / ز رخورشید در اضراب لاهور
ز طاق ابروی زناریان پرس / نشان مسجد و محراب لاهور
ز رشک شکر بگشای طالب / که عنبس مصر شد باب لاهور
قلم گر تیز سازم نقش گیرد / هزاران و قر القاب لاهور
کنم ز انرو بر مدح آسا شب و روز / گر انتها جان در باب لاهور
که پیر و دستگیر و مرشد منست / یکی قطب است از اقطاب لاهور

خدایا زنده جاوید دارش
بآب خضر یعنی آب لاهور

بصحن عید چو آن شهسوار چوگان باز عنان چو باد صبا گرم کرد در تک و تاز
زمین بناله در آمد ز نعل شبدیزش چنانکه گوش گرفت آسمان از آن آواز
ز تار نغمه سبک خنگ جهید ز جای تکاورش بشتاب از اشاره ایماز
خیال کردی مضراب بود مهمیزش کمیت بود عروق و زمین بریشم ساز
سراسری دو سه چوگان بکف جنیبت را دواند سوی نشیب و جهاند سوی فراز
چو داد خم پی بازی بلال بازو را بگوش گوی فلک گفت صولجانش راز
تکلفی ننمود چو دختم بر کف اوست بدان مثال که ختمست بر نبی اعجاز
اگر ز کوه بپرسی گهرفشان کف کیست رسد بگوش کف غازی جهان آواز
دو بال زرین افشاند از دو پنجه مدام همای همت او در بلندی پرواز
بعید او خورد آب از دهان حاکم خورشید کبوتری که بود فی المثل عنیت باز
حسود عزت او را بهیچ بزم سلام زخ جواب نمیداست چنین سلام نماز
زفیض نکهت خلقش چو پار سرخ چمن همیشه بوی گل آید ز دست کبر باز
الهی از سر لطف آن بزرگ دو رازا بگوشه نظر التفات خود بنواز
هزار عید چنین را بر او مبارک دار بر خورش دل و تن آسایه و به نعمت و ناز
رخش شگفته و طبعش جوان و خاطر شاد کفش گشاده و ملکش فراخ و عمر دراز

رفتم که نوک خامه جواهرفشان کنم آب گهر بجوی فصاحت روان کنم
گیرم بکف پرندی و از کلک مانوی صد نقش تازه طرح بهر تار آن کنم
سامان کنم بکی قلم موزدود آه پس بر صحیفه صورت حال عیان کنم
آرم بدست حله از پرنیان خلد تصویر زلف حوریان بر نیان کنم
اخلاص نامه کنم انشا ز کلک شوق وانگه بسوی مقصد اقصی روان کنم
لوحی تراشم از دل و بر صدر آن رقم نام خوش حکیم مسیح الزمان کنم
آن آبروی گوهر دانش که در ثناش هر دم هزار نکته رنگین بیان کنم

در وصف

در وصف گوهر سخن آبدار او صد کلک خشک لب با رطب اللسان کنم
پهلو زند مسوده ام با سواد چشم هر جا بوصف او قلم امتحان کنم
هر گه کنم قرارت ابیات مدح او اول بآب گوهر غسل زبان کنم
گر جنبشی ز دامن خلق معطرش تا مغز را بدولت او گلستان کنم
گر مایه از طراوت طبعش دهم بابر زال سفید موی جهان را جوان کنم
چندین قصر فطرتش بخیال آورم ز شوق پروانه ها ببال و پر عرشیان کنم
در صفحه تصور گر نقش غیر او بینم بخواب دست به تیغ زبان کنم
گجرات را گذاشته کردم هوای هند تا کسب فیض صحبت آن نکته دان کنم
ایام شوق او شد کز کعبه طواف توسن براه هند خفیف العنان کنم
ور نی روا نبود که بار رویت حرم محمل روان بجانب هندوستان کنم
بیمار شوق اوست دل ناتوان من زان هر نفس خروش و بهر دم فغان کنم
رنگم شکسته چنین دل و دل خسته چنین جگر زین درد ها کدام یکی را بیان کنم
از فیض مومیای انفاس او مگر اصلاح این شکسته دل ناتوان کنم
گه بر سپهر که در برج اشتیاق با آفتاب خود چو عطارد قران کنم
بنشسته رحل وار دو زانو بگرد او چون طفل عقل ابجد عرفان روان کنم
طالب چو نیست قدرت آنم که دور از او سامان صبر این دل سیماب سان کنم
آن به که رشته سان بر انگشت اشتیاق
خود را بنامه بهم وسوسش روان کنم

هر صبحدم غنچه سان بگوشه گلشن چاک گریبان کند ز بارش دامن
بسکه دلم متیور ز ناوک هست غم چو در آید در او بپوشد جوشن
عشق بگوید فزود حسرت می روم سوی گلخن از ره گلشن
در چمن دیده بال افشانست حسرت الوان چو طایر بلمون
بسکه ز گفتار آتشینم لبریز شمع توان کرد از زبانم روشن

فیض طوفان آتش است و دردم　　مردمی بردار زین تنور بمن

این دل نازک مزاج و قید محبت　　گردن مور آنگهی قلاده آهن

از ازل آمسو فتاده ام آخر تا [illegible]　　وازنم از ره عنان طالع توسن

روی دلم سوی غربت و [illegible]　　گوشه چشم کند زیارت مسکن

بسکه فشاندم گل از سرشک تهی تر　　چشم من از مردمک چو روزن سوزن　روزن

بادل مجموع من کند غم [illegible]　　انچه کند برق با حفاظ خرمن

چون کنم آخر بدین هوای پریشان　　دفتر اشعار بر ده باد مدون

در چمن بید ماعی دل ناشاد　　صبحدمی گر کنم بسهو نشیمن

گر مثل صوت عندلیب برآید　　گوش بغرزدم ز رهگذر باد سوسن

با تن باریکتر ز رشته توانم　　نایب مژگان بدیده سودن

بت نه پرستیده ام فلک ز چه دارد　　روی مرا زرد چون جبین برهمن

دست جنونم نه ناوکی ز چانه دواند　　موی کشانم بگرد کوچه و برزن

نیم چو مردم قدر نیست در نظر خلق　　گرچه ندارد دو کون چو من تهمتن

پرده گرفت چشم جوهر [illegible]　　ورنه چو من گوهری نیست معدن

قابل و دانا درین زمانه نبودند　　دور ز ناقابلیست و هنر کودن

دل بزنخدان یار گشته مقید　　یوسف ما اوفتاده در چه [illegible]

در عوض زعفران بسیلی [illegible]　　نیل کیا رسته از زمین [illegible]

میکشم آن نوع پشت دست [illegible]　　می نکند دست ران مرغ [illegible]

تا که بچه بعشق این دل [illegible]　　دل نه همین افعی است عشق [illegible]

درخور این مغز دود گلخن سودا　　هرزه برآتش منه شماله لادن

بسکه دلم چون غبار خواسته از جا　　در نظرم کلام ما گشته نشیمن

قحبه دنیا تمام مکر و فسونست　　دست [illegible] بتیغ زن

نامزد گریه شو که ماهی و عاشق　　زنده بمانند چون چراغ بروغن

چند

چند بسودای هیچ و پوچ محبت　　دل به ترازو نهم چو سنگ فلاخن

گر ملخ زند جزای محنت گران　　بار دلیو برا کجا نه [illegible] روغن

عشق بپاداش صبر بر دل احباب　　ریخت ز پیکان عقرب آهن

این همه گردون کند ز خصم [illegible]　　اوست نه دشمن برای کشتن و بستن

دست رسم نیست ورنه [illegible]　　ورنه پا سودی خو پیره نهادن

گر رسدم دست تیغ او بگردون　　خون فلک را کنم چو طوق بگردن

طالب افغان و رسپاس ما تا چند　　سینه خراش گوزن [illegible] شیون

گریه و زاری ز حد گذشت بنیدش

از الم دوست وز شماتت دشمن

بلبلی [illegible] بوستان آرای نطق　　آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق

تخلص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام　　می نهد دست کلیمش کفش پیش پای

گر ندیدی عیسی معجز بیان را در سخن　　بر لب او چشم و دل بگشای و انشای نطق

چون زبان او شکر ریزد گراهد مقال　　چیستان او گهر باشد گرانبار ای نطق

وقت انشای بحکمش نیست در زیر کلام　　ناطقی را کو نیفتد لرزه بر اعضای

هست طوطی لیک در طی اللسان معنوی　　کلک او در آستین دارد ید بیضای

باوجود نطق [illegible] نفس ناطقه　　در خوی خجلت نشیند گر کند دعوای

همزبان طوطیان قدس بهتر شهپرش　　برگ سبزی گر برد پیشش چمن پیرای

اختر والا بود او را کل صحرای طبع　　دانه گوهر بود او را کف دریای

تا بود نام از می و مینا به بزم روزگار

پر می اعجاز بادش جاودان مینای

زانقضای هواهای مختلف یکچند　　مرض کشیده شمر رانده [illegible] بر بستر

سپاه تب خبر آورد بر سواد تنم　　چنانکه شعله کشد بر دیار خس لشکر

حرارتی ز مسامات دل برآشفت　　که گر بحجز زدی خویش را نمودی بر

حرارتی که اگر یاد آن کند خورشید / شود کف عرق و در چکد ز زلف سحر
حرارتی که اگر پرتو افکند بجسیم / عرق چکان شود اندام شعلهای سقر
حرارتی که بجنب ماثر نارش / فتیله پنبه فشاند بداغهای جگر
وزان عرق که چکد شخص شعله را ز مسام / عذاب آن بلاکش کنند کامی تر
قضا ز کثرت نیش و ملخ ساخت مرا / ز شام تا سحر دیده باز چون عبهر
زدی ز سوز جگر سینه مشبک من / هزار طعن برودت بسینه مجمر
ز پیچ و تاب شرایین مضطرب بودم / همیشه دست در آغوش افعی و اژدر
چو حکم فصد رسید از خرد بدین دستور / که شدت مرض از خون فاسد است اکثر
بهر رگم که زدی نوک نشتر فصاد / بجای خون همه سیماب تازه کردی کار
سپهر تا شده در موج شعله غوطه زدی / اگر شدی جگرم بر هوا نفس گستر
سموم گشتی در ساعت از حرارت تب / اگر فکندی بر پیکرم نسیم گذر
پی علاج صداعم طبیب حل کردی / بدست شعله براطراف جبهه ام اخگر
گر آفتاب زدی فال دیدن نبضم / شدی ز انامل نارش جمله خاکستر
برون زدی چو عرق از مسام من لفتی / که چیده اند بر اندام من بساط شرر
گر آنچه بدنم گر به بحر رو کردی / هزار کشتی سیاره را شدی لنگر
کهی که لرز شبیخون زدی بر اندامم / زمین ز زلزله کندی سپهر را محور
ز بانگ العطش جان تشنه طبع غیور / دهان گزیدی و کردی گدائی کوثر
دماغ خشک چو امداد عطر کردی / ز مغز سوخته گشتی تپیده دامن تر
کشیدی از تف دل دیده ام رطوبت اشک / صدف ز تشنه لبی جذب کردی آب گهر
هزار شکر کزان شعلهای جانسوزم / نمانده غیر شراری بجسم خاک سپر
ولی ضعیف چنانم که گر کشم آهی / شود مجرد اعضای تنم یک سر
لطیف گشته اجزای تن چو بوی بهار / همیشه بر حذرم دارد از نسیم سحر
تموجی که هواراست از نهایت ضعف / بشکل موجه دریا در آیدم بنظر

خاکستر زاد

زبسکه

زبسکه بر جسدم گشته استخوان ظاهر / هما چو بیندم از دور تازدم بر بر
یکی به بین بترحم تن نزارم را / که ضعف ساخته شریان نای چنبر سطر
ز خشکی نفسم در نوازدن کویی / که نغمهای ترم را فشرده یکیک
همین تنم که ز دست غبار فرق نبود / گرم فتادی صد کوه بیستون بر بر
کنون اگر فتدم برگ لاله بر فرق / کشد همی سرم آسیب آهنین مغفر
سپهر گر مددی می‌کنی کنون وقت است / که طاقتم شده از برگ لاله نازکتر
نمانده قدرت بیمار خفتنم زین پس
ترحمی که شدم نقش بالش و بستر

طالب آماده شو که گوهر فیض / بر بساط زمان بیفشانی
نور معنی برون دهی ز خیال / ماهتاب از کتان بیفشانی
شهدی از نوشخانه فطرت / بر لب قدسیان بیفشانی
شبنمی از بهار شاد آباد / بریاض جنان بیفشانی
عطری از ظرفهای ناسوری / بدل قدسیان بیفشانی
قفل مژگان طبع بگشائی / گلستان گلستان بیفشانی
چین ابروی نطق باز کنی / خنده بر زعفران بیفشانی
هر دم از بوی لاله صد داغ / بر دل باغبان بیفشانی
عطرهای عبیر سای خیال / از دماغ بیان بیفشانی
نغمهای گلوخراش ضمیر / از عروق بیان بیفشانی
چهره مه خوی شد چو کلک تو زد / نقطه امتحان بیفشانی
دفتری چیست گلشنی که ازو / عطر جان در جهان بیفشانی
آسمان صفحه در بغل دزدد / چون تو اوراق آن بیفشانی
عطر پیچد بمغز سامعه را / چون تو عنبر بیان بیفشانی
وان سرابی که از تموج کذب / کوثر با نشان بیفشانی

آن سحابی که از ترشح فیض / عرق بحر و کان بفشانی
خود نباریت غالبت بکوشش / کآتش سید خان بفشانی
همچو گلشن شکفته خاطر باش / که بهار از بیان بفشانی
دلبران جیب و طره بگشایند / چند گره زابروان بفشانی
گر کنی نغمه را پریشان زلف / عندلیب از زبان بفشانی
ور کنی ناله را مخالف سیر / ارغنون از بیان بفشانی
در بیان درد خامه را تا چند / مدح این سفلگان بفشانی
در ثنای گزیدگان هجا / آبروی زبان بفشانی
چاک زن جیب صفحه را تا چند / رقم این و آن بفشانی
~~حرمه جو هر بیت ما نپسند / که با عمر ستان بفشانی~~
هر کرا دشنه در جگر باید / گوهرش بر دهان بفشانی
هر کرا زهر در گلو زیبد / لبنش بر لبان بفشانی
نغز مدح سخنوریت مباد / که برین ناکسان بفشانی
سینه را که دشنه در کار است / غمزه دلبران بفشانی
دیده را که باب سمار است / لاله بوستان بفشانی
جهد کن تا برین سگان زهی / دامن استخوان بفشانی
سرمه ات جوهر بیت ما نپسند / که با عمر ستان بفشانی
در طاوس عرشی زن تا چند / دانه بر ماکیان بفشانی
سعی کن تا ز جمن جم گل مدح / بر سر قدسیان بفشانی
شمع ایمان علی که بر بادش / آستین بر جهان بفشانی
آنکه با چوب کوی نعتش / بلبسان از لسان بفشانی
روضه اش چمن در آوری بضمیر / دیده خنجر چکان بفشانی
وانکه در اوج نازی مدحش / سایه بر لامکان بفشانی

سدره اش چمن رقم زنی به خیال / جبهه خور فشان بفشانی
اوج گیرد غبار کوشش اگر / زلف روحانیان بفشانی
گردم تیغ لذت زخمش / بدل خونچکان بفشانی
در لحد چاک سینه خواهی / که به نوک سنان بفشانی
ور کنی وصف جوهر تیغش / موج برق از زبان بفشانی
ای خوش آن شب که بر سر کویش / طرح آه و فغان بفشانی
قدسیان چنین به خاکبوس آیند / گردی از بالشان بفشانی
صبح چون خادمان به بام آرم / بوسه از آستان بفشانی
گر غباری ز دامن مهرش / بر جگر خستگان بفشانی
هر زمان از لباس یعقوبی / عطر بر کاروان بفشانی
گل و مدگر بیاد ترتیبش / عرق مهرگان بفشانی
چون به تحریر نامه عدلش / کلک جادو زبان بفشانی
شاید از بهر انتظام مراد (انتقام) / خون نوشیروان بفشانی
ای قضا صولتی که گاه مصاف / خون غضب را عنان بفشانی
فوج سرها ز شاخسار بدن / همچو برگ خزان بفشانی
هر کرا گرز بر سر افرازی / مغزش از ناف جان بفشانی
هر کرا تیغ بر تن آویزی / خون ز برگستوان بفشانی
چون دهی عرض پیچ و تاب کمند / آب زلف از بنان بفشانی (آن رگ)
رقص فرمای باره را تا خوی / زابلق آسمان بفشانی
خنده زخم خصم بین چو گره / زابروان کمان بفشانی
داورا یکم چون مسیح از لب / نوش داروی جان بفشانی
در تکلم هزار چشمه نوش / از مسام بیان بفشانی
چشم دارم که بر لب نطقم / شهد عذب اللسان بفشانی

طالب اینک رسید وقت دعا / که جواهر ز کان بیفشانی
وقت آن شد که چشمهای عرق / از جبین بیان بیفشانی
نفسی هم به گلستان دعا / نغمهٔ خوش‌چکان بیفشانی
یارب به سر کنی و آمینی / از لب قدسیان بیفشانی

طالب منم که زمرهٔ افراد کون را / دل با زبان به دیدهٔ ادراک دیده‌ام
هر که به سهو گوشهٔ چشمی گشوده‌ام / خون در عروق انجم و افلاک دیده‌ام
آن نقشها که عقل در آیینه هم ندید / هر یک کشاکش مژه در خاک دیده‌ام
با حدت نظر ته صد نقاب شرم / خوی بر جبین شاهد ادراک دیده‌ام
هر که گشوده‌ام نظر همتی نیاز / در طبع ناز شیوهٔ امساک دیده‌ام
با صد کلاه شعله سر اهل ذوق را / لب تشنهٔ زیارت فتراک دیده‌ام
بس خون ذوق رشته و سوزن فشرده‌ام / زین جیبها که در طلب چاک دیده‌ام
صد ره به ذوق کامل نیش خیال خویش / شریان فیض را حرکت ناک دیده‌ام
آن رازها که در کتب غیب ثبت نیست / هر در خطوط جبههٔ ادراک دیده‌ام
در اول انتعاش می ناب روزگار / چین جبین آخر تریاک دیده‌ام
این زاهدان ساختهٔ خود فروش را / در جیب سبحه خنجر دل چاک دیده‌ام
وین عاشقان سوختهٔ شعله پوش را / در زیر خرقه حلقهٔ خاشاک دیده‌ام
اکثر لباسیان فریدون قبای را / پیچان بگردن افعی ضحاک دیده‌ام
بخواست حکم قصد ترا دیده از لبم / هر جا که نبض پرده رگ تاک دیده‌ام
در پردهای دیدهٔ آشفتگان شوق / جوش ترشح نظر پاک دیده‌ام
با آنکه در فضای صورخانهٔ وجود / بس نقشها چو صفحهٔ افلاک دیده‌ام
آسوده‌ام ز تهمت آلوده خاطری
کین جمله را به دیدهٔ ضحاک دیده‌ام

طالب

طالب منم که حاصل انشای نظم و نثر / تقریر آیتیست ز دیوان کاملم
آن شاعرم که در رقم افشانی خیال / مغز خرد فرو چکد از خامهٔ دلم
وان عارفم که در حرم افروزی ضمیر / مژگان چشم عقل بود شمع محفلم
صد ترکتاز داغ خطی شد و هنوز / در مغز می‌طپید فرو نیم بسملم
خود را مقابلی نشناسم مگر به عز من / هم شخص من در آینه شد متقابلم
سازد حمایل ار خورشید اگر به هند / تعویذ گونهٔ فلک از نیم هیکلم
برهم کنم که حکمت یونان مسلم است / خندد به لا نسلّم اعداد لا ملم
شعرم نه شعر بلکه وحی معنوی است / کز اوج عرش تاخته تا مرکز دلم
ازبس رطوبت سخنم در دم سوا
شاید که خاره سبز شود در انامِلم

خدایگانا آنا که شخص دولت را / بر آستان تو وقفست بوسه‌های جبین
تو آن سپهر جنابی که در ولایت فیض / سواد حکم ترا عقل کل کند تمکین
زمانه مردمک چشم خویش حل سازد / که گاه حرز رونها جلالت به نگین
به دور حفظ تو با انتقام آسانید / سموم و شعله در آغوش لاله و نسرین
به یک شکفتگی اتربا که نقل کنند / بر طرف جبهه و ابرو زلف و کاکل چین
سخن شناس ارزی شکفته طالب را / اگر اشاره بود سر کند حجاب آگین
زمانه‌ای از لب دیده در تر بوسید / رکاب عزم توان آستان خانهٔ زین
درین ارش که تعذیر جرم این تاخیر / برفرزد از لب اندیشه عذر رنگین
نشان نعل سمند ترا ز روی قیاس / به هیچ دیده نیاز است دیده خاک نشین
عنان کشید که آن نقشهای دلکش را / به جذب ناصیه حاصل کند ز سطح زمین
که چون جبینش از این فخر بر فلک ساید / بلال ناز کرده فراز عرش برین
به خاک پای تو کین بود وجه تاخیرش / وگر تو آینهٔ در ضمیر خویش ببین
ادب کجاست که این عذر اگر ندارد روی / بجنبد هم خوی خجلت چکیدنش ز جبین

کنون سزد که بدین فکر تازه غوطه دهد   کلاه گوشه اندیشه در گل تحسین
همیشه تا متفرق بود بنات النعش
ترا عناصر اقبال جمع چون پروین

استخوان پوشش که پیکر را   که سر از سیمیا برون آرد
خون چکان موشکی که دور نفس   از کف کهربا برون آرد
آنچنان ضعف بر تنش غالب   که نفس با عصا برون آرد
عنکبوت از طویله مگسش   بطناب هوا برون آرد
با چنین ضعف معده دارد   که دمار از گیا برون آرد
آتشین معده که گاه نهیب   چون دم اژدها برون آرد
دو چهار اکند بکام و هنوز   نفس ناشتا برون آرد
جذب امعاش برگ کاهی را   از دم کهربا برون آرد
نارسا کرد نست نتواند   که سر از جیب با برون آرد
ورنه هر دم ز منفذ سفلی   نیم هضم غذا برون آرد
عرش لرزد گهی که از سر درد   شیهه اشتها برون آرد
ارزنی را بانجذاب نفس   از حضیض ثری برون آرد
جوع کلبی فشانه آرد عز   کز سر امتلا برون آرد
چون نگاهی ز گرسنه چشم   بهر جذب غذا برون آرد
سیلی انعکاس نور نظر
دیده اش از قفا برون آرد

در گروهی با سپچین دیدم   که گرانست نامشان بر گوش
همه گرگان پیرهن در بر   همه روباه پوستین بر دوش
همه سیلاب قتل را خاشاک   همه طوفان مرگ را سرجوش
همه شرکان گشاده پیک آب   خفته اما بسنت خرگوش

از دهن تا دماغ مزبله باش   وز جگر تا بروت مبرز نوش
خوطیار لنگ در خلقت   دمشان رسته از حوالی گوش
سرشان زیر سیکون دستار   کهنه و یکیست با سپیدی پوش
آلت نطق بر کف وصاحت   با نهر ارای بیان چو شانه خموش
هجو این قوم گرچه بیشتر است   لیک دریای طبع را در جوش
نشتری چند در بدیهه زدم   بر دل این خران ز چشمه نوش
زین نوا سنجیم غرض مشق است
ورنه این نغمه هاست زیبی گوش

صاحب کرما نیم بسوی که عطار رفت   چون کاسه ما گشت تهی می بخشید
القصه نه مستیم و نه هشیار بلاییست
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ای صاحبی که عطر فروشان خلق تو   مغز نسیم صبح رعاف آشنا کنند
اکسیر بان زد فر جود تو آیتی   آرند تا بیخ نسخ کیمیا کنند
آشفته زلفکان صبا و شمال را   مشاطکان لطف تو مشکین قبا کنند
در عهد جود تو حکما کیسهای کان   افشان کنند حکم ثبوت جلا کنند
هر جا غبار نعل سمند تو روبند   فرش رهش ز مردمک توتیا کنند
خصمت چو ممتلی شود از لقمه حسد   افلاک حکم فصد ش در امتلا کنند
در جیب مغز چاک ندا ز صداع رشک   زهرش بطرف جبهه چو افیون طلا کنند
افلاک کبریای تو این هفت شیشه را   در هم شکسته آلت بیک فیقرا کنند
مژگان موج خشه نیار د نعل کشود   بر کشتی که حفظ تواش ناخدا کنند
روشندلان رای تو چون حمله آورند   خورشید را اگر تکلف سها کنند
در خود بر فع صحبت خصمانه خادمات   رمز دوید بگوش حکیمان ادا کنند
فی الفور بکرشمه انبیق و ناز قرع   اجزای ممتزج همه از هم جدا کنند

یا الله یا علی یا محمد

هر شام بهر مضحکه برکرده عداوت — فوج ستاره خنده دندان نما کنند
آشفته کوکبان عدو بهر کسب فیض — در سلک خادمان تو بهبود رجا کنند
تبدیل خاصیت نشود گر هزار سال — پیوند پر خاد بجبال هما کنند
خورشید ها چیاره نطقی که بیدلان — نار زبان بنغمه شوق آشنا کنند
با آنکه نیست قدرت ایشان که گر بوهمن — سوسن شوند فقره شوق ادا کنند
دور از تو عندلیب خرامند لاجرم — غم را نقاب شاهد صوت و نوا کنند
ور نغمه بسهو طرازند بر زبان — لب را دران خیانت انگشت خا کنند
بجز تو شان کداخته زانسان که چون نسیم — پرواز ها بجنبش باد صبا کنند
نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند — نی آن دل و دماغ که کسب هوا کنند
سر ها چنان بجیب که در طی عرض حال — گویا زکام ناخن با آن نطق را کنند
زین شرم کز ملازمت صحبت تو دور — گاهی نفس کشند و گهی دیده وا کنند
کر چشمهای خوی بکشایند تا ابد — در موج خیز چین جبینش شنا کنند
دای تو در حجاب بهر صبح در جهان — نواب مهر عشوه ز نور و صفا کنند
روی تو در نقاب و بهر شام بر سپهر — خدام ماه جلوه نشو و نما کنند
بهر خرام یار قمی ده که هر دو را — خلوت نشین زاویه انزوا کنند
القصه در دبهر تو نگذاشت نطق لیک — کار حباب غاپیانه دعا و ثنا کنند

بجز تو کر محتشم کرد دیگو همیت
کین تشنگان وصل بجالش جها کنند

ای سحاب از تو در شکنجه فیض — دُر دریای دن فرست مرا
رشک فرمای ماه نو قدحی — زان مشاع کهن فرست مرا
شعله گون شبنمی که جلوه آن — لاله ساز دمن فرست مرا
مه وشی که تیره انجمنم — شمع مینالکن فرست مرا
سغز روح نسیم شستاقست — کل ساغر چمن فرست مرا

لحن

خضر لعل خشیت کریت — خال شک ختن فرست مرا
هندوی چند کشته بسر و پا — همه سیمین کفن فرست مرا
صنم نشاء پرستارم — سجه برهمن فرست مرا

مردم چشم شکیبان تعیز
الخجه کفتی بمن فرست مرا

خدا یکانا آنی که در تبسم رای — بصبح غوطه دهی سیکر شب دیجور
غبار کوی تو چون فیض سر مه سازد عام — بیاض دیده اعمی کند کرشمه نور
فلک بعهد تو تخشد بعینک آلت قطع — که همچو دیده بدبین شود ز روی تو دور
چنان بعهد تو معمور و دایراست جهان — که گر شود متبل خاک با بیات ضرور
بعمر ها نتوان زان متاع چندان یافت — که کس بمیل تصور کشد بدیده مور
سرد که جغد هوا آشیان شود چو همای — کنون که عدل تو جای نهشت با معمور
بدو حفظ تو اطفال مهد با آسیب — مکند جای سر انگشت نشتر زنبور
دو در خیال تو جایی که در نظاره ازل لیکن — بچشم و هم قدم سوده باز گردد نور
بنوعی از مدد قهرمان انصاف ت — بلند گشته لوای تسلط مقهور
که باز رشوه پی حفظ باقی اعضا — متاع سینه فرستد بچنگل عصفور
دانه شعله افسرده راید در تور یخت — بجام و یافت همان نشأ شراب طهور
سپهر افکر حل کرده را بعهد تو بست — بزخم و چید گل فیض مرهمی کافور
شراب لطف تو تا ساخت فیض عام — دگر ندید کسی نرگس بتان مخمور
بعصر طبع تو کز بوی گل کشند آسیب — نزاکتی شده یار طبایع جمهور
که زخمیان هلاک آرزو نمک سایند — ز نو شخند بتان بر جراحت ناسور
بحسن خلق تو کر عشوه بود عاشق — رخ نیاز نماید ز جلوه منظور
نموده بود از خلد گلشن رایت — چو نهر شیر دراو موج خون جداول نور
تبارک الله از این گردش آفرین ظلمت — که برده آب رخ پیچان طره حور

سپهر

دم صبح رنگ سعود شکر تحریرش | که طفل نغمه نزاد از مشیمهٔ طنبور
فلک جنابا طی شد حدیث حمد و ثنا | ز خم نغمهٔ داود در ادای زبور
مراد زین همه تصدیع اینکه سعی نصیب | اجابتی کرم کنم حرف مدعا مذکور
غبار خواسته‌ام زان سپهر مکینام | به ثقل صورت این الکه دارد دم مجبور
کرشمهٔ غلط خاطر است میدانی | به آستین سفر آشنایان جاه تو دور
هجوم غیرت آن عشوه میدهد باز | بیان کرشمه چه سازم بلاست طبع غیور
وگرنه در بن ناخن بنوک فراق ترا | ببال حسرت دردم ازین بهشت برار
چو عزم ساخته‌ام جزم در انجم امید | هزار تلخی جان کندن و فشار گور
همیشه تا بود آثار منشیان کلام | که طرف ابروی دستور بخشیدم دستور
بنام نامی ارباب مکرمت مشهور

مآثر همگی مشتهر بنام تو باد
چه در اماکن غیبت چه در مقام حضور

فلک جنابا از شاهباز سایهٔ تو | گشاده همچو هما بال بر سر خورشید
زه کمان تو شاید حمایل قیصر | پر خدنگ تو زیبد اناث جمشید
عدو ز تیغ وجود تو خسته چون خست | امل ببازوی جود تو بسته چون تعویذ
ز رشک مهر نمودی طراز پیشانی | ببزم عیش تو چون [illegible] فلک [illegible]
انامل کرمت عقل در رج همت | ز عقد گوهر دندانه دار کرده کلید
مثال قدر تو در آینه تصور عقل | بصورت دل ما غنچه گشت تا گنجید
ز شرم روی شامت نسیم سنبل بو | عروس باطفه را در شکنج زلف خزید
ببزم چشم شبان هوش کی [illegible] | توان ثنات صریح از لب کرشمه شنید
شبانه مست بسیر چمن شدم دیدم | که گل بذوق کفت شعله شعر می بالید
بدست حکم تو در جرم دست برد ظلم | گلوی باد بریدن توان بخنجر بید
فلک بجبر ستم دست شوکت تو گشود | قضا ببندل درهم ناف همت تو برید

بزم حفظ

عیار نقد هنر تا کرده‌ام بسال سنجیدم | جوی حاصل نشد از هیچیک دلا تسلای
بخواب آینه هر کردیو تمثالان اعمالم | چه از خواب بی اندازم بعالم شور و غوغای
ببندی شاهدانم بود عیشم پس از [illegible] | الله کنون با غیر یارم نیست سودای
ز خوبان غیر مطلوب حقیقی نیست منظورم | نه داغ یوسفی بر سینه دارم نه زلیخای
گل پژمرده تا که چیدم ز چمن نادیده گلکان بودم | کنون بخوبا عروس غنچه‌ام نبود تمنای
نظر بهر کنم با قامت طبع بلند خود | هلا اچمن فتاده آرزوی قد رعنای
گلی از گلستان خاطر خود چینم و بینم | اگر غالب شود بر طبع شوقم رغبت سیای
برون آرم چو خار از پای طبع [illegible] | نگاهی گر خلد در خاطرم از چشم شهلای
گریزانم ز مجلس گر چه بزم قدسیان بینم | وگر خلوت بود کنج لحد بر جیب [illegible]
دماغ از دو جامم می [illegible] ساقی گر بگوید | بخود زروی بیارایم نهان در کنج تنهای
بآئین نیندیشی [illegible] خلوت سیر مع طالب | که دارم با وجود کامل خرد میل سودای
نکرر شد بچشم اطلس و دیبا خوش آن دولت | که فرشم بوریایی باشد و [illegible]
خدا داد ورد اگر خوان [illegible] | بشیرینم که طوطی مست شکر خای
اگر چه رقص مستان روح را در وجد [illegible] | سماع صوفیان هم نیست خالی از تماشای
زبان ورد و استغفار و دل در طاعت [illegible] | معاذ الله [illegible] تر زمین فسق [illegible]
ندارد جرم و طاعت هم ضعیفم هم قوی [illegible] | لضعف طاعتم [illegible] بر جرم [illegible]
بر کم صورت اعمال زشت از دیده خاطر | نشد غایب کنون هم در نظر دارم هیولای
ز من نقصان عقل و دانش و هوش و خرد دیدم | نصیب کس مباد این سود او در هیچ سودای
ز ملک معصیت سامان حرت کرده‌ام اکنون | [illegible] افتاد که در [illegible] طاعت [illegible]
چو مار از جوش آتش هوس عریان شدم | من و میدان نفس کافر و شمشیر [illegible]
برو ساقی مشو شیطان [illegible] | که اهل توبه را با جرم نوشان نیست سودای
تو شمع محو کرده مجلس روحانیان توبه | بغیر از ساغر کوثر نخواهم باده [illegible]
الا ای [illegible] | مسلمانی نبود کافر بر [illegible] ترسای

خطیب نعت منبر شاه دین پیغمبر   کز جنبش [illegible]
گل باغ گلستان شهادت حیدر صفدر   که در فردوس [illegible]
امیر کل که زیش ستایش نیست حاصل را   درون چنین [illegible]
ز وافر ذره کز خاک کویش در هوا رقصد   فشاند [illegible]
کف آستینش در کنار سایل افشاند   جواهر [illegible] خوشه چون عقد ثریایی
سران روضهٔ پر نور کردم کز دو منزل   شود [illegible] اگر بویش رسد بر مغز اعمایی
صدف را دل چه سازم چاک شرم باد دارم   برج [illegible] دریای مهرش [illegible]
چنین کز مرقدش در دیدهٔ عاشق کو دارم   بود هر گردش چشمش طواف کوه بطحایی
بگردون موج مریم دامن انفاس او گیرد   چه احیا اگر نباید مسیحا را مسیحایی
فلک را لاف همچشمی با او باشد چنان کز جهل   دم از خویشی زند یاقوت با سنگ خارایی
بسمت مرقدش در مشهد کز لطف هوا بوی   زکامی را رسد بر مغز عطر [illegible] افزایی
بران گور منور چشم کوری گر زند در افتد   چکد خون از دلش خود گو چه باشد خال [illegible]
در آید در وادی شوقش که در هر پای دل چنگ   هزاران خار و هر خاریش [illegible]
باید گر ندارد گل نظر ترجیح هم بند   ز جنت صد گل از راه نخیف خاشاک صحرایی
نه از بیم خلیدن پای دل زان خار ره وزدم   ادب نگذاردم کان خار را بر سر نهم پایی
ندیده باغبان دهر ذو من بعد هم چند   ریاض ملک را چون ذوالفقارش نخل رعنایی
دل حاسد معماییست پس مشکل گشاد اما   زبان تیغ او آسان گشاید هر معمایی
همین حبل المتین کافی بود خلق دو عالم را   نجات او قلابی نغیر او تبرایی
بجز سوداگران کشور مهرش نمی‌بینم کس   که نفروشند در بازار او دین جو بدنیایی
کف پاکش بود نازکتر از برگ گل جنت   محالست اینکه از خار ره او پا بدی آید
با تیغ زهر آلود او بطرز ولب دشمن   همان عشقی که باید زد مو با شعله [illegible]
زهی سر اللهی کز کلکش کیفیت ذات   ز دور سر کل تحقیق فهم هیچ دانایی
غلامان ترا گر غلام [illegible]   بداغ بندگی چشانم راز بت طغرایی

اشارت گر کند که از دیده آب کوثر افشانم   اگر مجنون [illegible] را بود در کار سقایی
بحل مغفرت خصمی [illegible] خواه [illegible]   [illegible] دلش را چون [illegible]
دلم داده دل اگر با تیغ قدرت در [illegible]   ز خون دشمنان [illegible]
ترا دارم جهان گر خصم شود آفاق گو دشمن   چه پروا هر کرا باشد بعالم چون تو مولایی
چو از مدرت سپر در سر کشم [illegible]   اگر شمشیر زهر آلوده بارد نیست پروایی
بدرگاه دستگیرا رحم کن [illegible]   [illegible] دامن [illegible]
یکی شمع فرو مرده ز باد آفات عصیان   مسیحا از دم پاک تو دارم چشم احیایی
کیم گم گشته جان [illegible]   نزارت را یکی [illegible]
[illegible] اگر [illegible]   [illegible] دل [illegible]
دلم ده دل بامداد توجه تا برضا آرم   کلیم خویش را پاک از چنین [illegible]
کنف دارم یکی [illegible] شفاعت [illegible]   ز دیوان [illegible]
زبانم را عذوبت بخش تا در شان اولاد   بنظم و نثر هر دم [illegible]
[illegible] ساز در تحریر نعت و منقبت آن شان   که نبود [illegible]

طلبکار رسوم شرع کن هر سو طالب را
که نبود در جهان بیچاره [illegible] مسمایی

چنین گفتم [illegible] بیان   از [illegible] زبان
شه گفتم [illegible] زبان ادب [illegible] شرم   لیکن [illegible] نشان
لیکن چو در ضرورت شعر [illegible] خطاب   شاید که عذر [illegible] پذیر [illegible]
نور جبین عقل جهانگیر پادشا   کاقبال [illegible] ستاره [illegible] توامان
آن صبح جلوه گر کز اثر ذکر نام او   پر نور چشم [illegible] شرق شود [illegible]
اندیشه در تصور قصر جلال او   هر دم [illegible] لامکان
[illegible] چو حلقه بر در [illegible] زند ریم   گل در شکنج طرهٔ سنبل شود نهان
در کارگاه قدرت او گر فتد ضرور   از [illegible] شعله [illegible] نیان

شکر خدا که اعتدال طبع جهان در زمان او — روشن چو چراغ گل از باد مهرگان

از ابر جود او بنهان خانه‌های خاک — گوهر نهفته ... سیم ...

طوطی نطق در شکرستان مدح او — کاهش زبان و دهان بکرد که دهان زبان

چون نیشکر ز لذت زهر آب خنجر — در خاک مغز گشته او خاید استخوان

در زیر خاک کرمثل خوانش مدح — سایه کلاه گوشه نظم بر آسمان

در عهد نقش بندی طبع لطیف او — زینت بساط قدر فروچیده در جهان

زانسانکه خال بر مژه زند دیده زره — زانسانکه طرح وسمه کشد ابروی کمان

بر دل فتد چو پرتو شمع ضمیر او — روشن فتد فتیله مغز اندر استخوان

قصر جلال او را با صد هزار سعی — از نیمره طواف کند طایر کمان

در زیر پا ز روی غضب گر کند نگاه — خصم نجمه شود برگ هفتم آسمان

هر نوش خنده کز نمک چاشنی ... — جان دوباره یابد از بیم کشتگان شوق

چشم نوک خامه سرزده افتد نگاه ... — بر سمت تیغش ار متحرک شود بنان

هر گز ندید دل خصمش تمام عمر — دندان ز زهر آب ... سنان

بال ... اگر سایه گستری — بر فرق زال او هر روی شود جوان

از شرم در تصور انشای مدح او — فواره عرق شود دم خامه در بنان

با خلق او نسیم چمن راست نسبتی — لیکن چه نسبتی که بود جسم را بجان

مرغ بریده بال تبه دوران حفظ او — شاخ شکسته خوش کند از ... آشیان

جنت ز شرم عطر فروشان خلق او — صد قفل با کلید زند بر در دکان

معدن ز دست همت او در شکنجه است — زان خون لعلش از بن ناخن بود روان

بار تنه روح فرو مانده از ... — طاوس جلوه اش بچمن چون شود چنان

بهار ز خلق او دل گلخن زند و خوش — ریحان تازه دسته فرستد ببوستان

در رزمگه دمی که به تکلیف همت او — سوفار تیر بوسه زند بر زه کمان

چشم زره به پیکر دشمن ز شوق زخم — چشمک زند بجانب پیکان او نهان

از هر

از بهر سرخی لب زخم عدوی او — کافی بود شباهت پیکان ... کمان

هر کو شود ... خصم تو تیغش ... — از رزمگه چو ... رعد ز آسمان

روح از مغاک ... ز بیم — پرواز چون کبوتر چاهی ز آشیان

از باد دامن کرمش در محیط فیض — فارغ بود سفینه همت ز بادبان

آب دهان تیغش اگر در چکد بخاک — گوهر زبان شود گره مار در زمان

آرایش از خطاب و هم نطق را اگر چنید — از وصف غائبانه سر آیم کل بیان

ای جلوه دعای تو خلخال پای دل — در سایه ثنای تو تاج سر زبان

پرورده نعیم ترا ورد ای شکر — طعم نمک ملیح برآید ز مغز استخوان

فیض بهار خلق تو شکر فشان کند — از تو شخند غنچه تصور رادهان

صید هر ... گز خدنگ تو زخمی خورد بدل — سوبر تنش فروکش برآرد که نوش جان

چین غضب ملیح نماید بر ابروت — روز مصاف چین شکن تو زر بر کمان

از فیض مقدم تو همه خاک هند را — در سرمدان کشند عروسان اصفهان

در گلستان خصم تو کز ناشگفتگی — پوشیده نو بهار ردا و کسوت خزان

حاشا که فال نیم تبسم زند اگر — کارنده غنچه را بجای تخم زعفران

شاها شها براه ثناسنجی تو زد — پای زبانم آبله از گوهر بیان

عاجز به نیم راه ثنای تو مانده ام — حکمی که با دو پای خیالم شود روان

نطق مرا لیاقت وصف تو نیست لیک — بخواستی ترا و تم ...

ای نور چشم دانش و ای آبروی عقل — ای روشن از فروغ تو نزم آسمان

تا شمع ماه شعله کشند در زمان سال — تا تیغ مهر لمعه زند در جهان جان

بگذار عمر خصم تو هر صد شباب را — چون گل شگفته در طرب و عیش جاودان

می نوش و گل فشان نه چنین تا بر ورد خشم ...

چندین هزار قرن پس از آن ...

رسید مژده که اینک جهان جاه ... — طراز کشور و آرایش سپاه رسید

صح ١٩٨٢ ٥٣ ٤٣٢

رسید شهره کنانیکه زپیش گاه جلال — فروغ چتر سلیمان بهار گاه رسید
رسید مژده که اینک زجبین طره شام — علم علم اثر نور صبحگاه رسید
رسید موکب اقبال شاه و بر اثرش — حشم حشم سپه نصرت اله رسید
به آستان جلالش ز شوق کرده نوا — نخست دیده رسید آنگهی نگاه رسید
روان نسیم صبا آستین معطر ساز — که شعله عرق افشان ز گرد راه رسید
همای اوج سعادت به آشیان آمد — تذرو گلشن رفعت بجلوه گاه رسید
ز شهر بند وجود ای ستم دو اسبه گریز — که صیت عدل جهانگیر پادشاه رسید
رسید آنکه چو عزمش عنان بگرداند — هنوز ناشده راهی به نیم راه رسید
بجنبش علمی از سپاه مغفرتش — به شکست که بر لشکر گناه رسید
به گلشنی که نه زد روش لباس جلوه فروش — چمن چمن گل سوری بهر گیاه رسید
به تیغ عدل ببرید دست جاذبه آغ — اگر نگاه ربا شد تا نگاه رسید
نگار و خس ره مژگان عندلیبان بست — اگر به روی گل آسیبی از نگاه رسید
بکنج غمکده حیران نشسته بودم دوش — که لمعه به علم در شب سیاه رسید
بگوش ناگهم از هفتمین رواق سپهر — نوا رسید که شاه ملک سپاه رسید
ز فیض پرتو این مژده در سیاهی شب — ز روز خرم تتق نور تا بماه رسید
ز شادیانه فرو شستم نوای غم شب تار — چنانکه زر رسیدم بگوش دلخواه رسید
بگفتم از چه شبستان سینه‌ام پر نور — زمانه گفت به این پرتو آله رسید
چو حسن در آینه عقل جوهرش دیدم — چه گویمت که بجانم چه زان نگاه رسید
مرا ز جلوه آن ذات حیرتی رو داد — چنانکه کار به سرحد اشتباه رسید
نهان شد از نظرم نور معرفت گفتم — بحسن آینه‌ام چشم زخم آه رسید
میان پرتو ذاتم نظاره حیران بود — که باز شمع تجلی به پیش آه رسید
ز روی چه به چنان باربار آوردم — که جوش زلزله بر گوش اسواه رسید
ز سینه صاف دعای شهنشهم زد جوش — چنانچه رشحه برین طارم دوتاه رسید

بگفتم ای ملک العرش چتر شاهی را — رسان باوج جلالی که چتر ماه رسید
بلند مرتبه داریش کز نو حبابی را — ز خاک فقر قدم بر سپهر جاه رسید
شهنشها گهر این قصیده مطلب — به ریه نذر شهنشاه دین پناه رسید

سواد این رقم عنبرین مشک شکیر
زول صفحه باقبال پادشاه رسید

صح

تن بفراغت مده عاشق آزار باش — با گل و گلشن مجوش ام نفس خار باش
دست رفیقان ببوس سینه دشمن بکاو — پر و پیکان مشو تابع سوفار باش
گرد مطالب مساز برقع رخسار دل — جوهر آیینه را صیقل زنگار باش
در خصومت بریز صاف محبت بنوش — شیوه اغیار چند پیشه کن یار باش
طایر آزاده را نغمه باهنگ نیست — در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش
مایه طبع را چاشنی ده ز خلق — پس به نظر خلق را لعبت فرخار باش
ز آب دم تیغ شوخ دست تمنا بشو — خاک شو و همچنان تشنه دیدار باش
چیست ز بانهای تیز نشتر زنبور دل — نیش بدر آور به دست لیک کم آزار باش
ماهی بافلس را تا به نیارد به تاب — گر جگر آتشینت هست جگردار باش
شیوه دین داری از سکه زر یاد گیر — یعنی از این جلوه روی شب بدیوار باش
حسن عروسان از شیوه مستور نیست — ای که نهان عاشقی منکر اظهار باش
همت دریاکشان جرعه نیازد بچشم — آن قدح لطف یار دایم سرشار باش
سینه اعدا فشار چنبر پیکان چرخ — بوسه ده دست یار چون لب سوفار باش
عشق چو درفر کشود جلوه خود باش و گوش — حسن چو برقع کشید صورت دیوار باش
گرد خورشید را مقصد اگر واقعیست — سایه گل گو مباش سایه دیوار باش
با دل حیوان سرشت بهر هوا ای ورد — نار طبیبان مکش در پی بیطار باش
هم به لب نوش ریز بر که شکر فروش — هم بر جان خلق کلبه عطار باش
مزرع دل خشک کن آه بدل کن بابشک — باد گل افشان چه ابر شرربار باش

دانه تسبیح را خوشه نیابد بشمر — خواهی اگر برخوری سبحه زنار باش
گر قدح می بریز کز نفسی بگیر — شغل تو چون خوردنست دایم در کار باش
خواهی اگر بر دلت کشف شود راز غیب — مرکز بیان فکر پرده کشف و اثار باش
از چه بعمر دراز سروی منکشانه — روز و شبانه هم سبو کرم بازار باش
سوز سیاهان چند رخنه در آهن کنند — زلف‌فشان در گریز بر صفت مار باش
قال خطاب درشت با فلک آرد بلاست — هان دل هموار باش ای دل هموار باش
تلخ شود در سخن شهد که حنظل سپوش — طوطی جان کو غذاش شکر گفتار باش
پیش ظریفان بد و گر گوش دل از باغ [illegible] — کوز طنین مگس روح در آزار باش
پرتوی از حسن دوست مانز و سینه — وز بن هر موی دل مطلع انوار باش
هم بزبان قلم کاشف اسرار شو — هم به ثبات قدم سالک اطوار باش
قول نباید بکار فعل بود در شمار — منکر گفتار شو امت کردار باش
خواهی اگر ابر فیض از تو شود مایه‌دار — از قطرات سرشک قلزم زخار باش
فهم شاهیت عشق گر بکف آری بسی — هم تو فروشنده شو هم تو خریدار باش
تا نبری چرخ را از بر سیاره نیست — هان دل عاشق سکون مایل رفتار باش
جوهر ذات تر احسن مظهرهای اوست — به اثر بی ظلی نای مظهر اثار باش
خار تعلق بر آر از ته پاپوش عقل — کو گل آشفتگی زینت دستار باش
دیده عبرت بپوش از صور حرص و آز — طرح یکایک بسنج فرهم پرار باش
گوهر اندازه که در صدف تنگ نیست — بنده شو آنگه بناز قبله احرار باش
از نفس مشک بیز سنبل دلدار شو — وز قلم نافه ریز آهوی تاتار باش
ای که بهی بر مرم منت یاری بطنز — یا بعبث چون بیست یار وفادار باش
لشکر غفلت عباد بر تو شبیخون زند — از سرهٔ اشک بار دایم بیدار باش
نقد اشارات غیب [illegible] — از حرکات فلک جمله خبردار باش
ذوق ستم چیست ساخت ذایقه [illegible] — گو سر هر مو بتن چرخ ستمکار باش

باش

پیش تن و سنگلاخ راه دل اندر گذر — قالع احجار شو قاطع اشجار باش
دفتر تقوی روز چه در گنه بر باد ریز — پس دو سه روزی بعیش بنده و قدح خوار
مانع شرب مدام واهمه مستی است — ورنه بعمر دراز مست و هشیار باش
نغمهٔ منصوریت جوش زند از موی موی — ای دل وحدت شعار منتظر دار باش
از جگر سوخته گل چو اهر لب نز — وانکه مشاطهٔ دیدهٔ بیدار باش
تا زسانی تخلیق در همه صورت کزند — آتش تیده و شو با گل بی خار باش
فسق لطا هر بود آفت ناموس شرع — تا منصور بود منکر این کار باش
دست ز دخیره بر رگ دل مسان — در صف جوران فکر طالب ابکار باش
وادی آسان نهند دام کسالت بپای — سالک ره گر شوی در ره دشوار باش
خون نشد روان فکر بر چمن صفحه ریز — باشه اندیشه را چنگل و منقار باش
زیر نشین تا بچند باشی چون نقش پا — چندی بالا نشین چون گل دستار باش
از غم باران کهن خانهٔ دین شد خراب — از سر نو گر توانش بانی و معمار باش
در شکن دام حرص بنده مشو همچو مور — ملک قناعت شعار بر صفت مار باش
خانه که در وی چراغ نیست ز رخسار دوست — خواه گل اندود باش خواه طلاکار باش
نقد دل از آن که هست صافی و کامل عیار — گو سر هر مو بتن ناقد و معیار باش
چند تلخ کنی صرف شب و روز عمر — بهره از چشم یار چندی بیمار باش
گر بعبارات نطق کاشف اسرار شو — که باشارات کلک مظهر اخبار باش
تا ز عروسان راز خلوت کو شست پر است — گو همه عبرت تهی وارز دیار باش
راه نظر تا دهند در حرمت راستان — دیده گچ بینیت را از مژه مسمار باش
حاصل بازیچه‌ات رهن [illegible] بود — حاصل امسال تیز در گرو پار باش
خواه به و خواه نیک هر چه کنی ناز کن — تن به تقطیع مده مخترع کار باش
طالب اگر شاعری تن بچگونه مده — طوطی خوش لهجه بر گفتار باش
تا قلمت در گفتست رقم ابیات شو — تا نفست بر بست ناظم اشعار باش صح

زلطفت میشود در دل شبها گریستن | گردون بیان شوق و در آشنا گریستن
بی اشک و آه چاشنی با حیات نیست | یا سوختن در آتش دل یا گریستن
از گریه منع می‌نکنم هیچ دیده را | دانم که هست چاشنی بار گریستن
کارم گریستن بود اندر فراق دوست | وانگه بدیده با همه اعضا گریستن
با هایهای گریه من خلق را روا است | بر حال ابر و حالت دریا گریستن
دور از تو دون ترتبه دیده هست | با ابر نوبهار بدعوا گریستن
رفتم و سینه بکف آوردم از فراق | تا کی کشم تورض بجا گریستن
چون شکر کوی گریه نباشم بهیچ باز | ای نیز در بر آتشم الا گریستن
دور از رکاب دولت وصل تو بی رهم | خندیده غم عنان بعنان با گریستن
عیش و غم زمانه دو روز است شد آری | امروز خنده کردن و فردا گریستن
در پرده اشک ریزد که چشم من و سحاب | رسوای عالمند ز رسوا گریستن
درخورد گلفشان شده دامنیم است | می بایدم بدامن صحرا گریستن
کردست گریه را اثری در وصال دوست | اینک هزار سال بهیا گریستن
جانا ز سینه چیست توقع که افتتن | دل را نه دیده هست تمنا گریستن
کلبانک هایهای من آید بگوش | از چشم دل فتاده بهانا گریستن
دل را ز هیچ مرهم سوزان دوا نشد | با سور اشتیاق تو حتی گریستن
گاهی چو جام لعل شکر خنده هم خوشست | تا چند همچو دیده مینا گریستن
یکره گریستیم و ز گریه اثر نماند | ای وای گر کنیم شمی گریستن
با من حدیث گریه یعقوب می‌کنند | یاران نکرده اند تماشا گریستن
از گریه‌های بیهده نوری چو [illegible] | انصاف نیست ورنه بهانا گریستن
ای دیده آبروی تو بر باد شد کنون | در نیوزه حکیمی [illegible] گریستن
خون کیمیاست در جگرم شاید ار چشم | گیرد نشان سایه [illegible] گریستن
تا ان دل بگریه بگوش که مغلس نمیشود | چشم از متاع یکی دو سه دریا گریستن

صد بط

پرتو رخسار بچو لقب [illegible] | شانه زلف شب تارم کنید
دوست نمایان [illegible] شب آ | چند به تن موی چو خارم کنید
صاف فزاز آینه بودم گرفت | تیغ مسلت کینه شعارم کنید
در خور تلکین نیم ای اهل دل | رخنه بناموس و وقارم کنید
مرد میان نیستم ای دوستان | دست فشانان بکنارم کنید
سرو بن باغچه عزتم | خار تر از بوته خارم کنید
آب رخ دانشم ای اهل فضل | گوهر انصاف نثارم کنید
چون گل بدارم ز حجاب ای بتان | شبنم گلهای عذارم کنید
گرم نبردم بصف کژدمان | زیب تن از جوشن مارم کنید
تا ان صف افلاک پس از مرگها | گرد به بر نشست غبارم کنید
بر همه سو کنده که طالب صفت | خاک در دشت و چهارم کنید

خطبه انشی عشق از آب چشم | زیب سرلوح مزارم کنید

صح

سحرکه بر شره افروختم چراغ نگاه | بدست شعله شکستم کلاه گوشه آه
بیا که با چمن عارضت بشبک کش | نقاب دیده صبرم ز گاه و گاه نگاه
بیا و وصل تو گر قفل دیده بگشایم | عجب که از شره ام بجبر بکند ز دو شاه
دلیست با تو مرا کز سواد و دود نفس | نوید دهم ابر و و بد شاه ماه
ز اشتیاق تنک باش سینه هر دم | ترا و داز جگرم ز غصه‌های سرهم گاه
بدامن جگرم ریزنا یکی داری | نهال قامت شرکان ز بار عرو دوا
تو نیم خواب و من از هر تبسم شره است | چمن چمن گل حسرت کنم بچب نگاه
ز شرم بار رهی خستگان ناز ترا | خوری تمام اعضا مرا جگد ز جباه
بیا که در غم بیهوده رنجش ناز نت | تمام شرم نگاهم تمام عذر گناه
نه بس نگر جگر آلوده زاده این چشم | ز داغ مژه ام لعل پوشش رشته کیا

عجب نه دارم اگر شاهد خیال ترا — نه دراغ بیار دل تنگ من بود اگراه
بلی چه ذوق دهم طبع شوخ یوسف را — ز خیر لاله سیراب در نشیمن چاه
عمت بسهو فشارم که از سکر دل — چنانکه کوه فشارد کی ز سنگ کاه
ز رشک بی خفقان میکشم نفس که مباد — بزلف پر شکنت مشتبه شود ناگاه
ز فیض درد تو آه محبت آلودم — بگنبد زار فلک سبز کرد مهر گیاه
چنان هوا ز نم گریه ام رطوبت یافت — که تا فلک ز نم آه میرود شب ناه
خموش تا ز لبم شوخ مطلعی جوشد — که تا بحشر بود زیب و زینت افواه
جبین بخت مرا خاک و سپهر درگاه — زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه
بجز سیاهی داغ دلم سپهر نیافت — کلی که شاید بخشم زند بطرف کلاه
مرا که زیب تن از حله سخن داشت — چه جیب ذوق کشایم باطلس و دیباه
سپهر یافته گوید که نخص خواهش طبع — ز شش جهت ببارد دلم غبار و راه
ازان چو زر و هوس یافته آورد پیمان — نخست قاعده شرط را نهد دلخواه
بسوی کشور دل کز رواج درد اینجا — شکسته جنس کساد ... نگاه
ز رشک جلوه آهم همیشه افعی دود — بجز لبش بچه و بیرون جهد ز آتشگاه
زمان زمان دو جهان کاروان حسرت را — نشان دهد بسر انگشتهای مژگان راه
سیاه بودن شامم لبی از دمیدن صبح — نبوده از اثر جلوه های بخت سیاه
ز بسکه زیر لبی بود خنده صبحم — نکرده شاهد خورشید را ز خواب آگاه
شبم ثمرده صبح وصال کاذب بود — ازان جبینش بنمودم به درد آه سیاه
شکست خاطرم افزون شد از فروغ مهر — بهر ذره ... ز موسیا ... آه
نبودش خاطر پرسش روزگار ... — لبم ملالت ... زهر خند خاطر خواه
گره ز گوشه ابروی خاطرم نگشود — مگر بپای زمین بوس شاه دوش پناه
ضیاء دیده ... صفای سینه ... — فروغ ناصیه دین علی ولی الله
همان که مسند شاهدان قدس را — جلیس ... کنند از خاک ره درگاه

همان که

همان که فخر کشان ز آستان او دربند — مقدسان فلک با جباه گرد جباه
همان که یوسف ... شاهد ... — بسینه که دهد تیر کی بسینه چاه
چنان شود که بزیر نیل بر که نصب کنند — بدست شعشعه فوارهای نور از آه
سیاه نامه اسیری که با لب تسلیم — برد بدر که عفوش ز روی عجز پناه
فرشته محو کند از جریده عملش — هران ثواب که بشمرد او حروف گناه
هوا ز فیضش اگر بهره ور شود ز نسیم — که لاله جوش زند شخص را ز طرف کلاه
زبان ز قهرش اگر پر شرر شود شاید — که خون شعله فرو ریزد از عروق گیاه
ز فیض مقدم او خاک آنقدر بالد — که خاکیان ز ته عرش بگذرند دو تاه
چو عدل او کند امداد عاجزان شاید — که پوستین ز تن شیر بر کند روباه
کنون که جنبش ابروی شاهد غضبش — اشارتیست به تعظیم ماهیان سیاه
سیاه مار قلم را ز املش پیچد — اگر فرشته نویسد بغیر حرف گناه
شها منم که ز شادابی سخن دارم — طبیعتی که گل آرد برون ز آتشگاه
دم سواد فشارم عروق معنی را — ز بیم آنکه نروید ز جیب صفحه گیاه
گهی که دعوی سحبانیم بجوشش آید — ز طبع و ناطقه آرم دو دلپذیر گواه
خموش طالب ازین نغمها تفاخر کی — برآر دست دعا بر در حریم اله
همیشه تا نبود تشنگان بادیه را — زبان و دل مترنم بغیر حرف گناه

مرا که تشنه لب خاکبوس درگاهم
همیشه ورد زبان باد خاک درگاهم

هج

آمیخته برق نفسم چون کشم آهی — در خرمن نگذاشته ام برگ گیاهی
دود نفسم شعله چو خاشاک کند — آمیزش این برق ببینا که گیاهی
کافی بودم شاهد ضعف اینکه ز تن — نتوان سرم افکند به شمشیر نگاهی
بر پای نفس چون ننهم سلسله گر ضعف — مد الف آه شوم گر کشم آهی
این درد گرانمایه نهان در دل تنگم — چون بیضه کوهیست بزیر پر کاهی

از چاک گریبان من آشوب دلم پیداست | وجرای جنون نامه از این نیست گواهی
با غیرت محبت که به دل تعبیه دارد | هر برگ گلش با محبت مهر گیاهی
چون سینهٔ دریا جگرم محشر چاکست | هر جا که از این جانب غمهای تو راهی
از شغل غمم فرصت خاریدن سر نیست | حاشا که بجای شکنم طرف کلاهی
یارب چه شد آن طبع که از روی نزاکت | بر گل ننهادی سر دامان پی نگاهی
اکنون اگرم جای خسک نشتر الماس | در پیرهن افتند نهم زحمت آهی
از چرخ شکایت نکنم زانکه زبونیست | از همچو منی شکوه پس انگاه ز داهی
راز که مندی کنم از بخت خود اما | گر بخت قرینم اجنبین حال تباهی
دارم دلی از مالش سرپنجهٔ ایام | از آب رخ افتاده چو پژمرده گیاهی
هر شب سوی غمخانه ام آرند شبیخون | اندوه غمم صف غم حشری غصه سپاهی
صد لخت فرو رفت دل غرقه بخونم | هر لخت از آن در شکن طره آهی
سدی فلک از شش جهتم بست ز ادبار | زان سان که نمانده است مرا راه نگاهی
ملشان بمثل ششدر و من مهره محبت | کر مهره ز ششدر برد و راه بجاهی
من دم نزنم لیک با حوال نهانم | هر بیت بود زین غزل تازه گواهی
یوسف نیم اما ز چه بیجرم و گناهی | بجشم سر پا یاز ده افکنده بچاهی
چاهی چه یکی گلخن پر آتش و دودی | نی نی غلطم دوزخ بی آب و گیاهی
جز درد دلم همنفسی نیست که با او | گاهی گله سر کنم از بخت سیاهی
دل پر شده دارم چه عجب گر بود فاش | هر دانه اشکی گهر افشاهی
چندان گریه بکوشم که مرا بر دل بی تاب | هر دم رسد از غیب غم حوصله کاهی
بر گوش فلک ناله زارم رسد از ضعف | مانند طنین مگسی در بن چاهی
ای شکر تو سوز دل و آشوب دماغم | یکره نغلط جانب این خسته نگاهی
طالب چه زبونیست زبان کوته بند | پس ختم غزل کن به ثناخوانی شاهی
از حادثه آخر چه هراسی که تو داری | جز سایه اقبال شهنشاه پناهی

آن شاه

آن شاه جهانگیر که کیخسرو تختش | هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی
سرپنجه زند با عدو و تیغ ز آتش | هر سایه بخورشیدی و هر هاله بماهی
بادی نوزد از کف جودش که بر آن باد | امید بهر کام نگیرد سر راهی
خورشید و قمر دست نه د فرق سپهر اند | شایسته آن سر کلف آرید کلاهی
انصاف گواهست که از نسل سلاطین | ننشسته چو او شاهی بر مسند شاهی
او صاحب آن شانفیضت که از خاک | سر چشمه خورشید کشاید بنگاهی
گر نیم اشارت بود از ابروی عدلش | با صد سپه برق شود چهره گیاهی
از دانه گوهر شودش خوشه گرانبار | بر مزرعه کافتد از آن چشم نگاهی
گردون که سراپای تنش دیده بیناست | کم دیده چو خاک در او ناصیه گاهی
خورشید که گویا گل دستار سپهر است | در دیده ز راتش بود از ضبن کیاهی
تیغش سر بدخواه رباید ز تن آسان | ز آنسان که رباید ز سر دزد کلاهی
سنجید قضا بود بمیزانش برابر | یک حمله از او و ز طرف خصم سپاهی
با سوز جگر هر نفس اندیشه تیغش | در سینهٔ اعدا شکند دشنهٔ آهی
چون قبضه بکف جانب میدان کند آهنگ | از ناوک پران شکند قلب سپاهی
آرد سوی پیکانش بریوزه ز ترکان | هر داغ دل دشمن او چشم سیاهی
هر خنجر براتش بسر پنجه که دیده است | یک شعله بر او تعبیه آشوب سپاهی
غیر از علم تیغ بد تش که کشیده است | گر چشمه حیوان به مد ز هر کیاهی
از بیم نگاه رباز نکسیانش | کاهید سراپای عدو چون پر کاهی
بر حدت شمشیر زبانش بن خصم | هر سوی بخون کشته خضابیست گواهی
دشمن زدم خنجر الماس گذارش | چون بهر بهرنمیت کند اندیشه داهی
هرگام که گیرد که ز کراسباری او بار | افتند بر نشان قدم خویش بچاهی
گیرد به دو دست از خورد و موج جو ... | چون ... غضب شکند طرف کلاهی
گو مشت گمن خلعت درایش تن چرخ | کان حلهٔ نسبیده نجنبین قد دو تاهی

برفرق سها کس ننهد افسر خورشید … کان بس نبود در خور این جنس کلاهی
شاها تو یدامروز که بر ذات تو ختمست … چون مهر زدی یکه تیغ بر قلب سپاهی
شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا … بر میمنه گاهی زده بر میسره گاهی
چشم تو برانم که چو گلگون شود از خشم … خنجر از رگ الماس گشاید به نگاهی
تا ماه فلک سیر بهر شام که از ناز … هستانه ببر برشکند طرف کلاهی

دول
هر گوشه ز نعل سم یکران تو بادا
بر چرخ نمودار کله گوشه شاهی

زهی ز زلف تو ناموس کفر ارزانی … بلند از نکهت صیت نامسلمانی
چرا فکنده مقیمان کنج صومعه را … بصحن کعبه کنی حکم یا صنم خوانی
بقبله نگنم روی کز طیانچه رشک … رخم چو قبله ناسوی خود نگردانی
قفس بریز دل چون صعوه تنگ جند … همای قدس بدام آوری با سانی
نمانه از نظرم گرچه همچو نور نظر … درون چشم منت جلوهاست پنهانی
بجست و جوی تو گردم بپای دیده و گاه … من و خضر دو پریشان رو بیابانی
نشان کعبه کویت کس از که جوید باز … که خضر میرود این ره بپای حیرانی
مقید سر زلف ترا بسینه تنگ … نفس نموده افعی بود ز پیچانی
ترحمی که دلی دارم از شکنجه هجر … ز آستین تو چینش فزون ز پیشانی
قیر مایه زلف تو دماغ مرا … قضا سرشته ز تاب و گل پریشانی
بموج خیز کنارم ز بارهای جگر … نه از کشتی نوح است جمله طوفانی
چگونه از مژه سیلاب خون نینگیزم … که کاوش دل از غمزه ایست پنهانی
پر فرشته شکستم بباد دامن آه … که گرست شدم از می خدا دانی
زبان بلبل و طوطی بهم یکدیگر بستم … سفیده دم که زدم بر در خوش الحانی
دلم ز مطلع اول بدعا شکفت … شکفته سازمش اکنون ز مطلع ثانی
مباش مانع چشم از نگاه پنهانی … بکن تقاعده ناز انچه میدانی

کرم فدای

کرم فدای تو دشمنی انچه باکرم … چو اهل دل استم خواهشیست پنهانی
جفا خوش است چه قهر بود چه مهربانی … ستم نکوست چه وصلی بود چه هجرانی
ز غم ز نسبت عشق تو لذتیست مرا … که تشنه را نبود از زلال حیوانی
ز ناشکفتگی روی بخت خوش دم … که چون الف تو ببر قصد شکن پیشانی
غنیمتست گران قوم نیستم که کنند … جبین صیقلی از بار در و سوهانی
کهی بسهو کر از دست غم چو بیتابان … زبان تر به هر شکایت ز غم ز نادانی
همان نفس کنم از مار زهر دندان وام … با که زیدن طرف لب پشیمانی
فضای حوصله ام وار و انقدر میدان … که غم بکام نتازد سمند جولانی
بلی چو نبود دستگاه حوصله ام … که جرعه نوشش همان ساغرم که میدانی
کدام ساغر بیچاره عنایت دوست … که باد بر لب ارباب فیض ارزانی
چراغ انجم دهر میر زا غازی … که زدست روشن این مطبخ ظلمانی
ز عکس با همه رایت جلالت اوست … جبین آینه رویان چرخ نورانی
دم ز رشح ابر کف سخاوتش نشد … حباب بر سر دریا کلاه بارانی
غبار توسن او چنین زد شرف پیدا … بگرد او نرسد سرمه سلیمانی
قدح بدور لبش نه هر نوشد و ننهد … ز دست خضر دهن بر زلال حیوانی
صدف بعهد کفش بکر میرد و نکند … قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی
بصفحه رخ خورشید وصف او دیگر … که مینوشت عطارد بخط دیوانی بگذاشد
کهی که پنجه جودش گهر فشان گردد … سپهر گوید شکر فراخ دامانی
دمی که توسن غیرش سبک عنان گردد … زمین عرق کند از شرم شکن میدانی
حسود ابرو از رشک خوان احسانش … بلقمه جگر خویش تیز دندانی
بعهد او گله سندی زد هر نتوان یافت … بغیر حجند که نالد ز قحط ویرانی
دو مطلعم چو دو خورشید سر زد از نطق … بیک توجه خاطر ز فیض یزدانی
بمطلع سیمش میکنم حدیث درست … که دل نیافت گشایش ز اول و ثانی

چو در بکعبه وصلت کنم قدم رانی — فتد بخاک ز پایم نشان پیشانی
چه مظهری که چو آیینه روشنست ازو — نهان خلق چه پیدا و چه پنهانی
فلک بعینک خورشید وه نکرد درون — سراز کشاید این چار طاق [illegible]
تو دیده پوش و با صد حجاب بار نثار — خط جبین ملایک بر آسمان خوانی
ز کلک طبع تو ریزد به پرنیان خیال — همان رقم که طراوت ز خامه مانی
زهی بعقده کشای ضمیر مد نظیر — گره کشاده ز کار زمانه فانی
ز شکل کاه کشان داده یک قطره بار — بکیف عشان یکی سبز خنک جولانی
دران مقام که گسترده خوان نعمت فیض — بهره زده اول صلای مهمانی
غذا ز جدی و حمل داده چرخ را هر که — بسوی قرص مهش دیده تیر دندانی
من و سپهر و کواکب گواه قول توایم — بیا بکن بخدا دعوی سلیمانی
اگر سلیمان در فیض ابر نیسان بود — تو خود بفیض و بالای ابر نیسانی
دمی امان ندهی کز سحاب دیده خصم — سفینه نکنی در سراب طوفانی
گل همیشه بهارست دولت تو که — [illegible] زبان کند او را هزار دستانی
ز آب تیغ تو در گلستان سینه خصم — بداغ شعله دهد لاله‌های نعمانی
گیاه عمر حسود تو سست بنیاد است — چو بر کناره جو سبزه در بستانی
اگر عدوی تو لب تر کند بچشمه خضر — دهن ز بهر بشوید ز لال حیوانی
وگر بدل کند اندیشه گر سفینه ضعف — بروی بحر چو خس بگذرد به آسانی
بسهم اره پشت نهنگ جلوه کند — بچشم واهمه‌اش سو جهان عمانی
بصحن کعبه کوی تو شاهدان بهشت — تمام آهوی چشم آورند قربانی
بگیر تم که قدم سود کان دشت حجاز — براه کعبه چو گرسند در عرق [illegible]
چرا بسوی جناب تو ره نمی سپرم — که شخص کعبه تو با بل هزار چندانی
میان کعبه و ذات تو فرق دشوار است — تو چار عنصری و کعبه چار ارکانی
مجال دم زدنم نیست ورنه می گفتم — صریح با تو که چشم و چراغ دورانی

زبان

زبان کلک تو منقار طوطی خرد است — ازان نباشد بی شغل شکر افشانی
بپای شکر نطق تو سر سبز مجلسند — ز گل فشانی خود بلبلان ایرانی
نثار نعل سمند تو شکر دستان را — گهر عرق بود در رشته چین پیشانی
یکی چو جوهر ذات تو چون رسم — هنوز طفل صفت عقل و [illegible]
ز عندلیب تو شبنم بگو چگونه کنم — به چار باغ مدحیت هزار دستانی
بود در رشته وصف تو کم بها گهرم — متاع زال بها زار ماه کنعانی
گل قبول تو ار چینم از بهار سخن — بعقل کل کنم از ناز دامن افشانی
کلاه گوشه باستادی خرد شکنم — کرم تو روزی شاگرد خویشتن خوانی
زهی شکفته بهاری که جلوه تو شود — بچشم بلبل و گل توتیای حیرانی
ز شمع رای تو بر هر چمن که عکس فتاد — در او چو آیینه شد داغ لاله نورانی
تبارک الله از اندیشه فلک سیرت — که اوست اول سیارگان و هم ثانی
بپای فکر تو در لمحه توان صد بار — بلامکان شدن و آمدن بآسانی
ز شاهدان خیال تو آب و رنگ بود — عروس خاطر مشاطه صفاهانی
بخاک پای ضمیرت سر نیاز نهند — کلاه گوشه مسند نشین شیروانی
ز رشک بلبل شیرین نوای کلک تو است — که هست خامشی او هزار دستانی
بشاخسار سخن طوطیان هند کنند — جگر فشانی در ضمن شکر افشانی
بعرصه‌ای که زبان تو تیغ نطق کشد — قلم ز غصه فتد در زبان خاقانی
زبان خامه‌ام فولاد را کند مجروح — حدیث تیغ زبان آورت زبر خوانی
نعوذ بالله ازان افعی زمرد فام — که طعنه‌ها زده بر عقرب سلیمانی
چه آب خضر سیه جامه در حجاب ظلام — چو خضر سبز قبا در لباس [illegible]
بجای قطره اگر فیض گیرد از کف تو — [illegible] ببارد سحاب نیسانی
میان خضر و وی این است امتیاز که او — همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی
که هست سبز در آیینه چشم و رنگ گلفام — کمیتش هندی خواند گهی بدخشانی

چو شرم حسن نهان زیر پرده کلک بطبع … چو راز عشق تمام آرزوی عریانی
بوصف توسنت این کلک بر شود … بزیر ران نبانم کمیت جولانی
تبارک الله ازان اشهب ستاره خرام … که در حقیقت صبحیت ماه پیشانی
بسطح خاک یکی شعله ایست بادعنان … برو رنگ و بگو یکی کشتی ایست طوفانی
یکی رمیده غزالیست همچو نرگس مست … بسی دونده تر از قطرهای شرکانی
هوا بعرشه در آید کرش بر انگیزی … زمین ملرزه در آید کرش بشورانی
بپیچ و تاب در افتد ز رشک سنبل حور … چو مست جلوه کند عزم کاکل افشانی
بو عجب فرو بستنش بعقد سکیل … کره بباد زدن در کمال آسانی
تراسزد که چنین رخش بر فلک تازی … ترا رسد که چنین باره بر فضا رانی
خرد بنا ما آشفته خاطری نگذاشت … که در ثنای تو سنجم نوای سحبانی
عبیر پیرهن یوسف آورم بخیال … عروس مدح ترا تحفه کریبانی
ولی چه سود کز آزردگی طبع و حواس … کشید سلسله دانشم بنادانی
مشقت سفر و رنج راه و شدت دی … به بست نطق مرا دست گوهر افشانی
سخن ز خاطر افسرده نا تمام آید … تمام رس نبود میوه زمستانی
خدای داند من بنده کاندرین مدت … چها کشیده ام از حادثات دورانی
درین سفر که نصیبم مباد دیگر بار … بگونه گونه غمم بود محنت جانی
غم زمانه بیک سو بلاست عارض را … نه از مقوله زلف بتان پریشانی
تمام راه بدستور بخشیان سحاب … در آب دیده خود داشتم قدم را
تر اختلاطی یاران پر شکال را … ز من مپرس که این قصه نیست پایانی
ز اگره تا بخیابان گلشن لاهور … رفیق بودم با ابر نای بارانی
بعزم ملتان چون زورقی شدم چو بلال … ز داز سرشکم سیلاب کوس عمانی
بخند دیده بساط ترنمی کم پیرا … ز شبنم تره کشتی نگشت طوفانی
چو کنیت یافت بملتان سلامتم از رنگ … چهار ماه دران قلعه داشت زندانی

زمکث

ع

زمکث ملتان زدنگ شد بان که مرا … لقب شود لقب آملی بملتانی
دران مضیق ملالت چهار مه بودم … بسان مهره بششدر تمام حیرانی
ز ره نمونه اقبال شاه مهر نجف … خلاص یافت ازان ششدرم بآسانی
کنون که آمده ام از تو چشم آن دارم … که روی تربیت از بخت من نگردانی
خطاب بنده کیم مرحمت کنی که مرا … تو جیه سلطانیست و نه خانی
مباش کو مکر چشم طراز میان … بس است فرق مرا افسر سخندانی
همین عطیه بس از دولت تو ام که … کند بکیسه خطابم عطارد ثانی
دمید صبح و محل دعاست هان … سخن دراز مکن چون شب زمستانی
همیشه تا صفت چارکان بر بنده … بصاحبان دل از حادثات دورانی
بزیر سایه بال همای چتر تو باد … پناه خلق چه ایرانی و چه تورانی
بساط بوس تو باد اجبین شیر دلان … چه از سپاه عراق چه از خراسانی
ز شمع رای تو رشک چراغ گردون باد … فروغ انجمن دودمان ترخانی

چو گل تکیه بر بستر خار دارم … نگاهی ز حسرت کرانبار دارم
دل آزرده ام وز بهانه نگیرم … دل آزرده چند در کار دارم
سری دارم از بار سودا تو ام … جبین سر چه پروای دستار دارم
گره بر گره ابروی دارم از غم … خطائی چه ابرو دم مار دارم
گریزد ز من آب و آیینه گویی … که خاصیت گرد و زنگار دارم
ز گل گشتم تا نخن غنچه لبیان … که سامان گلشن بمنقار دارم
هم از نسبت صورت دل بیگانگان … لبی غرق خون همچو سوفار دارم
هم از خنده زخمهای نهانی … بجز این دیده صد چشم بیدار دارم
همه شب ز کیفیت باده غم … سر ست و مژگان هشیار دارم
در آنم که گل ریزش خنده دارد … من آمیزش گریه بسیار دارم

این کتاب

صح

ع

صح

شب از پهلوی ناله طنبور آسا / همه گوش دل پر تب تار دارم
به کاوش دل از انگشت مژگان / ز فولاد ناخن چو پرگار دارم
ندارم چو روی راحت و گر نگاهی / غم و درد غمخوار دارم
سری نیست با کاکل سنجم اما لیک / دل آویزه زلف زنار دارم
هم از گریه گرم در چشم حسرت / رگ نو ز آبستن تار دارم
چه سود ار کرم کشور آرزو را / که غم بار و اندوه سربار دارم
هدف چون شوم زخم تیر و سنان را / که از نشتر غمزه آزار دارم
چه سامان ازین به که در خفته گنجی / نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم
به گل باز سیر کردم و شادم اکنون / که قرب جواری به گلزار دارم
همان پیر دهقان افسرده کشتم / که امسال هم حسرت پار دارم
در آغوش گلشن ز بس چیده‌ام گل / ز گل دارم آن ذوق کز خار دارم
دماغی مرا نیست تا شکر گویم / که در پهلوی خانه عطار دارم
شب و روز در شغل خونابه ریزی / به هر تیغ مژگان شرربار دارم
به مژگان چشم خودم رحم باید / دل هندوان جگرخوار دارم
نه از گریه آسایم و نه ز افغان / دل و دیده را بر سر کار دارم
چه آن گل که از میوه شاداب نبود / همه بارم و تهمت بار دارم
بد و نیک یک جلوه دارد به چشمم / نه بر فخر نازش نه بر عار دارم
مسلمان نیم نیستم ز اهل ادیان / اگر هیچ خصمی ز زنار دارم
یکی عارف نازپرور مشرب / که از قید هر مذهب انکار دارم
اگر عشق کفر است از منکرانم / و گر کفر دینیست اقرار دارم
یکی عود کج نغمه بی سرودم / که در رشته ناله او تار دارم
یکی بلبل بی پر و بال شوقم / که محرومی از طوف گلزار دارم
به برگ گلم دست رس نیست زان رو / جگر گوشه بر نوک منقار دارم

درین

درین وحشت آباد نه روی ماندن / نه سامان یک گام رفتار دارم
ز بیچارگی بر در شکر چشمان / قدم آهنین همچو مسمار دارم
ندانم چرا یارب این سان خرابم / چو لطف خداوند معمار دارم
صف آرای تیغ و قلم خان غازی / که لب در ستایش گهربار دارم
بلند آفتابا که دور از رکابش / به رخ کوکب اشک سیار دارم
جدا از ستانش ز اشک دمادم / سر آستین رشک گلزار دارم
دلا بی رخ او سزاوار خنجر / سری دور از او در خور دار دارم
به چشم خلد گر جدا از ستانش / نه با قدرت کندن خار دارم
هم از کلک او در نظر عقد پروین / هم از نطق او در شهوار دارم
مبادا سرم گر ز جهد ستایش / سر خامه یک لحظه بیکار دارم
ز ابیات او تا گهر چیده گوشم / ز یاقوت اشعار خود عار دارم
به تحت الثری از تمنای قدرش / قدم بر سر چرخ دوار دارم
بهار بهشتم که در باغ طبعش / نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

سحاب کریمی که در ملک جودش
به غزو لی خو[illegible] قرار دارم

صح ع

غزل

چو صبح عید قربان ملک کافورسان پوشد / زمین از خون قربانی شفق گون پرنیان پوشد
ز عکس تیغ قربان کشتگان عشق در میدان / هوا چون پیکر دشمن لباس کشتگان پوشد
در آید روح اسماعیل در تن گوسفندان را / که خونین جامه از دست مسیحا زمان پوشد
قدح بهر بزم فتح و نصرت میرزا غازی / که تیغش جامه عیدی ز خون دشمنان پوشد
فلک چون مسندش رخشنده روی انجمن تا به / زمین چون پایه‌اش از جلوه چشم از آسمان پوشد
نپوشد پیکر قدرش لباس رسمی گردان / و گر پوشد هم از عزت دو دیبار شان پوشد
به پیش رای او خورشید در برقع شود زان رو / که عیب جوهر آیینه را آیینه‌دان پوشد
غزال از چمن به مژگان ادب تا فتنه ما آید / که در صحن حریمش کسوت قربانیان پوشد

حجاب گوهر نطقش صف آرایان دعوی را — ز نگار خموشی جوهر تیغ زبان پوشد
خلاف رسم یاقوت و گهر در قیمت افزایم — چو مروارید دندانش لباس از رنگ پان
بهر عیدی از فلک حکمی بهر آفتاب آید — که او از ماه پوشد جامه خصمش از کتان
بعینه نخل طوبا در لباس نو ترنج میزر — چو سرو جامه زیبش سیم سیما پرنیان پوشد
ز تیغش زانسوی دیوار گلش فی المثل عکسی — اگر بر یاسمن افتد لباس ارغوان پوشد
دل دشمن برنگ نافه در تن جوش خون گیرد — شکنج ابرویش چین تو زشکین بر کمان پوشد
سزد گر بلبلش آیینه گل پیش رو دارد — چو کلدوزی قبا بر پیکر سرو روان پوشد
چو از دریای کف سر بر زند نیلوفر تیغش — پرند ارغوانی قیروان تا قیروان پوشد
ببیدا که رخش جلوه تازد موج جوگانی — ز نقش بوسه نعل پایش را نشان پوشد
ز سهم روی تیر و تیغ او در پیش صولت — لباس عشق چنین شیر علم شیر ژیان پوشد
گریبان دعا را تکمه آمین ملک زیبد — چو طالب خلوت خاص نفس آسمان پوشد
دعا یا میکنم ای دل برافشان دست آمیز — ولی آنم که صبح از نور بر سر طیلسان پوشد

صح 3

الهی نخل پیدایی برای سعادت جامه عیدی
بر آن شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

الا که با تو زمین قطره تر فرو چکد — چنین برگ گل بکسوت آذر فرو چکد
گلهای آتشین دهد از آب دیده ام — گر قطره بیال سمندر فرو چکد
عود قماری از جگرم گر کنی بخور — خونابه از شبنک مجمر فرو چکد
اجزای نامه آب شد از شرم روی دوست — نشگفت گر ز بال کبوتر فرو چکد
در چین طره تو ز دلهای بیدلان — چون مشک تازه خون معطر فرو چکد
زین قطره های گرم که شبهای هجر یار — در ماتمم ز مژه تر فرو چکد
تا بامداد حشر ز بالین و بسترم — گر نغمه ز خون معنبر فرو چکد
نشگفت اگر ز تلخی خویم زمانه را — صاف بلاهل از دم خنجر فرو چکد
بیمار اشتیاق ترا ز آتش فراق — اجزای آب گشته ز بستر فرو چکد

رفعا

مرغابی رشک خود دم ما اجرم چو بلبل — برهم زنم چکیده آذر فرو چکد
در روزگار حسن تو فضا و غمزه را — خون فرشته از سر نشتر فرو چکد
در گریه از فرط وفور جمال تو دیده را — شب تاب گوهر از مژه تر فرو چکد
از آفتاب حامله گردید لاجرم — زین تیره ابر قطره منور فرو چکد
از گاو گاو نیش فغانم بر چمن باغ — دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکد
دریابیای گریه من در سراغ دوست — خون ترحم از دل کافر فرو چکد
از بسکه آتشین گهرم گاه انفعال — آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد
مرغابیان بحر مرا گر به تیغ موج — بسمل کنند خون کبوتر فرو چکد
نالوان حسرتم گریبان ز کنج چشم — هر قطره خون بکیند دیگر فرو چکد
خونابه چون چکد نمکین از دل کباب — از چشم حیرتم نمکین تر فرو چکد
خوش چهره ترشح آمده خون دلم مباد — رشحی از آن بدامن داور فرو چکد
یعنی ابر غازی ترخان که آب فتح — چون شبنمش ز نیزه و خنجر فرو چکد
گر باد دامن غضبش بر چمن وزد — زهر از چمن برگ گل تر فرو چکد
کسوت بلاهل کند از آب خنجرش — گر قطره بچشمه کوثر فرو چکد
زان کلک در چکیدن سخن گمان بری — کز صدف ابر نطفه گوهر فرو چکد
طوطی چو مور ما همه بر جا نهد — کز نطق او که ... شکر فرو چکد
چنین شبنم گل از حرکات انا ملش — آب گهر ز کلک معنبر فرو چکد
دندان و چنگ آب شد از بیم او روا است — کز بچه و دهان غضنفر فرو چکد
از شوق و ذوق قربت تیغش رسیده گاه — آب از دهان آهوی لاغر فرو چکد
هفت اختر از نهیب تو چون قطره خون — از چشم نه سپهر مدور فرو چکد
در خدمت ضمیر تو خوش قطره های نور — خورشید را ز چهره انور فرو چکد
گر استخوان ز تیغ فشاری بدست قهر — در بزم عیش او می احمر فرو چکد
بر قیمت آب تیغ تو بر مزرعی مباد — رشحی از این سحاب معطر فرو چکد

3

از گرمی بخار تو چندان شگفت نیست / گر سکه چین عرق ز رخ زر فرو چکد
تیغت لذیذ قطره‌ایست بجرم کم / این قطره‌اش بکام دل اندر فرو چکد
آب گهر ز فیض تقسم کلک تو / مرغان نامه بر را از پر فرو چکد
در بحر رای تو زند ار غوطه آفتاب / چون قطره از مسامش اختر فرو چکد
سیماب سان ز تاب آتش تیغ تو خصم را / از فرق سر گداخته مغفر فرو چکد
از باد گرم حمله او در سپاه خصم / جوهر ز تیغ و گوهر از افسر فرو چکد
سر پنجه ایست قدرت او را که گر بزور / گوهر فشارد آب ز گوهر فرو چکد
خورشید آب گشته ز تشویر رای تو / از چشم خویشتن چه عجب گر فرو چکد
از بیم او چو قطره شبنم ز شاخ گل / ناخن ز پنجهای غضنفر فرو چکد
بدخواه او بمیرد در آتش ار برد / آندم که آب تیغ تو بر سر فرو چکد
ریزد ز قطرهای زره قطرهای زهر / چون آب کز لباس شناور فرو چکد
بکر مدیح را ز زبان تو شهریار / آب از دهان برغبت شوهر فرو چکد
با اقتضای قدر تو از دیده سحاب / رود در نشیب قطره عجب گر فرو چکد
کلک هنرم گرت چو دهد جلوه نقش خود / آب از دهان تیشه آذر فرو چکد
در وصف آتشین گهرت آب شد سخن / وقتست کز زبان سخنور فرو چکد
حرف بخار تو چو بکاغذ برد دبیر / از نوک خامه‌اش نقط زر فرو چکد
هر قطره چکیده ز کلکت [illegible] / در آرزوی [illegible] شکر فرو چکد
آتش خورد [illegible] حرارت ز آب تیغ / رنجی گرت بکام سمندر فرو چکد
چون ناودان کعبه کلکش دم سواد / آب لب صد هزار بت کوثر فرو چکد
گر تیر بنگرد بچمن ناخن حشر / زهر از مسام لاله عبهر فرو چکد
نشگفت گر ز [illegible] اشک عدوی تو / تا حشر خون ز دیده اختر فرو چکد
لعل حباب شود از آب تیغ تو / خورشید اگر بچشمه خاور فرو چکد
انگشت پای خامه او گر ببفشرند / از ناخنش گداخته عنبر فرو چکد

از صفو

از صفو سپهر [illegible] بلار گشت / خون نقطه نقطه از خط محور فرو چکد
تاثیر عدل تو [illegible] آب خضر اگر / زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد
بر یاد عیش دشمن تو گر ببفشرند / زهر آب حنظل از نی شکر فرو چکد
در ملک دشمن از تف قهر تو تیغ / ز انگشتهای دست زره گر فرو چکد
کلکت غزاله ایست که صد نافه [illegible] / در جلوه‌اش ز ناف عنبر فرو چکد
از ضرب تیغ [illegible] شکاف تو خصم را / خون جگر ز ناف تگاور فرو چکد
[illegible] چو تیغ لمعه برق گر آفتاب / از جلوه‌اش ز دیده اختر فرو چکد
آن زهر قطره آرد ش از پنجه [illegible] / گر فی المثل بکام غضنفر فرو چکد
از بیخ موزه خال ترشح زند بجوش / گر خصم را بکوه ار افسر فرو چکد
[illegible] تکلها به ثنای تو آب خضر / در کسوت حروف بدفتر فرو چکد
وصف تو کان بود مثل ابر وی نطق / بخواست از زبان ثناگر فرو چکد
گر کم عذوبت آمده این نظم آبدار / نشگفت زانکه از لب چاکر فرو چکد
طالب ثنا بدل بدعا کن باستحقاق / شاید که این رقم نگین تر فرو چکد
تا از دهان شیشه طالع شراب کام / امید را بدیده [illegible] فرو چکد

در جام دولت تو چکد جرعه مراد
و انگه ز دست ساقی کوثر فرو چکد

صح
ع

اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم / همین بس که در جرگه بلبلانم
قفس زاد کاشند مرغان [illegible] / من آن روستازاده آشیانم
دو قول نغمه‌ای ام ز انکه [illegible] / تراشیده از گوشه داستانم
نسیم دل از در حلب [illegible] / بیارم [illegible] شمار خزانم
یکی عندلیب پریشان [illegible] / که زلفیت بر چهره گل فغانم
چمن دست شوید بخون ریاحین / که گلدسته بندد ز اشک روانم
نیس گوهر آگین [illegible] بعد مردن / صدف سعده کرده [illegible] استخوانم

بر قصد ورق ز اشعارش سوادم   ببالد قلم ز النغمات بنانم
چو گل ز سخن خرّم آید به گلشن   سرایند بر نقش با بلبلانم
گرت سوز من خیست باور نظر کن   به گل دوزی شعله پرنیانم
نگاران چین و ختن نقش بندند   بروی ورق کلک نیسدی زبانم
که در نجز آتشش نخیزد ز معدن   شب و روز در کاوش دل ازانم
چسان جنبش کوه هر گنج طبیعت   بگردون فشاد است تا سر کانم
ز مغز سخن سکه پرورده جسم   چو باشد زهم پیکر ناتوانم
زند خنده کبک بر نطق طوطی   هما گر خورد ریزه استخوانم
بر قصد خود چنین در آید ببازی   کمیت قلم زیر ران نیانم
بسوزد سپند آسمان از کواکب   سر شعله چنین تیز سازد زبانم
هم شکر بختم که بنهاده گیتی   بطبع سخن لقمه در دهانم
خور در شکر تیزی و شیرین اولیه   سرشیس ز نیور شهد از زبانم
هنوز این قطرست انخوان طبعم   هنوز این بشیری ز گنج زبانم
بدل دارم اندیشه ها شکر لله   که بخت جوانست و منهم جوانم
بمیدان دعوی روشن ضمیری   سر هیچ بازی کند با بستانم
سخن نکهت گل کند در ضمیرم   قلم بانگ بلبل کند در بنانم
چکد ناشکر وار شهد معانی   ز مهر سر حقه استخوانم
ز بس کز سخن گشته ام محو لذت   غذا طعم معنی دهد در دهانم
زند کعبتان فال مشکین لباسی   ورق از تم عنبرین نافه دانم
پیمبر منم معجزات سخن را   ثنایی و خاقانی از امتانم
کلیم الله دانشم بی تکلف   کلام الله نطق نازل شانم
شخص نگردد چو گرد از جواهر   قدمگاه کلک اندر کهکشانم
نیارد بدین فطرتم طفل معنی   سر نطق ساید بر آسمانم

جو

چو من شمع دانش فروزم بمجلس   نماید چو وانکی عرشیانم
بهار از پی رفع ضعف ریاحین   [illegible] آید بدست خزانم
زند خنده از یمن آثار علوی   سر خامه بر اختر کاویانم
چو بر عرش نازم بکیت فصاحت   عنان بوس گردد بدر روحانیانم
به پیر فلک خنده زد هوشمندی   که طی القلم دیده و طی اللسانم
چو سیمای جوهر ز پولاد هندی   نماید هیولای نطق از زبانم
لب از برگ گل وام گیرد مسیحا   که بوسد بوقت تکلم دهانم
ز بس روشن آیینه ام چنین بر بیان   یقین [illegible] بوشد ز دست گمانم
ز معجون معنی پر از مغز چینی   گشاید اگر حقه استخوانم
تو دانی و انصاف من نیز دانم   که یکتای عصر و وحید زمانم
جواهر نگارد چو جادو چه کانی   ببیمین [illegible] خامه زر فشانم
چو شکر ز سیکه جنبید حلاوت   هما و قفس طوطی کند استخوانم
اصالت کلاهیست بر فرق قدرم   نجابت ترنجیست در دست شانم
شکنج طلب زلف تاب از کمندم   خدنگ طمع گوشه گیر از کمانم
حسب کردی از دامن عنبر آبادم   نسب دودی از مطبخ دودمانم
شفا نسخه از اشارات کلکم   اشارات رمزی ز فتح بیانم
مسیحا نفس طالب نکته سنجم   که نبود قسم عقل را جز بجانم
تراویده از نطق طوطی حدیثم   تراشیده از بانگ بلبل فغانم
خود بر پر و آفتاب آفتابم   سخن بر جهید آسمان آسمانم
فرود آید از عرش بر بام خاطر   سخن چون کبوتر معلق زنانم
نفس باز کرد چو از باغ فکرت   عبیر بهشت آورد ارمغانم
بدین شوخ طبعی بدین تازه گویی   زهی خجلت شاعران زمانم
ولی شکر کز امتیاز طبیعت   نه از شاعران بلکه از ساحرانم

معلا کلام مصفا ضمیرم / ملمع بیان و مرصع زبانم
نمک بسته از کنج لب تا دماغم / گهر چیده از مغز دل تا زبانم
گل دانشم دست کشت طبیعت / سزد گر تر و تازه دانی خزانم
شجاعم چو شیر انکه شیر گردون / نه چون روبهان سرد و چبانم
ز چنگال شیر است پیکان تیرم / ز نطع نهنگ است توز کمانم
بجای سنان درخشنده چینی / طلوع سهیل از نی خیزرانم
کند طوق در حلق گردون کمندم / کشد میل در چشم اختر سنانم
بر ناورد آتشین بمیدان کوشش / به کلک و بلارک جهان پهلوانم
گرت نیست باور من اینک بمیدانم / بر تیغ و قلم هر دو کن امتحانم
نپوشم زره چنین در ایام کوشش / که این شیوه ننگست در خاندانم
چو پیکر ز برقست و توسن ز بادم / چه حاجت به خفتان و برگستوانم
چو مار افکنم پوست زیرا که جوشن / نمود از مسامات بر تن عیانم
ز سهراب بیشم بمیدان کوشش / ملامت گر رستم داستانم
بتاج کیانی به تیغ یمانی / کف آفتاب و سر آسمانم
هنر پرور زابلم اینک اینک / بتن حلقه داغ ببر بیانم
ظفر نامها میفرستم باعدا / تبرکش نهانند پیکانم
منم کاتش افروز نطق و بیانم / زمین زاده برتر از آسمانم
عطارد رقم شاعر شوخ طبعم / که خمسه ست نظم گهر بر زبانم
مزاج مرا لازم است انحرافی / قلم زان بحرف آشنا شد بنانم
ازل تا ابد گر بکاوی بجا با / متاعی بجز دوستی در دکانم
من و مهر با کینه ورزان گیتی / بلی کله گرگ را من شبانم
ره وصف خود چون کنم طی در نهایت / قلم کوته میکشد در بنانم
نیم منفعل گر ثنا سنج خویشم / که لطف خداوند دارد بر آنم

مز و نظم

من و نظم فرخنده پی گر زدی دم / نظر کرده افتخار زمانم
بهار سخن غازه آن شخص فطرت / که در گلشن مدحش از بلبلانم
فلک توسنی کز غبار رکابش / سیه خانه چشم شد سرمه دانم
بلند اختری کز عروج ثنایش / سر خامه بگذشت از آسمانم
بوصفش خرد بست نقش ضمیرم / بمدحش ز اندیشه ناف زبانم
بعبری و یونانی و تازی او را / ستایش کند مغز در استخوانم
حمل گوید او را شکار کمندم / اسد گوید او را سگ آستانم
غبار گهربار دامان جودش / بدریا فرو برده دل تا زبانم
نسیم بهار گل انگیز خلقش / به بازوی تن بسته تعویذ جانم
چکد بر زمین صاف مغز مدیحش / اگر مغز بشری استخوان بنانم
چو از داد و مردیش رازی کشودم / بلب جوشش زد حاصل بحر و کانم
چو از چوب دستیش رمزی نمودم / زبان مغز بادام شد در دهانم
ز عدلش بیک صورت آید بجا / هیولای ملک آب و خورشید دانم
حبابی زاد هم غوطه در بحر وصفش / زبان حیات ار نجسته امانم
گل وصف او چون شود شوخ نکهت / هوس شکفته گلستان گلستانم
چو از شوخ طبعی او نکته سنجم / گهر دست بازی کند با زبانم
نی از نم شود سبز در راه بستانها / بکاشانه این نکته شد امتحانم
کز آب سخن گاه تحریر نظمش / قلم شد پر طوطی اندر بنانم
دل خصم او گر نباشد نشانم / خدنگ سخن کج رود در کمانم
به نشاری نظم او در شبستان / زند خنده بر شمع روشن بیانم
بغز آید از باد دامان رفعت / نسیم گل بوسه زان آستانم
گر از شکر نعمای او با نصیبی / رود انگشت زن بر لب استخوانم
به گلشن شوم چون پی جای وصفش / دهد آرد و زبان سوسن اندر دهانم

زنگین او گر کنم نظم تو هر … قلم سر گرانی کند با بنانم
چو بینم دم تیغ او روز هیجا … شب آید بخواب اژدهای دمانم
بحر چینم به تعریف نیسان دستش … ز لب عالم افروز گوهر فشانم
کنم چون به اصبع زآب سخن تر … پس آن آب در کلک گوهر چکانم
رقم کلک مشکین بود از بنانش … چو سو بر سر خامه آید گرانم
پا خاک بوس لب بام قدرش … کره و کوته آید کمند گمانم
ببرج دل از بسکه آرم معانی … بپرواز گوییا کبوتر پرانم
بخواب اندر از فیض الهام وصفش … سخن رود و هر دو دستان بستانم
در املای مدح کفش بوسه گیرد … لب بحر از دست گوهر فشانم
چو توسن بمیدان بهمن چو جنگم … رمد اژدر از تاریخ عنانم
زهی شیر خشمی که در وصف تیغت … زند خامه دم زاژدهای دهانم
قضا گو بپیچد طوق دار گمندم … اجل گو بیت خانه زاد گمانم
تن دشمن آید بسوی حسامت … گرای شاخ گل بردم از استخوانم
سر حاسد افتد بپای سنانت … گرای گل تر بسوی خویش خوانم
قدر پنجه یازد که بر تاب دستم … قضا قد فرازد که بشکن بیانم
اسد گو بیا از چرخ بگشا قدمی … ز آهو کم از شرزه نیست نم
تو گویا زبون کشتن نیم تا ز کمانی … مده پیش تصدیع دست و کمانم
دگرگون کن آیین گفتار طالب … کم از شیوه بلبل دانم
زهی علوی ادراک قدسی مکانم … گزین گوهر عقد هفت آسمانم
نثار تو آثار طبع و ضمیرم … فدای تو اولاد کلک و زبانم
سخن با ثنای تو نیش خیالم … قلم با مدیح تو تیغ زبانم
تو آن ابر فیضی که از شرم وصفت … گهر آب شد در دهان بیانم
تو آن بحر جودی که از موج لطفت … بر کشتی گهر رخت دل زنده جانم

زمن

ز من ثنا سنجی از فیضت … ببحری علم شد دل قطره سانم
کجا گر نه فیض ثنای تو بودی … جواهر شدندی خزف ریزه کانم
نباشد هوای مجلس آرای معنی … که روشن شد از طالع طلعت روانم
بر افروخت مدح تو روی ضمیرم … بر افراخت وصف تو نخل بیانم
تو آتش زن برق کردی کیانم … تو مهتاب فرسا نمودی کتانم
تو آیینه طبع کردی ضمیرم … تو شمشیر دانش زدی بر فسانم
نسیم از تو شد خاکروب سمومم … بهار از تو شد خوشه چین خزانم
دم از تیغ هندی زند با حسودت … زبان قلم در دهان بنانم
ز خون عدوی تو گر سرد اهر … قضا فرش در خانهای کمانم
بترصیع زین رکاب تو زاید … جواهر ز نوک قلم تو امانم
بوصف تو سرگرم نطقم از آن رو … قلم می برد سجده پیش زبانم
ز خوش طعمی من و سلوی و ملقنت … ملایک بچینند از اطراف خوانم
ثنا سنج نطق تو ام چون غلامش … بغیرت کلیم الله از ترجمانم
دعاگوی طبع تو ام چون نگردد … نوا سنج آیین لب عرشیانم
زهی انتخاب از هنر پروردانم … بمدح تو زان ناشر و شد زبانم
عنان تاب شوق تو شد در غزل گو … ز دور فال رحمت ز شهد و ستانم
نمغزیده بود آنچنان پای خاطر … در آب و گل مهر هندی بتانم
که گر شوق این کعبه غالب نگشتی … گذشتن محال بود نقل مکانم
نگاران لاهور و خوبان دهلی … بدل کرده بودند پیوند جانم
گره بسته بودند هر یک بمویی … سر رشته جان بموی میانم
یکی چهره سودی بچشم رکابم … یکی بوسه دادی بزلف عنانم
فشاندی یکی در بغل یاسمینم … نهادی یکی در دهان برگ پانم
چو گلها که بشکفت بر باغ خاطر … ز کشمیریان و ز ناهیر یکم

نگارین عشان به بزم ... زی

غزالان بافسون نیرنگ سازی — که بندند از غمزه دست و زبانم

نگاران سرهند در نقش بندی — که سازند دل غرق خون ناوسانم

من از جمله چون نکهت از گل گریزم — که خود را به بزم همیون رسانم

بجان بنده خضر اخلاص خویشم — که بنموده ره سوی این آشیانم

ره کعبه طی مینمودم ز غفلت — به سوی تو آورد دل سوی کشانم

کنون کامدم دارم این نقش در دل — که بر آستان تو جاوید مانم

بگویم دعای تو چندانکه گویم — بخوانم ثنای تو چندانکه خوانم

صفاهان که هم گوهر زند گیرا — که چندین دست یابم بپایت فشانم

تو نیز از گل تربیت بر سر افشان — که این باغ را بلبل خوش فغانم

هر آنچه که در خور آن نداری — سزاوار آن و دو بالای آنم

بسی بر فلک سیر بستم دعای — تمناست آمیز از عرشیانم

رقم تا بود رشح بستان کلکم — سخن تا بود آبروی زبانم

بوصف تو باد آنچه از خامه ریزم — بمدح تو باد آنچه از لب فشانم

شب و روز در حفظ جاه تو بادا

دو دست دعا وقف بر آسمانم

صح

چنان نگار زمین تیره ساخت آب زلال — که قطره بر لب جو میکند نیابت خال

مزاج شخص هوا گشته آنچنان نازک — که شعله را ز تبسمت بیم اضمحلال

باختلاط نسیم صبا عجب نبود — که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال

نسیم و زر چه از آتش هوا جا یابد — که سنگ آب شود در ترازوی مثقال

اگر نسیم نگاه بحلق دزد شاید — که شک بارد که خون شود ناف غزال

ز تاب آتش خسار مهر زد و کیست — که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

هوا ز بس چنان راه بسته بر سیلان — که حبس آب روان گفت از غربال

ز بس تلین اجسام ز آفتاب تموز — پا نسیم توان دید بر سطوح جبال

درین

درین هوا جگر تازه تا ز نوک شره — به نیم راه کر پیمان رسیده گشته زلال

بعهد جلوه تاثیر آفتاب تموز — نباتی شده اجسام منعقد سیال

که آب آینه با انجماد ذاتی خویش — همی بموج در آید ز غوطه تمثال

درین هوا مثل نقطه زیر لوح نگار — مگر میانه خواب و خیال گیرد فال

چرا که در سنه نیت از عرق بیم است — که نقش قرعه شود محو در کف رمال

ز بس تراکم دود هوا و گرد زمین — زمانه را مثل کرهی کنم غربال

نه باده یابد روشن نه رنگ ساغر لعل — نه چشمه بینی صافی نه چهره بی آل

ز بس غبار پذیرفته برگهای لطیف — ز بس بخار بر آورده آبهای زلال

مریض شرف بر سوترا بجان افتد — نهیب مالک دوزخ ز بیم کرد غسال

ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن — نقاب غنچه گشایند از نوک بال

به اعتماد هوا شاهدان بوقت بخور — ز هیزم تر و مجمر افکنده زگال

ز اشتیاق نسیم سحرگهی بی موم — سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال

چو سنگ و آهن با شرر برقص آید — درین هوا برخ طبل اگر زنند دوال

ز بس حرارت تب تشنگی و با آید — نبض شاهدان چون خون ابر گشته هلال

ازان گشوده دهان غنچه تا مگر گردون — بریزش برق گشاید سحاب را تبغال

ز تاب آتش مهر ... ز هر دو نیست — و بال کشته چنان حلقه منقش بال

که خویش را بلب غربال از هوا عمدا — در افکنند بدام شکنجه اطفال

بطرف باغ همانا ز داغ تشنه لبیست — که خون نشود نامرده در عروق نهال

عذار گل بچمن زرد گشته همچو زریر — لب گهر بصدف خشک مانده همچو سفال

ز تف سینه بدست یلان آتش خو — سنان بچرخ در آید چو شعله جوال

تهی ز آب همه سبزها چو سبزه خط — بری ز نشو و نما دانها چو دانه خال

بدیده ها خون همچو دیده سوزن — بچشمها نم نی همچو چشمه غربال

فتد ز تف هوا میوه رسیده ز تاک — شکوفه گر ز میل ز نشو و در شاخ نهال

لب بنفشه کبود از غم نسیم صبا
عذار خیری زرد از فراق باد شمال

زبان سوسن از تشنگی فتاده برون
چو نوک خنجر شهزاده عدیم مثال

تبسم گل اقبال میرزا غازی
که زاو بهارستان نیست روضه اجلال

گل محیله را عنبرین از او ست شمیم
زبان ناطقه را شکرین از او ست مقال

سزد که خاره ستان آید از گل خورشید
از این سبب که بشکل سنان بنان او ست هلال

بوصف او رقم نکته تا دقیق زنم
خیال نازک او را در آورم بخیال

کرا دنبودی در عرصه دودمان کرم
بمرگ حاتم پذیرفته بود استیصال

تمام گوهر دانش تمام نشأ عقل
تمام برق معارف تمام نور کمال

زهی مقام شریف تو کعبه ارواح
زهی جناب رفیع تو قبله آمال

بسمت رای تو اکثر توجه اوتاد
بخاک پای تو اغلب تیمم ابدال

گشایه از نفست آب کام معجز عیسی
ترا و از قلمت خون جادوی محتال

زمانه را بتو نخوت آسمان مباهات است
تو نیز تکیه و فلک بر وجود خویش ببال

ترا مترجم نطق است در زمانه کرامت
زبانه قلمش ترجمان سحر حلال

تراست طبع کریمی که شخص احتیاج نشر
سؤال را که از چند منزل استقبال

ز آب یاری دست سحاب رحمت تست
که سبز چمن بر بطو طیبت نوع امل

هنر نبود جز این کام بخش طالب را
که در مجاری امکان نکرده رد سؤال

بگیر یار تو ای شاه [illegible]
با برودی ملایک قسم که چشم وجود
ندیده چنین تو گلی در حدیقه اقبال

ز بس تخیل اشیا کنی بآسانی
گمان بریم که ترا حس ظاهر است خیال

زیاد رای تو هر چشمه سام خرد
پیاله ایست ز نور زلال مالامال

چو مرغ کعبه شرف نامها رقم دارد
کبوتران حریم تو بر صحایف بال

تو چون نگارهٔ مشکین بری بنان فغفور
دوات چینی پیش آورد ز ناف غزال

بهار طبع تو در بوستان تربیت است
که فیض نشو و نما را در او ست حد کمال

ز فیض لطف هوا میوه رسیده نخل
شکوفه کر مثل بر شود ز شاخ نهال

بلطف

بلطف در دل خشم اندر آوری تسکین
بقهر در تن حلم اندر افکنی زلزال

در آن مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ
هوای معرکه پوشد ز مرد پر و بال

ز هر جهت متزلزل شود قلوب بزرگ
ز هر طرف متحرک شود صفوف قتال

هلال تیغ شود گردن فلک را طوق
خم کمند شود ساق عرش را خلخال

ز بس تحرک پرکار تیغ و جدول رمح
بر پرنیان هوا مرتسم شود اشکال

مکان نسبت کرد و ز تکیه برد و دوش
زمین تجدد کرد و ز غوطه سر و بال

فشند ز پیکر زخم آز سو و کمان بر خاک
پرند سایه شبک بصورت غربال

همی نهند عقابان تیز بال خدنگ
در آشیان دل و دیده بیضه های خیال

دم رجوع خدنگ از فراز سوی نشیب
هوا بریزد پر و زمین بر آرد بال

تو در میانه یکی اژدها گرفته بکف
چو شیر گردون آتش فشان از چنگال

عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل
همال جویی در عرصه نبرد همال

برقص در خم رانت سحاب رفتاری
که داغ پویه نهد بر جبین باد شمال

نگاوری که چو خشم آورد بکوشه نعل
رباید از خم گوی زمین هلال هلال

ببال و پر چو هزبر به جستن و کین چو پلنگ
بخال و خط چو تذرو و بدست و پا چو غزال

ز جنس وحش بود تا بود در آخور نیک
کنی چو قصد عنانش بر آورد پر و بال

چو مست پویه شود کف زنان بمعرکه گرگ
هزار عمر قدم سوده مانده از دنبال

عجب ز سرعت سیرش مدان که راکب او
همیشه تهمت ماضی زند باستقبال

ز حسن جلوه بهنگام کاکل افشانی
شمال بر دمش آویزد و صبا بر یال

قرار کفر بود در طبیعتش گویا
ز عمر دشمن شه وام کرده استعجال

شها عجب نوازا هما براو ازا
ادا شکافا [illegible] ضمیر رسا
زهی زیرکه تو یا بهره جوهر فعال

شکر فشانا حمد تو حد ناطقه نیست
از آن چو طوطی تصویر لال گشتم لال

مرا جست مساعی چو صدق اخلاص است
چو امعرض سیع آورم حدیث مقال

چو صدق نابودم گوهری بکف چه ضرور
که جنس دانش معدوم را شوم دلال

[illegible]

چگونه خود را فاضل نامم و کامل … کدام فضل که من دارم و کدام کمال
بصدق نیت و اخلاص خویش بنمایم … ز هر مراتب فضل و کمال و ذهن و خیال
هزار بنده تراست جمله حالمند … بچشم زخم یکی گو مباش صاحب حال
کمینه مدح سرای توام روا نبود … که خاک قدح فشانند بر سرم جهال
دریغ کاتش هجا گوی من کسی بودی … که چاکران مرا شایستی نظیر و همال
که من به تیغ زبان در همین زمان کس … برای طبل فضیحت کشیدمش دو دوال
ولی چه سود که از شیر شرزه لایق نیست … که چنگ و دندان رنگین کند بخون شغال
چه باعث است مرا زین فتنه [illegible] دانم … که عالمی بمن افکنده اند طرح جدال
مرا خلاف و نزاعی بکس نه حیرانم … که مردمم ز چه افتاده اند در دنبال
بحال خویش یکی مرد قانعم بکفاف … بکس نه بحث جاهی مرا نه دعوی مال
رهین منت ابنای روزگار نیم … بطبع خویشم پیوسته در جواب و سؤال
به عرصه گاه نه ایستم مگر در آخر فوج … به بزم گر بنشینم مگر بصف نعال
مرید همتم اینک نشسته فارغ دل … بر آستان قناعت ز روی استقلال
بساط آز و هوس طی نموده می شنوم … بذره پروری آفتاب جاه و جلال
بر اقتباس و لباس و غذا نیم دربند … کز اهل حال [illegible] طبع اطفال
بهر چه میرسد از دوست شاکرم شاکر … شکر نباشد حنظل قصب نباشد شال
ولی بود ز توام چشم آنکه بپسندی … سر [illegible] سانیده مرا پامال
دراز گشت سخن قصه مختصر طالب … یکی برشته توصیل کش دُر اجمال
محل محل اجابت زمان زمان دعاست … برآر دست بدرگاه ایزد متعال
همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر … محامد شب و روز و مناقب مه و سال
خجسته بخت لقا باد و روز خوش منظر … مدت مبارک روز باد و سال فرخنده فال
دل محب تو آیینه دار صیقل عیش … جبین خصم تو سوهانی از شکنج ملال
صبح مدام بر سر بخت تو بال گستر باد … همای سایه لطف خدای جل و علا

جشن

خواهش حال

چون ید و بیضای قلم سر برآرد ز آستین … بچه خورشید جاش بر فلک بوسد زمین
چار موج قلزم او را نیارد در نظر … چنین استغنا زند چون همت من بر جبین
لشکر آز و هوس نازان رود دم در رکاب … توسن رام تجرد چون کشم در زیر زین
دست تجریدم فشاند آستین بر کائنات … با وجود آنکه حسرت می برد بر آستین
من که هم دوزخ مزاجی کز دلم بر می کشد … راست چون فواره خون ز محل آه آتشین
مار آهم گشته زاز و حلقه زلف انفس … کز سرشک سیم در دل گنجها دارد دفین
چون نگاه کشتن بجو شد تو ز از تاب هوا … ابروی ال گیردم از گرمی اندیشه چین
لاله کرده جمله اجزای بهارش از نظر … چون در آید صورت داغم بچشم نازنین
پنبه سان سازد بیاض دیده رضوان بهشت … فرش اشکم تا کند گلگونه بهر حور عین
من بدست فتنه بیمار آهو چشم [illegible] … در محبت آتشین چنگال شیری در کمین
از سبکروحی روم شبها چو بر معراج ضعف … در نگون طاس فلک با ناله چون چنبر طنین
با چنین ضعف ام بخنده کار ناممکن نیاز … بر صف نازی ز نم زان سان که گوید آفرین
گو میانگیز آسمان هر لحظه آزاری مباد … ابروی طبعم ناید نو ز آژنگ کین
تلخی آخر عاقبت دارد نشاط زهر چند … بر شکر ریزی که شیرین کرده کام انگبین
با تو دارم با توای گردون تجاهل [illegible] … دیده خورشید ده بگشا و در عالم ببین
اشک بر حسرتم [illegible] آید طرف آستین … وین سرشک از گوشه دامان [illegible]
در نه فرو ایجش داور طبل این گلگونه [illegible] … میزنم بر روی خاک آنم که می بوسم زمین
داوری کاندر ثبوت عدل نوشیروانش … همچو گل در آستین دارم براهین متین
[illegible] ملک و دانش میرزا غازی که ساخت … خاتم اقبال را در دیده جا همچون نگین
مردم آسا از صفای جوهر ذاتش [illegible] … او نگین نور و چشم آفتاب انگشترین
کفر شد بحر خواندن دست جودش را اگر … میدهد هشت گهر آنگه بصد چین جبین
در سخا بعد از نثار گنج گز رنگ حنا … ماندش بر کف چو گل گوید مرا هر جاست این
گو کشش بر تیغ حجابش تا بگویم با عقول … کانظروا یا ایها الجهال فی العلم الیقین

انبساط انگیزی دور شبابش دور نیست | گر بدوران ناله طنبور هم نبود حزین
سر که زاهد شراب عاشقان گردد اگر | بنگرد در [illegible] بطرف چشم مست آفرین
مردم چشم هوس در اشک شوق مجلسش | غوطه حسرت زند همچون نگاه واپسین
وه چه مجلس گلشنی کز شرم حسن جوش ساخت | یاسمین چهره فردوس را شبنم نشین
فرشها گوئی دم تکبیر قدسی طایران | بال طاوسی در او افشانده جبریل امین
هر طرف شمع فروزان کز صفا موج شمیم | آورد گاه تماشا صاف اشک آتشین
در دوان موم است کاتنگ ساخت شمع | صرف شمع روشن بزم سپهر چارمین
قطره می بر لب سیمین صراحی کرده فاش | تکمه لعل از بیاض گردن حوران چین
ساقی انگشتر بکف همچون سلیمان از قدح | می نگین و نقش بر روی صورت نقش نگین
ساز در آغوش هر سو مطربان زهره سوز | نشتر مضراب هر یک با رگ جان آفرین
شاهدان نغمه ساز نیش مژگان اثر | راست چون تیر نگاه شوخ چشمان دلنشین
حبذا حفاظ خوش الحان که مرغ لهجه شان | در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین
برحواشی شاهدان در جلوه هر دو شرمگین | جمله چین [illegible] نفس چین نزاکت بر جبین
او دست لب [illegible] نسرین این سنبل [illegible] | که بدستان [illegible] از نرگس آن خسته چین
بر جبین عرش مینا بد فروغ مجلسش | با تکلف مجلس افروزی همین شاه امین
وصف رزمش چون کنم انشا دو پیکر خامه ام | ذو الفقاری کرده دو پیکر [illegible]
روز هیجا چون شود گرم نبرد آید بچشم | کافتابی کرده جا در خانه تدبیر زمین
نوک رمحش جوشن بخت فلک را تکمه دوز | برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشه چین
مرغ تیرش بیضه فولادی پیکان نهد | هر طرف در آشیان دیده خصم لعین
با غضب [illegible] کرده فلک را [illegible] | زهره شیر فلک زهر اندر تن شیر عرین
وه چه تیغ افسرده [illegible] | ماهیان آتشین فلسش سمندر آفرین
آب دیدی تشنه لب کز خود ندیدی در مصاف | آب سیراب تشنه خون تشنه [illegible]
نوکش الماس [illegible] باره شب [illegible] | کر بپاش آینه بخش درخشد بر جبین

همچو عاشق کاو در عشق تنگ اندر کنار | با دو دست تنگ شکش در بغل گیرد [illegible] زین
طی کند میدان ممتد [illegible] کش مسلسل | دست کام اول از دامان کام اولین
بر نعل آتش تصور کن فروزان لاله | گر بدید ستی گل [illegible] شاهش بر زمین
چون هلال نعل نور افشان کند گردد اگر | سطح میدان هوا نقش سم او را نگین
ورنه خود را جا کند استیلای شوخیهای [illegible] | نه فلک [illegible]
تا بود از توسن و زین در جهان [illegible] | توسن اقبال بادش جاودان در زیر زین

طالب آتش زبانش همچو دولت در رکاب
کرده دارفای عنان رخش اشعار متین

صح

صبا رفتار پیکی با طلوع صبح نورانی | بگوشم زد صدای زنگ چون بانگ سلیمانی
زبس آهنگی آن نغمه مست از جان برجستم | بهر جانب نگاهی تاختم از دور حیرانی
یکی با دغبار آلوده بر در جلوه گر دیدم | عرق ریزان چو مروارید از اطراف پیشانی
دویدم پیش و گفتم خیر مقدم [illegible] | برپایش نشستم از ناسفته گوهرهای مژگانی
گلاب آوردم و پیشانیش از گرد شستم | دریغا کاش بودی قدرتم بر آب حیوانی
بپایش آشنا کردم لب روزی که نعلینش | نمودم سرمه دان دیده پر گل صفاهانی
پس از وی با هزاران شوق پرسیدم چه پیغام | که ای جاروب راه شهپر مرغ سلیمانی
لبت آبستن رمز [illegible] گویا مژده داری | که می بالد ز رویت همچو گل آثار خندانی
چو بشنید این سخن بگشود لب آنگاه چون طوطی | زبان را چاشنی داد از ادای شکر افشانی
بگفت ای عندلیب گلشن سخن که بر یاد | قدح نوشند خوش طبعان ایران و تورانی
بشارت داد کانیک با هزاران مژده آورد | خطا زادی مرغ دولت از دام حیرانی
در انشای تکلم کاغذ درجی پر از گوهر | ببوسید و بدستم داد از روی [illegible]
پس آن منشور دولت چون به دست خویشتن دیدم | شدم [illegible] تا قدم بهر سجود شکر [illegible]
بسوی قبله کردم رو تسلیمها کردم | به آدابی که بر [illegible] کرد گردون آفرین خوانی
پس از تسلیم بگشودم ز عنوان مهر مشکینش | دیدم آفتاب چند در جلباب ظلمانی

نظر چون با سواد عنبرینش آشنا کردم
بیاض دیده‌ام چون مردمک گردید نورانی

ازان دست قلم ثعبان که جنس موسوی دارد
همه لعل بدخشی بود و مروارید عمانی

بدست مردم چشم فتاد از مردمی عقدی
دراو رنگین جواهر منتظم دریایی و کانی

همه چون لعل دلجویان بخوش رنگی فریبنده
همه چون اشک مظلومان لبالب از غلطانی

ز مضمونهای لطف آمیز او شاداب گردیدم
چو کشت نیم خشک از التفات ابر نیسانی

شدم شاداب چون مهر عنوانش ز توقیع
بنام نامی خورشید توفیق یزدانی

سحاب فیض عبدالله خان آن مظهر احسان
که نهر جاری ز دست همتش جان پرورد کانی

جوان بختی که پیر چرخ با ضعف ابد آسان
خط فرزندگی خواندش از لوح پیشانی

بهشت بارگاهش را بود زان رتبه خاکش
که رضوان از او را و حاصل شود مقصود ربانی

ز استیلای شوق سجده خاک درش هر دم
فلک را سر زند پیشانی و گیرد ز پیشانی

بدست جود بشکافد گریبان تهی دستی
بمقراض سخا برد سر زلف پریشانی

بکف الماس گون تیغش گیاه زهر اما
که روید از کنار چشمه‌سار آب حیوانی

تواند عمری اندر نوبهار با خزان کردن
گل اقبال را هر عقده دستارش گلستانی

بعهد حزم عدلش کز نشاط او به خاطر
بهم ناید دهان غنچه و لعل از خندانی

ز نیک منزل صدای قهقه کبک دری آید
بگوش عندلیب از خنده گلهای بستانی

بنجوم اندر سیمایش نظر کن که بدستی
زهر مجلسی با صولت شیر نیستانی

گلستانیست دیوان ثنای او که در گلشن
نه در وی سکینه کلک خط مسطر خیابانی

بصحن عیدگاه کعبه خلقش پرستاران
زکاه عنبرین آهوی مشک آرند قربانی

چو می بر کف نهد از عکس جامش انجمن گردد
بصد رنگینی شهبال طاوسان بستانی

ز شرم دست گنج افشان او چون دانه گوهر
بزیر دامن دریا گریزد ابر نیسانی

بعهد جود او هر شاهدی کند روجود آید
بصد زنجیر نتوان بست بر زلفش پریشانی

برین سان کز نشاط عدل او آسیب گردان
سراسر جلگی هر جای جغدی بود سو ...

عجب گر چار موج فتنه دریای سلامت را
شکنج بیم ابرو آشنا گردد به پیشانی

چو صورت

چه صورت بر کند شمشیر هندی در کفش جانا
که گیرد کلک مصری در بنانش شکل ثعبانی

بعهد جود او گوهر گرانی یافت تا جایی
که از اشک عاشق هم فرامش کرد ارزانی

غبارش صندل پیشانی خورشید و مه کرد
بران میدان که در روی کرم سازد خرمن جولانی

خدنگ آتشین پیکان او کاندر پی اعدا
خیالش حلقه چشم زره را کرده مژگانی

زبس باشد ز خون دل عاشق رنگین فرق
نمودن جوهر پیکانش از یاقوت پیکانی

چو ز بیدادیان بیشه هم شحنه عدلش
بهر روشیر را پرهیز فرماید ز حیوانی

پی مهمان غم چون حسودش سفره اندازد
کنند بر سفره او شور بختیها نمکدانی

بعطر آستان خلق او تا دامن محشر
صبا را کار گلریزی بود با سنبل افشانی

دمادم بر مشام رهروان کعبه شوقش
نسیم خلق بجان آید از خوی مغیلانی

زبس دریا دلی کز فیض گوناگون احسانست
نماید نعمت خان معادن کثرت الوانی

چو دست گوهر افشان تو بزم همت آراید
نیابد جا در وصف النعالش ...

عجب نبود که کم قطره در عهد احسانت
بچیند خوان و دریا را کند تکلیف مهمانی

پری روی سخن گر بود دلش زلفی و گیسوئی
بهشت مجلست را سنبلی گردد ریحانی

گیا زرین دمد زان خاک مشکین تا دم محشر
بدوشت چین دمی گر ابر همت را بابارانی

شود سرسبز و آرد میوه شاداب چون طوطی
بباغ شعله گر شاخی ز نخل سوم ...

بیاد شمع رویت بی تامل کودک امی
تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی

فلک گوی گریبان در خم چوگانت اندازد
چو آری پای در زرین رکاب خنگ جولانی

عطارد بشکند لوح تغافل بر سر کیوان
بتحسین خطش گر گوشه ابرو بجنبانی

سهیل تیره چون طالع شود از مشرق دستت
عدو را میوه حنظل گیرد از خون رنگ رمانی

نه بینم هیچ شاهد را به پوششهای گوناگون
هوس چندانکه شمشیر ترا بینم بعریانی

درین بازار جان گر رونق جنس بلا گردد
متاع عافیت ارزان تر از کالای کالانی

غضبناکان آتش خوی را اندر ...
شکنج ابروان خویش کند با چین پیشانی

ز بادر مه ماند ز ورق ارواح بی لنگر
ور آنجا تیغ گرددش اجساد طوفانی

یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر / که در باران آهن آهنین شد طشت بارانی
چو ضحاک از سر دوش سواران نیزه جبلی / نماید چنین کی مار دوسر آهنگ بجانی
زبس نظاره باران تیر از هر طرف کرده / روان از حلقه چشم زره سیلاب حیرانی
بلاستان شود روی زمین چون سینه عاشق / ز نعل بادپایان زمین فرسای جولانی
زدوده انگیزی خار و خس تن از تیغ غیرت / شود آشفته اندر مغزها ارواح نفسانی
زبس گلها که رویاند بهار تیغ از اجساد / کند تن گلبنی خون غنچگی میدان گلستانی
درین آشنا تو ناگاه از کمین گاه برفرازی / بگردد لشکری صف بسته از ناپیدا پایانی
چو آتش گرم سازی باد پای برق پیما را / به آب تیغ گرد فتنه و آشوب بنشانی
حریفی را که شمشیر افکنی بر ترک و بر تارک / سر و مغفر چو تیر غش ز آشیان تن بپرانی
دلیری را که ریزی بر جگر آب از دم خنجر / هزاران چشمه خون از زبین هر مو بجوشانی
ز خم دشنه سرجان از رگ حاسد برانگیزی / بطعن نیزه یاقوت از دل دشمن بجوشانی
فلک قدرا ز شرم تحفه نالایق نظم / بگردون سر موج عرق از طرف پیشانی
دلا چون سم راه آورد دستور بیت شایان / نمودن ترک آن چشم عنود از فضل یزدانی
چو خود قابل به نقص خویش گشتم حشر آن را / که بر عیب کلامم پرده لطفی بپوشانی
بعذر آنکه در کف نیست آن پیرایه نظم / که او زیبت گیرد شایسته آهنگ ثناخوانی
همان بهتر که در ختم سخن ره دعا پویم / نسازم بیش ازین سرمایه تصدیع طولانی
مدام از تیغ و جوهر تا بود گفتار در عالم / بشمشیر تو بادا جوهر اقبال ارزانی

هزاران عندلیب شوخ رنگین نغمه چون طالب
به گلزار مدیحت باد سرگرم خوش الحانی

صح

ز طاق ملم آسمان اوفتاده / ز چشم زمین و زمان اوفتاده
بسوز آذر گردون کز این خرمن خس / مرا شعله در خانمان اوفتاده
بمیراد شمع کواکب کز ایشان / مرا دود در مغز جان اوفتاده
دلم را ازین چار بازارگان / به هر بیع چندین زیان اوفتاده

تم زا

ستم را ازین صحبت گلزار گردون / گل شعله در پرنیان اوفتاده
جهان سم افروز گرد و شایع / بنوعی که شمع از زبان اوفتاده
نزاد از لانه ذره پست گوئی / که طاعون دل در جهان اوفتاده
وفا همچو آتش بانداز دستی / ز نجیر جهان بر کنار اوفتاده
کرم همچو عنقا بافشان بالی / بآن سوی کون و مکان اوفتاده
نماندست برجا چنان دستگیری / که گرد از او شادمان اوفتاده
بسی کو اگر کس بخیزد از جا / زمین اوفتاده زمان اوفتاده
نه افسرده که بلبلان چمن را / گره های دل بر زبان اوفتاده
گلی شکفد بر دل از دهر کو بی / که آتش درین گلستان اوفتاده
جهان را یکی بیشه دان کز دوی / اجل همچو شیر ژیان اوفتاده
کوز نان این بیشه غافل گرایشان / هر یکی به دنبالشان اوفتاده
یکی بهر شست علف در تک و دو / یکی سیر خورده بستان اوفتاده
یکی نا نسوی خوابگه مست جولان / یکی در نشیمن چران اوفتاده
یکی را اجل کرده تا تیر و هشت / یکی را هراس بجان اوفتاده
یکی را بر تن از نقش خالی / یکی داغ بر پرنیان اوفتاده
یکی در بر اگر چو آهو خرامان / یکی ز برگان چون سگان اوفتاده
یکی بر صبا چون ریاحین سبک رو / یکی همچو شبنم گران اوفتاده
یکی سبزه فرسا یکی دشت پیما / یکی فارغ از این و آن اوفتاده
یکی لب گمیده یکی گل گزیده / یکی در کمینگاه برق سان اوفتاده
یکی غافل از کار در خواب غفلت / یکی اندکی در کمان اوفتاده
یکی جفت خود را برآورده و انگه / به آشوب شیر ژیان اوفتاده
یکی بر لب زاده کشتی بستان / به یکدست جنبره الکان اوفتاده
هم از ضعف پیری و روز جوانی / که مخصوص پیر و جوان اوفتاده

یکی ز انسوی بکر چون نخستین | بانداز عاصد کمان اوفتاده
یکی از لب جوی سوفار تیری | اگر جسته اندر میان اوفتاده
یکی را ز غفلت دل از بیم غالط | یکی لرزه بر استخوان اوفتاده
در آخر مر این شیر را این کوزنان | بنوبت بچنگ و دهان اوفتاده
به غفلت مزن گام کاهوی غافل | بچنگال شیر ژیان اوفتاده
تذرو دیگر بر شاخ غافل نشسته | بیک جنبش از آشیان اوفتاده
مکن کبر کز شومی کبر شیطان | بتحت الثری از آسمان اوفتاده
نکو نیست در شیوه سربلندان | همان اوفتاده همان اوفتاده
سخن آسمانا نزد کو سخنور | بود پست چون آستان اوفتاده
ز نکته بباید که بر عرش ساید | چه غم گر بود نکته دان اوفتاده
مرا با بلندی فطرت نظر کن | که در پای خلق جهان اوفتاده
سخنهای چو ب از کلک خشکم | چو مغزیست کز استخوان اوفتاده
سخن بکر زاییده از صلب فکرم | چو گوهر که از جیب کان اوفتاده
رخ صفحه از خامه عنبرینم | ز زلف چو روی بتان اوفتاده
بشعر تر از خامه سیاهم | مرا نقش بر پرنیان اوفتاده
بر اوراق نظم گر افتاده جوشی | بر خساره نوخطان اوفتاده
از آن پایمالم که مرغ خیالم | بغایت بلند آشیان اوفتاده
حدیث از لبم پای ننهاده بیرون | چو آیات بر هر زبان اوفتاده
ز اندیشه خار خارش معلم | که سر تیز همچون سنان اوفتاده
بلرزیده آن نوع دست عطارد | که همراه کلکش بنان اوفتاده
عروسان طبع مرا از لطافت | ز ایما بعارض نشان اوفتاده
غباری که در سینه ام کرده منزل | گذارش با ینه دان اوفتاده
نه از همتم راز پنهان دل | بیکبار بر هر زبان اوفتاده

بکوین

گر این گوهر از تنگی ظرف دریا | بموج دو پا بر کران اوفتاده
ز طبعم بجوشیده زهراب تلخی | ز نطقم بر شکرستان اوفتاده
ببین طبع هر دم ز تپش سپهرم | جل کاو کاو سنان اوفتاده
بکجیت من این گنبد توتیایی | سیه دل تر از سرو دان اوفتاده
به شبهای غم کآسمان با دل من | معارض بتیغ و سنان اوفتاده
عمودی زده صبح بر فرق گردون | که مغز سرش در دهان اوفتاده
ندانم گر این خوشه چین طبع گردون | چه در خرمنم برق سان اوفتاده
ندانم بجا زاده هر از چه سودا | مرا سود داو را زیان اوفتاده
فلک بر سرکینه چو حیث با من | از آن در غم حول جان اوفتاده
هر شکیت حسیاده طالع من | که از چشم حخت آسمان اوفتاده
ز با طالعی ساغر احتسابم | ز طاق دل دوستان اوفتاده
ز اشک جگرفام شب تا سحر که | بر وی حریم سنان اوفتاده
مرا تکیه بر خاره از هر کنارم | بخرمن گل ارغوان اوفتاده
ز بس بر دوام بجه ز زلف المراد | شکستم بموی میان اوفتاده
ز ضعف تنم استخوان خورد گشته | کرم سایه از نردبان اوفتاده
ز بس ناتوانیم وامانده از ره | چو عکسم در آب روان اوفتاده
بیان گشته در ساعت از آب چشمم | اگر زور رقم بر کران اوفتاده
ندانم چه اندیشم آخر چه سازم | مرا کار با آسمان اوفتاده
چه کشاید از ناخن چاره سازی | بکارم گره پیش از آن اوفتاده
بکرداب افتاده کشتی سیم | وز و لنگر و بادبان اوفتاده
عجب گر توانم رسید قرن دیگر | از او تخته بر کران اوفتاده
گر افتاده ام شکر باری که هستم | براه امام زمان اوفتاده
علی ولی آنکه از ضرب تیغش | تن خصم چون فرقدان اوفتاده

محمد شبیه

گهر گشته آوازه جودش انکه — بگوش کرام جهان او فشاده
بپابوسش سر و جان فدا کرده دشمن — وز و ضرب تیغ زبان او فشاده
تب لرزه از هیبت ذو الفقارش — بر اندام هفت آسمان او فشاده
نسیمی که از جیب خلقش وزیده — روان پرور انس و جان او فشاده
غباری که دامانش از دست داده — بظلمت که سرمه دان او فشاده
دم دشمنش در گزند طبایع — خنک تر ز باد خزان او فشاده
زهی رتبه کز دیدنش چشم بینش — بپیدا رحق در مکان او فشاده
صدف گشته خاک کف گوهرش را — ازان آبروی جهان او فشاده
جناح ملک بوده آرامگاه شر — ز نعلین او کرش ن او فشاده

صح چو طالب فم و سجده آستانش
که آن قبله آستان او فشاده

خامه ها ملف بکر قلم از طبع منیر — تا زنم نیرنک صد سخن بیک نا چیز
بلبل مشتاق سرا گلشن جنت کجاست — تا صریر خامه ام چند نسازد در سفیر
بر بیاض صفحه از فیض بنام میزند — کلک مشکین شحه ناموس سیاه ابر مطیر
نیست چون من آتشین طبعی بدار الملک [illegible] — وین سخن بر منبر افلاک [illegible]
شیر برداراز کجان از رشک [illegible] — گر چه [illegible] پیشان [illegible]
هجو بوزار دیکه [illegible] — گر ز شیر آهوی ستم [illegible]
وز ما انصاف بخواهد ز همکاران [illegible] — تا فخر سازم بان سرمایه امید فقیر
هر شاعری اکثر او قلیل [illegible] — مفلس انصاف کان آمد قلیل [illegible]
طالب جادو خیالم کز مقالات فصیح — رشک خاقانیست بر من چون [illegible]
انوری گر مرد میدان [illegible] — ور ظهیر فاریاب [illegible]
تا زبان را گر زنم عطر فصاحت [illegible] — تازه گردد از نجوم [illegible]
کلک [illegible] — [illegible]

ازدل

ازدل زم باساغر آید برون — معنی باریکتر از موی چنین سواد [illegible]
گر نگردد شعله طبعم تنور صبح گرم — گرده خورشید ماند همچو قرص فطیر
غیر کلکم نشان نداده کس از ارباب شعر — دفتر اسلاف شوید کودک [illegible]
در کلامم سهو شوان یافتن زیرا که من — ستم از جام طبیعت لیک [illegible]
کز طبع آتشین تخم شرر کاشتم در آب — شعله رویید چنین گل نیلوفر [illegible]
از عرق ریز خیال شعله طبعم زند — طعنه بر فواره آتش [illegible]
حنظل هر نقش دارد مذاقم را چو زهر — ورنه در فطرت شهد آمد کلامم [illegible]
تربیت کامم اگر شیر [illegible] — خسرو ملک سخن کردم باقبال وزیر
صبح دولت اعتماد الدوله کز [illegible] — میزند رخچه با آیینه مهر منیر
ان بلند اختر که دایم [illegible] خورشید [illegible] — [illegible] چنین جامه فانوس از نور ضمیر
آستین شاهد خلقش [illegible] — چون گریبان ریاحین [illegible]
گر ز گرد توسنش گیرد زکات توتیا — چشمه خورشید گردد حلقه چشم [illegible]
این دو رخ [illegible] — خواه بلبل در ترنم خواه [illegible]
ز انبساط دهر [illegible] — باوجود استواری [illegible]
با هوای آتش اندر فصل دی بیرون — [illegible] مستقیمش [illegible]
گر ز باغ خلق [illegible] — [illegible] یوسف شود پیراهن [illegible]
طایر خلقش [illegible] چو طاوس [illegible] — میکند پروانه [illegible]
بر سواد نامه اش [illegible] — گر ز انگشت [illegible]
بعد ازان [illegible] — ازهمان انگشت لب [illegible]
بارها در دفتر اعمار [illegible] — عمر خضر سنجیدم [illegible]
جانب [illegible] — بسکه آید در نظر این هفت اقلیم [illegible]
هم [illegible] — اطلس قدرت بود بالا [illegible]
عقل کل [illegible] در مقام [illegible] — خرقه از دست تو [illegible]

شاهد خوش قامت قدرتا ندیده بچرخ — شکل عنایت خجل گردش شکل سر
شرده دانش رساندن بیک کار رسول — این بشارت را چو کلکت بصر عرش
نظم سنجی برتر از پیه زخصم خام را — زانکه تو شالسته تشعری را و بابت شعیر
دفتر مدح ترا نظم لالی میسند — در جواهر خانه کردون چه برجیس و چه تیر
گوهر ذات ترا عمریست تا در بحر کون — میکنم سیر نظر اما نمی بینم نظیر
هم بدستوری که شیر آید بر پستانش — بعد عمری چون رخ فرزند مادر بنگرد — بیند
زاده کلک ترا چون ابر مینند — میشود جاری ز پستانش شیر
گر تنور تعنه کرده خم همی ماند ز جوش — آیت حلم تو چون خوانند بر کوه
از دل پرکرم در حسرت شود گلچین — از دهان غنچه سوسن که آید بوی شیر
هر ترا زیبد باستحقاق در ملک عقول — گوش دانا را زدن با فطرت
غیر کلکت کو بید انگشت — کیست کش خار در حسرت
نا ستمکاری و در قیدت بود — هر نفس خلقی کهن خلق میسازی
هست تعمیر تو پیرا مایی زینت — عینکش دیده سیاوش زرای
جز مثال اشاهدرای تو نماید قبول — گر شود آیینه خورشید هم صورت
چون گلاب غنچه خوشبوتر بود — جاوران غنچه دولت گلاب
تا بود در عرصه هیجا بوقت کارزار — تیر را و رمح را پیکان و پرچم تا گزیر

دایم از سوی سر حاسد و پرچم ساید
و ز دل پولادی دشمن و پیکان سازد

عید سپهر دخت چهره باغ جهان را — آب ز جوی بهار داد فرخ را
کوه برس ... از حلل — انکه روان ساخت محمل ... را
قفل زبان مطرب ارکشاید و قیمت — شیشه می چون کشود قفل دهان را
بسکه برضای رز دکونه گل داد — شیشه می بست ... را
می ... کز نظاره رویش — سیر توان کرد چشم تشنه جان را

ادراک

در رگ جان هر کرحسن جلوه او ده — خاک برخ بر فشاند آب روان را
دل چو طپش کیرد مفرح می نوش — سهل مپندار علت خفقان را
تا نبود شیشه و پیاله مجلس — ذوق نباشد نوای مجلسیان را
آری تا عندلیب مست نکردد — بیهده انشا کند سرود فغان را
حنجره سلطان کند شراب صبوحی — وقت سحر مطربان بیهده خوان را
جرعه دریای می بنوط اول — شوید از خاطر آرزوی کران را
باده فشاران که میکنند کدمال — در دل مجروح خوشه خون رزان را
آبله پاشیان زروی شرافت — قیمت گوهر شکست تاج کیان را
جنس دل و نقد جان برای چه ... — صرف ره باده کن همین دو همان را
جان ده و می گیر و ز زیان مکن — جان دگر مفت خاصه جبر زیان را
دامن ساقی بگیر و در قدمش ... — قید مکن در ضوابط نقد روان را
جوشش چرانده جوش گل و سرو — خوش گذران این دو روزه گذران را
گر گل می چین ز شاخ ساعد ساقی — داغ کن از رشک بلبلان چمنان را
گاه در آویز همچو طره معشوق — محو خوش سازو دیده ... را
هم ز دهانش ببوسه نکهتی می شوی — هم زلبش محو ساز سرخی پان را
بر گل ... نظاره میل لای — در نگر آن عارض گلاب چکان را
فیض نظر گیر و داد گفت و شنود ده — کام روا ساز چشم و گوش و زبان را
آیینه چشم را ز حسن جلا بخش — پس شنوا کن بنغمه گوش گران را
کام زبان جز بروا کن بکش — درج مدیح خدایگان زمان را
صاحب کل اعتماد دولت و دین — بور گل دو نش کرفته حب ترا
تیغ دو دم از زبان فتاده ... — راد سخن داد و خامه دو زبان را
با قلم از حرمت نگارش ... — حسرت عقد اخوت بنان را
... جهان گرفته ... نا — هست ثنائش نزول آیت ثنا را

نیر رایش چو فیض نور کند عام　　کس نشناسد ز شعله جرم [illegible] را
دهر سیاهی بعدل او بود آری　　عدل فروزد چراغ امن و امان را
بحر کفش چون بکف آورد و بلب از جود　　خانه یغما دهد ذخیره کان را
منع زدن رحمتش چو عام نماید　　نبض به تسکین بدل کند ضربان را
پیش ضمیرش چه سر فرو نبرد گو خیال　　برقع زاهن کشند راز نهان را
خامه فولاد را چو سوم تراشد　　کز نگ طبعش نمیده روی فسان را
آب چو آیینه عاری از حرکت بود　　زان قلم آموخت شیوه جریان را
وه چه قلم سبز شاهدی که به رفتار　　کرده زمین گیر پای سرو روان را
سلسله مشکبوی غالیه فامش　　باج بگیران نهاده عنبر و بان را
طرفه کمیتیست کز تراکت رفتار　　طعن درشتی زند نسیم وزان را
در گذرد ابلق سپهر ز سرعت　　چند اگر زان سنان فشاری ران را
کلک دو شاخش که قلزم کف [illegible]　　هر که ندیدست ماهی دو زبان را
ای بطراز قبول کرده نصیبت　　دامن عهد تو امتداد زمان را
از پی گنجایش شکوه تو تقدیر　　حکم تخلخل نموده جسم مکان را
نیک چو بینند تجربه کرم تست　　هر که به روغن فتاده یابد نان را
کلک فصیح تو در مکالمه بشکست　　چوب زبانش ز روغن [illegible] را
گر شنود گلفروش نکهت خلقت　　باز گذارد به عندلیب دکان را
بحر تمنای دست بوس تو دارد　　از دل مسکین برون کن این خفقان را
دور مسکن بوقت کلک تراشی　　ریزه آن خامه شهاب نشان را
تعبیه سازش به پلک دیده ایام　　بیمزه نتوان گذاشت [illegible] را
هیبت تیغ تو در قلمرو بدخواه　　رنگ برو بر شکسته پیر و جوان را
تا به مقامی که خیل جوهر پاشش　　لعل شمارند مهره یرقان را
کار ز محور قضا بکشور دولت　　شسته به صابون ماهتاب کتان را

موی میان

موی میان عند کز شکن موی　　طوق بگردن نهند شیر یلان را
هرزه نه بندند بر میان کمر از لطف　　هست درین حکمتی میان کمر را
تیغ تو چون شهره شد بموی شکافی　　واهمه تسخیر کرد کون و مکان را
آن صف نازک تنان ز بیم بهم شد　　در زره شک حلقه موی میان را
باد خلاف تو چون وزید به گلزار　　سینه پر داغ ساخت لاله ستان را
گرگ به دوران پاسبانی عدلت　　گر بستم آزاد کرده جور کشان را
رزق عراقی نیافت چون ز تو دزد　　آمد و خوردن گرفت چوب شبان را
ایکه جهان در پناه معدلت تست　　حفظ تو زانسان شجاع کرده جبان را
کز پی تشخیص تب دلیر بگیرد　　پنجه روباه دست شیر ژیان را
واهمه ضرب تازیانه سیاست　　[illegible] به پا بر جهد سمند زمان را
پیش وقارت ز حمله باز تواند　　با کجک [illegible] پشه پیل دمان را
دست تو چون آستین منع فشاند　　از جریان باز دارد آب روان را
زان خم ابرو که کج نظر آیب　　فتنه مناعیست غمزهای کمان را
سیر کنان چون به صحن جرم گلشن　　عطف دهی سوی [illegible] را
تا گل بوسی ز نعل رخش تو چیند　　غنچه کند لاله شکفته دهان را
رخش تو گلگون [illegible]　　نیست نشانی از او به این و نه آن را
باد عنان آتشی که گیرد از او باد　　شعله جواله شیوه جولان را
کبک خرامی که چون به جلوه در آید　　[illegible] بر پا نهند تند رو [illegible] را
چون نگری با جناح رخش کوه　　بال گشوده کبوتر طیران را
در خط و خال تنش چه شرح دهم کس　　دیده [illegible] درنگار دست بنان را
از ره نسبت دو گوش او دو سنان است　　تیز چو شرطان بار کرده زبان را
کاکل او هم ز دو شاخ اگر فتنه او [illegible]　　زانکه دو پرچم سزا بود دو سنان را
بهر رخ سنگ از سمش نشان فکند [illegible]　　باد [illegible] بر و ز سنگ نشان را

روز دعا چنین که ببست و خیز در آید / زیر سم آرد چو کوی فرق بلا را
برتن فرسوده چار آینه بندد / نعل سمش خصم او فتاده نشان را
می نکند چنین سهیل رعد شکوهش / باد مسیحا علاج گوش گران را
دست زبان چنین همی شنید در آید / آب کند زهرهٔ اژدهای دمان را
در قدم اولین ز پای در آرد / همره رخش توسن دوند کمان را
زین سان رخشی سزای چنین تو سوارست / ای ملکیت روزگار داد جهان را
طالب اینست پیش بال نطق سخنیشان / مرغ هوا نیستی بعل طیران را
بهر سر حقه ثنا نگشود ی / بر دی ناموس حکم دسیر نکان را
درج دعا باز کن که در چند / در قدم افشان یگانه در جهان را
تا که بود صبح عید شغل صبوحی / بر همه کس فرض خاصه دولتیان را
می خور و مجموعه خواه در چمن شعر / بال فشان ساز عندلیب زبان را

صح

شاد نشین بگذران بجشن اجلال
اول شوال و آخر رمضان را

چو شهسوار مراجم بر شکار افتاد / ز خشم تیر نگه صید بیشمار افتاد
چو عزم خانهٔ زین کرد با صلابت شیر / بمصلحت قدم آهوان ز کار افتاد
بصحن دشت چو حکم شکار جرگه نمود / زمین چو کوی در حلقهٔ سوار افتاد
جهان وسیع در افکند طرح دایره / که وحش و طیر فلک جمله در حصار افتاد
چو طبل باز باهنگ صید مرغان کوفت / ز بیم زلزله در دشت و کوهسار افتاد
نخست باشه فکند انقدر کبوتر زاغ / که سود ناخن و منقار او ز کار افتاد
ز بال بحری هنگام گرم پروازی / به بحر در زره ماهیان شرار افتاد
ز چنگ باز چو افتاد صعوه گفتی / بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد
چو شاهباز در آمد بقتل عام شکار / ز بانگ کبکان شیون بکوهسار افتاد
زمین جزیرهٔ مرغان نیم بسمل گشت / ز بس چکاوک و قمری و لکلک سار افتاد

چهار بالش

چهار بالش ارکان ز پر شده اکنده / ز بس بخاک پر و بال پر نگار افتاد
ز بس تعدی منقار و چنگ باشه و باز / نقاب عصمت مرغان ز روی کار افتاد
هزار بچه به تاج و کلیک به شلوار / شکار باز ز هر لحظه در کنار افتاد
در آن فضا که طایران به پر و بال / ز بس خدنگ هوا پر به تن دو چار افتاد
چو خار پشت نبودش پری مگر پر تیر / کبوتری ز هوا گر بکام مار افتاد
ز تیر بر تن هر مرغ بال عاریتی / هزار بار دمید و هزار بار افتاد
هزار پر ز خدنگش قضا به تن پیوست / پری که از تن مرغان در آن شکار افتاد
کبوتر فلک از بیم تیر پر تا بی / چو سایه آمد و بر خاک بیقرار افتاد
چو کرد حکم غزال افکنی بچیه یوز / غزال چشم ز انداشور در دیار افتاد
به ملک خوبی هر جا که چشم مستی بود / ز بیم شکل غزالانه در حصار افتاد
هوای زخم خدنگش ز بس چو بود بها / پسند طبع غزالان مرغزار افتاد
گیاه سبز فتاد از دهان آهوی مست / ز بسکه با دل پیکان آبدار افتاد
شکفته چون گل زخم از بهار ناوک او / ز هر طرف دل صید فگار فکار افتاد
بصحن صحرا چو نقاد چشم یوز و باز گشود / نه وحش و طیر به هر گوشه صد هزار افتاد
ز سهم پنجهٔ تازی و بیم حمله یوز / رمیده آهو با شیر هم قطار افتاد
غزالگان همه زنهار جو که یا رب باز / چه شیر بود که ما را ابر مرغزار افتاد
در آن شکار که از دست آن شکار انداز / هزار شیر ژیان خسته و فگار افتاد
بسوخت ز آتش هیبت ز منبعی شیر و غزال / بهر چه سایهٔ شمشیر شهریار افتاد
قضا شکوه جهانگیر شاه انکه بجود / نظیر او کم از ابنای روزگار افتاد
همانکه کنگرهٔ غاشای قصر اقبالش / اتاقه از سر چرخ اتاقه دار افتاد
محیط و دخش از یاد دامن ابرش / دو موج زد که ز فیض بر کنار افتاد
فتاد سایهٔ دستش چو بر زمین گفتی / بخاک قطره از ابر نوبهار افتاد
عروس را ز برای صفای بیاتش رخ خورشید / هزار قدر که نتوانست آشکار افتاد

بنگ شاخ گل از اختلاط باد بهار   ز بسکه غنچه چو دوش که رشار افتاد
چو عکس ماهی زرین فلوس سیمین پوست   کجا که سایه دستش بشیر ودر افتاد
بچرخ غنچه خورشید نقش سیلی اوست   که صبح برخ این نیلگون حصار افتاد
دگر تو گو یا سیلی کبود ساز درخ   چرا برنگ زر این نقش بر عذار افتاد
جواب گویم گر از پس کفش درم ریز است   نشان سیلی از آن غنچه زرنگار افتاد
گزیده مغز انفس ناوک چهار پرش   که باد و شاخ پیکان چو ذو الفقار افتاد
بسینه صف اعدا اگر خیل مور انند   دو تیغه باز چو نوک زبان مار افتاد
زهی نهر برد اگر از اشاره غضبت   زکشته پشته بمیدان کارزار افتاد
دمی که ماهی تیغت بپاره گشته ز بیم   چو مار پوست ز اندام روزگار افتاد
بوقت عطیه ز فیض سحاب خلقت (بوسیده)   ز مغز شیر عرین آهوی تتار افتاد
ز تیغ موی شکافت زره وش جوشن خصم   بهیات زره زلف تابدار افتاد
بعزت تو عزیزند خلق ورنه گهر   ذلیل گردد چنین از کف تو خوار افتاد
بجرم ناکسی افتاد هر که از نظرت   یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد
باختصار دهم عزت سخن که گهر   عزیز دهر به تقریب اختصار افتاد
بکام دستیم ای شهریار خورده مگیر   که یکشبی انجم نقشم بروی کار افتاد
بخاک پای تو نزدیک گشته بود سرم   که در تصورم اندیشه نثار افتاد
زکان طبع سی چند روی پوشش سیم   نصیب دامن این نطق شرمسار افتاد
ز زرم اگرچه عیارش کمست لیک بسست   همین شرف که بنام تو سکه دار افتاد
بکم عیاری نقدم مبین ز روی کرم   به بین چه سکه بر این نقد کم عیار افتاد
سخن شناسا دارم لطیفه بشنو   که کرم و ناز که شیرین چو خوی یار افتاد
بر نسبت گهرم داده بود از کف خویش   تراز جود زبان حسن هزار افتاد
چو در شدم ز کفت چرخ از هوا بربود   بکبر سی گرد بام زبر نهساد افتاد
یکی مقابل خورشید داشت آینه ام   به تیرگی ز عکس موج بر عذار افتاد

چو بی

چو عکس مشعل بر دوش چراغ دری   بچهره گوی ز کابش شمع وار افتاد
از این نشاط مگر دست آسمان لرزید   که باز در کف خاقان کامگار افتاد
کنون بر شته مدرش بدار کز تقدیر   دو باره در کف این در شاهوار افتاد
عزیز دار مرا چون نگین خاتم ملک   که گوهرم لصفا شهره دیار افتاد
غلاف تیغ مرصع مکن بجوهر سخن   کزین لطیف که ز باب گوشوار افتاد
تو مرحمت کن و من مدح گر بدایت کار   مرا مدیح و ترا مرحمت شعار افتاد
هزار سال بمان همنشین شاهد عیش   که شهد عیش تو ز عیش خوشگوار افتاد
پس از فنای جهان سالها تو باقی باش
که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

صح

لباس ریاضت به بر میکنم   شکم را بره پشت استر میکنم
چو دیوانگان آرزو را سنگ   ز کوی طبیعت بدر میکنم
جگر هست بر خوان شکر گو مباش   قناعت بدین ما حضر میکنم
نه دیوم ولی دیو طبعم بکار   چو کو یا کمن پیشتر میکنم
فدای تو یکبار کردم دو کون   بت نیست بار دگر میکنم
ز بس زود میرم چو اطفال پیش   تعجب ز عمر شرر میکنم
بدر دلطع در دمندم ولی   ز پهلوی دل اخذ و جر میکنم
کف همتم سیلی نقره است   که چون سکه در کار زر میکنم
نمی میکنند اهل دل تر دماغ   من خشک لب دیده تر میکنم
یکی طفل شوخم ز مژگان خویش   که بازی بخون جگر میکنم
بخجلت لاله در صحن باغ   جگر بر سر نیشتر میکنم
براهت یکی دیده حیرتم   که از سر وفا کا بسر میکنم
تو چون تیر مژگان کشایی نشانه   سویدای دل را سپر میکنم
بدل میشوم همچو کشتی سوار   وزین نهفت دریا گذر میکنم

کفافست نه گرس چ[illegible] / [illegible]ر آهی که پر میکنم
کسی گرم در طاعت عشق نیست / همم گر جهان اینقدر میکنم
ز غیرت چو رومیده وصل ها / ز کس نامه خود را خبر میکنم
وفا دارم و تاب آزار و صبر / به تفصیل عرض هنر میکنم
مرا شکوه از خویشتن زیبد نه غیر / ستم بر قضا و قدر میکنم
بدین بیخبر زاهدی سالهاست / که پرخاش با شیر نر میکنم
بستم گر نیم ورنه کونین را / به یک ناله زیر و زبر میکنم
مراد از حریم حرم در نیست / ازان جلوه بیرون در میکنم
گلی چیده ام از گلستان کفر / که زنار زیب کمر میکنم
هوا با مراد ار سرازش هست / که پیوند با نیشکر میکنم
برانم تنم نیست لطفی ازان / تلاش ره پر خطر میکنم
دلم در وطن بوی غربت گرفت / تماشای ذوق سفر میکنم
چو طوطی ببال هوس پر زنان / ز لعلت شکار شکر میکنم
متاعی فرو چیده الا غرور / درین چارسو چون نظر میکنم
ازان پاک طبعم که هر صبحگاه / سر از بحر اندیشه بر میکنم
صدف وار در قعر دریای فکر / وضو با آب گهر میکنم
دم نافه میگیرد از بوی خویش / چو من عنبرین خامه سر میکنم
من آن تلخ واردی صبرم بنام / که دعوای طعم شکر میکنم
شفا بخش بیمار عشقم ولی / مریض هوس را ضرر میکنم
بلب گفتنیهاست اما چه سود / کزان خوی نازک حذر میکنم
چو نالان دعای حرم کار نیست / دگر میکنم کار گر میکنم
چو دل تنگ میگردم از روزگار / نگاهی به آه سحر میکنم
نه چون طالبم روی در مطلبست / که این ناله با اثر میکنم

سبک

بگرد شمع جوش لشکر پروانه دیدی / بگرد تیغ او بنگر هجوم بی کفنها را
من و عشق تو شاخ و برگ یک نخلیم در معنی / بی خوشی بود با غم فزایان عشرت [illegible] را

بس چنین زرده میرود در رکاب سروری طالب
که یکتن بشکنند خورشید وش اختر سپاها را

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما / دشنه بر نغمه داود زند شیون ما
ما ملامت زدگان آفت محصول خودیم / خوشه چین برق بود امان بر در خرمن ما
تو زینت خانه ما منت نوری نکشد / فارغ از پرتو خورشید بود روزن ما
دفع بلیوا الم از پیکر ما ممکن نیست / مانع تیر نگاهی نشود جوشن ما
کثرت ضعف بجاییست که شولش نفهمید / تن ما را به یکی رشته پیراهن ما
عشق آورد بکر ما قوت آهی نگذاشت / کو سبکسار ز دل خویش کنم دشمن ما

طالب از روزن افلاک بجو جلوه نور
نظر انداز چه در گاه دل روشن ما

خضر همت طلبد از دل آواره ما / مهر در یوزه کند نور ز سیاره ما
ما صبوحی طلبان صوفی صافی طلبیم / جرعه بر صبح فشاند لب مخموره ما
دانه ما به گلو خوشه پروین دارد / سعی دهقان نشود بیهده در باره ما
چه عجب گر ز انگشت ببازیچه زند / بر لب پیر خرد کودک گهواره ما
دیده از شوق رود چند قدم همره نور / به گلستان چو کش کز نظاره ما
شب ما گو به دل کرد همانا کاورد / قدم از قیر بر فن کوکب سیاره ما
آب در دیده ما کسوت آتش پوشید / عرق شعله زند جوشش ز فواره ما
رشته مدت عمر خضر و عهد مسیح / هر طرف بی بخیه شود در جگر پاره ما

کار از تن زار طبیبان نگشاید طالب
روسیهی ضعف آور که کنند چاره ما

مارا کشش بسوی تو جذب شوق کند ما / هرسوی تازیانه شود در کمند ما

در آب و خاک ما شرر اضطراب نیست … مانند چو خال بر رخ آتش سپند ما
هیچم و هیچ را اگر نخرد هیچکس بهیچ … ای روزگار درگذر از چیز و چند ما
دعوای صاحبی کن و آنگه بصد زبان … اقرار بندگی شنو از بند بند ما
برقیم و لیک آفت محصول کس نیم … فارغ نشین که بگذرد از ما گزند ما
با این غلو مشاعی بازار روزگار … ای وای بر طبیعت مشکل پسند ما
طالب خیال می نماید که کرده است … خنده دوا بشیشه دل دردمند ما

از باده بر فروز رخ شاهدانه را … یوسف نگار کن در و دیوار خانه را
ارباب وعده کرد رکابت گرفته اند … آتش عنان مساز سمند بهانه را
مطرب نوای ساده کم از هیچ نوحه نیست … بر غوله ریز کن سر زلف ترانه را
آشفتگی زیارت دل میکند مگر … با سنبل تو قرب جوار است شانه را
لنگر ز دست کیست در اوج کاه حسن … کز تیر غمزه کرد شبیکت نشانه را
گیرد نشان سجده روح القدس لبم … چون بوسه بر جبین زنم آن آستانه را
همت ز ننگ ناشدنم دربدر فکند … تن در نداد تا بزنیم میانه را
تا کرده سیر غمکده یارب چگونه ساخت … بلبل بطرح خانه من آشیانه را
ما جمله صاحبان زبانیم لیک هست … فرق از کلید خانه کلید خزانه را
از بادپای مرکب اجل بدار دست … کین توسن است دشمن جان تازیانه را
با محرمان زلف توام سینه صاف نیست … تا قتل هم بهم چو نسیم و چه شانه را
طالب هزار پایه بر افشاند که فرو … وز کف نداد خیر که شاعرانه را

شور بلبل [illegible] از قدح نوشی گلا … نکهت گل میکند تکلیف بیهوشی گلا
هر زمان بر یک دریای آتش می زنم … از قضا امروز می آید قدح نوشی گلا
ناله مرغ چمن کم کرده سیر آهنگ نیست … واگذارید ای نوا سنجان بگلشن شور گلا

فارغ ز

خاربن را با گل و شمشاد صد جلوه نیست … از ادب دور است با نخل تو همدوشی گلا
چمن پرو بال سمندر خاک روب آتشم … تنگ می آید ببوی گل هم آغوشی گلا
جامه قسمت بر تن کسوت داغ دلم … داد گلگون بخیم شکون دارد سیه پوشی گلا
نام طالب بر زبانم نگذرد دیگر نخب بد … بر فراموشی بیفزاید فراموشی گلا

نیک هی جو لبسوز نشان پیکر ما … سرمه ناز فروشند ز خاکستر ما
ما مصیبت زده مرغان چمن تسلیم … گرد پرواز شوید ز خاکستر ما
کوکب طالع ما را نبود اقبال … همه بر روی زمین سیر کنند اختر ما
تربیت یافته باغچه عقل بود … گل داغی که زند دست جنون بر سر ما
در شبستان غمت چون شره گرم نسیم … بر سر خنجر الماس بود بستر ما
طعن ما اهل هوس را نتابند نکنند … خم شود در رگ این سنگدلان نشتر ما
طالب آنغمزه اگر ساقی مجلس گردد … خنده بر ساغر خورشید ساغر ما

شیفته شود ولایکی عارض دلفروز را … رشک حیات خضر کن زنده کی دو روز را
لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده … چین غضب زیاد کن ابروی کینه توز را
شعله مزاج مطرب را بخت فسرده خام را … آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را
توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن … مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
سینه شام بیدلان صاف نمی کند سحر … با شب ما عداوتی هست همیشه روز را
در دل خویش منجلم هیچ کس ز ما [illegible] … هست کرشمه گونه ناوک سینه دوز را
من بکرم نیم لیک تو شخص [illegible] … رتبه آفتاب ده کرمک شب فروز را
عشق کجا هوس کجا طالب از این غلط کذب … شعر تو کن ز تهم یک شان پلنگ و یوز را

افسانه سنج نیست لب خن جگان ما … صد جا گزیده حرف چکد از زبان ما

ما تیره کوکبان همه زاغان ماتمیم   پرواز کرده بلبل عیش از میان ما
منقار صدهای بجنون غوطه میزند   در جستجوی چاشنی استخوان ما
تا مرغ آتشیم و کرت نیست باورت   بر شاخسار شعله ببین آشیان ما
هر بامداد غنچه نشتر ستان غم   بخشد شکفتگی بگل بوستان ما
ذکر سماع صومعه داران عرش گشت   هر نغمه که اوج گرفت از زبان ما

طالب جگر بخنجر الماس چاک کن
تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما

ما بسکه بر بستر گران شد جسم غم پرورد ما   بعد مرگ از خاک معشوقانه خیزد گرد ما
ما با طوار نفس با صبح توام زاده ایم   بزم دل را شمع کافوریست آه سرد ما
دست بر دامان خورشید بیست بار گو   نیست فارغ لحظه خیر صیت عالم گرد ما
انکه بر دو چار راحت با با استغنا   گه کند بستر خس و خار بلا گستر ما
صبر دامن گیرش ورنه بانه گن   طره غم داده بود از کف دل نامرد ما
ای که زیب چهره هندو نژادان   رو چمن واری عرق بستر زردی زرد ما
تا در دل برنج انفاس عیسی بسته ایم   برگ ریزان دوا کم دیده باغ درد ما
با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده ایم   شعله بکبر ازد اگر پهلو نهد بر گرد ما

همعنان طالب از مصر بلاغت میرسیم
وین غزل بهر عزیزانست راه آورد ما

ما کی رد که گفت ز زبان طلب ما   قفلی زند اندیشه خاموشی لب ما
در انجمن لطف و کرم فخر نماید   همت به شکر رو یا تحفه طلب ما
ما خانه به برق نفس افروخته ایم   در بر نکند خلوت مهتاب شب ما
آن زهره سرشتیم که در میکده کام   می تلخ نگردد مگر از یاد لب ما
سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر   از جبهه ما پرس حدیث نسب ما
کو چرخ با زار خسان دست نیالای   کافیست مرا نیم بادیالا ادب ما

از تهمت

از تهمت چین بسته بزلف شب اندود   یکبار ببین با جبهه صبح طرب ما
طالب نفسی تازه کن از نغمه بانگ
پیش دو بخوانش زین غزل منتخب ما

رنگش کرد و سینه پریش از خراش دل ما   نقش کرد و باز رست از چهره پر چین ما
خار صحرای قیامت غنچها پر خون دهد   چشم چکد خون کیاه از نامه رنگین ما
خصم را چون نشتر نوک در تیغ ما   کوز باشش لال باش از نغمه تحسین ما
بعد ازین یاد تر نغمهای ارباب جنون   چمن نکاشکفت از خاموشی تمکین ما
جلوه کن بر صید گاه عجز ما تا بنگری   ناخن کلک از شکاف سینه شاهین ما

طالب از راهب دعا و حق بند بستت
تا چیست کو بهین شیخ زمان نوعز ما

و اشعار فارسی و اردو ... الخ یابالی ترنم ازو بالبین ما

بسکه وبال خلق شد ناله در دناک ما   اکثر دوستان کشند آرزوی هلاک ما
با صف زخم دوستان دشمن جان ما هم   خنده رفو گران خوار سینه چاک چاک ما
نیست توجهش بکس تا چه ادا رسد ز شوخ   باعث سرگرانی شوخ کرشمه ناک ما
باغ و بهار خویش را ما بمی آب داده ایم   کیست غزالی که تر کند بچه بخون تاک ما
چشم خس و خار سوخته دود بر آتش   آتش اگر برکند پیرهنی ز خاک ما
مانع وصل یار غم چند بود و شکفته   تا بکی هلاک غم غم که هلاک ما

طالب کام جو کجا نو بر حال ما کند
نیست نصیب بوالهوس رتبه عشق پاک ما

بگذشت ز ما خنده زنان سرو قد ما   کو ابر که در گریه نماید مدد ما
جلوه اندیشه کن گریه ستانه فرقن ساخت   بر سایه دنباله رود او جد ما
ما گلشنیان سنبل و نسرین نشناسیم   آتش بود آتش گل و ریحان سبد ما
در سر هوس افسر جمشید نداریم   ارزانی ما باد کلاه نمد ما
ما طایفه را از دو زبانه خبری نیست   در عرض تمنا چه یک ما چه صد ما

سرگرم ز مهر تو ز بس ذره خاکم — آتش کده آید بطواف لحدها
نه سرو چمن زاد و نه شمشاد بهشتیم — اندیشه هم‌دوشی او نیست قدها
تشریف شهادت ز دم تیغ تو دادیم — فرض است بر ارواح طواف جسدها
طالب آن یار که حور و پری نیست
دوشیزه سخن شده تا نامزد ما

ای خویش گریزی از دل ما — وی غمزه گذری منزل ما
ای بحر مروت مردیم — تا چند شکنجه دل ما
تا قلزم موج خیز یاسیم — کشتی نرسد به ساحل ما
خرمن سوزان باد دستیم — دامان تهیست حاصل ما
از شبنم گریه سبز گردد — ناکاشته دانه در گل ما
شهد است تکلم لب دوست — زخمست تبسم دل ما
بلبل کند آرزو که باشد — پروانه شمع محفل ما
از هودج ناز نام همت — برتافته پیر منزل ما
دونسته مگر که بر پشت به — هر ناقه شکوه محمل ما
طالب ره دل بسر نبردیم
فریاد ز نفس کاهل ما

همه تن بو یا کند جلوه‌های تصویر نهالی را — به پا پیدا ز ساز جعدگان [illegible] را
من و اندیشه بوس و کنار این محالست — مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را
ترا باید ز خود آموختن علم وفاداری — چه حاجت با معلم صاحبان [illegible] را
هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی [illegible] — بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
حجابم غنچه سان در پرده ناموس [illegible] — در [illegible] نگاهش پیچیدم گل بی انفعالی را
گهی ابری تر و گاهی ترشح گونه بارانی — بیاد چشم من بنگر هوای پرتگالی را
فلک [illegible] — شیع سیکم باشیر طبیعیها [illegible] را

قرنی

فرنگ شاهدانت تا بزمند ها از دل — صنم سیکوی و منیش بادهای پرتگالی را
ز مژگان غزالان خامه‌ها سازد روه طالب
رقم زن بر بیاض دیده این اشعار عالی را

به که بر باد دهم ذوق گل و گلشن را — رو بآتشکده مهمیز کنم توسن را
عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست — که به ریوزه فرستم گل دامن را
غافل از سر گلبعان بروای باد صبا — که بتاراج دهی نکهت پیراهن را
خانه پر شد ز خیال تو برانم که ز رشک — دست خورشید گریبان به بر روزن را
لوح دل تیره مشکین رقم آه مساز — جلش چهره مکن آینه روشن را
آمدی بر سر این خسته بکف تیغ ستم — دشمن انسان عیادت نرود دشمن را
نفسی نیست که چون شعله زدود دل خود — سرمه در دیده روزن نکشم گلخن را
با چنان دست و چنان تیغ عجب نیست اگر — شوق زخم تو بر اعضا بدر جوشن را
دانه را خوشه کند تربت عزیزان و جگر — تربت شوریده ما خوشه کند خرمن را
با همه سوز جگر لب نگشاییم دم زخم — از دم آموخته آتش روش دزدان را
ناخن طعنه مزن بر دل ریشم طالب
من فلک نیستم از دوست بدل دشمن را

عاشق دردیم بس بر به دوا را — تلخ مسازید کام رغبت ما را
ای صنما اهل هوس نزاع [illegible] — آتش ما را گل بهشت شما را
چشم سوشد چسان ازین دل [illegible] — انکه رخش آفریده رنگ حیا را
در حرم زلف او در آمده گستاخ — سعی در پا نهید باد صبا را
بر سر کوی اثر ز شعله آهم — بال بسوزد کبوتران دعا را
گر کف خاکیست هست بر سر ما ریز — با گل و نسرین چکار اهل عزا را
کعبه روان پا نشان ز راه فرو ماند — قسمت بر دل کشید ابلها را
حاجت عرض متاع مهر و وفا نیست — نیک شناسیم ما تو را و تو ما را
چاشنی زهر در دمندی عشقت — تربت بیمار ساخت خنجر شفا را

جام می از کف نهاده عجب از تو   رنگ شفق را به چین و روی هوا
بر سر خاک کشتگان گذری کن   محشر جان ساز تربت شهدا
نور خیالت ز دل نمی‌فکنیم   دشمن هم ساختیم آینه را
تا بکف پای او نهاده رخ از رشک   رنگ نیارم بچهره دیده حنا

جور مکن در لباس رحم که طالب
ننگ شناسد عتاب و لطف شما

هر خو کرده با فغان دل بیحوصلهٔ ما   ناموس وفا برده [illegible] گلهٔ ما
سرشار دهی جام تغافل که نهیب است   اگه نه از ناز که حوصلهٔ ما
آن اهل نظر وقت وداع دل و دین است   یوسف بخبر بد آمده در قافلهٔ ما
دردا که نسیمی ز گلستان وفا نیست   با شوخ پریشان هوس ده دل ما
ما فوج اسیران ز صف آشفته دلانیم   تا سلسلهٔ زلف تو ما سلسلهٔ ما
ره پر خس و خار است مبادا بکف پا   ناسفته بماند گهر آبلهٔ ما

طالب غزلی سرزده امید که خوبان
بر جلوه نویسند برات صلهٔ ما

همه گلشن نسیم در روزنه برد دماغ ما   دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما
اگر ز اختلاط گل و یاسمین بود   اظهار بیدماغی شخص دماغ ما
ما تیره کوکبان که افروز ظلمتیم   با شمع پیش پای نهند چراغ ما
گلزار ما سموم ستان قیامت است   آب و هوا دو اسبه گریزد ز باغ ما
ما مهر بر لبان همه جوش ترنمیم   وقت فغان چه بلبل قدسی چو زاغ ما
اکنون که دست در کمر توبه کرده‌ایم   شکر نیاز پاشی می با ایاغ ما

طالب چه هرزه در پی خضر میدوی
زاور کان عشق طلب کن سراغ ما

مرهمی ز کوی عشق بر فرق میکشد کلا   سر پا برهنه سوی جنون میکشد کلا

من خو

من خود نمیروم ز پی آرزو وصل   تکلیف این طبیعت دون میکشد کلا
ای کاش جذب شوق برخ برقع افکند   تا خلق بنگرند که چین میکشد کلا
هردم شکست سلک محبت و از کون   بر لوح سینه مهر شکون میکشد کلا
من زلف یار میکشم و دست روزگار   موی چنین که رشته بجنون میکشد کلا
از عشق فکر سلسله کن که عنقریب   سر رشتهٔ خرد بجنون میکشد کلا
زانسو هوس بسایهٔ من میدود ولیک   زین سو فنا بپوست بدن میکشد کلا

طالب چه حکمت است که خاطر برنگ بو
هرگز نمیکشید کنون میکشد کلا

دوستان شاد شوند از غم پنهانهٔ ما   جمع کرد دل یاران ز پریشانهٔ ما
ما که ویران شدن کلبهٔ دلشادیم   که حبابانه شده آبجز ویرانهٔ ما
در بجو دشمنم از بسکه صفا یافته‌ایم   جبههٔ مهر بود نور ز پیشانی ما
از جگر پاره لذت نکشی باده   ایکه بر خود زده‌ای نشتر مستانهٔ ما
صد نیاز متکین بار دوش کس بر همت   کر یکی نیست قرآن آیین سلمانی ما
تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش   مصلحتهاست در این جامهٔ عریانی ما

طالب از روی چو ساغر بکشد نقاب
بکشا چند شوی باعث حیرانی ما

تا چند بکاوم دل غم پیشه خود را   نشتر کده سازم رگ اندیشه خود را
فرهادم و از قصهٔ شیرین ببرم نام   آسوده بجز دل نکنم تیشه خود را
مستم ز شرابی که اگر جوش برآرد   فواره سیماب کند شیشه خود را
آن شوخ نهالم که اگر برکنی از جا   بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را

طالب ز تو کس نوبر آسیب نکردست
بر قد همه تن لیک خس بیشه خود را

عشق است آنکه هیچ دل و دین میکند کلا   مرد و آسمان و زمین میکند کلا

من خود نمی‌کنم هوس اختیار عشق | لطف شمایل تو برین میکند مرا
ذوق فنا دلیست که بر آستان او | چون نقش بوسه خاک نشین میکند مرا
دل میکند خرام و فرمان عشق نیست | یارب بگفته که چنین میکند مرا
انجا که نقش پای کرم هست پاس هست | شخص امید تکیه برین میکند مرا
نسبت بخال عارض حورش نمیکنیم | داغی که عشق زیب جبین میکند مرا
پرواز کشتم نه و هر دم نسیم دشت | تکلیف سیر خانه زین میکند مرا
نه شکرم بدام در آلو نه انگبین | صیدان تبسم نمکین میکند مرا
آهم بدل نماند گرانیست روزگار | صد پرده بینواتر ازاین میکند مرا
طالب منم که عشق برین پایه اعتبار | بر گنجهای راز امین میکند مرا

مردیدنش مست و رخساره پریشان موها | گره از زلف گشاده زده بر ابروها
رو ترنج و قفس جلوه تمنا رو دلم | شکنه تلخی صفراش بر نیم لیموها
بار ضعف بسته بخونریز دلم خوبان را | زلفها از طرفی و ز طرفی گیسوها
من مشام دل پر درد غمی فرو دوم | بوی تاثیر نمی آید ازین دارو‌ها
چشم باسرمه رخشان دگر ممتاز است | راست چون آهوی مشکین نگر آهوها
زخم تیغ تو جان بلب آید گستاخ | گرچه تعویذ و چه بوسه بر لبش بازوها
کفر آزردن دلهاست ایا دین دارن | یاد گیرید مسلمانی ازین هندوها
از نم اشک چو تیغ شره زنگار گرفت | شب هجران تو ام آینه زانوها
آه طالب بود از آه غریبان ممتاز
همچو بوی سر زلف تو ز دیگر بوها

دلا بجام غمی کن امید وار مرا | که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا
شدم شهید خدنگ تبی که بر یاد شکر | فرشته سجده کند در ته مزار مرا
چو زاهد و چو برهمن زمین برنداشته | بهر دو شیوه فرو کرد پیر کار مرا

هزار بانگ اناالحق بهر شرار زدم | که هیچکس نزد از بیخودی بدار مرا
تهی برون شدم از گلستان خرم دهر | نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا
بیا و کار بدار از من این جنون طالب
که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

تا چو من شیفته کینه افلاک گلا | خصم خونم آتش بکف خاک گلا
سینه‌ام زین هر موی بلا کشته نشست | برچنین سینه شبخون زدن چاک گلا
ماکه خورسند بتعظیم رکابی باشیم | ای عنان تاقه بخت این همه امساک گلا
گر فغان خوردی از شعله چه گل خندانی بنشر | زخم بر داشتن از سیلی خاشاک گلا
منکه سر بر الف تسلیم نهم چون خورشید | دگر از ذره وجودان جان پاک گلا
طالب از شعص تواش رفع کمالی نعمت
رمز تا یافتنت با همه ادراک چرا

تا کی زدیم جوی تو وز دم لکی هرا | در سینه هر نفس شکنم تیر آه را
لذت شناس درد تو هم چاشنی گرفت | خونابه سیاست و شهد گناه را
نازم بشمع روی تو کز شعله‌های حسن | گلگونه عذار دهد مهر و ماه را
بر مزرعی که قطره زنم نه ابر دیده‌ام | شرکان شال کرد به دیده گیاه را
طالب بکوش در طلب کام خویشتن
تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

نگشند شرب یاری المم اندیشی ما | جز شبریان دل ما نبود نیشی ما
دل یکچند با سوخته ای وای برلعل | کر بجان تعبیه دارد نمک خوش ما
بر عشق که حسن طلب مرهم نیست | بش این مرهمان عرض رفتن ریش ما
چمن نه نازیم که تعمیر گل هست ما | گلشن کرده مکه گوشه درویشی ما
طالب ارباب طلب آبله پا نیاد لیست
قدم چند از غم روان پیشی ما

شبنم خنجر خیزد از بوم و بر گلزارها … غنچه دل چو شد از خار سر دیوارها
صد بهار آرزو گلریز گشت و عاقبت … بر نیامد بوی امیدی ز حسرت زارها
عشق معشوقیت کز یک جلوه در رقص آورد … سبحه جبریل را با رشته زنارها
توبه ارباب معنی بازگشت خاطر است … نغمه بگوش برزن کو بانگ استغفارها
نسبت آسودگی با طینت ما تهمت است … ناخن غم بارها کاویده پود و تارها
در جهان نه مردمی کردیم و نه مردانگی … نیم تار بهر زالی به از دستارها
ناله را در سینه پنهان دار ای طالب مخور … قفل مکش از در گنجینه اسرارها

وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا … مستی به بلبلان نفروشد کسی چرا
لب تشنه زیستن بجهان ذوق دشمنیست … آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا
با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک … یعنی بخلق کرم نکوشد کسی چرا
فصل خزان بطرف چمن خاطر ملکست … بر یاد بلبلان نخروشد کسی چرا
آنجا که غمزه نیش باهن فرو برد … پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا
طالب چو انتهای ملامت شگفتگی است … دایم بشغل گریه نکوشد کسی چرا
[illegible]

هم باشک از چهره شستم دوش رنگ عذر را … لباس از شبنم گل ساختم برگ خزان را
سری چون نقش پای دوست با افتادگان دارم … از آن بر آسمان برتر گزیدم آستان را
اگر ضعف دلم باور نداری جلوه کن تا من … ز روی منت جوشن پرده سازم فغان را
خلیج آستین غنچه ام در پای هر گلبن … بمیراث از نسیم صبح دارم گلفشان را
از نیم بس ما و جاهل شریک و نا فرود منشی … بیا ارباب پیشکش کردیم علم نکته دان را
جگر گرد ز دره ام چنین شهسوار هنر دارم … که با خورشید خاور … ارزانی عنان را
نگین چون ملیده دامان فیضم یاد ایام … که در آغوش … عروسان معانی را
نهان در اشک خونین در جگر … … ببین یاقوت دریا در حصه یاقوت کان را

دل غم وقف نغمه داود بنیاد را
نار بیراهن چه با بیعو درون نار زنی
عود را نیاد از درد و بود بنیاد را
در دوش بیکس ز بار بود … قسم
با وجود آنکه در اندوه و بنیاد را
دل ز بس با رنگ بود از درد …
زان نگه بود احیا … بنیاد را
زان سبب اعضای درد الم و فراق
طالب الفت … زور و بنیاد را
سوی این چشم غم …

صبا شکست گل که گوش ریاحین را … نمک ز خنده گل داد حسن نسرین را
کشیده پرده ز رخ لاله و رشک است تو … ز روی داغ بر افکن نقاب شکیبن را
حریف مشرب عارفان حق ندیست … که پشت پا زده هم کفر او هم دین را
فلک وسیله بیداری مهیا ساز … که بخت خفته ما کج نهاده بالین را
ستم آن نیم که بافسون عیش و سحر نشاط … بدل نخنده کنم گریه های رنگین را
گرفته جنس بلا رونق که دشمن و دوست … زبان بزخ دعا مخز … نفرین را
چه ذوق دیده که یاد شکستگان فراق … کرا بود تو در آغوش سنگ شد بیرون را
سبک مشاز که سرهای بسته بر فتراک … چو کعبه گرم طواف خانه زین را
هزار چشم اجابت که در زمانه ما … دعا ز طاق دل افتاده است آمین را
شکسته رو غزلها باز خامه طالب
نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریه ما … سرمه در چشم سفیداب شد از گریه ما
بسکه دوش از مژه شوراب تلخ افشاندیم … نمک خنده احباب شد از گریه ما
چشم ما جلوه گه ماه شب افروز افشان … می چاره که مهتاب شد از گریه ما
هر یکی قطره چراغ دگرش سینه بسوخت … ظلم بر بستر سنجاب شد از گریه ما
دوش با گریه مستانه کهسار شدیم … سنگ را دیده پر از آب شد از گریه ما
هر کجا در ره عشق تو بپا مانده بجو … گردبادش هم گرداب شد از گریه ما
دوش طالب چو مهیای عبادت گشتیم
از مسجد و محراب شد از گریه ما

خوش آنکه بجوید دل بیچاره خود را … ممنون سراغی کند آواره خود را
از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هر چند … پیوند کنم رشته نظاره خود را
آن طفل یتیمم که ز بس بیکسی از ناز … دریوزه کنم جنبش گهواره خود را
آن برگ خونم که کنم چشمه یاقوت … همچون رگ نشتر زده فواره خود را

آن به که لب از خواهش الماس ببندم … رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را
تا چون گل صد برگ بسوی تو فرستم … از سینه برآرم دل صد پاره خود را
طالب صفت آلوده بخون شده دیدم
ز آیینه رخسار تو رخساره خود را

هر که امشب پاسبان دیده سازم خواب را … تیغ کردم ناخن بر دل زنم احباب را
نور ماه را چهره کرد آلوده می‌بینم کجاست … پرتو رویت که آرایش کند مهتاب را
چشم زخمی خورده بر بالین چون ابرم … اضطراب نبض می‌آموختم سیماب را
فرش راحت خنجر بر پهلو رشیم نهاد است … با سبب در خون نشاندم بستر سنجاب را
خار بر بستر نهد بر زخم پهلو رکشیم … بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را
خوی گرم شعله سردی بر نتابد نیم‌جان … رخ نشوید تا بصد آتش بشوید آب را
تا بجای شعباز نغمه ام کز بعد مرگ … میزنم مشتانه بر تار کفن مضراب را
طالب این بود اعتدالی لازم طبع منست
با سبب بنام می‌سازم شراب ناب را

ساغر می هرچه کنم نوش و بالست گلا … می اگر خون فرشته است حلالست گلا
مژده باز آمدن از کشتار است بهبهات … این تصور ز خیالات محالست گلا
چون ننالم که جدا از بر دل آن رشک مسیح … مو بمو زخمی شمشیر هلالست گلا
بسکه چشم از گل رخسار تو بر خورشید است … شام هجران بنظر صبح وصالست گلا
زهر بر لب از آن خنده شیرین دارم … تلخی طعم سخن شاهد حالست گلا
عشق باز رخ مجموعه خویشم طالب … نقطه و حرف بکار خط و خالست گلا
بر دو عالم بغلام[illegible]

هر مرگ جان سپیده از حسرت افزودن ما … کو رلب بمکید از چاشنی مردن ما
هر نفس میکشید از دیده ما چند سرشک … خاک کوی شده و افسوس خون خوردن ما
سعی از خط شد و قطره خون نچکید … پنجه عشق خجل گشت ز افشردن ما
نشتر افزون قطره [illegible] نچکید

[illegible]

مفشان گرد برین دل که هوا است گرام … همچو آیینه دون صید حرم آزردن ما
خو برین آب و هوا کرده دل طالب
مصلحت نیست ز میخانه برون بردن ما

غبار ره سپه‌زاران که از دیده ما … بر فن کن سر مرا از خامه جاری تو تیا بکش
تو شواله کشوده ای شانه گستاخانه بر رخ تر زلف … بیاری سوی زلف او رده باد صبا بکش
بیا یاری بجوی زلف او زلف صبا
زکار سیب نخشان ای فلک صد عقده بکشو که … صدوییم باش کو یک عقده هم از کار ما
زند لاف صفای سینه تا که سجده ما تا که … جهان در چشم عاشق تیره شد بند قبا بکش
خضاب مختلف ره کز نیست رسم ای گل … برنگ خون ما کر پای از لف حنا بکش
شکار افعی زلف تو ایم ای عنبرین کاکل … نهنگ تیغ بر ما کو دهن چون اژدها بکش
بناخن حسرتم صد چشمه خون از دل کشوده ام … تو هم گر غیرتی داری بیا بکش بیا بکش
جهان از اشک و آهم باغ رضوانم کشوده ام همدم … اگر خواهی کشودن دل درین آب و هوا
در فیض بحر باز است پیش طلب ای دل … کل افشان اجابت بین و دامان دعا
نبود در گلشن بکار پژمرده نی بلبلی مرده … که گفت از شاخ سنبل سوی چمن اجل
ز غنچه‌هایی دور از کر نخاطر عقده دارک … با خونه خصالی شاعر شیرین ادا
ندیدی که محیطی در لباس قطره طالب
نظر بر شخص و احسن عارف الاسلام ما

ز داغ می که گل جیب و دامنت گلا … کنج مکده سامان گلشنت گلا
کبوتر دل المقام خویشتنم … بر اوج نازی کردن نشیمنت گلا
به در زلف تو در شکنای سینه ام شرر … دلم چو تو به هلاک شکستنت گلا
ز گلخنم بچمن آستین کشان برده … که باد در کف و آتش به دامنت گلا
مقیم کلبه تاریک گلخنم عمریست … که دود دل شره چشم روزنت گلا
بوقت دوختن زخمهای کار خویش … رشک غلطان از چشم سوزنت گلا
حیات بخش جهان اعتماد دولت و دین … که صاحب سر و جان و دل تو تنت گلا
وعی اگر نبود می بحال نرخ افتم … چراغ عشه تم و باده در رغبت مرا

همیشه باد فروزان چراغ اقبالش   که از دو کون اناد چشم روشن ما

در چراغ پرستان چرا ز نم طالب
که آستانهٔ خورشید سکنت ما

محو عشق شیرین کرده در چشم جهان تلخ ما   در شکر بگرفته این خلط ستان تلخ ما
میکنم دریوزه زهر از چشم ساقی چون کنم   باده در لب شیرین و من عاشق دهان تلخ ما
خورد بر انگبین نمکی قند بر روی کار   ظاهر شیرین نمی پوشد نهان تلخ ما
چون مگس بر چرب و شیرین جهان والد نیم   شکر میگوییم آب شور و نان تلخ ما
صد هزاران جان شیرین کرده تاراج هنوز   تیغ او شیرین نمی سازد زبان تلخ ما
صد هما را سیر میسازیم لیک از زندگی   چون نمکچش میشایم استخوان تلخ ما
میش با این تلخ شد طالب غلط در گریه   ستاره شو بکیدم این آب روان تلخ ما

محو مرغ گرشود عشق این دل با قابل ما   گل سوری چه مسند از چین باید گل ما
به پای شوق رقصان میرود تا کعبهٔ مقصود   اگر بر ناقه پا کرده بندی محمل ما
دو مشکین خال کی سیمین نباگوش خفته   دل شبهای هجر این دیدهٔ بیدار دل ما
نه بیند در راه بال افشاند ما تیغ بسم   که انداز دل پرواز مرغ بسمل ما
ز خوش پروازی این ناوک دلدوز   که مرغان هوا بوسند دست قاتل ما
ز بس خو کرده با سوز غمش آتش گردد   اگر یاقوت سان در آتش اندازی دل ما
فسون کامل ما را چه کیفیت بود جایی   که شد ترتیب اعجاز سحر باطل ما
خجل زینسان نمی ماندیم از بیجاصلی طالب
بهیچ از ما خریدی مشتری گر حاصل ما

کم کجاست مرکه غم از دل برد ما   از بزم جهان کسان دگر برد ما
سبکتر تم ز مکتوب خویش بخت کجاست   که یک بار بجانان خبر برد ما
ز خشک وادی تقوی عبور ممکن نیست   مگر حمایت دامن تر برد ما

بیای سوی تو شوقم شدن کبوتر شوق   مگر بهمرهی بال و پر برد ما
چو زنده از عدم آورد عشق مان طالب
امید هست که زین زنده‌تر برد ما

کلیم چرخ نه اهل هوای چیدن ما   ستاره چشم بهم مینهد ز دیدن ما
کمند ذره کجا قصر آفتاب کجا   زکاهلی نبود در تو نارسیدن ما
برو برو شکن بال ما بهر زه که هست   ز دام تا قفس غایت پریدن ما
بذوق انس تو ما وحشی از جهان شده‌ایم   دلیل رام تو بودن بود رمیدن ما
ز عقربست و زنهار این سپهر بپیچ   ولیک سیر نمیگردد از گزیدن ما

ای بسوی عقل ما اندازها   در هوایت هوش ما پروازها
آتشم در پردهٔ دل زن که هست   سوزها را نیستی با سازها
طوف اهل کعبه دیدی ما نه بیچ   گرد چشمانش طواف نازها
برده‌ام در کشور زلفی بسر   سو بسویم دیده و دست اندازها
گرچه نه بایست مارا نه پری   می‌کنیمش گرد سر پروازها
مطرب و بلبل بهشتان نیست آن   سازها خوش نشد با آوازها
گرد غم ستد فغانم شد بلا   زهره آهنگست با آوازها
پرده چون مستتر بر اندازد ز دل   بر زبانها بخود آید رازها
تا هوا گیرد سوی مان تند رو   شاهباز آن نظر پروازها
در نزاکت خانهٔ چشمان یار   نازها دارند بر هم نازها
طالب از چشم و لب این فتنه کشت
سحرها هم پیمانه با اعجازها

از طاق دل فتاده هوا و هوس ما   اکنون چه گل بچشم تماشا چه خس مرا

با این تجرد از تجمل است جنیدم کو جیب و آستین که بگیرد عسس مرا
محمل برقص آورم از نیست باورت بر پای ناقه بند بجای جرس مرا
مقراض شعله آفت پرواز من است پروانه‌ام چه داد و ستد با قفس مرا
لطفیست با وجود عدم راه کز من لیکن چنین نیستم که دهد کس بکس مرا
عاجز نیم چنانکه غم از میهمان شود بر یک دو لخت دل نبود دسترس
دردا هم نفس زده‌ای چنین نسیم دست شاید به گلشن تو رساند نفس مرا
چندین پشیمانم ز بس که سبکروح گشته‌ام همت بر هوا بر باید مگس مرا
لیکن چنین کاسدم که هر کس فرو بخفت قیمت لب نهاده دهد بار بسر مرا
انگشتم آشنا نشود جز بحرف عشق طفل دبستان الف سینه بس مرا

طالب سگ قلاده مهر و محبتم
یعنی چه احتیاج بطوق و مرس مرا

هم خوش درخور است وقت سوال و جوابها از یار لطفها و ز ما اضطرابها
با آنکه دین و دل ز کفم برد بیحساب دارد هنوز عشق تو با من حسابها
از فرقت آن کس که براه تو بیخود است شب کرده‌ای غربت و روز آفتابها
از من کشید نسخهٔ دیوانگی طلب کز دفتر جنون زده‌ام انتخابها
ای یار آنکه شب همه شب مست است میدید دیده‌ام بخیال تو خوابها
بر پیرهن فشان عرق دل که بهتر است بوی گلاب غنچه ز دیگر گلابها
دارد تبسم تو به لعل جگر چکان آن نمک که داشت نمک بر کبابها

طالب ز علم مهر و وفا دم مزن که ما
تصنیف کرده‌ایم درین فن کتابها

هم کو پریشان میجا تا هم نفس بس مرا گر انیس دام و که یار قفس بس مرا
پای بوس ناقه هم تعلیمت از خود دهانی کاش با محمل نشین قرب جرس بس مرا
بلبلم نه زاغ [illegible] سر اماشق است با چنین فریاد بس فریادرس بس مرا

هم بزم

نیستم فارغ چو شمع از سوختن تا زنده‌ام اولین ارام تا آخر نفس بس مرا
نارسا بختم و گرنه همتم کوتاه نیست اوج عنقا گیرم از بال مگس بس مرا
من چراغم کشتنم را حاجت شمشیر نیست میتوانی افشاند دامانی که بس مرا
نیم شب مرغ آیم از گلشن غزلخوان سحر بلبل مستم چه پروای عسس بس مرا
ز قفس مرغ پایم حل کرد تا کلبه از قدم کاش چنین مرغان دیگر یک قفس بس مرا

درد او طالب عجب ما را موافق افتاده است
تا نفس دارم الهی هم نفس بس مرا

سیر گلزار هوس چون حبس نفس بس مرا زانکه با باغ دلگشای من قفس بس مرا
با وجود عشق در چشم هوس را بار نیست تا بود گل کی نظر با خار و خس بس مرا
هرچه می‌آید بتاراج توکل میشد هم نیستم آنکس که فکر پیش و پس بس مرا
یک سفر کرد اتفاق افتد مراد دیگر شود آنقدر گوهر بدست آرم که بس بس مرا
بر تن از ضعفم نیفتد پرتو خورشید اگر سایبانی بر سر از بال مگس بس مرا
آن عرق کرد از شرم این آب در عرض نیاز گر زبان و دل آهن چنین جرس بس مرا
دامن حاجت بخورشید نکشایم زنهار گر بچیزی چو گریبان دسترس بس مرا
چند دم دودیغ دم گرم مرا با شعله است کاش نیمی آتش و نیمی نفس بس مرا

کام رس گر نیست طالب نو برم معذور دار
زین سبب با میوه‌های نیم رس بس مرا

دیدم رخی عنان دل از دست شد مرا چون سینه شکسته فغان پیشه شد مرا
در جام گل مشاهده کردم شراب حسن زان همچو مرغ چمن مست شد مرا
وارستم از تمیز فراز و نشیب دهر پست و بلند تا همه یکدست شد مرا
موی نکرد خم بتن از سپید مطلبی حیف از خدنگ ناله که آه از شست شد مرا

طالب بگیر تم که ازین طبع هرزه گرد
چندین دل بکنج غمکده پابست شد مرا

هم از آب رخ از نخل قدرت جلوه گر یا — پرواز به بال و پر حسن تو پریا

انجا که تند رو تو رفت رود آید — از شرم زمین گیر کند کبک دری را

باجاذبه شوق تو مانع نشود ساخت — از طوف سر کوی تو به بال و پر یا

از دور چو بپسند سران طرف کلاه — بوسند و بپای تو گذارند سری را

از داروی بیهوشی بود عجب نیست — کز دل بنهیامت بر دادن [illegible] را

جز ناوک معشوق نه بینم سوی عاشق — مرغی که نشان دار بود نامه بری را

یاقوت لبان قیمت اشکم نشناسند — خونابه شمارند عقیق جگری را

با نسبت نوشین لب لعل تو ز [illegible] — بر باده انگور شراب شکری را

خاک من دلسوخته خاکستر گرم است — ز رسم قدم آزرده کند رهگذری را

پیکانه ز دو قسمت در [illegible] — من دانم و من لذت بیداد سری را

دل میرود از خویش شب و نالش [illegible] — آری نبود خاطر جمعی سفری را

حلقه زلفش خبر از شانه نگوید — آشفته نسازد به نسیم سحری را

یارب می خواهش همه در ساغر [illegible] — تا چرخ سزاوار بود شیشه گری را

طالب به غزل چاشنی صبح در آمیز
تا چرخ بود قبله صاحب نظری را

گر کاوش در خاطر فتد خورشید تابان [illegible] — کاشب از پرتو برافروزد شبستان [illegible]

خانه روشن میکنم امشب [illegible] — گر چراغانه کنند تاریکت ندلان [illegible]

تا ز هر دوشی وری [illegible] بر دل [illegible] — در جنون صد دست میباید گریبان [illegible]

روز آیین بندی تاریک بازار [illegible] — از متاع غم بپا [illegible] دکان [illegible]

از تصور شکل زلف یار در خاطر [illegible] — چون نگاری [illegible] صورت حال پریشان [illegible]

هم ویرانیست [illegible] — چون گز خار سر دیوار [illegible] را

اگر با چشم مقابل میکنی از روی [illegible] — پاس عزت دار تا که [illegible] را

بر مشام آید نسیم گل ز وصف روی دوست — طالب از برهم زند اوراق دیوان ترا

جان

وگرنه همان طالب خوش بیانم — ز سر تا قدم شوق خدمتگذاری

سخن رفت زانه از [illegible] — [illegible] طرح این خاکساری

دعا را به عذر آورم تا ملایم — باداد آیین نمایند یاری

فلک تا بحکم شهنشاه گیتی — زند مهر بر نامه کامکاری

رساناد پروانه دار سعادت — به مهر تو پروانه بختیاری

جهان گر بساط فلک درنوردد
تو مانی ز چرخ برین یادگاری

بتی دیدم که در عشق نمایان [illegible] — بهر تار از آزاد او رقابت میتوان کردن

نبوک خامه بهدان بهر لوح سرینش — هزار الفیه شلفیه کتابت میتوان کردن

بدان کون دکفل [illegible] حمام ارشان افتد
بجوش ناف او غسل جنابت میتوان کردن

ولاکن سال قحط کس نورد که داد — بکمو نکرد کم ز تن [illegible] ما

از بهر جید ساختن مو فتیله کرد
چندین هزار زنگله [illegible]

صاحبا از شعف صحت ذات تو دو کون — همه در رقص بی تکلیف شگون آمده اند

تا مبارک تخت از در پاسوز [illegible] — اهل دل غنچه وش از پوست برون آمده اند

زایران آتشکده [illegible] — به طواف حرم صبر و سکون آمده اند

کف زنان رقص کنان مدح سرایان مستان — بندگان همین که به درگاه تو چون آمده اند

همه بر [illegible] — باز گلگونه ترا از چهره خون آمده اند

شاهد دولت و ذات تو که جاوید آن باد — هر دو از یک در توفیق درون آمده اند

این دو مه را بود از یک افق حسن طلوع
این دو طاوس ز یک بیضه برون آمده اند

سر نخواهم گفت به شعر خوش گفت — که شعر هم تو چو حیوان سری ندارد هیچ

شعیر در خور خرهای عالمست نه شعر
چه شد شعیر سری گر خوری ندارد هیچ

طالب منم که جمله کیان خیال را بر چهره نعت پرده عصمت کشیده‌ام
بکری اگر برآمده از خلوت ضمیر بازش گرفته سوی وی خلوت کشیده‌ام
محجوب زاده شاهد معنی من ز طبع ز آتش برخ نقاب عبارت کشیده‌ام
کز انوری فصیح زبانست نیز ته جرعه‌ای ز جام فصاحت کشیده‌ام
ای بس شب دراز که در فکر تا بروز در خاک و خون طپیده و ریاضت کشیده‌ام
بس خورده‌ام بمدرسه دود چراغ دل تا دیمه برابروی شهرت کشیده‌ام
چندین کرده میل خانه زین شهسوار نطق فرا زکمیت خامه جنیبت کشیده‌ام
در وقت خیال سخن کماسهای زهر بر لب نهاده و زسر قدرت کشیده‌ام
صافست زان زلال چه شیم که کمرها از جام فکر درد کدورت کشیده‌ام
چندین سو شق خامه در ایام ز فرط ضعف در مشق شعر بسکه مشقت کشیده‌ام
بر طبع غم بلند خیالان روزگار رحمت از آن کنند که زحمت کشیده‌ام
از ضعف کرده‌ام قلم موی خویش را بر صفحه خیال چه صورت کشیده‌ام
با این علو طبع درین پایه خویش را هر که بخواب دیده خجالت کشیده‌ام
تا گشته کوکب سخنم آسمان سیر از آفتاب و ذره ملامت کشیده‌ام
خواری بسی ز پست خیالان روزگار از شوق علو طبیعت کشیده‌ام
عمریست بسته بود دره ازین شش جهت کنون خود را برون ز ششدر محنت کشیده‌ام
یعنی ز کنج عزلت و سوی چنین خویش بگرفته سوی گلشن راحت کشیده‌ام
آن سر که همچو غنچه مرا زیر بال بود در سایه همای سعادت کشیده‌ام
مسند طراز بزم سخا چون قلیچ خان کز دست او پیاله همت کشیده‌ام
تا باز کرده‌ام نظره بر طاق ابروش محراب را بآتش غیرت کشیده‌ام
مانند نحس فتنه بدوران عدل او در خواب امن پا بفراغت کشیده‌ام

در دل

در دل ز موم روغن لطفش نقابها بر چهره عروس جراحت کشیده‌ام
تا باده در اکرم چو او دیده‌ام بطبع جان در رهش بطوع و برغبت کشیده‌ام
با آنچنین غریب‌نوازی کجان برد من نیستم که ز انیهمه غربت کشیده‌ام
آمل ز یاد رفته من از التفات او تا خویش را بهیند صورت کشیده‌ام
از جان و دل چگونه نباشم رهین منتش کز دست او شراب رعایت کشیده‌ام
ای بحر همتی که ز موج سخای تو برابر تیغ طعنه خست کشیده‌ام
هر جا حدیث قدر تو مذکور گشته من از جانب سپهر خجالت کشیده‌ام
از آب تیغ نسل برت اعادی را بر لوح چهره نیل مصیبت کشیده‌ام
در ارتفاع نیز رای تو بارها بر آفتاب تیغ شناعت کشیده‌ام
هر جا تو مهر سان زده پنجه بر عنان من چنین فلک عنان سعادت کشیده‌ام
بر عزم قرار تو باری که از سپهر خواری بعنف ز حد و نهایت کشیده‌ام
آن طرفه گوهری که بدکان روزگار کم قدری از فزونی قیمت کشیده‌ام
باشد عزیز گوهر یکتا عجب مدار گر خویش را برشته غیرت کشیده‌ام
تا بالغ آیدم بنظر نطق پیر عقل نام دهان باب بلاغت کشیده‌ام
نگشوده جز بورد ثنای تو ام زبان تا خویش را بکنج قناعت کشیده‌ام
شب تا بصبح چشم دعای تو بر سپهر بگشوده انتظار اجابت کشیده‌ام

جاوید مان بشاهد اقبال همنشین
کز دولت تو دامن دولت کشیده‌ام

خدایگانا دردی در استخوان دارم گزان بخود همه شب همچو مار می پیچم
ز باد آبله شش ماه تن که چاک تنم بهم برآمده زان چنین غبار می پیچم
اگر نسیم گل آهسته می وزد بر من هزار حلقه چو زلفین یار می پیچم
بگنبد فلک از درد میروم انگاه در او چو ناله شبی نده دار می پیچم
بهیچ وجه ز پیچیدنم خلاصی نیست اگر پیاده‌ام و گر سوار می پیچم

بسنگ درد سرم کوفت وز کلک [زبان]   بکنج خانه چو افعی بغار می پیچم

بسان چرخ نظلان بینوای چون مگس   بخویش نالان ببلبل بهار می پیچم

گلی که میدمد از شاخ گلبن بدنم   چو غنچه پرده بر دلیش ز عار می پیچم

حجاب جوشش لب میکنم ز موی بروت   نقاب دود بروی شرار می پیچم

ز در دیافته ابریشم تن تا بی   که تا بلجات از قند نار می پیچم

چو شمع روز نه در خورد مجلسم زانرو   بر شته تن خود شعله وار می پیچم

اگر اجازه بود چند روز بهر علاج   سری بجیب خود از اضطرار می پیچم

عنان رغبت این کام تلخ ز اچندی   ز شرب اخربه خوشگوار می پیچم

ز بهر قضا که مخالف بود بطبع مریض   رخ طبیعت پرهیزکار می پیچم

بقدر مدت یک هفته گشته خانه نشین   شغل مدح خداوندگار می پیچم

چو عمر سر آید ز کلبه روی نیاز   بسوی قبله شهر و دیار می پیچم

سر خم و قدم تست حاش لله اگر   ز خاک پای تو سر بنده وار می پیچم

گمان مبر که پس از مرگ هم رخ اخلاص   ز آستان تو ای شهریار می پیچم

مسیح طبعا هم جسم سوزناک شده ام   عجب تر اینکه بخود رشته وار می پیچم

هجوم درد دم بینی دق کرده تا جائیکه   که روز و دل ز سر زلف یار می پیچم

گذشت مدت شش ماه متصل طالب   که درد میکشم و همچو مار می پیچم

اگر دو روز دگر بر همین گذرد
بیقین که رخ به نقاب مزار می پیچم

ای مریم مسیح مکان کز بساط تو   سجاده افکند بحریم تو آفتاب

از بهر سبحهٔ تو گهرهای خاص ما   بر چشم خود بجای صدف پرورد سحاب

رخ شوید از چکیده آب وضوی تو   هر حور مسیح خیز که سر بر کند ز خواب

نزدیک حق تراست قبولی که گر بفرض   فردا کنی دعا شود امروز مستجاب

بیرون ز عفت پرده عصمت عبور [غیبت]   نازل بگرد شان تو شرم آیت حجاب

اوراد

اوراد صبح و شام ترا گر رقم زنند   حاصل شود ز ادعیه سامان صد کتاب

ای خیمهٔ جلال ترا از علو قدر   گیسوی حور نایب ابریشمین طناب

ظاهر شکوه افسر ناموس جبرئیل   از تار تار معجرت ای مریم انتساب

در بزم عصمت [عشرت] تو کنند شمع [چشم] شوخ   از اختلاط سایه پروانه اجتناب

اندم که در عماری دولت کنی نشست   اقبال هم عنان [دولت] رود و بخت در رکاب

بلقیس روزگاری و دارند مر ترا   ناموسیان خلد مخاطب بدین خطاب

در ملک عفت تو که اقلیم عصمت است   چون غنچه کودکان همه زایند با نقاب

آن ساره ز جد رابعه قدری که از شرف   بالد بخویش کعبه اگر بیندت بخواب

در بزم طاعت تو که باد انبساط و برگ   استغفر اللهیست همی نغمه رباب

ناید قطار ناقهٔ افلاک در شمار   هودج کشان قدر ترا گر کنم حساب

آئینه که محرم عکس تو شد ز شرم   تمثال دیگری نه پذیرد به هیچ باب

در سایهٔ تو خلق جهانند و از صلاح   نه آفتاب عکس تو بیند نه ماهتاب

مسند بمصلحت فلکی زر نگار لیک   چشم انعیال خاک نشینان گزیر آب

بر حال خستگان و غریبان ترا دیست   مانند مرغ جنت هم زنده هم کباب

اکنون که دست تاک بریدی بتیغ زهد   انگور را چه حد که تواند شدن شراب

شبنم معید زهد تو مینای غنچه را   صد بار پس بشوید و انگه کند گلاب

نبود عجب که بی الم سنگ بشکند   مینای می بعهد تو چون شیشه حباب

بلقیس مسند ادوسم شکر که حال خویش   کردم بیان بهم صدف خود ز اضطراب

از عذر خواهی شره سیراب گفت دو   آزرده دل مباش برادر بهیچ باب

کاینک بعرض قبلهٔ ناموسیان عرش   خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب

دانم که رفت و عرض نمود آنچه گفتنیست   اما ندانم اینکه چه هم عرض را جواب

بوی اجازت آید ازین خامشی ولی   نا دادن جواب جوابیت در حجاب

با این همه شکیبم و تصدیع میدهم   هر چند ابلهم ز جوابم عنان متاب

یا در مقام فقر بدرویشیم بیار   یا از غم خاص خلاصم کن از عذاب
تا در چمن ز جلوهٔ مرغان خوش خرام   هر برگ سبزه شود از فیض کامیاب
طاوس بخت سبز تو جاوید جلوه باد
در بوستان دولت نواب مستطاب

ای رنگ تو رنگ و بوی بستان   وی عکس لب تو سایهٔ جان
هر شام که از خیال رویت   دارم خورشید در شبستان
هر صبحدم از نسیم زلفت   دارم گلزار در گریبان
از شرم لب حیاء گخشت   مشتی عرقیست آب حیوان
آتش خاکیست زان کوی   آغشته بخون دردمندان
عمریست که بهر زخم تیغت   بر جسم رشک می برد جان
تا چند ز روی ناز باشی   در پرده چو راز خویش پنهان
رخ بنما تا برند عشاق   خورشید بجیب و مه بدامان
با روی تو مه نقاب بگشود
حسن از رخ آفتاب بنمود

لعل تو فکند در شکر شور   زان چشمهٔ نوش چشم بد دور
از دیدهٔ غیر شمع رویت   در پردهٔ نور باد مستور
در هر طورت هزار موسی   بر هر دارت هزار منصور
آن غمزه و صد هزار نشتر   وین سینه و صد هزار ناسور
با نور رخت همیشه تاریک   خلوتگه دل چو خلوت گور
با آنکه ز آه سرد روشن   در سینه هزار شمع کافور
یک تو از آن جمال بفرست   تا ریزم نور بر سر نور
وانگه سازم چراغ جان را   روشن زان برق خرمن طور
با روی تو تیره روزگارم   از مو تا پای شام تارم

زان غمزه شه محیط خونست   در شرح دلم زبان زبونست
از لالهٔ تر توان یافت   کین دل با داغ دوست چونست
بر سینه ز یاد نخل قدی   صد شعلهٔ سرکشم فزونست
عریان بدنم که بر تن من   پیراهن بخت واژگونست
گلگونهٔ روی من ز اشکست   شیرینی کام من ز خونست
گیرم تسکین اشک دادم   سیماب اگرچه با سکونست
با دیدهٔ خونفشان چه سازم   کان شیشه مدام سرنگونست
گر طوفانم ز دیده خیزد
آبی بر آتشم نریزد

من کیستم آتشین زبانی   چون دیدهٔ خود شرر فشانی
با ناوک دوست هم نشینی   با خنجر یار همزبانی
چون گریه ندیم خاک کویی   چون بوسه مقیم آستانی
با سینهٔ خویش شعله زاری   با دیدهٔ خویش گلستانی
چون غنچهٔ لاله پیرخ دوست   هر لحظه بکنج بوستانی
دیده و دل خویش بر غذنگی   دیده سر خویش بر سنانی
جان چیست درون قالب من   در قالب شعله دخانی
دل چیست میان سینهٔ من   خونین مغزی در استخوانی
چون آه کشم زبان بسوزد
آن شعله ازین دهان بسوزد

چون همتم آستین فشاند   خورشید بخوشه چین فشاند
از رشک کفم سحاب فیاض   دایم عرق از جبین فشاند
طبعم ز کنار و جیب معنی   بر خاک در ثمین فشاند
در جلوهٔ شاهدان نظمم   زاهد همه نقد دین فشاند

زلف سیه عروس کلکم — بر صفحه سواد چین فشاند
یعنی که برسم خوبرویان — سنبل بر یاسمین فشاند
آهم خس شعله سوز ریزد — اشکم گل آتشین فشاند
وین دست تهی ز آستینم — بر گردون آستین فشاند
گر دست تهیست آه تر نیست
در همت هیچ کوتهی نیست
آنم که غم جهان ندارم — دلبستگی بجان ندارم
گر درد آید برم وگر مرگ — من باکی ازین وآن ندارم
پویم ره زین چو اکنون — امیدی از آسمان ندارم
من زهر آشام شعله نوشم — هرگز غم آب و نان ندارم
بر من فصل خزان بهار است — من خار نیم خزان ندارم
چون بلبل و قمری اندرین باغ — بر خار و خس آشیان ندارم
یکرنگ سمندرم که هرگز — بیرون ز آتش مکان ندارم
من تازه گل بهار قدسم — بوئی زین بوستان ندارم
من شهپر جبرئیل عشقم
بر آتش دل خلیل عشقم
هر چند عزیز روزگارم — در دیدهٔ کاینات خوارم
گر شهد شوم ز بی ناسر — در کام زمانه زهر مارم
من ابر نیم چرا شب و روز — تاریک دل و سرشک بارم
من بحر نیم چرا همه عمر — غلطان بر خاک و بیقرارم
از غنچهٔ اشک گلستانم — وز لالهٔ داغ لاله زارم
لب تشنه چو سبزهٔ سرابم — حسرت زده چون گل بهارم
این جمله ز بخت واژگونست — میدانم و شکر میگذارم

بگذ

با بخت جدال نتوان کرد — اینست که چاره ندارم
طالب نه ازین پس ساز با غم
دیگر ز پی گفتگو مزن دم
باز خاطر ز عیش دلگیر است — نفس راست بر جگر تیر است
همدم دیده گریه زار است — همدم سینه ناله زیر است
تنم از درد عافیت طلب است — لبم از زهر چاشنی گیر است
جبهه گریه ام فلک سایست — قامت ناله ام زمین گیر است
شکرم در مذاق دل زهر است — سوسنم در دماغ جان تیر است
کاوش ناله‌های نغمه طراز — بر دلم زخم ناخن شیر است
جیب اشکم لبالب از خون است
زین سبب روی دیده گلگون است
زهرها در گلوی جان دارم — نیشترها در استخوان دارم
یک چمن داغهای خنده آلود — در ته آستین جان دارم
یک جهان اشکهای زهرآلود — بر لب چشم خون فشان دارم
آتشین مرغ گلشن عشقم — بر سر شعله آشیان دارم
هم خزان هم بهار در چمنم — خنده بر طرز بلبلان دارم
چون کنم راز عشق را سرپوش — تا که دل بر سر زبان دارم
چون کنم طفل ناله را خاموش — تا که لب بر لب فغان دارم
من که یم خاکبوس درگاهی
جبهه سای در شهنشاهی
درگهی در رکاه رشک عرش برین — فرش او دیده‌های حور العین
در کمین پایه اش ز غایت عجز — ایستاده سپهر سدره نشین
چون فروش منقش اندر وی — گسترانیده بال روح امین

آستانش ز گرد کافوری   توتیابخش دیده‌های یقین
سکه بر ساقش نشر ده ملک   جبههٔ ریش و دیدهٔ خونین
خشتها کشته لختهای جگر   خاکها کشته سوده‌های جبین
درگه کیست آن رفیع مقام   که از او بچکد تراوش دین

درگه پادشاه ملک وصفا
نقد حیدر علی بن موسی

آن شهنشاه آسمان خرگاه   که بجود درش چکد جباه
آنکه با پایه رفعت قدرش   کند اندیشه بر سپهر نگاه
وانکه با فکر وسعت جودش   دل نهد در محیط فیض شناه
آنکه گر جلوه‌گر شود رایش   بدل تیره‌تر ز روی گناه
بعد صد سال گر کشد آهی   آینه روشنی برد زان آه
جودش ار دستگیر فقر شود   خور کند اکتساب نور ز ماه
عدلش ار تکیه‌گاه عجز شود   حمله بر شیر آورد روباه

لطفش ار تربیت سبیل کند
خاک را همچو جبرئیل کند

همتش چون گهرفشان گردد   مایه‌پرداز بحر و کان گردد
چون کفش آستین برافشاند   فقر در سیم و زر نهان گردد
نام دستش چو بر زبان گذرد   ابر از شرم خوی‌فشان گردد
سکه از شوق نام او بجوابت   از جبین درم عیان گردد
کوه از ذوق جود او بگفت   از مسامات کان روان گردد
گر نسیم بهار روضهٔ او   عطرفرمای مغز جان گردد
هر کف خاک تن ز فیض شمیم   عطر گلهای بوستان گردد
نظرش چون پی تربیت کوشد   جسمها را لباس جان پوشد

خسروا

خسروا گرچه من کف خاکم   لیکن از آستان ادراکم
چون نکاوند معدن نوشم   در نظر گرچه کان تریاکم
نه غلط گفتم این چه هذیان بود   لال باد از زبان بیباکم
تو گرانمایه ابر فیاض گهر   من کف خاک آرزوناکم
آرزو اینکه از تراوش لطف   سازی از تیره خاطری پاکم
از تو گر فیض تربیت یابم   عرش بوسد زمین ادراکم
پرتوی از تو گر نصیب افتد   شعله گردد بساط خاشاکم

ذره کز تو تربیت یابد
بر سر آفتاب و مه تابد

میتوانا ز روی آسانی   کردن این خاک را زرکانی
میتوانی به یک کرشمهٔ لطف   ساختن در فن سخندانی
طبع چون من سیه‌گلیمی را   انچنان فیض‌بخش نورانی
که هم از رشک او شود پرنور   تربت سحرسنج شروانی
هم ز طوفان حدت تو طبع   میزند موجهای عمانی
هم ز فیض ثنای تست که نطق   میکند انجم درافشانی
ورنه ناپخته شاعری چون من   که تواند چنین ثناخوانی

ای چو من صد هزار مدح طراز
بر در روضه‌ات ثناپرداز

داورا گفت واز کون کردار   دارم بر در تو شکوه گذار
بر فلک تیره کوکبیست مرا   که ز شبهای هجر کرد دعار
تیرگون کوکبی که گر مثل   سایه‌اش بر زمین شود بسیار
تا ابد امان محشر از اثرش   سر نه خیزد همی بجای غبار
بسکه بر من ز فوج لشکر غم   تنگ شد این فضای بیمقدار

بردم دشنه‌ای به پهلو — بر سر نیش میکنم رفتار
سرمه تا گشت دیده‌ام بخیتم — گرچه شستم ز گریه‌اش صد بار

چرخ با من ستیزه پرداز است
بخت هم با سپهر هم راز است

دوختم لب ز شکوه ایام — زهر بشر فسرده اندر کام
پیش از این گفتگوی نایاب — هست بر دوستان گردام حرام
پیش از این حرف شکوه میداد — خاصه بر در که امام انام
لب فرو بند زین سخن … — بدعا ختم ساز طی کلام
تا بود نور بار چهره صبح — تا بود مشک بیز طره شام
تا بود شخص کفر و ابناعش — پایمال عساکر اسلام
آستانت که منبع فیض است — قبله خاص باد و کعبه عام

از تو معمور باد کشور دین
سایه‌ات کم مباد از سر دین

چون برگ گل ز دیده گلشن فتاده‌ام — یعنی متاع هستی بر باد داده‌ام
شکر که غنچه سان نهان کمان طبع — بر دل چه بار ناوک حسرت گشاده‌ام
با دود سینه معدن زنگار سوده‌ام — با آب دیده منبع خشکی فتاده‌ام
شبنم نشسته برگ گلم کز فسوس غم — لب بر کف شکنجه دندان نهاده‌ام
گردون بنوک خامه الماس … — آیات غم نگاشته بر لوح ساده‌ام
فال شکفتگی نزنم کز بهار درد — توام به طفل غنچه تصویر زاده‌ام
خود را یکی اسیر به صف افلاک … — خورشید سان … بر کف نهاده‌ام
ای دهر با من اینهمه پرخاش بهر چیست — تا چند زهر ریزی در جام باده‌ام
آخر نه هفت و الد علویت گشته‌ام — آخر نه چار مادر سفلیت کاده‌ام
با من کمان کینه چه زه کرده بگوی — ابرو بخصمیم چه گره کرده بگوی

عالم

من خود یکی ز پا سر و پایان عالمم — نی سر ز پای دارم و سر تا بپا غمم
خون فسرده در جگر داغ حسرتم — عطر خزیده در شکن زلف ماتمم
با پیچ و تاب غیرت شریان انعیم — با نغل داغ حسرت خفتان ارقمم
داغم ولیک آتش سامان پنبه‌ام — زخمم ولیک آفت ناموس مرهمم
دارم قرین بهر سر مو صد هزار تاب — یعنی عذار حادثه را زلف پر خمم
اشکم خبر ز خون شهیدان دهد بلی — مادر بکربلا زاد انکه هم … م
کیفیت شمار طی نسب نامه وجود — کم نام و بی ور و نشان تا بادمم
با این بساط گریه چو سیر چمن زنم — گلبرگ در کنار کند اشک شبنمم

یارب کسی چو من جگر آلین نگه مباد
وز دود سینه آفت خورشید و ماه باد

من کیستم ز سایه مرهم رمیده‌ای — در کیش نغل شبهه زخم آرمیده‌ای
پیوند بال طوطی عشرت گشاده‌ای — چون عنکبوت بر مگس غم طپیده‌ای
با لخت دل ز گوشه دامان فشانده‌ای — با آب دیده از سر مژگان چکیده‌ای
در شست روزگار خدنگ گشاده‌ای — بر بازوی زمانه کمان کشیده‌ای
تا جیب اشک در دل حسرت نشسته‌ای — تا ناوک آه در رگ ماتم دویده‌ای
چون شخص غم بدشمنی خنده‌های نوش — لب را چو پشت دست بدندان گزیده‌ای
چون طفل دل بچاشنی خنده‌های تلخ — شب تا سحر انامل مژگان مکیده‌ای
با اشک خون چه مایه نازم زمانه را — عقد گلی بحاشیه جیب چیده‌ای
با دود دل چه زیور حسنم سپهر را — مشکین خطی بگوشه عارض دمیده‌ای

القصه نوشدار وی دهر گم با اشک و آه
زان خویش برق میزنم چو برگ گیاه

پیوسته با شکست سر و کار روزگار — من کرم دارم اینهمه بازار روزگار
من طرح کفر و دین زده‌ام … — صورت نگار سبحه و زنار روزگار

مشکین نقاب اگرچه زد دود دل ببند — تا موسیان پرده گلزار روزگار

بی نوبهار گریه من خشم کس ندید — جوش گل از علاقه دستار روزگار

آیینه ایست خاطر صافم نهاد من — تا غوطه خورده زنگار روزگار

در عهد تاب محنت من هیچ دل نخفت — روی سر از کشاکش نشتر روزگار

شادم که خو کرده شراب خاطرم — با کاوکاو نشتر آزار روزگار

وین هم که با هزار خرابی نمی برم — تصدیع شکوه بر در معمار روزگار

دستور دهر میر ابوالقاسم آنکه جود
هر صبح آستان درش میکند سجود

بر خرمن آصفی که فلک خوشه چین اوست — داغ دل سلیمان مهر نگین اوست

چندین بساط آینه در چین لفظ شام — خوی قطره های جبهه صبح آفرین اوست

دریای دست او که گهر جوش همت است — در موج هم ز چین سر آستین اوست

خورشید نعل پاره جوزا ستام چرخ — ابلق لگام خایان در زیر زین اوست

رشک زبان نوش لبانست خامه اش — کوراشان کز کلک آتش قرین اوست

داغ عذار ماه وشانست صفحه اش — کش رخ ز زلف از رقم عنبرین اوست

نازم تذرو خامه او را که در خرام
نوس — طاوس عقل میکشد از نقش پا بدام

گل جوش از مشام خس و خار باغ او — بلبل طراود از سر منقار زاغ او

یک شام اگر چو مهر فلک رخ نهان کند — گردون هزار شمع دود در سراغ او

خندد و سر غبار ابلق ایام در جبینش — تا گل بجیب کرده ز تشریف داغ او

بنگر ز اعتدال بهار هوای طبع — لا داغ جوش لاله بر اطراف راغ او

ساقی بجای دردی می خون کشید جام — خورشید ریزه ریخت بخاک از ایاغ او

در شعله غوطه داد نفس آنکه گفت نیست — تخمیر مهر و ماه ز دود چراغ او

در گلشنش ورای صباحی ز گل چین — از اختلاط بلبل قدسی و زاغ او

گل

گل خویش را به پیرهن یوسف افکند — در کسب قابلیت بزم دماغ او

او را سزد ازین که کند بر سپهر ناز
نی بر سپهر بلکه بماه و بمهر ناز

نشنیده گوش عقل که نازد وزیر جاه — بر یک وزیر مملکت هفت پادشاه

مرزد ز باغ حشمت او این شکفته گل — نوشد ز برج دولت او این خجسته ماه

نور نظر بموسم نظاره کنغش — بر سطح موج خیز گهر میزند شناه

شهریست جلوه گاه ضمیرش که نخرند — مردم متاع آینه آنجا بنرخ آه

در عهد استواری عهدش شکسته را — نبود مگر بفرق بتان گوشه کلاه

عمری پس از نظاره ارقام کلک او — عنبر تراود از یک شاید رگ نگاه

رشکی که قطره در شود از ابر مردمش — جوشد براو بصورت مردم گیاه

با فیض حسن خیزی کنعان خلق او — سنبل بشکل طره یوسف دمد ز چاه

برلب که رشته خامه سر زلف خط او — زان خنده مشک میکندش گل ز بوسه گاه

صبحیست سینه نقش روشن فروش
ابریست دیده قلمش آفتاب جوش

ای صاحبی که خاک ز فیض تو آب شد — خون در عروق تاک ز یادت خرابش

رشح خوی از جبین تو بر گلستان فتاد — مینا ستان سفینه او پر گلاب شد

با جلوه ضمیر تو در گلشن سپهر — ریحان ابر داغ گل آفتاب شد

در آب ماهی از تف حشمت برشته گشت — در بیضه مرغ ز آتش قدرت کباب شد

یک عمر خضر طره ناهید و چشم ماه — دل در نهاد حسرتشان خون ناب شد

تا عاقبت بیمن طلوع سهیل بخت — هر یک بکام خواهش خود کامیاب شد

آن توسن سپهر نکت را لگام گشت — وین باره ستاره خود را رکاب شد

دست سحاب دوده دریا نژاد تو — با کان بجرم بخل چو کرم عتاب شد

یاقوت قطره واپس همه شخص قطره گشت — لعل حباب پیش همه عین حباب شد

آن کف دستی که نامیهٔ جود بر فروخت
روی سحاب در عرق آفتاب سوخت

دایم جهان بجاه تو رونق پذیر باد   آمیزش تقاضای تو چون شهد و شیر باد
روی دل عدوی تو از اطرهای آه   از پیچ و تاب افعی غم جعد گیر باد
اندام نازک تو که با نکهت عطر چو گل   همواره گل نگار ز عکس حریر باد
پهلوی حاسد تو که نه زیست خاک گور   پیوسته موج دار ز نقش حصیر باد
گردون ثنانگار تو شد قمری سپاس گو   بر سرو خامه زمزمه سنج صریر باد
طالب دعا طراز تو شد عندلیب باغ نشر   بر شاخسار ناطقه بلبل صفیر باد
چون لاله فرق خصم تو بر نیزه وادی لشکر   مانند غنچه بر سر پیکان تیر باد
تا گفتگوی زیر و زبر در میان بود   تیغ تو بر زبر سر اعدا ز زیر باد
تا آب دیر و زود بجوی زمان رود   مرگ عداوت زود و بقای تو دیر باد

گل جوش باد گلشن عمر تو ماه و سال
دولت بروی بخت تو چیند بس هلال

باز گل کرده گلستان خیالی که مراست   بلبلستان شده بستان خیالی که مراست
هم ز خون جگر نطق که خون ساخته سرخ   سر منقار زبان طوطی لالی که مراست
کرده آهنگ تبدل بشکر خنده بیشتر   گره گوشه ابروی ملالی که مراست
زده با خویش نهان فال نهان از لب نطق   در دل طبع گره بحر جلالی که مراست
دم بدم موج صفا میزند از بادهٔ فیض   زیب جوان خیال خط و خالی که مراست
عنقریب است که صد مرغ دل آورده بدام   جام اندیشه لقب پارهٔ سفالی که مراست

نور پیشانی فطرت شده سودای دلم
خال رخسار خرد گشته سویدای دلم

بهر در صورت مشاطگی طبع منیر   شاهدی چند کشم تنگ در آغوش ضمیر
زان عروسان که از گیسوشان عطر آمیز   مشام نفس روح جوان کرده عبیر

زان

زان پری چهره نگاران که ز حیرت باشند   تا ابد بر رخشان پای نگه در زنجیر
هم ز شور نمک حسن نگرد و تا حشر   نظر از نغمه دیدار خیالشان سیر
همه را دایه طبیعت همه را مهد خیال   همه را عاقله پستان همه را ناطقه شیر
همه را عیسی الهام برادر خوانده   همه را مریم فیض ازلی خواهر کبیر
همه بنهاده ز گیسوی خم اندر خم ناز   عنبرین سلسله بر پای رقم در تحریر

از خوشی آن لحظه که شان جلوه در آغوش دهم
پس بیک ره سه طلاق خرد و هوش دهم

منکر ابکار خرد را سزا دامادم   قدم مجلس کیبان جمله مبارکبادم
افتخار گهرم اثر آن از آباست   من که مخفی اگرم مفتخر از اولادم
همتم وا کرده از این عار که با جوهر کل   تو امان از رحم مادر فطرت زادم
من ندانم گهر خویش تو صاحب نظری   دیده نازک کن و بنگر که هما یا خادم
عشق چون سفره تعلیم کشد شاگردم   عقل چون نان تکلم شکند استادم
دام گستر ز خرد دانه فشان از فکرت   مرغ معنی را در بیضه دل صیادم
چون شوم محو خیال تو نه زدم شریانت   بل نشتر اگر دشنه زنند فصادم

حیرت عشق نه ندرا (?) بشتاب خردم
دست اندیشه فشارد رگ خواب خردم

گوهر نازشم از خویش نه زابر و صدف است   آنکه نازد به نسب نامهٔ دریا خوف است (?)
آن نه نازاده همت که دم از عرض نسب   زاید از وی که فلان را خلفم ناخلف است
لله الحمد که از نسبت فرزندی من   چار مادر چه که این نه خست پدر را شرف است
گل این طرز که من چیده ام از گلشن نطق   خنده زن بر خس و خار شعرای سلف است
آنکه در عهد کمین سازی نطقم آید   به کمان سخن این تیغ زبان را علف است
اینک ای مستمعان وصف من آیه بیان   دگر از بلبل شیراز سخن بر طرف است
باکر (?) آغا یکی خوشه اندیشه منم   خرمن آرای صفاهانی دوش نجف است

گل آمل چمن غنچه می‌گرید

بلبل معنیش بخون دفتر الحان شوید

طرز بس طالب از نیم جوش بر خروف سرای / خویش را وا نما چون دگران خود ستای

لب کشودی که در خویش ستایی سخنی / همه دیده‌اند که بسیده خود در استای

تو که باشی و چه باشد سخنت لال نشین / در هذیان که نطق دمادم مگشای

نظم اشعار تو در سلک اکابر باشد / خزف آوردن و در عقد گهر دادن جای

تا بود در مثل از جهل نمودن پیوند / پر عصفور بشهبال همایون همای

تا کی از کوچه آشوب درآیی سرمست / خون فشان دیده یکی هم ز در عذر درآی

گوهر ناطقه چند آنکه توانی کم سای / از ثنای خود و بر مدح خداوند فزای

صورت عدل و سخا و اسطرلاب امن و امان

جرعه نوش قدح کام ابد ملکش خان

آنکه خار از اثر تربیتش گل گردد / زاغ افسرده بصد شوخی بلبل گردد

شانه باد بیار و که نهان از آیش / گرد آشفتگی طره سنبل گردد

شربت لطف ثنایش ار فتد از چشم مذاق / اهل دل را الکلو زهر تغافل گردد

چمن تربیتش فیض بهار است امید / که ترنم کده بلبل آمل گردد

با قلم راند فرمان قضا جریانش / کیست تقدیر که تا گرد تعلل گردد

گر عنان واز ند این ابلق آتش گامرا / رگ شوخیش پر از خون تکاهل گردد

خود مبادا که فلک سر کشد از فرمانش / ورنه این طوق هلال بگلو غل گردد

این فلک کیست که نبود چو غلامش مطیع

یا خلد در دلش اندیشه این رای شنیع

آسمانش ز نیکی غاشیه بر دوش است / که بدوشش اثر غاشیه فرمانست

رای روشن که ز شرح چشم فلک را نور است / عدل شامل اثرش جسم جهان را جانست

ورنه مانش بگر از باده خرابی یابد / ورنه در هر که نظر سکنه آبادانست

با چمن رویا

با چمن رویا خلقش هم طنازی خاست / زخشن پوش صفای گل و ریحانست

از حجاب کرمش ناصیه همت بحر / هر چمن را پر همن اندر عرق ... نست

دشمنش رفت که با بکر بقا بندد عقد / اجلش گفت برو نامزد سلطانست

حاسدش خواست چو او حیله ز خود سازد خلق / ساده پنداشت که تسخیر قلوب آسانست

ما سوی را بوی اظهار سویت لافست

این مراتب بنود حد بشر انصافست

صورت و سیرت او هر دو چو خورشید نکوست / ظاهرش در صفت آینه باطن اوست

غالیا کرد عبیر از ره خلقش فتنت / زان سر زلف نسیم سحری غالیه بوست

خون کرده و دریده ز مسامات جوشیده نفس / در دل از حبس خلافش همه گر کیر موست

حاسدش را که بکف داشت زمان جام پرنگ / کچه گل کرد و زین وجه بغایت کج روست

یارب از رشک شرر خشک ماند لب خصم / آب آن تیغ که جوهرش هم جوی گلوست

غوره رشک فشارا دعدو را در چشم / چین آن جبهه که صفرای حسد را ابروست

کو بکلش نعره ضیغم که عدو روباست / کو بکن جلوه شهباز که دشمن تیهوست

زلف فرصت نغند زنم بو کس را در چنگ

در فنا کردن ارباب حسد هلت در تنگ

ایکه چون شاهد حسن تو کشد بند نقاب / خصم گر آتش سوزنده بود گردد آب

سر جدا از تن بکبد اخته خصم تو چه عجبست / گر نه از آب جدا شکل پذیر است حباب

دشمنت مایل خواب عدم آید چه شود / که بسر پنجه تیغش بفشاری رگ خواب

کاش ترکیب پذیر که زبار بسیط / تا کشی خنک در آغوش کمان تیر شهاب

چکه از خال رخ زرد عدوت آب زر که / آنچنان کز رگ بید انه چکد خون لعاب

زین خرش تو فلک خواست شود تا چیند / گل بوس از کف پایت بلب چشم رکاب

ممکن القطع بود از که طبع تو جود / گر توان کرد جدا تا شستی ز شراب

امل از رشح سخای تو بود تا نه ربا / تو نه زان مفلس سخا که نیاشد فتحیاب

چمن جود گلش تازه و شاداب ز تست — گوهر همت آتش ز تو و تاب ز تست
شمع جمعیت دلها تو برافروخته — محفل آرای هنگامهٔ احباب ز تست
نیست جز دولت بیدار تو افسانه طراز — شاهد بخت عدو در بغل خواب ز تست
نغمه جوش است تحریک تو ام عود خیال — مطرب طبع مرا شوخی مضراب ز تست
چند گویا چکنم یاد لب از پرتو رای — فن چگویم چو کنان از تو و مهتاب ز تست

توتیای آشوب نشان دل غمناک تو باد
مجلا آنکه بر انگیزد دم از خاک تو باد

عیش کن عیش که نوروز همایون آمد — وقت گلگون شدن از بادهٔ گلگون آمد
نظری در چمن دولت خود کن بنگر — که بهاری که خزانش نبود چون آمد
لاله از جلوه که تا زیر قدر زد خرگاه — سبزه از خلوت محجوبی به بیرون آمد
سرو را باز بدل شوخی لیلی جا کرد — بید را باز بسر شورش مجنون آمد
نشئه باد صبا تا شده فصاد بهار — از شرابین عروسان چمن خون آمد
اندرین فصل عجب گر رقم سبزه و گل — صفحهٔ روی زمین نسخهٔ گردون آمد
گوش بر نغمهٔ نوعیست که می‌پنداری — عندلیب از چمن اکنون شده ارغنون آمد

طرفه نصیبیست درین فصل نیابد چمن
سبزه گر کشت نبود نشو و نما یا خرمن

نو بهار است گل از جیب هوا می‌جوشد — دل بلبل ز سر زلف صبا می‌جوشد
نو بهار است بذوق لب مستان خمار — خون می در جگر میکده‌ها می‌جوشد
شوخی نامیه حالیست چنان کز دل سنگ — صد گلستان اثر نشو و نما می‌جوشد
جلوه برگی که زمزمه در مغز زمیست — کز لب غنچه تصور نما می‌جوشد
رهرو از انجمن فصل گل سیر آمست — آتشین آبله کز کف پا می‌جوشد
فیض بر فیض فشانده است هوا تا جای — کز پر و بال مگس فر هما می‌جوشد
هر چمن گرد گلی جز چمن طالع من — که بهوا زوی نه گل نه گیا می‌جوشد

همه در

همه در عیش و مراد روزی تو غم نشود
سایه بخت بلند از سر تو کم نشود

شکوه اگین رقمی گر ز سر کلکم جست — اندرین نیست گناهم چکنم بی‌دستم
قدم از جاده گر آشوب غم دل بجهید — توسن باده عنانش ز بودست آزادکست
گر سر عقل ملایک شکند جوشش نیست — هر کرا دیو سبو داکده منزل نشست
در بساطم نه خرد ماند و فرهنگ و نه هوش — تا به تکلیف طبیعت شده‌ام باده پرست
من هشیار رسی شکوهٔ طالع هیهات — عقل با در کند این قول ز هی فطرت پست
گر ز دستی بود از بخت گرش یاد آید — آنکه را چون تو فلک قدر خداوندی هست
قاصرم گر ز مدح جاه تو می نتوانم — نذر بختت که فرق فلک بخت شکست

به کر این زمزمه بر لب شکنم نیم تمام
پس به آهنگ دعای تو کنم ختم کلام

تا جهان باد و گل جاه تو عطر افشان باد — عالم از نکهت خلقت چمن رضوان باد
بزم عشرت ز تو همواره نگارستان باد — باغ دولت ز تو پیوسته بهارستان باد
با نسیم چمن خلق تو مغز دل سوخ — فارغ از عطر گل و رایحهٔ ریحان باد
در مقامی که سحاب کرمت قطره زند — غرق دریای عرق ناصیهٔ نیسان باد
چون زند گوی فرق در سر میدان عذار — در کفت از رقم زلف بتان چوگان باد
جامه عیدی خصمت چو مصیبت زدگان — شبه گون تار تر از زلف شب هجران باد
وضع حملش همه در دوام بخت تو شود — طفل هر عیش که اندر رحم امکان باد

چرخ و دستار صفت گرد و برگرد سرت
رشته عمر فرو زاد و دو یکتا گهرت

بیا که شاهد گل گوشهٔ نقاب شکست — هوا ز حسن شفق رنگ آفتاب شکست
دراز دستی باد صبا ز سنبل تر — بطرف روی چمن زلف تیم تاب شکست
زبان مرغ چمن شوخ غم بعرض نیاد — کنون که پردهٔ غنچه ما حجاب شکست

درین بهار من و عشق لاله رخساری … کباب و رنگش بازار لعل ناب شکست
ز نرگس مستش نگاه مخموری … پیاله بر سر کیفیت شراب شکست
مهی که بر فلک از باد دامن خنگش … دل بلا که چون شیشهٔ حباب شکست
گلی که ذوق تماشای گلشن بوی تو … بهار طی شده را پای در رکاب شکست

چمن ز فیض قدش دستگاه سایه گرفت
صبا ز سنبل زلفش عبیر مایه گرفت

چمن شگفته شد و مرغ در خروش آمد … ز جیب هر سر خاری گلی بجوش آمد
بهار گوی بجام خضر بلب جام … که تا که از در گلزار سبز پوش آمد
بنقشبندی الوان مختلف گوئی … بهشت بر در دکان گلفروش آمد
گره ز تار تکلم زند رطوبت طبع … شگفت نیست لب غنچه گر خموش آمد
بصحن باغ ز کیفیت هوای بهار … که همچو نشای خصم عقل و هوش آمد
نسیم و نغمه چنان مست و بیشعور شدند … که این چو باده مشام آن بباده گوش آمد
همین اشاره بس است بس اهل شهر را … که نقش کالبد از سر سبوی دوش آمد
هلال عید لب از جام باده وام گرفت … بدستبوس حریف پیاله نوش آمد

یگانه گوهر گنجینهٔ سرافرازی
طراز مسند اقبال میرزا غازی

مهی که دامن رفعت کشیده بر سر چرخ … بنقش پای مرصع نموده افسر چرخ
بدستیاری اکسیر گرد موکب او … مس کواکب زر گرد کیمیاگر چرخ
ز منج موزه‌اش همون نور در نعمت اوست … نشان آبله بر چهرهٔ مجدر چرخ
چو مرغ کعبه که دور حرم طواف کنند … همیشه گرد سری پر دکبوتر چرخ
از آنکه در خم چوگان او چو گوی دود … تمام صورت سر برگرفت پیکر چرخ
دهان تیغش اگر بر هوا سموم دمد … شود چو غنچهٔ گل چاک چاک مغفر چرخ
ز دست و تیغش از آنکه نیستر آگه … یکی نظر کن و بیکر دو پیکر چرخ

سوار تیزه و را آفتاب را ماند … برقص در خم رانش همی تکاور چرخ
ز پاس نسخهٔ عدلش بخواب نتوانند … که بار بر دل موری نهد ستمگر چرخ

جهان معدلتش بوستان صلح و صفاست
ستم بکشور او کیمیا چو عنقاست

چو گنج ریز شود دست گوهر افشانش … فلک بدریا سنجد زمانه باکانش
دمی گرش ز سخا آستین بیفشاند … گهر چو تکمه برد دوچشم از گریبانش
جهان زگوهر در سینهٔ صدف گردد … به از مالیش اگر نفشرند دامانش
بعقد زلف بتان نسبتیست گوهر را … از آن بیاد سخا میکند پریشانش
کفش نزاده آستین و لی صفتیست … که بحر و کان دو نیر کند از هر بد ایش
هر آنکه از ظرف لعل و گهر بباد دهد … که گرد غم نه نشیند بذیل احسانش
بر آستین کرم دستش ابر فیاض غنیمتیست … که هم زگوهر و لعل است بتق و بارانش
معاملان فلک در کسادی بازار … بنرخ سرمه فروشند گرد میدانش

به پیش دستش کز منت بحر دارد عار
چه فلس ماهیکان چه زر تمام عیار

گهر بدامن و دریا در آستین دارد … سحاب در کف و خورشید بر جبین دارد
فرشته بر فلکش بیند و سجود کنند … چو خم که پای شرف بر سر زمین دارد
ببزم موم الست و برزم شعله بگیرد … چو آفتاب هم آن دارد و هم این دارد
غزال خامهٔ او از نقاط مشک آگین … بناف غالیه سانا نهان چنین دارد
جهان ببخشد پس چون بدست خود نگرد … غمین شود که چرا نقش بر نگین دارد
سحاب همت نیسان شکوه دریادل … کدام یکو صدف گوهر چنین دارد
بدین لطافت کجان کجا فریده گوهر او … اگر نه ترک ادب باشد آفرین دارد

کجاست در دل دریا و کان چنین گوهر
کجا بنه صدف آسمان چنین گوهر

قلم بوصف خطش چون شود بدیع نگار سراب صفحه بموج آید از در شهوار

چه روضهٔ نفس او چه گلشن کشمیر چه زادهٔ قلم او چه لعبت فرخار

خیال صیقل و خشک طبیعت او برد ز آینهٔ چرخ صنعت لا زنگار

بعهد طبعش فقر از جهان سفر کردی اگر جواهر نطق آمدی بجیب و کنار

گرفته طوطی شیرین زبان خامهٔ او شکر ز شیرهٔ ارواح قدس در منقار

بناز که مثل آمد نسیم خاطر اوست هزار مرتبه نازکتر از نسیم بهار

سپهر کرده بدوران طبع فیاضش کلاه گوشه مرصع بگوهر اشعار

دمی که بلبل نطقش ترانه ساز شود
دهان مستمعان همچو غنچه باز شود

زهی ز نور ضمیرت دل جهان روشن ز شمع رای تو نه بزم آسمان روشن

ز شعلهٔ نفست روی اختران پر نور ز سرمهٔ قلمت چشم روشنان روشن

دل خیال تو آیینه ایست نورانی که نور شاهد جان خیزد ز عکس آن روشن

ز وصف رای تو نبود عجب که تحریرش بسان شمع کند خامه در بنان روشن

بدل چراغ ضمیرت چو پرتو اندازد شود فتیلهٔ مغز اندر استخوان روشن

ز اعتدال هوا در زمان تو نه عجب که شمع گل شود از باد مهرگان روشن

فروغ صبح ثنای تو دارد م شب و روز ز چاک سینهٔ دل تا سر زبان روشن

مرا ز مهر تو در تنگنای سینه دلیست چو آفتاب نهان روشن و عیان روشن

لب گهر سخنم خوشه چین خرمن تست
فروغ شمع ضمیرم ز رای روشن تست

فغان که بخت بروی دلم دری نگشاد هزار کوشش تو ام گوهری ز طبع نزاد

ز صید گاه معانی بدام دل گفتم صف همای در آید مرا به لشکر باد

ز بحر فیض مشتی گهر بساحل نطق فتاد لیک نه بر حسب مدعا افتاد

بلای روزه و رنج خمار و شدت دی بداد آنکه ناموس طبع فر برباد

توگفتی

تو گفتی این رمضان جمله را بکام دهان نهاد قفل و مهر بر زبان نطق افتاد

گذشت بر من ماهی که صایم طبعم باب فکر شبی روزه سخن نگشاد

کنون که عهد ثنای تو ام بپیش آید امیدهاست که گردم بوصل صفر شاد

گلی چو تازه بچیدم ز بوستان ثنا
سزد که دست بر آرم بگلفشان دعا

نسیم طبع دهر از تو باغ رضوان باد رخت ز نشاه غیرت گلستان باد

دلی که با تو بود همچو غنچه تو بر تو مدام چین سر زلف صبا پریشان باد

ترا بدست جام جهان نمای جم است بدست دیگر انگشتر سلیمان باد

هوای گلشن مدحت بخاصیت نسیب و رد مربی نفس بلبلان ایران باد

همیشه از شکن زلف شاهدان سخن بدست طبع ترا دستهٔ ریحان باد

فروغ ناصیهٔ صبح دولتت جاوید چراغ انجمن دودمان ترخان باد

هزار بندهٔ گردن فراز چنبر گردون ببارگاه تو در انتظار فرمان باد

هزار شاعر معجز طراز چون طالب بر آستان تو مدحت کرد ثنا خوان باد

فراز مسند خورشید باد پایهٔ تو
تو زیر سایهٔ حق ما بزیر سایهٔ تو

بازم ز خون دل مژه مرجان فروش گشت وز آب دیده هر سر مو لعل پوش گشت

بازم ز تخم شعله که غم کاشت در جگر تن چون زمین لاله ستان داغ جوش گشت

ذوق ترانه بین که چو من بر فغان زدم مرغ چمن که جمله زبان بود گوش گشت

یارب بباغ قدر که برگلشنم وزید باد خزان که بلبل نطقم خموش گشت

از گریه ام زمین دل آتش لباس گشت وز ناله ام هوای جگر شعله پوش گشت

در وصف غمزه لب اندیشه ام فشاند زهری که نیشهای جهان جمله نوش گشت

ممنونم از کرشمهٔ توفیق کاشبم در صحبت وصال تو محسود دوش گشت

بیهوشی ز بادهٔ حسن تو یافتم کان حالتم چو دید خرد خصم هوش گشت

این شکر چون کنم که شب دوش تا سحر
بودم بشاد غمت دست در کمر

دوشم فلک بکام و کواکب بکام بود — وز خود رمیده توسن ایام رام بود
دوشم کرشمه مایه ز دریای شهد عیش — صد ابر چاشنی ترشح بکام بود
دوشم ز طایران عدم آشیان کام — بیش از شمار دانهٔ حسرت بکام بود
گلزار عیش و لالهستان نشاط را — بار افکن قوافل عطر این مشام بود
بی منت کرشمهٔ ساقی و باغبان — گل دسته دسته بر کف و می جام جام بود
اقسام عیش بود بفتوای دل حلال — جز خواب خوش که بر شره دوشم حرام بود
بودم چو گل شکفته همانا که بخت من — با چرخ دوش در صدد انتقام بود
بالید بسکه از شرف وصلم انقدر — کز من باوج همت من نیم گام بود
الحق شبی گذشت که چندین صباح عید — در جلوه اش اسیر شکن زلف شام بود

یا رب ز شمع لطف برافروز کوکبم
یعنی برغم بخت مشرف کن آن شبم

تا کی شبم بحسرت دیدار بگذرد — روزم سیه چو زلف شب تار بگذرد
گرداب خون شود بتن و دیده هر مسام — در سینه چون خیال رخ یار بگذرد
چون مار زخم خورده زند تا به پیچ و تاب — در دل چو یاد طره دلدار بگذرد
ترسم نگاه گاه من خسته لطف دوست — انگه فتد که کار من از کار بگذرد
بر ما کسی چو من چه عجب گر گذشت یار — آخر نه شعله هم بخس و خار بگذرد
بیدست و پاست آه من از رهگذار ضعف — زانرو بسینه از دل خونبار بگذرد
پوشیده چشم بگذرم از بیعگاه وصل — مفلس نقاب بسته ز بازار بگذرد
گرم آیدم بسینه خدنگ غم الجنان — کش بیشتر ز پیکان سوفار بگذرد
بر چشم خویش گر بفشارم بغرض یار — خونابم از علاقهٔ دستار بگذرد
با این سحاب دیده چو فکر گریه سر کنم — آفاق را یکی صدف پر گهر کنم

دادم

دارم دلی که آتش از او گیرد آب و تاب — جانی که از هواش سمندر شود کباب
دستور گریه کرده هم این ابر دیده را — عالم به نیم جنبش مژگان شود خراب
مانند قرص شود شش چهره داغ داغ — بر روی آفتاب ز غم گر زند دیده آب
نبود دمی که نشکندش از کنار چشم — هر باده ای ز شره صد شیشه گلاب
این اشک نیست کز شره امیر زدم که عشق — در ره بگذار دیده امن بخت خفته خواب
آن چه ز طالعم که بانجم عجیب نیست — گر خون قطره خشک شود در رگ سحاب
یا چون سموم ناله من بر جهان وزد — طوفان نشان دیده عاشق شود سراب
روزی اگر مه فلک نظر سوی من مهر — زانرو فتاده مردمک از چشم آفتاب
ای سنگدل فلک شره شاهدان تو — درکاوکاو سینه من چیست این شتاب
آخر بترس از آنکه ولی نعمت — سازد بروز عرض رسی مورد عتاب

یعنی امیر غازی آن شخص عدل و داد
کز مادر زمانه بد امان عدل زاد

آن ابر دست بحر دل آفتاب رای — کش سایه گستر است ببر سایه خدای
نساج بخت بافته بر سمت نازکش — چتر سعادت از گزین شهپر همای
از خاک ما گرفته قدم شخص رفعتش — نعلین مهر و ماه در آرد بزیر پای
با کاه برگ مور میان در زمان او — دم زاژدها دمی نزند غدیب کهربای
سازد نسیم عدلش چنین قوه سود مند — دندان ز زهر در دهن مار جانگزای
داماس زلف خویش صبا فرش مع کند — هر جا گذشت طره خلقش عبیر سای
فیض نسیم سجده عدلش افکند — طاعون فتنه در رحم شام فتنه زای
ابریست همتش که چو با خود برآورد — گردد ز بندگیه دریا گره گشای
تنگی عهد همت او از پی گریز — بر غنچه دهان دل من نیافت جای

دستش که نه بناخن دریا فشرده است
صد کان لعل را کف خونا شمرده است

آن دست نیست پنجهٔ خورشید همت است — وان دل نه موج خیز نهنگ شجاعت است
آن طرف جبهه نیست که می تابد از شکوه — داغی که چیست مطلع صبح سعادت است
بر گوشهٔ سری که تو دستار بندیش — دستار نیست سایهٔ خورشید دولت است
داند خرد که با کف دریا فشان او — دستار فیض پر گهر از همت است
یک نسبت است نسبت دریا به دست او — آری میان شبنم و طوفان چه نسبت است
چون خصم زو حذر نکند کو جواب تیغ — سر تا قدم چکیدهٔ صلب و صلابت است
چندانکه بر کمانها باشد شکنج توز — برابر و طبیعت او چین عزت است
دانی شجاعت و کرم از یک قبیله اند — زاتر و بود شجاع که از نسل همت است
دهقان همتش به همه عمر چون سحاب — بر کف گرفته تخم گهر در زراعت است
ملهم شود ز بسکه با ما فی الضمیر خلق — نتوان دلیر گفت که صاحب ولایت است

تخص خیال او چو کند دیده نیم باز
هم راز شمرد به دل شاهدان راز

تیغش بکف سمند به جر آشیان بود — یا اژدری که بر سر گنجش مکان بود
کر خود نه اژدها بود آن تیغ زهر بار — هر دم چرا ز خون دهنش آتش فشان بود
پیوسته ناوکش دل مغزهای خصم را — چون مغز شکر در بغل استخوان بود
ماری بود سنانش که با خستگی زبان — صد چشمه زهرش از بن ناخن روان بود
با سینه‌ها سنانش زبان در دهان کند — روزی که طعنه ورد زبان سنان بود
معدن ز دست همت او در شکنجه است — زان چشم لعلش از بن ناخن روان بود
نازک نه بند سمند خیالش بوصله کام — گویی ز تار زلف نسیمش عنان بود
نبد در نظاره تو گویی که خنجرش — با تیغ آفتاب زبان در دهان بود
در بزم و رزم مطرب نطق عدو شود — لب بسته ذوق زمزمهٔ الامان بود

پهناورکش کجا شره شاهدان کجا — از بی کمند زبان اژدر دهان دل
آشوب زخم نیش کجا و سنان کجا

چمن

چون ز آشیان عقاب خدنگش سفر کند — ناخن بخون کرکس افلاک تر کند
شهباز ناوکش چو هوا گیرد از کمان — هم در هوا شکار تذرو و هگر کند
بر بام قدر او ز سر طایر خیال — کر غیر المثل ز همت هم بال و پر کند
دهقان بیاد تربیتش نخل خشک را — سر سبز و میوه دار بار تبر کند
بیم نهیب همت او زهره منجمد — چون افتاد ز هر در جسد شیر گر کند
در شست قدرتش چه عجب گر خدنگ موم — پران ز صنعت جوشن آتش گذر کند
چون تیغ او بوصف در آرد رقم نگار — شرم آیدش که خامه ز الماس سر کند
بلبل شنیده تا ز صبا عطر خلق او — خواهد بخون گل سر منقار تر کند
طوطی چشیده تا نمک خوان شکر او — در بزم حنظل آید و خبث شکر کند

آن لب چو در نطق به سفتن در آورد
گوش عروس سامعه را زیور آورد

ای نوبهار عدل تو گلشن طراز جان — عالم ز عکس چهره خلق تو گلستان
هم دیدهٔ دعای تو خلخال پای دل — هم سایهٔ ثنای تو تاج سر زبان
پروردهٔ نعیم ترا در ادای شکر — طعم نمک ملیب سر از مغز استخوان
نعمت چو نعمت تو بود نیست بدنمای — گر خیز بان کرشمه فرد شر بمیمان
در روزگار عدل تو نتوان بدهر یافت — یک خانه بی متاع مگر خانه کمان
خو شعله گو زبانش بمدح تو خوب نیست — دیگر دو کون را بلسان جو خزانه زبان
زان سان که چشم سبزه بود بر کف سحاب — بر دست تست دیده امید بحر و کان
با آبرو بزی و عالم که خلق را — در عهد همت تو بر دعن فتاد نان
مگذار غم بدشمن و ایام عمر را — چون گل شکفته در طرب و عیش بگذران

مگذار گر لبت لب ساغر جدا شود
یا از کفت کلاله ساقی رها شود

می خور که روز و رخت بملک عدم کشید — گر نیست باورت بنگر در هلال عید

دلها شکفته شد ز ملاقات مهر و ماه — ای چشم مهر روشن و ای روی سفید
شکرانه را که خیل غم از سینه کوچ کرد — و شیک سپاه عیش با قلیم دل رسید
تیغ هلال عید بزد بر شفق چنان — کش خون به افق جبروت فلک رسید
رفت آن که از آتش تعب روزه مرغ دل — در سینه‌ها چو ماهی لب تشنه می طپید
وز اشتعال داغ جگر طفل برگ — هر دم لب از تصور خرمانه می مکید
اکنون پیاله چو گل خوش شد شکفت — و اکنون قدح طلب که نسیم طرب وزید
بر لب تو به قفل زدن کفر شد است — اکنون که باز شد در میخانه بی کلید
در روی بخت خویش مگر کافتاب نیز — هر را بروی طلعت فرخنده تو دید

فیروزه بهر دیدن مه بر ملا کشد پیش
روی نظر شتاب سوی بخت سبز خویش

ای ابر دانه کف دریا نثار تو — خورشید و مه دو برگ گل از نوبهار تو
شاهین چرخ جرات پرواز کی کند — با شاهباز همت عنقا شکار تو
حاشا که ز اعتدال هوا داغ دل بود — هر لاله که شکفد از لاله زار تو
آن نخل نور سکر بالیده کاست — خورشید و مه نموده از برگ و بار تو
آن شخص همتی که سواد جهان بود — یکمیل سرمه در نظر اعتبار تو
نبود عجب که از شرف نسبت کهش — ساید بر آفتاب سر افتخار تو
تیر از کمان همت مکشای بر سپهر — کین آهوی حقیر نزیبد شکار تو
شیران آسمان همه روبه طبیعتند — نی شکار بیشه افلاک عار تو
در داکه در خزانه اندیشه ام نماند — شایسته گوهری که نکردم نثار تو

تحصیل حاصل است چو دیگر ثنا
من بعد باد سلسله جنبانی دعا

دایم شبت شکفته چو صبح امید باد — هر روزه بر تو نسخه ایام عید باد
از آنکه در دل از تو غباری بود درخش — در زیر منت بر تیغ خون ناپدید باد

بدولت

پیوسته گنج خانه هفتم سپهر را — گوهر فشان انامل جودت کلید باد
همواره از ترشح نیسان فتح تو — گوش خزانه مخزن دُر نوید باد
بر آستان قدر تو پیوسته از شرف — گسترده فرش بوسه عرش مجید باد
آفاق را بهین گل بخار رحمتی — روی جفا بعهد تو چون شنبلید باد
ایام را نسیم بهار عدالتی — دست ستم بعهد تو لرزان چو بید باد
تا نام نصرت و ظفر اندر میان بود — هر دم بکف ترا اکل فتح جدید باد
تا حرف اعتداد زمان بر زبان بود — اندر زمانه مدت عمرت مدید باد

دایم شکفته باد ترا گلستان عمر
گلبرگ هستی تو نه بیند خزان عمر

یوسف بختم بحمد الله بر قفر آمد ز چاه — کوکب طالع بمصر عزتم بنمود راه
ملتی زان شبها که دل در کنج محنت خانه بُد — چشم روز از کشیدی سرمها از دود آه
ماتمی بودم برخ نیل محبت داشتم — شست گردون چهره‌ام در چشمه خورشید و ماه
بود در روز منش سیه چنین گیسوی شب با گمان — برق دولت لمعه زد روشن شد آن روز سیاه
وز نم ابر گهر بار سعادت بر دمید — شاخ گل چون گل گل طاوس از طرف کلاه
چرخ با من آشتی کرد از ته دل دوستی — اینک اینک قوت طالع ببین عذر گواه
آسمان شمشیر در گردن در آمد از درم — با لب نه نهاده بر پا لبان عذر خواه

بخت دشمن کشته بامن از دشتی از سر گرفت
جمله تن آغوش کردیده مرا در بر گرفت

عیش را با خاطرم پیوند الفت تازه شد — خوشدلی را نیز جان محبت تازه شد
گریه دیرین مصاحب رخت بر صحرا کشید — خنده را تا با لبم عقد اخوت تازه شد
گل فشانیهای طالع بر سرم تا دید دوش — داغ رشک آسمان ساعت بساعت تازه شد
رفته بود از خاطرم شیرینی شهد حیات — در مذاق جانم آن دیرینه الفت تازه شد
خوشدلی آمد مربع بر بساط غم نشست — وضع مجلس نو شد و آیین صحبت تازه شد

زین نسیم خوشدلی کز باغ شادابی وزید
غنچه پژمرده را طراوت تازه شد

زخم رشک آسمان از تازگی افتاده بود
از خراش ناخن بازان جراحت تازه شد

شکر ایزد را که بعد از روزگاری باز هم
التفات سایه چتر سعادت تازه شد

طوطی نطق مرا در شکرستان خیال
رسم خاموشی کهن رسم عبارت تازه شد

گرم گردید از نوای بلبلان هنگامه ام
مستعد گلفشانی شد زبان خامه ام

ده چه ره بود اینکه من مست دماغ خود آمدم
که بجای دیده که با پای مژگان آمدم

گلفروش و ساقیم بودند چون طالع رفیق
زین سبب می در کف و گل در گریبان آمدم

بلبلی بودم یکی گلزار در مد نظر
آشیان بر دوش سوی این گلستان آمدم

هر قدم صد رسم مشتاقانه آوردم بجا
مست شوقم با علاشهای مستان آمدم

ره خیابان چمن وادی گلشن فردوس بود
من چو طاوس بهشتی بخیابان آمدم

شوق در سر مهر در دل آتشم جان در میان
با وجود تنگی سینه با سامان آمدم

همعنان با شاهد طالع ز راه اعتقاد
در پناه قبله شمشیر سلیمان آمدم

صفدر فیروز جنگ و سرور کشورستان
جوهر آئینه اقبال عبدالله خان

آنکه کلکش نکته گیرد بر زبان اژدها
برق تیغش آتش اندازد بجان اژدها

لمعه گر زآتش تیغش فتد بر کوهسار
مغز خاکستر شود در استخوان اژدها

ریزش دست زرافشانش بهنگام سخا
از طواف گنج بر تابد عنان اژدها

از نهیب ضرب شمشیر نهنگ آسای او
کتف کوه آسوده از بار گران اژدها

بر در چون تیغ او بیند جگرگاه نهنگ
بشکند چون رمح او بیند میان اژدها

انقلاب هر دم از تیغش فتد در ملک خصم
هست تیغ عهد او گویا زبان اژدها

در شکاف سنگ از فیض بهار عدل او
لاله و نسرین دمد تا باب دهان اژدها

اژدها بر دست و تیغش خون خود کرد گر حلال
کز زبان خنجرش دادی امان اژدها

تیغ

تیغ آتش بار او را آزمون در کار نیست
آری آری رسم نبود امتحان اژدها

تیغ او گنجیست کو هر بار روی تیغش مار گنج
خصم بادا در دل از مار گنج او صد گونه رنج

باغ همت پر گل از فیض بهار دست اوست
ابر جود آبستن بحر از نثار دست اوست

در سخا با این بساط عالی و این دستگاه
همسری با پنجه خورشید عار دست اوست

تابش خورشید از روی سپهر بطیم
در سخا یعنی غلام داغدار دست اوست

دانه گوهر نخواهد خوشه پروین کشید
مزرعه گیتی را که فصل کشتکار دست اوست

رشته های گوهر و لعلش بهم در بافتست
گویی از دریا و معدن پود و تار دست اوست

نطق پاک گوهر پرورد گوهر بکمر
روزگار ابر نیسان روزگار دست اوست

ابلق فکر ار چه بر نیسان گوهر نثار د قدم
زانکه دایم زیر ران شهسوار دست اوست

بر فلک خورشید احسان سحاب فیض را
آستین پر گوهر از قرب جوار دست اوست

کف هم احیای شهیدان دم شمشیر قهر
کار دست کیست گردون گفت کار دست اوست

آسمان گو داغ شو کامروز از شبان لطف
گل بجیب شاعر افشاندن شعار دست اوست

دست ابر و دامن فیضش کم در هنگام فیض
صد چو او راست احسان میکند از جام فیض

ابرش جولانیش چون گام گلگل افشانی کند
خاک را گوهر نگار ابر نیسانی کند

خضر تیغش چون سفر آید ز ظلمات نیام
در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند

در زمان عدل او از بس هراس انتقام
غمزه پنهانی بدل با نشتر افشانی کند

گر فتد در خاطرش اندیشه صید افکنی
هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند

چون بوصف توسن او خامه مشکین سوا
بر رخ نسرین دفتر سنبل افشانی کند

نقطه اشک آسا بر عت ریزد از چشم دوات
سکه کلک مرکب آئین تیز جولانی کند

کبک سیری گر بهجوم خجلت رفتار او
جلوه را طاوس باغ خلد پنهانی کند

اضطرابش انگوئیم کز بیانش عاجزم
در سکونش دیده سیماب حیرانی کند

کر خلد بوی خوش بر تن ناگهان از اضطراب   که گلش بر فرق نسیاد پریشان کند
شهسواری همچو او را توسن زنیسان براست
آن ز تخم ذوالجناحست این ز نسل مصطفی
آسمان قدرا سپهر اقتدار و اختر یار   چرخ بر گردت کردم چنین استاده بار
نوبهار دولتش با صد هزاران آب و رنگ   از گل عشرت بهشت مجلست گلزار باد
چون تو رنگین لاله شکفته در باغ جهان   در تماشایت دو چشم مهر و ماهش چار باد
نو شکفته صد هزاران غنچه باغ بهشت   از لب صبح امیدت یک تبسم وار باد
خاطرت را همنشینی با نشاط بی غم است   دامنت را آشنایی با گل بی خار باد
جامه زیبنده اقبال را بر پیکرت   رشته عمر مسیح و خضر پود و تار باد
تا بود نقد امل رایج ببازار وجود   چرخ عاجز در کفت چون سیم دست افشار باد
در یکتایی که ابرش صلب گوهر بار تست   در پناه دولتت از عمر بر خوردار باد
صد چو طالب شاعر خوش لهجه شیرین زبان
چون حسین عرش بادت خاکروب آستان

شنیدم روزی از طرز آشنایی   عروس نکته را برقع گشایی
نهانی جرعه نوش جام عنبر   نمک پرورده الهام عنبر
دلش آیینه دار روی معنی   دماغش عطسه زا از بوی معنی
برویش همچو گل خندان در فیض   بخور افشانیش در مجمر فیض
سواد نامه اش آیات اعظم   طراز خامه اش بار مجسم
زعکسش نقطه های امتحانی   سویدا کشش دلهای معانی
زبانش در سخن با دل موافق   بیک لب خنده زن چون صبح صادق
خبر داد آن بهین مشاطه رازی   هیولای سخن را چهره پردازی
که بر یاری در صحبت گشودم   دلش با عشوه الفت ربودم
چو خرم گشت باغ آشنایی   گل افشان شد دماغ آشنایی

شبی در

شبی در خلوت مهمان سرایش   نمکپاش شاخ خوان عیشش
زمانی باغ دل را آب دادیم   دو زلف نغمه برهم تاب دادیم
زبان را با زبان گستاخ کردیم   دو بلبل را بگل یک شاخ کردیم
زهر جا گفتگو جلوه دادیم   در دل بر زبان هم گشادیم
ولی چندانکه تبسم گل شکفت   گلی بر غنچه زار طبع شکفت
بشوخی زد نسیم مهربانی   شکفت از هر طرف سازهانی
پس آنکه با لب دستان سرایی   بصد شوخی بصد شیرین ادایی
بجشن آباد مغز رو نهادیم   سخن را در سمر برابر نهادیم
نخستین نغمه اکز وی تراوید   نبوش آلوده شیم سینه کاوید
مرا هم تازه شد باغ ترنم   تبسم ریزش داغ ترنم
شدم عود و نغاز انغمه پرداز   نفس را ساختم ابریشم ساز
بر فن دادم نواهای جگر کاو   هم از تاثیر مغز نیشتر کاو
چو تنخال سخن بر لب گره کرد   برسم خویش خادم سفره گسترد
زالوان نعمت خوان بیاراست   گز و خمیازه کام اشتها خواست
چو مهمان دید خوان آن دو خواه   دلش در سینه شد خوناره آه
زچشمش داغ طوفان جوش گشت   لبش دل پاره در آغوش بگرفت
نمکخوار ابیات دیگران دید   که آتش در دهان دیده کرد
فرو بارید اشک دل را که خونش   زنشر کاه گهر باش جگر نوش
ترشح داد چشم خون فشان را   بیک ریزش نمکدان ساخت خوان را
لبش گاهی نظامی لقمه اکالی   ولی در زیر لب لخت جگر خای
زمانی سفره غم در میان بود   نمکدان در نمکدان زیب خوان بود
چو دست از لقمه غم شسته شوخی یافت   لب خاطر مجال گفتگو یافت
بصد دلجویی و مهر آزمایی   تبسم سنجان بجان آشنایی

ازو پرسیدم احوال درون را / سبب جستم ز او شبهای خون را

بشوخی گفتم ای سیلاب خس پوش / چو اشک خویش طوفان‌زاد آغوش

بگو تا خود چه در خاطر خلیدت / که مغز دیده بر مژگان دویدت

کدامین نیش در جان جلوه دادی / که زهرآمیز خون از دل گشادی

نمودی با لب مژگان تبسم / وزان لب خنده گشتی در میان گم

جوابم داد مهمان جگرخوار / همان دریافروش دیده بازار

که چون پرسیدی از شرح این راز / بگویم با تو کین سیل از چه شد باز

مرا زین پیش دل محو سفر بود / ازین سودا دلم آشفته‌سر بود

گهی چون باد بودم در سیاحت / گهی چون موج سرگرم شناحت

قضا را روزی از هامون نوردی / به جیحون جلوه دادم رخت مردی

ز گرد دشت غم تجرید گشتم / حباب قلزم امید گشتم

چو کشتی سینه بر عمان نهادم / چو موج آغوش بر طوفان گشادم

هم از پای توکل موج فرسا / شنابان تن بکشتی دل بدریا

بهر نقشی که از پی مینمودم / بیابان کو نشاط مینمودم

که ناگه آسمان شورش‌انگیز / همان افسرده آب آتش‌آمیز

شکست از عشوه‌های بدسرشتی / به سنبک موجه مینای کشتی

من از دهشت که جان از دست دادم / چو اشک خویش در جیحون فتادم

بپای غوطه چندین نیزه بالا / فروتر تاختم از قعر دریا

بدین آشفته جان آتش اندود / تو گفتی مرکزم تحت الثری بود

چو از تحت الثری گشتم عنان پیچ / که ما تحت ندیدم زان بجز هیچ

نظر بر مرکز ناری گشادم / ز سفلی روی در علوی نهادم

عرض تا فرق فرسود پایم / که قعر البحر تحت الثرایم

زمانی همچو غواص گهرجوی / نشستم با صدف زانو بزانوی

بلی از

پس از موج دو پازان شد خونخوار / برآوردم سری نیلوفر آثار

چه دیدم لجه زیبق سکونی / ستان افتاده چرخ نیلگونی

چه دیدم آسمانی در تلاطم / ز چشم ماهیان در موج انجم

ز کشتی پاره‌ها هر گوشه فوجی / ولی هر پاره در آغوش موجی

شتابان تاختم رخش شنا را / بجان بستم یکی زان پاره‌ها را

که گر از عمر بتن رشته واری / ز غرقابم رساند بر کناری

و گر خود گور در کام حوت باشد / همانم تخته تابوت باشد

ولی چون بودم از گیتی امانی / ز تار عمر باقی بد بجا نی

دو روزی رنج آب و گل کشیدم / پس آنگه رخت بر ساحل کشیدم

دران ساحل قضا را بیشه‌ای بود / که هر جولانگهش اندیشه‌ای بود

زمینی مرتفع زان سان که افلاک / شدی اجزای او را مرکز خاک

به سطحش عرشیان قدس فرگاه / نمودی فوج یوسف در دل چاه

بهارش لاله جوش و سنبل انگیز / نسیمش بلبل آشوب و گل آمیز

گلش دوری شبان عشوه پرداز / خس و خارش سراسر جلوه و ناز

ز بوی سنبلش صبح سحرخیز / بگاه عطرریزی یاسمن بیز

در او نگشوده نرگس چشم امید / نگاهش سنبل از جیب هوا چید

لب سرچشمه‌ها در لاله جوشی / چو لعل یار در تبخاله جوشی

ز سنبل یاسمینش عنبرآلود / ز ریحان آتش گلهاش پردود

عبیر شبنمش هر صبحگاهی / ز داغ لاله‌ها شستی سیاهی

لطافت پای بند آن فضا بود / که زنجیرش هم از موج هوا بود

درخشان کرده جیب آسمان چاک / دوانده ریشه‌ها در مغز افلاک

گشوده بارها بی‌منت نیش / رگ افلاک را با ریشه خویش

برعنایی همه هم قامت هم / تو گفتی زاده اند از خاک توام

کبوترسان ز ساق رشته پرواز / گرفته عرش را با چنگل باز
هم از لطف هوا با پیچ و با خم / سنان نخلهاشان عرش محکم
بپاس هر نهالی فوج افلاک / ببر غلطیده همچون میوه در خاک
کشیده سر چنار سرکش از بار / ز آتش طینتی بر مرکز نار
صنوبر مست جام سرفرازی / چو آه عاشقان در اوج نازی
ز نخل ارغوان سرکش بر افلاک / یکی فواره خون از رگ خاک
قد شمشاد با اندیشه همدوش / زمین در سایه زلفش زره پوش
تو گوئی شاهدی بر ساحت فرش / پریشان کرده مشکین طره از عرش
نهال گل چو نخل شعله سرکش / ز برج آب بیرون داده آتش
زمین از عکس آن گلهای سیراب / گلستان افتاده در آغوش مهتاب
رعونت زاده سرو جلوه انگیز / چو شوخ سبز چهر آشوب [illegible]
فلک در تاب از آن اشجار موزون / نهال محورش از ریشه در خون
غرض کز طرف آن تخت با شکوه / بچشمم جلوه کرد آن گلشن کوه
چو مژگان دو دیدا این جلوه گاهم / چو گل بشکفت اجزای نگاهم
بچندین ضعف کز آمد شد آه / کهی بودم بپا بر کاه بر ماه
ز سستی پای ره فرسوده جان / بر اطراف بیان چنبر طرف دامان
دل از ضعف آنچنان در درد پیچ / تن افسرده کی زانسان بکرد پیچ
که همچون جذر و مد نور نگاهم / مبدل گشتی آرام گاه هم
بدین آشفتگی وین خسته جانی / سراپا پیچ و تاب استخوانی
شدم تا پشته افلاک نخجیر / که خورشیدش بود دیکچه شیر
فتاد از بهر تحصیل سلامت / دران زنهارگه چندی اقامت
چو بر پای تبر شوریده حالی / فتادم مست در پای نهالی
عذار نیم رنگ زعفرانی / ریاحین پوشش چنبر برگ خزانی

بازادی بسر می بردم ایام / نمیدادم تنذروی جلوه بر دام
تهی خاطر ز فکر خرقه و نان / هوا پوشش غذا برگ درختان
دلی در طره امید پنهان / سر اندیشه را گوی گریبان
سر از قید کیانی افتاده / بر و تن سایه پوش زلف شمشاد
کره تا که از گریبان نهالی / مصور شد هیولای جمالی
تنی دیدم نهان در چادر موی / همه خفتان افعی در بر اوی
تنی بر نخل سیمین سنبل اندای / ز چین زلف صد خلخال بر پای
پریشان کرده شامی بر سحرگاه / تنیده تار مو چون هاله بر ماه
لبی با مریم جان در تکلم / مسیحش طفل آغوش تبسم
عذاری بر گلستان سنبل افشان / بر و دوشی نهان در جوشن مار
هزاران طره آه سنبلستان / چو دود و شمع بر نهال شعله پیچان
گل از خیل نظربازان آن روی / نسیم از شانه بردار آن موی
پی تحصیل کامی زان بر و دوش / نم آسوده از خمیازه آغوش
نثار سوی او دست تمنی / تنیده بود از رگهای افعی
بمشکین زلف او در جلوه ناز / هزاران زخم دل خمیازه پرداز
بنا گوشی ز عکس زلف پیچان / چو نهر یاسمین در موج ریحان
بر اطراف عذارش موج رفتار / مسلسل تارها پیچان تر از مار
تو گوئی کافتاب ارتفاعی / کسوف آورده بر خط شعاعی
ز عکس آن بهار عنبرآلود / عذار شعله ریحان طره از دود
گرفته ابر آن ریحان مشکین / نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش در جوش گلزار / هوای سنبلش در موج زنار
ز نرگس فتنه عالم گیر کرده / بمژگان فتنه در زنجیر کرده
فسون غمزه بر چشمان دمیده / لعاب عشوه بر مژگان تنیده

بساط چین ز نقش چیده بر ساق   عروق افعیش پیچیده بر ساق
طرازان شعله زاری بر گل روی   بهر سوی کشان زنجیر از موی
زده خلخال ساق جلوه پرداز   زده تا نوک مژگان غوطه در ناز
بدین شوخی زمانه جلوه گر بود   چو نورم چهره پرداز نظر بود
ولی غافل که آنجا شور بختی   سری بنهاده بر پای درختی
ز داغش سینه در جوش دارد   بر و خمیازه آغوش دارد
چو نرگس تاخت بر برگ خزانم   شگفتش لاله بر زعفرانم
هراسان سرو سرکش را روان ساخت   سمند جلوه را آتش عنان ساخت
کمند طره در کف تاخت بختی   پس آنگه رفت بر شاخ درختی
برآمد با کمند عنبرین تار   بران آزاده نخل سرکش بار
همانا کان نگارین شاهد کام   پی آزادی از شر دد و دام
بشاخی زان سر و کار هوس ساخت   چو مژگان خانه از خار و خس ساخت
سبک بر جلوه گاه خویش جا کرد   زمین را بال گسترده هما کرد
مرا زان جلوه گل کرد آذر شوق   نهال عود رست از مجمر ذوق
شتابان با سر اندیشه فرسای   شدم تا پای آن نخل فلک سای
ز پیچش مو بمو چون نال گشتم   بساق آن نخل سا خلخال گشتم
برآوردم فغان کای شوخ سرکش   بهر مو دامن صد سینه آتش
بگو کز خیل جن یا پری زاد   ملایک دوده یا حور نژاد
یکی سنبل نقاب از چهره بگشای   مه از جیب سحاب طره بنمای
تکلم ریز کن لعل تر خویش   فروزان ساز شمع گوهر خویش
چو شوخ این حرف شوق آمیز بشنود   خموشی را ز بند قفل بگشود
بپاسخ گفت کای سحار پر فن   بدین سو بیش افتاده ورد چون من
نه غلمان دوده ام نه حور نژاد   بنی نوع همین آدمی زاد

ستم ناسفته

ستم ناسفته در سفته جانی   ز بحر گوهر بازار کانی
که دیگر بار بحر از تنگی ظرف   صدف وارم ز قعر افکنده بر طرف
کنون از بیم پامال حوادث   ز آسیب پر و بال حوادث
درین جولانگه آشوب و شورش   بلند اقبال دارم سند خورش
بخاطر آنکه یار رونق فروزی   درین آشفته بختی چند روزی
بخلوتخانه عزلت نشینم   چو اصل خویش یکتا در کمینم
مگر چندی کزین محنت برآیم   یکی جوهرشناسم بر سر آید
چو این نوشین گهر چون شنید شد لعل   ز دل شگفت رنگ آتش و نعل
زبان دادم بیستم آزمون زا   همان الفت طراز کرم خونزا
برو صد نسخه جادو دمیدم   هزار افسونش بر هر مو دمیدم
صد اعجاز مسیحا رفت بر باد   که تا آن شعله خاک مرکز افتاد
پس آنگه صد فسون زیبا زدم لخ   کران کوه بعقدم جلوه گر شد
از ان پس باهم آنجا نوش و شیر   چو موم و انگبین طفل آغوش
بسر بردیم چندان روزگاری   که رست از نخل ما شاخ بر جاری
رقم زد چهره پرداز مه و سال   بموج دامن ما نقش اطفال
شگفت انجام را با شاهد من   بیان بید امن صد خار دامن
قضا را روزی از بهر غذاشان   بتسکین لب انگشت خاشان
تنیده پشه از خار و خاشاک   بشکل زورقی بر لجه خاک
فکندم جانب دریا کناری   مگر در زلف دام آرم شکاری
کز بهر طفلان رزق هوایی   شوند آسوده از انگشت خایی
درین اندیشه آه آسمان سیر   بدریافت بدان زورق که گر تیر
کز ناگه صرصری به سعیرم تاخت   چنان کز دیده خویشم نهان ساخت
گرفت آن تند باد اندر فضا اوج   عذار زورقم در سیلی موج

بیک مژگان فشاری چشم زارم / رسانید از کناری بر کنارم
کنون سیلی خور طوفان دردم / کزان فوج محبت زوج فردم
سراسر شور چشم زین خارخار است / ازان نیشم جگر طوفان فشار است
دلا تکمیل نسیم از گلشن وصل / مکش دست امید از دامن وصل
رهی قرب آشنا و ریش ما نی / بهجران تیز وصل اندیشی ما نی

چو طالب تا بکی هامون نوردی
یکی باز آی ازین بیهوده گردی

سرم را باز شوری در کمین است / که با سوز دل آهم آتشین است
بلی دارم بلایی در گذرگاه / که هر دم بی حجابم میکشد راه
همانا هجر تا زد بر سرم دست / شبیخون غمی در طالعم هست
چنان بینم که اندوه دشت و در و کوه / بمن رو کرده غم انبوه انبوه
چنان بینم که بخت خیل در خیل / عنان افکنده بر غم راست چون سیل
دمادم عقل و هوشم رفته از دست / جنون را گوشه چشمی بمن هست
بگرداگرد خود چندانکه بینم / بلا انگشتری و من نگینم
سرم داغ جنون را جلوه گاه است / دلم فرزانگی را عذرخواه است
دماغم بسته ره بر نکهت هوش / بعطر بیخودی بگشوده آغوش
بجذب گرد غم طرف جبینم / ربوده نقش چین از آستینم
شده چین نگاه پیچیدن دم مار / مرا هر گوشه ابرو گره زار
گل چشمم ز شبنم گشته خس پوش / گرفته خار مژگانش در آغوش
سرشکم تا گریبان عشق باز است / بچشمم آستین گرم نیاز است
عروس گریه چین طفلان بر چشم / زده صد چاک بر هر پرده چشم
ز رخ یکسو فکنده برقع ناز / چنان کز پرده بیرون افتد راز
نخستین کرده از گلگونه خون / سفیدآب بیاض دیده گلگون

بلی ام

پس آنگه در سواد آن زده چنگ / شبه را کرده با بیجاده همرنگ
چنان کز دل کند کس حرف شکوه محو / بناخن کرده خال مردمک محو
بر آب غازه کش دل داده پنهان / شبسته وسمه از ابروی جانان
شفق سا چهره کاهی کرده از رنگ / چو بندد بر رخم گلگونه اشک
هنوزم گریه بر دلهای زار است / که غربال فلک الماس پالاست
هنوزم آه نگشوده پر و بال / که دار و ساق عرش از شعله خالی
ولی وقت است کز تن جان برآید / باستقبال مژگان تر آید
ز لب گلهای افغان جوش گیرد / حبابها از شعله در آغوش گیرد
نفس پیچان چو افعی طی کند راه / جگر بر جوشد از فواره آه
ز مغز دل کشد نخل فغان قد / سر زلف نفس گردد مجعد
برون جوشد نفس را بی جراحات / خوی خونین ز خفقان مسامات
سپهر از ناله قیراندود گردد / شفق زنگ عذار دود گردد
زمین را در خزان از اشک ها / مشجر کرده دل نام بهاری ها
گریبان از باغ چشم گریان / گل اشک و ذراع افتد بدامان
هر آن طفلی که چشم انداز دوش / گریبانش چو گل گیرد در آغوش
جگر پاره دیده سازد گریه را سان / ز چشم داغ شوید سرمه ناز
چو مژگان سر کنند الماس پاشی / جراحت را صف سور حواسی
لب چشم نکته بر پیچ ناله گردد / همه تبخاله بر لب ناله گردد
زبان خاید دل از بستر به افغان / ز در نطق گیرد لب بدندان
کنون وقت است کز بستر برآیم / می چش الکفا آسا برآیم
دلم از بی غمی دل سرد گردد / سراپایم سراپا درد گردد
به چینم چهره رو در رو نشیند / شکنجم در خم ابرو نشیند
نمک تا سور سازد نغمه داغم / چکاند روغن از چشم چراغم

لبم را تازه کرده عهد افغان   دیانم نگسلد دستان بوستان
یکی بلبل شوم خونین ترنم   کنم نام و نشان بلبلان گم
درآیم در چمن چون بلبل مست   برسم قمریانم نغمه یکدست
کنم بیگانه گوش غیبت گل   ز گوناگون ترنمهای بلبل
بهر یک نغمه کامیزم به تحریر   کنم صد طفل را در بیخودی پیر
ولی از غم عجب کز مرغ گفتار   بحرف آلوده سازد نوک منقار
کجا داند کسی کو هوش دارد   که با نخاصیه غم خاموش دارد
ز بوتیمار پرس این صورت حال   که غم با او سرش بشکسته در بال
بطرف جلهٔ با آب و دانه   بود در بال خویشش آشیانه
بجانش در زده آتش غم آب   میان آب دارد ماتم آب
نکرده باز منقارش پی گفتار   غم آبش زده قفلی بمنقار
عجب گر سر ز جیب پر برآرد   کرش طوفان دمار از سر برآرد
مراهم جنبت بوتیمار سید است   که از غم لب نسازم تر به افغان
وگرنه بلبلم در کسوت زاغ   که کلبانگم کند جان در تن باغ
صفیرم قدسیان را دلنشین است   فغانم را اثر در آستین است
درآیم چون بباغ عرش خاموش   رود صد عندلیب قدس از هوش
اگر دستی زنم بر شاخ آواز   ملایک را کنم یک سر سرانداز
منم آن نو بلبل طوطی تکلم   که بر لب چون شکر شد حلالم
نمک پاشم ز منقار شکرریز   کنم سر چشمهٔ شکر نمک خیز
لب نطقم چو آید در شکرخند   نمک پاشم ز زخم سینهٔ قند
ولی در عهد فن شکر نخایند   همه زهر از لب حنظل ربایند
ازان بر من نجوشد حرف بیدار   که جنس من ندارد روی بازار
چه سازم چون کسادست نقص کالا   خزف بر فرق و گوهر در ته پاست

غلط گفتم

غلط گفتم متاع من کسادیست   خرافات مرا قدر آنقدر نیست
مرا شیء خزف در بار نطق است   که گردون یاد از ایشان عار نطق است
بکار آید ولی نه بهر زیور   برای چشم زخم درج گوهر
همه لافم همه لافم همه لاف   چو در خود بنگرم از چشم انصاف
یکی هذیان سرایم خام گفتار   بسی بیگانه در انشای اشعار
رکاکت دورم از نطق خرف ریز   نه در لفظم نه در معنایم انگیز
ز صد بیتم یکی صاحب ادا نیست   عروس خاطرم عشوه زا نیست
هزاران شاهدم در حجله مینی   که نبود در یکی شأن نازنینی
یکی را لب تبسم آفرین است   یکی را بر جبین ناز حسن است
یکی را نیست نرگس عشوه انگیز   یکی را گوشهٔ ابرو ادا خیز
بظاهر پسته آسا جملگی نغز   ولی چون پستهٔ تصویر بی مغز
مرا این خودفروشی محض لاف است   همه قولم گزاف پرگزاف است
وگرنه در بساطم نیست چیزی   که بتوان داد در پیش تمیزی
ندارم بهرهٔ از هیچ پیشه   که بر هذیان نبندیشم همیشه
کل بی سبد اشعار دارم   ولی شعری که خود زان عار دارم
کهی نیزم اگر شد دماغی   نگارم بر ورق پای کلاغی
اگر دستان فن تکبیر گزاف است   بتر هر چه گفتم محض لاف است
بلی علمی بود در دل نهانم   که جز پارهٔ نازش بر آنم
گدای این علم علم جبر بانم   که نبود قیل و قال آن زبانی
سواد از آبود زین علم حاصل   که بر خواند خط پیشانی دل
بحمدالله که هم روشن سوادم   در ادراک رموزش اوستادم
کتب طی کرده ام در علم یاری   یکی علامه ام در دوستداری
کتاب دوستی خواندم بجهت   زبانی سبعهٔ تاتاری است

سزد گامان که علم مهر دانند درین فنم وحید العصر خوانند
قضا کین علم را بگزیده من ساخت هم از روز ازل مخصوص من ساخت
مرا آیینهٔ دل لوح سینه که پوشش چهره از تمثال کینه
ولی چون مهر بنماید برو روش بصد رغبت کشم تنگش در آغوش
بلی چون آینه افتد بلوری غبارا زو کند تا حشر دوری
ولی چون آهنین افتد بناچار ز زلف سازدش خسار زنگار
ازان روشن‌دلم کاینهٔ من مگر از بلور آمد نه آهن
گرم چینی گهی زیب جبین است نه از روی غلو خشم و کین است
که دارد چون بتان عشوه پرداز مرا حسن طبیعت بر سر ناز
دگر نه خم کجا و کینه توزی که با آهو نباشد طبع یوزی
دلم صافست چون مهر خاطرم صاف ولی انصاف کو در عالم انصاف
بحلقم غیر صلح کل هوس نیست ولی رنجیدنم از هیچکس نیست
مرا با هر که آمیزش دهد روی ز زخمم زود گر آتش بارد از خوی
بنشتر صد ره ار سینه کاود همان شهد از لب حلقم تراود
ببر گر بشکند صد تیغ کینم شکنجی ره نیابد بر جبینم
اگر گوید که دل ده جان سپارم دگر گوید که جان ایمان سپارم
نتابم سر ز آشفته خرمن ز تیغ دوست گرچه تیغ دشمن
مرا آیینهٔ دل صاف مهر است درو عکسی که افتد عکس مهر است
بصد نیرنگ نتوان داد صورت که ره یابد درو زنگ کدورت
نباشم هیچ فایده در بساطم وفا یک گل بود از اختلاطم
بپای هر که خاری در نشیند مرا در سینه صد خنجر نشیند
برآرم خواهم آن خار الم زان بنوک سوزن مژگانش از پای
بهر ماتم نشین در غم شریکم بهر غمدیده در ماتم شریکم

نیم

نیم یکلحظه فارغ از غم خلق به نیلم تا کمر در ماتم خلق
گره نگشاید از طرف جبینم نشاید خضر عنان از آستینم
زبانم زهر غم وقت گفتار گواه این تلخ طبعیها اشعار
لب نطقم نه انگیزد مقالی که نشناند بدل گرد ملالی
سلامم تخم غم در سینه کارد وداعم خنده را در گریه آرد
یکی گل تازه نشکفت از بهارم کز او شد غنچهٔ دل خار خارم
بخلوتخانهٔ گلشن شب دوش که با غم خفته بودم در یک آغوش
عروس شعله شک اندر برم بود سری بر زانوی خاکسترم بود
چو خیل لشکر آغشته در خون بزم رقصان شرار از رگهای گلگون
یکی خواب عجیبم روی بنمود که سهمش چیره تم بر حیرت افزود
چنان دیدم که چشمم غرق خون بود سراپا پیکرم شنگرف گون بود
بساط لخت دل هم دیده دادم جگر بر نوک مژگانها نهاده
سرشکم آبروی ابر میریخت همه الماس میسود و همی بیخت
دلم را تا که بر نوک زبان بود زبان خود بلبل شاخ فغان بود
دماغ از خاک کوی یادگار بیست عبیر جیب گرد ذلک کار بیست
جبینم در گهی را داشت در پیش وز و میخواست عذر سجدهٔ خویش
لبم بر آستانش از سر درد بصد حسرت وداع بوسه میکرد
درین آشوب تا که چشمم از خواب تو گفتی زد قضا بر دیده‌ام آب
یقینم شد که پایم در رکاب است سفر تعبیر این آشفته خواب است
مبدل خواهدم شد آشیانی بود در طالعم نقل مکانی
چو عطرم بخت خواهد کرد راهی ازین زیبا چمن خواهی نخواهی
فلک در خاطرش میکرد عزمم که چندی سازدم محروم ازین بزم
کدامین بزم بزم عیش خانی که بادش بخت دایم در جوانی

شجاع الملک ملکش خان گردون بنم — برو نازش کند چون جسم بر جان
فلک روبید به مژگان خاک راهش — کند در سرمه دان گرد سپاهش
بود بر درگهش گردون جبین سای — نهد سر عرشش هر جا او نهد پای
فلک رفعت گرفت از پایهٔ او — هراس آفتاب از سایهٔ او
قضا نور و صفا بر یکدگر بیخت — وزان آب و گل آن پیکر برانگیخت
که هستی فخر دارد بر وجودش — جبین بیجوید از بهر سجودش
ازین خاکی نهادان پادشا نیست — همانا کز نژاد قدسیان است
جبینش مطلع انوار غیب است — ضمیرش مخزن اسرار غیب است
ضمیرش صبح را خس پوش دارد — گل خورشید در آغوش دارد
ز باغ رای او هر گل که جوشید — نسیمش در دماغ صبح پیچید
بمغز افتاد زان عطرش یکی شور — هزاران عطسه زد آغشته به نور
عروس حجلهٔ خلقش بهر سوی — عبیر جیب خور افشانده از موی
عذار بزم را از وی فروغ است — اگر می دعوی انگیزد دروغ است
بهر معنی چراغ انجمن اوست — شراب و شیشه و شمع و لگن اوست
کفش کان قلزم شمشیر ها بیست — در او امساک را گشتن تباهیست
برافشاند چه سیم و زر چه گوهر — نه بندد بر سفینه جود لنگر
دمی گر زرفشان نبود بر دست — کفش افیون اشیار نجست
حذر زاندم که بر کف خنجر کین — کند عزم نگارین خانهٔ زین
گره بر گوشهٔ ابرو طرازد — جبین را موج خیز کینه سازد
یکی سیمین قبا در بر ملمع — یکی زرین کله بر سر مرصع
تن اندر جوشن سیماب سیما — سر اندر مغفر خورشید اندای
اناوک عنبرافشان از سر جود — چنان کز فرق مجمر کاکل دود
عرق جوشان از آن بس گرمی تن — چو اشک از علقهٔ چشم جوشن

چهار آینه

چهار آینه بر تن داده ترتیب — همه خورشید پیکرها ترکیب
که فتح از هر طرف چون آیدش پیش — دران آینه بیند صورت خویش
بگرگاهش گرفته تنگ در کش — بصد غیرت یکی رو دوز ترکش
چه ترکش آشیانه پر شهبازش — همه بازان او مشتاق پرواز
پلنگ دل آن بازان نخچیر — زپیکان تیز کرده نوک منقار
کمان از گوشهٔ ابرو نمودار — چو از طرف کله نیم ابروی یار
یکی تیغش بکف رخشنده چون آب — کز او آتش گریزد همچو سیماب
چو آب موج زن از قبضه تا نیش — همه گوهر نگار از جوهر خویش
یکی چون ماه نو خم دیده قامت — ولی با وی صد آشوب قیامت
ازاو الماس را آب عرق غرق — دم پیکار کین باران تر از برق
قضا تا بیده چون فولاد تارش — ز هر چشم خوبان داده آبش
زبان مار اگر دیدی نگاهش — تماشا کن در آغوش نیامش
وگر دیدی برون آورده از کام — برهنش در دم عریانه اندام
یکی نیزه کمیتش در خم ران — که گیرد باد از او تعلیم جولان
نسیم آتش فکند در مغز خاکش — ز رشک نازکی های عنانش
قوی تن خورده سر بار رکیب و دنبال — بغیرت سنبلش از کاکل و یال
دو گوشش راستا خوان سوکنان تر — هوا مجروح پیکرزان دو خنجر
سبک سیری که چون در صحن میدان — بپای نازکی آید بجولان
نگردد ذرهٔ آسیب حاصل — بود گر فرش میدان شیشهٔ دل
وگر خار اشکانه پیشه سازد — خجل فرهاد را از تیشه سازد
فشارد زان بر و شیر قضا چشم — چکان زهر نگاه از گوشهٔ چشم
بکف پیچان سنانش مار کردار — که زهر از وی کند در یوزه صد مار
درآید از کمین که مست و مغرور — یکی در خیل شیران افکند شور

که از پیکان تیر آتش فروزد
صفی را خرمن هستی بسوزد

که تیغ از نیام کین برآرد
ز خون بر خاک تخم لاله کارد

دلیری را زند بر میل مغفر
چو جوز آهنیش سازد دو پیکر

دگر جنگ آوری را بر سر دوش
زند از گرز کاهش خون زند جوش

سران را بر تن از آهن تیر
چهار آیینه سازد شیشه گیر

یلان را در دل از نیش آسمانی
ز پیکان لعل پیکانی دهد جای

ز خون بر پیکر خصم غم انگیز
مسامات زره سازد عرق ریز

بنوک نیزه از اوراق اعدا
رباید نقطهٔ خال سویدا

عدو را نادکش در شور ترکش
شود مژگان چشم تنگ جوشن

بخنجر هر کرا پیکر شکافد
فلک بهرش کفن از شعله بافد

بتیغ آنرا که سر از تن کند دور
برو خمیازه انگیزد لب گور

یکی آشفته شیری کشته خونخوار
همیشه با گوزنانش سروکار

بچنگال هژبر بی زبان گوزنان
کند چون چهرهٔ گلگون میدان

چو برگ از شاخها باد خزانی
کند تیغش ز تنها سرفشانی

اجل را الامان آید ز تیغش
ولی نبود سر مویی دریغش

همه بر تن خصم جگرخوار
سر انگشتی شود از بهر زنهار

در آیند مر نصرت و دولت ز هر کو
برو چین فتح بشتابند کوی

ظفر تحسین کنان بوس رکابش
نماید رستم ثانی خطابش

فلک قدرا لقایت جاودان باد
همیشه شاه بخت جوان باد

همان فرهمای بخت پرور
مدامت باد بر سر سایه گستر

نجومت یار باد امهر و ماه
فلک گرد سرت گردد چو هاله

یکی به جوف طالب گوش بکشاد
صدف سا گهر آغوش بکشاد

غلامی بشم او نواب خاص
عیان از چهره اش سحاب خلاص

بگردن کرده بهر نیکنامی
زه پیراهنش طوق غلامی

غلامی کش بدل کرد تعظیمی
که گرد از غلامان قدیمی

دو سال آمد که از محنت نشستست
ترا چون بوسه فرش آستانست

بکلی کرده از مسکن فراموش
نمی گردیده رند خانه بردوش

نه از خویشان کند یاد و نه باغ
بدیدار تو دارد خویش را شاد

اگر لطف تواش دستور بخشد
چو خور کو ذره را نور بخشد

عنان سوی وطن تابد که چندی
کند خویشان خود را ارجمندی

دو روزی با غم آشنا مان برآرد
دگر رخ سوی طوف اینجا رآرد

شتابان سازد ره سازد شتابان
کند نعلین دل از پا ترکمان

همه ره طی کند شادان و خندان
نگوید منزلست این یا مغیلان

بدین در که رساند خویشتن را
ز سر بیرون کند شور وطن را

نماند بنده که تا زنده باشد
بجان تا زنده یکی بنده باشد

جان فارغ ز تن بس است ما را　　گل دور از چمن بس است ما را

بوطن گر نمی‌رسد دستم　　آرزوی وطن بس است ما را

پیرهن گو نشو نصیب تنم　　حسرت پیرهن بس است ما را

دست اگر نیست گو مباش چه غم　　دستگاه سخن بس است ما را

چشم بر پیرهن نزد خشم ام　　انتظار کفن بس است ما را

زلف پرچین مباد گو نکفم　　خاطر پرشکن بس است ما را

تیغ پیرهن کنم ز لطف طالب
کز زبان در دهن بس است ما را

بسکه از خاک عزیزان جسم غم پرورده‌ها　　از سر آتش غبارآلود خیزد گردها

گاه گل چین تر شود بوی خوش آید به مشام　　این رقم زد عشق بر روی غبارآلودها

رشتهٔ آمیزش از ما شمع ما بگسسته‌ها　　زلف کز ریز اندازیم جلد تار و پودها

بسکه آهنگش جگرکاو است طرز شیون دلخراش　　گوش می‌گیرد سپهر از نغمهٔ داودها

بسکه از مغز محبت استخوان پر کرده‌ایم　　بوی مهر آید چو بر آتش گذاری عودها

غم نداریم از هزاران حیف در بازار عشق　　چون زیان ماست در سودای خوبان سودها

چون برافروزیم از غیرت ملایم تر شود　　خلق ابراهیم دارد آتش نمرودها

در ترقی گرچه پیدا اکسیر را مالیده‌ایم　　خنده دارد سرو بر نشو و نمای زخم‌ها

زادن ما بود دل بستن به برگ نشاط　　عیش‌های روز ماتم شد شب مولودها

دوست می‌داند که ما حتی اگر بر دشمنیم　　آستین بر جان فشاندن‌های ما مقصودها

بسکه چون طالب سامان عبادت مفلسیم
بوم ما پهلوی طاعت می‌نهد معبودها

بی‌نوا نه هی صوت دل پذیر مرا　　چشیده مزهٔ آتش صفیر مرا

نظیر من بجهان طوطی نخواهی یافت　　مگر ز آینه پیدا کنی نظیر مرا

بجز نعلای محبت نخوانم نعمت حسن　　گرسنه نبود است چشم سیر مرا

دلش بلا خطر ریزم بدست پرلش آب   کو دراو بهم رجعت کننده پرا

زبیم پیچ کرده‌ام بحفظ جان طالب
که روبهی نشود طبع شیر گیر مرا

هزار زخم جگر بود و قطره پرورده ما   هزار ابر بود کاسه لیس دیده ما
بطرز نغمه خود کو مثال بلبل است   که هست این روش تازه آفریده ما
همیشه در بازار ماست بخت سیاه   اگر چه هاست غلام درم خریده ما
ز طفل اشک بدین سان نشسته در خوانم   بیا ببین که چها میکند چکیده ما
چگونه ما و غم دوست یاد هم نکنیم   که مار سیده او یم و او رسیده ما
دلم ز قید خرد رسته از پیش بردها   که رام کس نشود آهوی رمیده ما
با اگر نغط نیست تر نهد غم دوست   عطاش بر سر ما فتنش دیده ما
گذشت بر دل ما هر چه جور و ناز تو بود   تو مکدر از دل دردناک و خون طپیده ما

بباغ خاطر ما نیست نوبری طالب
برو دوباره بچین میوهای چیده ما

روشن سحر کن دل پاکیزه مرا   وز آب چهره آب ده آیینه مرا
تسبیح زلف یار شود سوده در شمار   گیرد حساب اگر غم دیرینه مرا
فرق از دکان خود نکند هر که فروش   در جوشش داغ چند اگر سینه مرا
صهبا شود ز باده ممزوج پر اگر   شویند خشت مسجد آدینه مرا
لیکن هزار تشت نهانی درون آید   بر دل گره مزن فلک کینه مرا
منعم بدان رسید که خواند رسول عشق   معراج پایه سینه پر زینه مرا
خیزد بجای دود بخار شراب اگر   آتش زنند خرقه پشمینه مرا
یاقوت و لعل او همه خونش لخت جگر شود   کاوند اگر جواهر گنجینه مرا

طالب منم که حسرت چشم و دهان یار
بادام و شکر آمده بوزینه مرا

خا

خالی ز خار کینه چو سازیم سینه را   نشتر فرو بریم دل آبگینه را
فرق از دکان خود نماید ز جوشش داغ   گر چشم کلفروشی کشاییم سینه را
یکپایه گر فرازتر از اوج خود رویم   آریم زیر پا فلک هفت زینه را
هر چند پیش خرج کند بیشتر شود   چشم جدا ز دوست متاع خزینه را

طالب نیافت شکل خود در وفا بهار
آری قرینه نبود با قرینه را

چنین که شک به بر می‌کشد پلاس مرا   عجب که فقر بیارد به بزم لباس مرا
چو اهل دل ز جمعیتی دگر زنم   که پس خوش آمده جمعیت حواس مرا
فتاده بر سر راه متاع کم قدرم   که بر درد بهی من واشنست پاس مرا
خسم خسان جهان جمله قیمتم دانند   نه گوهرم که شناسند گوهرشناس مرا
ز بس که باده شهره‌ام با نشم فکنند   که هیچکس نشناسند با تماس مرا
عجب که پیش خسان کج کنم چو گل گردن   اگر چو خوشه ببرند داس مرا
اگر چه میکده دام پر که ورثم گوید   نهاده اند ز خشت لحد اساس مرا

چو مجمر دوست هراسان جم طالبم هم
وز او که تشنه نباشم جدل هراس مرا

مهر بانیهاست با محنت ایام مرا   گرچه ناکامیم با مارشک خرکام مرا
ماند آن مرغیم بر شاخ هوس کز آشیان   گوشه چشمی نباشد جانب دام مرا
مرد راه عشقی نه پیام خانه از دو سر   چشم بی‌... دوست هفت اندام مرا
از چه رو افشار هیچ پیشه نغز ش...   چشم مست یشک بر سر گزند و بادام مرا
بر ضمیر صبا یش گرو نه است ره نیافت   هر که دراینسرا غاز دید انجام مرا
خوش شبی داریم دامان در کش از زلف یار   شوم بر ما و روا شامان مکرون شام مرا
در شب زلف تو چون قیمت و اعدا افروخت   باز میخارد گلو مرغان بی هنگام مرا
ای لبت نام تو بشنیدم ز ردم رفت رنگ   زلف بر کردم بساغر باده گلفام مرا

چشمکی بگذار ساقی با من کودک مزاج … زانکه می خواهست در خورد جرعه نوش جام را

ساغرم هرگز نشد خالی که چشم از کمین … پر نگردش باز چون غنچه پر کردم جام را

در دعای عاشقان نبود اثر طالب مخور

چند خواهی کام دل از صد مبرا جام را

برافروزی از چهره چون انجمن را … ز رنگ گل چراغان کنی صد چمن را

ز تاثیر بوی تو یوسف شود گل … بگل کردی نکهت پیرهن را

من اندر سرشت خود آگاه بودم … که آتش ساختن داد و این سوختن را

چو از تربتم بگذری باز منگر … مکن بر تن مرده زندان کفن را

ملولم مکن در وطن گر غریبم … که خو خوش کرده ام غربت خویشتن را

چو جان از وطن گر زنم فال غربت … بداغ غریبی بسوزم وطن را

چو آگم بوصف لب نوش خواهم … که هم زان لب نوش بدهم دهن را

دل مست شاد طالب که در چار سوی هم

پر از گل تو داری ریاض سخن را

ای چاره گر به بین نفس شعله ناک را … وز دوستی بدوز گریبان چاک را

ای برگ طوطی شهد وصالم مبر ز کام … غارت مکن وظیفه مور ز خاک را

ای چشم بر غبار نشان وجود باش … وز گرد تن هلاک مکن جان پاک را

با انتظار ای غم یارم بساز کار … وز شوق من هلاک مکن دل هلاک را

طالب چه دشمنی بخود ای خام داشتی

دهقان که تخم مهر بدل کشت خاک را

بار روی دوست دیدنم میکشد مرا … چون تیغ مهر نور نگه میکشد مرا

من لاله ضعیفم و عشق آفتاب گرم … زلفش که میکشد از دو که میکشد مرا

عقرب طبیعت است ترا زلف چین که هم … دل را گناه بوم کینه میکشد مرا

امشب که در برش بت مشکین کلاله است … هندو قبا چو مار سیه میکشد مرا

وار

طالب جدا از دلبر یوسف لقا خون مشو

مهتاب همچو سایه چو مه میکشد مرا

که بوی درد تو زد بر دماغ سینه ها … که تازه شد هم گلهای داغ سینه ها

چراغ کس نکند روشن از فتیله داغ … بجز محبت که فروزد چراغ سینه ها

چراغ دل بکه نیست در جهان درد … که روز و شب بود در سراغ سینه ها

غم فسردن و پژمردن از خزان نیست … گل همیشه بهار است داغ سینه ها

بهار داغ تماشا نکرده طالب

عنان شتاب به گلگشت باغ سینه ها

شوق خاطر سوکشان سوی تو می آمد مرا … اندر دل تا سر کوی تو می آمد مرا

من خیالم شبی از سایه سوی آفتاب … لیک شوق دیدن روی تو می آمد

میوزد هر که نسیم مهربانی بر دلم … نکهت خلق تو یا خوی تو می آمد

از نسیم مهر ممنونم که بوی مردمی … بر مشامم از هر سر موی تو می آمد

دل بهر سو میکشانیم می برد چون تار زر … لیک چون می آمد سوی تو می آمد

[illegible]

شاه نورالدین جهانگیر آنکه طالع بود نیک

بر مشامم از خلق نیکوی تو می آمد مرا

[illegible]

خضر بلبل بوی گل کرده و بر دوش سر گل … خضر من بوی تو خوش سوی تو می آمد مرا

شادم از طالب که در دیباچه اخلاص تو

هم دعاگو هم ثناگوی تو می آمد مرا

از لب نرفت مایه تلخی فرو مرا … چون استخوان بماند گره در گلو مرا

کام رخ تو دیدن و در خون طپیدنست … در دل مبادا شکن این آرزو مرا

صید لطافتم چو مزاج گل و نسیم … کز گل شوم عجب که نماید بو مرا

شادی چه عنکبوت نکردم تنیده تار … ای وای گر غم تو کند او باد مرا

ای شانه قسمتی تو دادیم در پذیر … کاکل تو را اسیر صبا را او مرا

صبحم ز غم بام و کمند احتیاج نیست / بتوان اسیر کرد به یک تار مو مرا
من سرخ برآیم و داد هم چه حکمت است / با تیغ او اجل چه کند رو برو مرا
از زهر غم خورش آمده در غذای من / حاشا که با تو آب رود در گلو مرا
خاکم عبیر مایه مهر و محبت است / هان ای صبا ببر بسر کوی او مرا

خو کرده غم مطلب طالبم بعیش
کفر است ترک طاعت و تغییر خواه

ای صبحدم ز نور جمال تو شد دها / پر عنبر از شمامه زلفت مشام ها
گر شمع رخ تا به بزم ظلمت سرا ورد / چراغ مه ... زد خانه روشن تیره روز ها
بود زال فلک با هوس خاطرم سحر / لبی با ماه رویان کینه ها شد عجوز ها
هجوم زخم دست سوزنا پیکان نکرد او / به ور تیغ او حاجت برآید بخیه دوز ها

چه فارغ گشته از گریه ای طالب کشت کو
بیاد آور یکی انقطر های گرم سوز ها

بازنوای امید / زد دل مایوس ما / قهقهه کبک شد / گریه طاوس ما
از گل حرمان ما / رست گل وصل دوست / زمزمه شکر گشت / نغمه افسوس ما
داد فغان دیو دل / گشت چو محمل پر / صیت جرس ساز کرد / ناله ناقوس ما
سینه ما بسکه یافت / روشنی از شمع دل / کعبه پروانه گشت / قبه فانوس ما
از دل ما صد شکست / کرد / شیشه گری کو ریخت / شیشه ناموس ما
تا بره او شدیم / خاک نسیم بهار / لب کند از غنچه وام / بهر زمین بوس ما
بسکه چو طالب در / عیش و طرب ساختیم / کنج قفس گلشن گشت / بر دل محبوس ما

در سلسله زلف چه داری دل ما را / زنجیر به پا کس ننهد مرغ هوا را
ما غنچه در دم نگذار چمان لیک / ز آشفتگی دل نشناسیم صبا را
چون شیشه و دم سیکده صد بار شکستیم / وانگه به دل از بیم نهفتیم صدا را

بازنم

[illegible] ... از گوی ... عبث [illegible] آن سرو دوش سر کرد ز صدا بر [illegible] ... ازو ... دست ... از دوا ها
خون دل بدان ... زیست ... محبت ... پیاله
نزیست ... جام ... داد
هم ... لاله زار
صحبت ... از صبح ... باغ
... نوش ... محبت ... مجلس صبوح
... ساقیان ... صاحبا
ز لعل ... ز ... صاحبا

باز لبی کف پا را سر و کار نگار است / از پرده چشم گذر ابد حنا را
تا غنچه تو موی نفس بگشادن نتواند / خواهم گره دل ز غم آن بند قبا را
سروی که به رفتار تو هم دوش برآید / از شرم فراموش کند نشو و نما را
تو سبحه صد دانه بکف گیر از آن زلف / تا بر تو شمارد دلم این آبله ها را
مطرب گره دل نشود باز بمضراب / بیهوده بزحمت مفکن عقده گشا را
ای عیش تو در خانه عشاق مگنج / روشنک مکن بر من ماتم زده جا را

گویند که خوش آمد و عاید شده طالب
این حرف بگوشم مرسانید خدا را

گر غیرت کند شره اشکبار ما / شاید که با نصیب نماند بهار ما
ملا هر و لب خانه نشین چشم حسرتیم / بخت سیاه سرمه و نباله دار ما
نبود عجب ز آتش دل ما بعد مرگ نیز / گر خشت خام پخته شود بر مزار ما
بنشین بجای خویش که تا ایستاده / بنشست از ادب نه نشیند غبار ما

طالب بسند چرخ عرد می کند اشتی
وهو در کرمنان بکف اختیار ما

دهن بهیچ مراعی نشد دلیر مرا / بغیر خون که حلالست همچو شیر مرا
اگر چه خاک شدم بوی او نرفت از من / توان به پیرهن افشاند چون عبیر مرا
بزیر پای نوام بانم ای سپهر بیای / اگر به فن نتوان کرد از حریر مرا
بقبله کز نگهم رو ملامتم مکنید / تصور نگهی میزند به تیر مرا
تبسمت از لذت چاره زاهد / حریه و حور ترا حیرت و حصیر مرا
دمیده صبح و دمیدن گرفت نکهت دوست / ز هوش میروم ای هم نشین بگیر مرا
بهر کجا بود افتاده نظیر من است / دگر مخوان ز ره طنز بی نظیر مرا
باب گوهر قرتشنه اند کون و مکان / چه شکر کردار کف چرخ زود سیر مرا
سری بانجمنم بود چنین گم که نبو / خیال گوشه چشم تو گوشه گیر مرا

رسید ضعف بجایی که گر برآرم سر   بپای مور توانی کرد دستگیر مرا
ز بسکه تیغ تو تعجیل کرده در خونم   اجل بانیمه خواهش نه پذیر مرا

چو طالب از ره معنی بزرگ مقدارم
میبار در نظر آسمان حقیر مرا

مه ز هر شراره دم جگر ستمکش ما   نسوختم ز غم اسپ هیچ آتش ما
چو من شدم هدف تیر غمزه ترکان   وصیتی است که خالی کنند ترکش ما
چه میزنی بعبث تیر آه در تب عشق   کسی نکشته بشمشیر هیچ آتش ما
من آن معاشر دردی کشم که نازشها   بنسبت دل صافم شراب بیغش ما
چنانکه شانه کند زلف را پرستاری   اسیر عشق پرستند دل مشوش ما
چه چاشنیست غم عشق را که باید کام   ز هر چشیدن آن لذت نمک چش ما
نمیرود بفلک آه و ناله ام کو یا   قدم بخواب شد این شعلهای سرکش ما
تلاش عشق و هوس تا بکی بهم آمیخت   عجب که سد تاب آرد این کشاکش ما

ز حسن شیوه بود ولی فریب آن طالب
پری گذارد و در برکشد پریوش ما

صد پیرهن ز نم چاک هر دم ز رشکها   دست در نه من شش گرگ پیرهنها
فانوس وارم از بس تن استخوان گداخت   در زیر پوست کوی پوشیده دام گفتها
یارب ز درد آه چشم بر دار سنگ محنت   وین کوه چار عنصر الفت کوه کینها
گل جوش زد دم نغمان تا که خموش باشیم   آخر ز عندلیبی ای قدر بر دهنها
گوینده شکر معشوق با صد زبان ها   پروانهای مسکین در عین سوختنها
یاقوت او چه بگرفت سامان در فشانی   یارلن ز دست داد نه سررشته سخنها
از شرم آب رنگش گلهای باغ گل   همچون نسیم گشتند آواره وطنها
در کار شمع و گل کن چندانکه ناز داری   ای زینت چمنها ای زیب انجمنها

بشنو فغان طالب جانکاه دور از آن گو

چم

چمن ناله غریبان از فرقت وطنها

دگر بسیک نگه آن مشتری خرید مرا   خریده خود چه نماید که آفرید مرا
ضعیف آهوی بودم از قضا غافل   نهر حادثه از یکدگر درید مرا
امید زخمی از او دست یار رفتم   کرم نمود و بیهوده لیک او برید مرا
بر بوستان طلب شاخ سنبلی بودم   زهی دریغ که آهوی غم چرید مرا

کریز پای تو از طالبم بقید زلف
کنید همچو غلامان نو خرید مرا

دگر بجذب کمندی بکشد از هر طرف ما را   عجب که اختیاری بعد از این ماند بکف ما را
تلف کردیم بس آب و علف در مزرع گیتی   فلک هم در تلافی میکند روزی تلف ما را
بعد بر چشمه و بر سبزه صحرای سپهر اما   فرو ماند بدین آب و علف ما را
ز هر سو بر لب ما بسته صف تیغ از خونریزی   یکی چو شید بر آن شم ایمنست کف ما را
سخن با انکه فرزند است خوام از عطاش   چه محنتها که بر دامن زد این نا خلف ما را
بسا کشت بار اسطرب چرخ و شرابای   هنوز از چهره مرآید بگوش آواز دف ما را
بجان با کشود این روزه شیرون زبید   که سر بر عرش فراک تو ساید ز شرف ما را
نکو همچون گل پژمرده عشرت بما خار   که غم در چشم خو پرورده چون در صدف ما را
ز بس بر سر زدیم از هر طرف بالا دستی   گریزد سر بسوراخ گریبان چون کشف ما را

همان بهره قو اصیم کز روز ازل طالب
ز صد دریای گوهر هست روزی یک خزف ما را

شب تیره و روز تیره به پایان روزگار ما   دل خسته بال بسته نظری کن بکار ما
گلگل ز داغ خجل چو طاوس گشته ایم   خجلت برد نقش و نگار ما
دایم بکار بیهوده هرگز نکرده ایم   کاری که روز واقعه آید بکار ما
خاک از وجود ما شده از بس در اضطراب   خشت لحد گذشته ز لوح مزار ما

اول

شوق تا ساخت کوچه‌گرد مرا / گرد سر در هوا چه کرد مرا

نفس کس نزد عنبر آلود / که نیاورد دل به درد مرا

زعفرانی نشود دست سپهر / که چو لعل رخ نکرد زرد مرا

گر شوند آب جمله تشنه‌ها / نتوانند کرد سرد مرا

هر با جسم و جان بسر بردم / عمر حل شد چو دود و درد مرا

بر دواها ز بس تپیده دلم / نتوان خواند ز اهل درد مرا

اشهب و وادیای خراسم / شوق کیفیت دو نورد مرا

هم از جنگ ورد بگریزد / بگذارید فرد فرد مرا

گو ببینید لعل غلطان ده طالب

دل پسند است هم نبرد مرا

شوقت فزوده مرتبه اضطراب را / همچون پری که شیشه در آورد خواب را

دست قبول عشق چو محکم گردم نشکست / بشکستگی ورق انتخاب را

دل چاشنی گرفت از لب خنده‌های شور / آری نمک لذیذ نماید کباب را

چشم ترم فروغ رخ او زیاد ساخت / هرچند ابر تیره کند آفتاب را

اجر لب بدیده تو چه داده وصال چیست / موی سپید چه قدر شناسد خضاب را

در جلوه توسن تو نماید با جهید / خنگ هلال نعل و هلال رکاب را

مه رایه‌ام چگونه کشد از دهان ابر / زانسان فرو برد شب ماهتاب را

کو دل به پیچ در خم آن زلف پرشکن / تعلیم مار کس نه پیچ و تاب را

هرچیز خوانا از ورق سرنوشت خال / از زنگ صفحه چون ورق کتاب را

رخ برفروز در نظر بیدلان شوق / ماهی کن از فروغ تجلی نقاب را

هر قطره خون سراغ دلم میکند بیا / با شیشه نسبت است تعین شراب را

بر اشک گمی بیاد تو گرم شعور است / بلبل به جوی گل به پرستد گلاب را

امروز گریه نوح دگر میکند کمر / همچشمی فتاده سحاب را

باز ناخن

باز ناخن میزند بر دل غم دیگر مرا / میکند تکلیف شیون ماتم دیگر مرا

منکه دایم بر جگر الماس حیرت سوده‌ام / زخم دیگر خوشتر است از مرهم دیگر مرا

زلف در شیعالم نگنجم کز شوق دوست / می‌کشد هر دم بسوی عالم دیگر مرا

صد هزاران غم بجز هجران یارم در دست / کاش یک غم بیش و نبود غم دیگر مرا

تازه میدارم به آب دیده خود باغ خویش / من گل داغم چه حاجت شبنم دیگر مرا

میکنم طالب صفت با یار او گفت و شنود

گرچه مهلت نبود ... تا دم دیگر مرا

نخوانده نامه گلشانه جبین مرا / بنان که ز هم نشناسند کفر و دین مرا

شب فراق برانیم قطره بر شره زیست / بچشم من نغشار به آستین مرا

متاع خرمن ما خوشه خوشه جگر است / بگوش شرده رسانید خوشه‌چین مرا

بجبهه عالم و بر نامه مهر نیل زنم / چه احتیاج سیاهی بود نگین مرا

چنین که بال و پر آواره‌ام ز ناوک دوست / نشان جراحت پهلوست هم نشین مرا

اگرچه سوخت درونم خوشم کزین گرمی / اثر زیاده شود ناله حزین مرا

ز بسکه تلخ ترشتم چو صد و باده صبر / خیال نه هر کند مور انگبین مرا

در استماع فغانم چو لب چو دیده چو گوش شو / بدل شنیده توان ناله حزین مرا

اگرچه بود مرا جان اهنین طالب

که اخت فرقت او جان آهنین مرا

چو عزم صید شود آسمان شکار مرا / هوای دل نبود شاه بر و غبار مرا

شکر اگر شدم بنده تو نیست و می / که گوش من شکند بجده گوشوار مرا

بجستن آمده ابروی تیک و چشم نزد و / نگاه خوار شکار است شهسوار مرا

سرم گران ز خمار که در تست نگر / می لطافت او بشکند خمار مرا

نثار نعل سمند تو جان خشک نیست / مگر قبول تو آباد شد نثار مرا

فلک نثار خود منده‌ای او که بیم / چه نسبت است بکار سپهر کار مرا

شهنشهیت که پشت و پناه من طالب
فداش باد نگهبان نگاهدار مرا

آن غمزه خون دل به سبو میکند مرا
افشرده جگر به گلو میکند مرا

میخوانده‌ام ز اهل وفا آن فرشته‌خو
وین مرحمت ز لطف سگ او میکند

تا که خیال هیچ تو لبریز کرد و چشم گریست
اندیشه میان تو مو میکند مرا

از بس معطرم ز نسیم تو عندلیب
گلدسته میگذارد و بو میکند مرا

از بس جدا نمیشوم از آستان دوست
غیرت خیال سنگ کو میکند

من ترک آفتاب پرستی نمیکنم
آتش پرست لاله و گل رو میکند

طالب خیال دیدن عکس خودش در آب
چمن سبزه فرش لب جو میکند مرا

ز جانم پرس غم فرسوده کجا
ز چشمم پرس خون پالوده کجا

بگردون سبحه پروین چه آموخت
ز شرمانم گهر آلوده کجا

به خواب اجل افسانه گویم
مگر نوبر کنم آسوده کجا

ز بختم عاریت بگرفته چشمت
سیاهی را خواب آلوده کجا

سپردیم ز قحط اشک طالبا
فراشش کرده سیم اندوده کجا

گدای دار جانهای حزین دلهای غمگین را
ز زلف پرشکن ترجیح ده ابروی پرچین را

مشو خندان که خود را بیاد برگ ای غافل
که چون گل شکفته دیدن ... تعلیم گلچین را

حلاوتهاست در تلخی نهان ای غافل از لذت
فدای زهر خند آن تلخ کن صد جان شیرین را

بخود مشغول در بازار معشوقی ز بی غفلت
ز خود خیزی که مغرور دل کن چشم صد ابی را

چو لب پر کرد از ساغر فراق لعل او سازد
ز اشک بوالهوس هم رنگ مینای رنگین را

بچشم بخت دایم مست خواب غفلتم ورنه
سر سودائیم هرگز نیازرده است بالین را

ز عالم تا به شاخ گل و برگ خسارت ...
گمان چون شناسای تبسم های ... را

توان به سیکی بر شعله من روغن افشان شو
که بر آتش نخواهد اضطرابات تسکین را

بشمشیر زبان در سینه جویان شیر و شکرزن
که من سنجیده‌ام نبود زوال دست پیکان را

سیاه و لنگ شاخ صندل را از این افعی گزند آید
مکن کش شاخ بر شاخ بلورین زلف مشکین را

دهان کردید یکسر قدسیان لبریز گهر طالب
که بر نظم من افشانند گوهرهای تحسین را

شود چو گوشه ابرو بلند خویا لا
عنان دل رود از دست سینه کوبا لا

دران حباب فلک را چو خاک پست کنید
چو نوبت ادب آید بلند جویا لا

چو مست من بسماع آستین برافشانی
ز رقص دست شود دست یار کوبالا

ز آستانه او توتیا کشان غبار
سبک شود سره بر اسنند خاک رو بالا

دهد دم آبله زاید از دل طالب
چنانکه عقده برابرو فتد غضوبا لا

ندارد چنین سراب از بود امید نمود ما
عدم را شکن در آغوش جان دارد وجود ما

تو سود خود طلب یارا مکن منع از زیان کردن
که ما سرچشمه‌ایم اندر زیانهاست سود ما

باده و اشک گرم خود جهان را افتیم آفت
زمین از آتش ما سوزد گردون ز دود ما

ز داغ رشک دل آتش زیادت میشود هر دم
ز خون خوردن ندارد صرفه مسکین حسود ما

ممنوعای وقت ما چه حاصل از امید بر حاصل
بگوش دردنوشان بیر سیدی کرد درود ما

به پنهان کرسی بار شهای زلف او دارم
نشان سیلی عشق از بنا گوش کبود ما

دل ما با شریک افتاده در شغل جگر سوزی
ندارد هیچ مجمره بهره از دود عود ما

ترنج شکر بویا میشدی دل را اگر طالب
بسیب نیم رخ گلزن نمی رسیدی کر جود ما

توصیه مدحش نظام چکار لا
وظیفه خوار شاملی نعیم چکار تو

تو در حصار وجود فراغبال خود
بیا کنان دیار عدم چکار تو

در دم طامع بوسنا پیش خود
نه گر اهل طمع با کرم چه کار تو

تراگر فتح تیر بود بهمت فرد … یکانه تار بخیل و چشم چکار ترا
بر قلم زبان باز بان تیز بسان … چو اهل تیغ شدی با قلم چکار ترا
میان نیستی و هستی اتحاد کزین … بامتیاز وجود و عدم چکار ترا
مکن بقصد دلم ای خدنگ غمزه شتاب … تو ناوک ابغزال حرم چکار ترا

کرم بس است ترا بگذر از درم طالب
چو صاحب کرمی با درم چکار ترا

اسیر عشقم و ناز و کلو به بند مرا … چو طوق فاخته زبید خم کمند ترا
جنون قوی شد کارم ز پند و بند گذشت … کنون نه پند اثر میکند نه بند ترا
برای سینه باشبان انیز رحمت نیست … تو خواه گرگ شمر خواه گوسپند ترا
باوج عشق سر رسیکشم زبی عقل … اگر چو دون نکند فطرت بلند ترا
بخاک شور نه ان ریشه کرده ام محکم … که سیل حادثه تواند ز جای کند ترا
خجل نبود ز تمکین خال بر رخ دوست … بسوز کیده بیاد ما با سپند ترا
چو زنده کرده لعل توام مکش زنهار … بز هر شیرین بغیر نبوشخند ترا
زبان ز حرف و فا بسلم اگر چه قلم … کند سپهر جفا پیشه بند بند ترا
ز پند پیر خردمند سر نمی پیچم … که نیست جهل جوانان خود پسند ترا
اگر فروشی بر آرم ز سوز دل بی پیر … که بهره ایست ز بیاتا با سپند ترا
مگر زهر اجل ام برم ز درد فراق … وگر نه هیچ دوا نیست سود مند ترا
چو شعله زد به دلم سوز عشق دانستم … که پست میکند این آتش بلند ترا
نظر نمیکند او راک صورتم کو یید … بهای خامه رقم کرد نقش بند ترا

اگر چه مرغ غزلخوانی ز کلبات طالب
ربود و زمزمه بلبل گجسته ترا

در باغ چیتونت ندیدم ایاغ را … یک نه با قیم لحم کهای باغ را
هر که شدم به پرسش حال دماغ خوش … دشگفته تر ز زلف تو دیدم [illegible] دماغ را

[illegible]

چندم جلوه کرد بر دل و جان سوز عشق دوست … جان داغ را فتیله شد و دل چراغ را
چندم کم شوم براه دل از غم نشان مجو … کاواره کرد عشق بخواهد سراغ را

مستانه ره میکده طی میکنم امشب … پرواز ببال پری میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب … صد بحر به پای شره طی میکنم امشب
تا ناله بلبل نبرد جانب گلزار … گر پیک نسیم است که پی میکنم امشب
در مد نظرهم گل و هم چهره ساقیست … که روی بگل گاه بوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را … تبدیل بیک ساغر می میکنم امشب
می جوشم از یاد لب روح فزا جنت … وانگاه سراغ رگ پی میکنم امشب
با این نفس سرد چه مینالم از ایام … گر فصل بهار است که دی میکنم امشب
خوابی که بصبح الم گشته فراموش … تعبیر نگویم بتو کی میکنم امشب
پر لن حباب چو عکس صبا بود ثابت … من نیز نگیه بمی میکنم امشب
حرف لب از نجود تنگ تو می آرم و از … خس در جگر حاتم طی میکنم امشب

از خاک ره خولنر جوان نخبت چو طالب
سر نامزد افسر کی میکنم امشب

رفتم که گل تو به زنم بر سر شب … دین لعل کنم تعبیه بر افسر شب
در خویش زنم آتشی از مذهب … بر باد دهم توده خاکستر شب
خوش آنکه زبان در دهن تو برم … پندارئی آغوش سحر دوش و بر شب
قفلی که کشودم ببر انگشت نشد … از درج در تو به زنم بر در شب
بس منفعلم ز بهر هذیان که بر دل … زینم بس چو پرش نکندن بر شب
صلب هوس ای کاش شد خنک و خرد … بر نطفه انسان رحم مادر شب
[illegible] کن بغرض چو هر صاحب که قضا ساخت … یه کو هر تعبیه در گوهر شب

[illegible]

ما هنوز بیهوده هوس آلوده نسازیم / کو طرهٔ نکهت بکشا مجمر مشرب

از زهد و ورع ساز جناحی که محال است / چیدن گل پرواز ز بال و پر مشرب

خواهی دل مشرب ز تو خجلت باده نشود / بشکن پر شریان ساغر مشرب

طالب غلطم کوکب مذهب چه نماید

آنجا که دم از مهر زند خاور مشرب

نه هر چو کن و جنبم طوطیان شکر مطلب / لب ساز با لب نانی و پشتر مطلب

اگر بسهو طلب کرده ز چرخ مراد / ز جرم خویش پشیمان شود دگر مطلب

وگر ز خنک طلب آگهی چو بحثیان / ز صبر خاصیت و وز دعا اثر مطلب

بغیر راه تمنای عشق و جز در دوست / بهیچ راه مپوی و زهیچ در مطلب

اگر مراد تو آزردن دل ما است / اشاره شره کافیست نیشتر مطلب

طلب خطاست خصوصا ز دست پرور خویش / نگار نخل و زبر و در و نش ثمر مطلب

کناره کن ز طلب تا نعابت که اگر / گذر لقا صد بارت فتد خبر مطلب

مجوی زرم قبا به ازین سپهر درشت / برو ملامت ابره ز استر مطلب

هنر طلب غم روزی بر هر خود طالب

بعیب بی‌هنری تن ده و هنر مطلب

به تلخی حسرت بسویم زود آب / تا زهر نگرد بگویم زود آب

من باغ دلم تشنه رقست کیاهم / با خاصیت شعله بجویم زود آب

گر آب رهم را گذری جانب انگشت / امروز مباد اکه ز رویم زود آب

صبحش از صفحهٔ جبین پیداست — شامش از زلف عنبرین پیداست

شمع کافوری دو ساعد او — از دو فانوس آستین پیداست

حسن خط ظاهر است از لب او — خوبی حاصل از زمین پیداست

از نگین خانه‌های حلقهٔ زلف — گل لعل لبش نگین پیداست

عشق زهر است و انگبین ادا — زهر پنهان انگبین پیداست

هر سر موی زلف او طالب
نیست بافته‌ٔ چنین پیداست

همین گلست که در باغ حسن رنگین است — ستاره‌ای که بطرح سپهر او نیست

رسید بار رخ گل گل شکفته از می ناب — شبهر آینه امروز روز آیین است

مراست بر دل از آسیب روزگار شکست — به لب شمار که برابر دلم او چین است

ز بیم درد دل امروزم از نظر مگریز — بیا که آه من امشب تمام تمکین است

چو عشق کهنه شود تهی از زمان گیرد — می آنقدر که بود نارسیده شیرین است

از این شکفته غزل زینت نگذری طالب
که بیت بیت سزای هزار تحسین است

جسم از غم زبس فرقتم نزار است — یک برگ گلم ز دو جا مدار است

دور است که حلق تشنگی را — امید به تیغ آبدار است

هرجا که بود چه تیر عیش است — هر فصل که می خوری بهار است

چون یار نباشدم دل آزار — پرورده دست روزگار است

محروم ز می نشسته ... — خمیازهٔ تلخش بهار است

هرسو طلبم ز غایت ضعف — در حجر تو نخل سایه‌دار است

یا در طلب مراد نشستیم — یا یار نصیب در کنار است

غزلت طلبست طبع طالب
ز لغز در نظر سپهر خار است

در قدم

یک قطره خون در دلم از کینت نهفتنیست — اشکم ز حیا چهره برافروخته خونیست

بزم گریه مبارک نبود مجلس ما را — در بزم مصیبت ز دلکان خنده شگفتنیست

مایل دل و یکرنگ چو مینای شرابیم — در خون طپیدن دل کم در روش ما ریختنیست

دامانش ندارد خبر از چاک گریبان — فریاد که این جامه بر اندام جنون نیست

پیداست جنون از روش گریه طالب
زین پیش گر از اهل خرد بود کنون نیست

جهان گلیست که رنگش ز بوی او خوشتر است — نمونه‌ای ز گل داغ و لاله خونیست

ز دود آه شرربار خویش در عذرم — که خسته نکنند آنکه آسمان گون نیست

ز خوردن غم هر روزه‌ام گریزی نیست — بلی چه چاره کنم غصه نیز افیون نیست

خوشی چو داری راز تو چنین کنم که مرا — ز نور عشق درون نیز همچو بیرون است

وصال زنده دلی رو نداد چندانی — که در تفکر و دلها هنوز طاعون است

بدست غمزهٔ او اختیار دل طالب
چو در تصرف شیرین عنان گلگون است

اگر کمند و گر سنبلی گره گیر است — بهر چه پای دلم بند گشت زنجیر است

تو را که بر زبانی فال وعده کیست زد — ز جان بشوید و گوید که آنکه دیر است

چنین که ناله سبک خیز گشته از دلم — خلاف نیست که غم در دلم زمین گیر است

بکار بانشوی منفعت که روز راه فراق — بافر آمده موقوف نیم شبگیر است

مراد جوی نیم ورنه عرش پیمایند — که طفل آه من اندر دهان تأثیر است

چنان تجربه‌ام گردیده‌ام ضعیف یقین — که صد تأمل اندر سفیدی شیر است

ز سرکشی مکند چهره نگار فشار — که نیم مذر نهنگ هزار تقصیر است

شراب عیش تو در گوش عقل میگوید — که دست تاک سراز در بچه شیر است

گرت سر نیست با سودای که خواهش دل — کناره کن که سگ نفس آشنا گیر است

خدنگ عمر که از کانیات میگذرد — بچار سوی دو زورین کمان تقدیر است

منظم کشور والها گرفته طالب
بلاک طرز خوش کردم این چه تقریر است

ترا تا کار با تیغ از ما میست / سرو تن را زهم شوق جدا ست
ندارد طاقت طنازی عشق / چه سازد عقل مسکین ناتوان ست
خار این نرگس ناز آفرینست / نهان از خلق در رشک جدا ست
زهی طالع که زلف یار نگار رهزن / سر و سر صفحه خاکم حنا ست
مرا دل تیره شد زلف آشنا روی / که گفت آشنا یار روشنا ست
شکن گیرد درستی نیز بخشد / نخم پرورده نازک ادا ست
دلی دارم درون سینه تنگ / که نیمی موم و نیمی مومیا ست
بکار گوشه چشمی نیاید / سیه بختم که کارش مومیا ست
خوش دو مظلومان عشقست / نوای مرغ بسمل بی نوا ست
ز لفش تا صبا کردید گستاخ / مرا چون سایه کار انگشت خا ست

رفیق من مسافر باش طالب
که راه عشق با مقصد آشنا ست

مهر در آب عرق از انفعال حسن اوست / ماه در تشویش نقصان از کمال حسن اوست
در دبستان چمن پرسنده کوش طفل گل / چین لب یاقوت سرخ از گوشمال حسن اوست
آب و آتش در دل عاشق چنان [illegible] / گر نه عالم [illegible] از اعتدال حسن است
بر فلک [illegible] از پهلوی خورشید نیست / راست گویم این [illegible] حسن
نخل [illegible] شاخ [illegible] در باغ سپهر / هر زمان باله [illegible] نهال حسن
تا سحر که شمع و گل در خواب [illegible] / [illegible] امشب [illegible] خیال حسن

روی او طالب [illegible] خورشید انجم ذره ا ست
آسمان [illegible] خط و خال حسن اوست

من گویم [illegible] جا [illegible] بس است / آمد شدم چو دیده [illegible] بس است

بخو

با ضعف تن تب آتش موم نیاز نیست / دیوار لطف دوست مرا تکیه گر بس است
گو دوست باش خلق زمین و زمان چو سود / احباب را عداوت بخت سیه بس است
سد نیست رحم ورنه بجنبوا انتقام / بهر عقوبت دو جهان یک گنه بس است
بکشای پرده از رخ و در ده صلای نور / تا که کنی رعایت خورشید و مه بس است
کافیست اختلاط دل بی نوا [illegible] دوست / درویش را مصاحبت پادشه بس است
صید ترا ز خم چه باید چه احتیاج / از دور یک اشاره تیغ نگه بس است

طالب بهرزه چند بیابان توانی برید
طی کن بساط گرم روی قطع ره بس است

تا دلم اشک و آه را ماویست / هم با آب و آتشم دعویست
از المهری جهد چو سپند / بسکه طاقت ضعیف و درد قویست
پاس دم دار همنشین کز دلم / خوابش نزدیک شیشه حلبیست
بشکسته شود شکسته درست / مومیایی گواه این معنیست
با وجود تو عشق را چه زیان / آفتاب از ستاره مستغنیست
با پر و بال مکند پروانه / لیکن هر ذره شوق مستولیست
از هجوم غم سینه تنگ / جای جان نیست خانه خالیست
[illegible] دل به غصه مرا / مونس روزی و انیس شبیست
عیش نشنیده ام نمیدانم / کین لغت فارسیست یا عربیست

سخن [illegible] معنیست گفته طالب
عالم را اکمان که بی معنیست

هر کرا دستیست دامن تو دست آویز اوست / هر کرا پایی ره کوی تو شوق انگیز اوست
با کمال شوق مهمان عزیز اشک را / [illegible] میکویم که ظرف دیده ام لبریز اوست
با شهادت دوستی [illegible] از تیغ اجل / زانکه این خونریز شاگرد نگاه تیز اوست
هر کجا شیرین لبست با شکر هم آغوشی از او / [illegible] لطف عتاب آمیز اوست

جای رنجش نیست گر سوی نمی‌بیند چشم یار ... زانکه بیمارست و احسان کم پرهیز اوست

خاک پای اعتقاد آلوده‌ام گرد در قدم ... برگ سبز آسمان از باغ و دلخواه اوست

نظم طالب موج دریای مریح ما طلبست

کاب حیوانش خاک پای کلک گوهر ریز اوست

هر سبو ابر نخ باده پرست دگر است ... هر قدح صیقل آیینه مست دگر است

مرد آن نیست که سرپنجه زند با تو حکیم ... تو حریف دگری دست تو در دست دگر است

دل نشین است طرب لیک نه چندانکه طلا ... این نگین را به نگین خانه نشست دگر است

اوج فطرت ز میان رخت برون برد از این ... هر سری در قدم همت پست دگر است

وانهم آن دل که چو مینای تنگ در ره ... هر نفس گوش بر آواز شکست دگر است

لاله وحشت و غزالان ختن نرگس باغ ... همه سرمست ولی چشم تو مست دگر است

ناوک شست قضا ما نبود چند غریو

طالب این برق شتابنده ز شست دگر است

زنگ می شنک برایاغ منست ... بوی گل نیش بر دماغ منست

طوطی رشک خسار فردوسم ... هر کجا بلبلیست زاغ منست

خانه روشن نمودن دم نزع ... حاصل پرتو چراغ منست

حاصل آرزوی هر دو جهان ... نوبرس میوه ز باغ منست

نیست محروم به اینکه در دل شب ... گاه شمع و گهی چراغ منست

رفته از گرد باد آه به چرخ ... یکی از تیرهای داغ منست

تو ولی بر دو ره عمر طالب

خضر گم گشته سراغ منست

جور و جفای دوست بمنت کشیدنیست ... هر گل که روید از چمن دوست چیدنیست

ما گرچه مرد تلخ شنیدن نئیم لیک ... تلخی که از زبان تو آید شنیدنیست

هر زهر ناچشیده نه آمیزد معتقل ... جز زهر چشم او که بخست چشیدنیست

خوکن

خوکن باضطراب که نزد طبیب عشق ... نبضی که مضطرب نبود آرمیدنیست

از هیچ باب نیست که زین پرده وا ... بوسیدنیست سیب زنخ بلکه دیدنیست

با حسرت دهان تو هر دل که شد بخاک ... انصاف کز لب گورش مکیدنیست

طالب نه بستن پر و بال نفس چه سود

این مرغ آخر از قفس تن پریدنیست

عشق را بام حساب دیگر است ... طرح این دفتر ز باب دیگر است

نیست بادر دانه فیض اشک ما ... این گهر با آب و تاب دیگر است

کیست می کین نشأه زو حاصل شود ... مستی ما از شراب دیگر است

شکوه آسایش از ما دور نیست ... راحت عاشق عذاب دیگر است

گر کشی عشاق را من ثواب ... زنده گر سازی ثواب دیگر است

دیده چون بستیم بگشاییم باز ... همچو کین خواب خواب دیگر است

تاب قدرت بر دل طالب ملال

در گهر لطفت عتاب دیگر است

بی‌تو در سینه دل نه زندانست ... جان بر لب رسیده مهمانست

ساکنان سواد زلف ترا ... قوت روح از شمیم ریحانست

مور خطا کز لب تو خاتم یافت ... پنجه در پنجه سلیمانست

در خیال لب تو لبس که مرا ... جان گدازان و جسم کاهانست

تنم آید برون از اطلاق روزن ... که سر رشته گرچه پیدا گشت

میخورد خون خویش با لب یار ... بر سبو جذب باده بهتانست

طایران هوای عشق ترا ... رشک بر حال مرغ بریانست

وه چه نخلی که خار عشق ترا ... کار با دیده همچو مژگانست

در شب فتنه‌خیز طره تو ... خواب آسوده گر پریشانست

اشک شاهد که چشم مرا ... سرمه در حلقه نگدانست

بگیر نم که شب تار ما سیه بختان / پلنگ نیست چرا باستاره در جنگست
نقاب ظلمت کوکب‌ها ابر ظلمتست بلا / غلاف این سیه بخت ما شبهان ز سنگست
شدم که در دل او بگذرم بگیجیم مرا / فتاد در ره چه کنم هر دو خانه از سنگست
سکوت لازم شرمست تا گمان نبرد / که دستگاه سخن طوطی مرا تنگست
طریق نغمه چنان رو که ره غلط نکند / اگر کسی ز تو پرسد که این چه آهنگست
چگونه چاک زنم جیب آرزو که مرا / ز دست تا بگریبان هزار فرسنگست
چو طالب از پی شهرت مرو که در ره عشق
تلاش نام اسیران عشق را ننگست

رسید دور شره گل بسرم فشاند و رفت / چو دید رفتنیم لحظه‌ای بماند و رفت
هلاک سوز و گدازم چو دید از سر ناز / فشانده دامن گوهر آتشم نشاند و رفت
ز ترحم چو فغان خاست کین شهید وفاست / ز دور فاتحه بر سرم بخواند و رفت
چو خواستم که عنان گیرش از سر نیاز / سمند عربده را بر سرم جهاند و رفت
چو خشک دید ز لب تشنگی گلوی مرا / ز آب تیغ خودم شربتی چشاند و رفت
چو شعر طالب از او شنو قم التماس نمود
بصد مضایقه بیتی دو یا بخواند و رفت

چمن شاخ گل زبام سراپا شکفته است / گلچین ز باغ محبت او نا شکفته است
می آید از شمیم صبا در نظر عجب / این گل که با شمیم چه گوی نا شکفته است
سامان سیر گلشن و میخانه کن که باز / میهمان ز لاله گشته و گلها شکفته است
پر خوش شدم بدانکه گلستان خاطرم / صد جا بنا شکفته و یکجا شکفته است
دارم ز گل نصیبی و از غنچه قسمتی / یعنی سرم شکفته و دل نا شکفته است
طالب عذار و داغ جنونت سپهر چراست
این گل بکشتزار گلش سهو و ا شکفته است

هر کجا اشکیست سر گردانم دامان منست / هر کجا چاکیست در سیر گریبان منست

بادو عالم

ببعد که چو چیب صبا شیشه من جویی / زبان از تیغ شره ام راحت ار نیست
بجا بیک عطر افشرده و دستان / بیکسان زین ارتش صدر ابر انسیت
سکجا آتش ترا بیشان نه ونیز من / وزنگست چو حوصله زمیان نیست
طالب بت جمعیت خویش مرا / امانه ذوق شاهد شوخ مجاز نیست
از رنج غم و رحم و دل نا شناس نیست / ور دوم از محنت زرد من مجنون اروا زادن
بکرد عشرت با العیش از محنت ملامت / سعیست از بنید اندوه وسر عیش بیلا و امار
گوش سامان رنج رخنه دیوار گلشن بپین / از گرده بلبلان خاکش سکره وفا
هر که را بینی و من از آن سخن کار انشدت / چمن هم فغان حاجت کرد نیستان اورد
پریشان بالاپاس آتش زند در چشم روزگار / د هر اگر خیابست تا بنیاد باز در و
عندلیبان بلحظه کو بایدیک جانیست / خون دل باغ عشق بر افیون فغان بفغان دد
خانه ناموس دانم هر در لب مرغ / ورنه میگفتم درین ویرانه آباد گر [illegible]

بادو عالم بی‌نیازی زیر بار ناز هم / منت غمهای عالم جمله بر جان منست
غم ز هر کس روی گردان شد بمن آورد رو / کعبه اندوه گویا جبهه افزون منست
باوصال محنت از راحت فراموشی گرو / شیشه آسوده که در طاق نسیان منست
در لباس آسمانی آسمان مختصرم / دود دل ابر سیاه و گریه باران منست
خانه زادم با نصیب از جلوه جگر گوشه / لخت دل را گوشه چشمی بمژگان منست
سر بزیر پر کشد اندوه در کاشانه ام / آشیان طایر محنت شبستان منست
حسن در بازو جهان جهان شوم حامان / زلف این معشوق احوال پریشان منست
طالب از هجران نصیبم آرزو مند وصال
باغ دل را نخل بار حسرت الوان منست

گر همی آید باستقبال چشم از راه کیست / این گل خون گرد این صحرا شهادتگاه کیست
نیمه شب چشم آنسوی فلک در گیر وداد / عرش را دامان دریده این همه کوتاه کیست
دلو چون فانوس نور از بخت آید ز چاه / آنکه هم سازید اگر کنعانیان یکی چاه کیست
رنگ دل چون کهربا شکست حیرانم که باز / جانب دیوار کوی او رخ چون کاه کیست
شکوه آواز کی می آید از هر سو بگوش / یارب این همراه کز ره دل آگاه کیست
هر کرا بینی ز دور چرخ دارد شکوه / من نه دانم گردش افلاک خاطر خواه کیست
طالب افسار از فغان یارب درین آغاز هیچ
باعث آزار کردن ناله جانکاه کیست

شد گلی خشک با خس دریای آتشست / وین خار نیم سوخته دربای آتشست
ای ابر شعله بار که در بوستان ما / از آتش بهار به گلهای آتشست
کو غوطه زن ز خویشتن آور سر از دلم / هر دیده را که میل تماشای آتشست
باجان آتشین ره بازار عشق گیر / کامروز روز گرمی بازار آتشست
آهم اگر بعرش رسد نیست هم عجب / بالا روی بطبع تقاضای آتشست
آتش نگر که چو آب بیرد کف لب ز رفیق / انگه حباب می کف دریای آتشست

بار صد گردون با پلید زد نوش خنجنه / خرد و بنشین عیش درآسمان جلوه گیست
چند گویی نیست طالب مستعد تر بلیت / مستعد گر نیست طالب صاحب استعداد گیست

بالای هر گهر بود آتش بمیل طبع / غیر از هوای عشق که بالای آتش است

ای دوست شیشهٔ دل طالب مده ز دست
ظرف شراب حسن تو مینای آتش است

در وادی محبت مدد کار کرده‌ایم / یاران شکر و شیر بهم یار کرده‌ایم

در کشور ما طایفه کاشفته دلانیم / الفت بمیان سر و دستار کرده‌ایم

بر زلف تو پیچیده دل آبله دارم / هم صحبتی سبحه و زنار کرده‌ایم

بر دیده ز تکمیل ز تهٔ غیرت او تیغ / خورشید مرا سایهٔ دیوار کرده‌ایم

در حقه که دیدست فلک را گهر مهر / و زنان صدف در دامن یار کرده‌ایم

ارباب جنون را نبود چاره ز بستر / بسم الله از این طایفه هشیار کرده

آزرده دلان را حذر از آفت آن چشم / خونخواره با نیم نگه بیمار کرده‌ایم

بر دوز دهان دل آزرده که امروز / در شهر منادیست که هشیار کرده

طالب تو لب ز شادی و ز هر بجم دوخت
این سینه جز زنه قدح خوار کرده

جنون بصفحهٔ نشکنی عقل وصف آرای هست / دل کناره طلب در میان تماشا هست

بکوی او شهدا از نه کان خاموشند / تمیز شنده دم و کارشان مسیحاییست

منم ز تبسم او در تکلمش شکرم / سپهر پیره را نوبت جگر خاییست

فروغ چهره و بال دلت در حرم زلف / که روز در شب مهتاب کار رسواست

دو پلک آینه بر هم نخورد گوئی گرد / شهید جلوهٔ او دیده تماشاییست

نهال حسن ترا شاخ و برگ و میوه و گل / تری و نازکی و خوی و رعناییست

کنون که داغ مرا موم روغن آتش الماس / بر تخت من در و دیوار در شکیباییست

همین منم که بدریا فکنده‌ام دل خویش / و گر نه لاتعیان را سفینه دریاییست

کناره جوی ز خلقم چنانکه در نظرم / نظر بکنج لب یار کنج تنهاییست

به بزم عشق مبر نام دوست ای محرم / مباد رنگ دلم بشکند که رسواییست

بچرخ نسبت ما نیست غیر از این طالب
که ما پیاله کشانیم و چرخ میناییست

تا در چمن ز حسن رخت تذکره شده است / اوراق گل چو زلف تو زیر و زبر شده است

نوبت بلب نمی‌رسد از ساغرم دریغ / کز غم سفال پارهٔ من تشنه‌تر شده است

در عهد نوشخند لبت کلبهٔ مرا / سامان بوریا همه از نیشکر شده است

نامی ندارد آنکه از لطف و نازکی / مویست بس ضعیف که نامش کمر شده است

بر دوش حله ایست ترا از حریر ناز / نازک چنانکه برگ گلش آستر شده است

اعجاز شوق بین که براه خیال دوست / پای شکسته همسفر بال و پر شده است

با ضعف تن هم از شب نالشم رواست / کین ناله تا به لب رسد از دل جگر شده است

جز از تو خو فزوده ندانم دل مرا / کمتر شده است حوصله یا بیشتر شده است

ای دیده کهنمت مکن انحراف در رگ / کین کید و قطره جمع بخون جگر شده است

طالب بکام شعله شد پیش از این کنون
دارد ز گل ملاحظه پرچیده شده است

هوشمندی جگر آشامی و جان فرساییست / بر جنون زن که در او چاشنی رسواییست

بعبارات حکیمانه دل از دست مده / زانکه چنین عقودکنی محض و کفان آراییست

اگر بر ظاهر خود هوشش بخرد و خشم / کز معنی نگری مغز دلت سوداییست

قفل مژگان بگشا تا نکشد دوست نقاب / کین پریشان نظر بیا خلل میناییست

گوش بر نغمهٔ عاقل نفشند اهل سماع / رقص این طایفه از زمزمهٔ شیداییست

گر رفیقان سفر طعنهٔ خامیت زنند / تو همین گوی که مقصود چه پیماییست

گاه پیمانه کشی گاه عزا نیم خوانی / ای عنان گیر هوس این چه پریشانیست

ما گر از دیده تجرید بظاهر نگریم / پوست بر پیکر ما خلعت سرتاپاییست

طالب این پرده کیان حرم محرم را
چهره بکشای که در کیش ادب رسواییست

دل دوش که وصل هم‌نشین داشت خصمی چو فراق در کمین داشت
شب ناشده صبح گشت کوتاه کین شام نگر در آستین داشت
امشب همه شب دل غم‌آشام لب بر لب آه آتشین داشت
گلهای بهار انفعالم شبنم ز ترشح جبین داشت
بر ظاهر دل نبود داغی این نقش بران سوی نگین داشت
هر نافه که می‌گشود زلفش خون در دل آهوی چین داشت
هر قطره که می‌چکید زان روی بوی گل و رنگ یاسمین داشت
خورشید رخش بخواب دیدم صد همچو قمر تراشه چین داشت
بر خرمن آرزو گذشتم از خوشه زیاده خوشه‌چین داشت
یاقوت لب هوس مکیدم الماس نهان در انگبین داشت
هر گل که ز باغ عیش بشکفت عطرش بمشام و هر کجین داشت
هر روز مرا ز بخشش عمر ناکامی روز واپسین داشت
نازاده هنوز ترک چشمت جولان فتنه زیر زین داشت
هر توسن فتنه که دیدم داغ نگه تو بر سرین داشت
بختت که گشوده بود کار روز پیشانی روزگار چین داشت
میرفت و ز حسن جلوه گلشن صد ناز ز بهر گل زمین داشت

زین نامه که طی نمود طالب
هر فقره هزار آفرین داشت

صحبت و نیم قطره میم در پیاله هست زانم دماغ گل نه و پروای لاله نیست
با ذوق تر ز مرده هفتاد ساله‌ام یکدم که در پیاله شراب دوساله نیست
اوراق کهنه کی بر کعبه میرسم ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست
پهلو تهی ز نکهت گل میکند شام امشب که در بران بت شکیبا کلاله نیست
کامم روا نشد ز لب لعل او که تاثیر در فغان و اثر آه و ناله نیست

می در کف است طره معشوق کو بباش باری پیاله هست اگر هم پیاله نیست
هر گام در رگ چاشنی غم نمیکند
این نشأ جز بساغر طالب حواله نیست

نه خاطری ز من آسوده نه دلی شاد است درون ناقص من چشم زخم ایجاد است
نفس نماند که با نوحه در آمیزم وگرنه زیر لبم موج خیز فریاد است
ثنای تو انجمن افروز خاطرم ای گل حدیث غیر تو در گوش خاطرم باد است
جراحت جگرم چون تو با ترشح خون چنانکه دیده عاشق بگریه معتاد است
بخون طپیده شمشیر رشک میدانم که روز ماتم پرویز عید فرهاد است
دو رویه گرد سرت صف کشیده حوران تند بمجلس تو اگر از بهشتیان یاد است
ملامت کن و فارغ شو از ملامت خلق که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
بسینه دست فشار غمش دلم دارم که پیش زور او موم تیغ فولاد است
بسوی صبح جبین تو جهیم سنگ بر آن که گوشه چشمم بتیغ جلاد است
تذرو شاخچه گلبن گرفتاری حذر ز سایه سروی کنیم که آزاد است

بروی لاله و گل رقص میکنم طالب
ولادر رقص دلم پر ز نیش فولاد است

برهمن خرده که با پیر مغانم کار است تار تسبیح من از رشته زنار است
خو تیمم حرم کعبه اسلام لیک هوسم زایر آتشکده کفار است
منم آن طوطی قدسی که ز شیرین نطق شکرهای شکرم تعبیه بر منقار است
راه مژگان فضای گریه بالماس مبند خانه چشم مرا روزنه در کار است
دل ما را بمحبت نبود روی ستیز عشق پرویز و دل ما زر دست افشار است
نامه چون بار بیاری قلمی میچید حکیم حرف سر زلف تو در طومار است
تا سر از رشته تجرید سبک ساخته‌ام خرقه بار است بدوشم همه گر دستار است
چین امساک بر ابروی نزد ار ساقی که بیک قطره می ساغر ما سرشار است

شعلهٔ آتش سوداست که بر سر دارم   که مرا شاخ گلی نامزد دستار است
غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب   خس یکی نقطهٔ موهوم و غمم پرگار است

طالب از پاس نشان جوی اگر طبع ترا
هوس آتش با دود و گل بخار است

مرا که ناصیه مشتاق سجدهٔ صنم است   بطوف کعبه اگر دیر ترسم چه غم است
شکفته باش که ترک غیر عشق نیست غم   غم ار ز عشق بود از کدام بیش و کم است
ز هر طرف که سخن اهل درد کوچه دهند   طلب عشق کسی کو بعیش متهم است
وصال شاه اندوه را او رسید به سر من   که صحبت غم اگر یک دست مغتنم است
بیمن عشق ز نعلین من نثار کنم عرش   بپای سوز اگر طی کنند یک قدم است
بر اگر ز تو به ناکسی چو من ستمی   برین شکسته ستم میکند ستم ستم است
چه دام عشق تو می باید پیش پری فرسود   نه بی غنچه در گرفتم کبوتر حرم است
بلوح سینه ام از نالهٔ عشق تاثیر   که عمرهاست که از ... تشنه رقم است
فضای کون و مکان به وجو کردم غم   همان طبیعت مشتاق کوشه عدم است

به نقش کلک تو محو نه قدسیان طالب
چکیده که راست آیین نه زاده قلم است

مراد داغ سخن با فرود رستان نیست   نثار گوهر من جز بپای مستان نیست
امید بر دو بشیدن خواهشم ورنه   فراغ نای هوس جهان را تنگ دستان نیست
تو از کجا و کجا اوج قدر من هیهات   قرارگاه بلندان مقام پستان نیست
دلی که نور بر انده کرده میدانم   که خنده در انگ کریبای مشتاق نیست

نوا شناس بر افکار ورنه ای طالب
بهفت گلشن گردون هزار دستان نیست

طبیعتم که دورت از می بیغش گرفته است   چراغم ز بوی گل آتش گرفته است
رحمت برند بر دل من که آشیان   بر شاخسار شعلهٔ سرکش گرفته است

بوی جنون نمیرود اندر برون مرا   خوی بدین دماغ مشوش گرفته است
تکرفته هیچکس کمرش تنگ در کنار   در خود گرفته کاهی ترکش گرفته است
هر که رسیده غم بر خود قسمتم   لخت دلی بر سم تکش گرفته است
تبخاله ز دلم زد خضر غالبا   این آب را بوام ز آتش گرفته است

طالب بجز آنکه زلف او جامی
دامان زلف تیغ هوش گرفته است

بت همخوابه ام بخت زبون است   شرابم در دو زهر و صاف خون است
دلی در سینه دارم چشم بد دور   که از اقلیم آسایش برون است
لب افسوس بارش در نور دیده   طرب در کلبهٔ ما بد شگون است
ضمانم در کف آشفته عقلیست   که از خویشان نزدیک جنون است
دلم را سوی تیغش خضر توفیق   بانگشت شهادت رهنمون است
فلک را نی تقبل ماست هیهات   محیطی تشنهٔ یک قطره خون است
دلا هم بازوی فرهاد دارد   غمی هم دوش کوه بیستون است

چه می پرسی ز راه و رسم طالب
شعورش مستی و مستی جنون است

ساغری محکم از مشرب ناساز   زلف ساقی با سرو سامان ز دست انداخته است

ما را تلاش بر سر ال سماش نیست   در دو دهان همت این تلاش نیست
مرهم طلب نیم وگرنه بمن عشق   یک پشت ناخن از دل ما بیخراش نیست

کو خوشدلی که من بلب بام ما گذر — محزون بلند رتبه کم از اشتعالش نیست
سپید دختم لطافت و طلعه لباس در خنکش صف — در دامکه اطلس نخنم خوش قماش نیست
تکفیر که از نهان دلمت باخبر نیم — تو در دلی کدام نهان بر تو فاش نیست
طالب اگر بصرفه نکوشد عجب مدار — دیوانه مشربا ز عقل معاش نیست

مکو رشک من از جنس آتش و آب است — که این گهر خلف دودمان سحاب است
زخون ناحق اطفال اشک پنداری — که دامن مژه ام آستین قصاب است
چرا قتباح بتکرار نغمه مطرب — ترا هزار زبان در دهان چو مضراب است
زنیم رنگی چمن دلم قیاس کن سپید — که ذوالفقار محبت چگونه سیراب است
دلم بجانب رهبان سرم بپای صلیب — چو شکر که گوشه چشم بسوی محراب است
زمانه بر گهر خویش کو سپند مسوز — که شور دیده اگر بخت باخت در خواب است
دلا که بر سر خاری غنوده میداند — که نوک دشنه عبارت ز موج سنجاب است
هزار چشمه ز چشم گشودی از سطرلاب — به نیم نغمه سرت گردم این چه مضراب است
ولا مزاج تراقند مار و رخور نیست — بیا که دیده ام از اشک ملک پنجاب است
برغم محفل عیش خدایگان طالب — می که در قدحم هست رشک خوناب است

مرا لبیست که با شهد و شیر در جنگست — تنی چنانکه بفرشش حریر در جنگست
زبس ز ذوق خموشی سرشته آب و گلم — زبان خامه من با صریر در جنگست
مراست طبع غروری که شخص استغنا — با یکینه صورت پذیر در جنگست
بجور رو بهیم شهره و ز صلابت عشق — وگرنه شخص غرورم بشیر در جنگست
تراست نیت که از بوی گل شود مجروح — مراد لی که به پیکان و تیر در جنگست
چه فیض دیده ز گلزار وفا مشرب طالب — که بلبل نفسش با صفیر در جنگست

[illegible]

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست — وگر نه طور تو با بیدلان موافق نیست
تلاش کام گل آشنایی هوس است — امید در طلب عاشقان صادق نیست
ذخیره بر سرهم نابکی نهند مگر — باشتغال خسیسان خدای رازق نیست
نظر ز خاک در کسی کند گدایا نور — که آستانش کم از آستین شرق نیست
دوا اگرچه موافق بود بطبع مریض — سود افتد نکند گر طبیب مشفق نیست
بدان سرم که چو دل چنبر زلف نم بچند — که هیچ شیوه مناسب تر از غم عشق نیست
باستان گریبان چو دیده رو نهاد — که تحفه گر همه دست تهی است لایق نیست
ز خیل کج بهشتان نیستی بود طالب — دلا بیان تو سنجیده ام موافق نیست

کس خیال دربار ما شاد که ناشاد زرفت — خوش شد لیلی جهانش هم از اد رفت
برگیاهی نوزدیم که با شعله نسوخت — بر غباری نگذشتیم که بر باد نرفت
انچه بر سینه ما رفت بنیش تره است — بر سر کوهکن از تیشه فولاد نرفت
وانچه بر دل ز نسیم سر زلف تو گذشت — از صبا بر شکن طره شمشاد نرفت
طرح خورشید بخت تازه برکوه وجهه — چهره پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت
گل خورشید دگر کوته ببل کرده هنوز — رنگ خون از رخ اینم اشک جگر زاد نرفت
شور شیرین نشد از خاطر پرویز هنوز — طعم خون از دهن تیشه فرهاد نرفت
غم نیامد بر ما یک مدد دور سپهر — طفل یک سعی پدر جانب استاد نرفت
کس نیامد بجهان کز غم انبای زمان — کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت
سوخت در ظلمت شب طالب وا ز غیرت خویش — بر در صبح بدریوزه امداد نرفت

نامه هر هوس در به دوما ست — لب هر آرزو گزیده ماست
هرکجا وحشی غزالیست — رام این خاطر رمیده ماست
گل صبحیم و اشک یار جاری — شبنم آفتاب دیده ماست

باغ یاسیم و میوه امید　　از ثمرهای نارسیده ماست
از طراوت داغ میشود کامست　　دور کین استخوان مکیده ماست
جز بر جفا ر دوست نگشاییم　　مژه بر نقاب دیده ماست
نخل موزون گلشن المیم　　آه ما قامت کشیده ماست
طالب عندلیب زمزمه ایم　　روش تازه آفریده ماست
موج دریای اضطراب مگر　　جنبش نبض آرمیده ماست
هر کرا عقد گوهر بیت بجنبک　　غزل ماست یا قصیده ماست

طالب عندلیب زمزمه ایم
روش تازه آفریده ماست

مرغ آهم آتشین بال پر است　　جنبش سمندر خوش چون آذر است
دست بر نبضم منه کین خسته را　　پوست بر تن گرد روی اخگر است
بالش گل زیر سر دارم و لی　　تکیه ام بر بستر خاکستر است
نیستم آیینه لیک از سینه ام　　هر نفس تمثال صبح دیگر است

بسعی دل کیف آورد ایم مدتهاست　　قبول عشق که معراج قابلیتهاست
که در فضای نظر چیده ناز و نعمت حسن　　که دل بزاویه سینه مجو لذتهاست
زدی چو تیغ زبان تا گشش نهان مکند　　که زخم کشته ناز ترا و سینه هاست
بگیر ناخن و دستم بسینه کن گستاخ　　که گریه و اخن این آینه جراحتهاست
چو گوهری تو نه انم و لاله بیکه و کاه　　میان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست
بکشور که و شهر که و قلمرو کیست　　متاع مهر که بر هر فن از این ولایتهاست
زمانه از مجوسیه که بهجوم ملال　　ز مشق زمزمه افغان و دایم مدتهاست
دلم رعیت سلطان حسن اوست ولی　　رعیت ایست که تنها بسینه رعیتهاست

هوس

هوس هدایت و الهام کند بحضرت عشق　　مجازها همه خضر ره حقیقتهاست
بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر　　ز نقص همت و کوتاهی طبیعتهاست

نسب درست به تیغ تو کرد طالب
شهادت تو که سردفتر شهادتهاست

نهال مرا قبول تربیت نیست　　گیاه هم آشنا با خاصیت نیست
ز قصد جان بچارم میبر ای سبز　　اگر طاعت نباشد معصیت نیست
نگشش زارم که در دیوان محشر　　چو شمع کشته خونم را دیت نیست
نگویم قحط درمانست در دهر　　دوا بسیار اما خاصیت نیست
مبارکباد وصلم گو مگو چرخ　　که عید ماتمی را تهنیت نیست
به هر کشور بهر عالم بهر شهر　　که آنجا عشق هست عافیت نیست

بر عنز آهو چو مغز از پوست طالب
که ذوق زین لباس عاریت نیست

عشرت وا اتم دو نشاء نایابست　　درد و شراب و دوای درد و شرابست
در می و ساغر گریز ز آنکه در این دور　　عالم امن که هست عالم آبست
شکوه ز رنجش مکن که در چمن ذوق　　شبنم گلهای دوستی شکر آبست
آب کند خانها خراب چو گردید　　خانه چشم تهی ز آب خرابست
نیست دمی با ترشح مژه گویا　　چشم من از دودمان چشم سحابست
خضر شدم قسمتم نشد دم آبی　　جز و دم تیغ تو کان شبیه بآبست

عطر فرشته بخور رخانه طالب
این نه سیاهیست بلکه مشک و گلابست

رخ سوده کعبه بر در و دیوار خانه است　　گلهای بوسه ریخته بر آستانه است
از زلف یار ما ر پریشانیت گزیر　　گویا شکون نداشت ملاقات شانه است
مرغ نظاره میرمد از آشیان چشم　　زانرو که آشنا شده با دام و دانه است

ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم / منقار نه کجاست خراب آشیانه است
در بسته وار ساکن بیت الحزن مباد / گرگه بسوی برهمن افتد بخانه است
طالب شراب و ساقی و گل هر سه حاضر است / دیگر چه مانده بهر شکفتن بهانه است

انکه از تحریر نامش خامه بوی گل گرفت / دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل
مشت خود دوش کردم در گریبان گل / کز نسیمش پیرهن را جامه بوی گل
جوش بلبل انشب از بزم [illegible] / انچنین کز شعله هنگامه بوی گل
امتحان خامه میکردم بوصف روی دوست / یک رقم ملی تمام خامه بوی گل
با گریبان بهار افشان چو پیدا شد دو [illegible] / بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل
دوش طالب با بوصف روی آن گلبرگ نگار
قطره خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

تا دل وابسته در کمند تو بند است / موی بموی نیاز پاس کسی است
زان ز سراغ تو عاجزم که براه است / بوسه نقاب نشان نعل سمند است
وه چه غزالی کز آشنایی زلفت / آهوی وحشی در آشیانی کمند است
دیده نظر با کدام عضو تو بازد / هر سر موی تنت نظاره پسند است
ما هنر از برق چشم زخم نداریم / خرمن ما را تمام دانه سپند است
زخم ز مرهم بشکوه مرهم از الماس / پیکر زخمی ز بخت غنچه بند است
گرچه عنان تافتی بکو ر رکابت / هر سر انگشت اشک [illegible] است
تلخی از زهر چیست چاشنی صبر / تلخی از زهر نوشدارو چند است
طالب اگر ز سر ساست بخت تو تلخ است
شکر که بخت مربه تو چند است

دو در عالم هشیاری نیست / چو خواب محمل بیداری نیست
از لشکر پرسیجی چشم گره دار / که در کف طره زناری نیست

زنم

زبیم فتنه از ساغر مپرهیز / که می بوش اهواری نیست
بجان دادن شتاب آیین عشق است / تامل غالما از خودداری نیست
و کمان بر بند مینی کانه ریز هند / مسیحا یا کم از بیطاری نیست
زمانه نیست کز تلخابه اشک / نصیب ساغرم سرشاری نیست
برو ناصح که ما نازک ولانیم / نصیحت کم ز خنجر کاری نیست
اجل آب دهان بر رویم افکند / مرا چون مرده زخم کاری نیست
هوس رنگین و کاشانه رنگین است اما / و کاشش یا متاع خواری نیست
ثنا را طرفه اعجاز است طالب
که در آزارشان پنداری نیست

شمع خورشیدم و ظلمتکده ام با نور است / عیش وقتم د هر مو بتم رنجور است
جان بلب دارم تهمت دهان پنهان [illegible] / مردم شیرینی جان هم غلط مشهور است
زان شکیب دلم از غمزه معشوق که او / انچه خواند نگهش نسخه زنبور است
نیک و بد را بنگاه دست نگهدار که مست / باخیالت تو اگر مست و اگر مستور است
کر نفس است مرا یا دز عرق طالب
ورنه وصف گهر قطره ز دریا دور است

سیر دل کردم در او جز غم کسی را هیچ نیست / در جوارش عیش گاهی داشت ره گاهی نداشت
درین هر موی کوه محنتی دیدم نهان / وز طرب چندانکه کاویدم بجز گاهی نداشت
شارع باهوش نظاره نیابد در حریم / کمتر از صد پاسبان در هر گذرگاهی نداشت
آسمان عشق را کردم بپای ناله سیر / غیر چشم خونفشان خورشید و ماهی نداشت
منعم کامروز کردی در امن آن دو چشم / دیده ش از بینوایی در جگر آهی نداشت
قحط مصر خوبی آمد یا رایی که حسن / کم ز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نداشت
صد جم و کی آمد و رفت از جهان طالب ولیک
هیچکه و در لشکر بطبع شاه ماشاهی نداشت

کنون که دست ستم عشقبازی داده است — دل شکسته و لالان لنگر گریبانست
دل پر آبله داری علیک ترکان ناز — که این متاع تو باب که هر فروشانست
دگر چه ریخته بر نامه کلک گسسته ختم — که مرغ نامه بر از بیم خود هراسانست
نفس کشیدن مطرب که پرده بست نیست — درین دو دمغه که نوروز عندلیبانست
دل شکسته من خون زلف او دارد — که تا وزیده نسیمی براو پریشانست
ز محنت کاوش ناخن و ششه میرود به — کنونکه سوی سبوی جهان گلستانست
ز پیچ و تاب حوادث غمین مباش ای دل — که تار پیچش کند طره که بجانست

بنازم از فلک عیب من کم طالب — عنان من سبک و چرخ تنگ میدانست

انم که تکیه گاه دلم نوک خنجر است — زخم همیشه تشنه لب زخم دیگر است
اظهار عشق را که نیست اقتدار — ورنه هزار عرض نیازم میسر است
زان با هزار گفته خموشم که نزد من — حرف از زبان چو سوی لب آید مکرر است
خوش بخبر ز چاشنی خون فشانم است — بیچاره که در طلب آب کوثر است
آنکه داش بوی گل و یاسمین ساز — مغزی که از شمیم محبت معطر است
خاصیت ضعیف تنان از قوی شمار — دانی که نافه همره آهوی لاغر است
طالب مشو شگفته چو گل گر بیدردی باشی
کاین هوای گلشن غم غنچه پرور است

منم که نالهٔ من صوت دلپذیر منست — فراش لازم ناخن صفیر منست
به دست کاتب صنع از که فشان قلم — که گوش کون و مکان تشنه صفیر منست
ازان میان منم هوش کشته آشفته — که عقل مرشد هوش است عشق پیر منست
چو عزم صید معانی کنم ولایت فیض — کمین شکار که طبع شیر گیر منست
فروغ شعشعه آفتاب عالم تاب — غبار دامن آئینهٔ ضمیر منست
صفا ز طینت من جوش میزند که — خمیر مایه خورشید در خمیر منست

بیا جام

بیا بجام علوی نظرکنان طالب
به بین که عرش کمین پایه سریر منست

در کشتم همین دل مهربان بس است — یک شیوه در تصرف این نیم جان بس است
ای دل بساط عیش همین بر خواند بقدر — زین بیش خاطرم مخراش امتحان
در بزم عشق حاجت جام و شراب نیست — ارباب نشاه را که ساقیان بس است
نزدیک گلشن غم مطرب چه میخوری — قرب جوار بلبل آتش زبان بس است
حسرت مرا بچیدن گل میدهد فریب — ورنه نسیمی از طرف بوستان بس است
کو دل مشو ز نغمه داود کام گیر — شیون طرازی نفس نوحه خوان
طالب تلاش جمع و همدم چه میکنی
توفیق همعنان و خرد همزبان بس است

خوشدلی در صف ارباب بلا نیست هم — عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست
غم و آه و دگر از بسر و پا پیداست — یکسر موی دل از غم شگفته درهم نیست
زخم را تشنه لبی ذوق دگر میبخشد — ورنه الماس بر ... نمکم نیست
نکته نیست در اوراق جنون نامه عشق — که در آن نکته فلاطون خرد ملزم نیست
درغم آویز که زخم دل ما را — هیچ مرهم نمک افشان تر از مرهم نیست
طالب این گوهر اسرار به اندیشه سپار
که جز اندیشه درین راز کسی محرم نیست

آشفته خیالم سر و برگ سخنم نیست — دامن چه کشایم که گل در چمنم نیست
با آنکه طرب دشمن و اندوه فراقم — برگ شعفی نیست که در انجمنم نیست
از دور گلشن بنظم حفظ ملاست — ورنه شکر آبه بگل با چمنم نیست
یک خرقه صد چاک چه در خانه چه در کوه — پروای رباط کهن و پیرهنم نیست
بر جلوه شیرین چه کشایم نظر از دور — چندان طاقت آشفتگی کوهکنم نیست
در ساحت آن کشور هر غربیم — من قدسیم این کشور خاکی وطنم نیست

طالب دلم از شوق صنم سینه نگار است
اما سر صحبتی برهمنم نیست

نه تماشای چمن نه سیر باغم آرزوست / خلوتی با شاهد آلام درد و داغم آرزوست
گشته عشقم غنچه در آغوش گلخن / سیر چنگ کرگس و منقار زاغم آرزوست
از گل باغم رسیلی بوکی سپید ردی گرفت / بعد از این آرایش انگلهای داغم آرزوست
صاف ساغرها از رزانی بناز کر شرابان / منکه خشت پرورم درد ایاغم آرزوست
چشم خفاشم بظلمت مایل از خور نفور / خلوتی با شمع در بزم بی‌چراغم آرزوست
پر مکرر گشته آمیزش به کلروبان باغ / اختلاطی با سیه چشمان داغم
نیستم طالب ندارم چشم بر جمخانه
نیم جامی بهر ترتیب دماغم آرزوست

دول

در آغوشم گلی دوش جا داشت / که هر برگش بهاری بوفا داشت
بشمعی هم نشین بودم شب دوش / که چون خورشید دم پروانه‌ها داشت
نگاری کز غبار دامن زلف / عبیر فتنه در جیب صبا داشت
پریشان سنبلی کز تار هر موی / هزار آهوی چین را خونبها داشت
بدستی دسته گل داشت چون صبح / بدستی دامن زلف دوتا داشت
بنعمت خانه وصلش که خورشید / درو کامی حلاوت آشنا داشت
زبانم سیر بود از گفتگو لیک / لبم در بوسه خوردن اشتها داشت
بلورین ساعدی کز خون امید / کفش بوی گل و رنگ حنا داشت
رخش کز باغ شوخی نو گلی بود / نقاب از پرده چشم صبا داشت
بتیغ غمزه از خیل شهیدان / بهر سو کربلا در کربلا داشت
ز چین طره بر ساق نگارین / چو تجسیم عنبرین خلخالها داشت
قد به آیین خوبان چشم بد دور / گل خندش نسیم از وفا داشت
هزاران شیوه پنهان سوی شوق / نهانه در نگاه آشنا داشت
بر دیگرش موج سبزه حسن گویا / کلفش بر چشمه خورشید جا داشت

زجبشی

زجیبش نور میزد شعله گویی / تن آیینه در زیر قبا داشت
بنرگس شیوه‌های عشرت افروز / برابر وعده‌های دلکش داشت
ز کرد آمیزش تا دامن صبح / نظر داد و ستد با توتیا داشت
سخن کوته ز باغ شیوه هر گل / که بر کف داشت خاطرخواه ما داشت
بچشم طالب آن آتش سراپای
چو آب در روی گل موج صفا داشت

منم که طایر شوقم بلند پرواز است / درم دلم چو در فیض متصل باز است
بیال ناله منم می‌پر در هوی توفیق / بهر چمن که یکی بلبل خوش آواز است
زبان لطیفه کوته کمند همت شمشی / که صید کنگر عرشم کمند انداز است
خزینه دار گهرهای راز خود می‌باش / که سایه هم ز زبان بریده غماز است
چه فتنه‌ها که بهر گوشه نیست در تک و تاز / بنرگس تو که میدان عشوه‌باز است
بزیر ناخن غم خونچکان دلیست مرا / تمام ناله چو ابریشمی که بر ساز است
چو کبک خنده بلب دارم و ز داغ مرا / درون سینه چو پر فن سینه باز است
کسی که بلبل آمل شود ترانه سرای / چه جای سبزه ز عندلیب شیراز است
رهی خامشی عرفیم ز هی انصاف / که در زمان منش مهر بر لب راز است
قسم بنشه طالب که این کلام فصیح
نه از مقوله سحر است بلکه اعجاز است

دلا ز آبم نه ز آتش میتوان کشت / بجز قهر زان لبم خوش میتوان کشت
مرا ورکار گردون کن که این صید / به تیر روی ترکش میتوان کشت
به بازو گر بود لطف تو تعویذ / بتیر صد کمانکش میتوان کشت
بباد دامن زلفی در این دشت / چو من چندین مشوش میتوان کشت
ز بس گر خون دلها کشته سیراب / با تیغ آتش میتوان کشت
به تقلید سمند کلک طالب / بهر میدان سه دابرش میتوان کشت

عشق ما را کو به تقلید روا نبود که نیست … شعله ما را برابر دو سه از دود نیست
با تو صد عیش نهان در پرده دل میکنم … بر رخ عاشق در اندیشه خود مسدود نیست
با طراوت همچو برگ لاله با شبنم است … گوشه دامان مژگانم که اشک آلود نیست
دوست میدارم جهان را زانکه دلدار من است … ور نه پندارم زمین و آسمان موجود نیست
صد نوا را پرده ام هر چند کز دست تحیر … چنبر تن طنبور تار جامه ام را پود نیست
شعبده باز از ابو صنف سیمیا نتوان ستود … کین ضعیفان را نمودی هست اما بود نیست

طالب از دستان ما گوش حقیقت تا کی
یک نوا ما کم از صد نغمه داود نیست

در توفیق زن ای دل که گشاد تو از اوست … جلوه شاهد مقصود و مراد تو از اوست
عشق بر کشور تن آتش چه آورده هجوم … بر حذر باش که تسخیر بلاد تو از اوست
شکوه و شکر تو از عشق سزد زانکه بهار … دل تنگ تو از او و خاطر شاد تو از اوست
دوست شیرازه اجزای تو بس کز ره عقل … آب و خاک تو از او آتش و باد تو از اوست
طرح سودای که یا رب زده بر لوح وجود … دل که بر نامه اعمال سواد تو از اوست

کارفرمای تو عشق است یقین دان طالب
که صلاح تو از او بلکه فساد تو از اوست

گر مرگ ماست کام دلت انتظار چیست … خواهد شکفتن این گل مقصد شتاب چیست
همدم سراغ چشمه حیوان ز خضر جوی … من تشنه مشربم نشناسم که آب چیست
بگشا رخ که خیت کنان در ظلم بکار … بیهوده ضبط شعشعه ماهتاب چیست
گردون تهی چو شیشه و ما مجز نشه ایم … بنگر تا لقب چه و ما را خطاب چیست
ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی … بر گردنت ز نار تعلق طناب چیست
می در قدح نکیم تو ام با شعور ساخت … جایی که نشاه بی تو بخشد شراب چیست
تا جستجیم که ره افتاد از کجا … دانسته ام که چشمه کدام و سراب چیست
زنهار تا ز لب نتراود مسیح کاه … تیغ تراز خون من اندر اجتناب چیست
گرد سر مسیح ابلغر اگر بسته … جوشش ملایکت نگنان در رکاب چیست

من نخل موم سای مثل میوه نیستم … محرومیم ز تربیت آفتاب چیست

طالب ز روی شاهد معنی نقش ن…
مجلس تهیت باعث شرم و حجاب چیست

کم دیدمش که بر شره زهر اب کین نداشت … افزودن ز تار سبحه گره بر جبین نداشت
چون بود م از نظر دم مردن که شب یار … تاب شکنجه نفس واپسین نداشت
واغی به دل گرفته گذشتم ز باغ دهر … دستم دماغ چیدن گل بیش ازین نداشت
تا شهد را انگبش لعل تو یافت مور … دست از مشبک مگس انگبین نداشت
انداز طره تو نمودم ز هی دریغ … پنداشتم که دست ادب آستین نداشت

اوراق عالم منظر جلوه کرد و دوش
در صد صحیفه یک رقم دلنشین نداشت

بزم عیش است در او شکوه الم کفر است … آشنا کردن لب جز به تبسم کفر است
مو به مو قفل زبانیم که در مذهب عشق … با شبان جز لب رخ تکلم کفر است
تا ستم هست مکن غیر ستم بر عاشق … که بدین مست چه آموز ترحم کفر است
آب در چشمه خورشید نماند ای عیسیٰ … خمش بد است آر که با خاک تیمم کفر است
لب خاموشی عاشق چه شود زمزمه جوش … بلبل ناطقه یاد ترنم کفر است
همچو اطفال جهان منتظر الهامند … پیش اینطایفه تعلیم و تعلم کفر است

نشتر موعظه را کند زبان کن طالب
پیش از این کاوش زخم دل مردم کفر است

تو عذر خواهی و بر جان هم از تو باری نیست … تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست
زمین بر آینه پاکت اربود گردی … ز شور گذ تو بر آینه ام غباری نیست
سزد که بر شره ام چو عندلیبان جوشند … گزین بهار گل انگیز تر بهاری نیست
سفر گزیدم و آسوده خاطرم بگذار … چو اختر که براه از تو یادگاری نیست
هزار دسته گل داغم از جگر چید نه … هنوز غنچه این باغ را شماری نیست

زسوز سینه شهیدان خنجر غم را — گلی نصیب کله گوشه هزاری نیست
غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی — که مست عیشم و دل را کلو فشاری نیست

از این دیار برفتن نه از زبون طالب
کزین دیار ملامت فزا دیاری نیست

آنم که بلبلم چاشنی راز نداشت — مرغ نگهم لذت پرواز نداشت
تو بلبل نطقم همه جا فرد نوا بود — این شوخ زبان رنگ هم آواز نداشت
پرسوخته گنجشک دلم راه هوا را — جز در شکن چنگل شهباز نداشت
از بس شکر زنده دلم یافت مسیحا — احیای مرا داخل اعجاز نداشت

طالب دگر این وسعت میدان نگه چیست
معشوق تو گویا روش ناز نداشت

حدیث شکوه آن تندخو بسیار است — تو بید مانی و این گفتگو بسیار است
بزم میکده دلی باز بسته نی — فرو مریز که یکبار موی بسیار است
تو مشک سیخی و در ناف آهو طبعم — هنوز خون تهی رنگ و بوی بسیار است
بیکه و بر عمی قد سیم مشو سرست — کزین خم جم اندر سبوی بسیار است
چه دید میکنی از کیف نوای مطربیم — خموش باش کزین های و هوی بسیار است
ادا طرازی من دلفریب یار گذشت — وگرنه شوخ زبان نکته گوی بسیار است

مشوی دیده بانگ ترشحی طالب
که گریهای گره در گلوی بسیار است

بادل ادای تیغ زبانها نزاع ماست — در بزم شعله بال فشانی نقلاع ماست
ما با فروغ دیده خود مهر انوریم — وین رشتهای اشک خطوط شعاع ماست
خشمی نه در میان و در صلح نیز هم — با جنگ آشتی طلبی اختراع ماست
شبها بر زمین فلک دیده نجوم — حیران صف شکافی شجاع ماست
داریم یکدو جرعه خون لیک در سبان — دل نام قطره ایست که زیب متاع ماست

طالب

طالب فسون موعظه با بیدلان مساز
کین سوده صندل تو وبال صداع ماست

یارب دلم کرم که پریشان نفسم ساخت — بودم بزبان طوطی قدسی مگسم ساخت
آه که زآرامگه عشق مجرد — زنجیرکشان سلسله داد هوسم ساخت
بر گوش دلم نغمه داود گران بود — نفرین که همدوش فغان جرسم ساخت
بار حمت دام و قفس آه که صیاد — از بال و پر خویش اسیر قفسم ساخت
پیر فتر و ساکن شده بودم بود عت — سیماب مزاج ان نگه بازپسم ساخت
از بس که تنم ضعیف چون مژه دندانه تر از — مشاطه غم شانه زلف نفسم ساخت

طالب منم ان سیل سبک خیز که ایام
زنجیر بپا لطمه خور خار و خسم ساخت

برتن خز خرقه ناموسیم نیست — مذاق حله طاووسیم نیست
جبین عرش می بوسم بصد ناز — دماغ فرش بوسیم نیست
گزیدم میوه صد کام ان ذوق — چو لب خاییدن افسوسیم نیست
نهادم داغ بر سر تا نگوئی — کیانی افسر کاووسیم نیست
چشیدم شهد مطرب تا لب گوش — سرود نغمه ناقوسیم نیست
چه ذوق از عرش دارد فرش طارم — سر منصور و پای بوسیم نیست
چو دل در طره محبوسیم نیست

بدل خواهش ما آرزو سبکدستست — گره کشای خدنگ غم آگهیش شستست
در این محیط نمک سوده ماهیان هستند — که فلس بر تنشان دام رغبت شکستست
نشان یکیست جراحات غمزه را آری — نقوش خامه فولاد مجلد یکدستست
ز داغ لاله سیاهی فتاد و از غیرت — هنوز نرگس ایام داغها سیه مستست
نهال همت طالب بعرش ریشه دوانید — ولی چو دود ز نخل سعادتش پستست

دلم تا بسته زنجیر آن موست | دماغ از دود آهم عنبرین بوست
سر خاشاک بستان تو گردم | که خون شعلها در گردن اوست
ز چینهای سبو بس غیرتم | بر پیشانی هزاران ابروی پیوست
ز بس ضعف تن چین موج دریا | نماید استخوانم در ته پوست
ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک | چو آن سبزه دایم بر لب جوست

چو طالب چند در آتش نشینم
بدین نسبت که یارم آتشین خوست

تا دل شیفته را ضعف گریبان گیر است | در گلوی نفسم موج هوا زنجیر است
باهم آغوشی تمثال رخش پنداری | پرده چشم خیال الورق تصویر است
سیر گاهیست سر کوی تو کز دهشت شوق | سایه طایر اندیشه در او زنجیر است
روزگاریست که از شرم تهی دامانی | جبهه دیده نهان در عرق تشویر است
پیچش زلف نفس باش که در کوس تمامی | ناله با خفقان نغمه به تحریر است
بان دل از کعبه مقصود که تن و هنوز | محمل عزم تو در قافله شبگیر است

های هایی که در او سوز دل طالب نیست
همه گر زمزمه شکست که با تأثیر است

دوش کین گریه رو برانشست | عرش آباد را شتاب نشست
تیر باران نالهٔ من چند | که مه از هاله در پناه نشست
عرق دل و دیده بر مژگان | شبنم شعله بر گیاه نشست
آسمان که از خوردم مرا | چین عرق بر عذار آه نشست
دشمن طاعتم که از اثرش | عذر در ماتم گناه نشست

دامن آه برشکن طالب
گرد بر روی مهر و ماه نشست

زلفت چو با شتاب بشکست | در چشم ستیزه خواب بشکست

حسن تو

حسن تو نمود زور بازو | سر پنجه آفتاب بشکست
چشم تو پیالهای مستی | یک یک به سر شراب بشکست
فریاد که چهره مرا رنگ | در میکده محتسب بشکست
آیینه دل چنان تنگ شد | کز پرتو آفتاب بشکست
ساقی ز کرشمه داد ناولن | جایی که تنگ شراب بشکست

طالب دل ما ز دوری جام
چین بر سر می حباب بشکست

منم که گوش فغان بر لب خموش نکست | خروش محشریان پیش خیزخوی منست
به مجلسی که شوم گرم گوهر افشانی | زبان محتسبان در شمار گوش منست
متاع منبر و پرده سوا فغان احباب | نسیم میکده وحی صبا سروش منست
کدو شکسته شرب الیهود محتسبان | برشوه آفت پنهانی می فروش منست
ز رشک دوستیم با خمار در هر جام | که نیم قطره می در دست خصم هوش منست
زمان عیش مرا ردی در ترشی نیست | همیشه امشب عمر در سراغ دوش منست

ز ناله‌ام چه بود حال خاکیان طالب
که مغز عرش فراشیده خروش منست

مارا نفوری ز نمره با نجو دم است | کمان تیر ردی ترکش عبیر بر سر ما است
چندین سیاه حوصله را روسیاه ساخت | دود دلم که بر علم آه پرچم است
یارب چه دشمنیست که طفل چراغ حرم | در صلب تیغ آفت ناموس مرهم است
از عشق بحث میکند دهان فرد | کانجا نه بزمی تو که چرخ تو ملزم است
دو روزه عیش حسن نکند دل هوا | که نیم غم محبت صد ساله مسلم است

طالب ز دیر واشدن غنچه امید
یکباره هم سرزن به در یاس لیست

در گلستان هوس یک مرغ خوش گفتار نیست | که بهار افسرد کیمیا فصل برشفاعت نیست

ماو ماتم آلودگان از توبهٔ خود تائبیم طاعت ما غیر استغفار ز استغفار نیست

فخر مردان باز ماندن از ره والا همتیست ورنه هیچ دود و دانش پرکم از دستار نیست

وضع ما تغییر نپذیرد ز امید ای حریف کافری ما کر روش سیر است یا سیار نیست

آستین در کش ز سودای هوس کین تیغ را نیست خونین هیچ و در دست مغز افشار نیست

روز و شب هم‌نای سودا بر سویدا میکشم خامهٔ اندیشهٔ ما یک نفس بیکار نیست

تا ز انگشت شهادت شهد چشیم خورده‌ام

همچو طالب بر لب ما نغمهٔ زنهار نیست

مرد عشقم گر سر مو بر تنم بیدرد نیست چشم بد دور از کسی کش درد نبود مرد نیست

بستر درد است و خم گسترده‌ای بر جان عشق چیست در خفتن تأمل عافیت گسترد نیست

صفحهٔ گلگون نپوشم زیور افشان چمن یا سبب رنگ عذار عشقبازان زرد نیست

مشت خاکی را و خاک راه صبا از کو برد خسرو دلم از هم از صد کنج باد آورد نیست

گرد اگر انیست کو بر خاست از داماه سرمهٔ چشم ملایک خاکپای گرد نیست

طالب اشک میرود صوفیان عنبر داری کاب

کودکم خورشید و ماهش همرهی کو فرد نیست

شگفت چمن موسم آشوب و ماتم نیست ای اهل چمن مژده که فصل گل [illegible]

فرق از گل تا غنچه دل عشاق فراخیز دلش زاده و آتشکده و میخانه [illegible]

کو شام غم از کلبهٔ عشاق تا به چراغم همراه گه رخساره برافروخت چراغست

گر کاوش طینت کنی آلوده براه چندین لب از این می که تر از [illegible]

خوش کن چمن عشق که انجا دل بلبل بر ناخن خار اندازه نغمه زاغست

طالب دو را چهره چو خورشید بپوشی

صد شمع سپارش به یکی پیری زاغست

محرم که جگر سوخته در بساطم نیست رسوم ساخته در شان اختلاطم نیست

بجز تن بجسیم الفکم گشتی نکام دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست

ولم

بچشم طایر همت چه آشیان چه قفس از آن نفس که بکلبهٔ احزانم خوش نشاطم نیست

هزار خوف خسم میدهم بباد نشاط شکر آنکه جوی عیش در بساطم نیست

چه پاس داریم آخر سمند ر طالب

بکام شعله روم مست و احتیاطم نیست

مائیم که خفاش نظر در بر ما نیست توفیق سواریست که در لشکر ما نیست

ما بار خشان کشتی سیماب نشانیم دریا همه گر کوه شود لنگر ما نیست

از ما طلب یاس کن ای خواجه نه امید کین جنس متاعیست که در کشور ما نیست

از بوم بر تودهٔ خاکستر حسرت چون گل بخند در و دیگر بستر ما نیست

صد میکده بر لب ما مست سماعست با این همه غم در جگر ساغر ما نیست

از بام قفس یک سو وا اوج گرفتن کامیست که در طالع بال و پر ما نیست

گردیده نرگس مثل نور پذیرد انگشت عجب [illegible] اختر ما نیست

نه دانه آفت زده نه کنج بخیلیم دنیا طرفه که جز خاک جهان بر سر ما نیست

طالب گل اشکی که بهاری بخود زد

در دامن مژگان جگر گستر ما نیست

ای خوشش لبی که در او نشئهٔ سوداییست داغ آشوب از او بر دل شیداییست

نیک بخت لبی دل آشفته که از روز ازل داغ برگستان غمش چشم تماشاییست

مژده ای خار ره عشق که این شیفته‌ای طرف دامان اگر نیست کف پاییست

اجل اینک برم تاخته جان میطلبد ناامیدش نکنم گر ز تو [illegible]

عشق با جلوهٔ حسن گشته نازو جود یوسفی هست بهر جا که زلیخاییست

شرط مکتوب همین صفحه سیه کردن نیست شوخی خط و شیرین انشاییست

همت آنست که در پای اجل زار و نزار جان سپاری و نگویی که مسیحاییست

رغبتی شرم اگر خاک صنم را بسجود سجده بر جبهه کره ناصیه فرساییست

میتوان بر و ز دل زنگ غباری طالب صاف میکن ز شود دُرد دل میناییست

لب شهر و کوی دل آسایش از طپیدن نیست — که در قلمرو سیماب آرمیدن نیست
ز بیم چیدن گل گلشن زما مگریز — بیا که قسمت ما دیدنست چیدن نیست
چو نام او برم از ذوق مدتی کامم — بکام لب و دهن خویشتن مکیدن است
بعیش ساخته خوشگفته میدارم — که با لب تو مرا تاب غنچه دیدن نیست
دلیر بر سر نخجیر دل شبیخون آر — نفس مزن که صید تار میدن
مده بنغمه ما گوش خاطر ای مطرب — چکیده خفقان قابل شنیدن

رسیده بر سر خونابه دولت طالب
ولی چسود که در طالعش چکیدن نیست

مغز کاوو کل باغی که مراست — دل خورد دود چراغی که مراست
بخیه ورنجه الماس کند — آتشین مرهم داغی که مراست
یاد رشحی کند از نش مالامال — این شکـ ظرف ایاغی که مراست
راست مغز دل بلبل کاود — ناخن نغمه زاغی که مراست
بر گل عارض نرسم نشکفت — نرگس دیده داغی که مراست
مگر گشتم نارسیم بیهات — چه دماغانه و ماغی که مراست

هیچ دلجوئی طالب نکنم
آه ازین طبع سراغی که مراست

سرم که آب طرب شعله در مزاج منست — شوم چو تشنه طبیبا شیر غم علاج منست
ز شوخی انکه برنگ گل و نسیم بهار — همیشه خیش نزاکت زند مزاج منست
رسید شدت رنجش در دلم مو ای — که رشحاب خضر ریزه زجاج منست
منم تصور دو عیسیم خسروی بیهات — کلاه فقر مبارک مرا که تاج منست
مراست مرتبه ور پایه گدا استغنا — نظر بهمت منکر ده احتیاج منست

غم کسادی بازار که خورم طالب
نغانست که درم مایه رواج منست

ازلف

از لف کج آمده یک چنگل باز است — کر باز کنی نسخه صد عمر دراز است
کامی نتوان یافت ره راست درین زلف — تا چشم کند کار نشیب است فراز است
گستاخ نگویم که آن گوشه چشم مست — گویم که شوخی کده شاهد باز است
عشق آمده و شاطر غیرت شده بعد — دست ستم بازو گریبان نیاز است
یک چشم زدن مست بخوابش نگذارد — باشوخی چشم تو شب فتنه دراز است
زهو اگه شامت شنود بوی حقیقت — زین مشک که در نافه آهوی مجاز است
الحاد که بر تأثیر بود کار نه فریاد — تکیه من مست صدا بر شیم ساز است
ای عشق مکش تیغ ستم بر دل محمود — بگذار که صید خوی زلف ایاز است

طالب گل می دیده طراز کف ساقی
از زوی چو بلبل همه نغمه طراز است

یک شیفته دل بر سر راهت نگرفتست — یک دیده و دامن گوشش نگاهت نگرفتست
با این همه شوخی که ترا در سر پر شوخ است — گل گوشه دامان کلاهت نگرفتست
نهیب چه فسوری که چو من شوخ نیازی — یک ره بتصور سر راهت نگرفتست
کر رخش اداء بدل شیفته می تاز — سهلست کسی دست نگاهت نگرفتست

همچون دل طالب که در غیر عصمت
فیض نظر از چشم سیاهت نگرفتست

ایوان رفیعی که بچرخش سرکین است — چین خانه عیش همه خورشیدنشین است
وز دیده ملک هم شنو الحق نمکین است — روی نظرم با تو و چشم نه بدین است
از روزن دل دیده کشایم برخ او — در زمره ارباب حیا رسم چنین است
جو بیم کشاده همه کار از گره ناز — کان گوشه ابروی ترا گوشه نشین است
زلف تو بدامان صبا بر چمن افشاند — آن عطر که در پیرهن نافه چین است
یکعمر اجل تشنه جانها نتوان داشت — تسلیم نمائیم اگر دوست برین است
از بیم تو جان جمله بکنج لب تسلیم — جمع آمده موقوف یک چین جبین است

طالب نمک لعل تو ننباشته در طبع
زانرو که چو گفتار تو شورش نمکین است

تا خیال ابرش انداز نرگس ناز افزا نیست — هر شام به نم غنچه نرگس وا نیست
ما دلم دیده نشین گشته به دستور بتان — نشتر هر مژه‌ام در بغل شریانیست
نوح کو غرق عرق شو که درین قلزم چشم — زورق هر مژه‌ای نازده طوفانیست
بسکه بر دل زده‌ام ناخن الماس خیال — پیکر شش را ابن هر موی بلاکستانیست
آب انگیز قوم منو شیده بهر کس نکرم — بر منش منت حق نمکی یا نانیست

طالب اگر بیهده گوید دل نطقش مخراش
عاقبت حاشیه بزم ترا ترخانیست

عاشقان را بر حریر ناز خفتن رسم نیست — می زدن آیین نه و گل گل شگفتن رسم نیست
تا صفت شکل سپند از آتشم اشتعال — گوهر رنجور کو هر انده وا خفتن رسم نیست
تا بود پهلوی طالب خار دشت اضطراب — همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست
لخت دل زنهارم از مژگان مرو بی آستین — کز رخ فرش چمن گلبرگ رفتن رسم نیست
می‌زند هر ذره دستانی ز دور انقلاب — خالیا از صحبت را نوختن رسم نیست
نغمه چون بلبل و پرافشانده دور گلزارها — غنچه منقار بلبل را شگفتن رسم نیست
رخ مشاب از شاهد و می شرم دار از نوبهار — در چنین موسم طلسم عیش گفتن رسم نیست

گوش و لب را عزل کن طالب که در دیوان عشق
حشو گفتن طرز نه هذیان شنفتن رسم نیست

اگر چه تیغ اجل با کنه فراوان کشت — خدنگ ناز تو هر دم هزار چندان کشت
نگاه رقص کنان می‌روم که غمزه دوست — اگر چه کشت مرا همچو صبح خندان کشت
ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم — ز بسکه وصل توام زنده کرد و هجران کشت
چمن ز نوحه بیاسا که حشر نزدیک است — بهار زنده کند هر که را زمستان کشت
شهید زخم نیم کاین سپهر خضر لباس — مرا به تیغ تو بی آب حیوان کشت

بطرف نهر زبان از پی فسردن مهر — حباش بچه که آتش ز بی‌شوان کشت
بصحن کعبه مرا کشته عشق در عهدی — که با کنه نتوان شمع در شبستان کشت

بخواب کشته فلک عاجزی چو طالب را
کمالش اینکه مگر رستمی به میدان کشت

شعله تیغ تو دیدم چو شبنم در بر بسوخت — مغز در مغز مرا چون عود در مجمر بسوخت
تا شدم در گلشن عشق تو خاکستر نشین — چون شرر از آتشم اجزای خاکستر بسوخت
اشک گرم چون بنا موزن بر چه چون کشید — ساز وار لعل صدف سیلاب در گوهر بسوخت
جست برقی از سحاب عشق تا آگه شدم — بر زمینم خرمن و بر آسمان اختر بسوخت
رخت خواب از جگرها کرد بناله حبیب — پهلوی یاد افغانها بر سینه بستر بسوخت
دود و خاشاکم ز کف دامان بگیر تا — گرچه خشکم هر زمان فرد آتش دیگر بسوخت
آتشین دستی چو بوسی ساقی بزم مستی — کز خیال دست بوس او لب ساغر بسوخت
چون شدی بی‌باش ایمن که خار آشیان — چنگل باز محبت مرغ را که بال و پر بسوخت

زان پریشان زد رقم برگ جو طالب نظم خویش
کز سواد نامه گردش خط سطر بسوخت

دل ز فیض نظر عشق ز خاکش برداشت — آرزو تیغ به تدبیر بلاکش برداشت
فتنه حسن چو پیراهن یوسف بدرید — عشق طرح دل یعقوب ز جا کش برداشت
نیم کش کرده چنان تیغ نگاهی که ترا چم — شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت
رحم بر طفل سرشکم چو یتیمان کنید — که بغور زنی خود مادر خاکش برداشت
باغ چون فصل خزان نوگل رخسار تو دوم — به حنا دست حنابسته تا کش برداشت
گوهری بود دل افتاد ز چشم تا کاه — خم شد آن طره مشکین و ز خاکش برداشت

طالب آغاز فغان کرد هوای غم دوست
قفل شیون ز لب نغمه تاکش برداشت

دعا براه تو از سالکان تیزتک است — که گام او کشش از دل گنبد فلک است

بجوش گریه که منزل نشین دیده‌ها | بر سم مردم آبی با سم مردمک است
ببوس مصحف ابروی بر طاق نه که مرد اله | قسم بقبضهٔ شمشیر با حق نمک است
بر پنبه گوشهٔ چشمیت زخم عاشق را | چرا که نسبت یکرنگیش بان نمک است

بپرورش با کرانیست جای طالب را
کفن کجاست که یک پیرهن سبک‌روحیست

هر قطرهٔ عرق که حباب از رخ تو ریخت | آلوده دامنش ببوی گلاب از رخ تو ریخت
خوی بسکه بر عذار تو رنگین ز شرم گشت | پنداشت دیده‌ام که شراب از رخ تو ریخت
نسبت نگر که چون گل خورشید گرم گشت | از روی آفتاب گلاب از رخ تو ریخت
نازم بآتشین نگهی که بار ها | چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت

طالب گلاب پیرهن حور ساختش
خوی قطره که وقت شتاب از رخ تو ریخت

پیرهن بکش که از بویت صبا را قسمتیست | وز صبا هم مغز پر آشوب ما را قسمتیست
آستین بر شست خون با میفشان شرم دار | کز ملاقات کفت رنگ حنا را قسمتیست
در تن ما خاکیان از آتش سودای عشق | استخوان انهار الصیبی مغز ما را قسمتیست
قسمتی از توتیا کرد اسیران ترا | همچنان کز خاک پایت توتیا را قسمتیست
عرض چندین مدعا کردیم و می ترسیم | کز روایت نالهٔ بخشی دعا را قسمتیست
بود کشتن ای ستم افزای وجود ما مسوز | رحم کن کز استخوان ما هما را قسمتیست

بهر کس طالب زبانی نهاد روزگار کرد خونریزی ما
آتش بوزینم چو روز آزما را قسمتیست

بر زخم عیب نمک لعلت آشناست | گر بالب توام شکر آلوده دعاست
ما قابل وصال جفا و ستم نه ایم | حقا که بر ستم ستم و بر جفا جفاست
چشم شکسته ز خون بست جوش میزند | در ناف آهوی حرم زلف کان بلاست
یک رفتگی اداچه دگر شاهدان که | در هر کرشمه کز تو تراود کرشمه‌هاست

گنج

گنج وصلت قفل در اش را کلید است | اما نهفته در بن دندان اژدهاست
نور نظر بسوی تو آهسته میرود | بیچاره را از خون جگر پای در حناست

طالب دم مطایبه چون خفت عزنیست
شیرین سخن که شوخ طبیعت فتنه بلاست

رخت از گل عرق آمیز تر است | لبت از بوسه با تمیز تر است
پشت شمشیر نگاهی که تراست | از دم تیغ اجل تیزتر است
امتحان هم زخم گیسوی حور | چین آن طره دل آویز تر است
تلخی تعبیه داری به لب | کز شکر هم شکر آمیز تر است
تشنهٔ قتلم اشارت فرما | به آن غمزه که خونریزتر است
کر بالایش ظاهر زوی | مشرب از زهد به پرهیز تر است

کوی عشق آب و هوائیش طالب
از دماغ تو جنون خیز تر است

حسن تو نظر کرده صاحب نظرانست | ارباب نظر را همه چشم بر آنست
دل میرد یکجند از کوی تو تا محشر | این کعبه نگر کار که شیشه گرانست
هر حلقه زنجیر سر زلف تو چشمیست | کان چشم بروی تو بحسرت نگرانست
داری پر و بالی ملکی سدره نشین شو | پرواز نظر خاصه با بال و پر آنست
در نوش که طغیان بهار است در این فصل | جبریل سبکروح تر از رطل گرانست
بر پنجه زن کو چراغ حرم غیب | افروخته از شمع دل پیغمبرانست
امروز چراغ هنر افروخته الحق | در انجمن قبیله صاحب نظرانست
در ایشن چو ل مهر کرشید فلک آری | بر محمل او بار دو خورشید گرانست
بیخ که نه تاج شرف خان جوان بخت | کش سایه رفعت بسر تاج وران است

طالب که مدح و ثنا خاصه او ساز
کیفی در نه بانه از گوش و گرانست

[illegible]

[illegible]

حال دلم به بر فرزانه روشن است — بر عاقلان حقیقت دیوانه روشن است
امشب که بزم شب پره را هم چراغ نیست — از کرم شب فروز هر افسانه روشن است
تا برق می ز آینه‌ها زنگ غم زدود — هر جا دلیست چون دل پیمانه روشن است
افسانه اجل شده‌ام کرم خواب ساکت است — بر همدمان نتیجه افسانه روشن است
بی زلف تست روشن حال دلم تمام — زان سان که حال زلف تو بر شانه روشن است
روشن ز آه ماست شبستان آسمان — این روشنی نجوم و بیگانه روشن است
در بزم شمع شاید از فروغ نیست — مجلس ز شعله پر پروانه روشن است
طالب بگریه کوش که دلهای سنگشان [illegible] — دایم ز فیض گریه مستانه روشن است

هر نسیمی را که در دل یاد زلف او گذشت — تخم سنبل کشت تا [illegible] از هر سو که [illegible] گذشت
سرمه دنباله کش بر نرگس دنباله دار — گوشه چشم سیاه از گوشه ابرو گذشت
بسکه هر خار ره او داشت تیری از کمان — هر زره پوشیده از نزدیکان کو گذشت
هر که از دشت بر بادام چشم یار رسید — رنگ عنابش ز ساعد بلکه از بازو گذشت
رحم کن سودای ما بیچارگان بر هم مزن — میتوان آخر یکبار از سر گیسو گذشت
غم ز پهلوی او حکم کرد از بیدلان — شعله را اگر چنین می‌شود از پهلو گذشت
دست جنبش چون چنان بخت زلف عنبرین — دامن زلف آمد و اندام گیسو گذشت
بخیه اندر جگر دلم شد تا آگه شدم — هم نشینی را آب شمشیر از سر زانو گذشت
بجهد فواره مشک از شکاف خامه‌ات — تا چو باد عنبرین بر ناف آهو گذشت
در خور نظم تو طالب نقد جان افشاندنست — کار تحسین آن ز داد از گوشه ابرو گذشت

جستجو زین خسته دلان تا بعدم ملک عدم است — وان قدم نیز بحیرت شد و طی مبهم است
تا بچین سر زلف تو دست نگشاد — طره بر سنبل فردوس کشوری ستم است
زلف بر صفحه نسرین رخ آشفته مساز — تا نگوییم قلم صنع پریشان رقم است

ای تسلی سر نحیف بیزاری ماست — اینکه در چشم خسان سکه روی درم است
دیده بپوشی و نگاه تو شکافد دل سنگ — پشت شمشیر تر آتش تأثیر دم است
دست ارباب جنون ماست عجب گستاخ — لب ز زلف تو این شیفتگان لاف قسم است
میزد آتش سرقی خواه نخجی خواه بجل — صفحه کاهی رخسار ما خوش قلم است
تا نگوییم که در عصر نشان نیست ز حسن — حسن بیمار دل حسن گلوسوز کم است
ناله رعد که همدوش فغان دل ماست — تار زیریست که در ساخته با تار بم است
تیغ طعنی نکشد بر سخنت کس طالب — آهوی نطق تر آهوست صید حرم است

غیرت شباهراه جنون بادی منست — از روستای عشقم و ویرانه وادی منست
[illegible] هر کم به یک علم شعله‌ش بپای — تا غمزه که بر سر فصادی منست
اکنون که چیست غم را سبب ولی — دانم که یاد غم سبب شادی منست
دستم ز قتل عام هوس باز ماند نیافت — یا آنکه روز اول جلادی منست
ولی ابیمن ترجمم بپایش مبند — شاگرد من کنون [illegible] استادی منست
ای غافل از خرابی من شکوه تا بکی — ویرانه تو خوشتر از آبادی منست
هر جا تظلمی است از ناصحی بگوش — مهر شش بلب نشنید که فریادی منست
سروم چو لاله نیست مرا داغ بندگی — هر برگ سبز من خط آزادی منست
در کار بیستون دلم حیله سی باد — شرکان من که تیشه فرهادی منست
طالب شبی بس عروس غم آورده‌ام به عقد — تا حشر هر شبی شب دامادی منست

سیم باز	بیگانه	شراب	تبسم	غریب	دیار است
مشغال	خواهم	ای طبیب	تباشیر	مرکم علاج	[illegible] است
بزیر تیغ	شوخ	چشم	نبشتی	ترنج است	بانتخاب است
عروس	غم است	انیکه با ظالم	زبان در	دهانست	لب است

بگوشش تولنش هم آغوش کام طلب خضر سرچشمه مطلب است
گل شربت کم گند رنگ و بوی کریست سیر در گلشن مذهب است
همه دیو خیزد زنعب برار پری در قذف خانه مشرب است
نبخشد در روشنی خورشید نور شب بخت ما عنبرین کوکب است
زیار خست چشم بخوابرا گل مسیح در آیین شب است
می عیش در ساغرها غریب چو سوبر لغزد استخوان برب است

ز هر علم نازم چو طالب بشعر
بهین شیوه‌ام وسعت مشرب است

بچشمت کمان وکمان غمزه تیر است | نگه با غمزه در شمشیر بازیست
بشکر خوشگفتار بهانی تیغت | لب هر جو خونی در دستان طرازیست
بخم در صید گاه قدرت دعشق | فلک را گاه کبکی گاه بازیست
عجب دارم بدین بخت زبون کم | که چون آهم قرین سرفرازیست
کف خاکم هوا کردید از درد | هنوزم آه در آهن گدازیست
نگو تا هی زدم فال شب هجر | که این زلف سیه عیش درازیست
زلعب اره سیماب و شک | مدارم چنین فلک در حقه بازیست
بود چشم الالیش نصیبم | عجب گردان عصمت نوازیست

بتن هر موی طالب را نیشی | الم آباد دل در جلوه بچشم
برگ نشتر دان و هر خاریست | کو از فتوحات زکی ناز [illegible]

نه پای رهزن و نه دست ستم آستین طلبست | نه پهلوی یم پا آسوده که زمین طلبست
ز چشم دوختنم رنگ لاله مشتاقست | نه مغز سوخته‌ام بوی یاسمین طلبست
زبان زدست فشان شوکیا بزم سماع | که شمع طالع ما باد آستین طلبست
شمار جود بحمدالله چنان شر عام | که خوشه فلک امروز خوشه چین طلبست
به هر چشم دلم ترک غمزه تو نگفت | جهان ز نشتر زنبور انگبین طلبست

جن

چمن شعله تعظ بازیم ز مقعل نبود | بناز عشق چه سازم که نازنین طلبست
فلک ز لخت دلم لعل پاره تبر اشر | که دست حادثه انگشترش نگین طلبست
زبس شرف که حریم تراست بهر سجود | زمین کوی تو تا آسمان جبین طلبست
همان ز تشنه لبی همین حروف خامه تست | که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلبست

تراست خاطر غواص شیوه طالب
که از محیط سخن گوهر گزین طلبست

تلخابه غمم نوشش که آیه بهار ازین نیست | در ساغر لذت می ناب به ازین نیست
بوی مژه می آید ازین قطره خوناب | بر پیرهن افشان که گلابی به ازین نیست
لخت جگر است این نمکش سوده الماس | بهر مژه باد کباب به ازین نیست
ز دفتر سودای من آشفته دل آموز | در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست
از سر که سخن مسکینه دل شتاب | یک شب در افسانه که خوابی به ازین نیست
این شعله که نام دگرش خنجر ناز است | گر خضر زند که دم آبی به ازین نیست
گم نام جهانیم همین بس لقب ما | ما طایفه را هیچ خطابی به ازین نیست
یک نوش تبسم نمک آلوده صد ناز | در کار دلم کن که ثوابی به ازین نیست

طالب رخ افروخته از شعله دلها را
برقع ز کف کن که نقابی به ازین نیست

با تو بزم شراب با نمک است | نمک خورد و خواب با نمک است
با شکر خنده تو لعم بمذاق | پر خنده آفتاب با نمک است
با تو بر عکس خواهشم می ناب | نمکین و کباب با نمک است
نمکینست می کشی نمکین | همچنان کاحتساب با نمک است
نیم مستان ملاحتی دارند | لیک مست خراب با نمک است
شوخ طبعان رند را بمذاق | [illegible] حباب با نمک است
خامشی نیست ما از [illegible] | لیک وقت جواب با نمک است

دست رس ابو شعله دل   کف بحنا خضاب بانگ است
در نظر می کشان زلف ترا   کرمی آفتاب بانگ است
نگینست مروتی لیک   جز معید شباب بانگ است
هم ز شاهد کناره بمزه است   هم ز می اجتناب بانگ است
همه خوش کن که در صحیفه عشق   رقم انتخاب بانگ است
با تکلف شب فراق تو مرگ   نگینست و خواب بانگ است
بزم رنگین کن از جواهر نظم   مجلس با کتاب بانگ است

نبض سیماب سیر طالب
با سبب اضطراب بانگ است

سیر مرغ و بال دل داغ داغ ماست   بوی بهار تشنه بکنون داغ ماست
هر باغ را شگفتگی طبع بلبل است   پژمرده گلیست که مخصوص باغ ماست
از حسن تو به بر سر نازیم ما صبوح   وقت نیاز پاشی می با ایاغ ماست
ما قمریان سوخته اشیانه ایم   بلبل بچند و ابسطه شاکر و زاغ ماست
گو برگ لاله دفتر دعوی باشیک شوی   داغی که هر بهار شود تازه داغ ماست
ما بزم غم نوایم نمیدانیم از چه روی   پیکانک میانه نور و چراغ ماست

طالب تند رو شوق ازل انسو کشاده
ما در سراغ غم نه که غم در سراغ ماست

نازه و انقدی که در دست گل است   گر ببینی خونبهای بلبل است
وصل دو مطالع پس از چندین فراق   عاشقانه لا از انسوی دریا پل است
انکه زهر نس نوشته ادای صباست   عقرب زلف است و مار کاکل است
با رخ و زلف تو سامان بهشت   دامن گل آستین سنبلست
کیست همدوشش گلستان خاطری   کش صریر خامه بانگ بلبل است
انکه از جوشش می اوراک او   ابهت مینای فلک در قلقل است

طالب

طالب آیین ترنم تازه ساخت
چمن انشاء و عندلیب امل است

نه همین چشم غنچه زاری گریست   چشم تو از فرق تا به پای گریست
ناریا یم بگوشش دل چو رسید   هم ورلی زلف مشک سای گریست
هر کو دید استخوان سوخته ام   بر سیه بختی همای گریست
چشم گردون ز حسرت پرده چشم   بر غم محنت ادای گریست
دید چون زخم کاری جگرم   چشم سوزن به های های گریست
چشمه آفتاب شد هر چشم   کو بر آن سایه فدای گریست

دیدگریان بباغ طالب را
نرگس از چشم سرمه سای گریست

بر روی بسترم همه شب گاز بالش است   پرواز خواب هم به پر ناز بالش است
دارد و در آستین شره لم گریه گاه   این چشم ناغنوده معمای بالش است
بالیشه سنگ بهر صبح آمده ننوش   با ما غنیم بخت بکین در سگالش است
عهد جان بدل بیک نگه گرم میکنم   گر چشم نیم مست تو راضی بالش است

مردم خراب ز چشمان دلم میند
طالب اسیر عهده سودای بالش است

بهار آمد که گرد و جسم و جان است   شود دل مست چمن بلبل زبان است
شوم فارغ ز پرسش گر طلا   بان عالم بر ندم زین جهان است
چو می در گردش آگوش قدح   کنه گون و مکان ترا نگیرند
زمان مستی بلبل بهار است   تو چون طالب شدی فصل خزانست
بهار آمد که از بوی گل و می   زمین بیهوش گردد آسمان است
چرا مستانه می غلغله هر سوی   بگید دل نیست گر آب روانست
ازین پیمانه گاندر او لین دور   زکم ظرف شده ام از بوران است

نشد تغییر در کیفیتم هیچ — همان مستم همان مستم همان ست
زمانی نیست کز کیفیت شوقم — بفغان بلبلی در آشیان ست

چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف
چرا طالب نباشد جاودان مست

بجانم حسرت جانان فتاده است — سپندم آتشم در جان فتاده است
زخون گر پیرهن پوشم عجب نیست — دلم را کار با مژگان فتاده است
ندارد چاره از تحریک آن زلف — صبا را دست مشک افشان فتاده است
بیاد از رخت از کیسه چشم — دلم را سبق تقصان فتاده است
ترا تا کشته کاکل باد جای — مرصد زلف از سامان فتاده است
هوا یکیز را از کاشانه زلف — چو راست در دل ویران فتاده است
ز سوی چوب تر از بوی عنبر — نگاهم را به دود نان فتاده است
نزنجالست کز افسوس قلم — بران لب سایه دندان فتاده است
سخن را تمیز گر نیست مهلست — که در دهد ما ارزان فتاده است
ز خال و خط لبش زنبور شهد است — که در دستگاه موران فتاده است
نشد مجروح دل در چاه زلف — هوا شانه را دندان فتاده است

میفشان اشک طالب کز نگاه [illegible]
ز چشم بلبل ایران فتاده است [illegible]

ز آب می آتش تبش بنشست — خوی برخ همچو کوکبش بنشست
جوشش صفرا چند روز خمار — بر جام لب لبش بنشست
دل بیاسود از فغان کو — در جگر نیش عقربش بنشست
از خجالت عرق فشان برخاست — کز عطارد به کوکبش بنشست
عرق شکرین چو گاه سخن — بر لب نوش شکرش بنشست
مگس خال از نگاه [illegible] — کرد پرواز و بر لبش بنشست

ازغبار

از غبار [illegible] پروانه — گرد بر نعل مرکبش بنشست

طالب از شب زاویه نالد
جوشش طوفان یا رکبش بنشست

ای شاخ گل که چشم بهار از تو روشن است — هر تیره بخت را شب تار از تو روشن است
یا رب چه شعله تو که در بزم روزگار — نور از تو یافته است و نار از تو روشن است
ای زلف یار تا دل ما در شکنج تست — هر حلقه تا بحلقه ما از تو روشن است
تا خاکپای خود بچشم بر فشانده — چشم صبا که داشت غبار از تو روشن است
تا بزم را همین ز تو چشم فروغ [illegible] — ای ماه پاره شهر و دیار از تو روشن است
یک ذره از فروغ رخت یافت آفتاب — ایوان انجمن میان و کنار از تو روشن است
گر شمع بزم تیره بود باش گو — ما را همین که شمع مزار از تو روشن است

طالب چراغ بزم ترا گم گشته بود
امسال نیز بزم چو پار از تو روشن است

عمر چو دزد وان در آمد در فراز است — گاه ببرق و گهی بباد سوار است
برگ عدم ساز کن و لاله در این چمن — عمر طبیعی نصیب برق و شرار است
جنبش مخال جور کشم کوشش — گور مرا با بهشت قرب جوار است
روی تو آفت [illegible] در — تفرقه شمع بزم و شمع مزار است

تلخی ظاهر ببین که موعظه طالب
زهر بنوشیت لیک نوش گوار است

در جهان زاده ام کار از شمار نام نیست — قاصدان عشق را سوی دل پیغام نیست
میوه دل سایه پرورده است زده غل — مینماید خام در چشم تو اما خام نیست
همچو آن [illegible] که در آتش فتد [illegible] — می طپم در خاک یکساعت که می در جام نیست
نیکنامی [illegible] — بس بود کم نام و هر کس که او بدنام نیست
یا دلم رازی [illegible] — نیش را در دهان مژگان زبان در کام نیست
هوشیار ای مرغ آزادی [illegible] — دانه کو را نباشد ریشه در دام نیست

چمن ز نسیم از رو دهن بادام ترتیب دماغ / کافرین کشور ز شرم چشم او بادام نیست

آن هلال عنبرین گر چاشت بنماید طلوع / روزهٔ دیده از عکسش احتیاج شام نیست

نظم رنگ‌آمیز طالب را فرو چیدم بگفت

نقشبندانم سخن بازیچهٔ الهام نیست

ای برده ز میدان قمر گوی صباحت / در گردن کلک تو ناموس ملاحت

در شحنهٔ کوی تو ز بس کشته ز خجلت / خیاط کفن دوزد و جراح جراحت

از پیش طالع نشود روزی دستم / هر چند زمین سای بود دامن راحت

چوگان خرد داشت بکف طالب از اول

بربود ز میدان سخن گوی فصاحت

هر گل ز سموم دل ما شعلهٔ داغیست / هر برگ ز دود جگر ما پر زاغیست

ما شیشهٔ می مهر بجام ننهادیم / هرگز دهن شیشهٔ ما پنبهٔ داغیست

گر زلف تو بوییم نه یاقوت روح است / مشتاق جنونیم غرض آشوب دماغیست

دل در شب زلف تو چه گم کرده که از داغ / بر گوشه چراغی بکف و گرم سراغیست

هر چند که سیری ز تماشای گل و باغ / ای غنچه سرو از دل نشین گوشهٔ باغیست

باد و چراغ ار بودم گوشهٔ چشمی / عیبم مکن ز زلف تو هم دود چراغیست

طالب بچمن رو که پی دفع خمارت

هر لالهٔ شبنم زده پر ز ایاغیست

این دل نشیمن شرر اشکبار کیست / ورنه شمع نیم مرده چراغ مزار کیست

پهلو برش میزند از همت بلند / این گرد بر فلک شده گرد غبار کیست

آهوی کعبه می کندش گرد سر طواف / این صید نیم کشته ندانم شکار کیست

آن غمزه در تغافل و این زخم خنده رو / گویا بصد زبان که ندانیم گرفتار کیست

طالب دماغ انجمن از بوی دود سوخت

این برگ لاله لخت دل داغدار کیست

بکوش

بکوش شو و غم بهترین نوید منست / برخ نشانهٔ ناخن هلال عید منست

ز ریزش غم و از من این مقام رنج / فرو که هر جهانی بود مرید منست

بدست خاطر تشیم ناله در گلو شکن / که قفل دردم و فریاد من کلید منست

اگر بقیمت یک موی من دو کون دهی / مدار چشم رضا کین بها فزید منست

دری که تو بر بستن نکرده چنین در فیض / بیاد وعدهٔ او دیده ام امید منست

از آن بخون فلک خاک من شرف دارد / که من شهید تو پیر حرم او شهید منست

زمانه را شب بماه و روز با خورشید / دل سیاه منو دیده سفید منست

چو باغ دهر بیک گلشن نگشتم طالب

بهار تازهٔ من حرف جدید منست

چه بلا از دل بجان چسپیده است / جان بلعل دلستان چسپیده است

همچو گرد بر گهر با در کوی او / چهرها بر آستان چسپیده است

العطش سنعت بر لب تشنگان / تا دو بانشان بر دهان چسپیده است

عاشقان را اگر نه سنگ طبیعت چو پوست / از چه رو بر استخوان چسپیده است

مو بمو چسپیده از ابرو زلف یار / رفته بر سوی میان چسپیده است

عکس رویش بسینه خورد او در نقاب (خورزید) / ماهتابا بر کتان چسپیده است

از صفا عکسش برون از آینه / رفته بر آینه وان چسپیده است

خامهٔ شیرین کلامش را مدام / این زبان بر آن زبان چسپیده است

کوکب طالب زمین گیر است لیک

همتش بر آسمان چسپیده است

کو سینه‌ای که از ستمت سینه چاک نیست / یا زنده‌ای که از غم رویت هلاک نیست

[illegible] سم بر تیغ که در دست عشق ما / غیر از خدا و جز نرگس بیم و باک نیست

زاهد چسان نماز کند کز سرشک ما / یک قبضه خاک در همه آفاق پاک نیست

شمشاد کو بسوز که حیرت که پیر ما / بیزار از آن عصاست که از چوب تاک نیست

چشم ستاره بفلک نیست شام هجر | کز دود آتشین نفسم روزنه نیست
زلفت غبار کوچه دل نخورد با | مارست و مار را خورشی غیر خاک نیست

طالب چه منظری تو که در بزم قدسیان
تسبیحشان بغیر وجود تو خاک نیست

دلیل صومعه دیدم بهار پناهش نیست | که از سجده هم پشم در کلاهش نیست
بدیده ... مثل ... بجو دستی آب | نه دیده ریزش ژرکان ماکناهش نیست
فدای گردش چشم و تیغه بازتوام | که هیچ آشنا بتیزی نگاهش نیست
درون سینه زافسرده که دلیست مرا | که غم شعله اثر در بساط آهش نیست
طراوت چمن انگار از نازم | که امتیاز میان گل و گیاهش نیست
مراد لیست که چون آب خضر در ظلمات | امید صحبت باشب سیاهش نیست
وجود سایه نداریم و نیست در راهم در | غمی که سایه دیوار ما پناهش نیست

بهیچ ترکش غم نیست تیر از آن که
که نقطه دل طالب حواله گاهش نیست

دور از آن بزم چگویم که چه بر من بگذشت | آنچه از برق بهنگام بخرمن بگذشت
راه چیب کرد مرا غنچه بهار از چشم | غنچه ماندیم و هنگام شکفتن بگذشت
خانه چشم مرا شمع ز رخسار تو بود | رفتی و قافله نور ز روزن بگذشت
عمر انبار زبان همه بیهوده باد است | عمر من دود که در گوشه گلخن بگذشت

طالب از چاک گریبان چه خبر می پرسی
دل شب بود که از سرحد دامن بگذشت

از شکوه حوصلهام را زبان پراست | دل هم پر است لیک نگویم چنان پر است
خالیم لیک است وجود خلاصه | مغزم اگر تهیست ز خون استخوان پر است
دلم ز ترنج ابر دار نیست در بر هم چنین | وین طرفه کین ترنج هم از نار دانه پر است
نان از ... که ... کشید | این دم که بازوی نفسم از کمان پر است

جمعیت غلاء ملال گر بود خلاف | پس چون دلم ز صبر تهی و ز فغان پر است
زایل نشد ملال با فراط می دریغ | صد شیشه گشت خالی و دل همچنان پر است
هر استخوان که هست بود پر ز مغز لیک | این استخوان خشک من از استخوان پر است
کر لاغرم بجسم چه غم فربهم بروح | پیراهنم ز تن تهی اما ز جان پر است

طالب چه حاجت است ز گلبانگ تازه ات
ایوان پر و فتن پر و هند و ستان پر است

زبا گلم نه بسنبل هوای پیوند است | دلم بگوشه تنهایی آرزومند است
عنان چاره بتاب ای رفیق کاین عاشق | گران رکاب تر از بخت خود منداست
بهار گلشن ولا طراوت از آن فزود | که هر طرف لب صد زخم در شکرخند است
شکنجه دل بیچارگان مروت نیست | مکن ترا اگر ز زلف خویش سوگند است
ز حسن عهد چه لافی تو ای نشناختی | ارادت تو بیک تار موی در بند است
بطفل معنی خود نیست التفاتم لیک | نمی توانش فکندن چه چاره فرزند است
درین جهان دل خورسند کیمیاست مگر | بود بسینه عنقا دلی که خورسند است
ترا بدل نتوان یافت در جهان که گلاب | نه کار آب کند گرچه آب مانند است

نهار چشمه روان از دل است طالب را
دلش تو گویی دامان کوه الوند است

در باغ عشق هم گل و هم خس غنیمت است | از هر چه بوی او شنود کس غنیمت است
هر میوه چون بکام رسد بایه احتساب | جز میوه وصال که نارس غنیمت است
هر چند شام می کشد از رشته حیات | چون در شمار عمر بود پس غنیمت است
از ملک برگرفته مرا امتیاز دوست | این لطف خاص با من ناکس غنیمت است
مهمان یک دو روزه این بزم عشرتیم | غافل مشو که صحبت یاران بس غنیمت است
از فیض عدل شاه جهانگیر خراب | در دیش را بستر اطلس غنیمت است
طالب رخ عبادت از غم قبله بر متاب | محراب ابروان مقوس غنیمت است

نطق بخشید مرا هر جا که گویا آتش است   موسی وقتم زبانم را سخن با آتش است

شهری از کاغذ بنا کن بهر یاد ارکان   هر کجا بینی که پایین آب و بالا آتش است

قطره اشکم که خونها در دل یاقوت ریخت   می نماید آب در چشم تو اما آتش است

باد و ابر نسیم با گل نادرم اختلاط   آب یاقوتم همه آمیزش با آتش است

طبع نازک مشربم دایم بیک منوال نیست   هر چه امروزم بچشم آب است فردا آتش است

قلزم عشقست و موج شعله دارد این رفیق   کشتی از یاقوت سامان کن که دریا آتش است

طالب از گلزار آتش چیده گلها چون خلیل
لیک در هجران یاران جمله گلها آتش است

ای مشک وظیفه خوار سویت   وی نافه فرزند دار بویت

هر چند که با رنگ و بو لیک   آتش ز حسد بکرد خویت

در کعبه و در رویه کرز نه تیغ   آن کیست که آورد برویت

آهوی حرم نکند از قدر   در سلسله سگان کویت

یارب تو چه قبله که فرسود   پای شره ام بجست و جویت

آن دل که بزد سنان الماس   بگلفتن نتواند آرزویت

از بیم تو می که خصم راز است   بیرون ننهد قدم از سبویت

طالب دل طاعت از تو خوش شد   پرواز کند نفاق بویت

نازم بنماز   با وضویت

۹ ارام تو رفتار بسرو چمن آموخت   تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت

علمی که به مکتب دلت آموخته مهلت   آن علم شر لغیست که در انجمن آموخت

رنگین چو گل از روی شبستان شده رو شمع   از شعله رخسار تو افروختن آموخت

افروختن و سوختن و جامه دریدن   پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

طوطی ز بیان بوس من از بانچه قدر   با مهر زبان آمد و طرز سخن آموخت

لطف تو و قهر تو بعجز دو خلیلند   کین ساختن کعبه و آن سوختن آموخت

طالب

طالب هوس غربت انداز سفر داشت
سودای تو اش نکته حب الوطن آموخت

کمان ناله ام چندین دوش زه گشت   بتن پیراهن گردون زره گشت

رخ گلهای صحن باغ بردم   انار بوستان اخگر به گشت

داغ آرزو چندین گرم کرده ام   هوس بر جان دلها داغ نه گشت

کدا این مهر بر من پرتو افکند   که هر سویم شمعی شیشه گشت

چو لوح سیم صاف جبهه بودم   جبینم دید زلفی پر گره گشت

لب از گفتن چنان بستم که گویی   دهان بر چهره زخمی بود به گشت

نسیم عافیت نشنود طالب
دلم هر چند گرد شهر و ده گشت

ز ننگ کان عشق او را تن یکی و جان صد است   نیم دل در سینه اما دیده و هجران صد است

اگر که بیمار دلی بشکن تعمیم در کوی دوست   کاشانه رنج دار الشفا یک در در او دربان صد است

هر کرا هم سنگ با هجران مدان ایل گرم   بارها سنجیده ام هر دو نیم هجران صد است

مایه صد بحر در دل دارم از خوناب تیغ   یک شعور است این ال کرم و در طوفان صد است

صد نشان ز دل تراشیده بناخن چنانکه   تیر با سوفار مژگان ترا پیکان صد است

صد شکن در زلف او آه و وکید ل ام است   چنین کم ای ... یوسف یک زندان صد است

زان تبسم ابرو اگر صد دل بخون غلطیده است   جای حیرت نیست کز یک عید را قربان صد است

میزند موج از قدم فرسودگان صحرای عشق   یک بیابانست و در هر گوشه سرگردان صد است

تا برون غم نشیند در دل طالب مدام
کعبه ویران او را هر طرف صحرا صد است

فقر را برگ و ساز مختصر است   ناز بیحد نیاز مختصر است

شوق بشر عبادت سالک   سفر پا انداز مختصر است

دهر محمود است زیر نگین   گرچه لعل ایاز مختصر است

برگ سبزیست آسمان بکفم — تحفهٔ ما نیاز مختصر است
تحفهٔ مجلس تو دل کم بود — جان فزودیم و باز مختصر است
مدت وصل همچو رشتهٔ عمر — گرچه باشد دراز مختصر است
نغمه را دستگاه باد وسیع — زیر و بم چه نقصان که ساز مختصر است
عیش خواهی ره حقیقت پوی — ذوق سیر مجاز مختصر است

کلک طالب مبین نوادر یاب
ظاهر اهل راز مختصر است

نه برابرو ز ملالش چین است — چین ابرو رنگ تمکین است
ایدل از غمزهٔ دلدار مرنج — تیغ را زخم زدن آیین است
می کنم آن لب و در تلخی کام — باورم نیست که جان شیرین است
ثمرهٔ تاب نایاب گلگشت مرا — صفحهٔ چهره دفتر گل رنگین است
بختم از خواب مبادا بیدار — گر سرم را هوس بالین است
کام ما نیست سزاوار حصول — تا دعا را اثر نفرین است

نیست یک مصرع طالب بی ذوق
بیت بیتش ز در تحسین است

خاک ره بر سرم از تاج خوش آینده تر است — بستیم با تو ز معراج خوش آینده تر است
از غم ریسم کرم هست خوش آینده ولی — همت از مردم محتاج خوش آینده تر است
سینه تیر آن هدف ناوک او کرده ولی — لوح دل ساختن آماج خوش آینده تر است
هست تعمیر بر و بوم خوش آینده ولی — دادن خانه بتاراج خوش آینده تر است

ننگ اگر سال خراج از ره بخشش طالب
پیش ما از طلب باج خوش آینده تر است

سر من نشیمن سوداست تا هوس باقیست — دلم خزانهٔ غمهاست تا نفس باقیست
ز شوق روی تو در خاک می تپد چشم — هنوز قوت پرواز این قفس باقیست

معاشران همه رفتند صحبت وجوی کنست — گزین گروه سفر کرده هیچکس باقیست
دلم بماند و فغان ماند یادگار دلم — جرس بباد شد و نالهٔ جرس باقیست
متاع اهل محبت ندیده روی رواج — هنوز گرمی بازار بوالهوس باقیست

گذشت عافیت و ماند رنج دل طالب
بساط گل همه بر باد رفت خس باقیست

شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست — ورنه میگفتم میان ما و تو استاد کیست
چند ای چاره دل گوید رگ جانم که زود — در دیار حسن غیر از نشترکان او فصاد کیست
گل کرنخند دگر خون بچکد از خنده‌اش — شادکام دهر اگر … بس ناشاد کیست
خلق را در حسرت زخمی نگاه و خنجر نشانه — نازمی بارد ز دست تیغش این جلاد کیست
دیده نازک ساز و آنکه درس زاهد کند — تا بداند صاحب مشرب کی و شیاد کیست
کو منم استعداد دارم تربیت کو ای … — ورنه من از … صاحب استعداد کیست
همچو طفلی کز هوا انگشت … کیرد بدست — طایر … قدس را امید … صیاد کیست
می وزد هردم نسیم انتظارم بر مشام — چشم در راه گلی در ره گذار باد کیست

تازه به نامند اکثر سالکان ملک عشق
غیر طالب در جهان رسوای مادرزاد کیست

در مکیدن طفل ته پیر سرانگشت … — لیک چنین سازم که در پستان …
عجز مبیار و زبان … عشق را — دست دامن گیر شان هرگز گریبان گیر
عقل گر سستی کند بیهوش دارو … عشق — برد ماتش زن که اینجا شیر را زنجیر
با چنین … نیاز آهوم — شکرکان آهوی آهو گیر آهو گیر
غازیان عشق را طالب نه اسباب … — … و خبر ترکش باتیر است
دانیم که در بیوز … فعل شنیعت — اما چه توان کرد … فضل …
نومید ز رحمت نشوم با همه عصیان — کین دست گنه کار بدامان شفیعت

ساعدچه نمائیم که از تاب و تب عشق — هر تار ز پیراهن ما نبض سریعست
گنجیده چو تار نظره در دیده موریم — با کلبه ما کور عجب باغ وسیعست

پیشم چو طالب ز ره مرتبه اما
[illegible] پستی ما قدر رفیعست

بازم رخ از پیاله چو گلبرگ تر شکفت — هر سو ز من گلی شد و بر روی من شکفت
بر هر زمین که سرو قدم من قدم نهاد — زان خاک دسته دسته گل و یاسمن شکفت
بر زلف و عارضش نظر از بسکه دوختم — سنبل ز دیده‌ام بدمید و سمن شکفت
در آتشم ز عشق تو خندان و تازه روی — همچون گل چراغ که در سوختن شکفت
زیر لب از تبسم او رفت نکته — تا که مرا چو غنچه زبان در دهن شکفت
صبح از نسیم کوی تو هر سو بر شدم — همچون دل غریب ز بوی وطن شکفت
چندم که لاله که بروید بهر بهار — بس داغ تازه که ز داغ کهن شکفت
فرقی میان بوی تو و بوی غنچه نیست — گویا که غنچه با تو به یک پیرهن شکفت

در نوبهار عدل جهانگیر پادشاه
گلزار طبع طالب رنگین سخن شکفت

عمریست که پرواز کنم روی سپهر است — چون تیر هوایی سفرم سوی سپهر است
فارغ نبود از زخم زبانم کره خاک — چوگان سراسر که باگوی سپهر است
با او تصور نتوان دم زدن از مهر — از بس که به کینه برابر روی سپهر است

زاهد که سوی شبان برده کرامت طالب
انیست کمان که بیان روی سپهر است

نوشش که نیش خاری جشن نیست — نشاء و در [illegible] خاری جشن نیست
ستمی گرد لاخیز ز زراه — از تو تا او نعره داری جشن نیست
بر صف هندو را هم چنین زنه — تر کف گردون خو سواری جشن نیست

بچشم دارم

چشم دران خلوت تواند یافت بار — صبحدم آیینه داری پیش نیست
که رسد نازش به چشم مست یار — سرمه مسکین غباری پیش نیست

طالب پر معرفت [illegible]
از سود دم آستینه [illegible]

بخود ز جنس نکوئیم جز این کلام نیست — که چشم از عمل زشت این و آنم نیست
چنان به نیک و بد کار خود گرفتارم — که هیچ آگهی از کار این و آنم نیست
چو آب عزتم از خاکساریست ولی — زمین نوردم و پروای آسمانم نیست
بهر طریق رفیقان موافقند بمن — که اختلاف میان دل و زبانم نیست
چو تاجر غنی آسوده‌ام بهر بازار — چرا که نیست متاعی که در دکانم نیست
چو جوز پوچ ز آسیب دهر بی‌خبرم — که گر شکسته شوم هیچ در دکانم نیست

بقیه قرنم آسوده از وطن طالب
که بلبل قفسم میل آشیانم نیست

باز دل غرق در نظاره شده است — محو خورشید چون ستاره شده است
بسکه طوفان اشک بازده موج — کشتی نوح گاهواره شده است
با غم خون خوری بر دخوابش — شره‌ام طفل شیرخواره شده است
موم وش بود سالها دل دوست — بدعای که سنگ خاره شده است
تا بگلخن فسرده آتش من — شعله از لاغری شراره شده است
لب که ما بار کن که گوش دلم — سخت مشتاق گوشواره شده است

لب بدریا فکن طالب
که میانه همه کناره شده است

گر بوی تو با نکهت گل یار نمی‌گشت — بلبل بچنین روز گرفتار نمی‌گشت
در شوق تو آرام نمی‌برد ز هوسی — در دیده ز [illegible] دیدار نمی‌گشت
بلبل لب [illegible] گل یار نمی‌یافت — گر بوی تو خضر ره گلزار نمی‌گشت

گر دیده همان شب هجران تو میداشت — میگشت تهی یک بیک بیکبار ز کشت

گر ست محبت قدری حوصله میداشت

میمرد و زن طالب شیدا ز کشت

برخوان ما که زهر کباب تره تر است — لخت جگر کباب تذرو کبوتر است

گرمی کمی کند عوض آب حسرت است — ور کاسه بشکند به لبش کاسه سر است

ته جرعه سرخ باشد و در جام بخت ما — سبز است زانکه زهر بجای می ناب است

در هجر سپهر فکندم بخود — آری سپهر نیز نمودار اخگر است

تا روی او نمونه مهر سپهر — هر آه من یکی علم ماه پیکر است

دنبال من گرفته بهر جا که میروم — خون دلم رفیق چو توفیق مقدر است

طالب ستیزه تو کند آرزو که هست

لطف تو خوش ولیک عتاب تو خوشتر است

وضع جهان درهم و زمانه خراب است — کار پریشان کارخانه خراب است

منزل کولان و ابلهان همه آباد — کلبه فرزانه و یگانه خراب است

خلوت عقل و تمیز از لب دیوانه — جغد نشین است و آشیانه خراب است

صحبت آشفتگان شکستگی آرد — در سر زلف تو کار شانه خراب است

گر بها در دل کرده داریم و چاره گریه نیست — مجلس عشرت مقام بیماری گریه نیست

رقص انگشتان مطرب همچو بخت من بخواب — نغمه ناخن زن آن مشکل گشاری گریه است

میزند ابر شکسته نو شخنده آفتاب — کرد یاری میکرد و هوای گریه نیست

هر کسی را نو شخندی از دهانی گریه است — زهر خندی نیز ما را در دهانی گریه است

ریخت هر خونی که بود اکنون بی همای غم — در سرای دیده دام برک نوای گریه نیست

چشم من و در گرد و اره و آسیای گریه را — تا همیکرد و دیگر دانش آسیای گریه نیست

چمن

همچو جنبش

چنین بهر روز آید و دلم گریم زهر در زار زار — در وجود من همین چشم از برای گریه نیست

بر نوای گریه زن طالب که زد دل ورد

وقت دلتنگی نوا یا چنین نوای گریه نیست

انوار مهر ظلمت ایام ما شست — صابون صبح تیرگی شام ما شست

صد ره نیزه آب دیده گذشت از — گرد کدورت از تن و اندام ما شست

شیرین چو شهد باد بلبهای شراب تلخ — هر چند تلخی نعمت از کام ما شست

نومید از ترشح ابر کرم نه ایم — هر چند رنگ خون ز لب جام ما شست

شرح جنون بطره جانانه خوشتر است — ای شب گذارش افسانه خوشتر است

دل زنبیده ام بسلسله زلف او رفیق — دیوانه را رفاقت دیوانه خوشتر است

مسجد خوش است و در رمضان هم خوش است لیک — زین هر دو خانه گوشه میخانه خوشتر است

هر نشاملی را در این گلشن ملالی در پی است — آری آری هر کجا پروانه ای در پی است

شاد دایم شاد و غمگین متصل غمناک نیست — صاحب هر حال را تغییر حالی در پی است

منقلب خاطر مباش از انقلاب روزگار — کین مزاج منحرف را اعتدالی در پی است

ناامید از روشنی ایل شاریکی مباش — زانکه شام هجر را صبح وصالی در پی است

زاهد در جهان جم نیز گو ایمن مباش — زانکه هر جام می صبح را سفالی در پی است

شاهد است آینه دارم یکرو دم با سوز — اندر رخ جانان هنوز م انفعالی در پی است

فکر عاشق را نهایت نیست در باب وصال — هر کجا را گر اندیشه وصالی در پی است

خال در دنبال چشم افتاد معشوق مرا — تا ببینی آهوی مشکین غزالی در پی است

سرو کو بنشین که آن شمشاد قامت هر طرف — میرود از سایه اش [illegible]

هر هلال با غرنبان را هلال لایزال — در قفایم خوش شادا که سالی در پی است

آفتاب حسن را از کرم خوبان چاره نیست — هر کجا ایر که می [illegible] در پی است

شکر کن طالب شکایت ساو تن در هم نورد
زانکه در دو محنت ما را ز لاله و ریاست

پر کو هر از تکلم او کوش شکر است   تبخاله نیست بر لب او جوش شکر است
تا شکرش بکس نپذیرد ز بهر غیر   خطش ز بهر جدیست که سر پوش شکر است
شیرین او اترا لب بچشم ز جان مگر   آن طفل شوخ تیره که کش دوش شکر است
ذوقش هم حلال که گفتار تلخ او   زهر است زهر لیک بکام آغوش شکر است

طالب هزار کوهر جان میکند نثار
بر حلقهٔ دهانش که در گوش شکر است

شوق در نظاره چشم آیین رسوایی گرفت   دست غیرت آمد و چشم تماشا یاگرفت
بسکه در هر سینه حسنش چراغی بر فروخت   عشق یکسر ال عادت یاران هر جایی گرفت
سالها در مکتب آن جلوه زانو زده بود   سرو خوش رفتار تا تعلیم رعنایی گرفت
طوطی خوش لهجه تا طرز کلام او بدید   از شکر خایی پشیمان شد جگر خایی گرفت
شد جنون عشق از ملاقاتم بی آشفته سر   هر که پیچیدی سر زنجیر رسوایی گرفت
همچو مجنون یافت آخر وصل آهو چشم خویش   هر که آهو وار چندی دشت تنهایی گرفت
عقل چون بامیش جاهل صرفه در دانش ندید   کرد نادانی برآمد ترک دانایی گرفت
آه ما در سینه داغ لاله افزون بود   دید چون شمشاد قدت سرو بالایی گرفت
دور معشوقانه سیکرد دید چون حسن تو دید   یوسفی بگذاشت آیین زلیخایی گرفت
میر مجلس شمع بود اما چو سیمای تو دید   خاست بر پا چون ز جان مجلس آرایی گرفت
سایه را بر فرق در بگذاشت و انکه در ربست   با خیال دوست هر کس کنج تنهایی گرفت

اهل ساما بود طالب چون ز زلف تو دید
ترک ساما کرد چون من با سر و پایی گرفت

و لا بر مشو هم نشین سلامت   خبردار باش از کمین سلامت
اگر چون ملامت کشان مرد عشقی   کمر بند صد جا بکین سلامت

بیفشان

بیفشان اگر کاهلی هیچ تخمی   ز رویدز آب و زمین سلامت
ملامت گزینم از سلامت حذر کن   که و ندان مار است کین سلامت
چو خواهی که نقش ملامت پذیرد   بکا داغ نه بر سرین سلامت
من آیین اهل ملامت گرفتم   که بیزار گشتم ز دین سلامت
مکن دست گستاخ ترسم بر بگی   که مار است در آستین سلامت
بانگشت مقناری سوزنش اشارت   که نیش است در انگبین سلامت
و لا برق شو شعله در خرمنش زن   مباد اشوی خوشه چین سلامت
حذر کن که غیر از ملامت نباشد   نگینی در انگشترین سلامت
و لا بگذر از تاج و تخت سلیمان   بدیوان بجل کن نگین سلامت
مبادا سعادت پذیرد نبوسی   بصد چاپلوسی جبین سلامت
و لا خود بدر و ملامت بجل کن   که آنت ندارد زمین سلامت
براحت مکن خو چو نازک مزاجان   مباد اشوی نازنین سلامت
ریاضت گزین زانکه آهوی مقصد   نگیرد فراغت گزین سلامت
برانم که اند راه عادت فلک را   کنه و یو تنگ از نعش سلامت

برو باز ما نی میا سوز طالب
نمند طلب را بزین سلامت

بیا که مجلس ما بی تو چشم بی نور است   جدا ز شمع جمالت چراغ ما کور است
بهشت ساز شبستان ما بجلوه ناز   که با تو خلوت احباب صورت گور است
بری صفای درون ده که غسل ظاهر تن   بآب دجله و باطن بآب انگور است
بهیچ دل نفس سرد را سرایت نیست   دم از حرارت و اخلاص زن که کافور است
کشد بهر نفسی صد اراده پندار   بچین زلف تو هر دل هزار فغفور است
اگر شکیب نورزیم در بلا چکنیم   مثل بود که زمین سخت و آسمان دور است
ز ما علاوت غم پرس زانکه نشناسیم   که طعم عیش کدام است تلخ یا شور است

درون ریشم مرا چاره از تراوش نیست | که دست غمزه نمکسار و زخم ناسور است
ز بس گرسنگی دیده‌ام چو جام تهی | سرم به هر که اشارت ز چشم مخمور است
از آن زمان که شکرخنده‌اش نمکسار است | دلم ز شکر گله‌اش نیش زنبور است

به هر قدر شناس الم تو طالب
اگر دولت نکرد ای عیش معذور است

چشم و دیده مرا خار و سمن هر دو یکیست | کنج زندان و خیابان چمن هر دو یکیست
مرده و زنده عاشق نتوان یافت ز هم | زانکه پیراهن عشاق و کفن هر دو یکیست
در دلم بوی تمنای غمش کشت نصیب
نان حسرت خورم و جامه حسرت پوشم | کرم سینه خورش و پوشش من هر دو یکیست
تفت از جان نکنم فرق و چسان بتوانم | که چو شخص غم روح و بدن هر دو یکیست
کهنه از نو نشناسیم که بر دل ز فراق | سوزش داغ نو و داغ کهن هر دو یکیست
زاهد و برهمن از راه نز احمد دو تو | در ره صلح نیاز بخش هر دو یکیست

صید آهو فتن من طالب مکنید
شکل چشم تو و آهوی ختن هر دو یکیست

ما را که فقیری صفت خاک نهادیست | چون شعله باخصمی کردن ز چه دادیست
در سینه ز یاد دکم ایام اسیریم | زان شادی ما در کمی غم ز زیادیست
عاشق نرود در ره بی‌لیل اگر چه خضر | ما را به بیابان طلب شوق تو هادیست
ما هیچ متاعان خجل از قدر رواجیم | در کشور ما رونق بازار کسادیست
ایام بهار است بجوش آمده گلزار | هشیار نشستن بچنین فصل جمادیست
در موسم گل خنده زن ای ابر چه گریی | این گریه غلط کردم که گریه شادیست

حکمت که احباب نبوشتند [illegible]
طالب بعکس گوش که در شهر منادیست

طپیده‌ام همه در خون ز ناله‌ام پیداست | کشیده‌ام همه دهر از پیاله‌ام پیداست

نموده‌ام

نموده‌ام همه عمر درس گریه روان | ببین حواشی خون کز رساله‌ام پیداست
با شنگ چنین عجیب خوارش کرده‌ام سیراب | طراوت جگر از برگ لاله‌ام پیداست
کمان برند که بام ز زهره یافته رنگ | چنین که سبزی زهر از نواله‌ام پیداست
سپهر تلخی هجران حواله کرده به من | منم که لذت عمر از حواله‌ام پیداست

ز دل غم که هستم ملو به تیز طالب
ز شیشه عکس می دیرساله‌ام پیداست

تا مرا بوی ز دل از طره او خواسته است | [illegible] کند آشوب چنین زخمی که او بو خواسته است
خوش سیه مست کو نرگس مخمور یار | می کمر از کاسه‌های چشم آهو خواسته است
زخم تن را در حساب زخم دل نتوان شمرد | زانکه تیر کمان و دل ز ابرو خواسته است
دل اسیر رنج بازیست دوران لطف یار | [illegible] کداز و همچو بیماری که او سو خواسته است
بر دو ران زخم لب خون [illegible] | زانکه هر دو آنست کو آبا از زنجو خواسته است
ای کلاه کشی [illegible] | زانکه بخش خود دلم زان دست بازو
هر کجا امید در دشت دلم نهاد پای | غوطه در طوفان حسرت تا بزانو خواسته است
منع دل نتوان نمود از ناله با زخم فراق | خون بنالد کاین چنین تیری به پهلو
در کشیده گرد ابیاتی ز هر پیچش باک نیست | هر که آب از چشمه آن تندی خو خواسته است

حفظ خمش مسکنید طالب برای یادگار
ناوکی گذشت آن ترک جفا جو خواسته است

مستی و هوشیاری من هر دو باهم است | پا هیزوی [illegible] گساری من هر دو باهم است
هم محنت شکیبم و هم غم اضطراب | آرام و بیقراری من هر دو باهم است
با من ره میانه روی دارد از سلوک | چون عجب و خاکساری من هر دو باهم است
هم صید دوست کردم هم صید او کنم | صیادی و شکاری من هر دو باهم است

طالب چگونه فرق کنند اهل روزگار
جبر اختیار و خواری من هر دو باهم است

حسنت وی که نیک و بدش هر دو دلکشست
آتش چه شعله‌ناک و چه بی شعله آتشست

هر شب بمهر بر سر غمهای عشق دوست
تا صبح در میان من و دل کشاکشست

غافل چنین ز حال مشوش ملال چراست
آخر نه تار سنبل زلفش مشوشست

عشقم دهد نوید که صد وعده در قفاست
راضی مشو بداغ جگر کاین نمکچشست

طالب که خورد غصه بدرد و شراب درد
آسوده در کشاکش میهای بیغشست

شریک دولت عشقم ز غم نصیبم هست
که از فاخته و سوز عندلیبم هست

بود ز خار و خسم آشیان چو مرغ چمن
نیم غریب و دل انجمن غریبم هست

اگرچه شعله صفت سینه چاک و سودایم
سری بشکل قبایان جامه زیبم هست

مریض عشقم و از صحتم نصیبی نیست
وگرنه ره بشفاخانهٔ طبیبم هست

اگرچه جست سر زیب و زینتم طالب
ز اشک و آه مهیا هزار زیبم هست

تا کی بباده و ناله توان شد وبال دوست
کو دشمنی که وارهم از انفعال دوست

آیینه ز برق نفس آب ساختیم
غافل که آب نیز پر پرو مثال دوست

هر کس ببال از خود می‌پرد بهر
غافل ببال همت و عاشق ببال دوست

کو حالتی که فهم کنم لذت وصال
گیرم شود بفرض میسر وصال دوست

در قید هجر و وصل اسیریم و میخوریم
گر گوشمال دشمن و گر گوشمال دوست

خست بدان اگر ندهم نقد جان بخصم
من کیستم که دست رسانم بمال دوست

بخت سیاه من بکمالم حصار
چون زلف دوست دایره بر گرد خال دوست

هست از غبار و خشم خصم را ملال
خواهم زوال خویش بدفع ملال دوست

زاهد رقیب ما نبود زانکه عاشقست
او بر جمال کعبه و ما بر جمال دوست

فرق غبار رفته بره سرمه ساختم
شاید بدین وسیله شود پایمال دوست

عاشق بخواب تن ندهد جز بخواب مرگ
وان هم بدین امید که بیند جمال دوست

جان

جان قطع کن ز جسم بمقراض انفعال
طالب مگر شود سبب اتصال دوست

در کمند وصلتم آزاده‌ای چون من کجاست
دولت دیدار را آماده‌ای چون من کجاست

دست بر دل پای در گل دوش زیر بار غم
با تکلف یار کار افتاده‌ای چون من کجاست

یکزمان بی صحبت مستان نیارم زیستن
رند عاشق جام و اله باده‌ای چون من کجاست

میکنم از صدق دل تصدیق صد امر محال
کذب نافهمیده یکدل ساده‌ای چون من کجاست

بیدلم طالب ولی با عشق دلداریم
با وجود بیدلی دلداده‌ای چون من کجاست

مرا دلیست که جز صاف غم شرابش نیست
بجز شراب سر و برگ خورد و خوابش نیست

دل کباب مرا جرعهٔ شراب بس است
چو خود کباب بود حاجت کبابش نیست

بزن ز سایهٔ خورشید دم که واله دوست
دماغ سایه و سودای آفتابش نیست

ز آب تیغ تو هر تشنه که برد نصیب
اگر باتش دوزخ رود حسابش نیست

برای خرج فراقم خزانهٔ چشمست
که چون خزانهٔ حمام غیر آبش نیست

سوار همت خویشیم و توسنی داریم
که آب چشمهٔ امید بارگیش نیست

ز نیک و بد رقمی چند میزند طالب
که در فراق تو پروای انتخابش نیست

رخی که طعنه زند بر روی منست
میی که تلخ کند عیش در سبوی منست

ز سینه تا بلبم سبحه میشمارد آه
ز گریه‌ای که گره گشته در گلوی منست

چو من به بزم فراقت کشم پیالهٔ زهر
غم از دریچهٔ دل نوشباد گوی منست

ز بسکه قابل رنج و محنتم غم دوست
هر طرف که بتازد دلش بسوی منست

ز ریختن نرود آبروی من طالب
که آب روی من از جنس آب جوی منست

قدر دل از آنست که دلدار پسند است
مانند متاعی که خریدار پسند است

کارم ز تو دشوار از آنست که در عشق من بو العجب و خوی تو دشوار پسند است

با چشم تو دارد سر و کاری دل بیمار بیمار بی محبت بیمار پسند است

عاشق نبود بو الهوس آن دل که بیند کز باغ محبت گل بیخار پسند است

گستاخ در آن چشم مبیند ار کمان چشم مستست ولی شیوه هشیار پسند است

من مست نسیم گل آغوش پسندم آن گل نکنم بوی که دستار پسند است

پرهیز ز بیبه ز نکویان که حالست گلچیدن از آن باغ که دیوار پسند است

چون زلف تو دیدم پر و بال بریدم صد شکر که آن دام گرفتار پسند است

مسجد روی و سبحه شماری دلش افسرد

طالب بس از این خانه خمار پسند است

با ساقیان مضایقه در جان و مال نیست هرکس کند برون نمک می حلال نیست

کردم نثار عشوه او هرچه داشتم اکنون بدست جز قدری انفعال نیست

می را هنر نشاط شمارند و نزد من عیشش هر آنشان کرد ملال نیست

نومیدی از وصال تو کفر است لیک ما هرچند کم بدست در آید محال نیست

با آنکه صد هزار نهالست در چمن نزدیک رو بقامت او یک نهال

که جیب می شکافم و که سینه میدرم درد آنکه در مزاج جنون اعتدال نیست

گستاخ میرود بحرم چون غزال مست طفل [illegible] را چه [illegible] گوشمال نیست

حسن کرشمهای تو می آردم بیاد صد گونه آرزو که یکی در خیال نیست

خال لب تو گرچه لطیفست در نظر می آیدم چنانکه خیالت محال نیست

آماده زوال بود عیش زمان دلم دامان غم گرفت که غم را زوال نیست

طالب مباش کو ملکت جام زر نگار

ظرفی برای خوردن می چون سفال نیست

امروز در این میکده هشیار که است سر باز نشسته مزه و دستار گر است

نوشم همه شب جام و چو خیزم سحر از خواب پرسم که ره خانه خمار کدام است

بالکه

با کمرهی خویش بسازیم ز غیرت از خضر نپرسیم که هنجار کدام است

چون در صف عشاق در آئیم همه دانند کین قافله را قافله سالار کدام است

آنانکه بجز خبر از زلف تو گیرند دانند که فصل گل و خسار کدام است

طالب ز می کرمی هنگامه طفلان

سرشار جنونم ره سرشار کدام است

در میکده و صاف ار نبود درد بجا هست هرچند که غم گشته تنگ حوصه ما هست

بی باده اگر باغ بهشت است هوا نیست با می همه گر کام نهنگ است هوا هست

در چنگل بازی چه زند قهقهه کبک کین قهقهه را گریه تلخی ز قفا هست

نومید نیم از مدد یار مدد کار کز هیچکس از جانب ما نیست فدا هست

پیرم ولی با نفس تازه جوانیم کز بای تردد نبود دست دعا هست

حاجت نبود کعبه ما را بچراغی تا نور جمال تو در آئینه ما هست

طالب نشم از یار مرا انجمن دوست

در گوش هنوزم مزه صوت و نوا هست

تا گشته یقینم که صفت مظهر ذاتست در معرفت ذات دلم محو صفاتست

در طالع اگر وصل تو دارم عجبی نیست آری چه عجب آب خضر در ظلماتست

از ورطه جنونش که ز کف اخلاق دامان توکل بود امید نجاتست

از جرم محبت مکن اندیشه که در حشر این سینه پر از خیل گره حسناتست

در حلقه زلف تو زنم دست زان رو که مثالی ز شب قدر براتست

طالب همه بر شعر تر خویش کند ناز

چون خضر که نازش همه بر آب حیاتست

نه عزم حجی نه تفاخر نسبیت مرا فضیلت ذاتی نه علم مکتسبیت

شکسته ام دل شادی و نا امید انم کز این غریب لقب فارسیت با عربیت

در آب دیده خود گر کنم فروش روا بلی سفال نوام تا بدام تشنه لبیت

مرا که شربت عناب بوسهٔ لب یار / ز هوش برده چه حاجت بباده عنبیست

ز قطع زلف ایاز ای محمود / مشو غمین که اثر با نیاز نیم‌شبیست

ز لعل او طلب کام چون کنم طالب / بلی فضیلت اهل سؤال کم طلبیست

انچه از موج نسیم شکند بال منست / و انچه از باد پریشان گرد احوال منست

تیره روز و تیره دل پیوسته در آتش منم / خال بر رخسارهٔ او صورت حال منست

محو گردد از خوش آیش از حجاب / کاتب اعمال تا در حیث احوال منست

چشم بد دور کودکان خال سپند سوختنست / داغ سودای تو بر رخسار دل خال منست

در ترقی داشت اکنون سیر است طالب گویم / آری آری یار من محصول اشکال منست

گرچه بیند وقت هنوز مژه ساغر خوشست / ور چه دل ناخوش بود از جام شوقم خوشست

عشق عالم سوز او را خواه بر ناخواه گر / هیزم ایم آتش بید و خشک و تر خوشست

ناز دلکش عشوه زیبا صلح خوش رنجش لطیف / شیوه‌های حسن عالم سوز او یکسر خوشست

از لب جنبهای عشق طفل خود غمگین نیم / گردی ناخوش بود اما دم دیگر خوشست

سوختم و اکنون گردش اسم عالم برو / گلخنی را شغل آمیزش بخاکستر خوشست

با وجود شوق بال و پر نباشم عجز و بال / هر کرا پروای شوقست بال و پر خوشست

آرزوی / در نظر هم جلوه دارد دلبر خوشست

حسن را با شیوه‌های مختلف نبود شکوه / ماه با سیاره زیبا شاه را لشکر خوشست

گر ز خون پرکالها آورد مژگان تو بار / نیش شوخ غمناک طالب گل بار آور خوشست

دیده باران شعله عارض در آزار از گلست / هر که آتش را خریدار است بیزار از گلست

بلبلان را سوختند از گل چو زنجیر هوای / آری آری برگ و را فرق بسیار از گلست

سیل اشک خویش را / در میان باد او هر چند دیوانه از گلست

روی او

روی او در پرده ناز است و ما در حیرتیم / بلبلان چون شیفتهٔ کام روز بازار از گلست

تا گلش در گوشهٔ دستار بین انچه شاخ / آن سر جا یک کرد دستار از گلست

بسکه از عکس رخش یکرفت می رنگ بهار / بر کفش پیمانه پنداری که سرشار از گلست

چشم زدیده بلبل از خاک چمن گر خیزد / نخل او را سر بسر برگ از گل و بار از گلست

در چمن بلبل انا الحق گوی بهر انتقام / صد سر منصور در هر گوشه بر دار از گلست

انچه بر دل میزند احباب را هر لحظه نیش / دوری از یار و خمار از باده و خار از گلست

طالب از گلزار اشک خویش می آید که باز / آستینم داغ و جیبش گرانبار از گلست

تراشه چین دلم دامنم ز لاله پر است / هوای گلشنم از دود آه و ناله پر است

عجب که گل نکند بر لبم هزاران راز / که من چو لاله تنگ ظرفم و پیاله پر است

دمی ز خوردن لخت جگر شکیبم نیست / تمام عمر دهانم از این نواله پر است

خمار توبه چنین شکنم از این فتوی / کتاب و دفتر و مجموعه و رساله پر است

نشاط میکنم امروز عهد نو طالب / که جام و شیشه ز صهبای دیر ساله پر است

گرچه حرفی تلخ میگم نشانم شیرینست / گر دهان تلخ بود باش دهان شیرینست

در مذاقم نشود چاشنی لعل تو محو / زان لبم تا لب گور دهن شیرینست

هر کجا می نگرم چاشنی جلوهٔ تست / جلوهٔ سرو در اطراف چمن شیرینست

از ره نسبت لبهای تو تا دامن حشر / هر عقیقی که بر آید ز یمن شیرینست

تلخی عیش شود فاش چو گردید قدیم / باده چندانکه نگردید کهن شیرینست

چاه در قرب نمکزار بود شور چرا / در جوار لبت آن چاه ذقن شیرینست

برد زلف قدانداز دل از من طالب / جلوه سوسن و شمشاد و سمن شیرینست

امشب از عود نوای بلبلکان بر نخواست / گریه از حد رفت و بانگ های های برخاست

نغمها را جلوه امشب از درون پرده بود
سوده‌اش مضراب از تار صدایی برنخواست

تیره از بس شد چنین امروز من برخواستم
همچنان گرد از گلیم سرمه‌سایی برنخواست

بانگ ماتم بود هر جانب که من برخواستم
همچنان آوازهٔ عشرت ز جایی برنخواست

جمله ذرات جهان را گوش بر لب داشتم
از لب یکذره حرف آشنایی برنخواست

فیض چندان پاره صبح امروز دامن ضعیف
در چنین صبحی یک کسب هوایی برنخواست

از غمش هرگز نگیرم گوشه گر زانسو برین
بر من از هر گوشه انگشت جدایی برنخواست

چشم کم بر خویش آسان کرد سپهر
صد هزاران مشکل و مشکل‌گشایی برنخواست

طالب از نظم تو شهر و روستا در غلغلست
چون تو شهری شاعری از روستایی برنخواست

دوشم آب دیده‌ام از دل غم احباب شست
وز فغانم صورت دیوار چشم از خواب شست

چون سرم سامان پذیرد بستر دارم ز عشق
عشق آب آورد و دست از جمله اسباب شست

عاقبت کارش چو تیغ خور بپای گل کشید
هر که او رخت کتان در چشمهٔ مهتاب شست

نقش پای غم نشد محو از ره ویرانه‌ام
گرچه سیلاب سرشکم خاک را با آب شست

چون نغلتد زورقش در موج خیز اضطراب
دل که رخت اندام خود در چشمهٔ سیماب شست

شکر لله کز غبار دل ندارم شکوه‌ای
بود بر آیینه‌ام گردی شراب ناب شست

کینه از طالب ای احباب در سینه بود
هم ز خون خویشتن از سینهٔ احباب شست

مرغ قفس مشقم و جز داغ ساز کارم نیست
علاج درد بجز ناله‌های زارم نیست

دمی نیاسودم از خار خار دل آرام
اگرچه همچو گل اشک هیچ خارم نیست

تمام عمر بجز خاک نیست در نظرم
همه کنار ره و جز اشک در کنارم نیست

ز بس شمار غم انگشتها تمام نبود
کنون بدست بجز انگشت زینهارم نیست

به خار بادیه الفت گرفته‌ام عمریست
که آرزوی گل و رغبت بهارم نیست

ز گردشم نتوان کرد منع گرد و تم
اگر بگرد تو میگردم اختیارم نیست

مجردانه

مجردانه به میدان عشق می‌تازم
غم پیاده و اندیشه سوارم نیست

چنان ز عشق تو مشغول دارم دل
به وزن خویش که پروای روزگارم نیست

ترک مهر و محبت زبان طالب
قرار سکینم اما بدل قرارم نیست

هر چه کاست دل ما کم او بگرفت
مرده الفت کشته و ماتم او بگرفت

صبح روشن نفس از دود دل تیرهٔ ما
دم فرو برده جهان دم او بگرفت

کار دل با تو رسیده است بجایی که مرا
غم خور رفته ز یاد و غم او بگرفت

شکرگوی چمن دیدهٔ خویشم که مدام
گل او تازه که از شبنم او بگرفت

غیر گوید همه با یار بسر گوشی راز

چون کم دست بدامان دل طالب
جای در زلف خم اندر خم او بگرفت

همه شب سوختن و ساختنم کار دلست
چکنم چون تو مرا کار به بازار دلست

کوه بر دوش ز بار دل غم بردارم
قامتم چون قد زلف خم از بار دلست

آن نه زلفست که پیچیده بر آن طرف عذار
عقرب بدیده سور جگر و مار دلست

گل که مجموعهٔ شادیست باو کارم نیست
مثل آن غنچه که پیچیده چو طومار دلست

باکم از خار قدم نیست براه تو ولی
خار خار عجبی در دلم از خار دلست

زلف او را ابقرب گره چند که داشت
سبحهٔ دست کهن مرا جز دم و زنار دلست

تا به بیماری دل بسته گرفتار شدم
آیدم رحم بر آن خسته که بیمار دلست

بس فرو رفته‌ام از ضعف بگوشش نرسید
غم که همسایهٔ دیوار بدیوار دلست

دل بجان نمازم و جان گرم محبت دلی
نکند میل بجان هر که خریدار دلست

بسکه دل کرد به آتش سر و دستار نثار
هر کجا پای گذاری سر و دستار دلست

گریهٔ طالب خط آزادی دل داد و هنوز
چون بروی نگرم بخت گرفتار دلست

عرفان دور با نوشند از گردش چشمت — غزالان شیر مستی‌ها کنند از دیدن چشمت
چو هنگام تکلم چشم را از ناز خواباند — قیامت را کند بیدار خوابانیدن چشمت
چو در آیینه گل می‌بری چشم از گلبن عارض — شود آیینه مست از نظر گل‌چیدن چشمت
خورم صد گوشمال دل به رمالیدن چشمت

لطافت هر چشم میپوشی ز طالب در عشق
بود حسن تو چه شیوه پوشیدن چشمت

صبحم بغم و شام بکلفت گذرانست — القصه مدارم بملامت گذرانست
شاید بنهایت رسد این کلفت و اندوه — نومید نیم شکر که محنت گذرانست
من آب گل آلوده‌ام جوی حباب لا — یارب بچه عمرم بکدورت گذرانست
من غم والم محنت و اندوه ندیدم — خوش عمر عزیزی که بعشرت گذرانست
مشکل که زنم دست بدامان مرادی — من هیچ و عمر بغفلت گذرانست
ضایع نکنم عمر به بنگاه اوقات — آنست غنیمت که بخلوت گذرانست

طالب ز دل آسوده غمی بر من رنجور
هر لحظه چو صد روز قیامت گذرانست

هر چه غیر از ریش دل در مشق شور دلست — مرهمی کز هست زخم عشق در اشیر دلست
تا بمژگان تو عهد آشنایی بسته‌ام — هر کجا خاریست یا شر مرا خولشر دلست
گرچه از نا کرده کاری فرو نکنم [illegible] اشتم — نیک چون جنیم هنوز [illegible] پیش دلست
انگشت خانه با چشم بتان با ز نظر — حسرت نیک اندیش دل [illegible] دلست
آن چه چشمت آفت ظلمت و آشوب و ماغ — وانچ شر مکان است خار دیده و نشتر دلست
خواه یکدل صرف کن خواهی هزاران — چیش ادکی [illegible] حرف کم و بیش دلست

باکمال ضعف طالب نیستم مغلوب [illegible]
تا وکاچندی هنوز از آه و رگیش دلست

دور فلک شکسته دلم را از شکست — خوردم شکسته لیک از آن خورد تر شکست

نو ساخت

نو ساخت نغمهای کهن بر دلم سپهر — زخم نیشتر که تازه مرا در جگر شکست
دست اجل که پشت امل زو شکیب یافت — یارب چه کس که تیشه بار که مرا اگر شکست
گفتم یکی ببندم پرم در هوای عشق — دردا که سنگ حادثه‌ام بال و پر شکست
گفتی که پرس از که پیام خویش — خاموش قاصدا که ازین خبر شکست
با هیچکس چو بام و اختر نکرد — تا آسمان بجور کله گوشه در شکست
با آنکه نیم دست نبودش در آستین — هر دم مرا سپهر ز دست دگر شکست
از رشک نور عارض م شور بیت قند — روی گل از طراوت و رنگ از شکر شکست

طالب بدور چشم تو در دست روزگار
تسبیح اشک و رونق عقد گهر شکست

چون نسیم از در گلزار گذشتیم و گذشت — دامن افشان ز گل و خار گذشتیم و گذشت
آه ما همدم ما بود در آن دشت سموم — همره بر دهن مار گذشتیم و گذشت
چون در افشار رموز که شنیدیم رقیب — هم جان بجوز اظهار گذشتیم و گذشت
هیچکس جرم خموشی لب ما نگرفت — [illegible] گذشتیم و گذشت
نقد هر گوهر نایاب بدست آوردیم — وانکه از جمله بیکبار گذشتیم و گذشت
دار منصور به عبرت ما بود مگر — که چو دیدیم ز اسرار گذشتیم و گذشت
بگذر و طعنه شیخان و مغان از ما نیز — ما که از سبحه و زنار گذشتیم و گذشت
حسرت هیچ متاعی بدل ما نکشید — چشم پوشیده ز بازار گذشتیم و گذشت
باز کشتیست بهر گام نگه را سوی دوست — تو چه دانی که از یار گذشتیم و گذشت
بگذر و همچو کیمیا سکون بر ما نیز — ما که از لذت دیدار گذشتیم و گذشت

بر پل توبه نیایم معطل طالب
کین صراطیست که صد بار گذشتیم و گذشت

چو چمن ز تو برخ رنگ بهارش شکست — یا چه گل کز تو بدل بستر خارش شکست
چشم مخمور تو پیمانه صد نرگس مست — از می تازه تری کرد و خمارش شکست

تو هیچ آینه دل ندیدی لمعه نور — که از شکوه تو دل آینه دارش شکست
یوسفی سر زد و از مصر ملاحت که چو — دل صد قافله دل در سر کارش شکست
گل همین نیست از باغ امل سبز که باز — صرصر حادثه از بن دارش شکست
یار غم گیر که جز غمکده در عالم خاک — قلعه نیست که جز قفل حصارش شکست

ساغر چو صعوه بر لب طالب ننهاد
گو فلک شیشه آرام و قرارش شکست

در دور چرخ جام حریفان تهی گلوست — گویید با سپهر که این کوته گلوست
گردد در خود نگرده تکلف بچشم یار — در فصل گل پیاله نرگس تهی گلوست
مرد تمیز مرتبه خار و گل نه — ای روزگار اینهمه نا اگهی گلوست
ای بخت پر خلاف که در شیر شرزه‌ام — ای شیر شرزه با منت اینهمه دمی گلوست
ما را به نیم ره مگذار ای رفیق بخت — با همرهانت اینهمه ناهمرهی گلوست
ای شاخ شعله که نه رنجش در رسته — حیران جلوهای تو سرو سهی گلوست
گر دل ز یاد زلف تو مرهم نهی بست — زخم سنان آن مژه رو در بهی گلوست
چندان ابتدای عشق و خوش انتهاست — بیهوده بخت مبتدی و منتهی گلوست

طالب قبول سم نبودری بلهی
پهلو تهی نمودنت از ابلهی خطاست

به نور شعله از دم گرم فغان کجاست — دل آتشی نکرد که دود از دهان کجاست
ای گل یکی بنال که با صد خزان گذشت — نقش رخ تو از طرف بلبلان کجاست
شایسته خدنگ غمش خون دل نبود — تیری نزد و بانگ دریغ از کمان کجاست
تا بو و بوسه گاه جبین بود کو دوست — هرگز نشان سجده از این بوستان کجاست
بر بخت خود ولکد زنی الکهی زدم — سنگین غنوده بود ز خواب گران کجاست

خوش

خوش بهاریست درین فصل و جام — بزم رنگین حریفان هوای شام خوش است
تو و لهاست که با ساقی و مطرب خوش است — ورنه از هر چه درین فصل بر نام خوش است
چشم بد دور که خوش روی خیابان خوش است — بزم خوش صحبت احباب خوش ایام خوش است
در ازل باده کشیدیم با به نیر کشیم — هر چه در صبح خوش آید بنظر شام خوش است
هر چه کامست در او خوش بود آشفتگی — درد اگر مطلب و الطافت ابرام خوش است
شب از زلف در ازاست بلا خاطر خوش — ناله هر وقت مکن مرغ بهنگام خوش است
آسمان با تو دلا در سر بد اندامست — جام جمش شکن شیشه بدنام خوش است
ما ز کیفیت چشم و لب او مدهوشیم — نقل سود از ده کان شکر و بادام خوش است
عشق سد نیست که در هر صفی دارد حسن — نیم وحشی خوش و نارام خوش و رام خوش است
در وصالی که شود زرد ... هنوز — چند روزی پیام نامه و پیغام خوش است
رفت عمری که شنیدم ز تو تلخی و هنوز — کام جان مرا از لذت دشنام خوش است
رشک گوید که تو خواهم همه نام کسی — شوق گوید همه آفاق باین نام خوش است
عشق در اول و آخر همه ذوقست و سماع — این شرابیست که هم پخته و هم خام خوش است
آتش شور زمان صاحب اعظم خوش باد — کز فیضش بجهان خاص خوش و عام خوش است

طالب از آتش دل تافته گرما چه غم
کو قدم رنجه نما دوست که اعلام خوش است

هر کجا گل عیش ز باغ شراب اوست — هر قدح می لعلی تبرک لب اوست
بکر و ناز نکردم زمان زمان چو نیاز — برین شرف که یکی بنده مقرب اوست
نیابدم بنظر هیچ غیر عشق نشاط — نگرد از غم و از شب اوست
مه و ده هفته که ریز بخاک جرعه نور — شب نشاط یکی ساغر لبالب اوست
اگر به دولت وصل تو سید لب برسم — نه جرم اوست همانا که جرم کوکب اوست
نهال بوسه رسانه ز شغل ... — هر زیبی که نشاط فزا ... اوست
اگر چه قتل مه و غارت ستاره بود — به آوازی فلک ... هر چه مطلب اوست

زپیدلان سحر خیز کیست بر طالب
کو صبح پنبه کوش از فروش یار اوست

ای گل بهار حسن ترا بوی دیگر است … آب حیات لعل ترا خوی دیگر است
عاجز بود ز وزن تو میزان مهر و ماه … سنجیدن تو کار ترازوی دیگر است
نه دام صید سایهٔ او گرد نه کمند … مشکین غزال چشم تو آهوی دیگر است
دارد هزار جان جهان زیر پرده لیک … هر روی او سیاه ترا از روی دیگر است
ای شانه چین زلف بمیان نش سام زد … دست از نسیم ساز که آن موی دیگر است
مژگان او کشیده دلم را بزیر تیغ
موقوف یک اشارت ابروی دیگر است

چشم گویای تو با بازبان گستاخ است … این غزالیست که با شیر دلان گستاخ است
کوهکن دل که از چشم و زبان اوردا است … هر که گویاست بخاموش لبان گستاخ است
حذر از چشم تو شرط است که آن فتنه پرست … طفل شوخیست که با پیر و جوان گستاخ است
راه جب کن ورنه کوچه زبید او کشان … داد خواهیست که در تش بفغان گستاخ است
شعله با خار و خس خشک بود چون گستاخ … با دلم تاب و تب عشق چنان گستاخ است
فرصه دست بدامانش بیاویزم لیک … پیر گردید مرا بخت جوان گستاخ است
که سلاحش شده طالب که ابروی کمان
ترک با دست بشمشیر و کمان گستاخ است

انکه شرم از دامن قاتل کند چنگ منت … وانچه بر گردد دن ناخن چنگ منت
این که در تنها تمام از دست طالع میکشم … من بکام آینه نم نه به سینه زنگ منت
فرط عشق این بود که دو شرح غم جان دهم … کردم تاثیر غم جرم از دل سنگ منت
راست پیوند است با چشم الوان حرم … گرچه هر سویش الصد زنگ گرنگ منت
در شب سودا او بیاد او هو نیستم … سینه نالان من مرغ خوش آهنگ منت
کز نم بر تیغ سر کاهی کشتم گشش … این طریق صلح من آن شیوهٔ جنگ منت

بیکدارد

یکسو رت جسم موری در جهان نگذاشتم … هر کجا چون شانه از دل شک منت
صد بیابان نیم گامم بود در شبگیر شوق … وین زمان از ما سا اقرار و سنگ منت
طالب از آشوب غم پیشانی چین بگر
شاد پیش طرف ابروی پر از شک منت

آن بلبلی که هست سخن آفرین نیست … وان بلبل زبان که چنگ به آهنگ نیست
گردی ز من سؤال که عمر دوباره چیست … عمر دوباره گردش جام پیاپی ست
ابری پری نه زنجیر در قید شیشه … مگذار لب که جای تو اندر رگ و پیست
با فکر خان شعله مزاجت اگر بیست … مگذر زمی که حسن گلوسوز با میست
می نیست گوهری که توان دادنش ز دست … ساقی که بید ریغ دهد حاتم طیست
فصل گلست و دور جهانگیر بادشا … امروز روز شادی اگر نیست پس کیست
طالب غبار غم بنشان کین بسوی می
در چشم من عزیز تر از افسر کیست

تا بصحرا شهسوار من گذار افکنده است … شهر مسکین جا به رو انتظار افکنده است
شهر را شکست بصحرا که آن خشنده ماه … پرتو اقبال بیرون از حصار افکنده است
دشتیان را کرده مست از باده دیدار خویش … شهریان تشنه را دل در خمار افکنده است
هر کجا آن ماه منزل کرده گویی از سما … بر زمین صد کاروان نور بار افکنده است
تا سوی دریا ترشح داده ز ابر دست خویش … موج کشتیهای گوهر بر کنار افکنده است
عید قربانست امروز آهوان دشت را … آن شکار افکن مگر طرح شکار افکنده است
سهم شهبازش بجای خنده هنگام نشاط … لرزه بر اندام کبک کوهسار افکنده است
در بساط دولت او نقشبند روزگار … نقش عمر جاودان بر روی کار افکنده است

نمود ز هر چشم و رخ ز زر دگر دو رفت … وین آتشین طلسم مرا سر دگر دو رفت

نگشوده شست چشم کماندار شوخ تو / تیر نگاه او ز دلم کرد و گرد و رفت
با لشکر شکسته زلف از کمین تو تاخت / لختی بجان شیفته تاورد کرد و رفت
آورد زیر تیغم و از ننگ خون نریخت / خود را بدین بهانه جوانمرد کرد و رفت
چون طبل شادیم تهی از درد بر نتافت / چون نای ماتمم همه تن درد کرد و رفت
عقلم کجا و هوش کجا دل کجا بود / زین همرهان بیک نفسم فرد کرد و رفت
طالب چو دید کز سفر عشق چاره نیست
از نقد عمر فکر ره آورد کرد و رفت

زان ابر زلف زیر سپهر امیدم که مرا / هر زمان پای عزیمت بر رکاب دگر است
مرد آواره که عشق نباشد مجنون / این سفر نامزد خانه خراب دگر است
عرق از دیده فشانند نه از طرف جبین / گرم رویان ترا شرم و حجاب دگر است
آن بهوش آرد و این تا به ابد مست کند / دور زاهد که در این شیشه شراب دگر است
گر کشندم ز غمهای تو ثواب است علیم / ور کنم زنده نیابند ثواب دگر است
غنچه گو بر رخ طالب مکش برقع ناز
گر گشاده دلش از بند نقاب دگر است

ما را سپهر سفله ندارد چرا شکست / پیمان نه ایم بیهده ما را چرا شکست
پیری کلاه گوشه و کلاه شکسته بند / یا رب کلاه قامت ما را چرا شکست
ابد از طرف دامن تاثیر داشتیم / خورشید بهره دست دعا را چرا شکست
زاهد چرا شکست دل از سنگ طعنه / آئینه خدای نما را چرا شکست

نرگس او را ملطف رسم و ره دیگر است / هر نگهش را ادا صد نکته دیگر است
در طلب دوست نیست بیم ز راه دراز که / هر که براهی که است خضر ره دیگر است

جور او

جور و را آئین او است دلم جستن است / پادشه ملک عشق پادشه دیگر است
نخوت کناهم و را بر در غفران ز خواری / رو گنه میکنم ورنه کنه دیگر است
منزل طور ای کلیم نور تجلی همت / لیک سر کوی دوست جلوه که دیگر است
مهر سپهر استوار لیک بیاران ناز / جلوه او نه همی تا بمه دیگر است
چون در رحمت زند طالب گو بند کیست
گویم از هیچ نیست روسیه دیگر است

غافل شو که صبح پا از سمو دست / وان در که بسته دوست برای گشود دست
امن ای سحاب دیده که بار شو که باز / وقت امید کشتن و جمعت درو دست
یکسر تن بخواب شیوه و لعادیت نیز / با آنکه موبموی تو در دل ربود دست
صبح از نیل اسیر چمن رفت و همنو ز / زلف نسیم در عرق از شکسود دست
جعد سپد لالان که بشا ای بلال عید / برقع که وقت گوشه ابرو نمود دست
غافل کسی که طرح عمارت به هر کند / پنداشت با خبر که جهان جای بود دست
طالب بگو حدیث خوش و الشنوان چو دست
گفتن شنوده که برای شنود دست

عرف دعوی را بکوش مرد معنی راه نیست / هر که بر دعوی زد و از معنی دلش آگاه نیست
زاهدان که ای شیخ نه لباس و مینیند / آستین شان کوته اما دستشان کوتاه نیست
مار طبعان بجرد پوست بر تن میدرند / عنکبوت جکیم آزاد که ان جولاه نیست
تو دگر صورت کری ورنه بلوح روزگار / هست از ما نیز نقشی لیک خاطر خواه نیست
غبغب بیر است مهرو شکل المنی ابریح / در نقاب او بجو بیدش که نیم ماه نیست
تو بصورت میزدی ره ما بمعنی ای فقیر / آن اگر راه است الفقه به راه راه نیست
گر تو کیوان را به داغ بند که داری قبول / سیه به خط غلامی آنقدر رهم داه نیست
که فلک پیمانه ما را تهی دارد ز اشک / و امیست این لطف
داشتم چون دل رفیق ماندم از دنبال چشم / بر دم تنها کنون آواره گمراه نیست

طفل آغوش وفا نازاده در جان کندنست
در دیار عشق طالب مردن ناگاه نیست

گل با چنین خار خار دلست | گل بر شوی با غبار دلست
زلف او را ز حلقه چندین چشم | مانده در راه انتظار دلست
لوح آیات عشق گر بمثل | همه سنگ است در شمار دلست
آستین بر سرشک ما مفشان | کین گل تازه از بهار دلست

عشق داغیست چمن چکان طالب
نیک دارش که یادگار دلست

تنم افسرده و دل در برم در جوشست | آتشم مرده و خاکسترم در جوشست
داغ سودای تو سرمایه آشوب دلست | همچنان شعله جنون در سرم در جوشست
شعله عشق فرو مرد اگر بیخوابست | دوزخ افسرده دل و خاطرم در جوشست
صد خزان آمد و تاراج چمن کرد و هنوز | سبزه عشق ز بوم و برم در جوشست
تو بهانا ز شرم | عرق از ناصیه گوهرم در جوشست

باش تا لذت گفتار به بیند طالب
که ز سرچشمه لب شکرم در جوشست

باغ عشقست که برگش همه چون خار گلست | خس این روضه معنی سمن و خار گلست
مینمایم تو بیاری نه داغ جنون | ناغاز کی که مرا بر سر دستار گلست
آنکه هر بار ز باسوختگان آتش بود | شکر توفیق نمایم که اینم بار گلست
خار و گل هیچ یکی اندر صف ما خار نشیند | هر دو یارند ولی یار وفادار گلست
بیوفایی شرر شایع بجهان تا جایی | که توان گفت ز یاران وفادار گلست
از کلاهش نشود شیشه همت لبریز | حاصل باغ فلک یکسره دستار گلست
تا چه رازیست درین پرده که بلبل امروز | میزند نغمه منصوری و بر دار گلست
نشود پای به گلزار تو آزرده ز خار | زانکه در صحن چمن تا سر دیوار گلست

ختم

خس ما از دایره گلشنیان بیرون نیست | آنقدر هست که از آتش گلزار گلست

نخل مژگان مصیبت زده کانم طالب
کز نم دیده مرا برگ گل و بار گلست

هما ز طره که بر سر کلاه عاریتست | مبند طعنه که بر دوش جامه عاریتست
همیشه با من و دایم ز من جدا است بلی | دلم چو گوشه دامان جامه عاریتست
ز سوز کاری کاملست می‌داند | که پوست بر تن عاشق چو جامه عاریتست
به زلف تو آن سنبل همیشه بهار | شمیم نافه و عطر شمامه عاریتست
بهار نسیم مکن جیب صبر چون گل چاک | بدار پاس گریبان که جامه عاریتست

ساز دل ورق مشق آرزو طالب
لشوی صفحه که این نقش خامه عاریتست

ادل

وانکه میز نکی از او رنگ برد روی منست | وانکه پیوند کره ملک ابروی منست
انکه جز شاهد غم چهره در او ننماید | آب چشم من و آیینه زانوی منست
یارب از آفت تاراج دو امین بارک | درد عشق تو که تاج سر هر موی منست
با سر خار غمت یاد نهالی نکنم | بستر من همه جا همره پهلوی منست
چون هدف قبله ناوک نیم از چه رو | روی پیکان تو چون قبله بسوی منست
گرچه با کین فلک تاب ندارم لیکن | ترک عادت نتوانم کتان خوی منست

جانب عشق تو چون کرد نظر طالب گفت
کین کمانیست که شایسته بازوی منست

با وجود غم نشاط خوش جنونم بهره ایست | اضطراب اینجا معطل آرمیدن بهره ایست
مرغ روزی جو بجوی آید از روزن برمن | پا به دامان توکل کش دویدن بهره ایست
نیست در طالع وصالی خوانده از روزگار | هر زبان ای دیده شادی پریدن بهره ایست
گرچه طالع را اتفاق ضدیست در تحصیل کام | با همه کوشش به مقصد نارسیدن بهره ایست
دل اگر ارزد به هیچ اندوه شش خوش شدم ... | هر سر یک قطره خون چندم طپیدن بهره ایست

از تأسف کار نگشاید چو فرصت رفت رفت — هر دم انگشت پشیمانی گزیدن بهر چیست

تا توانی در رفاه خلق طالب [illegible]

ناز بالین حشو بستر کشیدن بهر چیست

خلوت گزینم و در و دیوار بسته است — بر رخنه نظاره گل خار بسته است

محرم نه مرد یکرو حریم دوست — لیکن در برون غیر چه دیوار بسته است

آیینه دلم شد از هجر نفس طوطیان — از بس صدا در روی تو زنگار بسته است

در هجر گل شکیب دهد عندلیب را — خون دلی که بر منقار بسته است

آن مه ز رخ نقاب فرو هشته از حجاب — یا صاحب چمن در گلزار بسته است

از بلبلان بغیر تم از باغبان برشک — کامروز گل به تو تو دستار بسته است

تا حسن کفر دیده در آیین زلف یار

طالب کمر گشوده و زنار بسته است

نو گلی دارم که صد آیینه رو حیران اوست — سنبلی دارم که صد گل بنده و قربان اوست

چشم نرگس که چه بر روی چمن کرده باز — همچو من حیران بپیوند گل و ریحان اوست

جز دلم علم پریشانی نداند یک کس — عاقبت شاگرد زلف بی سر و سامان اوست

از بردن پروانه سوزد در رفتن بلبل — هر که او در دیست در دل سوختن درمان اوست

عالمی روزی خور خون دلند از خوان عشق — قاف تا قاف جهان شرمنده احسان اوست

در نظرها گرچه با وزنست میزان سپهر — با دل عاشق بسنجیدش که کم کوشان اوست

نقش کرده زاب سازم عکس کین خال کبود — در حقیقت یادگار سوزن ترکان اوست

کسب همواری کند گر طبع طالب در نشست — چرخ در شب بیدار خود آسمان سوهان اوست

گوشه چشم تو نازم که جهان در هم از اوست — فتنه هست اگر در همه عالم هم از اوست

عالم از خال کبود تو سیه کرد لباس — این چه بلاست که دل ما همه در ماتم اوست

تاکی از

تا کی از حوصله بگریز نالاف خروش — ظرف خونبار [illegible]

بهر اصلاح جراحت نکشم ناز طبیب — هر که بر سینه من زخم زند او مرهم از اوست

منت از عقل ندارم که الم را سبب است — همه تن شکر جنونم که دلم بیغم از اوست

بجد صد زخم که بر دل صد انده و سرت است — راحتی گر بجراحت رسدم آنهم از اوست

باغ گل نازکی از اشک پذیرد طالب

شادم از گریه که گلزار مرا شبنم از اوست

مرا که شور جنون بر سر خار منست — نزد که بانگ بر آرم که کار کار منست

باختیار من تو کیم ز بهر خدا — که بنده عاقل و مختار اختیار منست

ز سیر گلشن و میخانه بر شباب که باز — خزان توبه افسرده بهار منست

بنزد عقل بیانش بکار جوهر روح — و گر بکار بود فی المثل بکار منست

کسی که علم نظر خوانده است میداند

که چشم حسرت طالب در انتظار منست

اگر نه خسته عشق تو زنگ کاهی چیست — و گر نه سوخته آه بچگاهی چیست

چنان ز دوری تو در نور غوطه خورده ام — که صبح گر ندهد گوید این سیاهی چیست

ولا ز جانش انتقام بیخبر ای — و گر نه اینهمه اظهار بیگناهی چیست

شکسته ضعف پر و بال ناله ام ور نه — شب فراق تو آرام مرغ و ماهی چیست

قبول جور و ستم هست در طریقت عشق — ولا زبان مکش ای که داد خواهی چیست

ترا که دامن امید مغفرت بکف است — دلیر شو که تبه تو بر از مناهی چیست

بیک ستیزه چرا از جای رفته طالب

بمیر اینهمه بیطاقتی و واهی چیست

عشق جلادیست خونریز است — درد و داغ که و در جفا تیز است

منم که پیکان کشیده دارم لیک — جگرم عشق دامن آویز است

در ره دل چنان فکنده نیز ام — لیکن بگذر که نه جای مهمیز است

مرد میدان عشق را از زخم / رشک پر دیدن خدنگ تیز است

رنگ آمیخته مجنون طالب

زان نگاه ستیزه آمیز است

چو دلو چپ تو باشی ز راه تنبول رفت / رسن چه زلف تو باشد بکجا تنبول رفت

ز تیر بیمار چشم تو گر بود اثری / دلیر بر دم تیغ نگاه نتوان رفت

چو سایه نقش زمین گشته ام ز ضعف کجا / توان آنکه بران جنگ گاه نتوان رفت

دوزخ افروز تر از کفر من ایمان منست / طاعت من ز صد آلایش عصیان منست

دعوی کفر مرا گر طلبد عشق دلیل / نسبت سلسله زلف تو برهان

هر زمان راه دلم میزند از طاعت عشق / عشوه جبرئیل همه عالم شیطان

داست گویی پدر و مادر اندوه منم / دست غمهای جهان جمله بدامان

هیچ شب خالی از اندیشه زلف تو نیم / این تصور سبب خواب پریشان منست

بسکه بگرفته ز دل پیرهنم نکهت دوست / بوی گل عنبر خجل از کوی گریبان

بی غم خاره نتوان بر در منزل دوست / هستی ناقص من موجب حرمان

بر دل ریش فشانم نمک گفته خویش / زانکه دیوان من امروز نمکدان

انچنان محو جمالت شده ام باز که غیر / دیده از روی بر واشتم حیران

ای غزالان غزلها سر وده بازم ز خیال / یاد گیرید که ارایش دیوان منست

گرنه وصف تو نگارم نکند کلکم قبول / قلم من که چو انگشت بغزان منست

چمن نخشد اثر شعله کلامم طالب

عشق در شغل سخن سلسله جنبان منست

کام از فلک سفله بجوید که خطا نیست / شایسته خاربن سر ناخن پا نیست

هر چند

هر چند بر آزاده جیب و با است / از طوق تو چون فاخته ام سیح ابا نیست

چون زلف تو گیر هم قیدم همه بندم / یکموی من از سلسله عشق رها نیست

زنجیر به پایم چه نهی شوق کفا نیست / مجنون ترا سلسله همچو وفا نیست

در قید لباسم چه پسندید که بند کر / آزاده دلان را اثر از بند قبا نیست

خون دل ما رنگ وفا دار و از او رو / از دست تو هر گز نرود رنگ حنا نیست

بر که ز دلم زین چمن سبز بجنبید / آری اثر مهر درین آب و هوا نیست

از دل طلبم بوی تو کین نکهت جان بخش / عطریست که در سلسله باد صبا نیست

زودت ز در کعبه رساند بدر دیر / آخر دل بتخانه طلب از تو جدا نیست

ای بخت چنین نکنم شکر که چون هست / در بال تو آن نیست که در بال هما نیست

بشکن دلم ای عشق که این شیشه خاموش / صد بار اگر بشکنیش نیم صدا نیست

طالب به دعا کام بجو یا که درین عهد

تاثیر دعا نیست که در ملک دعا نیست

ما را بچرخ دوستی آب در و غنیست / زین دوستی چه طرف توان بست روشنست

زین سنگ دارم چمن دوستان بیخ / گلهای ناشکفته درین سیر گلشنست

موران خاک را چه تمتع ز کسب گنج / بگوشه چنین ذخیره انبان خفت

اکنون که گشت گوشه زندان وطن مرا / آزاد کردنم بتقریب فلک دشمنست

ای گلرخ پاس نیستی آخر نگاه دار / تو توسنی و طالع ما نیز توسنست

بی حاصلیست حاصل ما هیچ زنید ما / بادش بدست باد که اصل نهادنست

ازاد گیست خاصیت نشاء شراب / حیرانم از قرابه که طوقش بگردنست

زنجیر باش من غزلت پرست ما / زنجیره کو تعبیه بر عطف دامنست

چشمی که آرزش منظر زخم کاری / ابری شود بگریه اگر چشم سوزنست

شور جنون عشق بدامن رساند چاک / پیراهن مرا که گریبان ز دامنست

طالب شب فراق ز ترتیب چه اردلی / گوشم چو بزم ماتمیان پر ز شیونست

مستم و گستاخ بوسی زان دهن خواهم گرفت — وز لبش در بوسه کام خویشتن خواهم گرفت

با سبب چون طوطی خوش لهجه خاموشیم — عقل میداند که سامان سخن خواهم

دارم از دیوان حسن او خط شیرین‌تر است — باج رعنایی ز شمشاد چمن خواهم

خاک کنعانم که می‌چینم گل امداد بخت — از نسیم بخت بوی پیرهن خواهم

گر فلک زین کو زخواهد بود بام حجره وشت — پای تا سر همچو زلف او شکن خواهم

ساختن چون شمع خاموشم بجا مرا بلاست — من که چون پروانه کام سوختن خواهم

طالب از غیرت شهیدان نگاهش را بحشر

که گریبان گاه دامان کفن خواهم

هم نشینم با دل افگار خود یارم خوشست — انتخاب زخم کاری سینهٔ افگارم خوشست

گر به هیچم بخرد کرکم ز هیچ لذت دل فریب — میفروشم خویش را آری خریدارم خوشست

خواب کو از دیگ شکر کام مینا افسونگر محبت — صحبت یاران با چشمان بیدارم خوشست

خویش را هم بسته‌ام با بلکه بینم سال سال — گرچه بی منظر نیم چون صبح دیدارم خوشست

درد دین دارم ولی ناموس کفرم غالب است — سبحه را منکر نیم اما ز زنارم خوشست

از تن آسایی سر سودا ندارم شکوه لیک — با گل آشفتگی پیوسته دستارم خوشست

مرد سیر گلشن آب و هوا طالب نیم

راه در صحرای محبت بی دوارم خوشست

لنگرم بگسسته در بحر و طناب افتاده است — کشتیم در چار موج اضطراب افتاده است

چون نوازم ساز آسایش که از قسمت مرا — پرده‌های دیده از آهنگ خواب افتاده است

عافیت

عافیت بار در این سینهٔ رنجور نیافت — خوش شد از حلقهٔ در این در زد و دستور نیافت

غم سراسیمه بسی گشت بهر جانب لیک — راه بیرون شد از این کلبهٔ بی نور نیافت

جگر از کاوش آن غمزه پناهی می‌جست — هیچ جا امن‌تر از خانهٔ زنبور نیافت

کعبه هر چند ز نزدیکی دلها دم زد — رخصت طوف سر کوی تو از دور نیافت

دل با کسب هوا منظره‌ای طلبید — سالها گشت و در واقع چو دل مور نیافت

عشق شمعی بزیارت که هر بالین برد — هیچ سر کام روا تر ز سر گور نیافت

کعبه بگذاشت دلم راه خرابات گرفت — چکند فیض از آن منزل معمور نیافت

راحتی کز دم تیغ تو مرا حاصل گشت — زخم در عمر خود از مرهم کافور نیافت

بلکه هر کو کام گرفت از لب خود شور — هیچ طوطی مزه از شکر شور نیافت

همچو طالب کم هر شاو مستی نگرفت

هر که کام دل از آن نرگس مخمور نیافت

درمان وظیفهٔ دل ارباب درد نیست — از ما کسی که منکر درد است مرد نیست

صد ضمیمه میکنم برخ نیلگون نگار — آری رخم که اندر ورق لاجورد نیست

هر کس کند نگه به چهره من دیده ور خراب — داند که یک طبیب رخ آینه بند درد نیست

دل آتشی فزاید از آن جلوهٔ جمال — در دام که آب چشم خورشید سرد نیست

طالب بمیر و دامن از آلوده دل غبار

این پرده‌ایست زآهن و فولاد گرد نیست

باد سودای تو بر عقل و تمیزم بگذشت — که بآشوب جنون عمر عزیزم بگذشت

دستم از چیدن گل ماند و لب از رغبت جام — جز دل و غم همه چیز از همه چیزم بگذشت

همه آمیزش و آویزشم افسوس افسوس — یاد عمری که به پرهیز و گریزم بگذشت

همچو مردان نگرفتم کم هر زیور عمر — چون عروسان همه در فکر جهیزم بگذشت

شغل سودای که یارب بسر افتاد مرا — که ز هر شیوه دل کار گریزم بگذشت

خالی از کاوش آن غمزه نبودم نفسی — عمر کوتاه همه در دشنهٔ تیزم بگذشت

دوش چون نغمه سرا بود طالب
موج آتش ز لب زمزمه خیزم بگذشت

هر چه در کار دست سودای تو یاران را بسست — دل چه در خور حسرت دل دوستداران را بسست
جرم از کس نیست تو هر صد [illegible] — سیکش لاف ار نباشم تو به کاران را بسست
ما هر سوی هزاران بیقراری می‌کشیم — هر شور زین سر هوای بیقراران را بسست
یک نگه کردی کفایت کن که این بیمار را — تا چه بود از دبستان هوشیاران را بسست
نقش را بر آب دادی در نظر ما را چه باک — این کفایت چند با احتیاط اران را بسست
این لب یار است در هر گونه با ما در حدیث — همدمان این سرفرازی روزگاران را بسست
چند گویی چند تا الحفظ طالب خموش
در نظر چندین که دوری روی یاران را بسست

پاس عهد تو بعد از صد شکستن بشکست — رشته بگسسته هر بار بستن بشکست
چون شکیب آریم با او ما که او را دیده‌ایم — شیشه‌ای دیده را خار انشستن بشکست
نگه مکن تا فسون زلف او نمود دهد — هر چه در قید کمند افتاد رستن بشکست
طالب سوخت از دست تو ذوق بوسه رفت — بر خدنگ از عقده شست تو جستن بشکست
کار خسرو طالب از فرهاد بهتر زانکه هست
سنگ جستن بخت آسمان بسته جستن بشکست



باغ ما یاد قد او جلوه طاوس نداشت — بود با انجمن آن بزم که فانوس نداشت
نازنین خواست که شیرین نمک شاید در قصر — ورنه با این همه شوخی غم ناموس نداشت

چون ز لعل لب او کام ستاند هیهات — آنکه بر خاک درش قدرت پابوس نداشت
دوش در میکده همراه کمر بود طالب
اثری داشت که صد نغمه ناقوس نداشت

می بر سر قصدم سر برگ پیمان دل [illegible] — عشرتی زینگونه می‌آید با مشکل [illegible]

ایغ زراه

این زراه مغز در شور است و دان [illegible] — بر نیم سبب عارف جبل [illegible] قصه عاقل [illegible]
کشته او شرم میدارد که بر انتقام — در صف محشر در آید واقف غافل [illegible]
دل بدست غم گرفتار است در هم [illegible] — چون گشا یار اگر کیرد دست لا یعقل [illegible]
با غم هجران نیابد بهره از وصل دوست — تا نگهدارد دانه دهقان ناورد حاصل [illegible]
نقد وصل و نقد جان را جای در یک مشت نیست — کاش مجنون نیارد داغ محمل [illegible]
تا چه کاخ نظم سامان میدهد طالب که باز
از خیر کو هر خورشید وارد دل [illegible]

آن نو سفر قرار دلم جمله بر دو رفت — نقد هزار غم بکنارم سپرد و رفت
گفتم که همچو سایه برد دوست هر هم — چون نقش پای خویش بخاکم سپرد و رفت
گر نشیند ولت و گر نقد جان از او ست — ما هیچکاره‌ایم هم این و هم آن از او ست
گر سر بگلم شوق بر آن آستان زدم — شرمنده نیستم سر از او آستان از او ست
از گل نمی‌گریزم و از می کنیک و [illegible] — وز جمله در غم تو که عیش جهان از او ست

قابل فیض شمیم تو مشام دل ماست — باده مهر تو شایسته جام دل ماست
ما گرفتار کمند نظر خویشتنیم — حلقه دیده ما حلقه دام دل ماست
پر پریشان شده مگذار که از دست برود — آنکه در دست تو امروز زمام دل ماست
هر دم از خون جگر قافله‌ای می‌آید — بطواف سر مژگان که مقام دل ماست
می بیار ای پری نشا بر نغمه گوش
طالب امروز جهان جمله بکام دل ماست

آن آتش است عشق که افسرد نیش نیست — وان زنده کز هزار اجل مردنیش نیست
آن جامه بلاست که صد دستمند را — خون مسکینه بکاسه خود خوردنیش نیست
نعمت کشی سپهر که این دل — در خون نشسته حاجت آزردنیش نیست

طالب بریز چهره که زرد امید را
بر باغبان مراد بود برگریز نیست

از راه دوست دل الصد آزار برنخاست | مسکین نزار بود گرانبار برنخواست
یکبار هر که سرو ترا در خرام دید | بنشست آنچنان که دگر بار برنخواست
بر سر زد از غمی که نماند رقیب دست | اما چنانکه گرد ز دستار برنخواست
هرگز بآب و رنگ تو ای سرو جامه زیب | شاخ گلی ز دامن گلزار برنخواست

طالب چه فیض بود که از شام تا سحر
مرغ نشاط از سر دیوار برنخواست

منم بنده آن ساقی که برخ چهره برافروخت | آتش بگلستان تو افکند و در آمیخت

با شوق سوی دوست براهبر چه حاجتست | کافیست شوق راهبر دیگر چه حاجتست
مکتوب عاشق از ره دل میرسد بدوست | این نامه را ببال کبوتر چه حاجتست
گر دل دهی بشهها بیا بگیر | این ملک را بزحمت لشکر چه حاجتست
تیغ تغافلم بکش این خون گرفته را | ای من فدای دست تو خنجر چه حاجتست
من بار سر بخاطر تیغ تو میکشم | ورنه تن ضعیف مرا سر چه حاجتست
دارم چو دل بهشتی و چشم دیده کوثری | دیگر مرا بجنت و کوثر چه حاجتست
داری چو زلف خویش یکی ابر مشکبار | بزم ترا بتیسه عنبر چه حاجتست

طالب بهانه شکار بود شاه عشق را
او را بصید پشه کلاغ چه حاجتست

تم

لب تشنهٔ نقش نگین کن برو نام دلست | خون لعل شیشه بزم که بادام دلست
درد با طاقتیم گشت طبیبا بگشا | سر آن حقه که معجون دلارام دلست
عشق با غیرت الصد رنگ گل آراست لیک | میوهٔ نارس شاخش طمع خام دلست
غیر من کاتش گلزار هوا و هوسم | هر که بینی بجهان در طلب کام دلست
رام دل شو که در این صید که وحشت خیزست | رمهٔ آهوان شیر که او رام دلست
زلف او رحمت جانست ولی تیغ نخست | خال او دانه چشم است ولی دام دلست

کام دل محو کن از صفحهٔ خاطر طالب
کانچه کامش شنیده است گل کام دلست

بزن بتیغ و تغافل مزن که تابم نیست | بلطف در گروم طاقت عتابم نیست
بطاق دل ز حباب سرشک چندان دارم | هزار شیشه در و هیچ یک شرابم نیست
در آتش دل خود نرم نرم میسوزم | چو هیزم تر در سوختن شتابم نیست
بباغ شعله یکی گل همه را اثرم | امید تربیت از فیض آفتابم نیست
بذوق خویش زنم دست و پا اگر غرقم | وگرنه قلزم افلاک تا رکابم نیست
بجز داغ دل و اشک لاله گون ثمرست | که آرزوی گل و حسرت گلابم نیست

خیال او بنظر جلوه می‌کند افسوس
که همچو دیده طالب امید خوابم نیست

چو گل را پرده از رخسار برخاست | صدای بوسه از گلزار برخاست
صبا زد آتشی بر جان بلبل | که دود تلخش از منقار برخاست
صبا چین دیده از دیدن فرو ماند | ز هر سو مژدهٔ دیدار برخاست
بگرد دانهٔ تسبیح گشتم | که از تحت حرم زنار برخاست
صبا دود دلم سوی چمن برد | ز گلشن ابر آتشبار برخاست
نه خار است نرخس کز رشک [illegible] | همه مو بر تن گلزار برخاست
سبک باور داده هر دل که بنشست | گران چون ناله بیمار برخاست

شبستان چنین نباش مرد طالب
اول   که نیست آفتاب و یار بر خواست

بر تنم موبموی خسته اوست   همچو مژگان بخون نشسته اوست
آنکه مردود گلشنست و قفس   عندلیب ز دام جسته اوست
وانکه خونش وبال داند تیغ   آهوی از کمند رسته اوست
کلفروشیست نرگس تو که باز   رنگ گلهای دسته دسته اوست
بستن کردن و شکستن دل   رسم زلف شکسته بسته اوست
ناخنی بر سر زبان دارم   که بهر جا دلیست خسته اوست
ارغنون در کف است طالب را
یا صدای دل شکسته اوست

بر تشنه لب زیارت دلها مبارک است   یعنی طواف میکده بر ما مبارک است
بیخود بطاق ابروی او کین هلال را   دیدن بروی ساغر و مینا مبارک است
در عشق چینی رسم الم تهنیت کننده   کین درد چینی دوای مسیحا مبارک است
نبود شکون زخم تو مخصوص دل مرا   این ماه عید بر همه اعضا مبارک است
شوخست عزم صید بر بیدلان بلا   بر کور دشت و آهوی صحرا مبارک است
چشمهست عاقبت سبب اتصال دوست   قطع ترنج و کف زلیخا مبارک است
سنبل زجعد قدر تو افزون کند بلا   بر زلف او شکستن دلها مبارک است
قصد چراغ کعبه نباشد نکو نعیب   پرهیز کن که کشتن ما نا مبارک است
طالب بود شعار تجرد نهال نیک
یعنی گذشتن از سر دنیا مبارک است

مرا دیده دار شش جهة سوی اوست   نظرگاه من قبله روی اوست
سواد از خط اوست روشن دلم را   گلستان و بستان من روی اوست
خورد حسن آن کشته صید حرم   که قربانگاهش کعبه کوی اوست

دل

دلم را چسان در نیابد شکست   که این شیشه بر طاق ابروی است
چو طالب ازان کشتم آتش پرست
که   از خوی اوست

جان دادم و در دل اثری از هوسم هست   بر شعله دودی نظر خار و خسم هست
گوش بفغان ده اگر صاحب دردی   کز شوخی گلگونم اثری با نفسم هست
هر چند که افتاده ام از جوش فغان باز   بلبل نفس زانکه بر قفسم هست
در بر رخ مهمان غم دوست ببندم   چند انکه بخت جگرم دست رسم هست
طالب اگرم نیست هم آغوش محل
صد شکر که   هست

آب رنگین روی آتشبار اوست   آتش بویا گل رخسار اوست
کفر او اسلام را دارد خراب   فتنه تسبیحها زنار اوست
آب و رنگ دوست   قبله گل گوشه دستار اوست
او ز قتلها ابا دارد و لی   دل گواهی میدهد کین کار اوست
طالب ارباب وفا را بعد مرگ
خواب خوش در سایه دیوار اوست

رویت بتاب و تاب جبین قیامتست   زلف تو آفتاب نشین قیامتست
شام غم از حرارت تن خوابگاه من   گویا که قطعه زمین قیامتست

چرخ با اهل اهل آزار است   خاک نامرد آدمی خوار است
هر کجا پای می نهد دانا   یا دم شیر یا دم مار است

راست گویم دل من آیینه است   که فلک در غلاف زنگار است
مژه در جهان نمی‌بینم   دهر گویا دهان بیمار است
کو کشش جور آسمان طالب
که صد این رنج را سزاوار است

گلخن‌نشین هجر تو میل چمن نداشت   با آنکه شمع بود سر انجمن نداشت
پیچیده چو دیده عشاق نکهت باغ   بیچاره تاب دیدن سرو و سمن نداشت
عریان بمحشر رفت شهید غمت بلی   ناموس عشق داشت که پروای کفن نداشت
آواره هوای تو دایم غریب بود   چون باد در قلمرو گیتی وطن نداشت
مرغ نزد دو بلبل غمش در هزار دور   گویا که چون پیاله زبان در دهن نداشت
حوری که حلقه تو ز زنار حور دوخت   گویا گمان رشته جان و بدن نداشت
بیمار حسرت تو غم پیمانه جان سپرد   چون شمع مرده طالع گور و کفن نداشت
پروانه را گمان که دل دشمن تو بود   از آنکه سوختن غلط سوختن نداشت
طالب بطبع نیز نجیب زمانه بود
کس در اصالت سخنش هم سخن نداشت

امشب مژه خواب بر نمی‌داشت   ساغر می ناب بر نمی‌داشت
از گریه خون زبحر چشم   سرمایه سحاب بر نمی‌داشت
زان دامن خون دل گرفتم   کین ظرف شراب بر نمی‌داشت
شادیم که یک یاد روزی   کین دل شکر آب بر نمی‌داشت
جان سفری وداع لب کرد   زین بیش عذاب بر نمی‌داشت
عالم همه رنگ او گرفته   ای کاش نقاب بر نمی‌داشت
صد درس جنون همیشه طالب
میگفت و کتاب بر نمی‌داشت

بوریا در شمار کارم سوخت   نقطه آتش در انتظارم سوخت

سالها شکر گوی خویشم ساخت   هر که داغی بیاد کارم سوخت
نفس آییم بعزم سوختنت   دیر کردی و انتظارم سوخت
تا رسیدم به بوستان وصال   شوق در هر قدم دو بارم سوخت
طالب اندر جهان نماند دلی
که نه پیروز روزگارم سوخت

سپاه خط عیان از گرد راهست   علم خوابیدن زلفش گواهست
مگر ضعف دل آید مانع از آه   وگرنه روی تو با سیاست
قضا چون آستین آرد شکستن   دلم همطالع طرف کلاهست
برخ کندن به پیراهن دریدن   مرا چند آنکه خواهی دستگاهست
سپر در کشید از مردم چشم   که اینجا تیرباران نگاهست
چنان کز میوه خم گردد قد شاخ   ز بار غمزه مژگانش دوتاهست
دو شب دارد ز اطراف دو نوروز   کزین شب تا آن شب دو ماهست
دمی تیغ تو تا در داد بخشیست
سر هر موی طالب دادخواهست

مستم اینک سوی بوم در نوای تازه‌ای است   بر زبانم هر چه می‌آید ادای تازه‌ای است
گاه بارش گه شفق گاهی ترشح گاه ابر   می‌کشان امروز عکسش با هوای تازه‌ای است
تا دگر جولانگه اشکم که رنگین شد که باز   هر کجا سر می‌گذارم نقش پای تازه‌ای است
گاه خونم بخورد که میده بخاکم بباد   هر زمان با من فلک را ماجرای تازه‌ای است
بسکه می‌ریزم بوادی خون معصومان چشم   دامن صحرا ز اشکم کربلای تازه‌ای است
بی‌غرض ماییم و بس ورنه بتکلیف هوس   با تو هر دم مدعی را مدعای تازه‌ای است
تکیه بر فرش نوی دارم دگر در کوی فقر   پهلوی من باز نقش بوریای تازه‌ای است
مشت خاکم می‌برد هر دم ز روی تازه   عشق گویا باز در فکر بنای تازه‌ای است
بوی خون تازه می‌آید ز شیونها مگر   در مصیبت‌خانه گردون عزای تازه‌ای است

منِ کجا و شرف دیدار او طالب کجا
رو که این آواز بر گوشم صدای تازه است

دلم بلعل تو چسپیده از هوس بوده است | چنانکه چسپد بر انگبین مگس بوده است
کشند همیشه دل بلبلان بگوشه باغ | دل منست که چسپیده بر قفس بوده است
سگان کشند سر از طوق و رسن گاه | مگر سگ تو که چسپیده بر رسن بوده است
بصد مبالغه چسپیده بر دلم غم دوست | چو طفل بشکر خام پیش و پس بوده است
لب تو داد مگر آب روی شهد بباد | که خاک بر سر خود میکند مگس بوده است
مباد با تو و هم جان بیا که جسم ضعیف | در انتظار تو چسپیده بر نفس بوده است
بغیر من که ز جان سیر گشته ام طالب
بدامن تو نچسپیده هیچکس بوده است

باز از تبسمی لب لعلش سخن نمود و رفت | تیغ کرشمه را به لب آزمود و رفت
گفتم که راه گریه نبندد مرا ز لطف | صد چشم خون ز هر بن مویم گشود و رفت
ز و یک او ز خواهش بر هم شدم ز دو | بهر ضم حسرتم فلکی چند سود و رفت
گفتم کباب سوختگی تا انگشت چشی | لختی دل کباب ز دستم ربود و رفت
آویختند سرو و گلش بر عنان ناز | تنها و شاهدان چمن را جدا ربود و رفت
گفتم دمی برم بنشین وقت رفتنست | ننشست همچو آتش و برخاست زود و رفت
بر زاریم ز رحم زمانی نداد گوش | آهنگ ناله که نمودم شنود و رفت
طالب دمی چو گل بکنارم نشست باز
برخاست همچو شعله و سوزم فزود و رفت

ادل

کمند زلف تو کز پای تا بسر گره است | ز تیر آن مژه دلهای خسته را زره است
گشایش گره کار خود ز چرخ مجوی | سپهر چنین نگشاید گره که خود گره است
بباغ عشق ثمرها نخستگان مانند | همیشه نار درین بوستان برنگ به است
پیام وصل نهان چند روان کنند طالب | که پیک شهرت او روشناس شهر و ده است

زلفش

بچمن فصل خزان رفتم و افگندم رخت | سوخت عریانی گلبن جگرم کندم رخت
غنچه سان گر به تنم رخت ز شوخی ننگ است | بر از آنست که چون شاخ به و زندم رخت
خواهم از پوست بغنچه آیم و آزاد شوم | تا بکی در بندم رخت
جامه چون پیشه درم در هوس عریانی | همچو بادام به وزنه گر از فکندم رخت
عضوها بر تن هم جامه جان پاره کنند | بر بدن چون من سودا زده بر بندم رخت
پیش من رخت شهیدان نکشاید مبارا | کفن غرقه بخون منم و رخت

از عشق کیست آنکه بسوی تو زنده نیست | لطف بشربت تو ولیکن گزنده نیست
صد زخمی چشم ز تو زنده ام بلی | زهری که از دیار تو خیزد کشنده نیست
در سیج دل اثر نکند آه بار شک | آری چو تیغ آب ندارد برنده نیست
چشمی پر آب ساز که با گوهران نمک | بر زخم ما شکسته دلان جای خنده نیست
معشوق نیستی فلک تازه عشوه را
از صد میر که طالب آزاد بنده نیست

از آن بناز کیم دل با کینه یکیست | که در فراق تو داغم هزار و سینه یکیست
تمیز ناخوش و خوش نیست در شمایل دوست | تو خواه مهربان و خواه کینه یکیست
کشاده کام چو همت شود ز مرکز خاک | قدم بکنگره عرش نه که زینه یکیست
چو الفت دل و داغم ببین که هر دو یکی | کلان بری که مگر خاتم و نگینه یکیست
چسان ز هم ره بر کنار رخت نجات | هزار نوح درین ورطه و سفینه یکیست
بود ز گریه دل خرج هر دو دیده منم | چو آن دیار که از شهرشان خزینه یکیست
مرا یکیست دل از مهر گرچه سینه دو تاست | ز دود و ماست دل از کینه گرچه سینه یکیست
بود طواف کنان گرد کوی او طالب
هزار بنده گران خادم و نگینه یکیست

برسید من هجوم و اغست   یا سوسم جوش کل بیاغست
کر میل دلم بکل بپستی   عیبش نکنی که بیده اغست
از تاب تنم فتیله زخم   کویا که فتیله چراغست
زین غم که نهاده رو به بهبو   من در غم و نیم داغ نیز داغست
باکم شده که خوشیم ز لطف   ما را غم دوست در سراغست
بلبل نزند صفیر در وی   زانرو که دور رو در زاغست

سوزم بسوز تو به طالب
هر چند که سوسنم ایاغست

اوله

آن کل که مسیحا خجل از بوی دم اوست   تا هست حیا تا سر ما و قدم اوست
کوچون سرن پیش وی از هستی خود لاف   چیزی که مساویست وجود و عدم اوست
زرین علمش مهر و علمدار سپهر است   والای شفق پرچم زرین علم اوست
دریای کهر یک نم اشک شره ماست   تا نیم ترشح ز سحاب کرم اوست
رنگین چو کل و لاله سپاهش بود از   سلطان بهار است ریاحین حشم او
در قطع بیابان نفک اوست به نتوان   سرکرده خورشید قدم بر قدم اوست
بر هر سر شاخی که یکی طوطی شود نیست   شکرشکن از خامه شیرین رقم اوست
زر در کف کل سیم بدامان شکوفه   در خوف و رجا وقت نثار درم اوست
کر صورت خورشید و کر شکل هلالست   آن پنجه و این ناخن شیر علم اوست
در حسن ادا جلوه مستانه طاوس   شرمنده روی حرکات قلم اوست

طالب چه شود کرم با فشاری بکیش
حسان عرب محو کلام عجم اوست

پرشکیبم که دلم مرد شکیبایی نیست   صبر و آرام نصیب من شیدایی نیست
روزی من همه خاییدن دل یا جکراست   طوطیم لیک نصیبم شکرخایی نیست
از دماغ دو جهان بوی جنون می‌آید   در زمان تو سری نیست که سودایی نیست

دوستدار

دوسته از تو ز طعن دو جهان پروا نیست   هر کجا عشق بود بیم ز رسوایی نیست
کبک و طاوس به نیم غمزه کواهند کواه   که نه در روی چو تو در شیوه رعنایی نیست
خشت بر خشت زوایای جهان کردیدم   منزلی امن تر از کوشه تنهایی نیست

طالب از لطف نه بر دامن خاک ره دوست
به نشستش سفر بیند که هر جایی نیست

چون برآیم من و صوفی همیار ز پوست   مغز کل از پوست برون آیم او نغار از پوست
آه پیچیده بر غنچه آیم از سینه تنگ   دیدم یار بر غنچه آمدن مار ز پوست
باده مغز نیست که در شیشه اندیشه ماست   مینماید عین دانشده و دیدار ز پوست
کر تو از پوست سوی دوست روی راه نظر   مغزها جمله بر آیند بیکبار ز پوست
بردلم هجو ز نار چو زاهد کش بر سر دری   لیک تسبیح برون آمد و زنار ز پوست
پوست خندی ز دل تنگ زدم بر افلاک   هم بدان کونه که خندد دهن نار ز پوست
بادها مجمره بر عود قماری سازند   تا بر آرند ز کل غنچه پری وار ز پوست

طالب از مغز هنوزش خبری نیست دریغ
کرچه چون مار بر غنچه آمده صد بار ز پوست

رویت کل بهشت و خطت سنبل بهشت   در سنبل بهشت تو پنهان کل بهشت
هر سجده‌ام ز سر بهوای کل رخت   زافغان بلبلان فلک غلغل بهشت
رخساره‌ات بهشت و لبت آب کوثر است   بر آب کوثر لبت آن خط پل بهشت
از شوق آتشین کل رخسار او مدام   حسرت برد بباغ جهان بلبل بهشت

طالب از این دو نام کدامت کند قبول
مرغ بهشت آمل یا بلبل بهشت

تغافل اهل و فا زکست سبک دست   نکه بچشم تو شمشیر در کف مست است
بیا که با کل روی تو نور در چشم   بسی خوب ترا ز موی بر کف دست است
بخواب ناز روی چشم روزگار که باز   بهم ز ضعف دل آنک نا آرام بست است

بهوش باش که وقت گشادن شست است

هر لبی را نمکی هر دهنی را مزه ایست   طرز هر طوطی شکرشکنی را مزه ایست
حرف دانا نبود بیمزه غافل مگذر   کز لب اهل خرد هر سخنی را مزه ایست
نیست طوری که در او چاشنی نو نرسد   وضع هر مجلس و هر انجمنی را مزه ایست
سوختم صد ره و بازم هوس سوختن است   زانکه در عشق تو هر سوختنی را مزه ایست
خواه نو خواه کهن حرف محبت طالب
هر نوش را نکاه هر کهنش را مزه ایست

اول
هرچند نا امید از او حاصل منست   می آرمش برحم اگر دل دل منست
چین چین ز زلف تو آسان گشای نیست   گویا که آن دل من و این مشکل منست
غافل بآشیانهٔ عنقا شتافتیم   پنداشتم که منزل او منزل منست
چون مرده سر بحشر برآرد ز خاک   تخمی که دوست بر در آب و گل منست
یا رب چه کعبه ایست تو که سویت ز راه شوق   هر ریگ پای ناقه روان محمل منست
صد لخته پاره دلم افتاده در کنار   بحرم که خشکی لب من ساحل منست
خواهد بشوه دیت خون دو صد شهید   بر دار ز میانه قاتل اگر قاتل منست
راند بلطف ابرو و خواند بلطف چشم   پیداست از ادا که دلش مایل منست
طالب چو شد شهید تو باری بتیغ
بر تربتش نویس که این بسمل منست

ز شوق دوست نالم زار در پوست   بپیچم در قبا چون مار در پوست
من آن کافر دل زاهد جبینم   که دارد سبحه ام زنار در پوست
مرا از هنگ ساز ناله گویا   که دارد سینه موسیقار در پوست
ترنج غبغبش تا دیدم از شوق   نمی گنجد دلم چون مار در پوست

از این پهلو

از این پهلو بآن پهلو نه پیچم   چنان غلطم که دارم خار در پوست
لبالب گشته از مغز تنش علم   تو پنداری که دارم در پوست
مرا آرام در ترک لباس است   که مغزم میکشم آزار در پوست
بر سیب زنخدان تو میکشت   که دارد نافه تاتار در پوست
سخن در پرده گویم با دل خویش   که دارد لذت گفتار در پوست
برآ از پرده همچون مغز طالب
که عارف می نسازد کار در پوست

کنج لبت که چشمهٔ نوش تبسم است   صد کاروان شکر به تمنای او کم است
داغی وظیفه میرسدم هر زمان ز بخت   اینها که کل عداوت افلاک و انجم است
خاموش چون شوم که ز من شور بخت بلا   سوز جراحت از نمک خوف مردم است
در خاک نیز بچکدش ز هر استخوان   برگشته نگاه تو جای ترحم است
آنم که خرم تنی شود از خود بشوی دست   جان در تن است تا قدری باده در خم است
در آستین شعله بصد داغ تو بسوز   دستی که دامنی نکشد شاخ هیزم است
شکرت چگونه فرض نه انداخ کاینات   کز نعمت غم تو جهان در تنعم است
باقی نماند هیچ ز دیوانگی مرا   در پیرهن نمی درم از شرم مردم است
طالب عمل بسنت آدم کند بلی
این جو فروش هم ز رو گارش گندم است

هرگز کلم معامله با سنبلی نداشت   آغوش من نصیب نی شاخ گلی نداشت
مغتنم ز دست داد بر فرآن بهار حسن   با آنکه همچو من بچمن بلبلی نداشت
ز گل نداشت چون رخ او عارض و بس   طاوس هم چو کاکل او کاکلی نداشت
انجا که از لب تو سخن میگذشت دوش   در جوش بود نوش و تا غلغلی نداشت
طالب گرفت لخت دل داد گریه ام
هرگز محیط اشک من اینسان پلی نداشت

بیدار و طلب راه بطلب نتوان یافت — باسوز دل جانب این جام لبالب نتوان یافت

هرگز سرم از نخل طرب سایه نیافت — جز غم بسی قدم رود و همسایه نیافت
چندانکه بهر پرورشم گشت روزگار — پرشیرتر ز دایه غم دایه نیافت
ای داغ عشق تاج تو بر سر نهاد دل — چشم فرق زیب‌تر ز تو پیرایه نیافت
صد پاره دل قرار مکان رفعت — بالاتر از مقام وفا پایه نیافت
تا به زنیک گفت بهنگام فیض عشق
طالب کسی نماند که از او واپه نیافت

در شب هجر تو بستر ز آتش دارم بهست — تلخی بیداری از شیرین خوابم بهست
من ز دل خون میکنم ریزش تو از مینا شراب — در اثر مطرب ز مضراب تو مضرابم بهست
چشم غرق نجوم چو آوردی ز قوم در کنار — بود نم هست با خود لیک بیتابم بهست
منکه از طرز نگاهت غوطه در خون میخورم — و ز خطر از گردش چشم تو گردابم بهست
منکه چون طالب شبم را نیست پیوندی بروز
سیر داغ سینه از گلگشت مهتابم بهست

ز مشرب تو می لعل جام را شرف است — پیاله را ز تو فخر است و جام را شرف است
جهانیان همه مالک ز التفات تواند — ز فیض تربیت خاص و عام را شرف است
کف تو نور فشانست و ابر قطره فشاند — ازین دو نیک نظر کن کدام را شرف است
ز پای بوس تو ای شهسوار شیر شکار — رکاب توسن آهو خرام را شرف است
چو آستان تو بوسیم اهتمام گفت — مقیم باد دولت کین مقام را شرف است

بنام

بنام فخر بود جمله نامداران را — توان تو و نسبی کز تو نام را شرف است
شرف بود من مداح چشم را که کلام — ولا چو مدح تو گویم کلام را شرف است
ثنای تو فصحای کلام را فخر است — خطاب تو امرای عظام را شرف است
ز هول شیردلان تو در مقام نبرد — روان رستم و دستان و سام را شرف است
گل همیشه بهار است دولت تو که هم — که التفات شمیمش مشام را شرف است
ازین که نام تو را بر جبین نگار کنند — خدیو مصر و خداوند شام را شرف است
ازین که تیغ ترا فرق دشمنست نیام — ز عار تیغ نگویم نیام را شرف است
اگرچه بنده کم آید بدست چون طالب
بداغ بندگیت این غلام را شرف است
صفای شیشه چرخ از شعاع کوکب تست — بلی ز پرتو خورشید جام را شرف است
ازین که بر در دولت دو بنده اند ترا — خطا یاد و حبشی صبح و شام را شرف است
مدام تا که ز انوار حضرت خورشید — مراین عقرنس آئینه فام را شرف است
بطالعت شرف آفتاب ثابت باد — که از ثبات تو عالم تمام را شرف است

تلخ و شیرین هرچه زان بدخو نیاید خوشست — هرکه او خوش خوی سازد شیوه‌های او خوشست
نرگس شهلای او از سرمه افزاید جمال — از آن آری بهر قدر مشکین بود آهو خوشست

گر سر از اندیشه خامان شده دل از سودا پراست — شکر باری کاسه ما گر تهی مینا پر است
دل پر است گر چشم خامان زبان شکم با کشتیست — کشتی ما گر تهی گشت اند گهر دریا پر است

مرده‌ای با تار بن پیوند کوی کرده است
میکشد زالبس که گوناگون ما لمو دلها است

نرگس او را بجز مشکین غزالان شیوه نیست
ورنه زین مشکین غزالان دام صحرا ست

سر ببالین ارم از شرم خوش شام هجر
گرچه از جوش و فروشم عالم بالا پر است

دل چو خالی شد ز درد افتد ز طاق اعتبار
شیشه‌ای پر دست مقبول نظرهای پر است

سیر کردم نسخهٔ اشعار طالب را تمام
دفترش از حشو خالی لفظش از معنا پر است

دل باز مژده غم یار شنیده است
وین مژده از نسیم بهار شنیده است

در مژده وصال تو بوی ز صدق نیست
باز این خبر ز راه گذار شنیده است

خوش در طپیدن آمده شاهین غم مگر
زین دشت سینه بوی شکار شنیده است

چون شاخ گل شده
کین خار خشک بوی بهار شنیده است

حشف بزرشت ولی نو خوش
زان چشم مست بوی خمار شنیده است

گردون ز ناله‌ام بهر است چون کسی
کاواز مرده ز مزار شنیده است

طالب فرو نشسته ز آه فغان مگر
زین موج خیز بوی کنار شنیده است

بیا که گرمی هنگامه بلا اینجاست
کرشمه‌ها همه اینجا و نازها اینجاست

هزار مملکت افتاده بر ز ملک وجود
من ندیده چه‌ها ز اکلان کجا اینجاست

اگر قدم شد از کار کوشش سهل است
سری که هیچ گوی تردد ز پا اینجاست

ز دیده‌ام گل خون جوش میزند گویا
که قتلگاه شهیدان کربلا اینجاست

تمام نور نظر در طواف گلشن اوست
همین قدر که توان دید پیش پا اینجاست

سیمای چهره هیچکس بی شکست نیست
رویم چو روی اهل جهان رنگ بست نیست

روی نمایه از پس صد پرده با حجاب
آیینه ایست آینه آن پشت دست نیست

زاهد

زاهد بیک پیاله چه با شور کیج رنج
جانگاه تر ز صحبت هشیار و مست نیست

ز انسان که می کهن اثرش هم کهن جو هست
یا بهره‌ای که مست ز جام الست هست

هر کس که زخم غمزه او دید در دلم
آهی کشید و گفت که این تیر شست هست

چشم ز کیش شهرت مستی جهان گرفت
با آنکه نیک سر سویت که مست نیست

پروانه را روا نبود شمع اضطراب
کارام در شریعت آتش پرست هست

طالب فضای عرش طلب کین فضا تنگ
منزل کهیست لیک مقام نشست هست

اول

تلخی که صد کرشمه شیرین کند می است
بی ناخنی که چنگ به ابهاز ندمی است

فیض صبوح میرود از کف بکید و جام
هر کس خمار ما شکند حاتم طی است

بر شکوفه پیش رو لشکر بهار
می نوش و کن قافله عیش در پی است

ظرفم دهد صدای که در بزم لطف تو
تکلیف لحظه لحظه ساغر پیاپی است

در هند قبله ایست که از راه اشتغال
آفاق را چو قبله نما روی در پی است

طالب مرید شاه جهانگیر کامیاب
از مصر تا مدینه و روم تا ری است

در عمر خود نداده مرا هیچ کام دست
نی می‌شناخته هرگز نه جام دست

راه وصال یار روم با کدام پای
آهنگ زلف دوست کنم با کدام دست

گلچین باغ وصلم از آن چون دم صبح
هر لحظه بوی جان زند بر مشام دست

تا دامن کشیده ز زلفی بچیره تم
کین دست را بهار چه گرداند نام دست

بیمش مکن بتیغ که از چاک آستین
گاهی به دامن تو رساند سلام دست

مغزم نشان پنجه بپذیرفت چون خمیر
بر سر ز بسکه با تو زدم صبح و شام دست

هرگز نیاورم سر زلف تو در خیال
کز شوق همچو شانه نکردم تمام دست

نیشم بروی ریش زند هر دم از نگاه
آن چشم او فتاده چو فصاد عام دست

طالب نه با گلم سر و کار است نه بجام
تیغ کشیده‌ام ز حلال و حرام دست

شعلهٔ عشق تو چون خار و خسم سوخته است برگ یک ناله ندارم نفسم سوخته است
سنگ راه طلبم خار تمنایی نیست شعلهٔ عشق تو در دل هوسم سوخته است
چون نیاید دلم از دیدن محمل بسماع منکه تاثیر فغان جرسم سوخته است
پاسبان نفسم لیک دم افروخته را تا بر آورده ام از دل قفسم سوخته است
نیست طالب هوس عشق سراپرواز ی
پر پروانه و بال مگسم سوخته است

همین نه دلبر ما را بدن ز برگ گلست بدن ز برگ گل پیراهن ز برگ گلست
رواست نازلطافت نسیم طبعی را که جان ز بوی بهار است تن ز برگ
برهنه پای بسیر چمن مرو هر چند نسیم صبح و برگ چمن ز برگ
سنان خار بدل میزند نگاه چمن اگر غنچه اورا سخن ز برگ
ز لبس لطیف بیانا کلام برم که ترا زبان شهد فشان در دهن ز برگ
اگر نه مایهٔ وجد است روی او ز چه روی نسیم صبح بر قع فکند ز برگ
زلبس بخون جگر لعل گشته پنداری شهید غمزهٔ او را کفن ز برگ
بعشق با تو مرا کار نازک افتاده است که هم مزاج تو هم طبع من ز برگ
مگر بهار فشان گشت خامهٔ طالب
که فرش صحن چمن انجمن ز برگ

صد غم دل با کسینه ما را بکمین است صد تیر بلا سینهٔ ما را بکمین است
گردون شده چون شهپر طوطی همه زنگار شک نیست که آیینهٔ ما را بکمین است
غفلت که ره فرصت ما میزند امروز دزدیست که گنجینهٔ ما را بکمین است
بیداغ نمانیم بجهان جامهٔ سالوس می خرقهٔ پشمینهٔ ما را بکمین است
طالب بگذارش که نماید بتکه جذب
صوفی می دیرینهٔ ما را بکمین است

زین جهان سرمایه ام جز ناله و بیهوده نیست جز زبانم برگ من جز گفتگو یا پیش نیست

از چه نالم زار حاصلم زین غیر از آزار گلو یا پیش نیست
ابر و در پای او می ریزم و شرمنده ام کانچه در دست است اکنون آرزوی بیش نیست
صد تصرف در نکوی لاله رخسار است گل کری نازد بخوبی جز آبرو یا پیش نیست
جز هوا در کف نمی ماند متاع خویش را مایهٔ حسرت نصیبان آرزو یا پیش
یا لب ساقی چه طرف از جام خالی مرا از می جان در سبوی چشم بویا پیش
در عبادت خانهٔ محراب آن ابروی مرا هفت دریا حصهٔ آب وضو یا پیش
گر نماند از من بجز خونین دلی حقدور دار چون کنم میراث بخوار من سبو یا پیش
طالب انصاف بگذر پیش آن چوگان زلف
مرد چون نیم سر کنم هیهات کو یا پیش

می برگ می نداشت مگر خوی او گرفت گل بو نما نبود مگر بوی او گرفت
آنجا که دست یار صبا و شمال نیست آواره آن نسیم که ره سوی او گرفت
بر عارفان کعبه ز غیرت ببست راه هر پا شکسته ای که سر کوی او گرفت

زاهد بسوی گوشهٔ محراب رو نهاد عاشق دو دیده گوشهٔ ابروی او گرفت
گفتم که آهوی که بافسون گرفت شیر بانگ از کرشمه خواست که آهوی او
آن جوهری که لعل لبش را قیاس کرد یاقوت را سبک بترازوی او گرفت
تنگش ببر گرفته شبی دوش داشتم چندانکه روح در جسدم بوی او
طالب نداد جانب مه رخصت نگاه
چشمی که کام دل ز گل روی او گرفت

ز چشم تا گل حسرت بجوش است خریدار متاعم گل فروش است
ز بس لخت جگر پیوسته بر هم تو پنداری که جسمم خرقه پوش است
دوی با گفتگو مگذار لب را لب با گفتگو لب نیست گوش است
زبان شمعیست در مغز سخن نور زبان با سخن شمع خموش است

کوراستا نرخود تلخی در د — که چنین کردد کوارا ز هر نوش راست
نکرد عشق هرگز دوست با عقل — بلی بیهوشی دارد خصم هوش است

خموشان باش چو شان بیش طالب
که عاشق را هنر جوش و خروش است

باده فیض کوثر از لعل می آشام تو یافت — نشاء قرب صبا از کیفیت جام تو یافت
گوش بگرفت از دعا خضر و آیین مسیح — هر که در لذت شناسی ذوق دشنام تو یافت

نامه با نام کاغذ پاره با قدر بود — جوهر جان کرد چون آرایش از نام تو
عاصی از بهر تکلف ناورد و بهار از علاج — نشاء ذوقی که دوشم دل ز پیغام تو
در چمن مرغ دلم گلشن با زادی غنود — دیده چون بگشود خود را بسته در دام تو
دل وصالت آرزو میکرد روز فراق — کام خود بجست سکین عاقبت کام تو
نرگس آشفته تاج بوستان هرگز نبود — این شرف از نرگس چشمم چو بادام تو
گر نوای چو مرغان چمن سنجد رواست — دل که فیض صبحدم در زلف چون شام تو

شور مستی و فغان کار ایش اهل دل است
بلبل اند فصل گل طالب در ایام تو

پیشو جان مرد آرمیدن نیست — کار دل جز بخون طپیدن نیست
غیر پیراهن تو کشته ز رشک — چاره جز پیرهن دریدن نیست
بسکه گرم بگریه از مژه ام — قطره را فرصت چکیدن نیست
بس لطیفست تن گل رخسار — دیده نست چیدن نیست
شیر مشرب دلیست کرو — آهوی در و رمیدن نیست
رشته عمر خود بجو گسلد — از اجل حاجت کشیدن نیست

ثمر وصل خام جان طالب
زانکه این میوه را رسیدن نیست

۱/د

مرد صافی دل دم پاکش کدورت خیز نیست — باد گرد روی شر خیزد غبار انگیز نیست
نفس چون کامل شد از انواع پیغمبر پاک — یافت چون چاره حاجت به پرهیز نیست
زیر مینای سپهری پاک کدورت شاداب — نیست صاف درته مینا که درد آمیز نیست
آه با تاثیر شر اشکم نبخشد اثر — خنجر با آب اگر الماس باشد تیز نیست
شوق شغل تو یکیست در تدبیر وصل — توسن با دو زبان را حاجت مهمیز نیست
بوالهوس از روز عاشق نیست در بازار گی — نشاء ماه در آب و گل پرویز نیست
عذران تو جویم چنین کم — جرم را جز دامن عفو تو دست آویز نیست
زلف او نگشوده پنداری درین فیض شمیم — ورنه چون امشب نسیم صبح عنبر بیز نیست
هر دو خون ریزند نوک خنجر و مژگان یار — لیک آن خون ریز را نسبت باین خون ریز نیست

دارد از پی صبح وصلی چند با تا به خموش
این شب هجر است طالب روز رستاخیز نیست

در سینه مرا مهر تو آیینه عزیز است — آری چه عجب همدم دیرینه عزیز است
بشم ره دود دل از آن عارض پر نور — چون آه کشم جانب آیینه عزیز است
چون عشق ز بیطاقتیم یافت خبر گفت — رو رو که مرا داغ تو را سینه عزیز است
بر خویش نه پوشم از سردی ایام — در موسم دی خرقه پشمینه عزیز است

کنجیست ز گوهر دل تو اص تو طالب
خاک کنش زدود که گنجینه عزیز است

وه چه می بود این که از لب تا جگر کاهم بسوخت — غافلم آتش بجان افکند و آگاهم بسوخت
عشق هر بار از ترحم نیم سوزم میگذاشت — گرد او گردم که این نوبت بدلخواهم بسوخت
خرمن زد ز شها سوختم — از علایق هر چه با من بود همراهم بسوخت
تن بآب و آتش افکندم ز تماشا — آب و رو برتافت آتش هم بآکراهم بسوخت
دوش برقی از دلم در مزرع گردون فتاد — آنچنان برقی که دل بر خرمن ماهم بسوخت
عشق چون شمع هدایت بر سر راهم بسوخت

دوست یاروی سخن طالب چو دیدم سوز و شور
کوه آتش گشت غیرت چشم بر کاهم بسوخت

شبها بجام تو گر آب زندگانی است   در او نه ترس خمار و نه بیم درد سر است
بهم خضر ترا شربت‌دار سکندر و قیت   که آب حلم تو در جوی عدل درکار است
زبلا را بتو هر لحظه نازش دگر است
ز موج حادثه هر کشتی خطر دارد   بغیر کشتی دریاکشان که بی‌خطر است
توان شهنشه در دل سحاب کفی   که گوش در آوازه‌ها تو پرگهر است
بگشتزار گذر داده بر کف تو رواست   که دست ابر شمال تو بحر موج ور است
چه نسبت است ز روی بخار ابر بمحیط   تو در مقام کرم دیگری و او دگر است
تو گنجها تهی از در کنی دلیر دلیر   محیط لرزان بر یک دو دانه گهر است
بگیر کشتی می بر کف و بنوش که جام   به پیش همت دریاکش تو مختصر است
زمان همیشه زمان تو و دور دور تو باد   که روزگار تو از فصل گل شگفته‌تر است

بازم بخور که آب جهان جز سراب نیست   زهری است در تراوش این چشمه آب نیست
خوبان به هر مایه آشوب عالمند   کو دلبری که عالمی از وی خراب نیست
خود در الحجاب برده کلان خلق غافلند   کین پیچ و پیچ در برادر خوابست خواب نیست
کامیست تا بمنزل الهم از توای رفیق   خواهی رسید حاجت چندین شتاب نیست
با لعل یار انجمن عیش روزگار   چون بزم عشرتیست که در وی شراب نیست
سیلاب غم رسید و کاینات را   از سرگذشته رخش مرا تا رکاب نیست
چون بار داده همچو منی را به بزم یار   گر سایه حرم عرم افتاب نیست
نظم تو هست زیور درج سپهر و بس   گو بیست لیک بدین آب و تاب نیست
طالب چکیده قلمت جمله دلرباست   شعر خوش تو در گرو انتخاب نیست

بصحن

بصحن میکده دوشم بناز نوش کنند   شبم شکفته تر از روز می‌فروش کنند
اگر کند مددی وصل دوست امشب نیز   بدان شکفتگی ام باز رو که دوش کنند
ز بس چو کبک بهاری شده تمام نشاط   دهان ز خنده مستانه ام ز گوش کنند
صدای شهپر روحانیان رسید بگوش   مگر نهانه ازین انجمن سروش کنند
لب نشاط گر آشنای باده کنم   ز گوش هفت فلک بانگ نوش نوش کنند
هجوم شوق تو سرپوش طاقتم فکند   چسان ز سر بردم و یکسر بجوش کنند
اگر دم از جوش صدا زنم و قیست   چرا گله کار من از ناله و خروش کنند
بجرم بیخبری در ره تو معذورم   که تا خبر بودم کاروانم هوش کنند
چو مست جلوه ناز آمدی ز راه نیاز   نهانیم سخنی بر لب خموش کنند
بگو که بر دوستار گل ای طالب
بنوش باده که دوران خرقه پوش کنند

ما قبت بیماری هجر تو بهبودی نداشت   جورها کردند یاران هیچکس سودی نداشت
بتو آه ما خس از خرمن گردون نسوخت   آتش خاموش ما افسرده کان دودی نداشت
زهد غایب گشت آثار وجود ما چشم   کان علامت‌ها نمود و بود و بس بودی نداشت
باول از چاک گریبان سوگند   مجمر ما در بساط خویشتن عودی نداشت
دوش میرفت و مینالید از افسردگی   سینه پردود و چشم گریه آلودی نداشت
راز او هر دم برنگی خویشتن را می‌نمود   ورنه لب زین گفتگوها هیچ مقصودی نداشت
وقت طالب خوش که خود را می‌نمود آنسانکه بود
چشم حریفان دگر قلب زر اندودی نداشت

بس کام دل که خلق بر او دست رس نیافت   بس گل که شد بباد و از او بوی کس نیافت
بعد از دو دمنه سوز چمن رفت عندلیب   از صد هزار خرمن گل نیم خس نیافت
مستان شدیم و ستیها با رنگ و بوی   هر چند سعی کرد که یاد عبس نیافت
میخواست مرغ خاطر عاشق نشیمنی   جایی بجز نشیمن کنج قفس نیافت

ما را که خیل پیش روانیم هیچکس   در راه دوستی قدمی باز پس نیافت
لعل بتان ز آفت اهل هوس برست   آری شکار ازان ز هجوم مگس نیافت
ما عارفان کعبهٔ رازیم هیچگاه   رهبر سراغ ما ز صدای جرس نیافت
یک صبح دل بروی هوس باز کرده   دیگر بعمر خویش اثر در نفس نیافت
هر چند کنج کاوی دل کرد صبح و شام   عاشق بغیر خواهش او ملتمس نیافت
طالب فکند دست بشاخ بلند دهر
در دا که بر ارادت خود دسترس نیافت

وله

با چنین شعله که در جان من افروخته است   همه ساخته استاد و مرا سوخته است
در دلم نیست فروغی چکنم چهره گشا   نظری گرچه کشاده است دلم دوخته است
شد یقینم که تو استاد سپهری در جور   فلک این سنگدلیها ز تو آموخته است
گردی گشته فلک جیب آتش از برم   کینهٔ صاف درونان بدل اندوخته است
دامن عشوه بچراغ دل طالب مفشان
کین چراغیست که پیدا و تو افروخته است

خوش لب جوئیست ساقی باغ اهل دل بیا   تا لب خضری ببین تا بتشنگی لا و حال چیست
با سبب اسباب در راه طلب باید مگر   حاصل پرواز مرغ بی پر و بی بال چیست
روز با خورشید عمر افروزبین دارد چه حال   زین تصور کن که ما را دور از او احوال چیست
یار اگر یار است گو اقبال یار ما مباش   با رخ یاری او یاری اقبال چیست
زلف و خال آید بلی مقید را بکار   پیش حسن مطلق ای دل حرف زلف و خال چیست
رحم کن بر خود دلا تا کی شتابی سوی عشق   هر کرا همدم بود رغبت کردن استقبال چیست
هر چه داری با هزاران عذر در پایش بریز
جان دریغ از یار نتوان داشت طالب مال چیست

تا چاشت صبوحی زدنم را سبب است   یعنی که ز شب در بغلم نوش لب است
عمریست که یکدم ز اندوه کزین لب   در دل نگذشته است که عیش و طرب هست

ماکریه

ما گریه بوقت سحر انداخته بودیم   غافل که باندازهٔ زلف تو شب هست
داری سر خون ریختن باز که امروز   بر گوشهٔ ابروی تو چین غضب هست
کوته نکنم دست ز دامان غم عشق   تا در دل افروخته ام تاب و تب هست
تا کی ز سر آفت و ستی گره از زلف   مگشا که بهر انجمنی بی ادب هست
طالب کشش و کوشش با بی اثری نیست
مطلب همه آماده بهر جا طلب هست

اول

از شغل غم فرصت خاریدن سر نیست   انیست مرا شب بجز این هیچ هنر نیست
بس عقده که ما را شب زلف تو بکشود   فیض شب زلف تو کم از فیض سحر نیست
از سر گذرد آب دم تیغ نگاهت   آب دم شمشیر اجل تا کمر نیست
در دیده مگر رشته سوزن مژه بست   روزی که گل روی تو در مد نظر نیست
گم کرده مرا خویش و نگر پدر ز فراقم   یعقوب مرا گوشهٔ چشمی به پسر نیست
هر لحظه دلا زین لب شیرین مطلب کام   پرشور مکن کین لب یار است شکر نیست
کو صبر و فراغت شو مکدر ز خیانت   از کو قناعت به یکی لخت جگر نیست
این در تو زنذ ور نه بنوک قلم از طبع   آوردن زمینهای غزل امد بشر نیست
طالب در معنی زدنت باد مبارک
کین کار باندازهٔ هر مرد هنر نیست

رقم لوح دل از صفحهٔ رویم پیداست   شرح آشفتگی از موی مویم پیداست
چند دل اهل هوس برده و افسرده تنم   اثر شعلهٔ خوی تو ز رویم پیداست
بیتو در مجلس میشم اثر گرمی نیست   وضع افسرده ام از جام و سبویم پیداست
چند کم درد تو پنهان که ز بسیاری ضعف   گره گریه ز بیرون گلویم پیداست
گل پژمردهٔ گلزار فراقم طالب
حسرت از رنگم و افسوس ز بویم پیداست

ای دور فلک قسمت شادی و غم از تست ...   من تاب غم هجر ندارم کرم از تست

ای دل ز تو دارم گله از غیر چه نالم بر جان من این جور و جفا و ستم از تست
ای بخت برویم در شادی تو کشادی کو چرخ همین در بکشاید نه کم از تست
ای دل تو دلیل ره بیداد سپهری جوری که من [illegible] از چرخ هم از تست
ای عشق تو سرمایهٔ ظلمی دگری نیست ایام بجور و بجفا متهم از تست
ای عشق بهر سو که سوی رو بتو داریم یعنی ره تسلیم ز ما و قدم از تست
بیزار و جدا از تو شدم ای دل خونخوار رو رو که مرا روی بسوی عدم از تست
یارب بتقاضای قضا ساکن دیریم ما را چه گنه قسمت دیر و حرم از تست

ای کاتب اعمال ملامه طالب
هر نوع که خواهی رقمی کن رقم از تست

بیا که مجمع خوبان دلربا اینجاست کرشمها همه اینجا و نازها اینجاست
قدم ز نقطهٔ کشمیر بر نمیداریم مقیم مرکز عیشیم و جای ما اینجاست
مده بغارت بیگانه کشور دل خود که ترکتاز نگهای آشنا اینجاست
کجا بهشت و کجا بزم باده ای زاهد تو دل بجای دگر بسته ای و جا اینجاست
جوان شو از نفس همنشین پیر کهن اگر بکسب هوا میروی هوا اینجاست
باولین قدم از اهل راز ماندی باز که راه خیال که همراهی تو تا اینجاست
بکنج کلبهٔ خویشم هوای گلشن نیست کجا روم که مرا باغ دلکشا اینجاست
بکلبه ام چه فتد راه اهل درد بهم نشان دهند که سر رشتهٔ وفا اینجاست
فرو نیامده در شکن زلف یار مقصود است کجا رود دل آشفته ام که جا اینجاست
صد آرزوی شهیدم ببینه افشرده است اگر غلط نکنم دشت کربلا اینجاست
ز خاک میکده بوی نشاط میشنوم که صیقلی که برد زنگ غم ز ما اینجاست
در آ به کلبهٔ من ار که آشنا رویی بیار عذر که درد ترا دوا اینجاست
قدم به بزم من نه که آشنا دلی غریبخانهٔ یار من آشنا اینجاست
ملک ما نبود باد ها اثر همراه ببین دیار عدم و عا اینجاست

عنان

عنان رحم ز شوخی نمی نمایی نرم تو دل ز سنگ بجل کرده خطا اینجاست
بکیمیا طلبی سوی مغرب از چه روست سری بشرب خم دار کیمیا اینجاست
در آ بهند و به بین رتبهٔ سخا و سخن که منبع سخن و معدن سخا اینجاست
ببند جوهر یابند قدر فضل خنک رواج گوهر دانش بدعا اینجاست
تو فاضلی نظر از قبلهٔ افاضل جو پناه فضل جهانگیر پادشا اینجاست

برو به بین بلبل سوی چمن طالب
بیا که بلبل مست غزل سرا اینجاست

از تو دوری و صبوری تصور دور است این خیالیست که نزدیک خرد پر دور است
کینه در چرخ نیاید بکسی بر سر مهر دل فولاد ز تاثیر تا اثر دور است
من بلا جوی که رسم این فلک خیالیست محال پایهٔ شب پره از مرتبهٔ خور دور است
سر واز اد مرا رخت بیماری نیست چه عجب روح ز نازک دور است

نشر با نظم فلک چنین گهر طالب نیست
که مقام خزف از مرتبهٔ دُر دور است

رقص شادی میکنم گویا غمی در طالع است عشرتی دارم همانا ماتمی در طالع است
اینکه هیچم درین عالم نمی گیرد قرار پیکنم هم سیر و دیگر عالمی در طالع است
دور از او بیش طی کرده میدان گر باز مرغ دل را دام زلف پرخمی در طالع است
دور با من طور دیگر کرد میدانم مرا عیش بسیار است و اندوه کمی در طالع است
زانکه هر زخم دلم را مرهمی در طالع است

ناامید از خود نیم طالب که در حفظ وجود
فیض تاثیر مرا اسم اعظمی در طالع است

از تو دورم دور جام و خلوت گورم خوشست چون تو نزدیکم نیاید جان ز تن دورم خوشست
خسته خواهم خویش را میل سوی بهبود نیست طالب مرهم نیم با زخم ناسورم خوشست
لیک عاشق با فغانم جنس ترک قانون و چنگ همزبان روز و شب با تار تنبورم خوشست

نیست آتش شرر بالا النعم با آب وضو
گرچه آتش شرریم با آب الفت ما خوشست
دور و نزدیک مرا فرقی نباشد در میان
پرتو شمعم که هم نزدیک و هم دور خوشست

در غم و شادی تصرفهاست چون طالب مرا
هم نوای ماتم و هم نغمهٔ سورم خوشست

دمی که دل نشود صید دام آدم
کسی که صاحب اندوه نباشد آدم نیست
نداشتم دم گرم و اسیر غم بودم
کنون که صاحب اندوه شدم مرا غم نیست
باعتقاد ادب محرمانه می پویم
در آن حرم که نسیم بهار محرم نیست

با شک خویش وضو تازه میکنم طالب
که آب دیدهٔ من کم ز آب زمزم نیست

جهان هزار برازمن بعرصه دارد و من
کمان بدم که یکی همچو من بعالم نیست
ز بزم عشق بگرد طلب نمیگردم
وگرنه هیچ ز اسباب عشرتم کم نیست
بدو ز فیض سرشکم ز دور عارض یار
بدهر نیست زمینی که سبز و خرم نیست
متاع دل بخریدار غم سزاوار است
وگرنه بر سر بازار مشتری کم نیست
ز فیض عشق بتن آن جراحتی که مراست
چو چاک پیرهنش احتیاج مرهم نیست
عیار گریه طراوت ز خویشتن دارد
گل سرشک رعایت پذیر شبنم نیست
مدار انیسه دل اینکه برشتهٔ عمر
که همچو رشتهٔ عهد سپهر محکم نیست

بس است آه و فغان بر زمعه مرا طالب
خمش که مجلس عیش است بزم ماتم نیست

آتشین گل در گلستان داغ مرهم سوز ماست
شعله در بستان بکار بوستان افروز ماست
چشم ها وا ایم شب و هلال طاقت مرغ
مرغ همت و چشم آفاق و دست آموز ماست
صبح ما سرمایهٔ ظلمت فرستد سوی شام
از شب ما فیروزگون گر نه پیروز ماست

ما میان

ما میان عید و ماتم اتحاد افکنده‌ایم
آنچه خوانندش شب کلان نوروز ماست
ما چو طالب غارت غمهای عالم کرده‌ایم
کلفت آموز جهان طبع ملال اندوز ماست

نگاه کو که بجز رنگ و بوی او بوی تو نیست
مهی که صفحه مقابل کند بروی تو نیست
چه قبلهٔ تو که در هیچ سینه نیست دلی
که همچو قبله نظاره روی او سوی تو نیست
گل کرشمه از این آب و خاک میروید
بگلشنم چه بری گلشنم چو کوی تو هست
سراغ سنبل و گل تا کیم دهی بچمن
کدام می که بجام تو و سبوی تو نیست
سراغ خویش که او مرد جستجوی تو نیست
برای سوختنم یک شتاب کرم براست
پر آتشم چه زنی آتشم چو خوی تو هست
ز بحث قبلهٔ خود گشته باد در دم نزع
اشارهٔ دل هر چند که سوی تو هست

نه ذکر تست شب و روز شغل طالب و بس
زبان کیست که مشغول گفتگوی تو نیست

هم نزد او گفت
ز هرم ز چشم داد و ز لب نوشخند گفت
در گوش جان گرفتم و بر دل گره زدم
هر نکته که صوفی صافی نهاد گفت
چشم فلک رو بانفسم نوح وقت دید
آه مرا نمونهٔ طوفان باد گفت
شیرین بنکات او همه حرف یکسان
تلخی که گفت بامن نیک اعتقاد گفت

طالب نهاد خشت پاس ادب در بیان شوق
یعنی سخن ز مرتبهٔ خود زیاد گفت

فال عشرت میزنم بازم هوای گلشن است
روی پرواز میم بچمن دل کشاد گلشن است
در صبوحم چمن نیارم یاد از صبح چمن
جام می آیینه صورت نمای گلشن است
ریختم گر خون گلشن خونبها دارم بدست
قطره از آب چشم خونبهای گلشن است
با سموم غم قناعت کن که هر کس چون نسیم
تکمهٔ از گل طمع دارد گدای گلشن است
هست محروم از نگار عاشقان بوی بهشت
هر که را بر کف گل رنگ حنای گلشن است

رونمای گلشن از جانان مخواه ای باغبان   التفاتی کن که گلشن رونمای گلشن است
هر کجا روی گلی در چمن بیگانه نیست   گر سموم از در درآید آشنای گلشن است
پر بساز و برگ ناز آن بود در گلشن بهار   گو بساز اکنون به بار برگ تمنای گلشن است
غنچه‌ها مشکل با ساز گشاید روزگار   تا نسیم صبحدم مشکل‌گشای گلشن است

منکر از راحت ملولم چون دل طالب مرا
کنج محنت خوشتر از عشرت سرای گلشن است

تو بی که نقطه موهوم گرد دامان میدا نشست   سخن ز خاتم لعل تو در دهان میدا نشست
اگرچه نوک قلم شانه را زبان گشت   بشاخ سنبل زلف تو آشیان میدا نشست
نمیغزد و لب شور او بچشم نور   فلک بروشنی دیده گر زیان میدا نشست
تذرو روح که از دام تن رهایی گشت   بشاخ سنبل زلف تو آشیان میدا نشست
اگر دولت شرف درد دوست میدا نشست   بچشم خویش عزیزش چو میهمان میدا نشست
و گر لبت مزه تلخ باده می‌فهمید   بجان دوست که شیرین ترش بجان میدا نشست

نمی‌کشید باواره که دل طالب
اگرچه اهل وطن سیل خانمان میدا نشست

خطای من ز حد سهو من از شماره گذشت   کنون چه چاره کنم کار من ز چاره گذشت
دل آشنا بزبان مگر نبود افسوس   دگر نه از طرف یار صدا شنیده گذشت
گذشت بر من افتاده از گذشتن یار   هر آنچه از گذر سیل بر کناره گذشت
چگونه شرح کنم با تو کز خودشدم دوش   چه با سپهر و چه با مه چه با ستاره گذشت
نشد نصیب مقصود بیگلو هرگزم نظر   چو دیده گرچه سراسر در نظاره گذشت
بمغز میرسدم باز بوی خون ز نسیم   مگر بجمع دلهای پاره پاره گذشت

گذشتن آتش اثر زند که در او نگذاشت
اگر پیاده طالب اگر سواره گذشت

زخم عشق و چشم گریان مرا طالع بگست   سوزن عیسی و مژگان مرا طالع بگست

۱۰۱۹

هر دو را هر کز رها یا نیست از پیوند خار   دامن صحرا و هامان مرا طالع بگست
هر دم از باد چو جیب غنچه گرد و چاک چاک   دامن ابر و گریبان مرا طالع نگست
گر جمعیت نمیگردد بکیدو کوی یار   چون کنم کلاه پریشان مرا طالع نگست
میبرم هر دم چو زلف او شکستم در شکست   چون کنم با کفر و ایمان مرا طالع نگست

نیستم طالب ز نور شمع راحت تا آمد
گرچه با و ذل شبستان مرا طالع نگست

نفس عبیر فشان کن که کار در پیش است   حدیث سلسله زلف یار در پس است
ز خوش هوایی و شوخی شکوفه شاخ   ببین که خوبی عهد بهار در پیش است
مرا بهانه بلند شده روز من مگذار   تو عیش کن که کار روزگار در سر است
دلت بهر چه تسلیت با دلم آن کن   ز من مپرس ترا اختیار در سر است
بیک دو آهوی لاغر گران مدار رکاب   سمند پشت گران سوار در سر است
پیاده دوست شکسته مهمنشان   [illegible]
خراب عشق اثر مختلف دارد   [illegible]
خطر بسی است ره کوچه محبت را   اگر نیامده از ره در پیش است
بپوش لباس هشیار و بر توکل رو   که تیغ زن از پس و نیزه دار در سر است

بفیض طبع تماشا ساز دل طالب
که فیض صحبت پروردگار در سر است

شکار که خوش و مجلس خوش است یار خوش است   هوا چو عهد جهانگیر پادشاه خوش است
شکفته روی و دهر از نشاط صحبت او است   جهان چرا نبود خوش جهان پناه خوش است
بپادشاهی او خورشید ... کیره فلق   چو پادشاه بود خوشدل سپاه خوش است
بعکس دور زمان دور او خوش است مدام   چه گاه دور زمان ناخوش است و گاه خوش است
چو لاله با قدح و مکیر دامن دوست   کنون که سبزه خوش و گوشه کلاه خوش است
اگر همیشه لب صاحب اثر بود مانند   غزال را که بود چشم خوش نگاه خوش است

اگر هزار گنه بیش از سپهر دورنگ — برو ببخش که بخشیدن گناه خوشست
دمید صبح سعادت بنوش باده عیش — بلی نشاط صبوحی بصبحگاه خوشست
مباد دست دعای من از رکاب تو دور
سرم براه تو خوشتر بود که چشم براه — ترا گمان که بلی چشم من براه خوشست

مشو جدا نفسی زآستان او طالب
که قبله نور فشانست و قبله گاه خوشست

چیست گفتی بدلم غیر تمنای تو چیست — جز هوای تو چه جز آتش سودای تو چیست
فکر امروز تو در کار من آزار دلست — نیم آگاه که اندیشه فردای تو چیست
چشم بیچاره بحیرانی خود مشغولست — دل نشناسد که بجان ذوق تماشای تو چیست
خاک را میل ببالا نبود حیرانم — که مرا اینهمه دل مایل بالای تو چیست
من خود از شوق ملاقات تو در ابرامم — ای اجل اینهمه تعجیل و تقاضای تو چیست
چه بود کین تو ای چرخ که مهرت کین است — صاف مینای تو این درد صهبای تو
آنکه خاییده سر انگشت ندامت همه عمر — کی شناسد مزه حسن سراپای تو چیست
فیض جان دارو غمهای تو من یافته‌ام — تو چه دانی که بجان لذت غمهای تو
کاش غمهای تو از رخ بگشاید نقاب — تا شود فاش که حال دل شیدای تو

جز هنر نیست گناهی فلک طالب را
آخر از دوی سبب کشش بجای تو

حضرتش هر لب که کامی از لب او برگرفت — غنچه خورشید دستی کز او ساغر گرفت
خواست کز رخ پرده بگشاید بهم زن جمال — شعله حسنش بلند افتاد برقع برگرفت
دامن او خواست گیرد آه مظلومان بحشر — شرم عشقش مانع آمد دامن محشر گرفت
او نمک بود از لب پر شور تا شور عشق — چشم دچار کید گر کشتیم محبت در گرفت
یک تکلم کرد و دنیا را بگوهر غوطه داد — یک تبسم کرد و عالم در گل شکر گرفت
عالم گمرهی خضریم کز راه فنا — هر که شد سوی عدم راهی ز ما رهبر گرفت

نکهت

نکهت زلفش نیامد بر مشام ما زناز — گرچه عالم را بشوخی بوی آن عنبر گرفت
ترا جیهای شوقش باد آب از چشم خاک — چوب درسینهای عشقش و غم آذر گرفت
تو به چین در دست او ساقی پریشان دلم — عشق تعلیم جنون زین دفتر ابتر گرفت
شیر مادر طفل حسرت بار از انگشتان مکید — بسکه شکش سینه مشتاق مادر بر گرفت
هر که در غمخانه هجران شبی بازنده داشت — هر کرا همخوابه راحت بکین بستر گرفت
شسته شد گرد یتیمی طفل حسرت را ز روی — تا بصد دل بستگی چشم مرا مادر گرفت

گرچه سیت عشق دایم در جهان مشهور بود
از دل شیدای طالب شهرت دیگر گرفت

اشتیم چیدوست کو در خاک و گرد چمن گذشت — شوق میداند که با او بر دل من چون گذشت
می دهد بوی جنون از هر گل صحرای عشق — باز گویی تازه مجنونی برین هامون گذشت
باده از لب شیرین شد از یاد دهان او بجام — نکته رنگین چه حوا دارا بر لب میگون گذشت
چشم زین راستی فراز سایه آن سرو قد — از حسد یارب چها در خاطر گردون گذشت
این دوا نیست درمان درد مارا ای طبیب — فکر دیگر کن که کار از شربت معجون گذشت
گر بود جانرا امید نشاء از لعل دوست — در جوانی میتوان از باده گلگون گذشت
بر من از بار هر من بگذشت در یک شام هجر — آنچه از لیلی تمام عمر بر مجنون گذشت

بر دل طالب گرفت از راه همدردی قرار
هر خدنگ عشق کز سینه مجنون گذشت

از کشت عمر خرمن غم حاصل منست — این دانه سبز کرده آب و گل منست
این باده رنگ می شکند زود در کشید — گویا گل سبوش ز خاک دل منست
پیوسته در عمارت ویرانه‌ام چو بوم — هر جا خرابه نگری منزل منست
بحر غمم ز هیچ طرف ساحلم نیست — در خون بود کنار بتان ساحل منست

طالب ز غفلت دل خود سوختم ولی
این سوختن سزای دل غافل منست

دارم دلا بیک نگه تیزش احتیاج   چشمی بیک تبسم گلریزش احتیاج
خسرو رود به پای سرشک از فغان دوست   گلگون چو یافت به شبدیزش احتیاج
ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند   بیماری که نیست به پرهیزش احتیاج
مستم ز بوی دوست شرابم مده که نیست   مرغ چمن بساغر لبریزش احتیاج
بس بود نقش خامه شاپور عشق را   شیرین نبود هیچ بتبدیزش احتیاج
با نیش غمزه میجهدم خون ز نبض ریش   گلگون برق نیست بمهمیزش احتیاج
تا دیده چاشنی لب طالب ز شهد نطق
نبود به بوسه شکر آمیزش احتیاج

چون ابر ستانه بستان شاخ گل دستار کج   شد مکف پیمانه عمر من خونخوار کج

هر صبا دیت مژگانت خم آری باز را   از پا کیرای آمد ناخن دستغار کج
هرچه گفتند از کجی در حق گردون راست بود   کج کمان می پرورش تیغ انمیدار کج
روزگار آن شب سر بختم ببالین کج نهاد   کز ره شوخی نهادن شاخ گل دستار کج
کج نگه کردن عجب نه زان کس بیمار نیست   چشم بود کز ناتوانی میرود بیمار کج
آن سیه بختم که هر دامنم در گلستان   ناخن خود کرده همچون چنگ شاهین خار
گر نشینم در ته دیوار آهن برسرم   گرد از سیلاب مژگان آهنین دیوار کج
نازم بر گوش راست آهنگی چون چنگ   آمدم با قامتی چون پشت موسیقار کج
راست قول تو ز بند ار کوز ابیچیپ گمان   میرود در حق سخنان کج و بسیار کج
راستی را با چنین کجها نشاید راست یافت   یار ما کج راهبر کج قصد کج گفتار کج
طالب این نوبت چو هر نوبت شراب آلوده است
راست گو هر بار رو در خوش گمان این بار کج

نشاط هیچ و طرب هیچ و جام و ساقی هیچ   ز هرچه حاصل ما است عشق و دیگر هیچ
بگیر دامن اقبال که همچو نسیم   ز باغ دهر گذشت و نیست جز دل هیچ

بغیر

بغیر خاطر جمعی که کس ندید بخواب   دگر چه است درین عالم مکرر هیچ
بباغ دهر نهال ثمرفشان عشق است   دگر چه بهره از این نخلهای بی بر هیچ
نبود لایق آن ضرب جز ملایق دگر   دری که ضرب نبود نه هیچ راد هیچ
بر آن دواغ افلاک نقد عمر مبار   که کس نیافته این نه کلاه را سر هیچ
بروزگار ز خود دلکشی گمان نبرم   چرا که هیچم و از هیچ نیست کمتر هیچ
بدست گوهر ناکامی آورم طالب
ز کامهای جهان نیست چیزم میسر هیچ

درد است سزاوار دل زار و دگر هیچ   عشق است به دیوان عمل کار و دگر هیچ
امروز مرا در طلب سوخته که در عشق   من بودم و دل بود و غم یار و دگر
گفتم که بد هجران چه شمار است خرد گفت   با غیبت در ادیک گل خار و دگر
که پر کنم و گاه تهی دیده چو دولاب   انیست شب هجر توام کار و دگر
گفتم که سبو داری تو را عشق چه سود است   یکمرتبه با افسوس خریدار و دگر
گفتم دم نزع ای دل بیمار چه خواهی   گفتا قدری شربت دیدار و دگر
دامن ز کف خار کشیدم بمنم گفت   انیست نصیب تو ز گلزار و دگر
گفتم چه کند باعث بیزاری یار است   آزرده دلی گفت که آزار و دگر
از خوردن خون منع مکن چشم سیاه را   پرهیز بود آفت بیمار و دگر
گاهی گره گوشه دل سوی کتابت   مجموعه نسیان بمیان آر و دگر
ما در حرم و دیر نماندیم که ندیدیم   زاهد تو چه دیدی در و دیوار و دگر
دل صاف کن از زنگ تعلق که نماید   معشوق از این آینه دیدار و دگر
حفظ تن خود میکند از آتش دوزخ   زاهد همه خود است پرستار و دگر
ما خط سبز تو که زخم دل ما را   اصلاح کند مرهم زنگار و دگر
طالب ز متاع دو جهان حسرت یار است
مپسند که نتوان برد بازار و دگر

در جهان شور هیچ و شیون هیچ / هرچه نتوان از او گذشتن هیچ
دولت و عمر و ناز و نعمت و کام / این تمام از امیر و از من هیچ
همچو مشت حباب خواندن هیچ / همچو موج سراب گفتن هیچ
دل من شاهدیست ساده و پاک / که ندارد به گوش و گردن هیچ
چند صبوحی زدم به غارت گل / نگذارم به هیچ گلشن هیچ
چند گویی ترا چه در بار است / جان من هیچ دیده و تن هیچ
چرخ دارد هزار شمع و چراغ / که ندارند موم و روغن هیچ
اشک من زنده آتشی گذاست / حاصل جنگ و سنگ و آهن هیچ
رفتم از آه پرده‌ها بستم / که نتابد به هیچ روزن هیچ

با خس رفتم به [illegible] ش اگر / بود در قوت پریدن هیچ
گوییا از ضعف رشته نکهم / که نیایم به کار سوزن هیچ
بگذر از خوشه هوس طالب / هیچ گیر این بلند خرمن هیچ
باش کو خلق را مراد دو کون / در کف ارو ترا به دامن هیچ

زبسکه اشک فشانم که نظاره صبح / سپید گشت مرا دیده در انتظار صبح
بپا دیده‌ام ای رخ آستین فشان / که مقدر کردن شامست گوشوار صبح
[illegible] و بریزم چشم تر شب نگذشت / که طفل اشک نه بنده یکجا هوار صبح
بطلعت [illegible] آه نظر کن ای گردون / دگر مناز به غلغال شام و صبح
نه دود آه اثر داد و نه سیاهی گشت / شب وصال تو حیران شدم ز کار صبح
ز یاس سحر شب غم لیک تیره گشت دلم / هزار جان به غش [illegible] اشاره صبح
فردوس [illegible] فروشم زار / من و ز اول شب ناله تا نظاره صبح

دو چشم

دو چشم من چو دو پستان خون فشان طالب
کشنده پرورش طفل شیرخواره صبح

صفای سینه بیامیز و خرای دم صبح / به پیش [illegible] نگین خاتم صبح
دلا چه دیده فرو بسته سفیده دمید / سری برآر که خورشید عالمیست عالم
بیا ز زلف تو آن رشک گیسوی شب قدر / توان گرفت اگر شام غم بود دم
بشام گریه روان کن بصبح ناله فزا / که گریه محرم شامست و ناله محرم
یکی بدامن مشرق نگرد [illegible] / که زاده یا عجب عیسی ز مریم
دلا سپیده دمید از افق بران دم / که شسته نشود اشک من ز شبنم صبح
دمید صبح و از پس با تو غرق خون بودم / نیافتم که دم تیغ بود یا دم صبح
تو نیز رایت افغان بلند کن طالب
که چرخ بر علم خویش بسته پرچم صبح

به کام ریخت زهر غم چنان تلخ / که بر من مرگ شیرین گشت و جان تلخ
حلاوت در حیات چند روز است / چشیدم بو عمر جاودان تلخ
به نخچیهای ظاهر مگذر از عشق / که دارد مغز شیرین استخوان تلخ
می احباب در جم تلخ کرد / می عشاق در کام و دهان
که از لب ریخت زهر شکر آمیز / که مرغش بود شیرین و زبان
سپهر طفل خود را کار [illegible] / که سازد [illegible] بر پرواز
چو آرم بر زبان حرف ز هجران / ز تلخی گردد آب دهان
ز دلتنگی نیاید بر [illegible] / بوقت چاشنی کردن [illegible]
چو طالب از حدیث تلخ گویی
توانم کرد صد شکرستان تلخ

بسکه زهر چشم او بود بر من جام تلخ / تلخ شد بر استخوانم مغز چون بادام تلخ
با چه [illegible] در بهار خنده شیرین [illegible] / [illegible] صد جان میدهم [illegible]

قفل من افسوس بس بیزارم از ناتلخ ها — کام کی شیرین کنم زین میوهای خام تلخ
صد هزاران جان شیرین و دل شود فدی — با هزاران عذر رو از لعل تو یک دشنام تلخ
ملک هندوستان نی بگذر برو تا بگذر — صد هزاران طوطی شیرین کلام کام تلخ
صبر را آغاز تلخ انجام شیرین داده‌اند — عشق را شیرین آغاز با انجام تلخ
در گذشت ایام شیرین کرامان باشد عمر
بگذر دطالب بر بزم تلخی کشان ایام

رسید زآتش می چهره چمن گلستان تلخ — بجوی مهر و وفا دست بر رخ و دامان تلخ
ادب نداد اجازت که پیش لعل لبش — بجوی خویش کنم بچو جوهر جان بر تلخ
خوش جبین خش کونه بعارض داد — و گر نه روی خجالت نبود چندان تلخ
خمار عیدی ما نیست غیر ازین که کنیم — بجوی دیده رانگشتهای مژگان تلخ
نمانده در تن گل طرح تو چندان جنس — کزان شود سر منقار عندلیبان تلخ
فغان کز آتش دل آنقدر نمانده بجای — که تیر غمزه او را کنیم پیکان تلخ
بجنس دل ز دام خوط نابکردن و خلق — کمان برند که دارم ز دو گریبان تلخ
شگفته باد گلستان خاطر طالب
کز دست بر روی سخن کستران ابریخ

هم طرب برای لب ساغر چو زهر مار تلخ — هم نهال زندگی را برگ تلخ و بار تلخ
عمرها عمر شراب کهنه را ماند که هست — او لش بسیار شیرین آخرش بسیار تلخ
هر کرت شیرین نمی‌بردم کمان از شهد — تلخ میدانستمت اما نه اینقدار تلخ
تلخ گویان بسکه بستند نه شکر شربتان — سودمند افتد چو باشد شربت بیمار تلخ
ناتوان چشم ترا ز هر که عین شفاست — گفتار تلخ
تلخ جان دادم — چیست دهان یار از آن تلخی لب سوفار
زهر غم هر بار شیرین طالب آمد در مذاق تلخ
بسکه از ناکواری دید گشت این بار

کرم

کسی که چشم تو آرایش خمار کند — کنار و جیب نظر را کرشمه زار کند
تمام جوشش گل موج لاله ایم از اشک — ز شحی که گلستان ما بهار کند
نمک فشان دل ما چنان بنه شکست — که زیب دامن و جیب انگل نزار کند
کرشمه ناز نیشتر فشان از پی — گمان مبر که نگاهی ولی فگار کند
همیشه ناخن کاوش خلد بسینه باز — کسی که در حرم مژه ما شکار کند
بمعجزه دل مرد از زره که مرد این میدان — غزای تیغ بانگشت زینهار کند
خمار تر طالب زیاده شرابها ست
و گر نه کیست که هشیاری اختیار کند

دمی که زمزمه بلبلان بیاساید — ترنمی بخایم که جان بیاساید
خیال آن مژه چندان نیشتر فشان کرد — جگر ز کاوش نوک سنان بیاساید
نصیب نیست که مرغ نگاه تا با بان — دمی ز ناوک آشیان بیاساید
هجوم جاذبه شوق آنقدر نگذاشت — که تیر غمزه او در کمان بیاساید
بروزگار غم آسوده شو دل طالب
چو عندلیب که فصل خزان بیاساید

چنین صبا سحرم از کشش جانان کی — بمشام شهد دار الحیه جان برم
تشنه لب جان بسپاریم و کوثر نکنیم — لب باکر لب چشمه حیوان برم
وقت آنست که دل جلوه کند بر مژگان — وز جگر شعله داغی بگریبان برم
عالم از زنده تهی گشت کنون امیدست — کو دگر نوبت تیغت بشهیدان برم
شب درازست بکن هر زه درایی طالب
تا دم ناله مرغان سحر خوان برم

فغان که رشته آهم به پیچ و تاب افتاد — نفس بسینه شوقم در اضطراب افتاد
عرق فشان گل روی کو در برابر بود — که گلشن نظرم بر سر گلاب افتاد
نگاه چشم تو تا سوی بید لان آمد — هزار جان نسیه مست در شراب افتاد

ز بسکه بوسه عنان گیران رکاب افتاد | ملول شد هوسش در نگار خانه دین (نفرینش)
بپوش راز خود از دلستان خود طالب | که از دیده ام از بس چنین در افتاد
کنون که از نظرت محو گشته حجاب افتاد (از نظرم)

بوقت خنده لبش از دهر شور برخیزد | نگاه جلوه اش از خاک نور برخیزد
چنین که باغش آسوده خاطرم در خاک | عجب که سبزه ام از خاک گور برخیزد
بیاد روی تو چندان گریه در گلو پیچد | ز هر بن شره طوفان نور برخیزد
شهید خنجر بیداد عشق در بر خاک | چنان بخفته که تا او از صور برخیزد

خانه قوت تعظیم دوست طالب را
مگر بقوت آهی ز دور برخیزد

بیدلانی که بعشقت سروکاری دارند | چشم بر دور که خویش گذاری دارند
شور در شیر دلان دو جهان می فکنیم | آهوان تو مگر عزم شکاری دارند
قدر وصل تو بکوییم چه کسان میدانند | بیدلانی که از این بار خماری دارند
عشق نوریست که در هر نظری جلوه گر است | ذره ما هر از این شعله شراری دارند
عاشقان را نه همین آبله در پا ریخت | بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند
سر سرمایه فروشان محبت گردم | کز متاع دو جهان مشت غباری دارند

آهوان حرم قدس بیکباره طالب
سر تسلیم بفتراک سواری دارند

ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشم | دوست دارم و دشمن براحت باشم
سایه بر تارک ارباب محبت فکنند | هر نهالی که بر آورده حسرت باشم
هر شرابی که در او تلخی دردی نبود | عقل انشاد و حسن غفلت باشم
مرد را وقت فرود آمدن تیغ بفرق | چین فکندن بجبین ننگ شهادت باشم
بر رستن زخم از نیشتر کردن ایمن | که اگر بشکنمش هم جراحت باشم
میتوان سوخت بیک ناله جهانی طالب | لیک در مذهب ما ننگ شهادت باشم (مروت)

عنقار

[illegible]

غمهای با بصوت و نوا کم نمی شود | از آب غمزه آتش ما کم نمی شود
این شکر چون کنیم که با بیدلان شوق | جور تو همچو لطف خدا کم نمی شود
گر چشمه سنان اجل خشک لب رفت | یک جرعه زهر از آن شرما کم نمی شود
شد استخوان سوخته ام خاک همچنان | از شهدم هجوم هما کم نمی شود
کو بیدلی دو روز چمن کام خویش گیر | یا قوت راز شعله صفا کم نمی شود
طالب ز سوز عشق چه نقصان اثر | حسن بهار و فیض هوا کم نمی شود

خزان رسیده دلم نو بهار نکرد | گلی نچید و لعبه ذوق در کنار نکرد
خزان رسیده شبی ناله جگر کاوم | بناخن اثری سینه فگار نکرد
گره بطرف جبین مانند غنچه ام بشاخ | بخنده مرغ دل بلبلی شکار نکرد
نسیمی از چمن عشق آتشین نفسی | که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد (لاله)
دمی نرفت که طبع مریض آشوبم | دو تیغه با هوس خویش کارزار نکرد
نسیم دوستیش بر مشام جان نرسید | کسی که دشمنی خویش اختیار نکرد
خراب باده [illegible] عشق شوم | که مست نشئه او نو بر خمار نکرد
دلم ز غنچه تصور ذوق در آموخت | که خنده بر رخ مشاطه بهار نکرد

ز بوی وصل چنان با شعور خرم طالب
که درک چاشنی شیوه های یار نکرد

نوبهار است و گل از جیب هوا گل جوش | دل بلبل ز سر زلف صبا مجوش
نوبهار است و بذوق لب بستان نگار | خون و در جگر میکده ها مجوش شد
شوخی نامیه طاعت چنان کز دل سنگ | صد گلستان اثر نشو و نما مجوش شد
جلوه پرده نکه زمزمه در صحرا چیست | کز لب غنچه تصویر نوا مجوش شد
رهروان را که چنین فصل گل نیستا است | آتشین آبله از کف پا مجوش شد
فیض بر فیض فشانده است هوا تا جائی | کز پر و بال مگس فر هما مجوش شد

[illegible]

[illegible]

طالب از سینه جان زنگ کدورت زدای
که بهار است و روز آینه صفا بکوش

گلشن ز اشک ریزی ما در غزل فشار / زلف صبا بکمن دل ار غوان فشار
از هر ترنمی که نمودیم در بهار / تا باد بر شکست نفس بلبلان فشار
هر ترنمش ز لب نطق بخواست / هر بلبلی که با دل ما همزبان فشد
گر ایدل نقش روی که منظور دیده بجست / کز هر ترشح مژه صد گلستان فشد
ما سطربان چه زخمه بنا زدفغان زدیم / صد عندلیب دل بکف از آشیان
چندین هزار زخم نمکسود کرده ایم / تا راه دل به دیده حسرت فشان
از رشک عندلیب بسوزد چنان که / گر شبنمش بصفحه عارض نشان
دل گرم شکوه بود که تا کاهش از نگین / چندین هزار عقده که بر زبان فشد

طالب بسوز سینه که خود را که بارها
چشم هوای عشق بر این استخوان فشد

کنون که بموسم اضطراب تازه می رزد / نسیم گرد زدود اوراقم از شیراز می رزد
لب مینشیم بهر عمری نوا یا میزند اما / زبان شیوه تم هر دم هزار اعجاز میرزد
دلها دارم که در آغوش مرهم زخم ناسور / فلک سکوبه دوخمیازه بر خمیازه میرزد
عجب گر نغمه بندد بهار صبر ما در سینه / گر عشق این طرح با پرکار و با اندازه میرزد

دل طالب اگر جوش ترنم بر زبان دارد
که این عندلیب این نغمهای تازه میرزد

کلاهی که دست غمزه شمشیر کین زند / چین ما ز زلف راهی بر جبین زند
ز بیم شود ترانه داودیم بگوش / انجا که پید ما نفس دل نشین زند
زهری که سرزند ز مسامات غمزه اش / صد نیش جان بلب انگبین زند
در بزم سینها نتوان یافت محرم / پروانه گر بروی شمع آستین زند
طالب دری که بار گشاید بساط نطق / خورشید و ذره بر سخنش آفرین زند

عشق

[illegible]

عشق با کوکب عشاق هوس میکرد / شعله در گلشن این طایفه خس میکرد
در دل ما دل طوطی نشان گلزار نیست / این شکاری با نخجیر مگس میکرد
مانع ریزش این گریه ندانم جیست / که جگر بر مژه می آید و پس میکرد
یارب این نازنظر یافته محمل کیست / که بیادش دل جبر مثل جرس میکرد
در صف شرسیان جلوه ناموس نیست / شیخ این طایفه بر کرد هوس میکرد
عشق ابلبل مستیت به گلشن گل ایام غم / که بیادش چمن قدس قفس میکرد

عشق اگر فرصت آهی بدهد طالب
در جهان سوخته برق نفس میکرد

کاهی که لعبت چاشنی ساز فروش / آب و نمک سحر با مجاز فروش
در کشتم چشمی که دو عالم دل و دین را / هر دم بادای غمزه دو باز فروش
هر نغمه عیشی که زند از دل ما جوش / شیون لب نی مژه پرواز فروش
پر سوخته مرغی که بر از چمن عشق / در جلوه طاوس حرم ناز فروش
فریاد که راه طلب مقصد ما نیست / آن راه که انجام با غاز فروش

طالب لب ما با دو جهان ذوق خموشی
آواز ببر غان خوش آواز فروش

ناله پرداختم که ز وانش جنون بچکد / زهر خرش از اللفاظ و المعانی مضمون بچکد
از رسک نازکی خجل ما ناوک فرساش / کین سپه را از بن هر مو شبیخون بچکد
بنده این پارسائیم که از با تو ترش / خنده ناز که می تراود نکته موزون
عمرها زاین دوش کوهکن رفت و هنوز / اشک شیرین چو عرق از یال گلگون
عشق چین گلگونه بر رخساره لیلی کشید / گو بیا بین خونست کز دامان مجنون

طالب اندر خسار سخن پرده کشا کاه
میشود یک قطره خون زردی مجنون

تا که دلم لعبده تیز رنگ بشکند / یاران خجل شوند دم از رنگ بشکند

[illegible]

کو ناخنی که سینه و چهره نغمه بردن | کز رشک مطرب فلکی چنگ بشکند
تا کیست شکن ز سنبل زلفت زند رقم | صد جای نوک خامه از رشک بشکند
با سنگ دل ز شیشه ما تاخت محتسب | غافل که ما و شیشه ما سنگ بشکند

طالب ترنمی که هزاران سنان رنگ
در جان عندلیب خوش آهنگ بشکند

انکه در راه تو دل باز دو درین افشاند | آستانت چو برو نام جبین افشاند
چهره بگشای که بهار تو گلهای امید | به مشام نفس باز پسین افشاند
سایه زلف تو بر هر کف خاکی فکند | باد بر پیراهن نافه چین افشاند
عشق چندان که تبسم زندم بر لب زخم | غمزه انگشت الماس نمکین افشاند
غم کین خسته عشق تو در ایام مرض | عرق جلوه انصار جبین افشاند
یارب از ذوق مصیبت دلش آگه نشود | هر که گرد از رخ این خاک نشین افشاند

تمه یا نشاسوزی نظر او طالب
لب او هر چه فشاند نمکین افشاند

سنبلش چون نکهت افشان بر گل رو بشکند | رنگ بوی نافه را در ناف آهو بشکند
گر به صهبا تشنگی در خم طبیعم افسون است | سنگه جام از حباب بر لب جو بشکند
چشم بیهوشی کنم سودا که گر جوش آورد | داشت صفرای طبیعم نگه لیمو بشکند
تا یکی پاس دل جبریل دارم سوختم | زلف بر هم زن حبابا شیشه را کو بشکند
چهره پردازی که زلفت را شبیهی می کند | در نمود هر شکن صد خامه مو بشکند

آن دل طالب به دست آورده پاکش
کعبه ویرانه ام و چشم دل او بشکند

چشم هوس بیهوش داروی افسونگر | کاف لیلی را ببو ریزم جان مجنون کنند
نامه حسرت برین ناظران بگشا مبار | جذب الماس نظرها غارت مضمون کنند
آهم از دل تا فلک صد عمر طی کرد و هنوز | قدسیان چون طره اش بو بند بوی خون کنند
شوق اگر بیند این ره دا که جذب کرده ام | دیده و دریای دل را سینه تا هامون کنند

سایه در آغوش آن نخلم که طبع نکته سنج | نکته را در دل بیاد قامتش موزون کند

مهر بر لب قفل بر شرکان زدن طالب چه سود
آن جگر پرخون نیایه و نیم جوشش افزون کند

خوش حال شهیدی که بلا گاه گذرانید | یک عمر خضر در ته خاک گذرانید
آن دل که لباس خودی از خویش بچکند | زین وعده چمن دامن پاک گذرانید
آرایش عمر ابد خضر که است | آن لحظه که در سایه تاک گذرانید
رحمت بر آن جان که زتن دور نکرده | یک عمر به سیر کف خاک گذرانید

طالب ز جگر مرهم الماس آورد
ایام تحفه زخم دل چاک گذرانید

بیا که غنچه امید بخت خندان شد | فلک ز سنگ لیمان خود پشیمان شد
ز بسکه سنبل زلفت چمن طرازی کرد | هوای گلشن با دام عندلیبان شد
ز جوش خنده سفید ابر گریه بالان گشت | ز موج نغمه سیه بار ناله بجان شد
بتان ز گوشه دستار خویش گل چینند | کنون که سطح هوا نسخه گلستان شد
ز شوخی کشش دیر جلوه های حرم | به چشم کعبه روان محمل چمن مغیلان شد
بیا در بزم درگوشش دوزخ اشاهان | نکات موعظه خوان رمات مستان شد
ز بس هوای چمن ذوق انگیز انگیخت | هزار غنچه به یک لب تبسم افشان شد

چو در نشیمن حیرت خزیده طالب
مرا برآرد که عالم بکام یاران شد

شکین رقم زلف تو دل کام من افشار | کین طره آهم شکن باز شکن افشار
پیراهن امید که چاک اجل انگیخت | گر دوزم و چینم هم عطر کفن افشار
فریاد که هر شاخ گلی کز چمن خاست | گستاخ تر از شعله به خاشاک من افشار
من دشمن نطقم نشناسم که زبان چیست | لخت دل و کام دهان در دهن افشار
بر آینه زد جلوه شیرین رقم رنگ | عکسش هم بر ناصیه کوهکن افشار

[illegible]

در باغچهٔ دیده ما لاله نشان کشت | از بس جگر آلوده نگه بر بهم افشار
تا بوی تو بر ته مشام سحر افروخت | صد عطسه افسرده ز مغز چمن افشار

طالب نگهم عزم لبی داشت که ناگاه
پای مژه لغزید در چاه ذقن افشار

بهار آمد کنون عیش از غم دیرینه بجوش | گل شاداب مهر از غار زار کینه بجوش
بیا داشک هردم دیدهٔ از دیده بیارد | نه ذوق داغ هردم سینه از سینه بجوش
دل از دل می تراود تا نمودی عکس رخسار | بجنب پرتوی آیینه از آیینه بجوش
نه کرم پیلهٔ تا کی در ابریشم نهان باشی | مجرد شو که ذوق از خرقهٔ پشمینه بجوش
بهار آمد بهر سو شاهد و ساقی | گهر چون قطره جز از لب گنجینه بجوش
کنون گر تشنه گردی جوش بهاران است ستانرا | صباح شنبه از جیب شب آدینه بجوش

مبین در دیده خورشید شکروزال طالب
که نور ظاهر و باطن از آن نیم آیینه بجوش

کسی شکنجه کش اضطراب دل باشم | که ناخن خفقانش نفس گسل باشم
نقاب سینه برافکن ز روی دل است | که نور آینه پنهان بزیر گل باشم
مکن بر نسبت همدردیم بهل گستاخ | بهل که ذره خورشید منفعل باشم
خیال گفت گر نیز در مجلس که در او | ستیزه مانع و آشوب مستدل باشم
به بزم مجلس همنشین نطق مباد | زبان آنکه نه از دود مان دل باشم
به در جلوه تیغ تو گر بشی خورشید | سری بجیب کشیده خنده او بجل باشم

به پیه در راه طلب طی شود و نزدیک است
که طالب از ره ترک ادب خجل باشم

سرم که دود دلم شعله پوشش مرآید | هم از تبسم تبسم فردش مرآید
هنوز زخم زبان در دهان سفر است | که از جنون دلم در خروشش مرآید
بلاک تشنگیم ور نه بر لب آن مژگان | هزار قطرهٔ دریا به جوشش مرآید

[illegible]

[illegible]

گریز ند رقیبم کریه گزو در دیوار | سر ریخانهٔ مژگان بکوشش مرآید
سراب کشتهٔ ما را آب چشمه سار حیات | که خضر با لب تبخاله جوشش مرآید
فغان که مرهم کافور در جراحت ما | بر هنه میرود و شعله پوشش مرآید
چه نسبت است ندانم مرا بجام خمار | که با کشاکش دستم به دوش مرآید

ز جوش گنند ز بانیست کلک طالب را
که شخص ناطقه با او خموش مرآید

با فسون حسد گر برشدم ارشاد نشاید | چه باک از جوهرم خود طلب استعداد نشاید
تخیز و طره داری سنبل از دامان گلزار | که در آشفتگی کنت نمش امداد نشاید
نظر نازک شود کردیده شکل پسند مرا | بساط آفرینش قابل ایجاد نشاید
نسیمی نگذرد بر بیستون از گلشن شیرین | که گلگون تازی بر شهد فرهاد نشاید
ببر سویم اسیر زلف او کو ذوق تحریری | که سر و سوسنم در چشم دل آزاد نشاید

ز رمز صوفیان نهایت مجموعه طالب
بشرط آن که بکشست نسخه الحاد نشاید

[illegible]

بر غنیت آنکه دایم سر بزانوی الم دارد | گر از دنیای عیشش باشی شود چه غم دارد
بچشم کم مبین ای خواجه در چشم تهی دستم | که این مفلس هزاران گنج در زیر قدم دارد
اثر با قیمت بر گردون تراو شمار گلکم را | هنوز از گریه ام همراهی خورشید نم دارد
رقم شکین فشاند کلک راقم غالبا مویی | ز مهین زلف او پیچیده بر نوک قلم دارد

بیا قوت قدح ساقی مکن خون در دل طالب
که او بر کف سفال غیرت صد جام جم دارد

سفر گزیدم و رفع صداع خواهم کرد | حیات را تراکیب وداع خواهم کرد
ز امتداد و دراعت خجل شدم اکنون | اجازتی که وداع وداع خواهم کرد
نظر کنان بشو خواهم نهان ز ان نظرت | چنین تغافل از جراع خواهم کرد
به هر قدم ز خس و خار وادی هجران | کنایه های وفا استماع خواهم کرد

[illegible]

جنون بهجر تو در سر و تیغه در ره کام | بفوج فوج ملایک نزاع خواهم کرد
مکو بجرم سفر بازگشت کن طالب
که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

حاشا که در بساط دل درد جو بود | ذوق که غنچه تبسم در او بود
زلف بتان و عرصه کشمیر نکهت ما | آشفته چیز ار همه یکبار مو بود
شوق آشنای جاذبه کام ذوق ماست | زهری که نارسیده به لب تا گلو بود
میخانه طرف باده و دل مست آشیانه | کآلوده ترشح جام و سبو بود
نی داغ یک نکه ز تو نه زخم نیم ناز | خود گو مرا میان شهیدان چه رو بود
طالب [illegible] ترا لکف گلچین نداده اند | [illegible] پرواز مرغ جوارت ما تا سبو بود

درد و محنت گرچه در صورت یکیست | لیک در معنی چو نیک نیک اقبال اند
یک تن از ما در مقام شهریار جای نیست | جمله در دنبال حرص برده یک اقبال اند
مرد کشتن نیست با گردون که آری ز جهل | کرده اند احباب روزی چند لیک
زشت و زیبا را هم گر نیست ربطی از چه | گرگ و یوسف هر دو در تهمت شریک
دست رد بر هیچکس طالب منه کاینان دهر
یک بیک در [illegible] ذات خویش نیک اقبال اند

باز چشم کاسه در خون زد خدایا خیر باد | صبرم از دل خیمه بیرون زد خدایا خیر باد
باد مجوا که مشک آمیز بود امروز می | بر دماغم بوی افیون زد خدایا خیر باد
امشب از گردون هراسان شکم که غلطانید بروی | قرعه بر تسخیر گردون زد خدایا خیر باد
آتش دیوانگی افسرده بود امروز عشق | دامنی بر خاک مجنون زد خدایا خیر باد
باز طالب خاره مژگان به خون آلوده ام
گل سبز از اشک گلگون زد خدایا خیر باد

طرازد چاک بر دامان جان درد | بر شکاف آرد کجیب استخوان درد

جهن

[illegible]

بر من ز اقلیم این جان غم اندوز | نه چندان خویشتن را شادمان دید
محبت نام کیشی را محیط است | کران تا سینه درمان و میان دید
ز دیرین شرمان گفتی که بر جاست | فلان زخم و فلان داغ و فلان دید
مرا دل تنگ در آغوشش در دست | که گه نوش حنجر در میان خاک آتش دید
دوای خسرو و درمان مسیحی | محبت شان نمی ارزد دهان دید
بجوشش در شواری گردون که بنهاد
فغ تنک آه طالب در کلان دید

خیال چین دل با طرح بر جبین نقش زند | کسی که مهر تو آموخت مشق کین زند
هلال واری از ان سینه جلوه دهد باد | که تا کرشمه دم از برگ یاسمین زند
و رب چاشنی از علم ساز دلن لب نوش | به سهو هم مگس فال انگبین زند
صعود مرتبه عشق را هبوط نیست | کسی که او فلک برده بر زمین زند
شگرف تا گریکی خرمن آفت انگیز است | وگرنه برق بسامان خوشه چین زند
زیاده پیش دل آن به جبین زند | که اسپ تنگ قبا پا بر آستین زند
ز اهل نطق نگوییست در جهان طالب
که چون کلام تو خوانند آفرین زند

الحاکه دلم عرض تب و تاب نماید | آتش عرق انگیز تر از آب نماید
آشوب تحیر دهدش تا به ارام | کر مصطلح عشق به سیماب نماید
می خور ز کف عشق که مدهوشی جاوید | چشمت شره بر بستر خواب نماید
ملی شد ره غم زود و نشد کین صدق [illegible] | مشت که را آبله سیماب نماید
فیض سحری شاهد شوخیست که دیدار | از روزنه دیده به خواب نماید
کوس [illegible] عبث نبض عنف از انکه چو طالب | خود را همه جا ساخته با تاب نماید
در گوش دلم طنطنه کوس نگنجد | جز نغمه ناخن زن ناقوس نگنجد

[illegible]

تربت بکشا فم ز بهم سودن دست تر ... در حوصله مرگ غم افسوس نگنجد
این بزمکه عشرت ارباب امید است ... زین بیش حدیث دل مایوس نگنجد
ما دیده بروز سیم و با شاهدی ما ... جنسیت که در پرده ناموس
زاهد بخرابات قدم رنجه مفرما ... ترسم که بمشرب کده سالوس
یک شمه ز کیفیت بارنگی یا لم ... در دفتر صد شهپر طاوس نگنجد
شمع از شرف نسبت روی تو ببالد ... زانگونه که در جامه فانوس نگنجد
نه نیکو نه کز از وصف دهانم شده لبریز ... هم است که در ظرف لبم بوس

طالب منزو از شوق لبش واچه باکم
کر باده بجام جم و کاوس نگنجد

خوبرویان همه نوبلبل گلزار خودند ... همه مشتاق نسیم گل دیدار خودند
نه مرحمت و لطف [illegible] ... همه خونریز تر از طره طرار خودند
جان آزردن ما دست نیازند چو ... هست ما هدم الفت شده در کار خودند
ترس از زند باف نه ما کام سماع ... بلب کوثر هوس تشنه گفتار خودند
بکشا دیده وحدت که بیرنگی ایشان ... نه در آزردن ما بلکه در آزار خودند

گرم بازاری ما طالب ازین طایفه است
گرچه بسیط بغم در گرمی بازار خودند

حواس جهان تا که شوریده منشیند ... ز آب گوهر دل غرق آتشم منشیند
عذار عارضه شرر از لف عنبرینش نازم ... چه نقص ازین که حریفان مشوشم
تمام عمر چو غزه ابد خمارکش بودم ... چه شد اگر دو سه روزی قدح کشم بینند
خمار ملک شراب اگر [illegible] ... چو محتسب [illegible] در کشاکشم بینند
بلب چو باده جوشان تمام دردم ... اگر دلم بشکافند [illegible] بینند

بزیر زین بنان ملک اشقرم طالب
چنانکه در خم ان رخش ابرشم بینند

احباب

احباب ز دل چین گره کینه گشایند ... آغوش قدح بر عوض سینه گشایند
رسمیست قدیم این که حریفان بشرب ... قفل در خم در شب آدینه گشایند
خوبان چه عجب گر بتماشای دل [illegible] ... بر چهره هم آینه سینه گشایند
گردم در دل باز بر آن عارض پرنور ... زانگونه که آئینه بر آئینه گشایند

طالب در اندیشه گشوده که افشاند
اهل هنر این سان در گنجینه گشایند

شیخ چیزی در عبادت بزمین میساید ... سر عمامه بر عرش برین میساید
موی زیر بغل و ریش که بگذشته ز [illegible] ... تار تارش ز بر ناف سرین میساید
پا ایش از مرتبه بر منبر افلاک [illegible] ... گوشه دامن ریشش بزمین میساید
منبر [illegible] است که عمامه اش افکنده بخاک ... پا بر آن منبر مسواک نشین میساید

طالب انکیزه زده بر کوچه [illegible]
نمک خنده بر ریشش نمکین میساید

لب لعلت که بخوناب دلم کم دارد ... صد شکر زار در آغوش تبسم دارد
یکدم از کینه ارباب وفا فارغ نیست ... نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد
هر زمان میرسدش چاشنی الماسی ... مگر از پهلوی آن غمزه تنعم دارد
ز [illegible] خاک غمستان [illegible] ... منت هر دو جهان بر سر مردم دارد
چشم آشوب دل باده طوفان [illegible] ... گر نسیمی وزد این بحر تلاطم دارد

طالب از زمزمه وفا میر آن شوخ کها
بر صد جور بنغزاک ترحم دارد

تا کیم روزه نقاب رخ مشرب [illegible] ... من دهان بسته و پیمانه لبالب [illegible]
بهر تسکین دل تشنگی آن [illegible] ... هکی دیده و روزم بره شب [illegible]
خجن طاعت خورد و نور نظر شرب [illegible] ... حیف بنود که گر است غضب [illegible]
سعی را به که ز نم سنگ ندامت [illegible] ... چند سیر طلبم زانوی طلب [illegible]

ماندەام در خم چشمکه افلاک اسیر   همچو آن طفل که زنده از مکتب شمع
شده حل کرده پا رنج صداعم طالب
خوش دوایست هوا نا که جوید بشم

جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود   چه احتیاج جگر خوردنست کو نشود
براه دل نشوم همعنان غم ترسم   که ناگهان سبب گردشان او نشود
مگر نسیم چمن همره آورد ور نه   مشام ذوق تسلی بجذب بو نشود
چه سان ترانه ز دل جوشدم نهیب نشاط   که در مصیبتم انگیزها و هو نشود
چنان به تشنه لبی مایلم که گر آیم   ز جوی تیغ فرا رنه در گلو نشود
باین تهور این ظرف کاش طالب
بهر که اهل دلست مردن آرزو نشود

مرد عشقی چو منست حوصله می باید   لب صد مرحله دور از گله می باید
من بدین حوصله مرد دو جهان لطفیم   در خور لطف توام حوصله می باید
هر صبا نکهت یوسف نرساند بمشام   بوی پیراهن و اینم نسیم از چمن قافله می باید
دیده را در ره عشق تو گر پا پا نشن بیلا   صد قدم در کره آبله می باید
دو دو ما نیه هر دو مصرع نقوری طالب
شاعری چون تو اهر سلسله می باید

خوشن طینتم نه ز آتش و آبم سرشته اند   کز عنصر لطیف شرابم سرشته اند
طوری طبیعتم نبود باکر ... شسعه   ریزیست ایکه از می نابم سرشته اند
گر دست یار بوسه دهم گاه بار دوش   هم طالع عنان و رکابم سرشته اند
طرف جبین شاه حسنم عرق فشان   کز جوهر حباب و حبابم سرشته اند
دست نسیم گلشن شوقم گره کشا   خاص از برای بند نقابم سرشته اند
یک لحظه با ترنج خونابه نیستم   گویا به بخت شور کبابم سرشته اند
طالب می است مایه تخمیر طینتم   یعنی به از عبیر و گلابم سرشته اند

نوخی بدن

نوش لبان چو در نمکین زنند   خنده به دستور ربا مین زنند
بحر دری آموز که گنجان مست   قهقهه در چنگل شاهین زنند
صفحه برین خامه که رانست کاشر   طرح ز رقم بر گل و نسرین زنند

وه چه بختست اینکه آفت نیز از من می‌رمد   شعله‌ام از خار و خس برق از خرمن می‌رمد
قطره اشک از گریبان باز میگردد بچشم   طفل هم در عهد بختم باز دامن می‌رمد
گر سرا پا چون ید بیضا شوم گیتی فروز   بخت تیره وصلم تصور کرده از من می‌رمد
میرود از سایه چشم سپهر بکام   آری آری از پلاس تیره توسن می‌رمد
شیوه صید دلم رم کردن از صیادیست   میرمد این وحشی اما از رمیدن می‌رمد
من عزا ایم خوان زین بخت مساعد بو   حیرتی دارم که چون از سایه من می‌رمد
خشم و ناز و شعله و گل گر لقا بد نغریب
طالب از آتش نشان بلبل ز گلشن می‌رمد

یک تیره شبم   بی ضیا   تا تیره شبی   دگر نیاید
روز ابر آید و   شب ما   از ماتم صبح   بر نیاید
از ضعف اشب   شکوه آهم   گردون ره در   نظر نیاید
از پای شکسته   آمد امروز   کاری که ز پیک   پر نیاید
شامم همه از   هزار شبگیر   تا نیم ره   سحر نیاید
با یک عالم   ور از دستی   دستم به تو در   کمر نیاید
نا او سفر   نگشت طالب
بوسم طوافی   سر بی نیاید
و فا با عهد او پیوسته ...   بود بو هر کجا گلدسته ...

چو خواهی بال‌ها رنگ دل غمی — که گر شکسته بر بستیم هر شب
بعالم نیست یک آیینه زرنگ — که گرد غم باو نشستیم هر شب
همان بر دل زنم تا غم چو طنبور — اگر صد جا رگ دستم بستیم هر شب
بصد آتش نگردد پخته این غم — که صد دام بلا بگسستیم هر شب

دو از لعل لبش دریوزه طالب
چو من هرجایی دلخسته هر شب

شراب جز شب با مهتاب نتوان خورد — چو مه پیاله به زرد و شراب نتوان خورد
گلوی تشنه به دریا رساند نتوان دارد — تمام عمر فریب سراب نتوان خورد
من آن حریص شرابم که لحظه لحظه خورم — می دو آتشه چندانکه آب نتوان خورد
بمصحف رخ او یاد میکنم سوگند — قسم بهر ورق در هر کتاب نتوان خورد
بنوش باده بمهتاب عمر گذر بس کن — در آفتاب قیمت شراب نتوان خورد
ز خشکی مژه در پاره جگر مزه نیست — بلی چو یاد نمک افتد کباب نتوان خورد

ز خوان رشک بدین اشتها که طالب راست
چو مار طره بجز پیچ و تاب نتوان خورد

جوش از این شور محبت همه با در سر بود — رنگها را شکستن هوس دیگر بود
هیچ دل تاب نسیم ستم هجر نداشت — سینه از شیشه و دین میکده نازکتر بود
عشق در خرمن این سینه پر دود فکند — آتشی را که دل سوخته خاکستر بود
در فراقت گل با بوی ما رنگ نداشت — حال ما پیچ چو احوال تن بی سر بود
دوش در مجلس ما عود ز غیرت می‌سوخت — زانکه دلها همه افروخته چون مجمر بود
چه عجب گر شدم آواره که در وادی عشق — ره غیر به دگر بود آنکه مرا رهبر بود
صبر و آرام و سکون با من نیست ولا — شور و آشوب و فغان زانک دگر بود

از لبم تا گلو موج جراحت برخاست
طالب امروز آب مگر آب دم خنجر بود

بخلوت گاه آن دلبر نباشی — که چشم حلقه سان بر در نباشی
تنم بر تیغ سر بر دشنه پهلو — اگر بالین اگر بستر نباشی
نه از و شاخسار طالعم برگ — چو آن نخلی که او را بر نباشی
ندیدم در همه آفاق مردی — که دستارش کم از معجر نباشی
همان تن را که در چشم تو شاید — گر افسر باشد ش گو سر نباشی

بجان در زن بیاد عشق طالب
هر آتش را که خاکستر نباشی

تشنه تر زانم که صد کوثر بفریاد رسد — شاید آن آب دم خنجر بفریادم رسد
راه شوق است اینکه در تطعش پی معذور گر — چون ملک شاید که با بال و پر بفریادم رسد
چون سموم وادی هجران سراپا آتشم — چشم آن دارم که چشم تر بفریادم رسد
ناله و زاری بسی کردم کسی دادم نداد — ای مسلمانان مگر کافر بفریادم رسد
مادرم دهر است من طفل بچاه افتاده‌ام — میکنم فریاد تا مادر بفریادم رسد
گر کسی آرد بفریادم نگردم گر دیاس — شاید از رحمت غم دیگر بفریادم رسد
زهد و تقوی را تو ای زاهد شفیع خویش ساز — من کسی دارم که در محشر بفریادم رسد
بیدلیها دارم و پیوسته در فریاد من — منتظر کز گوشه دلبر بفریادم رسد

چون بفریاد آورد طالب دل خسته را
کاوش مژگان او محشر بفریادم رسد

چرخ با ما بر سر صلح و صفا هرگز نبود — بخت را هم گوشه چشمی با ما هرگز نبود
بسکه بر سر گردش در دیده با قیمت گذشت — ورنه خاک ره بنرخ کیمیا هرگز نبود
حسن تن زین پیش با دوش لطافت صلح داشت — تکمه پیراهن و بند قبا هرگز نبود
دایم از خون شهیدان بود دستش در نگار — آن بلورین پنجه محتاج حنا هرگز نبود
دوش چون برق از کجا پیکانه بگذشت از برم — در میان گویا نگاه آشنا هرگز نبود
شیشه‌ها در جوش خون جامها در موج زهر — بزم مسکینان باین برگ و نوا هرگز نبود

از بهار خاطر طالب صفا تازه یافت
ورنه بزم باده نوشان را صفا کم گرفته

غم سفر کرد و طرب با دل ما جا داد
چشم چپ جست و بشارت ز شادیها داد

آنکه جمعیت اسباب جهان داد بغیر
شکر لله که بما گوهر استغنا داد

بختم از کینه سپر بخیه افلاک سپرد
گوهری در کف یک طایفه ناپینا داد

همه را شیشه دل جام طرب بود مدام
تا فلک بود بما باده از مینا داد

آنکه تقوی و ورع داد بزاهد طالب
رندی و بی سر و پایی بمن شیدا داد

جان با تو در این جسم غم اندوز مباش
روزی که نهم رخت آن روز مباش

بر پیرهن از شبنم گل آب فشانی
تا آتش بوی تو جهان سوز نباشی

دلگیر نگردم سر یاد تو سلامت
در کلبه اگر شمع شب افروز نباشم

عریانی من باقد خمیده ده باد
از کهنه کلاهی که بر او توزه نباشم

بگذار که در حسرت غمخوار بمیرم
بیمار تو منت کش دلسوز نباشم

غیر از کفن و زخم ندوزند بجانا
در مملکت عشق قبادوز نباشم

سررشته هستی دهم از دست چو طالب
گر عشق مرا مصلحت آموز نباشم

هر کم حیات گشت چو جانان بلب گزید
من بنده لبش که چه مستانه لب گزید

تا موقف توبه بجبرم بدهان گشت
می تلخ شد ز غیرت و پیمانه لب گزید

نمکین و نازنین که چو گل خنده میزد
بر قتل من که بلبل و پروانه لب گزید

رفتم ولی چنانکه ز افسوس رفتنم
غافل دو کف بهم زد و دیوانه لب گزید

طالب ببرگ دل لب افسوس باز کرد
دریا بقوت گوهر یکدانه لب گزید

لب چو آلوده بمی بسیار می باید کشید
کاسه گر دریا بود بسیار میباید کشید

میکشی را از طالب بسیار است و آیین منش
اولا در پرده صوفیدار میباید کشید

هوالم

بود و باران هر یک غلو تمرای آب چشم
انتقام از صورت دیوار می باید کشید

نیست با شاهد مسلم بر کسی دعوای عشق
اول از ما منکران اقراری باید کشید

مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست
تا بود سر منت دستاری باید کشید

مغز را دیوانه چسازد نسیم زلف تو
بوی مشک از طبله عطاری باید کشید

کاکل افشانا مبارک نیست بر طاوس عشق
سر بزیر پر چو بوتیمار می باید کشید

وی کشی گر قامتش با نسخه از صورت نگار
سرو را در حالت رفتار می باید کشید

هر زمان صد ناله میباید کشید و جلوه را
از گلوی مرغ آتشخوار می باید کشید

خشت و گل حایل نکرده پرتو شمع مرا
گرد او از نور او دیوار می باید کشید

هر کجا حیرت بود لذت نمی بخشد وصال
یار دید حسرت دیدار می باید کشید

گر ز مژگان دیده تر بر پایت افشاندم سرشک
غنچه مشتاقان نشین گلین گلاب از خار می باید کشید

چشم بر آیه [illegible] قصه دور و دراز
بر مثال داستان یاری باید کشید

همچو طالب هر یک نوشین تبسم عمرها
تلخی از خوبان شیرین کار می باید کشید

گلفروشان رنگ رخسارش بصد جان میخرند
وین متاع قیمتی را لخت ارزان میخرند

مشتری مخزن الم را نیست در هر کوچه
این نفایس را ببازار غریبان میخرند

عاشقان را نیست بر کوتاهی دست اعتبار
زین سبب یک پیرهن را صد گریبان میخرند

گرم سودایان بازار محبت با گزاف
خاک و آتش را بکار از بجنون آب حیوان

نازم ارباب مروت را که یک قطره صد آب
از برای نیم بلبل صد گلستان میخرند

[illegible] از بر زلف تو صد پیچ دلان
بس بدان قیمت هزاران سنبلستان

با هزاران کام حسرت را بخریداریم ما
هر چه ابر از شکر آید شکرستان میخرند

طالب از جنس سخن را اکش هزاران نکته هاست
گر بایران مشتری نبود بتوران میخرند

ترسم از کاسه سر بوی شرابم برود
مژه بر هم زنم و با مژه خوابم برود

دور دانم که بدین سوز بلندی که مراست   کمر از نیب دو فلک دود کبابم برود
از گل عشق بنازان که نه معطر چیدم   کز شبستان زلفش بوی گلابم برود
برس سر بکجا از کمند آه سیاه   پر کردم اگر این رنگ خضابم برود
گوهر عشقم و در پای سیم میلرزد   آه گر ز آتش غم آبم و تابم برود
میروم گرم و همراه آن یار که گویند بکجا   کویم اکنون که دل خانه خرابم برود
تا به پیری چه تلخی گذرانم طالب
عمر زنیکو نه چو در عهد شبابم برود

لاله سیه کرد دل   تا ره داغم زند   غنچه گره کرد مشت   تا بدماغم زند
هر که برآرد دراز   جیب عداوت سپهر   سینه هوش دامنم   تا بچراغم زند
سعی کنند کز جهان   سازد دم آواره ام   صد به هزاران بها   خیمه بباغم زند
نیک چو بینم بود   داغ جنون کرکما   هر که در اینم زند کاک   خار سراغم زند
کر همه طالب بود ساقی بزم کر دو
سنگ به بیتش دهد تا به ایاغم زند

شب دل از گلشن آسوده کیم گلچین بود   هر سر موی مرا تکیه بصد بالین بود
داغ پهلوی سرو کاری چو خس و خارش بخت   بستر خوابگه برگ گل و نسرین بود
آنچه ز دو یاد نکردی شده ام بهره شک   و آنچه در خاطرم و نکته شیرین بود
طبل شادی زنم امروز چه شبهاست که دوش   همه غمهای جهان کنگره دلم شاهین بود
دوش طالب غزل خوانده و بی‌نکته شدیم
گرچه هر مصرع او قابل صد تحسین بود

مردان غم دل به پرده داغ   ز ان آینه زنگ خورده دارند
آگاه دلان ملک عشق‌اند   شرم از کنه نکرده دارند
چون نغمه خارج حریفان   تا چند بدر حسن پرده دارند
اطفال دیار عشق بر سر   سودای هزار مهر ده دارند

سودا ز دکان عشق طالب
سرمایه قدم سپرده دارند

اندیشه وصال تو خاموش آورد   ورنه یعنی گریه فراموش آورد
تکلیف نرگس تو مقیمان کعبه را   تا دیر موکشان بقدح نوش آورد
مشکین حمایلی که تو افکنده بر دوش   صد کعبه را به ذوق سیه پوش آورد
من هوش و غم بشام ولم زنید   بوی ایاز آن شراب که بیهوش آورد
فطرت کند تلاش هم آغوشیم بسرش   ای کاش سر فرو به هم دوش آورد
بر سر هر انچه آوردی ارباب هوش را   خط عذار و خال بناگوش آورد
هر گه خیال نازکه خوی او کنم   کویا یم بنفشه بجا موش آورد
طالب غمی بر کشم و سر کنم بجیب
بر دل چو زور ذوق هم آغوش آورد

ای خوش بخت نسیمی که چو خوابش ببرد   وز ده آهسته و آهسته نقابش ببرد
فال آن کو تکیه آورد چه کند نقد حیات   عمر با دلیست به پیدا که آبش ببرد
خوی او در ره پیدا او کرد داد دل ما   هر در زنگی که بچند لب شرابش ببرد
کرم خود چو تو ایدل نتوان یافت   تیغ اگر آب بود خون تو آبش ببرد
شکر امیت میان دل ما و لب ما   جان بخفت مبادا شکرابش ببرد
باغیوریست مرا کار که نتواند باد   تحفه بوسه بنزدیک کلابش ببرد
چون ز حال دل طالب کند آن غمزه سوال
اضطراب آید و از یاد جوابش ببرد

هر دیده که گوشه ابروی یار دید   دیگر نکرد گوشش بحرف هلال عید
دل را چگونه سازم از آن نهال جدا   کین عنکبوت بر مگس انگبین تنید
یا سرو جاوز نیب تو از دیده رخت تم   اشک آنقدر که شاخ گلم ز آستین دمید
گفتم زبان ناله برآورد سو مرا   گفت آنقدر بنال که آن مو شود سفید

طالب طلاق عقل بفتوای عشق داد

آری ز حکم پیر جوانان سر کشد مرید

سوار عشق بهر آن صید دل که تاخته گرد … بر او حلال کف خونش ار شناخته گیرد

ترا ست آن شرف ای شاخ گل که عشق (پریشان) … که دست سرو که کلم تو پای فاخته گیرد

قبول ننگ عجب دارم ار کند رخ عاشق … و گر قبول کند رنگ رنگ باخته گیرد

سرم فدای شکیبایی کمند سواری … که صید را ز تغافل هلاک ساخته گیرد

نه وقت آه و فغانست کاش طالب

ز کرونفس آفاق را که اختر گیرد

سر چشم صبا خاک سر کوی تو باد … روی دلها همه چون قبله نما سوی تو باد

کم مباد آمد و رفت از سر کوی تو دلی … رفتن هوش من و آمدن بوی تو باد

باده کهنه نمک پرور کنج لب تست … ماه نو توشه کش گوشه ابروی تو باد

گرچه گلهای بتان در عرق از تاب می‌است … می در آب عرق از تاب گل روی تو باد

کار خورشید که فراش بساط فلک است … آستان روب آتشکده خوی تو باد

تا بود سلسله در سلسله از حسن بپای … سر هر سلسله در سلسله موی تو باد

چشم نیزان مژد کو هر طالب سخن

سرم چشم صوف سنگ ترازوی تو باد

نگارینم تو شکل کمان نازنین دارد … ز شوخی جای بر آسمان بر نهین دارد

ز مشکین حلقهای سنبل زلف گره گیرش … بسر انگشت و شانه نهد انگشترین دارد

نمیدانم چه دارد در سر آن مه خوی که بازش … فزون از آستین چین سیاست بر جبین دارد

ز لخت دل فلک را جیب پر شد خاک را دامن … هنوز از چشم حسرت گریه‌ای در آستین دارد

رقم بر صفحه روان نگار چار ابرو را … دو بیت آمد گران هر مصرعی را آفرین

برایمانم چو گل خندید و بودش حق بسی بر … [illegible] کفر آمد کجا پروای دین

تذرو جلوه دارد حسرت رفتار او در دل … غزال فتنه داغ شوخی او بر سرین دارد

فلک

فلک صرف دل ما کرد سامان ملال اکنون … ندارد آنقدر کلفت که سوزد این غمین دارد

اگر هردم صفری بهم می‌زیبدش طالب

شهنشاهست و ملک حسن دار زیر نگین

کمند طره بر کف شوخی از نخچیر وا آید … که از هر تار زلفش کار صد زنجیر وا آید

ندارد هیچ پیری در جهان سامان تدبیرم … چو لب شان از دهانم گرچه بوی شیر وا آید

زوال آن کنم کشتم بهار دوزخ و شادم … که بوی مغفرت زین فکش تقصیر وا آید

بتوفیق خیالش بازو صلی است در طالع … که پیش از خواب دیدن بر زبان تعبیر وا آید

ز پا افتاده طالب لیک سوی کعبه کویت

بیک پهلوی دل شبگیر در شبگیر می‌آید

با گل روی تو نم در چشم گریانم نماند … دیده چندان بر هم افشردم که نم در کام نماند

سینه چندان پر شکر از افغانم با چنگ شکافت … نکهت را جا در آغوش گریبانم نماند

تا گریبان پر ز گلهای بهاری ساختم … لخت دل را گوشه چشمی جدا مانم نماند

بسکه کام از لقمه لخت دلم لذت گرفت … در طبیعت آرزوی مرغ بریانم نماند

شکر عالم را نمکدان کردی از لخت شور … گریه تبسم وار شوری در نمکدانم نماند

لقمه دل را خورم زین پس که از پیکان دوست … آنقدر الماس خاییدم که دندانم نماند

طوطیان عشق را از بسکه دیدم نوش خور … لذت آسوده در شکرستانم نماند

طالب از گلبن عشق کردم جدا مانند خار

با وجود آنکه رنگی از گلستانم نماند

بگلشن از هجوم شوق ایاغ رنگین بود … دماغ چیدن گل و گل چیدن دماغ رنگین بود

چو شاخ سبز که از عکس لاله گیرد رنگ … نظر ز دیدن گلهای باغ رنگین بود

نظر [illegible] چمن برگ امتیاز نداشت … ز بسکه جلوه طاووس باغ رنگین بود

شعاع باده چنان بزم [illegible] ران داشت … که زلف ساقی و دود چراغ رنگین بود

ز آب دیده طالب که بلبل چمن داشت … چو شاخ گل پر طاووس باغ رنگین بود

زندانی سودایت بر سرو چمن خندد   غربت زده عشقت بر ذوق وطن خندد
هر دل که نظر بازد با خار و خس کویش   لب غنچه کند وانکه بر سرو و سمن خندد
هر کس به یکی کسوت محرم بود و خندید   معشوق به پیراهن عاشق کفن خندد
خون کرده و خوی کرده از رزم چو باز آیی   بر حال شهیدانت جان گرید و تن خندد
ما را نبود خاطر دام طرب و شادی   کبک دل ما قهقهه بر خنده زدن
رنگیست بران عارض کز بوی شکستن هم   خاک ختن از عکسش بر خون همه خندد
تا بید مکرر چمن سرو در تاب مکرر قصد   حمد گوید بخش و چمن گل در عین سخن
چون رخ تنگ گیرد تا نخستین سفا ...   گویم مشکن زلف گویم مشکن خندد
باگریه در آمیزم دیوانگی عهد   تا هر که لبی دارد بر گریه من خندد
از آنکه لب و چشمی دادی به هوس ...   تا گریه و نفس گریه تا گریه و دامن خندد
چون چهره خود بینند در آینه تیغش   زخم نوم از شادی بر زخم کهن خندد

هم طعنه زند بر گل رنگین سخن طالب
هم غالیه مشکین بر مشک ختن خندد

داغ عشق تو که از پرده برون می‌آید   گل سوداست که از بوی جنون می‌آید
هر نسیمی که ز دل میرود سوی دماغ   باز می‌آید و آغشته بخون می‌آید
تن بگداخته می‌آیدم از ضعف برون   زان گریبان که سر رشته برون می‌آید
غم چو نزدیک شود قفل شبستان بکشای   در سیندش که ز دیوار درون می‌آید
دل تنگیست مرا سینه درش چیرا غم   کز دم بسته هم درد تو چون می‌آید
هست چون نیک اثر قفل مکان را چارد   خسته جانم طبیب از پی شکون می‌آید
از حقارت چه کنم شکوه که داغم که ز لطف   بهترین زخم تو بر صید زبون می‌آید
از شبخون ملک میرسم امروز قسیم   یا از آن سلسله غالیه گون می‌آید

بوی او داروی بیهوشی رندان طالب
عمرها شد که ز خود رفته کنون می‌آید

من و بزمی که در او طرح دل خونین فکنند   عود و عنبر همه دو چو سپند در آتش فکنند
من و بزمی که در آن بزم غزالان بمشت   مشک سایند و بجام می‌بوش فکنند
دور از من حاشیه بزم جوان حالان ام   که به بر بندز مکتوب و در آتش فکنند
شاهبازان خیال تو کشایند چو بال   سایه بر تارک اهل هوش فکنند
در غم هجر تو ناله که ریزند به سر   خار خشکی به هم شعله سرکش فکنند

بستر خار و خس از کف ننهی طالب اگر
زیر پهلوی تو دیبای منقش فکنند

از آن لب چنین بکشم بوسه خوش   دهان غنچه پر آب کردش
زبس چیدم به بو سو ناوک آه   دلم رشک دل‌ها کمان تیر کردش
شدم گم تا شود فهم نیز کم حیف   که از آنم کشتم غم بیشترش
بران شیرین تبسم بر گریه خنده‌ام   که کلک‌هایی رشکم گل شکرش

نگاهی کرد سویم یار طالب
که مغز استخوانم را خبر شد

دل عاشق به پیغامی لب زد   بیاد نامه یاناهی لب بازد
مرا کیفیت آن چشم کافیست   ز یاد مستیت کش بیاد دامی لب بازد
ندارم ظرف می دل را بگوئید   سفالی بشکند جامی لب بازد
اگر مرداست گردون بار دیگر   بدین ناپختگی خامی لب بازد
قناعت پیش از نوم شود کو مرد   بجای ورد آشامی لب بازد
چو من مرغی نکرده صید ایام   مگر کز زلف او دامی لب بازد

دعا گو قحط شد طالب چه نیکست
که اکنون بر شنای لب بازد

باز ما جانب اغیار نظر تنگ شدیم   ز کشش جز به رخ آینه در تنگ شدیم
در چمن تا زند مرغ هوا انگیز چشم   نکند بند قبا باز و کمر تنگ شدیم

بیچ پیچ شانه بزلف تو پر فتنه جهانیست — وای اگر جمع کند هشت و دو گر گشاده
دل مشتاق ز شرم نظر غیر کند — آنچنان سوی تو پرواز که پر گشاده
شب هجر تو بصد حیله نه بندم ز نظر — که ز بیطاقتیم زخم دگر گشاده
ای خدنگ نگه یار بگو کیست جهار — که ترا بسنده و آغوش جگر گشاده

هیچ غیر از گله نایه بزبان طالب را
تا بود شکوه سر حرف دگر گشاده

حسن دنیا عاشق دیگر را کی افکند بسند — گرگ یوسف دیده را کی گرد دیگر گوسفند
بیضه رنگین خوداش را نگیرد زیر بال — هر کرا پرواز استغنا بلند افتد بلند
دم فرو کش یار را از نخل شناس ای کلیم — خاطری دارد سؤال ابرام چند ابرام چند
بوسه بار دار جای قطره تا روز جزا — بر زمین کو نشان گیرد ز نعل لب خند
دارم آن آتش دل کز روی چند مثل هراس — دود بر خیزد گرم بر سینه افشانی سپند
هر که دارد شکوه سازد و بال خاطرم — این سزای آنکه طبعی باشدش مشکل پسند
عمر کوته تشت خم انصاف ده ای روزگار — چند زنم فال مصاف آنم کلان ای کمند
چشم دام لای چرخ از رهٔ خلاص بشت — رشته جانست اینکه ما را میدهد زنجیر بند
خاک عالم بجای آب بر لبها گرست — این دهان تشنه هم طالع ز جم خشک بند
کعبه در آغوش داری خواب در جنگ گذشت — منزل کوتاه را حاجت نباشد ره بلند

ای طبیب عقل بهر طالب افتاده کار
تربتی سازد ز نصیحت نوشدارو نه بند

زلف بی فیض هوا مرغ دل از پرواز نشیند — نه روی کز چمن گرد و هوای باد نشیند
بذوق استماع نغمه مطرب هزاران بلبل — که از شاخ گلی برخواست بر یک شاخسار نشیند
سر آن شد خو کردم که در بزم وفاجویان — بصد منت نشینم گوید و از ناز نشیند
غرور حسن بالکه دارد و سراج نزاکت بین — که سحر چشم او بر مسند اعجاز نشیند
ببزم نغمه سنجان تو کی تاب آورد بلبل — مگر پهلوی مرغان خوش آواز نشیند

بوی

بوی مرغ دل کرده صید تیران مژگان — که چون بر شاخسار مرهمش تیرانداز ننشیند
شود لبیک دلم قربان خال خط تند دگر — که چشم ز چاست خبر بر سینه شهباز ننشیند
چنان ذوق هوا جا کرده در دلها گرفته — به بندی بال مرغ بسمل از پرواز ننشیند

دو کرد غزل گو خیزد از هر گوشه طالب
ز خاطر شور شعر حافظ شیراز ننشیند

خوش آنکه از ره دوران پی صفا آورد — که زنگ فتنه ما را بروی ما آورد
ز باد شاخ گل آورده سر فرو بچمن — مرا خیال که تعظیم من بجا آورد
نظر دریچه فرو بسته بود کز در دوست — رسید قافلهٔ باد و توتیا آورد
بخوردهٔ دوسه نتوان نقاب مجه کشود — نسیم صبح نه آنم چه رو نما آورد
تو خفته در بغل حسن غافل غافل — که عشق بر سر آسودگان جفا آورد
شود سوی درت ذره ذره ام پروانه — مرا بکوی تو قسمت جدا جدا آورد
بهیچ گونه جفا دامنت ز کف ندهم — ترا بکلبهٔ بیچارگان خدا آورد
دلا بیا که هوا میل کرده چه عجب — خود آمدی بچمن یا ترا صبا آورد
یکی بدست زلیخا نگر ز دور و ببین — که نیل عشق چها بر سر حیا آورد
مگریش کرد مرا تیغ او بخورد ز نخم — بر زنده بود ولی آب واشنا آورد

دگر نشان فروبستگی بکار نه دید
چو طالب آنکه بمیخانه التجا آورد

رخ تو باج نزاکت ز یاسمن گیرد — سلام لاله و گل را در آستین گیرد

برای بلبل اگر گل خلوتی چو باغ نباشد　　شرط آنکه در او آشیان زاغ نباشد
بود چو دولت معشوق روشنای عاشق　　که ره بر و سوی پروانه گر چراغ نباشد
زبان مرغ نکرده تو گر خموش نشیند　　نسیم بو نه چمن تا دماغ نباشد
بسوز ساخته راضی مشو که طبع بصورت رخال　　اگرچه داغ بود در شمار داغ نباشد
کم پیاله نگیرم از نبودن ساغر　　ز دل پیاله تراشیم اگر ایاغ نباشد
چه داغهای پیاپی نهیم در دل بلبل　　بموسمی که تو باشی و گل بباغ نباشد

مریخ طالب اگر هم نشین نکرده تراغنت
گر چنین توکم شده قابل سراغ نباشد

شم
باکاهش جنون دلم از جان گرو برد　　چاک دلم ز چاک گریبان گرو برد
از وسعت غمت که فزون باد هر زمان　　ملک دلم ز ملک سلیمان گرو برد
در حیرتم ز شور لبش زانکه کس ندید　　یک غنچه کز هزار نمکدان گرو برد
آماده کز دیدن آن لعل آبدار　　دارم چنان لبی که ز دندان گرو برد
آشفته خاطریست مرا در فراق یار　　کز صد هزار زلف پریشان گرو برد
مگذار پای بر مژه ام جز باحتیاط　　کین خار تیغ کشته ز پیکان گرو برد
از فقد اشک سیگر غم کشته خاطرم　　نزدیک شد که زخم ز مرجان گرو برد

طالب ز بسکه یافته ام لذت فغان
هر صورتی ز مرغ سحرخوان گرو برد

طراوت نفسم ذوق ساز نیوشی برد　　زبان چرب مرا گریه لب خموشی برد
شدم دوچار بخاموشی که لذت لعل　　ز چشمه سار لبم ذوق نغمه جوشی برد
حدیث در دهنم تلخ شد چنید اینم　　ببزم دوست که نام پیاله نوشی برد
ز وصف لاله روی تو عندلیب چمن　　متاع رنگ به کان گلفروشی برد

دقایق نظر او را که چنین کم طالب
مرا که حیرت دیدار تیز هوشی برد

کر از

کسی از عالم خاک آبرو برد　　که سر در جیب استغنا فرو برد
کجا یاد از جنون بگشاید دستم　　که ناموس چراغ اظهار فرو برد
ز دامن کوه غم بر جوا [illegible]　　که از گلزار عیشم رنگ و بو برد
وزید از باغ عمرم تندبادی　　که رنگم از رخ و زنگم ز مو برد
عبادت را چو صبح از خواب خواست　　دو دیده اشک حسن آب وضو برد
چنان تخم باغ تردامنی اشکم　　که رخت سرو و گل را آب جو برد
ز تنگ دامنی گرد آستینم　　نهنگی گشت و دستم را فرو برد
دلم زان سالکم آمد رفت ناکام　　هم آورد آرزو و هم آرزو برد

گلوگیر است طالب لقمه صبر
نشاید سهل و آسانش فرو برد

دریغ ره هر که چو من با دل پر درد درآید　　به آیینه خانه دل نظر پر گرد درآید
فرود دل مرد و بدنامیم در شور و فغان ورنه　　لب هر کس که ببوید بوی آه سرد درآید
رفیق درد چنینم که چه دارد نجد از مرهم　　هر جا نهند آهسته دستی درد درآید
اجل را در پیچ هر زنبش خسته هجران　　اگر آگه شدی کو با چه راه آورد درآید
نظر بر پای شوقم هر که اقصار میدانند　　که قطع راه محنت زین بیابان کرد درآید
چه خاک جرات انگیز است میدان محبت را　　که گر خود میرود نامرد انجا مرد درآید
ز جنبید از صد ناله ام بر شاخ گل رنگی　　کنون از باد آهم آسیا در گرد درآید

سپیده زیست صبح بخت ما را بر جبین طالب
ز مشرق آفتاب طالع ما زرد درآید

فضلیست که گل بر رشتهان خبر آرد　　هر سبک نسیمی ز رنگ خبر آرد
از تربیت آب هوایش عجبی نیست　　کز مرغ بریزد پر و گلبرگ برآرد
تکلیف خط سبز تو بر گرد لب تو شکر　　صد قافله طوطی بطواف شکر آرد
آتشکده شد دهر و هنوز از سرفا کم　　بادی که وزد شعله داغ جگر آرد

وله

طالب که اهل جهان مختصر او است
افسانه چو از حد گذرد درد سر آرد

طوفان ز جگر چو سر بر آرد / دل رخنه چشم تر بر آرد
سودای خیال غمزه او / موی از سر نیشتر بر آرد
از هر چینی که کم شود چاک / زخم سینه شک سر بر آرد
تمکین تو رخنه تبسم / از آب و گل شکر بر آرد
طاوس گل از نشاط بزم مست / در بیضه غنچه پر بر آرد
من تخم نشاط کاشتم لیک / نگذاشت غمش که سر بر آرد
پرواز دل از زمان طالب لیک / کز ناوک غمزه پر بر آرد

عشق به هنر نیست طالب
عیبی که مرا ز هنر بر آرد

چو بر دلم سپه شوق تاختن آورد / مرا چو راز ز خلوت به انجمن آورد
جبین به سجده این آستانه عازم بود / مرا ز ضعف به دنبال خویشتن آورد
چو بلبل از چمن آشفته رفته بودم باز / نصیب موی کشانم بسوی چمن آورد
وداع جان کهن کرده بود جسم نزار / نسیم وصل تو جان نوام به تن آورد

فلک یکی کفن آورده بود طالب را
چو زنده یافت کفن بر دو پیرهن آورد

بسی ستم دگر تا گفتگویم بر چه سان آمد / چو رازم را لب گیرد چه عرض بر زبان آمد
ندارم چون هر ظاهر سیه پولاد را ماتم / نمایم جوهر خود را چه وقت امتحان آمد
خیال آن کمر تا دل دو نیم ساخت دادم / که آید هر چه از شمشیر از موی میان آمد
من بیدار در کویش تمام شب نخفتم باز / که گر آید به چشم خواب پاسبان آید

تمام شب بناله و نالهای شرمسار بود طالب ... چنین کی خود
ز صد تیر جفا یکی گر بر نشان آید ... چشم ... بدر از قسم ... الحوانم ... آید

دری بروی دلم عشق باز خواهد کرد / جنون دماغ مرا سر فراز خواهد کرد
عجب شکفته بهاری رسیده میدانم / که غنچه دلم افشای راز خواهد کرد
ز شیوه‌های تو دل را اثر نخواهد بست / کرشمه هر چه نکرده است ناز خواهد کرد
نبود باور محمود از ساده دلی / که تیغ کار به زلف ایاز خواهد کرد
بکس پناه نجوییم تا گشایش کار / همان که در به رخم بسته باز خواهد کرد
اگر دو روز دگر بگذرد بدین کرکر / که دست راز دامان امتیاز خواهد کرد
پس از وفات امیدم به اهل طاعت نیست / که بر جنازه کافر نماز خواهد کرد
به زلف یار ندانم چه جام لبریز است / که دست کوته ما را دراز خواهد کرد
بلعل

قصیده‌وار غزلهای خویش را طالب
بنام صاحب مخلص نواز خواهد کرد

کو آنکه بر جراحت ما مرهمی کند / یا کشت ما چو خشک شود شبنمی کند
ما دست از موافقت بخت شسته‌ایم / زمزم عجب که با لب ما زمزمی کند
مستغنیان وادی حرمان حسرتیم / طوفان به رفع تشنگی ما کمی کند
در ملک عشق لاف سلیمانی آن زند / کش داغ دل نگین و دل خاتمی کند
اهل نفاق و اهل زلفش به آرزوست / ز آن پیش کو مقدمه درهمی کند
عیدیست وصل یار که دل را ز انتظار / خونابه ریز چین مژه ماتمی کند
صد کشته زنده کرده به یک غمزه بیمدار / گر تیغ یار دعوی عیسی دمی کند
آتش به نیستان نکند باد با چراغ / آنها که غصه با جگر آدمی کند

طالب مده عنان غم از کف که در جهان
رسوای خلق اگر کندت بیغمی کند

من دلخسته تا کی سینه بر شمشیر خواهم زد / هدف تا چند خواهم ساخت جان را تیر خواهم زد
به زندان کرده سودای زلفش پا به زنجیرم / کنون تا زنده باشم بوسه بر زنجیر خواهم زد
ز بیم جوش فغان خاموش خواهم داشت بس یک چند / که آتش در نهاد آه بی تاثیر خواهم زد

شبی دارم ز مهتاب خیال تیغ او روشن — درین شب گر توانم تا عدم شبگیر خواهم زد

من دیوانه گر صد سال مانم زنده چون طالب

بافسون جنون را جوان و پیر خواهم زد

صد بیت چو گل بسکه رنگین بود — سخن چاشنی بزم تو گلچین بود

ز آمیزش معنی و صورت مدام — سر کلک بر بالش عنبر بود

درین خوابگه چشم خرمی مرا — بالیش باد که خشت بالین بود

یک ابرو بود بر جبینم ز مو — هزار ابروی دیگرم چین بود

بود زلف او عنبرین سنبله — که هر دانه اش نافه چین بود

بشاخ عبارت گل معنیم — تر و تازه از آب تحسین بود

چو طالب مرا در گلستان طبع

سخنهای رنگین ریاحین بود

تا کی نمکم بر جگر سوخته پاشند — زهرم بلب باشکر آموخته پاشند

از دیده دل در قدم هجر تو احباب — چون ابر بهاری همه اندوخته پاشند

بر تازه جراحت نمک از اشک افشان شوم — چون عطر که بر جامه نو دوخته پاشند

بس داغ که از گریه فشاند دل گرمم — چون آب که بر اخگر افروخته پاشند

طالب نه پس برگ فراغت نه چه سود

چون آب که بر خرمن سوخته پاشند

شبنم آینه دل باصفا بود — گل تاثیر در دست دعا بود

ببوی از سر کردن خطاشم — خدنگ آه من کاکل ربا بود

بکنج گریه شد [illegible] — سواد دیده ام رنگ حنا بود

فتاد آخر بپای غنچه [illegible] — مرا دل پاره سر در هوا بود

مرا هرگز نبود از دهر بخت

دگر هم بود طالب نارسا بود

عشق

عشق بر بیگانه بر آشنا منت نهد — جان ز ما بستاند و بر جان ما منت نهد

دوستی جز با گل آتش نگیرد مرغ عشق — بلبل این باغ بر باد و هوا منت نهد

چمن بباغ آید برین سامان حسن آن گل — بر سر گلها بجای نقش پا منت نهد

خاک این در کو غبار دیده بنشاند جواب — سرمه این آستان بر توتیا منت نهد

گر بود غیر از طبیبم پا نگارین دست اوش — آنکه بر بوی گل و رنگ حنا منت نهد

نکهتی یکره بپای خویش سوی ما فرست — تا یکی بر جان مشتاقان صبا منت نهد

در هوای سوفت شهباز طبع طالبست

آنکه در پرواز بر بال هما منت نهد

ز غم کنار مطلبی که باده در آمیزد — بلا پرست باهل بلا در آمیزد

تو موج خانه نکهت نگر که بی تو ببری — ز گل جدا شود و با صبا در آمیزد

نشاط با دل بیگانه آمیزش — ملال نیست که با آشنا در آمیزد

صبا حذر کن ازین دود دل که شعله شود — هوا چو با نفس اژدها در آمیزد

بسینه بر سر آمیزش است خنجر یار — چو آهنی که باهن ربا در آمیزد

ز کوی سرمه فروشان مکن عبور مبادا — که گرد رخش تو با توتیا در آمیزد

کلاه گوشه شاهنشهی نکرده دریغ عشق — اگر ز روی کرم با گدا در آمیزد

ازین شعله پرستان شدم همت عشق — چو بلبلی که به پروانها در آمیزد

ز آه با اثرم دهر سوخت وای اگر — خدا نکرده اثر با دعا در آمیزد

نسیم زلف تو با خونچکان دلم آمیخت — چو بوی گل که برنگ حنا در آمیزد

غمی ز دل در آمیزش ار زند طالب

بکن مضایقه یکبار تا در آمیزد

تشنه لبان تن بحرکت بالب او داده اند — تیغ اجل را چو آب سر بگلو داده اند

نیست قرارش بدل نیم نفس کز ازل — طفل سرشک مرا با شره خو داده اند

چشم و دل عاشقان نیست سزاوار جواب — بهر چه این زخمها تن برفو داده اند

نیست درازی عجب از شب هجران ما　　زانکه شهیدان عشق عمر بما داده اند

چشم دل طالب درست یافته اند این سخن

سنبل مو را شکست بر گل رو داده اند

ناصح از شنیدن پندم بر نهار او فتاد　　چاره گر بیچاره شد هر جا بکار او فتاد

دیدی و چشید دل سنگین تمنایم دریغ　　چشم کم کین لاله کم کرد آبیار او فتاد

آبرویم رفت خاکم بر سر ای احباب کم　　یعنی اندر عاشقی کارم با ظهار او فتاد

صبر باید کرد و خون خورد و بحسرت ساختن　　هر کرا با کارساز چنین قضا کار او فتاد

تا منم ساقی مدار باده بی اندازه بود　　غیر از این ساغر که از صد رفت سرشار او فتاد

عالم آشوب تبسم کرد کز کنج لبش　　گل بجز من در بن شکر بجز وار او فتاد

نغمه کز مضراب مطرب داشت جریان همچو آب　　دیده چشم کارم گره کرد و برخسار او فتاد

بسکه از حیرانیم سرمایه حیرت فزود　　هر کجا بود از قلم نقشی بدیوار او فتاد

چشم سر منصور در شیرینی و شورم خفته　　انقدر رنجور در تقاضی که اندر دار او فتاد

بر شکستش سو میا یا مینمایه خار سنگ

همچو طالب هر که از طاق دل یار او فتاد

تا حسن خط انجمن آرای چمن شد　　خارش همه سنبل و خاشاک سمن شد

از بسکه دل ما ز غم هجر تو مکشود　　ناخن خجل از سینه خراشیدن من شد

تا گوشه نشین مژه دردا بکام　　هر کنج قفس در نظرم کنج دهن شد

زان دود که بجان بجود از عود خط خیرست　　صد شعله بلند از دل ریحان چمن شد

آن غنچه پژمرده بهارم که کلاهم　　با پیرهن هر که در آمیخت کفن شد

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت　　آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

جان دادم بخشش که آن جان که مرا بود　　چندان ز غبت خاک بسر کرد که تن شد

در حسرت لعل تو ز بسکه شره طالب

چندان عنبر ریخت که گلزار یمن شد

طفل

طفل عشقم گرم و سوزان چنین شرارم زاده اند　　نیستم سیماب اما بیقرارم زاده اند

چون کنم آغوش دل باز یکه اطفال آتش　　من که غمهای جهان در کنارم زاده اند

مشرب عندم مراب از خشکی زبانت　　آتشم اما چو گوهر آبدارم زاده اند

هیچ بر گرد دل شکم میکرد ونت　　غالبا در دامن خاک مزارم زاده اند

از هجوم غم در اثنای نمو گردم زبون　　تا بدان غایت که پنداری دوبارم زاده اند

از جبلت طبع آسمان شرم نسیم گل نیم　　این کنه دارم که در فصل بهارم زاده اند

همچو طالب سر نفس و آه صد کار شر

لیک حیرانم که از بهر چه کارم زاده اند

دست تهی ز نقد دجوم هر زینه شد　　پشمینه از لطافتم ابریشمینه شد

با حلقی تشنه ز خرگ شیدم گچشمه سار　　آب روان بطالع من آبگینه شد

داغ جنون که بود یکی نقد آتشکده　　بر سر ز بسکه خاک فشاندم دفینه شد

قرنها هر آنکه دود چراغ ستیزه خورد　　چشمم ز بیم مهر و وفا با قرینه شد

کرمو فتیله کرده نهادم بسینه داغ　　آن داغ رفته رفته به پنهان سینه شد

پهلو ز نام خویش تهی سازد آفتاب　　از بسکه مهرها ز زبان تو کینه شد

طالب ابر سفینه کزین شعر سینه سوز

چپ دو دیده نوشته ستم بر سفینه شد

آیینه رخ تو ز زنگ نزول بورش　　اکنون سیاهی که بچشم بود همه نورش

کنج ز خرش چنین شبافت آه بدل ما گشت　　شهد لبش چنین چو بید موی تن مورش

بسکه ز کنج لبش نوش ترشح نمود　　پنجره عنکبوت خانه زنبورش

اکنون که نه بود شام به پیمانه ام　　نیم شبان خوره کشت صبحدم اکنون

بسکه ز نای گلو ناله بر فرق رفیستم　　کاسه می بر لبم کاسه طنبورش

آب هوس موج زد آتش عشقم فسرد　　باده پر زور ما و اری که با زورش

از لب یارم گذشت نیم تبسم نصیب　　بخت عزا بانک ابن همه جنین شورش

دل چو زاصلاح ماند خواه دوا خواه درد		مرهم نشتر کیست زخم چو ناسور شد
طالع شهرت نگر کز لب طالب هنوز
نکته رنگین بلب نامده مشهور شد

چهره گر لاله بود رشک تو بیرنگ کند		دل اگر صحن گلستان چو قفس تنگ کند
بشکارت سنگ کاین دل افتاده زپا		سور تنگیست که با شیر ژیان جنگ کند
وه که در راه طلب سیل سرشکم نگذاشت		آنقدر سنگ که پای هوسم لنگ کند
هر طرف رو کنم اندوه چو پرگار مرا		بمیان گیرد و پس دایره را تنگ کند
طالب آن مرغ ملولست که در گلشن طبع
ناله بر سنت مرغان خوش آهنگ کند

زنور حسن چو آن چهره بی نقاب شود		بهر کجا گل ابریست آفتاب شود
کشاکش بخانه حسن از ورق و رسانه		زجمله سطر روی تو انتخاب شود
هوا چو شیشه ما آب گشت کو می ناب		خراب اگر نفسی ماند آفتاب شود

هزار دریا گردد سبک عنان طالب
بوصف گوهر اشکم گران رکاب شود

آنکه دوزخ چو کوثر آشامد		شعله را آب زندگی نامد
آنچنان تشنه ام که عکس لبم		آب آیینه را در آشامد
آن عزیزم ببلبلم که خنده گل		از فغانم بگریه انجامد
بتنم آرام گیرد از حرکت		ور طپیدن دلم نیارامد
پا بدامن کشیده تند چو سرو
فلک طالب دمی چو نخرامد

پنجه سیر کرد عشق تا برخ مانند		شرم ندارد که خال برخ سود آنند
نیست مناسب که بجز وهم زند از خیال		ابر اگر منتی بر سر دریا نهند

گل صفتان بهار داغ نهند بر تن		لاله صفت هر کرا روی بصحرا نهند
باد لم عشق است شرط که هر که کشند		این غضب اشکم او زادوب نهند
گوهر افشاندم در نظر غافلان		هرکه زند راه ره بر سر ره پا نهند
پنبه هوا گیرش انده سستان مگذاشت		عقل که دستار بر سر مینا نهند
دور معان گر گذشت نامه طالب نوش
باش که زین پایه نیز پای بر بالا نهند

دل آتش پرست ما سراغ گل نمی گیرد		کنار سبزه و بر لوم سنبل نمیگیرد
بدین سامان که دارد از سعادت فرق نامم		هما چون آشیان در چین زلف کاکل
زبس خو کرده ام با سیل خون طفل سرشکم		بدریا میزند خود را سراغ پل نمی گیرد
مگر چون من بیازار گلی دارد سر و کاری		که این صیاد جا جب دست جز بلبل نمی
ز مرغان چمن طالب نوا سنجی نمی بینم
که طرز نغمه اش را از بلبل آمل نمی گیرد

سلیمان وار نقش خاتم در سر همی دارد		بهر خم زان گل عارض نگین خاتمی دارد
زبانم در دهان از شمع دل خاموشتر دارم		چه غم زافشای رازش هر که چون من محرمی دارد
فراق من سرایست هست در طالع که با آتش		هلال تیغ او بر گوشه ابروخمی دارد
فغانها در کمین گریه در آستین دارم		زمن اسباب گیرد هر که ذوق ماتمی دارد
غم ایام را صافی نه فارغ نشین ای دل		چه در خون می طپی آسوده کی هم عالمی دارد
ز آشوب شکوه نشن ناله الکو طالب
که تیغ او دمی صبح قیامت ابر دارد

تند سمند هوس گرکه آب و دانه طلبید		بشاخ سایه سرو آشیانه می طلبید
جهان شکفته بنوعی که غنچه تصویر		برای خنده نسیم بهانه میطلبید
زمان صراحی شرب نهاد بر طاقه		که سرو بهر خمیدن چمانه میطلبید
مراد ماغ خوش مگو سپهر از من		دماد الوالم الوالم ترانه میطلبید

نهاده ترک اجل باز ناوکی به کمان / ز زیر چشم ز دلهاش نشانه می‌طلبد
فلک چو اهل سؤال ایستاده بر درگاه / زکات بوسه از آن آستانه می‌طلبد
گره گره شده دوشیزهٔ شبنم را موی / از آن ز پنجهٔ خورشید شانه می‌طلبد
دلم که چون چمن داغم از غم انگیخت / چو برق گر به شکفتن بهانه می‌طلبد

زهد گذشت خموشی ترغیب طالب
که گوش زمزمهٔ عاشقانه می‌طلبد

دو در که بر فلک ز دل بیدلان رود / با نور آفتاب عنان بر عنان رود
زین در که امید کسی را گشاده نیست / حاشا که نقش بوسه از آن آستان رود
نعش شهید عشق بر آنم که از زمین / بر رحمت فرشته سوی آسمان رود
بر بلبل از فراق گل گلستان چو رفت / بر من ز هجر دوست دو بالای آن رود

مپسند کز وصال تو یکبار بی‌نصیب
طالب ازین جهان رود و انگه چو لقمه رود

بچهره دل که گوهر ملال بخندد / چنانکه بر گل روی تو رنگ آل بخندد
عجب [illegible] دل عاشق / به گلشنی که درو گل تمام سال بخندد
بیا [illegible] دل [illegible] / به گلبنی که چو غنچه به نونهال بخندد
تبسمی اگرم [illegible] / که گاه آدمی از کثرت ملال بخندد
عجب نباشد اگر چون سپند بر سر آتش / ترا صحیفهٔ رخ را نهان فال بخندد
من آن قمار [illegible] که بر غیرت / شکنج دام مرا بر شکست بال بخندد
بیا و بزم وصال تو غنچهٔ دل مستان / ز چین طره ساغر قدح شال بخندد
لباس صبح کند شام عید را تن از آن بس / به ذوق نسبت جارت لب هلال بخندد

اگرچه نقص بود شعر در زمان تو طالب
ولی بناز به نقصی که بر کمال بخندد

[illegible] گل از خیال تو [illegible] چنان شکفته [illegible] لطفی [illegible] انفعال بخندد

دل به لب و شعله ز کوثر نشان / دامن گل از عرق انگیز نشان

عشقت

عشقت که سودای زنجیر جنون شر / بر تار رگ دل شعله زافزون نشان
امشب من و آن مه که ز تاثیر نسیمش / ساقی لب خویش از لب ساغر نشان
با اشک [illegible] گوشهٔ چشمیست که گریه / آن غیرت که دل قیمت گوهر نشان
من جوهر آرام که هم سینه تیغست / پهلوی من از آتش بستر نشان
از بسکه شرربار بود دیدهٔ ایام / مژگان من از بال سمندر نشان
از شوق چو بر ناصیه نام تو گشته / دل همچو جبین از خط اسطر نشان
یکبار اخته هجران تو اجزای وجودم / زان سانکه گسم روح ز پیکر نشان

وصف لب میگون تو خمست طالب
کس جوهر آتش چو سمندر نشان

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد / آلوده به بوی گل رخسار تو خیزد
با یوسف اگر جانب بازار خرامی / نو بر گل افغان ز خریدار تو خیزد
خورشید کند روز جزا کسب حرارت / زان خفته که از سایهٔ دیوار تو خیزد
خورشید بر صبح برنگ گل صورت / خاصیت از پای آرایش دستار تو خیزد
با سنبل فردوس کند دعوی خویشی / خاری که ز پیراهن گلزار تو خیزد
صد لخت جگر باشدش آویزه دامان / هر ناله که از سینهٔ بیمار تو خیزد

پیدا بود از ناصیهٔ روز تو طالب
هر فتنه که از زلف شب تار تو خیزد

بجز غبار تو کز روی خوی حباب چکید / که دیده شعله کز قطره قطره آب چکید
چنان ز باده بر افروختی که شبنم حسن / بگونهٔ گلت از گوشهٔ نقاب چکید
گیاه خشک لب ما چه طرف بربندد / به یک دو قطره که از دیدهٔ سحاب چکید
بخاک پای تو آلوده چشم خود چه عجب / که آب حیوان از چشمهٔ رکاب چکید
خیال چشم تو ظرف چنان لبالب ساخت / که دامن مژه گر بفشرم شراب چکید
ز رشک نالهٔ کامل سرایم بپست / که نغمه خون شده از دیدهٔ رباب چکید

نم که از نفس آتشین من هر صبح … صفا عرق شود از روی آفتاب چکید
رسید شش سخن بخت کوکه بر ورقم … ز کلک دوست رقمهای انتخاب چکید
بخاک مکش کوی تو جای قطره مدام … خوی فرشته ز پیشانی سحاب چکید
ز طاق دل چکیدم قطره قطره خون کنب … چو آب باران که در خانه خراب چکید

بعد گریه طالب اگر بیفشارند
هزار بحر ز دامان هر سحاب چکید

همچکه بوی گلی سیر مشام ما نکرد … درد و مینای هم استقبال جام ما نکرد
با دو عالم کینه ورزیها بهیچ … نوبریکی زهر چشم اهتمام ما نکرد
نا مطابق داد کردون کر جواب ما بود … انجمن وش بود از لب فهم کلام ما نکرد
ساقی دوران عمر یغانه اسباغر ما نواخت … قطرهٔ زهری چه بس هم بجام ما نکرد
قاصد ما گر کبوتر بود و گر باد صبا … پیش جانان از غرض عرض پیام ما نکرد

تیره بختیها نگر طالب که گیرد روزگار
چهرهٔ صبح عیان از زلف شام ما

نشد که در دل صد ایا بر آید … ز ماتم سرا ها بیایی بر آید
نگارین قدم چون بکاکم خرام … ز هر کام شاخ حنایی بر آید
بزیر پر چهد مشکین دلم … کزین بیضه آخر همایی بر آید
بکوش کریبان چو کوهر نشیند … نوایی که از بینوایی بر آید
فرو ریزدم دل بدامان مژگان … ز هر جانب آواز پایی بر آید
جهان کر شود جمله … که عاشق بکسب هوایی بر آید
رقمهای کلک مرا گر ببینی … ز هر نقطهٔ مدعایی بر آید
نه من نه زمین چیانم تعجب بکن گر … فلاطونی از روستایی بر آید

سر گشته بر عرش سایم چو طالب
از این لب اگر مرحبایی بر آید

بر چهره زرد من قسم از خون مکو زرد … انکس که ترا کونه فلک از رخسار
بر طور تقاضای ابرام به بستیم … تا دوست باشروه دیدار فرستاد
من جنس بر وی داد از دست ندیم … بخشم نغبط جانب بازار فرستاد
کم قدر از انم که فروشنده قیمت … با کفت و شنودم بخریدار فرستاد

طالب ز ره کعبه چو بر دیر گذر کرد
از سبحه سلامی سوی زنار فرستاد

بازم ز دل شراب جنون جوش میزند … وز جام دیده نشاء خون جوش میزند
با سنبل که کرم نظر باز یم که باز … خوم ز دیده غالیه کون جوش
جان در تن از نسیم تغافل فسرده بود … زین اختلاط گرم کنون جوش
در شغل گریه دیده ما نو نیاز نیست … زین چشمه سالهاست که خون جوش
در عرصه که جلوه آن آفتاب حسن … چشم و دل از ستاره فزون جوش
چون فوج جیلی که بجوش شنده ما کلی … بر نرگس تو سحر و فسون جوش
نسرین شکفت بر لحد از استخوان من … چندلوح مشهدم کل خون جوش
چون جنبت از در برون هم کل اندوده ام … سامان دو زخم بر دمن جوش

طالب بچشم سامعه بنگر که از لبم
خونابهای زمزمه چون جوش

هر دم از سینه لباس هوس تازه کنند … عهد فریاد و نفیر با دری تازه کنند
محملی بر سر مجنون نبرد ناقه و لیلی … هر دوش داغ بیابانک جرس تازه کنند
آهنین دل تر از آنم که کهن داغ مرا … کاوش نشتر مژگان کسی تازه کنند
در شب هجر کلوکیر زبانها مشتاب … آنقدر باش که صبحم نفس تازه کنند

طالب از ذوق فرو ماند کجاش نفس
اگر بیک جرعه دماغ هوس تازه کنند

چو آیم در فغان ق نفس در خروشم افتند   وگردم بر نیارم شعله بر پیراهنم افتند
نگه را در ره او کام حسرت بار بس تنهم   گذار دیده گر بر خار و گر بر سوزنم
تجرد پیشه نسیم نالهٔ کز دل بر انگیزم   جگر پرکاله‌ها گر چیان بار ها چیزی بر کس گل بر دامنم
نگه هم تاب چشم بر فلک خورشید عالم   بلغزد پای روز بچادر که در روز غم
سبکروحم چنان کاسیب نپذیرد ز ...   دل مور ار اگر در پیچ ... شیر افکنم
بیا در روز او چون گلفشان سوی چمن تا ز   نیم سجده م در دست و پای تو سنم
ز گرد کینه سازم سینه چون آینه آتش طالب
دی که اتفاق دوستی با دشمنم افتند

پیش از زمان ما و تو مهر وفا نبود   دل با دل آنکه ... آشنا نبود
گل بود و لاله در چمن حسن و عشق لیک   شبنم نقاب غنچهٔ شرم و حیا نبود
غفلت فشانده دامنت از ... نیست   این گرد از سوده کم از توتیا نبود
دوش از هجوم شمع نهالان در انجمن   پروانه را ... جا نبود
ناز و کرشمه بود در آیین حسن لیک   مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود
یک شیوه حاصلم ز تو نازک ادا نشد   گویا دل شهیده مرا خون بها نبود
امساک بود رخنهٔ دیوار و در چرا   گیرم کلید باغ بدست صبا نبود
نعلش که آتشین دنه یا قوتش آبدار   هرگز عروس گریه چنین با صفا نبود
طالب چو از خستگی هجر جان نداد   یا چیست بر ... قابل ... شفا نبود
[illegible]

برون تا زد علم از روزن چو یار از در در آمد   خزان پژمرده چون نوبهار از در در آمد
سواد زلفش آمد در نظر زان شادمان گشتم   به شوری که شام روزه دار از در در آمد
به نوک خنجر مژگان کشایم رخنهٔ دل را   که هر گه گاه آن دشمن سوار از در در آمد
چمن چو بالد ... شاخ گل ...   چو برگ لاله شبنم ... از در در آمد
کلان ... هر دم کشیده روزن چشم   دل ... غبار از در در آمد

خیال فتنهٔ زلفش در آید در دل تنگم   با شوبا که گویا روز محشر از در در آمد
خیال جلوهٔ مقصود می بستم چو ...   گر در چمن باز گردد ... از در در آمد
رخت ناموس گلها برده گر با در ...   اشارت کوته کاینه داران ... در آمد
مصیبت خانه کرد و غیرت گلزار چمن طالب
بهشتی می پرستی زلف یار از در در آمد

در دلم تا حشر ... بر سر درمان آلود   ناله را از آتش ناله با فغان آلود
... طغیان جنون ...   ... چاک شبخون ... پیمان آلود
بر ده‌ام نام و نشانم که کدامی ...   ذکر ما ... نیست که نسیان آلود
شوق نظارهٔ رخسار تو از پردهٔ دل   اشک را رقص کنان بر سر مژگان آلود
هر نسیمی که وزد از سر زلف سحرم   عطری از انجمن شام غریبان آلود
من آن خسته رو کعبه که از درد طلبم   اشک خون بر سر خار مغیلان آلود
جلوهٔ طفل خیالت ...   مادر چشم مرا شیر به پستان آلود
داغم از ... شانه که هر دم گستاخ   پنجه در پنجهٔ آن زلف پریشان آلود
جذب شوق است که هر دم ...   از حرم سوی کنشان ... زندان آلود
کو جنونی که ... ز گریبان دلم   چاک ما دست بگیرد بر دامان آلود
آه را گر بود اشکی ز قفا نیست عجب   باد را خاصیت این است که باران آلود
طالب این نشاء فیض که هندوستان ...
شرم باد ش که دگر یاد ز ایران آلود

سحرم جوشش گل از دیده بدامان افشار   چاک چون غنچه‌ام از دل به گریبان افشار
بس که از دیده تر برهم ریخته مژگ   نوبت لغزشم از پای مژگان افشار
پاس را دست در آویزه فتراک زدم   ... توسن ... جولان افشار
مجلس آرای چمن محرم آتشکده نیست   ... بلبل به گلستان افشار
قطره‌ها کرده و داغ جگر از غایت شوق   گل اشک شده در داغ مژگان افشار

هر کجا بود سری چیده که گل سامانش / سر ما بود که از دیده سامان افشار
چه نکند ترک سر زلف تو کز خون دلم / شانه را چاشنی در بن دندان افشار
طوطی نطق کز افشاند ز پرواز چه غم / ز آنکه افتاد و ما در شکرستان افشار

طالب از عکس لبش چو هوا یاد کرد
چو در حرف زدن بال نمکدان افشار

بشاخ گل گلستان طراوت ار بخشد / به برگ یاسمن از چهره رنگ طره بو بخشد
منش بجرم گرم کس بخشیده ام ای کاش از دام / گناه غمزه او را بچشم مست او بخشد
تکلف گر کند ساقی نهان بجرعه خونم / از آن بهتر که صد جیحون شرابم رو برو بخشد
نه کام سوزن عیسی دهد نه رشته مریم / خدا چاک گریبان مرا فیض رفو بخشد
خمار آلوده ام دیوانه همت ساقی خواهم / که گر خمیازه ای برجا کشم چندین سبو بخشد
شبی با اهل طاعت بوده ام در کوی [illegible] / خدا در محشرم جرم نماز بی وضو بخشد

بهارا همی چین چشم خود دل [illegible]
که گر صد گنج گوهر یابم [illegible] بگفتگو بخشد

تا دل ز صاف و درد ایاغی تیز شد / کز بلبل است نغمه زاغی تیز شد
قحط دل است در شکن سنبلت که باز / بوی گل جنون بدماغی تیز شد
شب نیست کز خیال رخت در انجمن / پروانه آستین بچراغی تیز شد
عیشش از جهان رسیده نبودی که در بهار / دیوانه کسب گل ز داغی تیز شد

طالب سمند ریخت بگلزار [illegible]
یک بانگ بلبله نه به باغی تیز شد

دو زخوی تو صد کشور از علاج افتد / مباد آنکه گر آسمان مزاج افتد
جدا ز بزم وصال [illegible] خسروی مانم / که از حوادث دوران ز تخت و تاج افتد
دماغ [illegible] سوز و مسیح [illegible] / چو کار دل بر ضمادی به علاج افتد
هزار طره شبگیر آدم زاد [illegible] / کز آستین تر احتیاج افتد

دهان شور تو ملکیست تنگ [illegible] / که هر [illegible] ازان بوسه خراج افتد

زبرج کینه ستاند نگاهش طالب
نفوذ باصره اگر کار با لجاج افتد

آخر بعشوه دل ما میتوان خرید / گلدسته را بنرخ گیا میتوان خرید
جان در بهای بوی تو دادم ز ابلهی / چندانکه شمیم ز باد صبا میتوان خرید
در بیع من زمانه یک امروز صبر کن / فردا مرا به نیم بها میتوان خرید
نی زر نه وجه مراد سودای دل نه زور / این جنس را به نقد رضا میتوان خرید
ای گیتی [illegible] قیمت یک عشوه یک نیم / چندین هزار بار [illegible] میتوان خرید
جذب کعبه نیست ز دیوار کوی دوست / این خاصیت ز کاه ربا میتوان خرید
گر نقد عمر [illegible] بود عمر رفته باز / چندین روزه و نماز قضا میتوان خرید
در عقده بکار دل افتد ز روزگار / زان نوشخند عقده گشا میتوان
بازار تو [illegible] چشم ما / خون جگر بنرخ حنا میتوان خرید
گر مشتری تو باشی در بیع گاه حشر / صد خون بناز [illegible] خونبها میتوان خرید

طالب هزار عشوه خریدی ز روزگار
یک عشوه هم بخاطر ما میتوان خرید

مستان بگریه جوهر الماس خون کنند / وانگه ز دیده گوهر افشان برون کنند
سوزند خود ستاره طالع به برق آه / وانگه ستیزه با فلک نیلگون کنند
تا حال [illegible] چه بود [illegible] / [illegible] جنون کنند
ترکان غمزه تو بدین خوی آتشین / دارم گمان که در حرم کعبه خون کنند
افلاک در قلمرو صف دلان عشق / تشبیه آفتاب چراغ [illegible] کنند
پهلوی دل کنند ز خار جنون فگار / آنان که تکیه بر خرد ذوفنون کنند
آنانکه [illegible] احباب [illegible] / [illegible] خود فرو کنند
این آه و ناله [illegible] / دست ستیزه [illegible] بیستون کنند
دردی کشان عشق چو ساز [illegible] / الماس از پیاله برای [illegible] کنند

در عشق التماس دوا نقص همت است　　دست دعا بر آر که درد و ترا فزون کنند
آماده‌ام به عیش اگر کاش همه‌ها ن　　پیراهنی که نیست مرا نیلگون کنند

آنانکه بر ترانه طالب نهند گوش
حاشا که یاد زمزمه ارغنون کنند

گر سرم در راه او آویزه فتراک شد　　شکر کز آلایش دل آستینم پاک شد
تن که دور از آستین او وداع جان نمود　　آب شد از شرم همین بس آنکه خاک شد
اینک آمد لشکر سودا به تسخیر دماغ　　همنشین فکری که هر تار گریبان چاک شد
خون دل بادت حلال ای آه کز تعدد فات　　مشت خاک ما به گردنت تو بر افلاک شد
من به بزم خست شراب آلوده هر که در چمن　　تکیه بر شاخ گلی کردم نهال تاک شد
ساقی جام طبیعت را بود بخت ما　　چهره همت غبار آلوده امساک شد
عشق نازک هوس کرد ازین روان زاغ　　کین گرانی شد از افسرده کاخ شاک شد

طالب این عقد جواهر بر سر سرت فشاند
غالبا جام میش سرمایه ادراک شد

مردان بسر زنش چو برابر و خم افکنند　　آب دهان تیغ بروی هم افکنند
گیرند چون سفال در آلوده بچنگ　　جام جهان نما ز پس جم افکنند
رولی آنانکه نقش پای تو آرند سوی باغ　　گلبرگ را ز طاق دل شبنم افکنند
مجبور که ابلهانه کشانید قفل راز　　خود را بهرزه در دهن محرم افکنند
آب دهان زخم کنند اهل درد جمع　　تا وقت فرصتی بزخم مرهم افکنند
آنانکه دل نهند بهجر تو بهر وصل　　یوسف بدوستی بچه زمزم افکنند

با دیگران سلوک چو طالب مکن بسیار
آوازه جفای تو در عالم افکنند

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند　　بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند
در حیرتم که این دل آتش مزاج من　　عمری چگونه زنده در آب سرشک ماند

روی عروس مردمک دیده در نقاب　　از بس نهان بزیر نقاب سرشک ماند
بازی خوشم که گر گل چشم بیاد رفت　　در دست شیشه شیشه گلاب سرشک ماند
در داکه تخم زنشده باد ام چشم ما　　هر چند پیش از انکه آب سرشک ماند

طالب شکفته باش که گر جام دل شکست
در مغز دیده بوی شراب سرشک ماند

چو ترک لشکر کینه تو شمشیر بندد　　اجل پاره ازکیش سر تیر بندد
چو بیند برخ عنبرین دام زلفت　　مصور به پر مرغ تصویر بندد
بحکم تو در بارگاه اجابت　　دعا بر قضا دست تاثیر بندد
بدو وصل در دست دل را بزنجیر کن　　که بر ناقه محمل به شبگیر بندد
بر تن هر سر موی در عهد زلفت　　کمندی شود پای نخچیر بندد
فسردن چنان رسم در روزگارم　　که ما یه در کاسها شیر بندد
نشانی ضرور است صید افکنانرا　　بکو غمزه را تا دو شمشیر بندد
بقید خرد بستنم با شد آن سان　　که پای صبا کس بزنجیر بندد

نشان غمزه خود در کنیت خونم که در دو　　چو ز ارزانی دهر کند دور هر
حنا خواست بر دست تقدیر بندد　　عمری حقیقه بر تار تقدیر بندد

چشم تکلیم جلوه مستانه کرد　　شبنم ز گل کرامی به چانه کرد
گوشه برقع چو بیجا کشود　　باد پیمانه رشک پر بخانه کرد
چهره چو از آتش می برفروخت　　شمع نقابانه پر پروانه کرد
لعل که آلوده ز می شد کرباز　　بوسه غلو بر لب بچانه کرد
نرگس مستش چو گران شد ز خواب　　عجزه را برلیم افسانه کرد
بار خش از بسکه تهی شد ز نور　　شب پره در دیده خود خانه کرد
ذوق پریشانی ز لفش چو دید　　سودن سیاهش هوس شانه کرد
گوهر سخن طالب خوش بست　　چشم نظرش تربیت دانه کرد

طالب از این دست سخن خوش دوست
هر چه او کرد بزرگانه کرد

ترک حکم انداز ما چشم ناوک مژگان کش — حلقه زنجیر در گوش کمانداران کش
گر فلک تلخی ز خوی ما پذیرد دور نیست — سهل باشد میزبان نازی کز مهمان کشد
زخم جراح پیش از ناوک اندازم کند — بشکند صد نیشتر در دل که پیکان کشد
این ندامت بس زلیخا را که در کنج فراق — خواب او تنهائی یوسف را به زندان کشد

هر خسی کارد صبا از کوی او طالب ز شوق
بوسه بر دیده مالد تکیه بر مژگان کشد

دل نقد جان نگاه دلستان سپرد — بوسیده آستانش و با بوسه جان سپرد
اندوه عشق بر در میخانه د لم — قفلی نبود و کلید به دست فغان سپرد
هر نقد عشوه‌ای که کششم آستین فشاند — حسرت به دیده دیده به دل دل به جان سپرد
مست آمدم به سیر جهان تا که هان نسیم — رنگ از رخم ربود و به برگ خزان سپرد
جز شعله سرکشی تلمبند جهان نبود — آنهم به دست کرشمه خوی عنان سپرد
گرم عجب ز خوی تو نبود که در جهان — هر آتشی که بود به خوی تو جان سپرد

نازم به همت دل طالب که در بساط
هر جوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

هما ترک سری سوی آشیان ما نمی آید — که بوی خون ازو زنجیر آشیان دیوانه می آید
به تن گوهر سر موی تا نه شود آه او گوهر — که باز آن شبنم چون آید درستانه می آید
چراغان گاه امشب بیار شمع روشنم — که بلبل به طوف به طوف شهید پروانه
صبا را غالبا گشاید رود واده باد نفس — که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می آید
که این گل چراغ خانه خمارش گلاب — نسیمی کز چمن برآید از میخانه می آید
نه مینا قسمت نکرده این با ضعیفان را — لبی تا ترکند جان بر لب پیمانه می آید
حدیث هجر تا که هم نشین نقل دگر کند — که بوی خواب مرگ از طرز افسانه می آید

دریغی نیست

در قفس است اینجا جبر و پر داده داری نیست — ببین در آشنائی آید و بیگانه می آید
جل نقش صنم چنین سر و دم زینهار خاک‌ لحد — باستقبال هر موی صد آتشخانه می آید
بر آن هدهد که امشب نشانم رخش که نازم — که گنجم برای تو آید و مردانه می آید
دل آن جنبش بخیر ز نقش پرواز — پس از این کوی آید بخود دیوانه می آید

دوای درد عشق از درد مند عشق جو طالب
که زخم شعله را جراحی از پروانه می آید

چه با من این دل بیچاره از وفا که نکرد — چکیده بیت که چه کرد دل چه که نکرد
بجز مهر به دل کرد کینه در دم تیغ — هر آنچه بود بجز بخت نارسا که نکرد
فغان که رخش از پیشتر رمیده‌تر آخت — از آن دعا که دلم کرد و آن دعا که نکرد
بیا در انجمن دل به دامن ترده دوش — چه دستها که نیفشاند و رقصها که نکرد
عجب که تاج که او افسر قبادکند — علاج ما کسیم سایه هما که نکرد
گلی که در سر بستم ز غنچه تو گرفت — چه خنده‌های نمک ریز بر صبا که نکرد
تلاش ناز که طبع من چو دید سپهر — نشانه کردن راهم چه عشوه‌ها که نکرد

عجب ما نع طالب نشد ز بهر زر در تیغ
ندیم را که کند منفعل حیا که نکرد

چه شد یارب که داغ سینه دست آسود آهم — محبتها که با الماس دوش پاره کردم
چه جوش آمد ایا کین دل عاشق صحبت — بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم
تسلی بخش خاطر زان لب تبسم بیان آمد — کسی را کار زودی صحبت عیسی و مریم
من و گلگشت حرم گلشن که آب و هوا او طینت — اگر بر شعله افسون رطوبت خوانم شبنم
در بزم میخانه آن دور در کشم از صافی — سفال می فروش از دست بوسم ساغر جم
نه غم با غمان کی برای محبت شرم دار از اول — کمن شوق ستم کین شیوه بر گردون مسلم
ز دل داغم که بر گنج طلب دریافت مطلب را — سینه بخشی کردی محروم بود امروز محرم
بیم عشق بر شادی چنان غم یافت استیلا — که بال افشانی نوروز پامال محرم

چو شمع زنده بمیدان سخاجان چیتوان دادن   نمیدانم درین معنی چه دامنگیر جانم شد
جهان از آبرو یا بود در ایام استغنا   تمنا تا ز مادر زاد ناموس از دو عالم شد

سزد گر طعن چو آزند بر زاهدان طالب
که باز از دست ساقی جرعهٔ نوشیده آدم شد

گل افشان شعله چون پرتو آن رو دمیدن شد   پریشان سنبل چون سایهٔ آن سو دمیدن شد
دیار عشق تست این کز زمینش خنده میروید   درین کشور گره گستاخ بر ابرو دمیدن شد
شراب عشق نوشم و در حریم کعبه مستی کن   مترس از محتسب کین تیغ بر ابرو دمیدن شد
تمیز حور و غلمان زین ادا مفهوم میگردد   که آشوب کمند زلف با گیسو دمیدن شد
بمسجد رو اگر چون زاهدان در قید محرابی   کر اینجا قبله جز گوشهٔ ابرو دمیدن شد
ندارد قول این طوطی مقالان فیض گفتارم   بلی کیفیت اعجاز با جادو دمیدن شد
اگر انکار دل کفر است در آیین دینداری   چو اسلام جز در کشور هندو دمیدن شد
ترنج جلوهٔ یار انصیب کام شوقم کن   که بیمار ترا صفرا شکن لیمو دمیدن شد
ز رشکم بوسه بر آیینهٔ زانو زد داماد شاهم   که هم زنگ با آیینهٔ زانو دمیدن شد

باشک پنهان مکش در آغوش نظر طالب
که چندان آب رنگ با گل خود رو دمیدن شد

کی زنکوی تو شبگیر چمن صبا نکند   که در دو گام سه جا روی در قفا نکند
براه عشق کسی زنده از قدم سنجان   که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند
بجسم کرد دل آزر دکان ما تم لا   علاج عقدهٔ ابرو گره گشا نکند
چو طفل کوته در آستین دایه خنک   سرشک دامن مژگان من رها نکند
بمهر که فلک بخشدم ز شعل مهر   مرا توانگر و خورشید را گدا نکند
ز باد صبح کی خون شمع کشته نخواست   هدر ز قاتل اگر خون بها نکند
بعهد رنگش ایمن گر ز نقشبند بهار   بهار شاه گل سرفه حسن نکند
چه جای خلق که عکسی در آب و آیینه   گر چه آن رخ و در زیر لب ادا نکند

چنان خرس بنوا افزای نرم رقصه شور   که کو گر صراحی مجالس شکسته صدا نکند

بگوش کس نرسد از تو نکته طالب
که با هزار زبان بر تو مرحبا نکند

(حاشیه: که با هوا کردن جدا گشته و ختر / دعا کننده کردن التستان همه بخند)

حرف با لعل سخنگوی تو نتوانم زد   آه با آیینهٔ روی تو نتوانم زد
بر بیاض که براو طرح بود سنبل حور   رقم سلسلهٔ موی تو نتوانم زد
نشو بیگانه از کعبه توانم زد لیک   فال آوارگی کوی تو نتوانم زد
در نظاره بر بستم جگرم گر سر مجز   پنجه با ناز که خوی تو نتوانم زد
نقش این سر که ز بالین فلک دارد عار   جز در آیینهٔ زانوی تو نتوانم زد
منکه بر کاکل مشکین نزدی شانه دلیر   دست در حلقهٔ گیسوی تو نتوانم زد
رقم شعله توانم زدن از خامهٔ موی   لیک جز بر ورق روی تو نتوانم زد

طالبم با همه گستاخ زبانی اما
حرف با مصلحت خوی تو نتوانم زد

بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد   زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
بیار تا ز دم این نامه سر شک آلود   چه نقشها که به بال کبوتر اندازد
بکار عقل رگ و ریشه دماغ بسوخت   جنون کجاست که دعوی بمجمر اندازد
نگه براه تو از بس گران ز کلیهٔ اشک   ز دیده تا مژه چندین الک در اندازد
چو باده نوش کنی در قدح ببین زنهار   مباد چشم تو زهری بساغر اندازد

زنگ زاده مگر طفل خامه طالب
که چون صدف ز دهان عقد گوهر اندازد

دلا ز میکده آرزو نمی آید   که سنگ حادثه اش بر سبو نمی آید
ز رشح عرق از جبین دل زنهار   که غسل ناصیه از آب جو نمی آید
چنان بعهد تو مشهور گشت شاه پیاز   که از دهان می آلوده بو نمی آید
نگاه کیان تو گستاخ دیده تا شده ام   سرم ز سبزه فروشان فرو نمی آید

بوصف نافهٔ زلفش نمی‌زنم رقمی   که بر سر قلم از مشک بو نمی‌آید
کتان پاره بمهتاب می‌برم هر چند   ز دست پرده‌شکافان رفو نمی‌آید
چنان بریده امیدم ز بار گل نشاط   که رنگ رفته‌ام از می برو نمی‌آید
نمی‌زنم گره بر بلید کرم موج سرشک   چو طوق فاخته‌ام در گلو نمی‌آید
بخجلت خو نکرد و ضبط گریه کن طالب   بیا نما و از ایام که زاد رحم نوی
که آب رفته عاشق بجو نمی‌آید

در سر خمار غم ز شراب شبانه ماند   عشرت سفر گزید و مصیبت بخانه ماند
چندان گریستم که بمیری پس از وفات   کلبانگ های های کبوتش زمانه ماند
منصوبه وصال میسر نشد دریغ   شطرنج عشقبازی من در میانه ماند
دردا که دست و شعبده انداز شد نگار   ناسفته گنجهای گهر در زمانه ماند
بر شاخ سدره بال فشان مرغ شد دریغ   مشت پری شکسته در این آشیانه ماند
جان در لباس بیسر و داغ لیلم نمود   وانگه پیاده کار بر آن آستانه ماند
در همعنانی تو ز دست نسیم گل   بر توسن صبا اثر تازیانه ماند
مشاطه چمن نسیم فتن غوطه زد بمشک   تاری بگرد زلف [illegible] تو در دست شانه ماند

تا شد زبان خامه طالب سخن‌سرا
صد بلبل صفیر بلند از ترانه ماند

تا دل طلب تو پیشه دارد   او راز که همیشه دارد
شیران زمانه را نوید کن   کین برق گذر به پیشه دارد
از عکس رخ تو چشم بدور   آئینه پری بشیشه دارد
از آب حیات خشک گردد   نخلی که ز شعله ریشه دارد
نازم بدیار سعی کانجا   یک طفل هزار پیشه دارد
سامان شکست گیر کین دل   جنگی به کمین شیشه دارد
آن کوه کنست آه طالب   کاتش بدهان تیشه دارد

بگشم

بچشم ما گل بی آب و رنگ جان دارد   پیاله در کف ما گردش زمان دارد
دمی ز ناله نیاسایدان برهمن دیر   زبانش گویا ناقوس در دهان دارد
ز سوز عشق تو هر دم سمندری بهما   ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد
تو آن شکار فریبی که هر کجا مرغیست   بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
گلی دعای گری چند این غریب که باز   سری بخرقه و دستی بر آسمان دارد
سخن صریح چه گویا حدیث همراه وفا است   بهر کوی که دیوار و در زبان دارد
بکوی جلوه حسنش بخاک ره سجده   از آن مطلع که خورشید در دکان دارد
سپند آتش رشکم ز نگاه دیوارش   کز آن شکسته چو من رنگ عاشقان دارد
ز دامن هر قطره گوشه جگریست   چکیده بر سر مژگان من نشان دارد
به بحر همت ما مفلسان قطره وجو   سفینه از پر سیمرغ بادبان دارد

چرا بوش نبازد کسی که چون طالب
سمند ناطقه مطلق العنان دارد

چون بیاد آن بت بیجان گسلم می‌آید   لشکر شوق بتاراج دلم می‌آید
مژده ای خنجر بیداد که باز از دل ریش   بطواف مژه خون بحلم می‌آید
از سر کوی تو گریان که گذشت کوش   بوی مشک از دهن زخم دلم می‌آید
بسر زلف تو گویا قسمی خورده که باز   پای مژگان همه بر لخت دلم می‌آید
چون تماشا دل چشم اندر روزن چشم   هفت دریا بنظر متصلم می‌آید

در تماشا که جور از خیال ما طالب
خنده بر شاهد چین و چگلم می‌آید

شب که بیم آشنا آن کف پا بود   باعث حرمان بوسه رنگ حنا بود
شوق بمحمل رسید گرد بگشت   ناقه به تمکین جرس تمام صدا بود
شاهد مقصود رخ نمود که تا گم   دامن پاک اثر به دست دعا بود
صورت حال کو نگاشت که زان زلف   خامه مو یا بدست باد صبا بود

باغ سحر فیض روح داشت نسیمش — وه چه بلا گلشن خوش آب و هوا بود
لاله صفت خونچکان ز خاک برآمد — ریشهٔ این نخل غالبا رگ جان بود
در دلش آخر اثر ننمود محبت — نکهت رسا گر نبود ناله رسا بود
راه که بر کشتگان فتاد که امشب — نقش قدم شمع تربت شهدا بود
تا زد و نیرنگ حسن بر ورقش رشک — صورت مجنون عشق سلسله پا بود

بسکه فشان گرم داشت مصرع طالب
انچه بخاطر نرسید حیا بود

رفت آنچنان که گرد رکابش کسی ندید — در همرهان بغیر شتابش کسی ندید
دردا که شد نصیب لب جرعه نوش ها — خونابه که دود کبابش کسی ندید
ای اهل درد مژده که عیش از میانه ها — غایب شدم آنچنان که بخوابش کسی ندید
تا سایهٔ خط تو نزد غوطه در شراب — مژگان بغیر چشم حبابش کسی ندید
چشمم چمن چمن گل نظاره چید دوش — از چهره که غیر نقابش کسی ندید
گلزار عیش وقف صبا گشت حاصلش — رنگ گل و نسیم گلابش کسی ندید
دیده ز اهل دل همه راست خواب ناز — خواب نیست آنکه بخوابش کسی ندید
خاموشیم ز غایت دوریست ورنه خوب بی عشوه — فارغ ز ناله مرغ کبابش کسی ندید

طالب تمام عمر بعصیان تلف نمود
بر روی نامه رنگ ثوابش کسی ندید

دل خضر چشمه ایست که آبش کسی نخورد — جان مست ساغری که شرابش کسی ندید
چمن سبزهٔ امید ببالد که باغ فیض — مژگان تر بچشم سحابش کسی ندید
بر گوش خورده نام وصال و دلا چه سود — کز صاحبان دیده بخوابش کسی ندید
لب خشک باد مزرع گیتی که زیر خاک — بر چهره سرشک سحابش کسی ندید
فیض و یار مهر و وفا بین که آنچنانکه — لب تشنه ماهی سرابش کسی ندید
هر دل که یافت نشئه تعمیر از نگاه — دیگر بروزگار خرابش کسی ندید

آن چهره شمع هر نظر و من ز سادگی — خوشدل که جنبش نقابش کسی ندید
ابری ز گرد توسن او خواست شام عید — کز تیر که بلال رکابش کسی ندید
صد گریه طی شد و کرم نم برفن نداد — این چشم خشک باد که آبش کسی ندید

طالب کزین گهر همه کار رونق نگاشت
یک حرف ور هیچ کتابش کسی ندید

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت برد — که هر زمان لب زخمی مکید و لذت برد
ز تازه نخل تو پیشانیم عرق بیز است — که در تواضع ما آبروی عزت برد
فرودش ... مستانه که یارب دوش — مرا ز صومعه بر دانکه رغبت برد
خیال روی تو بود آنکه یک اشارت او — ز صحن میکده ام سوکشان بخلوت برد
ز فرق تا بقدم نشاء اثر بود دم — فسرده که ز دم گرم من سرایت برد
لبی نماند که در شهد شهادت نچشید — که جان ز تیغ جفای تو بی مروت برد
نشاط صبح وطن خاطرم پریشان کرد — ملال شام غریبان مرا بغربت برد
بجلوه خانهٔ خم بکر بود دختر رز — نگاه پیر ... کشف ... بکارت برد
برگ خورش ... از روزگار شکوه مکن — فلک چو ماه تو ز ... بی نهایت برد

بتیغ عشق تو اگر نداد جان طالب
رخش سیاه که ناموس اهل همت برد

امشب زبان مجلسیان حلقه گوش بود — گویا که مطرب لب ما در خروش بود
گلزار هم ز طالع ما رونقی نداشت — گلهاش ناشگفته و بلبل خموش بود
شبنم ز گل چو آتش حل کرده میچکید — کز آه ما هوای چمن شعله پوش بود
تیغ سفیر باشه امروز رخنه دار — دایم خراش لازم آن خرقه پوش بود
اکنون به هیچ کلفتیاش نمی خرند — جنسی که در اجاره صد گلفروش بود
کشت خصم نشئه مستی ز ننگ ما — جمعی که نقل گلستان خشت ... بود
ساز خرد نوای جنون آتشی نکرد — مضراب کلک طالب ما نغمه جوش بود

لبش بجال اسیران ترحمی ننماید   ترحمی بلباس تبسمی ننماید
اگر ز چشم تو نبود اشارتی بگزیدن   فلک ز مهر سر مو نیش کژدمی ننماید
زلاف حوصله شرمنده باد باده کساری   که در پیاله اول تهی تری ننماید
نکه برقص در آید چو موج بر سر ساغر   گر از کرشمه ساقی تو همی ننماید
غلط نماست متاع فلک بهوش که گردون   بآجوی نفروشد که گندمی ننماید
چه انه دو سر چنین قناعت مور زمزم   چو الوعبد سلیمان تنعمی ننماید
عجب اثر بخودی زناله طالب   نه بلبلیست که زینسان ترنمی ننماید

آنانکه با تو سایه صفت همرهی کنند   بینند چون خرام تو قالب تهی کنند
دارم گمان که طی شود این وادی فراق   بخت و ستاره گر قدمی همرهی کنند
ای کاش ذوق سجده دامان کشیده نقد   کین زخمهای ناصیه رو در بهی کنند
از خار و خس عنان قدم تافتم دریغ   نگذاشتم که آبلها دل تهی کنند
با ماه و با ستاره بجنگیم علیت وار   در بیشه که شیردلان روبهی کنند
دردی کشان بزم فنا در لباس فقر   درویشی علیت شاهنشهی کنند
در پیش نوشخند تو بوسند خاک عجز   عیسی دمان که دعوی روح اللهی کنند
سرمایه صرف سازنکر گوهر نجات   کین جنس را خریده بدست تهی کنند

طالب روا مدار که او باش حرص و آز
در کشور وجود تو فرماندهی کنند

درد آگهم ستاره داغم سرشته اند   سوزنده همچو شمع و چراغم سرشته اند
ربطی باب می بود این خاک اگر که   روز ازل ز درد ایاغم سرشته اند
در کسوت دخان شکر میکنم که من   عطری ز قرب دماغم سرشته اند
تا ترشح خویم از چهره نکشد   شبنم فشان تر از گل باغم سرشته اند
پوشم فروغ کوکب خود ورنه در ازل   روشن ستاره ز چراغم سرشته اند

الوان

الوان ترانه بلبل قدسم ولی چه سود   کین سان سپه ستاره چو زاغم سرشته اند

طالب ز رنج کاوش طبعم گریز نیست
گویا ز آب و خاک سراغم نوشته اند

بجرأت آنکه دل آسوده از نبرد کنید   ز عقل دور ولیکن بعشق نزدیکید
مگو نمیدهد طلبکار باده اهل صلاح   ز چشم مست تو محتاج نیم نگه بکنید
چراغ فیض شود روشن از دل جمعی   که در شکنجه غمخانه‌ای تار بکنید
اگر بصحبت هم رغبتی کنند رواست   شکسته خاطر ما هر دو خویش نزد بکنید

کنند رخنه گروهی بسینه طالب
که با فلان عهد و پیمان بار بکنید

پیاله نوش عتاب تو هوش تشنه‌ام   فغان بآتش راه گوش تشنه‌ام
همیشه باد گرفتار سردمهری دهر   دلا که گرمی جوش و خروش تشنه‌ام
فرشته گو بکشا مهر لب که عاشق مست   صفیر مرغ زبانگ سروش تشنه‌ام
دلا که نو بر تابه نکرده از تب عشق   حرارت لب تبخاله جوش تشنه‌ام
تو نقد جان بکف دل این چه انصاف قسمت   چه خم که قیمت می میفروش تشنه‌ام
به ورچشم تو کیفیت آنچنان شد عام   که نغمه را ز لب انی راه گوش تشنه‌ام

ببوی صبح مشام آشنا مباد آن شد
که قدر طالب تلخابه نوش تشنه‌ام

زجیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد   از آن شکاف گریبان ما شماره ندارد
گل بلندی پرواز نیست در چمن ما   پلنگ پیشه ما جنگ با ستاره ندارد
صفای سینه ببر در زن ما چنان شده تاریخ   که شیشه هم شکر آب با سنگ خاره ندارد
شکاف جیب چه دوزیم ما ایم ز غنچه   که ام غنچه گریبان باده پاره ندارد
تو ساده لوحی زاهد نگر که میر اد از ما   ببوی می خبر از هستی کناره ندارد
بس است گرمی خاکستر نشینی ما زلملوا   چه شد که آتش ما شعله و شراره ندارد

بجز غم چه فشاری بشوی دست ز ساحل — که این محیط سراسر میان کناره ندارد

رواست گریه بران عندلیب کز گل رنگین — امید بستن گلدسته نظاره ندارد

مشو مقید زینت که شاهدان تجرد — کشند حلقه بگوشی که گوشواره ندارد

نهال وه نرود آشنا دلان حقیقت — چه غم‌ها هم صحبت استخاره ندارد

مناز بر رکاب و عنان که همت درویش — پیاده‌ای که قدم بر سر سواره ندارد

نشان ره ز بان جهنم وهیم کم شده خافه — که طرف ابروی ما قوت اشاره ندارد

سخن که نیست درو استعاره نیست بلاغت — نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

بدیهه شاهد صدق است با سلیقه طالب
که صاحب سخن از استعاره چاره ندارد

کو عشق تا غرور کله گوشه خم کنند — نخوت کرشمهای عروسانه کم کنند

قندیل کعبه کز دل عاشق نمونه ایست — ناقوس وار خدمت بیت الصنم کنند

دود چراغ دل که عبارت ز آه ماست — دعوای فیض با نفس صبحدم کنند

کو عمر و نوش دیر که مستانه با حجاب — در صحن کعبه مشق سجود صنم کنند

بر سرکشی مناز که در شاهراه عشق — نقش جبین سجود نشان قدم کنند

دست هوس قوی شده با زور دل ضعیف — ترسم که عیش خسته بناموس کم کنند

می را بدل ز بهر بنوشیم ز باد بیم — کین باده هم مباد که دفع الم کنند

دل را بریش ناله برانگیختم ز خاک — نگذاشتم که تیره خواب عدم کنند

از بیم چشم زخم فلک را نشیم که یار — لطفی اگر کنند ز بان قلم کنند

دستش عطارد نیست که رخسار طفل او — مشاطکی نگاه مشکین رقم کنند

گردون چو شمع کوکب ما را ده فروغ — یک نیمه از وظیفه خورشید کم کنند

طالب وداع هستی خود میکند کجاست
لخت دلی که توشه راه عدم کنند

فرسود پیکر دل آهی ز بان نکرد — هنوز رشت چشم و نگاهی زیان نکرد

تا بست

تا بست خواهشم کمر حرص همچو مور — از خرمن فلک پر کاهی زیان نکرد

آهم خسی ز مزرعه دهر کم نساخت — این برق پشه سوز گیاهی زیان نکرد

صد کیش غمزه انگه تهی ساختی بهیچ — در صید ما خدنگ نگاهی زیان نکرد

از صف شکار شه دل طالب ملول نیست
فوجی تلف نساخت سپاهی زیان نکرد

جمعیت از یاد دو طرم آشفته سامان میشود — عیش از هوای خاطرم با خاک یکسان میشود

من رد خواهش خوش نیم لیک از هجوم بیخودی — گاهی بسهوم آشنا مژگان بمژگان میشود

محروم میمانم مراد وست از شکست آستین — از بسکه زور پنجه‌ام صرف گریبان میشود

گویا حجاب آزاد ما نی تن داده کلاغشب — گیسوی آهم بر سر گردون پریشان میشود

در کلبه‌ام تخیلان زنهار لب شیرین مکن — کز نوشخندت حقه مرهم نمکدان میشود

با این دل پژمرده و جان غبار آلود غم — گر صبح عید آید برم شام غریبان میشود

دارم بمو زیک مو بیکری با صد پریشانی قرین — دایم دریغم فکرم که چون گیسو پریشان میشود

[illegible]

با این بساط دود دل طالب نسیم نالم
کز غنچه رود بر گلستان نیلوفرستان

صد جنون طی گشت تا دستم گریبانگیر ش — صد نمکدان شد تهی تا چشم داغم سیر ش

خواستم کز اوج جارم دوش بر دوش مسیح — بگذرم سر پنجه خورشید دامن گیر ش

طفل مژگان تکیه‌گاه نشست چون طفلان ببید — مادر چشم مرا پستان ملک کم شیر ش

چرخ عاجز عید مرگ از ناله‌ام دردم شکست — شیر با ناخن زبون ناخن با شیر ش

من سراپا سعی بودم در طواف کوی دوست — نارسایی‌ها تمام از جانب تقدیر ش

وادی زلفش رهی دارد که از بس پیچ و تاب — هر دو گام سالکان ره طی شبگیر ش

بسکه منظور نظر او آن زلف سلسل ساختند — حلقه چشم اسیران حلقه زنجیر ش

بر زبان خامه وصف خان عادل داشتم — ناگهان خورشید لوح انید تحریر ش

صاحب سیف و قلم فرزانه عبدالله خان — کز کفش هم کلک تا ترتیب هم شمشیر ش

آن بلند اقبال صاحب طالع فیروز جنگ　　کایت فتح و ظفر در عهد او تفسیرش
حلقه چشم عدو از کرم شمشیر بار او　　انگشتر با خدنگ از حلقه زنگیرش
چنین کلان در پنجه در صحرا عزم صید تاخت　　شوق پیکانش کمند گردن نخچیرش
بر دل دشمن که خدنگ سنگ بالماس ریخت　　آب تیغش خوانده افسون ذکر تاثیرش

طالب انشای مدحش صد نطق من نبود
وام کردم صد زبان تا نیم تقریرش

ابر دستم چو سر خامه گهر سنج کند　　دامن صفحه گرانمایه تر از گنج کند
صدقی گوشود از لطف تو بر اسب سوار　　ملک تسخیر بکم شه شطرنج کند
گو نه ام رزر دنیوی عیست که در گوشه آن باغ　　میوه چین رزی سر اسهو نیا نارنج کند
پنج را بخت تو پنجه کند و چرخ بعکس　　بخت من گر سوی پنجه نگرد پنج کند
خاک پیش تو اکسیر مراد است بلی　　چند هم روی تو پروانه با گنج کند

کلک طالب هم در چشم لیسان شوخ شد
نکته چند که تحریر بصد رنج کند

کو جنون تا چاک دل کار گریبانها کند　　خیل سرها را اتش خاطر رسا ما نها کند
اول از خونابه جان زینت دامانها کند　　وانگه از افسرده دل زیب دامانها کند
نازم آن عشقی که چون بر کف نهد تیغ ستم　　لذت زخمش تراوش از لب جانها کند
عندلیبان فصل اردیبهشت نغمه بر گلشن زنند　　کز صبا عطر از خاک گلستانها کند
نبض عاشق مضطرب حالت از دست عشق　　جان چو سیماب غم در کام شریانها کند
لذت سوز جراحت باد بر ذوقش حلال　　انکه زخم خویش را وقف نمکدانها کند

چشم دل را طالب از چشمه رنگین مبالغه
واگذارش تا دوا حیار طوفانها کند

ز زندان قفس انداخته دستم که باز آن الفت آید　　پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید
چو وقت بیماری که برآید مضطرب کردم　　بر ستوری که طاعت پیشه را وقت نماز آید

ز لبی

ز بس با اقتیاز ریزم می منم از گردن　　لب مرزم بر زبانم چون حدیث اقتباد آید
بگوشش آمد شب هجر بس ز هر تار گریبانم　　بهار صوت حزین گن ناخن قانون نواز آید
چو ره کم کرده کز بانگ جرس آید سوی محمل　　دلم تا چنگل شاهین ببانگ طبل باز آید
دل مجموع را گر بر گریبان شکند باری　　شکافد چند و شادم ز زلف ایاز آید
چه چشمست اینکه چون سازد نگاهی حرمن طالب　　نیازش تا به مژگان باستقبال ناز

چو نازش غیر را از جنبش ابرو بسوزانند　　هزاران داغ رشکم در بن هر مو بسوزانند
چو آراید رخش مشاطه بهر دفع چشم بد　　سپندی کاشکی در آتش آن روی بسوزانند
گهی در زیر لب رشک تبسم میتوان کردن　　ملاحت خانمان زخمها را گو بسوزانند
نیم هندوی خال اما ز کردن چشم آن دارم　　که گر سوزند مرا در آتش آن رو بسوزانند
طلسم دل بیاز روش غنچه بندم هم آن دارم　　که این تعویذ را آتش ناکش باز بسوزانند
محبت بین که گر باد ورزد بر کاکل گلگشت　　ز غیرت خویش را پروانه چون هندو بسوزانند

چو کرم گریه کردم ره نورد کوی او طالب
سرشکم از کف پا تا سر زانو بسوزانند

بهار رخ لب خمیازه و شگفتن دارد　　همیشه رنگ زدن و بر فروختن دارد
جراحتی که دعاگوی دست تیغ تو بست　　لبش بسوزن الماس دوختن دارد
اگر دلست و گر دین درین شکوفه بهار　　بنیم سیر گلستان فروختن دارد
ستاره که طلوعش بود بشام فراق　　اگر ستاره بخت است سوختن دارد

بچشم طالب کور شود دکان بکشای
هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

مستان فریب نرگس آن شوخ خورند　　آشفتگان قسم بسر زلف او خورند
هشیار می تهی شده و از شدت خمار　　مستان به آن رسید که خم بسبو خورند
مردان زیر تیغ گذارند شکر دوست　　ور شکوه همچو جان بلب آید فرو خورند

زان غنچه دهان تشنه لبان دل ایکام … بوی نگه ز لعل لب آرزو خورند
مردان اگر پیاله زهری ز ر غبیب … خندان لب و شکفته دل و تازه رو خورند
عشاق را مزاج قناعت بود لطیف … ناشایستی که زنگ سبو شسته بو خورند
طالب عجب مجب که بود غیر تیغ
عشاق شربتی که ز راه گلو خورند

چو شمع در قدمش با نازکی همه دوش وا کرده … دل نازک نهالان چمن در جوش وا کرده
تبرّدم که در ایام نقر افشانی ز لغزش … ز سجده نغمهای یاسمن در گوش وا کرده
بستوری شنوایی ذره نومید از وصال هم … که این شاهد نقاب چهره در آغوش وا کرده
چنان خو کرده با نازکی آفرینش تکلفش خرامیدن … که با خواهش لباس جلوه از تن دوش وا کرده
چسان روشن کنم طالب چراغ کوکب خود را
که گرد چپ مهر در رود خاموش وا کرده

دفتر ببین که معنویین چنین نوشته اند … الفاظ را فکنده و مضمون نقش اند
ما کودکان مکتب دل را سواد چشم … روشن ز مصحف است که با خطش نقش اند
اشراقیان صحیفه نسازند بر نگار … لوح سرا کلک فلاطون نقش اند
خوانده‌ایم سر به سر تفسیر عشق بود … مضمون نامه که مجنون نقش اند
امداد جلای نظر شو که ساقیان … خط پیاله بر لب میگون نقش اند
نقش قدم مگوی که بر عشق رو بیست … سطری که بر صحیفه هامون نقش اند
روحانیان ز خامه آهم کتابها … بر پیش طاق گنبد گردون نقش اند
بر صفحه رخت رقم کهنه محو گشت … وین عنبرین خطیست که اکنون نقش اند
طالب نصیب ما زمی لاله رنگ نیست
ما را برات نشئه افیون نقش اند

دوش از شراب عاقلان چنین سفری بود … هر چند زر دلخواست بر شکم جگری بود
به نشئه سودای دل و شوخ خیره … کارم همه چو صبح دو جام دری بود
تصدیق شکر که شد شانه کش طره … آهم که زبان در دهن بی اثری بود

دوش

دوش از می قسم ز نرم که بیستو تم شوق … مستانه ترا ز قهقه کبک دری بود
که خورده مینا بود و دوش خاک عجب نیست … یک عمر دلم کارگه شیشه گری بود
تا دیده ز روی تو غایب ز نظر گشت … دیوانه دل ما مگر از نسل پری بود
بوی که غنچه کیر هوس تیغ که تا صبح … دست من و دامان نسیم سحری بود
طالب گل پرواز بچید از چمن شوق
او را چه گنه جرم ز بال و پری بود

من پریشانم ترا درد پریشانی مباد … سنبلت را نکهت آشفته سامانی مباد
خاک اشک آلود ما عطر جبین مقبلست … این عبیر تر گریبان و دامانی مباد
عقده مشکل کشا آرایش مویست و بس … صد گره با دست زلف ما پریشانی مباد
زخم شمشیر ندامت قابل اصلاح نیست … هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد
صد خطر پیش است در هر قطره از جوی عشق … کشتی کافر در این غرقاب طوفانی مباد
شاخ حیرت را که گر بشکفد دیوانگیست … دیده و دل را سر و کاری حیرانی مباد
بازوی اسلام روزی بود یا قوت کنون … تکیه سوری به دیوار مسلمانی مباد
نظم طالب میکند نسبت بخاقانی درست
گو خطا بشن از فلک خاقانی ثانی مباد

سبوکشان که بغل بر گشاده می تازند … دو اسبه سوی صراحی باده می تازند
عنان بکف دم ما راست ره روان ترا … چو سرو در قدمت زان پیاده می تازند
بر هوای تو دارند زین سبب عشاق … چو باد در ره افتاده می تازند
شنیده اند نسیم تو شاهدان بهار … که سینه چاک و گریبان گشاده می تازند
سبک عنان ز ارباب فیض ما نازم … که رخش همت در کل فتاده می تازند
هلاک سرو قدان حریص جولانم … که از نسیم صبا هم زیاده می تازند
ز عطر جوش تو مستند بلبلان طالب
که چین نسیم دل از دست داده می تازند

زما این نشین کز آتش ما گل نمیسوزد — و گر دود خ شویم از ما پر بلبل نمیسوزد
ز بس باران رحمت چشم ما باریکتر را — ز موج شعله بر دریای آتش پل نمیشود
ز آه ما ز یاد زلف او را نیست باور کن — شرار دسیع آتش خرمن سنبل نمیسوزد
بود دیوانه ما در امان از برق حسن آری — شرار آتش گل خرمن بلبل نمیسوزد
ز حسن روی او در حیرتم کین شعله سرکش — چو بد خو میشود چون بر سر کاکل نمیسوزد
بدار الملک شهری در امان از آه طالب نیست
بسیاری هم سری دارد همین آتش گل نمیشود

گریبان چاک دستی چون غم از یاران دارد — نمودن یاسمن از پیرهن غم از زبان دارد
دوای درد و غم از ما چهای گریه چون شمع — تبسم در تبسم ریختن غم از زبان دارد
اگر غم دوستی از کلبه خود با منه بیرون — که یک کام از وجود لعل وطن غم از زبان
ز بهر آلوده کن جا از آن که در کوش بلا چون — حلاوت سنجی کام و دهن غم از زبان
مده راه نسیم پیرهن ای پیر کنعان — که عطر افشانی بیت الحزن غم از زبان
بلا را جلوه در جهان نا سود که بگذ — چراکین جاشنی جز در کفن غم از زبان
پی تسکین غم کر قصه سر کن طالب
بغیر از سرگذشت کوهکن غم از زبان

بی تو شب کار چو نیان با فراق اشلام بود — شیشه دلهای مشتاقان بطاق افکنده بود
چنین پر پروانه ام زان سوختن تا با کرده خشک — کار دل با شعله غیر اشتیاق افکنده بود
دوش از زم نیش رشکی در رگ جان بخلیده — تا که این فتنه با او هم وثاق افکنده بود
در هوای محمل منهم بیا با نا شدم — چنین کنم بچاره مجنون بطاق افکنده بود
زان زنش طالب نفاق انگیز کرد اندر دل
صحبتش با همدمان نفاق افکنده بود

دو نو گلش ز گلستان مهر و کین بود — تبسمش ز لب و چینش از جبین بود
براه وعده او سر نهد ز دامن پای — ز شوق لعل او دست ز آستین بود

رشحه

ز شوخ چشمی با بلبلان کرم نیاز — عرق شود گل و ز اطراف آن چمن روید
بجای سبزه شهید انم نو شخند ترا — ز خاک نشتر و زنبور انگبین روید
چو برگ لاله که بر سر زند ز شاخ سمن — ز ساعدش همه گلهای آتشین روید
هوای کوی تو از بس که عاشق انگیز است — هزار بلبلش از هر گل زمین روید
بخاک عرفی اگر طالب این غزل خواند
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

مکو که باده انگور درد سر دارد — که آب غوره شرف بر شکر دارد
دلا که بر سر آتش نشسته سیدانه — که یک پیاله از این با دچه خطر دارد
بم سپیدم ما گذشته دور قدح — چه سر عنیت بها نا پیاله بر دارد
ز شغل هر دوش شمع سیدلان تا چند — فدای ناصح ما را تعرض بر دارد
ز عقرباوکن کار عقرب ای ناصح — بذبان شوم تو گو باکه نیشتر دارد
تقلب شعله زدم خولش را بگو ساقی — بغیر خمر بحر یفان کرانم جگر دارد
گمی زجلهٔ شاطکان زلف توام — مرا چو شانه هر انگشت صد هنر دارد
قدح پر از می انگور کن که طالب را
شراب قندی هندوستان ضرر دارد

دوست بکونین التفات ندارد — گوشه چشمی بکاینات ندارد
گر بیدهد بوسه بر رسم زکاتست — بر لب او هیچکس برات ندارد
عمر ابد پیش آرزو نفسی نیست — خضر بجز تهمت حیات ندارد
آه شود غرقه چون بگریه در آیم — باد ز طوفان ما نجات ندارد
بوسه بد آموز آشنا نه یار است — با حجر الاسود التفات ندارد
چون قلمش تیغ بر سر است در عهد — هر که دل تیره چون دوات ندارد
سنگ مزارم ز بسکه نرم شد از آه — نقش ملامت بر او ثبات ندارد
طالب صافی که در جلس تجرد نیست — هیچ کمی از مجردات ندارد
اهل تعلق ملازمان صفاتند — یکتن از ایشان هوای ذات ندارد

کردم نظارهٔ دو حجاب از نقاب عید … شب ماه عید دیدم و روز آفتاب عید
شایستهٔ دو تهنیتم کز دعای صبح … بگشتم دو فال سعد گشود از کتاب عید
با دوست همعنان به رهِ عید که شدیم … در سر خمار روزه و بر لب شراب عید
بر عمر گذشت چتو بس عیدها و لی … زان عیدها نبود یکی در حساب عید
طالب ز نسبت رخ آنمه بعید کاه
بوجه از لب هلال بود رکاب عید

بید لم تار نفسانم نگسلد … رشتهٔ آه از زبانم نگسلد
چنین گلم بود دنیف پیوند شاخ … گر چمن با لفرانم نگسلد
موسیا کشته گو یاد در عشق … گر شکست استخوانم نگسلد
بر براق برق اگر گردم سوار … بجه در دار العنانم نگسلد
نگسلد پیوند هر مویا و لم … دست از موی میانم نگسلد
میزنم آهوی مقصد را به تیر … گر زه سعی از کمانم نگسلد
بیشوم همسایه گل گر نسیم … تار و پود آشیانم نگسلد
طالبم سرگرم انشای سخن
روز و شب کلک از بنانم نگسلد

لذت شهد دهان پر شهد استغنا نمود … نوش دارو را مذاق تلخ عز رسوا نمود
جا بهر مجلس که در وصف نعالش داشتم … چتر بر فرقم صاحب مجلس لصید سم جا نمود
باده وکاری مز بگرو نبردم با بد دوست … گوشهٔ ابروی توفیقم اشارتها نمود
شیشهٔ خالانه چم در پیش نشاندم … عکس رنگین بادهٔ زرین ابگون مینا نمود
من نه شیادم نه زراقم ولی استاد کار … بهر تدبیری سر از نیسان بردم دا نمود
ما بپای خود نرفتیم از سر کوی حبیب … خوی گرم دوست از ما رخش بیجا نمود
من بدین طبع علیم گر بسوی دشمن شتافتم … مردمیها کرد با هم مهربانیها نمود
من نه از میل رفتن سوکشانم میبرند … عشق ابغر فران عبارز علم بالا نمود

در بیابان فنا طالب چه گشود نظر
با چشم سرور آمد بر چشم با نمود

عشق اندیشه را زبون سازد … عقل را تا جنون سازد
الف استوای قامت را … هم بروز نخست نون سازد
شعله شیوه فروزی کند بجگر … آب در دیده لاله گون سازد
دل نکویم که بر مصر فولاد … گر بیتش وهند خون سازد
از دل این شعله گر زبانه کشد … کار بر چو اندرون سازد
حسن چنین تیغ برکشد ز نیام … علم مهر را نگون سازد
تهم ریحان زلف یعنی خال … کرم عشق را فزون سازد
طالب از عشق دور گیتی مغرور
بکار صد چنین تو ذو فنون سازد

چنین غضب رنگ گلشن بیاسمین را فکند … شعله را چشم خجالت بر زمین را فکند
چنین نگارینم ساعد خس از دواغ میپوشید لباس … دست گلچین را ز چشم آستین را فکند
فرش گل سالی افکند باد بهاری رنگ رنگ … سایه هر جا سنبل او بر زمین را فکند
ان کند کارم که ثبت دفتر اعمال منم … رعشه در دست کرام الکاتبین را فکند
چرخ را دعوای سیم و زر معدن ابر چیست … گو بغل بکشا که لعل آتشین را فکند
طبع ما گر شد سیمی از لئیمی کرده وام … اشک اشکی در عوض در ثمین را فکند
جیب و دامان ای فلک بگشا که دست مطلبم … گنجها از هر شکست آستین را فکند
تند باد هشم صد خرمن آشفته را … میکند جمع و بدست خوشه چین را فکند
چرخ رو به بازه را آزاد طالب صرفه نیست
خویشتن را گر عبث در پوستین را فکند

هر عضو تنت ساده تر از عضو دگر بود … گویا که بر اندام تو دیدیم کمر بود
از درد عید ایا شده بر هم زدم دو شکر … با آنکه سراپای تو در مد نظر بود

زد بخت بدم نغمه هجران تو در گوش … این زمزمه نیست چه بلا شوم خبر بود
درکوی تو دوش از اثر تیزی خوییت … پای شره را ابر دم شمشیر گذر بود
تا صبحدم از ناله نیاسود هما نا … مرغ دلم از قافیه سنجان سحر بود
طوطی نخورد غم دل اما چه توان کرد … در هند ز بدبختی ما قحط شکر بود
شد کام دل از یاد زهی بستر طالع … امشب که دعا دست در آغوش اثر بود
گفتند چه بود است بجهان رهزن اقبال … نالیدم و گفتم که هنر بود هنر بود
طالب چه عجب گر دل و دین داد بتاراج
او نو سفر و بادیه پرخوف خطر بود

در جهان غیر تو صاحب نظری نیست که نیست … تو چه خورشید عیانی دگری نیست که نیست
تازه میدارد دماغ دل بگشای خویش … کین چمن را چو تو خرم شجری نیست که نیست
شاخ پیوندیست نهال ثمره با گریه شوق … که بر و میوه ز لخت جگری نیست که نیست
طایر لذت حرم شوق فلک پروازند … گرچه بر جگر شان بال و پری نیست که نیست
داغ افسردگیم سوخت که در سینه شک … بود صد شعله و اکنون شرری نیست که نیست
نقش دل بسته دوش ثمره میکردم شمار … چکنم طفل مرا نوحه گری نیست که نیست
ناله بسیار ولی حیف اثر کم یابست … نخلها صف زده اما ثمری نیست که نیست
خنجر بکوش از رگ احباب چو در دست نگار … دست فصاد و نیشتری نیست که نیست
همه شام است دران کلبه که من دارم جا … دم صبحی چه که وقت سحری نیست که نیست
بهوای غم کرده خانه دل بسته در است … یا ز دیوار و در رفتن آن که دری نیست که نیست
صاحبان نظر از سرمه شناسند غبار … صرفه ماست که صاحب نظری نیست که نیست
طالب از هر روشی شیوه ما تازه تراست
روش ماست کزان تازه تری نیست که نیست

شب هجر از دل شکم نفس با جان آمیخت … چو مار از پوست آه از سینه ام پیچان برون آید
درآید گرد دل شادی فزون ز عفو لذت زاری … کلاهی دارم که چندان ز چین گریان برون آید

ز بیمن

ز سیدان محبت کس نیابد راه بیرون … خروش بلبلی شاید گران صید لغز برون آید
نباشد کشت با بیطاقتی ز اخوشه و خرمن … گیاه از خاک ما با برگ چین شرگان برون آید
برون آید نفس افشان و خیزان از دل شکم … چو مجنونی که با زنجیر از زندان برون آید
کم از دینار قلبی نیست ای دل گرد چمن … که زرین جامه در آتش سعو عریان برون آید
ز آب و هوای بوستان خلق او کردم … که آنجا گر شرر کاری گل و ریحان برون آید
بچندین ضعف گر آهی برآید از دل شکم … بود نادر چو دودی کز ده ویران برون آید
چرا غیرت نسوزد طوطیان هند را الحق … کز ایشان بلبلی از گلشن ایران برون آید
سخن مستانه می آید برون از خاطر طالب
چو طاوسی که مجنونانه از بستان برون آید

خرم آن گل که غم از باد خزانش نزند … در باتش قند از شعله زبانش نزند
عیش بر توسن رهوار سوار است چه غم … دست ما آبله پایان بعنانش نزند
گرچه دل عین زبانست طلبکار ترا … حرف تلخ طلب از دل بزبانش نزند
آه ما چمن شجر حسن تو نخلیست بلند … که سر سدره و طوبی بمیانش نزند
برق خصمی ز تند لمعه بمعموره مهر … دست مهتاب بدامان کتانش نزند
مرد غیرت ننهد آب رخ فقر بباد … روزه نیست کند آنروز که نانش نزند
طالب آن نیز تلخ ندانست که از شور بخت
لقمه تا زهر نگردد بدهانش نزند

بست عشوق تو باندازه نسازد … زخمی دل زان تیغ دهان باز بخمیازه نسازد
جمعیت اگر باز کند دفتر اعجاز … اوراق مرا مایل شیرازه نسازد
چند چو سوی تا زکیم میل طبیعت … گردون ز حسد داغ مرا تازه نسازد
در مجلس من در تن عاشق شو لذت آفت … زخمی که دهن باز بخمیازه نسازد
طالب گل یکنام و نشانه کند ار بو
شهرت شه پرواز بلند آوازه نسازد

چشم دیده عاجزم غم هجران دلیرش — محنت ضعیف دیده مرا شیر گیرش
نامد بفعل راحت بالقوه‌ام دریغ — کین طفل در مشیمهٔ تقدیر برش
پهلو بخاک بسکه فشردم شب فراق — پیراهن حصیر قماشم حریرش
در باغ جلوه کردی و وز عکس عارضت — هر برگ گل چو آینه صورت پذیرش
امشب که چشمه‌سار دل و دیده خشک بود — قرص م از رطوبت اشکم خمیرش

فال سفر از لن سر کویش نزاده
چندان بماند پای بدامان که پیرش

پایم زکوی دوست بگلشن نمیرود — من میروم ولی قدم من نمیرود
دارم نشان وصل تو انکار چون کنم — بوی گلم زجامه بشستن نمیرود
این یادگار از تو مرا بس که تا بحشر — آثار تازیانه‌ام از تن نمیرود
آمد به پرسشم سر موی و صد عتاب — دشمن چنین به پرسش دشمن نمیرود
از دشنه نگاه تو ای چون پشه نیست — روزی که صد فرشته بکشتن نمیرود
در بحر هم زخوی تو امکان قسمت است — ماهی در آب هرزه بجوشن نمیرود
ذوق کنه زذایقهٔ من محو شد چنان — از کام طعن ذوق تو بشکستن نمیرود
کشتم چنان ضعیف که گر آتشم زنند — دود م بپای خویش بروزن نمیرود

طالب گل جمال تو بر شاخ چیده
واکنون بضرب چوب زگلخن نمیرود

کس کو مایل آن شوخ نکته سنج افتاد — تنش بگنج ولیکن دلش برنج افتاد
براه وعده او کار ولی عمر گذشت — شماره نفس اکنون بچار و پنج افتاد
در مطالبه و رسیدای شکفته ندیم — کنون که کار بیار لین ز جور بنج افتاد
زتلخی غم او چین زدیم جان بجبین — چه جای دوست که بر استخوان شکنج افتاد

بوادی هوست رهنما دهان طالب
عنان بکش که ره اژدها بگنج افتاد

بلغ دا

هر که خسته دلم درد الفتی دارد — غم التفات تی و محنت محبتی دارد
مرا بلبستر لخت جگر سرو کار است — کسی که خفته در آتش فراغتی دارد
قیاس حال من از گرم خون بغیر مکن — که خس مزاجی و آتش طبیعتی دارد
تو شمع انجمنی شعله دریغ مدار — ازین مگس که به پروانه نسبتی دارد
چو راز در دل شمعست راه پروانه — قیاس کن که چه نزدیک قدرتی دارد
زدامن مژه گرد نمک مپاش ای گل خشم — که تار تار گریبان جراحتی دارد
مال فراغ بگلی از بهار کم نابیست — دهد آتشت عام انکه شهرتی دارد
ز اضطراب دل الکنت زبان پیداست — که شمع هم دم مردن وصیتی دارد
زصبح تیره خود انقدر نیم ملول — که سبز چهره ماهم ملاحتی دارد

بگو سپهر جفا پیشه با کدام غریب
ستم کند که چو طالب رعیتی دارد

دل داغ دوری تو فراموش کرده بود — وین شعله را ز حوصله تو بجوش کرده بود
روشن زشمع روی توشب بانه دوش — آهم چراغ آینه خاموش کرده بود
دل بود ذوق بندگیش زانکه حلقه — از حلقهای زلف تو در گوش کرده بود
اگر بود آه که دو شم خیال دوست — در بیخودی ضیافت آغوش کرده بود
طالب دلم پیاله زهری بدست داشت — تا مذاشار تا تمش نوش کرده بود

از غیرت جمال تو مه سینه میکند — روی تو دیده روی خود آیینه میکند
تاج حمی کهن شده گویا که میفروش — در کعبه خشت مسجد آدینه میکند
ناخن بذوق نشو و نمای نهال مهر — در باغ سینه‌ام شجر کینه میکند
در گور کند نست سپهر از برای ما — یا خاک در صحبت ما سینه میکند

پیراهن حریر ببر میکشند زاشک
طالب چو گه فرو ترشیمینه میکند

بتو لبها خشک و دلها تنگ بود — خنده خارج گریه بی آهنگ بود
کرد روی از فرق جانها بود فکر — در چمن از روی دلها سنگ بود
جان بجسم ناتوان پرخاش داشت — سایه با سایه در جنگ بود
یاد ایامی که از ذوق وصال — گریه در چشم تبسم رنگ بود
پیرهن کز نور بود آن تن ز لطف — اندرو چون آینه در زنگ بود
من به بزم وصل بودم سبک — زلف یارم شانه تار چنگ بود
نه غلط گفتم غلط کامیش را — سور این ماتم نصیب آهنگ بود
هیچکه نامد نیز دیک بم — غالبا با تبسم تنگ بود
چهرهٔ طالب بچشم خندان مگر
ابرویش همزاد با از رنگ بود

از گل آنها که چهره ساخته اند — چشمش در تو رنگ باخته اند
خانهٔ چشم کعبه فام ترا — سرمه گل کرده اند و ساخته اند
خاکساران بر آتشین بستر — چشم بصد در نشسته اند
فتح باریه هر کجا عشاق — علم آه بر فراخته اند
آفرین بر تیز جوهریان — گوهر ما نکو شناخته اند
در جوشیده هر کجا نشاط — ارغنون وفا نواخته اند
چشم بد دور صاحبان کرم — بنده کان را چنین نواخته اند
خال بر دوش زن دلها — عشقبازان همیشه باخته اند
سخت صافست نغمهٔ طالب
گویا صد رشش که آخته اند

معاشران که بزم تو بار می یابند — طراوت گل و رنگ بهاری یابند
گذشت سال نو و دوستان ز گلزارم — هنوز نکهت گلهای بار می یابند
رفیق چو یاران طی سکینه از اغیار — هزار قافله تا نیم باری یابند

عمارت بنود تربت غریب ندو — غنیمت است که شمع مزاری یابند
بسینه مال جلالیست در دگرا حباب — اگر گشته یکی کم هزار می یابند
معاشران بدل آمیزش نگاه ترا — چو آشنای مضراب تاری یابند
بکور شغل بخشم بهترا اهل معنی را — چرا که از پس مرگ اعتباری یابند
ز خاکها چو در بهای تازه سکه هنوز — نگین نگین جگر داغ داری یابند
با نتقام حسد کوشمال حساد — زمانیا بند از روزگاری یابند
بچشم مضطربان خار مجلد طالب
دو کور راحت با قراری یابند

سرم که هر طرف دردی دلم را آتش وار آید — شهر جای بار راحت می نهم بر پشتوار آید
بکویش هر کرا در خاک خفتن افتاد می بینم — زروی چشم عنبر کریبانم بر خوش وار آید
بعالم هست شهری نام او معموره همت — که آنجا پادشه گر میرود در ویش وار آید
سپهر اسرد مهری تا بلی کافر نیم آخر — مسلمان ز ابرهمن کمتر زین پیش وار آید
ز جور شحنه هجران دل آغشته دارم — که صد منزل باستقبال مرگ خویش وار آید
دل غمزده ایم در قید هجران کشته مقصود — چنان کز دیده تا مژگان اشک نیشتر
طبیب عشق با زت بچشاند تلخ دارو
مخور طالب گزین جدوار بوی نیش وار آید

دل هر زمان ز شوق قدم توصد میل می کند — ویغم مرغ پر شکسته بتعجیل می برد
باد مسیح تند ز آه گرش که باز — بر آسمان ورق ورق انجیل می برد
معراج قرب را شده ام نامزد که باز — چشم دلم بر شهپر جبریل می برد
دل می پرد بکنگره کبریای دوست — چون شیشه که گرد سر پیل و تخفه می برد
آب سوز و ماتم طالب مکن بیان
کز چهره کوه نعمت نیل می برد
نغمهٔ زلف دود نشانه زیر — وز زبان آتشم زبانه زیر

دل دیوانهٔ شرم شب و روز — سر به دیوار شیشه‌خانه زند
تیر آه از کمان سست دلم — زخم یا بوسه بر نشانه زند
تا بسوزد چو سمندری چو مرا — شعله در خویش آشیانه زند
بال کوتاه و نغمه بالا سیر اینک — دل ما همچو مرغ خانه زند
جز دلم کو درین سرای غمی — کز تغافل بر آب و دانه زند
بلبلی کو که در برابر من — نغمهٔ چند عاشقانه زند
مرغ گیرم به دام ناله کجاست — مطربی کاین چنین ترانه زند
هر چه حاجت بر اتفاق طبع — برق را کس به تازیانه زند
همه تن غرق گوهرم ز رشک — همچو دزدی که بر خزانه زند
وعده نزدیک چشم شو طالب
مار بر کوچهٔ بهانه زند

هم از دود دلی آسوده کی بخور میکرد — هم از آهم چراغ عافیت بی‌نور میکرد
شکوه هست با شمشیر ناز او که بر زخم شکر — اگر الماس خندی مرهم کافور میکرد
به زخم توبهٔ ما مرهمی از دُردی ساقی — گر این ریش کهن نادیده ناسور میکرد
در عاجزکشی بگشای ای ترک سیه‌دل کن — گر این بدعت میان شاهدان مشهور میکرد
چه بیند دل ز ناجمعی پریشان درد مجنون — که در دوری کشور ما باز دورادور میکرد
شراب کهنهٔ ما شیره گشت از دود لاغر — دگر زیستان بماند پخته انگور میکرد
بلا چندین ز خط عنبرافشان زلف شکرشکن — نکرد مادر یار حسن آخر نور میکرد
بر هوای باده غم نوش کن گر نشاخواهی — گر این می کرد بماند لحظه با نور میکرد
نمیدانم چه صاحب طالعی در شهرت ای طالب
که لب نگشوده شعر دلکشت مشهور میکرد

خط مشکین که از خال ساقی هوش دهد — نیست آن خط بلکه دوایی کز آتش دهد
مکش از گزدی حیوی او بیدی دیگر بوی — لاله از شاخ رویه سنبلش برکش دهد

[illegible]

هر که یک شب غیرت زلفش برد در خوابگه — تا قیامت افعی پیچانش از متن شرد دهد
زان لب سیگون نباید التماس آب و نم — هر گیاه تشنه کز باده تیغش دهد
قطره آبیست پیکان کز تاثیر آن — صد خدنگ دیگر از هر تیر در ترکش دهد
ابر چشم عاشقان کز عام ساز و فیض خاص — سبزه از الماس رویدنبه از آتش دهد
دیدنش سازد حریفان را سیه‌مست ملال
برگ سبزی کز مزار طالب مهوش دهد

یک جام ما ز دار جام به عشرت ریزند — گناه نیست گر آبی بر آتش ریزند
نصیب ماست که درد کشته گر ز دیدهٔ حیوان — یک کاسه بر قنبران یکجشی بریزند
بیا که بی‌لبی ارسا حقی بیا بیاییم — ز هر گلی به سرم طشت آتش ریزند
زکات باده چو بر خاک گلشن مستان — خدا گناه که بر خاک مبیکش ریزند
خدنگ غمزه اندیشه است کاش طالب
به سینه هر دم از زخم تیر ترکش ریزند

با شکک شام و سحر دیده چند در ماند — دعا نسیم که نه شام و نه سحر ماند
به غارت چمنت بر بهار منتهاست — که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند
کنید دامن افزای نو شد از دو ما — هر آن گیاه که برکش به نیشتر ماند
برای غیرت مکتوب او به دست آرم — فرشته که به مرغان نامه‌بر ماند
ز بس نشانه به هر گوشه پاره‌های دلم — فضای دهر به دکان شیشه‌گر ماند
اگر بجای آتش درین فشانم اشک — از آن نه ابر به جای و نه آستر ماند
ز شهد خانهٔ طالب جواب گفتم شیرین — دو مغز در دهنم طعم نیشکر ماند

ازان رو ناز بر گل میتوان کرد — نگه در چشم بلبل میتوان کرد
تغافل بر ز اندر رفت اکنون — تغافل بر تغافل میتوان کرد
بیان سرمایهٔ حسن و طراوت — بگل عرض تجمل میتوان کرد

[illegible]

بوی زلف او ز خاک دلم   مجمر جیب سنبل میتوان کرد
چو من فرزانه بر خواست ز بزمم   طواف خاک اگل میتوان کرد
ان تبش گر دارد دلم   کباب از غنچهٔ گل میتوان کرد
چو در هر شیوه معراجیست طالب
ترقی در تنزل میتوان کرد

از خون دلم تیغ جفا زنگ بر آرد   ور دیده کشم آینه‌ها زنگ بر آرد
فضیلت که چنین آینه از عکس خطرها   خورشید درین آب و هوا زنگ بر آرد
گر چهره در آئینهٔ فولاد کشد هم   در دم ز ترشّح رویها زنگ بر آرد
آب سخن از بسکه فرو رفت عجب نیست   گر تیغ زبان شعرا زنگ بر آرد
بر کف نزدم گرم و نم گریه طالب
یا آب شود آینه یا زنگ بر آرد

لعل تو هر کرا به تبسم شهید کرد   در ماتمش تهیه اسباب عید کرد
از چشم خود مرا گله است و زبان نیست   داغم که هر چه کرد بجا بیم امید کرد
گردون بلطف مژده وصل تو زد ولیک   آخر بیک سطایه مارا امید کرد
ای صبح ناشگفته بروم تبسمی   کین گریه سحر شام مرا سفید کرد
چین جبین او در باشم کشود   آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
در قتل عام جز تو از ضعف کشتگان   یک برگ گل توان کفن صد شهید کرد
طالب تمام گوش و زبان شو که لطف تو
با چون توی اراده گفت و شنید کرد

معشوقه گو نظاره حسن تو پیرم کند   پس بگرد و در فراقها و تیمم کند
داغم از آشفتگیهای دل شوریده حال   رشک این دیوانه‌ها بر سیم زنجیرم کند
هر دم از بوی وصال او جوان گردم ولی   بار هجران باز تا بر من و زد پیرم کند
گر کنم رغبت پس از عمری که برخیزم ز جا   بخشش دامان غم بر جا زمین گیرم کند

سر ابر خواب پریشانم چو فکر زلف یار   کو پریشان خاطری چون من که تعبیرم کند
آن شکار خشک بی‌لوم که در نخجیرگاه   خشک ماند دست صیادی که نخجیرم کند
با چنین بختی که من زادم عجب نبود اگر   مادر از نامهربانی آب در شیرم کند
آنچنان افسرده‌ام طالب که با یک عشق سیب
با خراش دل عجب دارم که تأثیرم کند

من آن اکبرم که طعنم از لب گفتار بر خیزد   نشیند سجه گر با من دمی زنار بر خیزد
چرا بر امت ابر اهل حنفی گیرد از حسرت   سرو بی کرشستن نیستش گفتار بر خیزد
اگر بر سبزه و گل میتوچون آب روان علطم   محالست اینکه از آئینه‌ام زنگار بر خیزد
بود خوشی میان ارغنون و سینه عاشق   اذان بر دل نشیند نغمه کز تار بر خیزد
ز صد در دم چو در رقص در سینه باد آید   خروش شوق چون کاینه از در و دیوار بر خیزد
باندک شورشی کز عشق چون عافیت مگریز   ملک در دستی زینم فتنه‌ها بسیار بر خیزد
غم از دل اندک اندک چون سیاهی خیزد از داغم   فراغت نیست کز بوم و برم یکبار بر خیزد
جهان از شوخی انگار اینم عام پردازد ز لعلم   خرابستان خوش آن دم کز میان الکاه بر خیزد
ز لب گفتار منصور از چنین بر خیزد ای طالب
ز بزم میکشان کلبانگ استغفار بر خیزد

فلوتم سوی کشان جانب افلاک برد   باز آمیزش خلقم بته خاک برد
لیک هر جام بجو لعه بر ستی بتمکین   باده ز دیده از اثر باده خاشاک برد
دل کونین بموری دهم ار بتوانم   گرم آنکس که برانم با مساک برد
من خود اینک بکمل مجرد و بر دم پاک   کو حریفی که سرم تحفه بفتراک برد
بی منزل ره عشق بود دست جنون   که ز هر سو بدلم قافله چالاک برد
به قمار ار چه برد باخته را خود به نیا   پاکباز آید و وا برد خوی پاک برد
داد بر هر دو جهان میزنم و می بازم   کو حریفی که قمار از من بی باک برد
در کمین است ترا دزد دلی هر حرم   کم شوی غافل و از زلف تو چالاک برد

طالب آن چرب‌زبانت که در علم عتاب

چین از آن گوشهٔ ابروی غضبناک برد

زنده گشتم که مرا نفس ستمکاره برد / تا فلک شعله زدم کین شرر خام فسرد

خط بیزاری دیوانه چنان بنوشتم / که به صد تیغ توان نقطه از وی بسترد

نتوان کشت چو من زنده دلی را انگار / صاف می گر نبود باز سلامت بر درد

ای که بالیده ترا روح ز کاهیدن جسم / باد ارزانیت این جان که فلان و تن خورد

چینم مژگان تنم رشتهٔ خونین که ز فرقت / بر جگرم سوزن الماس فشرد

تا لباسه سرانگشت محبت فرسود / بسکه بر دامن جانم درم داغ شمرد

خوش امین است دلم گو به امانت بفدای / بستد جان و کف پای تو بسترد

صبحدم روزنهٔ دود جگر بگشودم / گل خورشید ز دل گرمی آهم پژمرد

ز دوام غوطه لعید زنگ جراحت مکنم / هر سر موی مرا عشق به نیشی آزرد

حسرت تیغ توام کشت که کامم بنویر / که فلان تشنه جگر مرد و دو آب نخورد

طالب از گریه نیاسود مرا بیم دو چشم

مو به مو تن ندارم که از مژگان برد

از دل خیال آن برود و دو چشم نمی‌رود / وز کام ذوق آن لب نوشم نمی‌رود

عمری گذشت کز نظرم رفتی و هنوز / آواز پای عشوه‌ات از گوشم نمی‌رود

چون تفته آهنی که در آتش فتد باب / در گریه بخودم و جوشم نمی‌رود

هر چند راه صومعه سر میکنم به ذوق / با فرط خوبی باده فراموشم نمی‌رود

طالب نمی‌کند بدل قدسیان گذار

رازی که بر زبان خموشم نمی‌رود

در دلم از دوا که برد / چشم بود که ز اژدها گزد

وین مار گزیده جانم از عشق / چون عافیت از بلا گریزد

امید بر گریزد از یاسم / در سر نبود به پا گریزد

غم در دلم

خون در جگرم گریزد از وهم / چون رنگ که از حنا گریزد

طالب چه گریز گیرد از عشق

در پیش به هیچ جا گریزد

پرچم سنبله با دل شب خیز میکند / هر اختری ز مژه تیز میکند

شیرین زبانیست در نهایت تلخیم ز صبر / زهر مرا قضا شکرآمیز میکند

فرهاد را بسینه فغانیست جان گداز / شیرین ز حسرتی که به پرویز میکند

هر لحظه تلخ میشود م کام تا سپهر / پیمانهٔ حیات که لبریز میکند

بیمار چشم مست تو میورزد احتیاط / ز انسان که از ملاحظه پرهیز میکند

[illegible]

طالب دمید صبح و زبانی ز فغان بخت

شام آنچه کرده بود سحر تیز میکند

آغاز تو که صبح طرب شام ندارد / آغاز تماشای تو انجام ندارد

در رهگذر محتسب افتاده عجب نیست / گر نرگس این باغ بکف جام ندارد

پا بیروام از کسب هوا زانکه مرا هم / چون خانهٔ مرغان چمن بام ندارد

حسنی که ندارد خبر از قاعدهٔ ناز / همچون خط صافیست که اعلام ندارد

مردم طلب کم شده از نام نمانید / فریاد که کم گشته ما نام ندارد

ما را غذی روح ز افسوس و در نیست / لوزینهٔ ما شکر و بادام ندارد

تا کی طلب مطلب نایاب توان کرد / خاموش دلا نیمه ابرام ندارد

هر تن که ورا نیست نشان از دل گرمی / افسرده چو شهریست که حمام ندارد

بر تیغ بگشا باز رهان از جسم روح / کین مرغ هوا در قفس آرام ندارد

از وسعت مشرب همه جا نایع کفرست / مسکین چه کند غیرت اسلام ندارد

طالب بر اهل تعصب نزند گام

خود را که جهان بهیده بدم ندارد

سرو تو را که آتش هنگامه / برگ گلت آستر جامه

یوسف اگر ناز و رسته بمن　　بوی تو چه سود بران نابه
هفت فلک پایه تو تخت　　خاک سر بابت عامه باد
سعد و حاتم پی آرام دل　　زیب کفت رشحه آن خامه
خاصه کز نیر باد چو طالب دلت
خصم ترا حجت با علامه باد

از دوزخ اگر کسی برآید　　چون سبزه بخت ما برآید
خونابه حسرت از دریغا　　تا دیده ام از عزا برآید
بر سینه در کجا کشودم　　تا ناله بیدها برآید
وا مانده زبان عشق شهریست　　هرچند زر دوستا برآید
غافل بسرم نیاز توسن　　تا روح بجسته پا برآید
دامن چو فشاندن آن سر زلف　　ریحان تر از هوا برآید
طالب چو غزل سراید از نطق
آوازه مرحبا برآید

سخن خوش است که از روی حال برخیزد　　نه همچو قول منت از قبیل و قال برخیزد
ز ضعف خفته بران بسترم که گر بروی　　نه تمام بخشد بلال برخیزد
کمان ضعیف شوم در تمام　　یقین چو پر دو کشم احتمال برخیزد
اگر ز پرسش لب آیم سفالی تو بسیار　　لسان مجمره دود از سفال برخیزد
بوقت گریه فغان خیزد از دل طالب　　بنیم رشحه لطف تو سرفراز شوم
چو سبزه که از پر نگال برخیزد　　بنخل چو که شنید نهال برخیزد
~~بنیم رشحه لطف تو سرفراز شوم　　بنخل چو که شنید نهال برخیزد~~
جهان بجلوه اهل جهان نمی ارزد　　بیک کرشمه زبین مردمان نمی ارزد
فتاده گوهر همت نعیم زر دو ج　　که صد هزار بیک نیم استخوان نمی ارزد
بنای قدرت بر غارت نهاده سپهر　　که پادشاهی عالم بان نمی ارزد

هزار دشمن

هزار دشمن اگر کامران شوند از بخت　　بدل شکستن یک دوستان نمی ارزد
هزار خرمن گل طالب ار بود از اصاف
بیک مضایقه باغبان نمی ارزد

باغی که بوی گل ز خسش میتوان شنید　　از دل فسانه هوسش میتوان شنید
از اک ضرب تیغ نگاه تو قسمت است　　بوی شهادت از نفسش میتوان شنید
در غیبت دل که از پی دیوار صد چمن　　بوی بهشت از قفسش میتوان شنید
محمل نشین کلیست بدین ناقه کز دلیل　　آواز جبل از جرسش میتوان شنید
طالب بس بریا لطف ملک مشق
گفتار طوطی از مگسش میتوان شنید

ای کشان در فصل گل جام بهاری نوش باد　　بر شمای نوش و بر ما حسرت نوشش باد
انچه بر ما نیست از بهار موسم زهر ساخت　　بر شما فصل بهار و موسم می نوش باد

یکی بسوی چمن بهر لالان گذار کنید　　تفرج گل و نظاره بهار کنید
بهر گلی که رسید دست آرزو زنهار　　ببوی دوست بچینید و در کنار کنید
فراق گل چو زند دامنی بر آتش دل　　ز دود ناله جهان را نخفته زار کنید
ز کری طلب خویش تا محروم هست　　مرا پیاده و امید را سوار کنید
وصیت است بدین اهل ادب علم　　که بر گدایی میخانه افتخار کنید
ز صلکه گذشت جفا دوست تا چند دشمنان　　بپاس لوک بر آیین روزگار کنید
بعالم از غم و اندوه دل فراوانست　　ضرور نیست که در ملک ما شکار کنید
چو ابرو دو دیدم طرف چشمی دار نه　　دو زلف یار تماشای جنگ یار کنید

بهر دیار که طالب گذشت همچو نسیم
عبیر جیب امم از خاک آن دیار گزید

دوش فال نظم از مجموعهٔ اقبال بود … هرچه میگفتم بعنوان نکوی فال بود
عشق او را بود شوقی انگیز راهی کاندرو … بار تو دو های دل سعی قدم پامال بود
دوش من میگفتم و میگشتم بر پا نجم دهر … هر نهالی را که دیدم آن سرو قد همسال بود
بخت و طالع هر دو با ما مهربان بودند نیک … مهر شان کم عمر همچون کینهٔ اطفال بود
بود و آه نافه چینش کمند افکن بیای … یا لباق از چین زلفش عنبر غلغال بود
هیچگه پیمانهٔ خالی نبودم در جهان … خالی دیده مالامال بود
من نه آنم بنده یا آزاد بودم خوبگو … داغ بود این نقطه بر پیشانیم یا خال بود
در هوا از دود مکتوبم کبوتر زاغ گشت … نامهٔ احوال گوئی نامهٔ اعمال بود
امشب اگر نیستم ز احوال طالب بیکسی دوش
دیدمش در کنج تنهائی سبر به حال بود

چو در جود فشاند بچمن بگشاید … غنچه چمن ها بر لب تشنه دهان بگشاید
در تبسم چو لب لعل تو دیدم گفتم … این کلیدست که قفل دل من بگشاید
چون تو گل بر سر خاک شهدا افشانی … ای بسا مرده که دامان کفن بگشاید
چون بر آید ز قبا رخصت غنچه ز بوست … یاسمین کیست که پیش تو جبین بگشاید
جان شود شاد ز فکر سر کوی تو بلی … دل غربت زده از یاد وطن بگشاید
چین گشاید سر زلف تو رگ نافه چنان … جوی خون از دل آهوی ختن بگشاید
باغبان از قد و رخ تو در جلوه و ناز … بس در طعنه که بر سرو و سمن بگشاید
کار ها هر گره از بخت کهن پیوست … کار ها گر چه ز پیران کهن بگشاید
گره افتد بزبان اهل بیان ز اطناب
یا رب چه لب تقریر سخن بگشاید

چشم از موم وز دیر بندید … یار دل هرزه بستر بندید

زدم بر جسته

یار زد ور آرزو در آید … بس خنده غیر و ز بر بندید
چنین خان وصال گستر و ما … بر یار من دوست غیر بندید

گل شگفت و بزم فرم گشت و گلشن تازه شد … ناخن زد بلبل و داغ دل من تازه شد
خانه روشن کردن شمع بیاد آمد چو دود … روز امیدم بوقت جان سپردن تازه شد
سبزهٔ آن شمع چین از آب کرد و تازه روی … از وصال تیغ او رگهای گردن تازه شد
عشق ثابت از کفر و دین گلدسته گر نگین شد … روح چندین زاهد و چندین برهمن تازه شد
از جگر آهی بر آوردم که از تاثیر آن … حلقهٔ دلمردگان از شور و شیون تازه شد
از سفر آمد گل و عزم سفر نمود باز … ماتم بلبل کهن گردید و از من تازه شد
مژده دلها را اگر زان غمزه از ناخن دراز … رسم دیرین جراحت تازه گردان تازه شد
داغ را با سینه سوزان ما نو گشت عهد … ذوق خاکسترنشین با گلخن تازه شد
طالب از زخمی که نو بر داشتم از تیغ یار
دوستیهای کهن ما را به دشمن تازه شد

من همان گبرم که آتشخانه بر همن تنگ شد … وز فراش ناله ام ناقوس را آهنگ شد
صحبتم از بسکه با شیخ و برهمن در گرفت … در میان کفر و ایمان بر سر جنگ شد
ره بهنجار تو گل بو که دوش از کریم … از بیابانها نشان منزل و فرسنگ شد
رنگ بهاران پذیرفتم چو دیدم چشم یار … چین کنم کز رنگها دل مایل از رنگ شد
هیزم صد دوزخ جوشش نمی آید بجوش … آب بود از آنکه بخواندم دل اکنون سنگ شد
زان دامن گو بادر نیز رفته بر قتلم که باز … خاک بر فرق گشت آتش کور بر من تنگ شد

مجنون تو ذوق شکر و شیر ندارم   جز لذت خاییدن جگر نیز ندارم
کاری نگشود از نفس سوخته فرهاد   کاین ناله ره خانه تاثیر ندارم
از مصحف رخسار تو زاهد برود فیض   کان طوطی با آینه نیز ندارم
چشم تو با اسباب عتابش نه زبانیست   این ترک خطا جز دم شمشیر ندارم
کاخ دلم آماده صد گونه خرابیست   این کعبه پذیرفتن تعمیر ندارم
دل سعی ندارد به ره کعبه از لطف   این سست قدم لذت شبگیر ندارم
خونابه غمان نگسلد از دیده طالب
آرام بلی آب سرازیر ندارد

تا چو بلبل بهم بباغ افتاد   شور عشقیم بر دماغ افتاد
کشتم ایوب لیک ز آتش شوق   بر تنم کرم شب چراغ افتاد
آه من چون فتیله بر بستر   هر کجا پا نهاد داغ افتاد
دل آواره من از پا دست   آنقدر رفت کز سراغ افتاد
کشت طالب جلیس طالع خویش
بلبلی هم نشین زاغ افتاد

عیش را کردم طلب با تو دوید   دست بر شادی فشاندم غم دوید
بوالهوس مردی کرد و سید عشق   زخم را بگذاشت بر مرهم دوید
بگلشن گفتم کشایم دیده را   تا کشودم بر رخم شبنم دوید
حلقه بر در زدم بتخانه را   از حرم کعبه صد محرم دوید
طالب از دل تا رشکم رخت بست
تا گریبانم دو صد ماتم دوید

باز بر گردن گریبانم گرانی میکند   با سبکروحی بتن جانم گرانی میکند
هست خونین گریه در طالعم گویا که باز   هر زمان بر دیده مژگانم گرانی میکند
مانند سودای دل جوشی که بر سر دماغ عقل   همچو دستار پریشانم گرانی میکند

ر

مست سودا ریزم هر لحظه چون طالب گرباز
بر سر آشفته سامانم گرانی میکند

دولت بسیر گلشن کشمیر میرود   و انگه چو باد صبح بشبگیر میرود
شاداب گلشنی که بسیر بهار او   شاه شهی چو شاه جهانگیر میرود
دلهای خلق با همه دوران کاب خویش   ویران شنیده و از پی تعمیر میرود
او میرود به گلشن کشمیر و از پیش   مرغ دعا به گلشن تاثیر میرود
او دست می فشاند و سرو چمن ز شوق   دنبال او بپای زمین گیر میرود
شیران کشیده پنجه تدبیر کان فلک   سامان صید کرده به نخجیر میرود
از شوق زخم ناوک او سوی صیدگاه   شیر فلک گسیخته زنجیر میرود
باد صبا ببوس رکابش چنان رسد   کان زود میخرامد و آن دیر میرود
با او شکوه او چه گذر میکند بکوه   از شرم آب گشته سرازیر میرود
چون نو بهار میشود از دیدنش جوان   هر کس بسوی او چو خزان پیر میرود
خوش کمین کش چو شود در کمان او   تقدیر راست [illegible] تیر میرود
رگ در تن مخالف او چشمه ایست خشک   نامش ببر که آب ز شمشیر میرود
بارش مبارک این سفر تهنیت اثر   کز شاهراه دانش و تدبیر میرود
سیر است این سفر بگلشن نام نیست   کو بی نظر به گلشن تصویر میرود
طالب چرا بجلد رنجه عنان چرخ
کاندر رکاب شاه جهانگیر میرود

وای گر پیر مغان رحم بحالم نکند   نفس سته قدحی دفع ملالم نکند
چشم آن غفلتم از باده خون گرم نبود   که درین میکده یاد سفالم نکند
آهنم سکه صفا یافته از صیقل شد   طوطی نیست که آینه خیالم نکند
زیر لب [illegible] است [illegible]   وحشت عشق امید است که لالم نکند
تا بود قطره خونابه [illegible]   لب خشک آرزوی آب زلالم نکند

مشکه بانوش لبان از بن دندانم دوست
خلل عشق چرا همچو خلالم نکند

کنه تو به خود خاش نسازم که اگر
لشنوه مادر و در شیر هلالم نکند

هست پرواز بلندی بسرم چون طالب
سستی طالع اگر بی پر و بالم نکند

کس ز عیش دنیا دست بی باده ندارد
اگر خواهد فرو خوش طبع باندازه دارد

مرا بکر بود این قطره میتواند شد
که فیض تربیت را گوهر آماده دارد

غبار خط یارم دیده بخشد زنگ
نشاید عشق را با آنکه روی ساده دارد

خلف زین هر دو دریا زاده نبود گوهر
لب منزاده و گوهر معدن هم زاده دارد

چو طالب هر که باشد کوار باده محبت
بهر مجلس که آید عشرت آماده دارد

نگه را بر رخت نکهت گلی زایل نمیگردد
سخن را از لبت سحر بیکال باطل نمیگردد

نمیدانم چه گل چیده است از باغ وفادار
که دل بلخط از مهر بتان غافل نمیگردد

طواف روح فرض آمد مراد و کعبه شوقیت
زمانه نیست کین پروانه گرد دل نمیگردد

علاج چون نیست بیرواغ فراق یار ما در پا شد
هزاران دیوانه کز چوب گل عاقل نمیگردد

سخنها بی سلیقه چرخ را زانست بر جانم
که این ها خویش خویشتن قابل نمیگردد

اگر از پس رویم تیغ راند بجز او کس
شهادت ابلاکم رویم از قاتل نمیگردد

نبودی تشنه آن آب تیغم گر پس بردن
ز صد طوفان خون فلک جیحون گل نمیگردد

ز مشق عاشقی افتاده در افلاطون اول
که عالم میشود تارک ولی جاهل نمیگردد

نشان ناوک تقدیر از روز ازل طالب
بلند نیست کمان بر جان جز نازل نمیگردد

سراپای دل از زخم زبانم زبان فغان دارد
که چشمت تیر مژگان از کم چندین زبان دارد

میان شاخ گل دان سرو قد نبود و فراین فرخ
که آن سر بر زمین از شرم و این بر آسمان دارد

ز اگر دوست در افلاک جستش حلقم با جا به
که سو طره او بجیب با سر میان دارد

بیمار ز لعل بیکو نوش و گفتارم هر دم گویم
لبت بیدل آشخوانت از هر سوی کی شخود دارد

اگر دل

اگر دل چنین لرزان بر سر مهر بتان لرزد
مگر میبیش کز اسباب جهان تمکین جهان دارد

گمان اینقدر شور محبت نیست با بلبل
مگر پروانه بر شاخ گلبن آشیان دارد

بغیر از آستینش شعله نتوان گمان بردن
دریغ از قحط کرم هر کس بعالم نیم نان دارد

تحمل اده در رویش از غم در ملک است طالب
وداع بردباری کن که فطرت از زبان دارد

صیاد آن گردش چشم که دل از کار برد
افسوس که بیدار هشیار برد

مگر شیر در آن غمزه چو بیند دلهیان
در مستان بصید آسانی و دستار برد

کو جنونی که ز غلو تکده صاف دماغ
عقل را موی کشان تا سر دیوار برد

شوقم آورد بدین عالم و گر بر عمر
بجهان دگرم شرده و دیدار برد

زنگ غم پرده رخسار دلم شد طالب
صیقل کو که زتن آینه زنگار برد

چو خسم بسی تیره سرانجام تر نمود
بسیار سعی کرد که ناکام تر نمود

آن تیره کوکبم که مرا بخت کام بخش
میخواست پخته تر که دم خام تر نمود

نه نام بودم از ازل و نه نشان مرا
عشق تو با نشان تر و بی نام تر نمود

هرچند احتیاط نمودم بچشم من
چشمت را از سر خوش اندام تر نمود

در پیش لاله تو بر آید شکسته رنگ
در دیده هر شراب که گلفام تر نمود

بودم نخست هم جگر آشام ناگهان
ذوق محبتم جگر آشام تر نمود

طالب اگرچه بود ز طاقت تمام فرد
امروز در نظر شکست اندام تر نمود

نخواهم غیر را همخوش در دامن بخم
که من ترسم نهانی با خیالش در سخن بخم

چو چینه روی او که باز کرد و سوی من نگرد
گرفتم راز دار نامه مرغ روح من بخم

دماغ آشفته سودای او را چاک پیراهن
بود تا دامن اما تا جیبان کفن بخم

بود آواره غمها تا مسکین دلم آری
غریبان چمن را کنج گلخنها وطن بخم

دلت طومار اوست پر آتش غم از شوق فرش　　که عود از طینت مشکین برای سوختن باشد
نسیمی در کنار است ای هواجویان کنعانی　　ببوییدش مبادا دزد بوی پیرهن باشد

بر بستر گل کهنه زدم دود برآمد　　نگذشت که از آتش نفس دود برآمد
بگشود گره طبع فرو بسته من باز　　صد گوهر از این چشمه مسدود برآمد
دل کام روا گشت و نظاره گرم تماشا　　شکرانه ده ای بخت که مقصود برآمد
گفتم که مگر دیر برآید ز تو کامم　　ای صبر فدای تو شوم زود برآمد
صد چشمه گشت تلخیم از آن　　هر چند که آن لب شکرآلود برآمد
بر حسن عمل دل ننهم زانکه ز آدم　　مقبول بگنجد شد و مردود برآمد
طالب نفسی تازه دمید از دل گرمم
زان سان که گل از آتش نمرود برآمد

تن نالم گر آتش کار بر صد اضطراب افتد　　که می ترسم غبار آلوده ام از ذوق خواب افتد
نه هرگز جای این مشت ضعیفان کرده ام تا کی　　نفس هر گه برآرم از هوا مرغ کباب افتد
نصیحت زان لب خود باز میگردانم افغان را　　که یکدل گر بسوزد به که صد جان در عذاب افتد
چه با طالع خود کرده ام یارب که از جهر　　نمیخواهد که بر ویرانه من آفتاب افتد
دعای چیره دستی است کز طاق دل مستان　　نیفتد هیچکس ورزانکه افتد در شراب افتد
نمیگویم مشو گرم جفا هم گویم از گرمی　　میفروزد آنچنان عارض که آتش در نقاب افتد
عرقناک آمدی آنگاه گرم چهره پنهان کن　　مبادا آن برگ گلها ابری دود در گلاب افتد

دریاکشم و قطره ببوم کرمی شود　　در دم بسبک شیشه ساغر نمی شود
مجنون وشی بکار بود شغل عشق را　　تا مرد کار کار میسر نمی شود

هر قند رفته رفته شکر میشود بچشم　　قند نیست آن دهان که شکر می شود
تن را روان نگار بود شمع را چراغ　　دل روشن از فتیله عنبر نمی شود
بر راه پند نامه که دور است کوی دوست　　این راه طی ببال کبوتر نمی شود
دل ها ز تن نمی دهد از خشم بی تیغ صبر　　یکبار زن شهید تو دیگر نمی شود
خو کرده ام نسیم گریبان دوست را　　از بوی گل دماغ معطر نمی شود
حیرانم از آنکه چون این دفتر کهن　　شیرازه باده داو و ابتر نمی شود
عقل ضعیف عشق نگردد بجاه و مال　　ماهی بروزگار سمندر نمی شود
هر رشته را سریست بجایی رسد و قدر　　افسانه میشود رسن افسر نمی شود
ای زلف یار نیست زمانه که نافه را　　موی بدن ز رشک تو نشتر نمی شود
طالب ببال شوق ره کوی دوست گیر
کین دشت طی بقوت شهپر نمی شود

گل بر سرم خشونت خاشاک میکند　　می در پیاله ام مزه خاک میکند
یاری که میوزد به گلستان روزگار　　بر تن لباس عافیتم چاک میکند
دارم سری که همچو کبوتر به برج تن　　پروازها بجانب افلاک میکند
زان سو سبیل میدهدم خط سبز عشق　　زین سو باستین مژه ام پاک میکند
تا خاک فیض خون شهیدان او گرفت　　گردون چو سیل بر سر خود خاک میکند
گفتم ز ننگ شعله زنم بر وجود خویش　　خوی شعله سوختن ز من امساک میکند
از کام رفت تلخی صبرم که مردمی　　با زهر رفته رفته چو تریاک میکند
خشک از مزارها بگذر کاندر زمین عام　　گر شعله میرسد مژه نمناک میکند
بیداد چرخ حمید ز بیداد خوی اوست　　او خود می پسندد و افلاک میکند
زاهد چه وقت سبحه شمارد که صبح و شام　　اوقات صرف شانه و مسواک میکند
جنبیدنم ز بیم خم کنگره بیست　　تا باده جنبشی برگ تاک میکند
طالب چو خاک پست کن ادراک ملی　　با مرد هر چه میکند ادراک میکند

دل نقش یار دیده نگارا که میرسم
جان بوی گل شنیده بهارا که میرسم

جاسوس با نشان طرب در جهان نداد
این فوج خوشدلان ز دیار که میرسم

عشرت نقل گشاده بدین بزم کرد روی
تا در میان ما گذار که میرسم

هر سو هزار خرمن گل می برد نسیم
تا سیر باغ کرده بهارا که میرسم

خمخانه سپهر یکی جرعه بیش نیست
یک جرعه می بداد خمارا که میرسم

آلوده طرف دامنش از قطرهای اشک
این شمع انجمن ز مزار که میرسم

چشمم بجستن آمده یاران نظر کنید
کز گرد راه شاهسوار که میرسم

اکنون که مانده طالب و یاران شده نداکر
بادصبا شود بغبار که میرسم

دگر چشمم بمژگان خانه شستا قانه میروبد
همانا وعده دارد که هر دم خانه میروبد

دگر جام از شعاع می بکف برقشه جاروب
غبار از خاطر فرزانه و دیوانه میروبد

شدم با شعله گرم نظربازی کنون چشمم
بمژگانها که گل میرفت آتشی نیز میروبد

گذاری سوی افغان است گویا یار امشب
نسیم آشنا یا کوچه بیگانه میروبد

غبار انگه که چندی رنگ می ارام بنشیند
دل از وسواس هر ساعت در مکانم

فروغی میکردم امشب
نه آنم خانه روشن میکند یا خانه میروبد

بمژگان چشمت خار غم از بکر طالب
تو تا در کریه ای جاروب با در دانه میروبد

یاران دلم بشعله داغ آشنا کنید
پروانه مرا بچراغ آشنا کنید

بیگانه گشته ام ز نسیم بهار دوست
بوی گل مرا بدماغ آشنا کنید

یاد طرب چو شور جنون فتنه انگیزم
بار دلم بباده مرا ایاغ آشنا کنید

خندان کنید بگریه چشم بهار دوست
خونبار چشم من بچراغ آشنا کنید

تا ذوق گریه در دل طالب کند پدید
چون نغمه ام ببلبل باغ آشنا کنید

حقم

مقبلم همه در سلسله موی تو کم شد
ماه و خورشید در شب گیسوی تو کم شد

هر گل که چمن جلوه کنان ز آتش نیز
چون بوی تو آمد همه در بوی تو کم شد

شانه بر زلف مشوش می نهد
نعل و الهار بر آتش می نهد

غمزه را بهر دلم در هر نگاه
دسته تیری بترکش می نهد

ترک من چون بر سمند جولان نهد
صبر عاشق پیش او بر ابرش می نهد

بخت بیسوز و مرا ایام نیز
هیزمی در زیر آتش می نهد

همچو طالب زهره را افتد ز پا
هر که دل در عشق سرکش می نهد

دیرپایان عشق خوش سخنند
گلفروشان فارغ از چمنند

سوز عشاق را نهایت نیست
در کفن گرمتر ز پیرهنند

سینه ام دشت کربلا و در او
زخمها کشتهای بیکفنند

نپسندم غبار بر دلشان
خاکساران برادران منند

بیدلان تو هر کجا هستند
گل باغ و چراغ انجمنند

خون فشانند گر ز دیده رواست
کین غریبان بریده از وطنند

آهوان سواد سنبل یار
روز و شب در زیارت ختنند

زیب چسبند صاحبان نظر
چهره را زینت و طره را شکنند

سبز مرغان روح بال زنان
چون کبوتر بچاه آن ذقنند

عذر لب خواه کین سیه چشمان
بر زبان کرشمه در سخنند

ما کنعان و شمع مشکو پیه
گل یک باغ و سرو یک چمنند

تجمر سینه گرم کن طالب
که دل عود و دهر سوختنند

چو جلوه در چمن آن سرو لاله رو گیرد بهر گلی که فکند روی رنگ او گیرد
زبس حریص نگون سیم عجب نبود که تاک پنجه گشاید مرا گلو گیرد
ره نفس بگشای نسیم صبح صبا که شگفته گل و آفاق بوی او گیرد
مرو به گلشن و میخانه با رفیق صبا می از تو رنگ ستاند گل از تو بو گیرد
لفافه دوست شود روز پیش بوقت نماز باب دیده خضر از آبرو وضو گیرد
زبهر ساخته ام کلبه بیرون نیست که پیدا چو رسن بار دل در او گیرد
چرا آید نظر بکر معنی طالب
چو غنچه دست حجاب به پیش رو گیرد

آنچنان زی که جهان زنده کیست را طلبند نه که چون شمع سرافکنده کیست را طلبند
بر خداوند بیت این گفته که هست که خلق بدعاها زخدا بنده کیست را طلبند
همت آن گشت که با شرط جمعیت خلق که جهان جمله پراکنده کیست را طلبند
تو کسی را اجل از روی کسی نپسندد شرم آلوده که شرمنده کیست را طلبند
آتشی طالب و سوزنده کیست طلعت
نه چراغی که فروزنده کیست را طلبند

روی امید که بکل آرم کیمیا شود در دست بستر از حریر کنم بوریا شود
ناخن طلب نیم گره کار خویش را بنشسته ام که خود بخود این عقده وا شود
چمن منم هست خویش که کور چو خویشتن هر خون که خورده از کشش آشنا شود
از کوچه ای که مست تبسم گذر کنی تا روز حشر کوه نمک بر هوا شود
پای ترا به رنگ حنا گر بود سری بر روی چرخ نیل مصیبت حنا شود
آن روستایم که چو سودا کنم بشهر شهر از وجود ناقص من روستا شود
راه هجوم دل بگشایم به نجن باغ ترسم نسیم گل نفس اژدها شود

طالب منم که از اثر بخت واژگون
یاقوت در خزینه من کهربا شود

چمنم را همراه از دهن بر داشتند بلبلان آهنگ سخن بر داشتند
چمنم مراد دیده از گلشن چو خورشید غنچه ها دست از دهن بر داشتند
منقبضانه طرح چاک پیراهن زین گریبان لغزش بر داشتند
در چمن آهی زدم کاهل نشاط آتش از برگ سمن بر داشتند
غربتم شرمنده طالب چنین کنم
که دلم ذوق وطن بر داشتند

که دیده آب بخت که آتش از حجاب نشم که لب رسانده بخاک در تو که آب نشم
ز دلگفته گوش تو تا ز دست نیاز دعای گوهر دلخسته مستجاب نشم
ز هیچ ابر سیه ماه عارض تو نتافت که قطعه قطعه آن ابر آفتاب نشم
بمجلسی که لبت فیض باده ساخت سبیل خراب گشت حریفی که او خراب نشم
ز تاب گوهر حسن تو در خزینه بحر نماند قطره که از جوش آن حباب نشم
نظر بصفحه آن روی خوب عارض و خال کرا فتاد که در فکر انتخاب نشم
هزار هرزه بگوشم رسید از اهل صلاح اگر گوشه لبم آلوده جواب نشم
کدام شب که ز رنج تو آب و مه روی من شکست بردی زمین همچو ماهتاب نشم
زخوش قسمتی اهل دیر دانستم که پای کعبه روان با جبه نخواب نشم
زسوز عشق تو مرغی که نام نشنید کباب شد که چرا چون دلم کباب نشم
چه غم که تو ورق عیش کم ز دیده خلق هزار شکر که بیرون از این کتاب نشم
نخوانده هیچ ملک بر جبین من خط شرم که عیب از سر خامه الحد و شتاب نشم
چو باز نامه گشودم در آب رحمت دوست که نماند که سر دفتر ثواب نشم
ز عفو دوست بدین خوشدلم که مالک عذاب کردن و باعث عذاب نشم
بس است از فغان شور سینه طالب که نیست دل که از غفلت کباب نشم

دران چمن که تو یا برگ سبز کس نخرند — هزار بلبل نالان یکی قفس نخرند
ز بلهوسان پی دفع هوس بجو اهل — که بهر ساز مگس ران پر مگس نخرند
مبر بقافله راز با که این قوم — جرس خرند ولی ناله جرس نخرند
هوا فروختگان تو در دکانچه کام — اگر بهیچ فروشند صد هوس نخرند
سبوکشان تو از جام دل خورند شراب — ز زاغ شحنه و دم سردی عسس نخرند
خرند از همه شرم گنه دران بازار — ولی اگر طاعت ز هیچکس نخرند

اگرچه سبحه و دم الصبر فروختن طالب
که این نسیم فراوان ز گل نفس نخرند

بگلم اگر نگرد عشق التماس شود — دگر ضمان دلبری کش هراس شود
بجیب از نفس ام کلیم تیره خوکش — حریر بر بدن حوریان لباس شود
ملول خاطرم از بهر من کجاست کفن — کز این لباس در آید دران لباس شود
چو من بکشتن تخم وفا شوم سرگرم — جهت هر که گلی کاشت داس شود
ز عیش عالمیان سر کنم فسانه بهار — که حال جمله ز احوال من قیاس شود
ز ره چو نوبت عرض صفا بگوهر من — سپیده پرده چشم گهر شناس شود

نگار زلف تو چین سر فرو برد طالب
شب انده و درازی خوابش هزار پاس شود

پاس دل دار که در کوچه مستی زنند — از عدم مست نیاید در مستی زنند
فلک فرش برابر نشست وفا با دو هرام — که دم زنخ وم از باده پرستی زنند
بلبلی را که بود زمزمه چاکلین ز شر — لاجرم نغمه حسناتش به پستی زنند
دست به دست دنان کار ز بانست — مرد در معرکه تیغ دو دستی زنند

به صلاح شرع تیغ زبان او طالب
نیستی قفل فنا بر در هستی زنند

نگاه از ان رخ پر آب و تاب بگریزد — چنانکه شب پره از آفتاب بگریزد

به کاسه سر من باده نوش کن روا است — اگر شاه می از کاسه گدای زند
شگفت گلشن حسنش سیاه بخت کسی — که عشق گریه دمادم بها بهای زند
بغیر غم که سر زاد دست و پنجه کسی — در سرای من محنت آگاه زند
خموش آور داین خانه جرم ببلبل نیست — که چند نیز نوا یاد در میم سرای زند

نبوش در حوار طالب انه صفای دلی
چراکه صاف نشم صوف گه لای زند

باز اشک گرم من پهلو با ذر میزند — خار رشک کام دم از بال سمندر میزند
و یکی لب نالب بهار بسر زنند از تیر [illegible] — عاشق بیدل پر پروانه بر سر میزند
هر که دارد پیرهن بر سر تن آشفته — میکشد میدان و بر دیوانه بر در میزند
بسکه دارد شادی پیغام نازش در حساب — پای قاصد طعنه بر بال کبوتر میزند
حسن شمع و گل بهم پیوسته زان کرد شرم — عندلیب بال پروانه بر میزند
بسکه افشاندی بخون ریز شهیدان آستین — هر که دستی دارد از دست تو بر سر میزند

طالب آشفته را فلس نه در فیض شنگ
گاه دیکه غوطه در دریای گوهر میزند

مرا عشق در صفحه سینه چیند — بچشمی که یوسف در آینه بیند
شب و روز با سایه چون خویش جنگم — چو شیری که در آب و آینه بیند

صاحبش [illegible]

مرا عشق در صفحه سینه [illegible] — بچشمی که یوسف در آینه پیند

بیدلان بر آستانت حال دل سر میکنند — باد هان خشک عشق بوسه تر میکنند
غوطه در اندر محیط شوق نیز بحر فیض — یکسر از کوی سر خاک تو سر بر میکنند
سوختن بال پروانه نیست عاشق [illegible] — دیگران پرواز بر آین دیگر میکنند

قند را گر از حسن افزا بود زان بیدلان   حرف آن لب را ز شیرینی مکرر میکنند
مردمان دیده ام دور از غبار کوی دوست   اهل دل خود را چو نور دیده لاغر
کیمیا سازان حسرت مایه از سیماب اشک   خاک را آب رخ کبریت احمر
نام از نامت چو میسازند با می اهل ساز   وز نسیم خلد مغز جان معطر میکنند
بهر چوگان تو دلها از سر سودای خویش   گوی میسازند و آنگه پر ز عنبر میکنند
موج اشکم شاهد تاثیر آه آمد بلی   امتحان شمشیر را اول بجوهر میکنند
چون بوصف نقطه خال تو می پیچند خلق   گوی عنبر را چو سوی نافه لاغر میکنند

طالب از جان در رهت اکسیر میسازد بلا
خاک پیران تو کار کیمیاگر میکنند

کو شرابی که ز لب تا بجگر ریش کند   خون افزوده بدل گرم تر از خویش کند
خال مشکین بسرم زلف تو کج شود بلا   چتر شه سایه چسان بر سر درویش کند
یک نسیم تو اگر خار ز دو گل سازد   یک نگاه تو اگر گرگ ز میش کند
سبزه آن خط مشکین که زند نیش ز ریش   زلف را در نظم خار تر از ریش کند
ما سرا پا همه عیشیم عزیزان تمیز   هر که گوید صفت با صفت خویش کند
هر که با لشکر بیداد تو آید بمصاف   باید اول سپر چو صدرا پیش کند

طالب آن لذت دلبر باک بزم شوخ چشم
گوش کی بسخن مصلحت اندیش کند

اسیر عشق که بجان دلیر پاره کند   به نیم غمزه زنجیر شیر پاره کند
هوس بود ز محبت که مرد سودایی   بجیب زهره برد دست و دیر پاره کند
کجاست طفل که چون شور عشق گرد کرم   هزار جامه و رنگ داد و کبر پاره کند
کفن چه باشد اگر کشته گشته غمت   زره بیار که همچون حریر پاره کند

در ابداع چو طالب سپهر کل صدی
چگونه زاتر یک صفیر پاره کند

بهار

بهار شد که لباس چمن حریر شود   نظر ز سیر بهاران بهشت سیر شود
ز لب گشودن اطفال غنچه نزدیک است   که مشک شاله بر پستان ابر شیر شود
هزار شیشه تهی کرده ام از خمار ولی   امید نیست که دستم پیاله گیر شود
اگر حدیث خشن پرنیم بجلد برند   حریر بر بدن حوریان حصیر شود
اگر بصورت و نوا طبع گل بود مایل   خراش در جگر بلبلان صفیر شود
بهر کجا بود شوخ مجلس آرایی   بذوق گوشه چشم تو گوشه گیر شود
دلم بسوی غمی هر زمان کند آهنگ   برغبتی که مریدی بنزد پیر شود
مریز جرعه می هر زمان بخاک مباد   که ترک غمزه ساقی بخون دلیر شود

ادای وام غم او بود سپردن جان
مکن مبالغه طالب مباد دیر شود

نار در موسم حسن تو فند نور شود   شیر نوشند شکرت شیره انگور شود
با چنین کنج دهان نمکین که تراست   خنده گر بر قدح شیر کنی شور شود
زلف او شب خط شکین که کشیده است کمار   روز مکاری چو برو کند دام مور شود
بهر ریش دلم اندیشه مرهم نکنید   زخم عشق است مکوشید که ناسور شود

گر شود جانب فردوس چو بزم دل طالب
چمن خور بیاو شک تر انگور شود

اسیر زلف تو جان از کف جنون نبرد   گرش هزار بود جان یکی برون نبرد
مجال حرف چو یابد ببزم عاشق زار   بهر بهانه بود نام یار چون نبرد
ز بسکه آفت سرهاست تیغ بیدادت   کسی بکوی تو جز ره بسوی خون نبرد
کسی بنا ننهد خانه بر محبت عشق   که از سرم کف خاک پا شگون نبرد
ز بس بکینه شوقم ز هم بدینا با   چو دل ببزم تو آید سراد در فن نبرد
دلم ز فیض اثر کم ز مومیایی نیست   شکستگی ز سر زلف یار چون نبرد
ز بسکه نالهٔ طالب جنون فزاست   لعید سینه او نام از فنون نبرد

هر دل که یافت ذوق نگه‌های تو مست شد ‖ هر کس که دید چشم تو آهو پرست شد
من صید نرگس تو نبودم و را چه سود ‖ اکنون که ناوک مژه بیرون ز شست شد
تا که شوی بلند ستون فلک شد ‖ بنشین ز پای ناله که وقت نشست شد
ای عشق یاد جود تو در ما تمند خلق ‖ پا پیش نه که کار جهان از دست شد
طالب ز چشم ناز که خوردی کرم بار
هر جا به هر بود کجی ناله پست شد

نارو اگر چه بر خوریش ز جوی دارند ‖ چش سیب ز قن یار بجو دارند
سیب بر رابر عناب لبش بوی نیست ‖ انچه ماست که بر شاخ نمودی دارند
گر کلید در فردوس کو عشت و بجود ‖ شیشه‌ها نیز ز کوه و بجودی دارند
نیست در انجمن سوختگان رسم نخوز ‖ زانکه چون سینه و دل مجمر و عودی دارند
وه چه گلزار بهار تو که مرغان کباب ‖ در دل شعله بیاد تو سرودی دارند
ماه رویان کواکب که درخشند چو شمع ‖ نیستند آتش خالص هم دودی دارند
چه نمد پوش و چه صوفی و چه مغ طالب
همه در خلوت خود شرب یهودی دارند

دل طرح بیوفائی گل پیش یار کرد ‖ این حرف آشنا به لبش بخت کار کرد
گفتم که یار سر نکشد عهد نشکند ‖ او هم عمل بقاعده روزگار کرد
چشم هم عنان شویم که ام بخت نا رفیق ‖ ما را پیاده مطلب عمر را سوار کرد
دیدم ز داغ پر شده دامان روزگار ‖ پندا شتم که باغ جنونم بهار کرد
گفتم گلی بسر زنم از بوستان عقل ‖ داغ جنون لبریز ز نشتر سار کرد
در بوستان دلم چو حدیث وفا شنید ‖ نکته است شکوه چمن و شکر خار کرد
هر گل که ساخت بر سر و دستش نثار ‖ من در بغل فشاندم و او در کنار کرد
تشکفت غنچه دلم از خنده باد ‖ کو شه سموم بود که بر من گذار کرد
گردی فرو نشاند الم بر دلم نشاند ‖ ای عشق همت تو مرا شرمسار کرد

زان شعله که هر دو جهان از چشم من ‖ گردنه عرض و همتم از هر دو عار کرد
طالب بچشم خود چو خط سبز یار دید
ترک کنار کشت و لب جویبار کرد

شمع داغم لب از آه چو روشن کرد ‖ پرتو پروانه صفت گرد سر من گردد
دوست خنجر در جگرم میکند اروای اگر ‖ ورق مهر بگرداند و دشمن گردد
چشم دهم رخصت آه از غم آن چشم سیاه ‖ نفسم سرمه کش دیده روزن گردد
دیده ام چاک گریبان تو روزی بگذار ‖ که دلم آمده آویزه دامن گردد
گر بخاکستر گلخن رسدت فیض نگاه ‖ سرمه گرد سر خاکستر گلخن گردد
آتش از سنگ بناخن مکن از بهر دلم ‖ که بیاد نفس سوخته روشن گردد
عکس دیگر شدی ای آن تو این چشم نبود ‖ که گمان داشت که سوی چو تو آهن گردد
زوم سوی چمن با دل پر داغ مباد ‖ بلبلم بیند و بیزار ز گلشن گردد
دانه بود غمش در دلم از دست عشق ‖ خوشه گردید امید است که خرمن گردد
طالب از نظم تر انسخه بدریا فکنند
آب از چرب اشعار تو روغن گردد

باگلستان رخت روی دگر نتوان دید ‖ قبله در مد نظر سوی دگر نتوان دید
دیده تا در چمن حسن ز گلها رخ تست ‖ گل به رنگ دگر و بوی دگر نتوان دید
گرد سودای مه و مهر نگردم که ز رشک ‖ سنگ عشقت به ترازوی دگر نتوان دید
پیچ از طره شمشاد بر آرم بشتاب ‖ شانه زلف تو بر موی دگر نتوان دید
نهر سازم ز گلو آب دم تیغ ترا ‖ کین زلالیست که در جوی دگر نتوان دید
گر بپوشم ز غزالان ختن دیده رواست ‖ گره از ابروی دگر نتوان دید
به در دوست بهیم در دیگر نزنم ‖ تا بود کعبه سر کوی دگر نتوان دید
با وجود سر زانوی ملامت طالب
سر خود بر سر زانوی دگر نتوان دید

۴ از تو شوری به دل بحر و بر انداخته‌اند — آتش عشق تو در خشک و تر انداخته‌اند
محنت عشق ترا حوصلهٔ در خور نیست — بس که غمهای تو در دلها سپر انداخته‌اند
از بتان مهر مجو سید که آیین وفا — اولین رسم قدیمی که بر انداخته‌اند
نیست غمهای ترا با دلم آن مهر که بود — سالها شد که مرا از نظر انداخته‌اند
هرکجا تیغ نگاه تو علم گشته بناز — بیدلان گاه سپر گاه سر انداخته‌اند
وه چه بحری که ز شوق گهرت کشتی خویش — خضر و الیاس بموج خطر انداخته‌اند
با سبب نیست با بیدلان کینهٔ چرخ — سنگ بیکار که شیشه‌گر انداخته‌اند
اینجهان خانهٔ حزنست و الم زان احباب — عیش و عشرت بجهان دگر انداخته‌اند
وه که شانه شده از شهد لبت طبع لطیف — تا بدان جای که نقل از شکر انداخته‌اند
آشیان دل طالب شده بر بال عقاب
بس که مرغان خدنگ تو پر انداخته‌اند

۴ شب یاد دوست دامن صبرم بخون کشید — اندیشه‌ام ببر صد ملک جنون کشید
آن گنج لب که بوسه ز شکر دریغ داشت — یارب عذاب این دهن تلخ چون کشید
گر دل نیافت نشأه ز دور فلک رواست — زیرا که باده از دهن واژگون کشید
میخواست چاره‌جوی اجل کز دلم بدر — پیکان برون کشم ز تنم جان برون کشید
هر رنگ چهره ماتم که آه من — این نیل بر رخ فلک نیلگون کشید
فرهاد را نبود بدل دست از فراق — ناچار انتقام دل از بیستون کشید
چون ریخت خون طالب دل‌خسته تیغ عشق
هرکس پیاله‌ای ز برای شگون کشید

۴ با صد کرشمه کز بت سرمست میرود — خود میکشند خرام و خود از دست میرود
بست رسانم سوی اوج عزم تیز — آهم رساست نیست غم ار پست میرود
بازوی عمر میکشد ایام شست از آن — تیر حیات بی‌خبر از شست میرود
هست آمد از عدم بوجه اشتغال عشق — ناچار باز سوی عدم هست میرود

طالب نمی‌کشند به دو دست پای شست
تا در پیش جهان رسته مست میرود

۴ مستانه دست افشان ز چشم کم بوی او بریم — هم بر نیم ترتیب وا کنیم بسوی او بریم
جان ادب سنجان دلمان از چشم آتش نوا — بارها شو بیداد و آنکه نام خوی او بریم
پنجه شمشاد را با سنبل جنبت جنگ — شانه از مژگان کنیم آنگه بموی او بریم
ای شهیدان کام دل چون بیداد او در زیر تیغ — رشک میدارم که در خاک آرزوی او بریم
نازش نه تا بکی بر جلوهٔ دیدار خویش — یکدمش بهر تماشا در بروی او بریم
گرچه منع می بود بسیار تلخ ای همدمان — شهد سازیم این سخن را در گلوی او بریم
ای ندیمان صبوحی بر طالب بسند
خاک می بوسید که بوی او بریم

با تو چون می خورم آسیب خمارم نبود — راحت گل بود و زحمت خارم نبود
نقل از یاسمن اشک لبالب دارم — گو سمن در بر و نسرین بکنارم نبود
از ره خویش نکردم بتمنای بهشت — بگذرم غافل از او گر بگذارم نبود
هر سر مو بتنم کار کند از غم دوست — باکی غیر غم او سر کارم نبود
چشم بیجا نکنی دوست گرانم بیهات — کز ادب حوصلهٔ قرب جوارم نبود
گو بیا بر سر خاکم بپسندید که باز — شمع بزمم بود و شمع مزارم نبود
گر ز ظلمتکده‌ام نور نگردد طالب
آه اگر آه چراغ شب تارم نبود

مرا بوعدهٔ جنت فریب نتوان داد — که تشنه‌ام بسرابم شکیب نتوان داد
ز نخل او ثمر جلوه چیده‌ام همه عمر — بمیوه‌های بهشتم فریب نتوان داد
دلا چو کار گذشت از دوا به رو باش — که نبض مرده بدست طبیب نتوان داد
به هر که غم نه شادی بود که در قسمت — که نشئه بمن بی‌نصیب نتوان داد
حدیث گوشهٔ میخانه پیش اهل خرد — وطن بهشت بیاد غریب نتوان داد

گر ز خط قبستان غبغب یار است ‌‌ تسلی دلش از نار و سیب نتوان داد
تو بوی گل نگرانه زخم خار دیده بپوش ‌‌ که ترک یار ز جور رقیب نتوان داد
اگر صفیر نیست گوش رو نشود دل ‌‌ که دل به زمزمهٔ عندلیب نتوان داد
بلفظ جانب معنی مده ز کف طالب
که حسن اگر نبود دل به زیب نتوان داد

چو ساغر سیکیش لعل تو جا ز یاقوت میکرد ‌‌ لب جام از ملاقات لبت یاقوت میکرد
سراپا مایهٔ حیرانیی چشم ما کنی ‌‌ رخی داری که عقل از دیدنش مبهوت
منم کز ساده لوحی بسته‌ام دل بر فسون سازی ‌‌ که سحر چشم مستش فتنه را ماروت
اگر ارام بر تخت سلیمان میکند عاشق ‌‌ ز بخت واژگونش تخته تابوت
نکرد کنج قفس ساحت لاهوت طالب
که چشم دونان گرد عالم ناسوت میکرد

جریده علم انشا به آسان خوانم ‌‌ چو نام گشت سیه شکلت بتوان خوانم
نخورده کیری اهل حساب از ادم ‌‌ ورق سیه نو چنان کرده‌ام که بتوان خواند
ولا متوسن عقلی نخوان غزالم عشق ‌‌ جنیب روانه و سورهای قران خواند
سیاه بختی من سرنوشت نهفت ‌‌ [illegible]ب چگونه توان این خط پریشان
نظر نگاه مرو از خط عذار تو شم ‌‌ چه کودکیست که دیباچه گلستان خوانم
درای مکتب حسنش چه کودکان طالب
که کل ساله خود در نیم دلستان خوانم

امشب آسوده کیم گر دل میکر دید ‌‌ علقه بخواست ز زنهار خجل میکردم
صبر میکرد و درد حوصله میداد امید ‌‌ هر کهم رشته جان نیم گسل میکردم
آب بر آتش دل میزدم از دیده ولی ‌‌ بر سرم اندر شحات مژه گل میکردم
غمزه‌اش داشت که تو به جدا که دوش ‌‌ تیغ بر کف ز پا خفته بحل میکردم
مژه‌ام کرم نمیگشت که هر دم طالب ‌‌ در دل اندیشه آن شمع چگل میکردم

مولانا

مو پریشانه کرمان انچه بر دل میزنند ‌‌ هر سر موئیش بجان تیغ حمایل میزنند
حسن او از بس که میسوزد بکام سید لان ‌‌ شربت اماده از زهر هلاهل میزنند
رنگ گل با دشهادت سید بر زان غنچه لب ‌‌ نغمه خون آلوده چون مرغان بسمل میزنند
از نگین چرخ آگه باش کین زور بر کمان ‌‌ شست تا گر میگشاید تیر غافل میزنند
ناقه سنگین میرود در هر قدم کو بر شوق ‌‌ روح مجنون چنگ در دامان محمل میزنند
کشته او لب نمی جنباند از افسوس عاشقان ‌‌ در تصور بوسه بر شمشیر قاتل میزنند
بسکه بازار جفا گرمست از بهر ثواب ‌‌ هر که وار و ناخنی بر جان اینم دل میزنند
جو کنار دوست نشناسد غریق بحر عشق ‌‌ کشتی آسودگان پهلو بساحل میزنند
بسکه آب غم غبار آلود بجوشد ز دل ‌‌ هر نفس آینه‌ها غوطه در گل میزنند
فرمن آرام میسوزد دلم با برق آه ‌‌ وه چه دهقانانه که خوا آتش بحاصل میزنند
بسکه طالب را قدم سست است در راه امید
در نخستین گام فال قرب منزل میزنند

دگر بر تن نه در هجر بگویم می جنبید ‌‌ اشارت گر کنم از ضعف ابرویم نمی جنبید
جهان را جمله در سنجیده‌ام هم گشته باز و ها ‌‌ دلی از بس گران جانم ترازویم نمی جنبید
چنان افسرده خونم در رگ حسرت که ‌‌ دل از نظاره گشت و لب جویم نمی جنبید
بود صد غبار ظلمتم با چهره بس مظلم ‌‌ که صد طوفان باد این گرد از سویم نمی جنبید
چه سان گردن فرازم اه که اندیشه زلفش هم ‌‌ سر آشفته حال از روی زانویم نمی جنبید
کلان ابرو او را نیارم آرزو کردن ‌‌ گر از حیرانی دل دست و بازویم نمی
یکی آشفته شاخ سنبلم در باغ بار رنگی ‌‌ اگر صد باد بر من میوزد بویم نمی
چه بند و قیست کاندر نوبهار انچنین طالب
جنونم بر نمی دارد بر و خویم نمی جنبید

مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد ‌‌ با چرخ بی [illegible] فلاطون نپذیرد
صد رنگ [illegible] از جلوه کنان در نظر آید ‌‌ دل نشانه بجز از لب میگون نپذیرد

افزون بود از بی اثری محبت جاوید / خود کو که دلم رنگ غمت چون بپذیرد
پندیست کم عشق گرفتن که چو ... / تن داده به عاقل و قبول نپذیرد
مسکین چه کند خامه که مضمون عاشق / حکمت که غیر از رقم خویش نپذیرد
کو عشق به اسباب غرور است ... / کین خاک نشین منت گردون نپذیرد
طالب ز رقم دست بکش خامه بینداز
کین نامه گران باری مضمون نپذیرد

دل بهوی مستی چشم تو خواب آلوده‌ام / لب به یاد لعل نوشین ات شراب آلوده‌ام
چشم تو از خواب / قطره زان آب نرگس خورد و خواب آلوده‌ام
چشم بستم دیده ساغر در حباب افشار یار / وز حجابش هر سر مویم حجاب آلوده‌ام
دل ... که کباب افشار در جام شراب / من پریشان گشتم و از اضطراب آلوده‌ام

جان سپردم عاشقان تعلیم زینسان کرده‌اند / دل تسلی از امید و بیم زینسان کرده‌اند
در شهادت چشم از احباب سبقت برده‌اند / اهل دل بر یکدگر تقدیم زینسان کرده‌اند
هر نوا را میدهم ... / بلبل آموزان مرا تعلیم زینسان
جلوه خوبی ... نصیبی داده‌اند / عاشقان درد ترا تقسیم زینسان
از سر جان خواستم چون یار ... / اهل دل دلدار را تعظیم زینسان
چرخ را از گوشمال آه دادم ... / اوستادان کودکان را بیم زینسان
خضر دل طالب ... کش ...
درک ذوق کوثر و تسنیم زینسان کرده‌اند

خوبان دل بهر محبت ننوازند / کش ... اسیر غم و محنت ننوازند
... مرهم راحت ... / کز ... غمش باز جراحت ننوازند
هر دل ... / این جنس متاعیست که قسمت ننوازند

ازاده

ازاده دلان چون روش خویش گزینند / چشم ... که عشق وصیت ننمایند
... / ... عشق حوالت ننمایند
... / ... از شهد محبت ننمایند
صد آینه سازند گر از سینه طالب
جز صورت ... تو صورت ننمایند

... / ... شهادت ...
... / ... آمده
... / ... آمده
... / ... آمده
ز حال دردمندان نیست ... / ... آمده
ز ازجان هیدان دل کند از عشق ... / که هر جا ... بیرون ... آمده
... شغل سخن ... طالب ...
... چشم ... آمده

نگاه خنده بر آن لب شکر هجوم کند / نگه ... ترا هجوم کند
بچین زلف تو ... شود / زبسکه دل ... هجوم کند
تو چشم ... حسن / دل شکسته ... هجوم کند
نگه ... نظاره ... / زبسکه شوق به اهل نظر هجوم کند
... / ... چشم تر هجوم کند
... / شکنج زلف ... هجوم کند
... درخت / چو شبنمی که به گلبرگ تر هجوم کند
... / ... هجوم کند
سخن ... طالب
چنانکه فیض ... هجوم کند

315

گریه آلودم ز عیب و دامنم خون می‌چکد — همچو صبح محشر از پیراهنم خون می‌چکد

همچو بالا کز مو سینه سازد میفرود — در فشار دل ز هر موی تنم خون می‌چکد

گر به دور قربان در عشق نالم دور نیست — منکه با تیغش ز طوق گردنم خون می‌چکد

همچو دولابی که بر دریای دل گردد مدام — می‌نمایم شیون و از شیونم خون می‌چکد

بخیه بر دل زدم از سوزن مژگان خویش — عمرها رفت و هنوز از سوزنم خون می‌چکد

عذر در آبستن نبود ندانم از چه روی — دایم از چشم تر آبستنم خون می‌چکد

خانهٔ همسایه را دایم است از سیلاب اشک — بسکه شام غم ز چشم روزنم خون می‌چکد

دل چه یاد آرام میکرد و دی از کنج چشم — در تو وصل چشم و دامن دیدنم خون می‌چکد

آهنین دل گشته‌ام طالب ولی از هجر تیغ
صبح تا شام از دل چون آهنم خون می‌چکد

از این چه غم که غم عشق بوالهوس نخورد — رواست [illegible] شکر تلخ را مگس نخورد

هزار میوهٔ شاداب در بهشت و هنوز — دلت فریب ثمرهای جنس کس نخورد

بنسبت لب او نام شهد را احباب — باب زهر نویسند تا مگس نخورد

به بزم خاص حریفان عشق محرم نیست — هر آن حریف که پیمانه با عسس نخورد

بدین امید که شاید شوی تو ساقی بزم — پیاله هیچکس از دست هیچکس نخورد

دل مست به دست تو پاس دم مسپار — که رشته سخت ضعیف است بر نفس نخورد

ولا گشن ز دامن گل از گلستان چین — گر طرف دامن پاکت بگاه روش خس نخورد

ز صبر و شکر به زندان غم گریزی نیست — که مرغ عشق بجز این دانه در قفس نخورد

نه مرد دعوی رندیست آنکه چون طالب
پیاله بر سر بازار با عسس نخورد

مرا آن خضرم که ره در صحبتم کوتاه میکرد — بمنزل میرسید هر کس بمن همراه میکرد

اگر صد سال کس ره نورد طی نکند بسیار — چو وا چند همان بر گرد منزلگاه میکرد

اگر از یاه خواهد یوسف امید بسیار — ز بخت نا مساعد باز در چاه میکرد

سخن را

سخن را از دو راهی می‌کشم سوی لب از خاطر — که گر گویم بماند در دل من آه میکرد

اگر حال این بود طالب نمی‌ماند نشان از من
سپهر سفله تا از حال من آگاه میکرد

گر شمعی بکف هر سر تیغ من نمیدارد — بگو بسم کس چراغ غیر داغ من نمیدارد

گل راحت چسان چینم اگر غنچه چسان بویم — که بوی درد او دست از دماغ من نمیدارد

طبیبی جز سفر درمان داغ من نمیداند — دوا یا جز می اصلاح دماغ من نمیداند

نه راهی میکند ظاهر نه رزی میکند روشن — بجز پروانه اگر روزن چراغ من نمیداند

گل از باغ دلم سموم آه می‌چیند — چه سازم جز نسیمی راه باغ من نمیداند

بهر جا دود دل خیزد نشان من طلب طالب
که خضری غیر دود دل سراغ من نمیداند

آمدن خوش بود اما رفتن از یاری نبود — این ادا همسایه با طور وفاداری نبود

من گرفتارم از آن خارم چنین در چشم یار — یاد ایامی که آیین گرفتاری نبود

دور ما را نیست آیینی بجز آزار خلق — ای خوشا دوری که رسم مردم آزاری نبود

دوش گل در خواب پیچیدم ز باغ وصل یار — در برم این شاهد دولت به بیداری نبود

خواب راحت بعد ایامی که ز مهمان چشم — آنچنان گشت از نظر غایب که بیداری نبود

در صد دل رنجور بود از یک نگاه — چشم بیمار تو در عهدی که بیماری نبود

[illegible] طالب دوش میرفت از جهان
کز غبارش [illegible] اگر انباری نبود

بس الم شبها عذاب خفته و بیدار بود / بس فغانم یار با آزار را آزار بود
بس نغیرم راه کین بر اختر بدمهر بست / بس فرو شستم تو شمال چرخ کجرفتار بود
زعفرانی بر چهره احوال بیمار زدم / تا لب یارم نوید شربت بیمار بود
چشم تصویرت خانه چاپین در کلم نقش زدم / صورت از بس بچه پرستی تکیه بر دیوار بود
همچو طالب صید بیابان خار در دستش خلید
هر که را پیوند گل با گوشه دستار بود

چو بلبلان تو پرواز با قفس گیرند / فضای روضه فردوس را قفس گیرند
زنند فال سفر اهل دل ز نیت آن / که پای پیش گذارند و دست کس گیرند
ز جوش دل بغم دوست ره بریم بلی / که شهد سراغ ز انبوهی مگس گیرند
بگیر داد تو فلک وا دهای خود بلجاج / چو کودکان که متاعی دهند و پس گیرند
چه دیده اند الهای عشق حیرانم / که دامن دل عاشق بصد هوس گیرند
ز درد دیار بسی همرهان محمل دوست / بنالهای حزین نکته بر جرس گیرند
بزن نوای نوی کاکچه تازه طبعی چند / همیشه گرد ثمرهای تازه رس گیرند
اسیر گلخنیانیش شوم که از دل گرم / ز شعله دود برآرند و خار و خس گیرند
در آتشبور مشرب که اندر و طالب
کشند دست رها از کف و عسس گیرند

بصد قیامتم از دوست کام برناید / که زود زود تمنای خام برناید
بگوشه ای روا اگر قرب دوست مطلبی / که کار خلوت دراز و حام برناید
بهر مراد دل بسته ایم و منتظریم / که تا کدام برآید کدام برناید
زهی بکوی جگر سید هم تسلی خورشی / اگر بکجت اینهم حرام برناید
ز شوق ره تو جویم نه از دلیل بلی / ز راه زنده کبوتر به بام برناید
تو مبنس عشق نداری هوس فسانه سخیم / که کار خواجه ز دست غلام برناید
مگر شنیده که جام می آفتاب شب است / وگرنه بهر چه خورشید شام برناید

بلغم نیایم

بر حتم نیایدم از دل فغان ز ضعف ز نهایت / وگر برآیدم از دل تمام برناید
صبا که زلف ترا حلقه ساخت میدانست / که صید مرغ دل از دوست دام برناید
گرت سر است بشهرت هنر بپرده مدار / که نام تا نگشایم نام برناید
ره عرق مسامات بسته ام طالب
که عشق با عرقم از مسام برناید

نخل آهم به بر نمی آید / دین و عاکار گر نمی آید
ناله احرام شوق بسته ولی / بطواف اثر نمی آید
بشوار من نمیرسی پیغام / وز تو سویم خبر نمی آید
پا براهت نمی نهم که مرا / آب ره تا کمر نمی آید
بسکه با داغهای سینه خوشم / گلشنم در نظر نمی آید
بسکه بالیده از نسیم [illegible] / گل با غوش در نمی آید
تا غم دوست میخورم طالب
یادم از خواب و خور نمی آید

چنین بروی من بر آینه ز رنیر رقم کشید / از عکس دیده ترم آینه نم کشید
نقاش خواست که قلم مو کشد مرا / چون ضعف من بدید بمو یا قلم کشید

آن شوخ هر گه گیسه مستانه بر دوشم کند / از زلف سازد حلقه وان حلقه بر گوشم کند
انیم نیم زبان شوخ زان زه که وا روز لف او / بیهوش وا زود رگه ترسم که بیهوشم کند
طفل تیم بجودی زانکه بی بانا آرد مرا / آری ندارم مادری کز مهر خاموشم کند
تیم ولاد و در زمان کم نام ساز عاشقان / با انکه رکش شعله ام ترسم که خس پوشم کند

با آنکه بی او نیستم هر لحظه از بیطاقتی
خود را بیاد او دهم ترسم فراموشم کند

خواهم کز سرمستان شبی در پای سیمین ساعدی
توفیق خون شستن کلاهان سروی در آغوشم کند

چشم خوشم گوشم بنهی دارم گمان از روی من
ترسد دل من زاندکی کافسرده از جوشم کند

دوشم براحت بود جان از شکوهٔ شب نیم‌جان
کر امشب هم آسمان همچون شب دوشم کند

طالب غلام نکته‌دان کان طوطی شیرین‌زبان
تحسین شود شکرفشان سیر از لب نوشم کند

برقص آن نازنین هر که قدم از ناز بردارد
دلم در سینه چون خلخال او آواز بردارد

گذارد آن گل از شب‌خیزی افسانه‌ام سر را
سر از عشوه بر بالین ناز و باز بردارد

بافسون کاه وراه نرگس غماز خود بزند
مبادا ابر حشمت پرده اعجاز بردارد

دلم بی‌تابی از ضعفی برد در نوحه پروازی
ندارد صبر چندانکه مطرب ساز بردارد

عجب نبود که با این اضطراب شوق مضمونم
ره گوش چو سرخان سبک پرواز بردارد

زبس با بخت کردم سازگاری تلخ شد عمرم
کسی تا چند ناز طالع ناساز بردارد

نگویم راز او با دل که ترسم شحنه غیرت
کشد شمشیر و از گردن سر غماز بردارد

دلا تو در رو مندی سعی در ضبط نفس میکن
مبادا رازی آهی پرده از راز بردارد

غریبی کز جفا در کوی او میرد اصید خاری
شکوه عشق تا بوتش اصید اعزاز بردارد

یکی برکنده مشتی زاشیان افتاده‌ام طالب
مگر از خاک عجزم چنگل شهباز بردارد

سخن سر کن که طعم شکر از نوش تو برخیزد
نقاب بگشا که بوی گل ز آغوش تو برخیزد

تو زیر پرده با آن لعل لب درجی پر یاقوتی
جهان رنگ شفق گیرد چو سرپوش تو برخیزد

اگر صد گوهر یکیک نگین سازد
عجب گر دانه شایسته گوش تو برخیزد

شود صد کاسه زهرم گوارا چون بیاشامم
گر انبان نوش‌های از لب نوش تو برخیزد

فتد کبک از خرامیدن چو طاوس تو بخرامد
نشیند شعله چون سرو قباپوش تو برخیزد

کمین بردم چشم غزال قدس بگشاید
چو ابروی کمان از گوشهٔ دوش تو برخیزد

هزاران

هزاران دل بکنج ملطان شود اول طالب
چو صد دلبری از لعل خاموش تو برخیزد

بگشا چهره که بازار چمن بشکسته
دل گل خون شود و رنگ سخن بگشاید

کیست طوطی که گر جان نخورد از غیرت
نمکستان تو چو دامان سخن بگشاید

ورد چو رهست ره دل کیهار فتانش
مرده برخیزد و دامان کفن بگشاید

بار خویش هم آغوشم و عالم امنیست
وای اگر روز دو یار زمن بگشاید

در جهان یکدل اشکسته نماند طالب
یا چنین طره پرچین و شکن بگشاید

از روی دوست رنگ حیا کم نمی‌شود
این حسن همچو فیض خدا کم نمیشود

خارم بره مریز که با گل بباغ هست
آمد شمال و صبا کم نمیشود

می ما چه جرم غم دل من ریش کرده است
درد دل که کهنه‌اش بر دو اکم نمیشود

ساغر بدست و مطرب یار مانده‌ایم
یعنی بمی حرارت ما کم نمیشود

یکمو دل غبار ندارم ز خط یار
دانم که قدر گل بکسا کم نمیشود

مطرب زمان زمان جگر ساز خوش بساز
کین درد ما بصوت نوا کم نمیشود

گر سایه افکند بسر صعوه زمهر
دانند که کرو فر هما کم نمیشود

بازار گل فروش ندارد غم کساد
یعنی رواج گریه ما کم نمیشود

طالب که فربه گشت از بحر طبع خویش
کین جنس را بهر بها کم نمیشود

چو عاشقان بقیامت نشان یار دهند
تراشان بسر انگشت زینهار دهند

ز بارگاه تو سر میزند هزاران حشر
باستین چرا اشارت کنی که یار دهند

هلاک عالم مهر و محبتم که ورا و
چو یکدل از تو ستانند صد هزار دهند

زخار زار جهان میروم بکلزار
که دسته دسته بدستم گل عذار دهند

چنانکه گل بمشام آورند دیده وران
بهر نظر صلوات بروی یار دهند

زمان خط تو آنانکه دیده اند روا است — که کیف خزان لبستانند و صد بهار دهند
مخاطبی لب سبز اشو که صاحبان تمیز — نظر بر تبه کوش کوشوار دهند

دوش ستی بر سر بازار خونریزم نمود — من بدم بر خاش چون تب تیزم نمود
تند خو بیماری آورد در جوشم چو شیر — تا اشارتهای ساقی فتنه آمیزم نمود
زان تبسم تلخیم سامان شیرین کرفت — زهر لوبم خنده او شکر آمیزم نمود
هم نمک با صف رندان و میخوارانم — صحبت پرهیزکاران آخر پرهیزم نمود
همچو شبنم می غنودم تا طلوع آفتاب — دولت کل عشقت چو بوی کل سحرخیزم

طالب بیندوق لبوم شمس کیلانی بهر
عارف رومی صفت جنس شمس تبریزم نمو

نگین بر نقش کشا یه هر کلاه داری که برخیزد — زند بر قلب عشق هر مردم آزاری که برخیزد
بدین کاسه شاهی دارم افسو که ازکم هر سو — لبو داری خرآیه هر خریداری که برخیزد
بدیم نسبت که عالم را مطلوبان بود ربطی — ز آهی بنمایه هر ستمکاری که برخیزد
چو در هر دل بود راه تقرف آتش عشقم — نشیند در دل من هر سر خاری که برخیزد
بیندام چه رونق دیده در بازار خودکین دل — شبنم غم کرایه بهر هر کاری که برخیزد
نشیند بر جگر چون دانه الماس در جانم — ز قانونم دلم هر ناله زاری که برخیزد
بان نسبت که هم با فغان آتش نغمه مطرب — نشیند در دل عاشق ز هر تاری که برخیزد
کهی غلط برکاهی بیا از ضعف افغانم — چه مخموری که بنشیند چه چاری که برخیزد

بر تعظیم سر منصور دارد قد الف طالب
برای عبرت عشاق هر خاری که برخیزد

سنبل جنت و مو تو زنگیست سیه دانه — آفتاب و کل روی تو زنگیست سیه دانه
میشوم زنده بتحریک سر زلف نسیم — زانکه بوی کل بوی تو زنگیست سیه دانه

هست ما را تبو ربطی ز ازل ای زاهد — کوزه ما و سبوی تو ز یک سلسله اند
ناله بزباد از من تاب ده ای عارف مست — زانکه های من و هوی تو ز یک سلسله اند
خس نیم لیک کشم خاری از آتش باکی — چکنم آتش و خوی تو ز یک سلسله اند
بوی مهری ز غزالان حرم میشنوم — غالبا کعبه و کوی تو ز یک سلسله اند

بر کمال خود و نقص تو به پیشم طالب
زانکه بحر من و جوی تو ز یک سلسله اند

لبو داری سپاهش خنجر بر سر من جست از ابروش — ز لبس اندیشه نازک دلم باریک چون مویش
چو ره بکشود بر مکین غرورش کار دلهای مین — ز کفر سستان شد لطف او نیاز آکاه ابرویش
بزور بازوی سیلاب جنگی بود بازویم — کمان ابروی او دیدم و زورم شد بازویش
عبیری بود در روح افضا عنبار فتنه بر زلفش — چو آمد بر دماغ بیدلان بیهوش دارویش
نگاهی داشت چشم جانب ابروی او با کم — خدنگی بسان کمان کرم آمد و در دل ترازویش
نگاهی شیرینم شکاری بود دل در سینه آنم بگم — بر و جا دوی چشمت خواند افسونه آهو

بیاد سیب شکین زنخدانش ز دل طالب
کشیدم دوش آهی کین ترنج سبز خوشبو

خوبان ز لب نوش نبات نبرستید — وز کنج دهان آب حیات نبرستید
ماه و ز رخسار آلکه ادب در غم سوز — از آتش غم خط نجات نبرستید
نقش لب او کر نبود بوسه نقدی — بر لعل لب خویش برات نبرستید
ای اهل نظر دیده کل اعلوا است — دیدید رخ او صلوات نبرستید

خوبان جهان مستحق نیست چو طالب
او را از لب خویش زکات نبرستید

رفته اند از خود چه دلها غافلت بو کرده اند — در کلفت کو یا نهان بیهوش دار و کرده اند
بر عروسان ارغش کرده مستور روبال — از رخش شاطکان تا پیر دو کیسو کرده اند
صیدآن صیاد چشمانم که تا کشوده اند — تیر شرکان از دل سندان تراز و کرده اند

رخ بپوش ای مهوش غمهای مرا آخر بس است / کین صف آهوی صحرا یا بجز خو کرده اند
صدره اینها را مسلمان کرده ام ولی / باز شان آن گیسوی زنار ... کرده اند
من دگر مرغم درین گلشن نوایم دیگر است / کافرم گر دیگران این طرز را بو کرده اند
پایداری میکنم طالب که غیر از صبر نیست / چاره اکنون که خیل غم بسر رو کرده اند

یار غافل ز لعلم کو بهر ایمان زد و برد / گفتمش این نبری بر در عرفان زد و برد
نقد دل را که بصد سعی بچنگ آوردم / مژه آن دست که بر کوچه عرفان زد و برد
شرمها را ستم غارت دلها تعلیم / کس نیاموخته در کلبه بیگان زد و برد
خط بیجاده مغز مهره لعلت بجسو بر بود / همچو آن دیو که خاتم ز سلیمان زد و برد
شوق با تیر جور از خرمن عمرم نگذاشت / همچو آن باد که بر حاصل دهقان زد و برد
صدره این گوی دل از وصل بدون آوردم / زلف شیطان تواش باز بچوگان زد و برد
کلک طالب که علم گشته بشیرین رقمی / طوطی بود که بر صد شکرستان زد و برد

دلا گر عاشق آفاق را درد تو آراید / جهان را گریه گرم و دم سرد تو آراید
زمانها هفت زینت مرد را هفت آن ... / که هفت اندام را از زیور سرد تو آراید
نیاز ایدل باه و ناله کان چشم آن دارد / که غم صفحهای رنگین ز نهر ... تو آراید
تن خود را اگر در عشق فرسایی عجب نبود / که چشم عقل را چهره تو نیاکرد تو آراید
شکست رنگ را توفیق دان طالب همینت بس / که گلزار محبت را رخ زرد تو آراید

تو نه آنی که براه تو قدم صرف کنند / یا به تحریر ثنای تو قلم صرف کنند
کم از آنانکه بسودای تو با تهمت شوق / ره نوردند بنعلین و قدم صرف کنند
ما بشکر تو دم از دم نتوانیم که سخت / صوفیانند که در راه تو دم صرف کنند
فیض را مایه مگشای که ارباب نیاز / نپسندند که ارباب کرم صرف کنند

عافیت را

عافیت را از رستی نگشودن بردی / کین وجودیست که اندر عدم صرف کنند
گرد آن خال نگردم که بموران برسد / دانه را که ز مرغان حرم صرف کنند
نقد جان از پی صرفست جوانمردانرا / شرم دینار پرستان که درم صرف کنند
کر غم دوست نمانید ز دل صرفه رواست / ورنه دل نیست متاعی که ز غم صرفه
شاهدان کز مژه جلوه بخود بربایند / شاید از لذت دیدار نهم صرفه
مژه در دیده ... افلاک / ورنه از خسته دلان ذوق الم صرفه
در خیابان کرمان بی جا فرقت بنشست / اهل دل بذل نعم اهل شکم صرفه
عاشقان دست تجلی ندارند ز بذل دل و دین / پیش صرف از پی آنند که کم صرف کنند
زان بها و پرس نامه خوبان که ز ناز / خامه صد بار تراشند و رقم صرفه
خشک مژگان منشین ابر کرم طالب / نپسندیم که چشمان تو نم صرف کنند

سبو تهی شد و خم نیز ته غا کردیم / کدو که بود توانگر ز می گدا کردیم
قلیل میکده چندین در ده صلای کرم / که خیشه مفلس و پیمانه بینوا کردیم
بجهت از سبق از میکشان بنده رواست / چنین که حاجت اهل نیاز روا کردیم
خمار آتش ذوق فسرده و زنجیر را / بگوش صوت نه از هم هزار پا کردیم
دعا کنیم دعاهای مستجابی را / نکه کار اهم ز جیب دعا کردیم
عیار صومعه تا چه رود بد قاصی / که نقد میکده ز ... دست ناروا کردیم
بگیر تیر که چه اندیشه دامنم بگرفت / که اشک بر سر مژگان رسید و وا کردیم
بیار یار بصد شکر کافتی نرساند / خیال داشت که نغز شود دعا کردیم
رهی طالب اگر خواری ز عشق رواست / سزای خار که با شعله آشنا کردیم

زیاد لعل تو شیرینش هوس بیغمی آید / چه شهد ... که از یادش لب من بجوم آمد
زیاد ستی چشمان یارم رود به طاق / که بشتابانه از هر سو عسس بجوم آمد

سرایت بر فغانم خواند افسرده آواز | چو فریادی کنم فریادرس من هجوم آید

غم دلا اگر نزنی نیست بر غم هر کجا هستم | اگر در گلشنم در در قفس بهر هجوم آید

بدین افسردگی دارم مزاج شعله جز طالب

نفس در سینه‌ام چون جرس بهر هجوم

که عمر سست آن چشم پر افسون سر کرد | که نا برده ز زلف قرار خم سر کرد

مبند زهره سر دنبال شکایت من | که عمرهاست که این قصه تا کنون سر کرد

نخست زخم سودا به عقل گرفتم | کنون چه چاره کنم لشکر جنون سر کرد

نشست بر دل تنگم نمید [illegible] غم | که حرف محنت فرهاد در بیستون سر کرد

زدم بیاد تو بر سینه ناخن دردم | که خون گرم بذر لعل ارغنون سر کرد

عجب که گل شود از شرم در برابر تیغ | چنین که از شره ام اشک لاله گون سر کرد

به من شروع و به من ختم داستان نبود | چو آسمان سخن از طالع زبون سر کرد

جراحت دل ما عاقبت نشد مسدود | چو از بر دلش تبسم از در رفو سر کرد

مدار سینه که ایم آزموده عشقت | همان که فلک با من آزمون سر کرد

جبین طالع من داغ کون قم ز چه روست | مگر قضا قلم امروز داغ کون سر کرد

زدم به کوچه آوارگی چه چاره کنم | دلم ز رفت براهی که رهنمون سر کرد

چو آفتاب جنونم کشیده پرده به روی | عرق ز ناصیه عقل ذوفنون سر کرد

فسرده بود سراغون دل ز گرمی شیر | تعجبست که خون فسرده چون سر کرد

هر آنکه میل جنون کرد عشق بر کوششش

حدیث طالب مجنون بی سکون سر کرد

باز طاوس خرامی سوی ما می آید | بنده آمدنش وه ز کجا می آید

میکند در قدم از ناز و چو میکرد دیان | از نشان قدمش بوی حنا می آید

این فرامنده بزنار پرسید که کیست | انگشت بیست که بیگانه غامی آید

روی جنت نخاید عن کین کلذار | بوی بیمار دلش از آب [illegible] آید

ماکند

که کند رغبت همراهی ارباب نیاز | اگر صد قافله تا زرش ز فنا می آید

چمن نیاید ز دلم خون که ز دلدار جداست | چه عجب خون اگر از عضو جدا می آید

نفس و آن که کند غارت صد قافله هوش | این فریبند که از باد صبا می آید

غم فرستاده عشقت عزیزش دارید | که غریبست و ز اقلیم وفا می آید

طالب از چهره دلدار ببین صورت عید

که چو آیینه الصید تو روصفا می آید

دل از جور فلک عزیده تنگی برنمی‌تابد | تنگ آمد دلم این شیشه سنگی برنمی‌تابد

دگر آیینه من زنگ زنگی برنمی‌تابد

دلم چون نور چشم آلوده با خود [illegible] دارد | کزین آهو وشان خوی پلنگی برنمی‌تابد

بیا و ز بیداد غمهای ظالم بر عاجز | که سوری صد ره چندین پلنگی برنمی‌تابد

اگر مهر است اگر کین یک روش شیش آر طالب

که این نیرنگ آیین دو رنگی برنمی‌تابد

روی چو سوی چمن سرو ز رد بر روی تو آید | هر گلی که اشارت کنی بسوی تو آید

روم به گلشن و آتش زنم بخرمن هر گل | مگر گلی که از او بر مشام بوی تو آید

چه رهروی که دو منزل نکرد ز شوق تو نایی | دلم گذر کند از کعبه و بجستجوی تو آید

گلی تو لیک با تش سوا فشانده قیامت | عجب مدار گر از شعله بوی خوی تو آید

بود بسوی تو ای پیر دیر روی مغان | که بوی فیض ز جام تو و سبوی تو آید

گل انتظار تو دارد ورا به مرغ طالب

که بوی ناله بلبل ز گفتگوی تو آید

بکش که باده مینای ما شکون دارد | بخوان که تازه غزلهای ما شکون دارد

ز ما طلب سخن خوش چو مجلس آرا | که نطق انجمن آرای ما شکون دارد

چه آستانه [illegible] الحزن چه دیر | مهر کجا که رسی پای ما شکون دارد

بیا [illegible] که سودای ما شکون دارد

مبارکیم بجای خود و چو در گذرد بم   هر که عشق و بد جای ماشکون دارد

زفال نامه ما فقره ای بود نیت فتح   بروان نویس که اسمای ماشکون دارد

کلیم عالم نوریم در سراچه خاک   زیارت ید و بیضای ماشکون دارد

بمقطع از اثر قیمت رسد چه عجب   چنین که مطلع اعرای ماشکون دارد

چو نظم طالب دلکش تمام می

چه لفظ ما و چه معنی ماشکون دارد

عارف بروز ابر همان بر که می کشد   و انگاه می بتیز زمر چنگ زند کشد

یکروز مانده تا رمضان جام می بیار   امروز اگر کسی نکشد باده چنگ کشد

بر زخم دل فتیله منه زانکه دل فداب   زخم تیر پنبه پیشتر از تیر دل کشد

عارف اگر بکام کشد جرعه ز می   بهر زانکه بار ملکت روم در کشد

طالب که جرعه نوش جهانگیر شاه شد

که باده در پیاله جمشید دل کشد

هر کرا دل گشت رهبر در جهان آواره ماند   سینه ریش و پیراهن چاک گریبان پاره ماند

آب سیارش چو ناورد ثابت عهد است   هر که در تسخیر حکم ثابت و سیاره ماند

رو سیاهی بین که چون باران رحمت راند سیل   جرم هر کس عفو شد جرم من بیچاره ماند

دوش در سرچشمه آب حیات داشتم   رفت و از هجرش بچشم جوشش فواره ماند

ساعد و ساقش چنان در بر فشردم کز فشار   بر تن من نقش خلخال و نشان یاره ماند

ماه کرده ان هردو با دلهای سنگین آمدیم   آن من چون سوم شد آن فلک چون خاره ماند

منکه مسکین بوده ام زهموار یم رسید   او که سرکش بود آهن پاره آتش انگاره ماند

آنکه در دامان عشق او گشت مرد کارزار   وانکه پهلو کرد و خالی همچو من سیکاره ماند

بسکه شد محو جمالش پیر نود ساله گشت   در دهان انگشت همچون کودک گهواره ماند

~~عاشقان بیچاره کردیده و دوری گذشت~~

که شنیدی آتش اندر آب محو حیرتم   کز چه در چشم ترم آن آتش خساره ماند

یکنظر

یک نظر هر کس جمالش دید چون مور شد شهید   هر سر موئیش جدا در لذت نظاره ماند

عاشقان بیچاره گردیدند و دوری در گذشت

طالب مسکین همان بیچاره ماند

خوش آنکه چون قدح شرابش فرو برند   در سر پیاله سر چو حبابش فرو برند

بزم آن بود که مشربیان چون کشند جام   گر دم زنند شرابش فرو برند

دل بهر آن بود که دمادم ز اشک شور   همچون کباب در نمک آبش فرو برند

گیرند در دهان جگر خویش اهل ذوق   وانگه چو لقمهای کبابش فرو برند

خائید پاره دل و از بس یوح دلذید   نا سفتش افکنند و نه آبش فرو برند

اطفال عشق اگر شود حلق تشنه چنگ   لخت جگر مکند و لعابش فرو برند

وارم دلی چو آن گل پژمرده در کنار   تقلش بیفکنند و گلابش فرو برند

طالب سری که خورده بود غوطه در شراب

بهتر دریغ کز به گلابش فرو برند

عرف شادی نیز نم ناید بر دامان من زنید   بلکه زهر آلود نیشی بر زبان من زنید

تا مگر چون قامت او شعله گردد بلند   ای که دلسوز منید آتش بجان من زنید

نعمت خوان مرا گردون نو بهر انگشت است   مهر بر دست و زبان میهمان من زنید

با صلاح اشک بمیدان فلک ور کرده ام   دشنه از ناله غم بر میان من زنید

همچو   مغز استخوانم آتش است   شعله از مغز من در استخوان من زنید

بیضه طاوس دل در آشیان ارزم میار   ناگهان برگ گلی بر آشیان من زنید

یوسفی در کاروان دارم که صد مصرش بهاست   وای ای گرگان اگر بر کاروان من زنید

آتش دیگر چه حاجت خود را با تشنید   خویش را ای گلرخان بر خانمان من زنید

من بمنزل برده ام پای طلبکاران دوست   مقصد ار خواهید دستی بر عنان من زنید

آزمون کرده چون عالمم   ناقدان تا چند فال امتحان من زنید

مغتنم بود این دل کو بر فولاد ناوک میزند
سنگ چشم من چه چند اندر ترازو میزند

میزند بر کاکل آن شیرین غضب از ناز چشمک
وانچه از کاکل زیاد آید بر ابرو میزند

کی بصید ماسف سواران کشاید شست ناز
انکه از یک تیر مژگانش صد آهو میزند

اشک انگیز ابرویش نه که ره دامان هلال
کو بیا پیش انکه لاف از زور بازو میزند

یک تنت اینه کم در هر لحظه طالب وار او
خویشتن را بر سپاه غمزه او میزند

تن بجان آمد دل از امیدها مایوس ماند
نقد فرصت رفت زکف سرمایه افسوس ماند

رانده شهر آشوب بیرون حکم برخیز اقوی
دست از تدبیر لرس ولب ز شغل بوس ماند

خانه دل گشت ویران وهوای تن بجاست
دیر راهب شد خراب وجنبش ناقوس ماند

هر که
تا قیامت چشم زنان در پرده ناموس ماند

دل بکاوسی فرستادم بجبن آنکه را
ملک خورده بود وحاکم داوری جاسوس ماند

خواست حسن جلوه چندی طالعش یاری نکرد
حسرت رعنائی او در دل طاوس ماند

دل اسیر زلف او شد رشک بر حالش برند
ای خوش آن ازادی که در قید چنین محبوس ماند

باده چون نایست طالب بر لقای او مساز
غیر ازین کو یادگاری از جم و کاوس ماند

باز میخواهد کلاه بر رخ عالم زند
دیده ها را از که تا کلها دم از شبنم زند

قطره کم کم بچکاند ابر تر بر لوح خاک
راست چون بازنده زردی که نقش کم زند

هر کسی هنگامه سازد تماشا را او چرخ
تا تماشا یک کند هنگامه ها بر هم زند

زخم ما محتاج مرهم نیست آری زخم یار
برخندد زخمی که در راحت دم از مرهم زند

چشم تو در گلشن حجاب از رخ بر انداز
غنچه بربندد نقاب خود که گل کم زند

عشق هم آدم فریب افتاد طالب هوش دار
نیست شیطان لیک چشم شیطان ره آدم زند

بگذشت عمر و یار بما آشتی نکرد
وان شاخ گل به برگ گیا آشتی نکرد

هرچند

هرچند گشت واسطه آیین چو بلبل
عشاق را اثر بدعا آشتی نکرد

غم با وجود صحبت دیرینه با دلم
چون نوک خار با کف پا آشتی نکرد

با آنکه موش زلف پای آن نگار
خون دلم برنگ حنا آشتی نکرد

از رشک آشنائی زلفش دل غیور
با خاک کرد و با صبا آشتی نکرد

هرچند در میانه در صلح زد مسیح
این درد بیدوا به دوا آشتی نکرد

تا خم بچین سنبل زلفی قفس نشین
مرغ دلم با آب و هوا آشتی نکرد

تا ناله های گریه نکردید عذر خواه
گوش دلم بصوت و نوا آشتی نکرد

آتش با آب و یار با غیار و گل بخار
کردند صلح وبخت بما آشتی نکرد

زانسانکه تا وسیله نگردید خشن کرم
عضو جدا بعضو جدا آشتی نکرد

رنجیده بود غم ز دل و سینه تا ندید
خون گری ز طالب ما آشتی نکرد

گر کعبه سر کوی تو میبود چه میبود
در قبله گل روی تو میبود چه میبود

در مه نظر چند بود گوشه محراب
گر گوشه ابروی تو میبود چه میبود

روی تو گل و خوی تو آتش عجبی نیست
گر خوی تو چون روی تو میبود چه میبود

این غنچه دل نشکفد از سنبل صد شاخ
شاخی اگر از موی تو میبود چه میبود

ای خنجر یار آب خضر تشنه ترم کرد
آبم اگر از جوی تو میبود چه میبود

این مرکز اندیشه مرا بر سر زانوست
گر بر سر زانوی تو میبود چه میبود

وین جان که بود سنگ ره عزم گرانی
گر سنگ ترازوی تو میبود چه میبود

بزمی که در او گل بود و جام نباشم
شایسته رندان می آشام نباشم

آن بزم لجو قابل صحبت که در آن بزم
آغاز طلب را غم انجام نباشم

گفتم که بارام کنم دست در آغوش
غافل که بهر جا منم آرام نباشم

در پیش لب یار بجو باره سفالی   هر چند بری همچو لب جام نباشی
نمکین رطب طالب نخل بن کام طالب
بسیار لذیذ است اگر خام نباشی

غم او با دل یا گوشه چشمی دگر دارد   هر کس مینماید روی ما را در نظر دارد
چه پر غفلت اینم هوای دل که آسایش …   ز پروازش دمی با آنکه نه بال و نه پر دارد
نکو جست تر کمان نیش ای دل …   که زنبور ستمگر نیز از نوش نیشتر دارد
چکار افتاد اینه را با بازار شک نظر …   که دایم گوشه چشمی بدست شیشه گر دارد
دو زخم از خدنگ ناز او در دل خرم   که دو مهر ناز چشم او نهان نازه کرد دارد
دو مار است اینم دو زلف او که بر جان من زخم   بصورت هر یکی با مار لعل او دو سر دارد
دم از طوطی زند کلک تو طالب در شکر زار
سراپا آتش است اما زبان از شکر دارد

دل تلخی فراق ترا دیده میرود   وین باده از سبوی تو نوشیده میرود
غم تیره خواست زاحباب دست عذر   بر دامنش زنید که رنجیده میرود
زبس جراحتم همه در وجود من   چون آب در زمین خراشیده میرود
از رشک شانه دم زده مار سیست اول از آن   بر خویشتن چو زلف تو پیچیده میرود
خوش میرود که باز نیاید دل آبهوش   دلداده که روی ترا دیده میرود
فرسوده گشت پای طلب طالب ترا
واکنون چو اشک سوی تو غلطیده میرود

در مکیده زنبور غم دارم خرابم میکند   ابر بیهم مینماید آفتابم میکند
بسکه سیر از خوردن لخت جگر گردیده ام   گر چه هست اما … بوی کبابم میکند
از جنون زخم سگ دیوانه دارم در جگر   زان ز اشک خود بپرهیزم که آبم میکند
نغمه را با ناله ام … شور دل   زهر بس چون زهر … زبانم میکند
از شکر … ندارم طاقت …   من کنم جلوه ای باینابم میکند

شب

شب چو با سودای زلفش میکنم سامان خواب   هر زمان اندیشه چون افعی بخوابم میکند
طالب از بس با خرابیهای می خو کرده ام
دیدن تعمیر دلها خرابم میکند

گاه بر آتش دل از مژه آبی بزنید   که بسوزد بدنش دستانه کبابی بزنید
هر چه در دست زخش تازه بیارید زاشک   همچو مرغان کبابش نمک آبی بزنید
هم دم آن وقت عزیز است دم هوا مغتنم است   بنشینید و بعشرت می نابی بزنید
چمن حیف باده بود کو تره یاد بیاش   بکباب ار زدس دست شرابی بزنید
در کرانه که بلندان آن سر کهسک بود از …   بگذارید بپای خم و خوابی بزنید
با عمارت گر خورد فیض نباش طالب
در صحبت بکوی من خانه خرابی بزنید

خود فروشان زریا گرمی بازار خودند   کار دین را همه یکباره … در کار خودند
معنی قید بود بند شریعت و ایشان   نه گرفتار شریعت که گرفتار خودند
خانه شرع خرابست که ارباب صلاح   بعمارت گری گنبد دستار خودند
شانه در ریش و دل اندر پی جمعیت مال   سبحه در دست و هم اندیشه زنار خودند
ابلهی گرده چو ابلیس بطراری جفت نیست   ابلهانند بنظر مردم و طرار خودند
زان بسودای زبان آورشان سود رسد   که فروشنده دیدند و خریدار خودند
همه را نقش زبان حرف پرستاری لیک   نه پرستار خدا بلکه پرستار خودند
پرده پوشند برخ که زر دا گاه زریش   بسکه شرمنده ز اوضاع و ز اطوار خودند
مینمایند همین گنبد دستار سفید   لیک غافل ز درون نهان سیه کار خودند
شکر این صف که تو تا فرد ریش اندازند
… باش طالب که خود آن نیز در انکار خودند

تمام شب … افسانه خیالش خواند   ز لوح ساده خود نقش خط و خالش خواند
غرور حسن مرا … گذشت پندارد   … چهره خود اکبه جمالش خواند

نیاز دل نپذیرفت چین زلف چو چین / نهفته باز رقمهای انفعالش خواند
دلم شبی چو بسنجید محنت شب و روز / اگرچه بود یکی شب هزار سالش خواند
چو عمر بازچه کوتاه گشت طرهٔ یار
مگر بدیده زبان تا شب وصالش خواند

چو غم یار بخواهم که بدل غم بیش / چه جنس به یکی جنس یاره غم عالم بیش
خالی از زمزمهٔ عشق مبادا ز می / که اگر نیز بهشت است جهنم بیش
هر زمان ای قطره بر داغ دلم اشک بریز / کین گلی نیست که محتاج بشبنم بیش
نیست چون آینه در روی زمین غمازی / بس دریغیست که در بزم تو محرم بیش
خفته بر بستر آرام دلم با غم دوست / همچو زخمی که بهم آغوش مرهم بیش
حلقهٔ عیش نه در خورد دل ماست اگر / حلقهٔ زلف تو یا حلقهٔ ماتم بیش
عیش با غم قسمت عشاق بنوبت نرسد / شادی و کلفت این طایفه باهم بیش
در غم از محرز تقسیم چکنم چون منم / غیر در هم بود و زلف تو در هم بیش
طالب این جور که از او میان دیده بهم
با دو دان الست بنیر و اگر آدم بیش

دل ز بیم خوی کرش از طپیدن باز ماند / زیر لب نالید چندانکه از آواز ماند
بر جگر تا زد ای سپاه غم که دل تاراج گشت / ملک دیگر گیر کین کشور ز دست انداز ماند
لنگر وصلش بمقام دل نشد از اضطراب / بال و پر افشاند چندانکه از پرواز ماند
بعد دیگر عاشقان تر جرعه نگذاشتم / من کشیدم هر چه از فرهاد و مجنون باز ماند
زین نواسنجان که طالب حالشان کردم قیاس
در دلم ذوق نوای حافظ شیراز ماند

ای شراب وصلی درد انتظارت میکشد / مستیت جان میدهد اما خمارت میکشد
ساکن آن گوشه چشمی دلا غافل مباش / با بلا همسایه قرب جوارت میکشد
ای محبت من کیم و انده شمار کیستم / بس مرا هر چه رنج بیشمارت میکشد

دانم

رشک بر ناخنم ای رشک میدانم مرا / خود نخواهی کشت اما خارخارت میکشد
ای صف محنت بپا سازید پریشانان (حیل؟) / طبع از اغبارت میکشید
امان حذر کن از نسیم ناامیدی کاین هوا / صد هزاران آرزو را در کنارت میکشد
گر سپهرت تحفه سازد شعله‌سان چون جوهر / زانکه پیش از زنده کردن خون مزارت میکشد
کردمی صد بار تیغ آن نگه خونت بریخت / زنده عشقی مخور غم گر نهارت میکشد
اختیاری نیست در کشتن نگاه یار را / تا نگوید چشم بیدهٔ اعتبارت میکشد
رو کم مگر از کیستی گیرد طالب کاین چمن
با تماشای گلی از رشک خارت میکشد

مگر دو چشم تو زهراب داده نیش زنند / که گاه مرهم که زخم سینه ریش انند
مباش ایمن ز چشمان چشم یار ایدل / که با خیانت گر کنند که چه پیش انند
میان عاشق و بیمار نسبتیست بلی / دل شکسته و رنگ شکسته خویش انند
بشاهدان چمن طعن خامشی نرسد / که طایران غزل خوان زبان ایشانند
مکن سوال ز احوال اهل دل طالب
که همچو سلسله زلف او پریشانند

خماری جگرم سوخت ساغرم بدهید / تهی نکرده یکی جام دیگرم بدهید
بیک پیاله نسازم ز بس که لب تشنه‌ام / قدح پیاپی و ساغر مکررم بدهید
چو مار تشنه دهن باز کرده‌ام ز خمار / ز حلق فاخته خون کبوترم بدهید
خمار میکشدم ذوق خامشی دارم / بچشم یار که پیمانه بر ترم بدهید
ز روی خشک رخم تشنه خاکسان آب / بچهره آبی از آن آتش ترم بدهید
ستور لاغر رم کرده از چراگاهم / بسبزه خط گل عارضان سرم بدهید
چنین که گشته تنم لاغر از ریاضت زهد / نه حکمتست که پیمانه لاغرم بدهید
چو طالب اندر مشرب فتاده‌ام کنار
یکی بجانب میخانه رهبرم بدهید

هر کس نغلط در رسد دیاری من شد
چندین دیه منم سیر ز غمخواری من شد

خوارم نظرها همه از بسکه عزیزم
فریاد که عزت سبب خواری من شد

زان چشم سیه بر سرم افتاد هوایش
تأثیر هوا باعث بیماری من شد

چندین ذوق گرفتاری من بود به اشر
سیمرغ گرفتار گرفتاری من شد

فرمان طلب خواست نویسد سوی من
ناگاه به دستش خط بیزاری من شد

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
وان ناله همی سیه پرستیدن من شد

طالب نفس سرد تو بستی ز سرم برد
این باد خنک مایه هشیاری من شد

سرمه چشم ترا سوزی که شیرین کرده اند
تا ورن آن سرمه ناف آهوی چین کرده اند

نازکیهای ترا سنجیده ارباب تمیز
از نزاکت بستر از نازه بالین کرده اند

در حنابندان عید جلوه او عاشقان
پنجه مژگان بخون دل نگارین کرده اند

شکر این شکرلبان فرض است کز دشنام تلخ
هر کسی را در دیده احباب شیرین کرده اند

تلخ میپوشن از بالضیبانه که عمری در فراق
خاکها در کاسه چشم جهان بین کرده اند

غیر بر کرد از دو اوکیشان بهره نیست
عاشقانرا انجم و افلاک نفرین کرده اند

گر نهاده رنگین نمی‌بیند این دلبران
از چه رو طالب کمند زلف پرچین کرده اند

بار نیش مژه بر گرد جگر میگردد
باز دل بر مژه آه و بر میگردد

باز در فکر به چهره نگاری تمثال
خیل خیل ملکم پیش نظر میگردد

فارغم گرچه شب هجر دراز است هنگ
که بیک ناله من شام و سحر میگردد

گرچه با منت می روی تو با هست بهار
لیکن از باد گلستان دگر میگردد

نخل از دل همچنین دهر گرانبار
بی‌ثمر چنین بلب یار شکر میگردد

نشسته منتظرم تا نمی جمال نماید
چو روزه دار که جاسوسی هلال نماید

بودوام

بود دوام چو من خون خوردن تو خوردن
ولی ضرورت عشق تو امش ملال نماید

دل شکسته کند وصل بر خدنگ تو عاشق شود
بدین وسیله مگر نوید وصال نماید

ضعیف گشته وجودم چنانکه هر که به بیند
مرا بکوی تو شخص عدم خیال نماید

بزیر لب تو آماده هزار وصال
مگر زبان مرا حیرت تو لال نماید

غم میان تو باریک ساخت جسم نحیفم
چنانکه در بن دندان غم خلال نماید

دریغ بجز نکنم شکوه از نسیم حوادث
کرم چو سرو گل و لاله پایمال نماید

جدائم طرفه ملال افتاد در خاطر طالب
عجب که میکده‌ها رفع این ملال نماید

چو دیده زهر فراق تو طعم جان کرده
حیات تلخ تر از عیش دوستان کرده

که شد سبب نظر همچو نور دیده مرا
که جان ز رفتن او بر تنم گران کرده

چه دیده ذوق لبت سالها فناعت کرد
گلوی تشنه بابه کرد در دهان کرده

خمار میکشدم ساقیا مرا دریاب
که از فسردگیم مغز استخوان کرده

نه دیده زلف تو دل را لبسته الفت بود
چو دیده دام تو بیزار ز آشیان کرده

چنان ز گریه گرم زمین بجوش آمد
که خاکها همچنین آبها روان کرده

سفال پاره طالب که بوی درد نهادست
کنون سر آمد دلهای خون‌چکان کرده

کسی که ستایش آن ماه نوش لب گیرم
اگر رعایت تقوی کند عجب گیرم

بود معاشر خوش فهم را الذ نعمات
بشرط آنکه نصیبش از طرب گیرم

ولایه از طلبی کام کم کن از لب دوست
که به ز اهل سؤال آنکه کم طلب گیرم

عتاب یار باهل هوس عجیب نبود
که شعله با خس و خاشاک در غضب گیرم

بریده بر ستم نیمه از زلف ایاز
که فیضها همه ز انسوی نیم شب گیرم

سبب مپرس ز ما نام دوست سلطان
که خنده بر تو از آن بر که با سبب گیرم

مرا که خسته دلم طبع نیز بسته بود / سخن شکسته ازو رو چو دل شکسته بود
نفس گسسته و مجروح و مضطرب حالم / چو صعوه‌ای که ز دست عقاب رسته بود
بسال و ماه درین روز و زخوان وصال / که عیش عاشق درویش جسته جسته بود
بجمع تفرقه تن در دهم نه بر دلکم / که گر دو رق ورق و گاه دسته دسته بود
نشسته زیر سپهرم بصد کدورت دل / چو دردی که بته شیشه نشسته بود
فغان من خفقان آورست وقت صبوح / رواست گر نفس صبح غم کشسته بود
ز طبع بسته من عذر خامشی بپذیر / سخن گره نکشد چو طبع بسته بود
هرآنکه فال گشایش برد ز بی طالب
چو فال او همه حال او خجسته بود

آنکه با صد ناز و استغنا ز من دل می برد / فرصتش باد اگر خورشید محفل می برد
[illegible] جل را اگر سود دل نیست / شوق ما را در دم شمشیر قاتل می برد
گرچه از حیرت به بحر بیکران افتاده‌ایم / شوق مستی کشتی ما را بساحل می برد
دام عاشق شیوه معشوق شد جمال / حسن معذور است دل را ما تحمل
عشق چون در سر فتد رفتار بگریزد زپا / شوق مجنون را کشان دنبال محمل
لذت در خون طپیدن ها زیر تیغ یار / ذوق پرواز از خیال مرغ بسمل
کو بیابان محبت کوره‌ره دم شمشیر باز / شوق دل آوازه او را بمنزل می برد
تخم نیکی کار طالب تا بدست آری نجات
هر که کارد دانه ناچار حاصل می برد

کیست بیمانه خفته گرگ و بره چند / آمیخته با هم سره و ناسره چند
رو باز به امن گشت و الفت که شد قطع / دشت و بیابان کوه و دره چند
دل در صف ابرو طرف غزالان غزال گوی / شیر است زبون کشته آهو بره چند
دلها بخم زلف تو دانا چه گروهند / آویخته اند دام شب شب‌پره چند
طالب چو برآری گهر از بحر طبیعت / بفرست بما جوهریان نادره چند

دل بی تو به گلشن ز گل و بید گریزد / بیروی تو چشم ماتمی از عید گریزد
از روی تو دل در شکن زلف تو بگریخت / چون شب‌پره کز پرتو خورشید گریزد
تهدید تو نزدیکتر آرد به بلا کم / عاشق نبود آنکه ز تهدید گریزد
بگریخت هوس آیت عشق تو چه بشنید / آری چه عجب دیو ز تعویذ گریزد
با لذت تأثیر نواهای تو طالب
گوش از اثر نغمه ناهید گریزد

دل حفظ جان ز چشم سیاهش نمیکند / یعنی حذر ز تیر نگاهش نمیکند
جان غافلانه گرد سرش میکند طواف / اندیشه از شکست کلاهش نمیکند
دل بیدماغ گشته چنانم که در چمن / گل دیده و بچشم نگاهش نمیکند
چشم ز ماه عارض او کسب نور کرد / زانسانکه هیچ سرمه سیاهش نمیکند
کو تیغ زن نگاهش و کو تیز ترکشش / دل ترک ناله در سر راهش نمیکند
صد برق گر بود به شوق در گذار / عاشق حساب یک پر کاهش نمیکند
دل در گداز جلوه او میکند مقام / وان برق احتساب گیاهش نمیکند
جان بسته دل بچال زنخدان آن نگار / هرگز خیال یوسف و چاهش نمیکند
طالب هر آنقدر که بود جرم سوی دوست
غفران او نظر به گناهش نمیکند

مست شوقم هر دم از مستی شرابم می برد / ور صدای آبشار دیده خوابم می برد
اینچنین کز اشک مژگان میکنم هر لحظه آب / گر فشارم آستین خویش آبم می برد
از گلاب عارضت هر که گر آیم بهوش / چین ترا می بینم هر دم اضطرابم می برد
آن خسم کز ضعف چون افتم به بحر اضطراب / بر کنار از لاله موج سرابم می برد
طالب از بس ناتوان جسمم چو میگردم شهید
آب تیغ یار مانند حبابم می برد

هر دم فلک غمی بسلامم فراز آورد / زهری بتلخ کردن کام من آورد

هر بار جشن تاکی از بهار فیض — بوی مسیح پیش مشام من آورد

هر غم که صبح با تمنا ز اکند وداع — شبگیر کرده روی مشام من آورد

هر باده کز آن نبود جان که از تر — دور سپهر تحفه بجام من آورد

پیک عدم کجاست کزین سکر وجود — پروانه نجات بنام من آورد

گر ز المثل غمی شود آواره دیار — جذب محبتش بمقام من آورد

سوزد زبانش در تن آتشین چو شمع — بیچاره قاصدی که پیام من آورد

طالب نه دانه ریزی نطقم عجب مدار

گر طایران قدس بدام من آورد

یاد مستانه که روز و شب کشاکش میکنند — باده در مینه بجوش و از شعف غش می کنند

کفر و دین را بر سر جان ضعیفم جنگهاست — رشته باریکست و از هر سو کشاکش می کنند

میکشان زاهد است افسونگر که با پیند را — الفت انگیزی میان آب و آتش می کنند

که بجام و شیشه می آرند هرگز سر فرود — شور بختانه که دریا را نکجش می کنند

نیمه در محبت نیمه در داغ فراق — چون کنم چون دلبران از پیمان دل خوش کنند

زاهد از انیست با اتفاق از هیچ روی — وقت خویش و خاطر ما را مشوش می کنند

دل ترک دادهام طالب که بهتم با زبان

غمزه او را خیال آرایش جان می کنند

یک بوسه در چنین شب عیدی نمیرسم — صد قفل بر دلست و کلیدی نمیرسم

چندین چه میرود شتاب این وسیاه — چون هیچکه بروز سفیدی نمیرسم

با لذت حسرت و دیر نیام بکام — بر خوان عشق رزق جدیدی نمیرسم

خیری کلان به برمغان بود این دعا — زان نعیم نیز بوی امیدی نمیرسم

کو باز شش جهت در امید بسته اند — کز هیچ لب بگوش نویدی نمیرسم

زانسان دمیده خار تعلق که بر مشام — بوی فنا ز خاک شهیدی نمیرسم

طالب بجور زمانش کامل حضور قلب — کین آرزو بچنین تو مریدی نمیرسم

کی باده بر دماغ دلم بوی خون نزد — کی برجه ز دم که ز چشم برون نزد

شد عقل ره برم بطریق جنون عشق — با اختیار عقل کسی بر جنون نزد

عارف ز آفتاب حقیقت نیافت نور — تا در هوای ابر می لاله گون نزد

فرهاد راز سنگدلها سینه چاک بود — بیهوده تیشه بر جگر بیستون نزد

تا خیمه حباب نزد می بروی جام — غم پشتی نه از دل عاشق برون نزد

طالب همیشه فال نه داغ جنون گرفت

هرگز گلی بسر ز برای شگون نزد

شب یاد دوست دامن صبرم بخون کشید — اندیشه ام بسر صد ملک جنون کشید

گر دل نیافت نشه بدور فلک رواست — زیرا که باده از قدح واژگون کشید

میخواست چاره جوی اجل کز دلم مهر — پیکان برون کشم نفس جان بر دم کشید

هر تن که بود چهره ماتم که آه من — این نیل بر رخ فلک نیلگون کشید

فرهاد را نبود دل و دست در فراق — ناچار انتقام دل از بیستون کشید

آن کنج لب که بوسه ز شکر دریغ داشت — یارب عذاب این دهن تلخ چون کشید

چون ریخت خون طالب دلخسته تیغ عشق

هر کس پیاله از برای شگون کشید

کی به بزم او مرا ذوق قدح نوشی برد — گر بر در توفیق امید هم آغوشی برد

کیست تا نشه چمن گز روی گستاخی سهو — پیش سرو قامت او نام همدوشی برد

بر فراموشی بیاد دوست محکم کرده یار — گردبادی کو که از یادش فراموشی برد

بسکه مستان خاک در جولانگهش گشته باد — مشت مشت اندر اعاده واردی بیهوشی برد

دل پر از حرفست و میترسم زبان بی اختیار — مهر لب بشکند و ناموس خاموشی برد

روشن و صافی چنین ولی — طرهی کوتاه گیت ما سیه پوشی برد

مار ضحاکم بدون آرد ز غیرت سر ز دوش — زلف چون بر دوش کوش ابر کوشی برد

پخته کوهی را چو بیهوش افکند طالب دو دوش — همت دریا مایه گوهر سر جوشی برد

چو گوش پر اثر سوز و غلغلم کردند ادیب فاخته استاد بلبلم کردند

کمان لطف کشیدند بر دلم ز کمین ولی شهید به تیر تغافلم کردند

زمان زمان رسد از دل اندر تزاید یکوش به پاره پاره تر از فرقه کلم کردند

چو حرف کام ز دم نقد چند سالکست همان حواله بصبر و تحملم کردند

به هیچ شهر دلم طالب از ملال نرست

چه روز بود که بیرون نزا کلم کردند

ساقیان چند لعلت می پرستیها کنند آهوان چند چشمت شیر مستیها کنند

هر کجا زور آزمایی پنجه جست روا است گرز بر دستان عالم زیر دستیها کنند

پیش گل خوش خرامت سروهای سرفراز عذر خواهند از بلندیها و پستیها کنند

پیش هندوی کماندار تو ترکان ختا نیست شان یارا که عرض بت پرستیها کنند

کم شوند از عیش او طالب غزالان ختن

گر چه شوخیها و مستیها و شنگیها کنند

تو کوی ما در طالع همکام تو میزاید جهان طفل جوان بخت در ایام تو میزاید

جهان کز جفت و هیچ از مایه او کم نمیگردد جواب چشمه بوی گل ز اندام تو میزاید

شبم آبستن است او و طفل اندر شکم دارد یکی با نامیابان دیگر آرام تو میزاید

جهان از فتنه یاجوج گشت از فتنه چشمت بلی این فتنه‌ها را حلم بادام تو میزاید

مخموران می از جرعه نوش تو میریزد بهشتی گوهر از لعل می آشام تو میزاید

ز بس با عیش هم بزمی ز بس با کام هم ساغر گل از دست تو میروید می از جام تو میزاید

ز شهد آمیز دشنام خوشت لب تلخ کام گوید که لذتها تمام از ذوق دشنام تو میزاید

گیاه تیره بخت از بر و بام تو میروید نسیم شادمانی از در و بام تو میزاید

دل از تسبیح نامت شاد میدارم چنین طالب

که ما را خوش نما از بیرون نام تو میزاید

هر چه دیدم جز لب شیرین جانانم تلخ بود عمر تلخ و عیش تلخ و کام و دندانم تلخ بود

شکر امید

شکر امید حنظل شهد صحبت رشک انگبین عمر زهر نوش شیره جان تلخ بود

سوی نرگس دوش سکر دم چشم او نگاه گرچه کام از غبستم ز ان شوخ چشمان تلخ بود

هر چه از تلخی بود گنجایش آن در خیال عیش ما دور از وصال او دو چندان تلخ بود

شب که در بستان نبود آن نار پستان از برم همچو حنظل در مذاقم نار بستان تلخ بود

در مذاقم دور از آن لب میوه‌های باغ خسرو نارنج و عنبست و سیب زنخدان تلخ بود

با لب تو مجلس رنگ شیرین نداشت از دهان ساقیان نقل مستان تلخ بود

نسبت لعل تو شیرین ساختش در جام خضر ورنه چون کام سکندر آب حیوان تلخ بود

گر قبل کرم از بهار تازه کردم روا است خواب با همخوابه در فصل زمستان تلخ بود

با تکلف دوش طالب دور از ان بحر لعب

دهر بر من چون یکی تاریک زندان تلخ بود

مکرر است

حسن دنیا عاشق این بیا کجا افتد پسند گرگ یوسف دیده کی گردد بگرد گوسفند

بیضه زرین دنیا را نگیرد زیر بال هر گرا پرواز استغنا بلند افتد بلند

دم فرو کش یار را از بخل اثبات کریم خاطری دارد سوال ابرام چند ابرام چند

بوسه یار در ابر جای قطره تا روز جزا بر زمین کو نشان گیرد زنخدان کمند

داسم آن آتش دل کز روی چندین سپند دود بر خیزد گرم بر سینه افشانی سپند

هر که دارد مشکلی سازد و بال خاطرم این سزای آنکه طبعی باشدش مشکل پسند

گر کو تو ریشت خم انصاف ده با روز گار چند زنم لاف مصاف اینم کلان کمند

پیش ما دم لابه چون از سر اخلاص نیست رشیحند است اینکه ما را میتماید ریشخند

خاک میمالم بجای آب بر لبهایم که است این دلمان تشنه خشکبند

ای طبیب عقل بهر طالب افتاده کار

شربتی ساز از نصیحت نوشدارو زهر چند

[illegible] چشم و نو بهار خسند کلفروشان غلیظه خارسند

آن کمند شکنیم آهوان ختن شکار سند

نسبت کو دکان اشک تکیست   همه پروردهٔ کنار منند
آتش گل نهال خورشیدم   اختران فلک شرار منند
روحشان در شکنجهٔ نفس است   بلبلانی که در جوار منند

دم صحبت همین طالب
که حریفان در انتظار منند

بچندین اضطراب از شعله پروانه میسوزد   بنازم شمع را کو همچو من پروانه میسوزد
نمی سوزد ز آه بلبلان خس خانه هر گز   ولی از آه من هر دم صد آتشخانه میسوزد
بجان امشب بیاد لعل او خوش آتشی دارم   که گر لب میگذارم بر لب پیمانه میسوزد
بود نازکتر از معشوق عاشق این دلیلم بس   که تا یک شمع سوزد عالمی پروانه میسوزد
نمیسوزد زبان از حرف آتش لیک شرم الله   بود دوری که از حرفش زبان شانه میسوزد
مکن بر آشنایی تکیه از آهم مباش ایمن   که این برق آشنا میسوزد و بیگانه میسوزد
جنون عشق را تا در جهان فهمیده ام لذت   دلم دایم ز رشک عاشق دیوانه میسوزد

هراسانند بومان از سموم سینهٔ طالب
که ایم دیوانه گر آهی کشد ویرانه میسوزد

برفت جان لشیناید که در تن آمده بود   بگمان بری که بر آتش گرفتن آمده بود
بسرو قامت او دیده تا کشود شد شک   چو طوق فاخته ام تا بگردن آمده بود

بر محبت تو ملک و ملک آفرین کنند   ور سجده های شکر زمین رنگین کنند
دلها شکر محبت ذات تو هر نفس   صد آفرین نثار جهان آفرین کنند
آیند چنین نه که دعای تو در خروش   آمین طالب ز حضرت روح الامین کنند

الهل

دلهای تنگ نوبت کیش را که از نشاط   لوح جبین چو آینه صافی ز چین کنند
تا شد شرف پذیر ز فیض وجود تو   سرها باتفاق سجود زمین کنند
خوش عطای مور نه و تست لیک   احسان بقدر حوصله خوشه چین کنند

دل جوش شد و غیرت بخروشم نگذارد   کو مرگ که این باره خموشم نگذارد
بیم است که از ناله کنم سینه چو چاک   کو دست اجل نیمه بگوشم نگذارد
از بیم که در میکده آتش نم نگذارم   در کشور خود باده فروشم نگذارد
صبرم گم و گروش آمده امید که ساقی   زین پیش بسر دوری بهوشم نگذارد

طالب دل الماس بکجا وم از اندوه
مهری بلب عذر فروشم نگذارد

ای یک رهٔ محنت قدمی پیش گذارید   یا کام کسی منه و درویش گذارید
پوینده ره طلبش سخت عزیز است   یاران همه سر در قدم خویش گذارید
در عشق صلاح نبود جمله فساد است   دستی بدل مصلحت اندیش گذارید
رویین تن گردون نشود خسته ز تیر   آهی بجگر از من درویش گذارید
نو داست که آلوده مرهم نشود زخم   یکچند مرا با جگر ریش گذارید
پا پس که قدس مرا خلوت انس است   لختی دل ای غمکده را پیش گذارید
یاران همه را باد مبارک دل مجموع   ما را به پریشانی و تشویش گذارید

چون طالب آن غمزه بابین جفاییست
یک لحظه مرا با من درویش گذارید

گر ز هجران تو اندیشه کنم جا دارد   هجر سوی ملک الموت بلا عضا دارد
شکر آن طره بود فرض بر آشفته دلان   زانکه این سلسله از زلف تو بر پا دارد
گر دلم مایل بالای تو شد عادت اوست   چه عجب آتش اگر میل ببالا دارد

نه همین آهوی شیفته دل غماز است / مشک را هم نفس سوخته رسوا دارد

این دل شیفته دیوانه مادرزاد است / کشش خاطر دیوانه صحرا دارد

گر شبیهم نتوانداشت ز گلچین رواست / نکهت ناساز با میل هوا دارد

بوی لطفی مگر از دوست شنیده است گر باز / زان ز سودای تپان بسمل پر پا دارد

ز افت دوستی اعضای دگر عضو ظلمند / هر چه دارد اثری عشق به لبها دارد

سر شمشاد تو گردم که به هنگام خرام / منت گوشه دستار به لبها دارد

گوش بر سینه طالب نه و اسرار شنو

که [illegible] لب خامش دل گویا دارد

باز از سر نو جهان جوان شد / وین توده خاک گلستان شد

آوازه عشرت از جهان خاست / غلغله طرب بر آسمان شد

سرهای [illegible] چنان / [illegible] فرقدان شد

از شاخ [illegible] / گل [illegible] آستین فشان شد

شاخ شکوفه دل جهانگیر / کز عدل و کرم جهان ستان شد

راحت بناز پروردت نازنین کند / چون نازنین اشتری نعمت هم چنین کند

جوییم سراغ کوکب خود چون بر آسمان / نکبت به دم اشاره به روی زمین کند

می بر بلور آینه کاینه مرد را / خود بین کند ز غفلت و می پیش بین کند

که ره به پاسبان و به دم آنکه از غرور / با آسمان سخن لب آستین کند

چون در گذار بینندم آن یار شد خو / سد ره به مجاز ز ما چین جبین کند

از بزم دوست سکینه از اضطراب دل / آنها که شمع در نفس آفرین کند

گوی از کف آسمان برباید به یک نفس

طالب دری که توسن اندیشه زین کند

الکلام ا

انگه مرا از شکر خواب عدم بیدار کرد / میتوانم دولت بیدار با ما یار کرد

خنده گرم صرفه آرام در اعضا اندید / خوانش جادو ز کاسه مرغان آتش خوار کرد

ما خموشان از زبان معذرت کوتاه بود / عذرهای لنگ ما را لطف او هموار کرد

اشک ریزان از در گلشن برفتم گشتم دود / ناله مرغ بهاری در دل من کار کرد

کشته از زنده ز تیغ تو شود جا دارد / کو دم تیغ تو فیض دم عیسی دارد

جور کن جور که عاشق نکند شکوه ز جور / ز غم میندیش که امروز تو فردا دارد

گرچه چون خاک رهم غافل از نغز خاک / گر چو آتش همه میل به بالا دارد

در صفت قطره زبان آتش پرشان / ره نوردی که قدم بر قدم ما دارد

دامن وصل تو را دست کسی محرم نیست / هر که مجنون نشد دامن صحرا دارد

گرچه لطف تو رشک می نگاهم ز عشق / سر به جنبد ز ره شوق تو با ما دارد

نه همین دود جگر عشق هوا دارد / مشک را هم جگر سوخته رسوا دارد

چون کند وصف لب لعل تو طالب ابیات / ما که رفتیم که محال رسیدن دارد

خیال که باده پرستان شراب را طلبند / حمار یاران لب خون ما طلبند

تو نخواری شوق از دلم دریغ مدار / که عاشقان به دم اضطراب را طلبند

بریم حسن امان از تو هرزه مریم / وگرچه بهره دو آفتاب را طلبند

نیاله دی جنون کار طلب کارم / به آن ضعف که باب خراب را طلبند

دو نرگس تو با شوب فتنه با

همه فتنه گران انقلاب را طلبند

ای فرزدان از شراب دولت رخ خنده / روی گل چون بسر عرش گلاب در پیراهن

شاهد یک پرده از روی خود رخنه / [illegible] دیدار تو دیدار خنده

از غزل ... آگور ... بازند رانی ۱

در بهارستان اقبال تو دست روزگار — از گل دولت کند آرایش دستار عید
هر لباس عشرتی دادیم که استاد ازل — بست از اقبال ایام تو پود و تار عید
ماه نو خم شد که با مشکین هلال ابرویت — سر کند سرگوشی با جلوه از اطوار عید
آن کمان عنبرین ناگاه بر جبهه و گفت — من هلال دولتم از من شنو اسرار عید
کز نسبت طاق ابروی تو از دولت بلند — پست ماندی پست چون سقف سر دیوار عید
بر عزاداران ماتم خانه دولت شتاب — ای که میبارد ز روی دولتت انوار عید
هست چون نوروز هر روزت مبارک از ... — ای مدار امر ایام تو بر هنجار عید
نقطه عهدت که مشکین خال در جبهه بست — هست بر گردش مدار گردش پرگار عید
مشتری از آسمان کو دیده بگشا و ببین — در نشاط آباد عهدت گرمی بازار عید
دل برقص است از هلال ابرویت جان در سماع — آری آری شیوه تفریح شد کار عید
رفتن عید ار چه دشوار است در چشم خرد — آمد نهانی تو آسان میکند رفتار عید
خوش بود پیمانه دستبوس عارفان — خاصه آن طلعت که شد در نظر دیدار عید
بوسه گاهش دستگاه — ماه نو یعنی بلورین ساغر سرشار عید
کز نشیر آتش دندان ملولی در نبرد — فوج ماتم در جهان نگذاشت آثار عید
چون ضیائش دفتر اقبال بگشاید ز شرم — ماه نو در آستین پنهان کند طومار عید
چون کند ظاهر هلال ابروت موج شکنج — در نیام اندر گریزد تیغ جوهردار عید
در تفال نیک منشور سعادت را مثال — فرخ از یاد رخت امسال عید و پار عید
در شرافت توامان یار تو با فرق سپهر — در سعادت همعنان کوکب تو بادشاه عید
کز اقبال تو پیش آهنگ بهر خضروار — که قدم در ره نهادی کاروان سالار عید
عید را تکرار در روزی کم افتد اتفاق — ناظرانت را هر دم زود چه تکرار عید

خوشا قصری که بر روی پادشاهی را کارد چشم — چو بنشیند در آن منظر صاحبش ناظر بچشم

حوز

خوشا عالی رواق عرش سقف آسمان طاقی — که بر منظر جهان گیرش دایم جلوه گر چشم
دلا که در جهان بر خواهش خود دست ... — عمارت پیشه کن تا از تو در گیتی اثر چشم
چو از تعمیر دل پرداختی تعمیر گل میکن — که معمار دل و گل نیکنام بحر و بر چشم
بجز شاهنشه عادل که معمار است دلها را — کسی کز عطر خلقش در عرق پیچان تر چشم
وزیر عالم آرا اعتماد الدوله کز رایش — نظر پیوسته از دیدار حضرت بهره ور چشم
خوشا دلکش بنای خوش هوای کز تماشایش — قضا تدبیر آموزنده مانند قدر چشم
مبارکباد بر روی اینهمه این منزل ما که — بلی میت اشرف دایم مبارک شد ... چشم

چو سوی باغ روی صحن باغ در گیرد — ز شمع روی تو گل چون چراغ در گیرد
توان شعله حسن تو بر فروخت چراغ — دمی که شمع رخت را ایاغ در گیرد
دلا که ... در میانه می انداز — مباد صحبت مرهم چراغ در گیرد
چنان ز آتش می گرم گشته که اگر — گل دماغ تو بویم دماغ در گیرد
گرفته تخت سر آستین طالبا که
عجب که صحبت بلبل بزاغ در گیرد

صراف عدم جوهر هستی نشناسد — بونش دلدار پرستی نشناسد
عرشی سفران با خبر از منزل افلاکند — سیاح بلندی ره پستی نشناسد
از عشق مجو مصلحت بزم که این عشق — جز معرکه و تیغ و دو دستی نشناسد
پیمانه کیفیت آن نرگس بیمار — آمیزش مخموری و مستی نشناسد
طالب نکند سیر مقامی مکر از عرش
طبعی که بلند آمده پستی نشناسد

منم که پیش بیانم زبان بجود کشد — زمین طبع مرا آسمان بجود کشد
بنان را که من در عبادت قلمست — که پیش او قلم کاردان بجود کشد

رکوع موج با پای ابروی قدرست | منم اراشاره کنم در زمان سجود کند

طوفان ز جگر چو سر بر آرد | دل خسته ز چشم تر بر آرد
سودای خیال غمزهٔ او | سوداز سر نیشتر بر آرد
پرواز دل از زمان هلاکست | کز ناوک غمزه پر بر آرد
از هر خسی که کم شود چاک | زین سینه تنگ سر بر آرد
تمکین تو زخنهٔ تنم را | از چاشنی شکر بر آرد
طاوس گل از نشاط بر شاخ | در بیضهٔ غنچه پر بر آرد

جز عشق به هر چیست طالب
عیشی که تر از سر بر آرد

نیست یکدم که فلک تهمتی افزون نکند | نفسی با می و مطرب جگری خون نکند
پاک طینت اگر از خاک با فلاک رسد | روشن از کعف نه هر وضع دگرگون نکند
غنچه سان بسکه شب هجر تو دلتنگ شوم | بر گریبان کنم آن ظلم که مجنون نکند
عارف آنست که از روی مذلت صدبار | گر بخاکش بکشی رخ سوی گردون نکند
نیست طفلی که چو بر وی بوزد باد جهان | مرض عشق از او آبله بیرون نکند
نخوری قطره آید که همان لحظه سپهر | اشک ناساخته از چشم تو بیرون نکند
زهر چشمی ننماید که بکام هوسم | شهد را تلخ تر از شیره افیون نکند
جسم رفتن بکنم و روح بر آورد در سر | آنچه او کرد ای تو می ناب فلاطون نکند
چشم مست تو که بیمار مسیحا نفس است | نیست وقتی که مرا زهر معجون نکند
با چنین تیغ که مژگان تو بر کف دارد | هر زمان بیهده خون نکند چون نکند

هفته عمر بشادی گذراند طالب
نفسی نیست که خون در دل گردون نکند

مقطع همه در سینهٔ موی تو گم شد | ماه نو دم در شب گیسوی تو گم شد
از هر طرفی جلوه کنان بود نسیمی | چون بوی تو آمد همه در بوی تو گم شد
فریاد که حرف گله از دل بزبانم | تا آمده از ناز نگاهوی تو گم شد
در انجمن چهره فلک بود هلالها | آنهم به کلاهگوشهٔ ابروی تو گم شد

صد قرص قمر کرد طلوع از دل طالب
اما همه از شعشعهٔ روی تو گم شد

با شوق دوست مرحلها میتوان برید | صد ساله ره بیک تک پا میتوان برید
آنجا که زلف یار کمند افکند ببر | دست که رام دلشده را میتوان برید
گفتم دعای خیر اثری بر دهم بچرخ | پیوند اشتر اثر ز دعا میتوان برید
در ملک عشق ضابطه در لباس نیست | آنجا کفن بشکل قبا میتوان برید
رنگ از حنا برید نگردد به تیغها | باور مکن که عشق [illegible] میتوان برید
گر دست و پا دراز در آن گلستان کنند | دست شمال و پای صبا میتوان برید

طالب اگر بود پر و بال از شوق دوست
چون تیر راه هوا میتوان برید

صرفه در خاموشیست ای رب که گفتار بند | گفتهها را هم ورق بر رخ استغفار بند
لال باش ای نکته دان عیبی بر جهت یار | لب بر بند ای خواجه گویی در آزار بند
من گرفتم بلبلا بلبل با سایش خوشست | طبع گل از خود مرنجان رخنه منقار بند
آنکه بر گردن ترا منم | سر بدست آنکه رو
باغبان صد چشم نامحرم بروی گل وار | رنجش بلبل همی خواهی در گلزار بند
در کمین گاه کمانداران چه منزل کرده | بار بند ای غافل از تیر حوادث بار بند
گر دولت را نیست با مالش رهی از راه ضعف | استخوان سینه بر هم همچو منقار بند
رخنه تسبیح اگر افتیست در خاموشی شرع | مو بمو شمار و بر هر موی صد زنار بند
شاهباز چون نظر داری شکار خود که | دم که گفتنت بار چرخ و باشه منقار بند

غزل زن نرگس دنیای شوخت — وه که کشتت روح صانع بر تن برداز نبند
تا چه پا بکان مژگانت نازت از دل بگذرد — حلقه‌ای هر تار زلف خویش و بر سودا نبند
تا که از وسواس شیطان نپذیرد نقش عشق — ایدل از آب ستم کیش نکار بنید
مرد راحت کننده کاهل عزم در راه آورد — رو در آسود که بر دل الحید سمار نبند
ایکه داری کرم از سودای منصوری دماغ — سر بدست خود بدار آویز و دل در داز نبند
از زبان مار دارد زلف او طالب نشان
وه که کشتت رو دل خود رزبان مار نبند

برافکن پرده تا گل قطره خون از حیا کرد — خرامان شو که آئینه که پیدست دریا کرد
قبا عاشق را انداست معشوق را کوتاه — که ناله زار هر که زان تن نازک صلا کرد
اگر گوشت سم پرورش ملک محبت را — خرد لاغر چنون فربه از تن آب و هوا کرد
نشان عشق دارم زشکست رنگ خود را — که این خورشید بر یاقوت [illegible] گهربار کرد
تقصد آن ترک مغرور از دلم آماج کرد — کمر بر دل خورد تیری که از دوش خطا کرد
هر وادی که آن محمل نشین بر توج بانداز — زلبس حیرت هجوم آرد و چو سهابا صدا کرد
فسون آشنا یار روز و شب خوانم طالب
تغافل بر نگاهش با نگاهم آشنا گرد

ملک عشق قضا حکم ران فی بیش — زمین ستیزه و کش آسمان فی بیش
مکن بهیچ علامت سراغ دوست نگر — ببین نشانه که او را نشان فی بیش
شکفته بین بیخ چمن خزان فرطال رنگ — دگر نمونه کلی در خزان فی بیش
ز خویش در طلبت گم شدم نه اینستم — که رنج وصل ترا آشیان فی بیش
بکنج صبر فرو دل دو شمع خاموشیم
مرا زبان و مراد فی بیش

چنین مستی زلفش باعتدالی میکند — عشق با نداز ار هوز عشوه‌ها میکنند
یکطرف از ناز میبندد و بیش رخ او نیاز — یکطرف جا از برای بوسه‌ها میکنید

تا وفی

تا غرض هست اتیاز دست در جود و صال — چنین غرض مغز دل هجران دعاها میکنند
میکند چنین در اندیشه سهم غمزه‌ها — سد راه آرزوهای خیالها میکند
میرمد چنین از گل به تحریک نسیم — سایه کوی جلوی خورشید فناها میکنید
سالها با دل بیار و کرد تیغ خم هلال — انچه در یک لحظه ابروی بلاها میکنید
در خیال آن قدم فکرم چرا نبود بلند — طبع را اندیشه قد تو عالیها میکند
ناز کی بار نهال اوست تا حق و کرم — سرو در کش و عوی نازک نهالها میکنید
با شکوه جلوه او شوخی کلاه شاخ — هر که چنید حمل بر بد انفعالها میکند
عقل را سنجیده‌ام سر تا بپا نقص است نقص — کر چه دایم دعوی صاحب کمالها میکنید
پاک گوهر را نفش با خاکساران زآب نیز — جوهر خود فاش در ظرف سفالها میکنند
لسکه شرم بار یک طالب در خیال زلف یار
پیکر شکر و ندان محنت را خلالها میکند

تو چنین مجلس فروزی ماه نو عزلت نشین گردد — گذارد شمع بزم افروزی خلوت گزین گردد
بدینسان خوبا چنین نیاید عرض محبوبان — بگرد و فرصت صد خرمن خوشه چین گردد
چو جان خویش در کنج دمانت کرم چشیده — روان ای زکر شیرین جدا از انگبین گردد
ملالم کر برد اسوری معن خیام و تشنگی — شنیع خنده بر رخسار گل عارض جبین گردد
شکست زلف دایم دیده آن بد خو شکست دل — اگر چند پشیمان از شکست آستین گردد
بهر چه جوم عاشقان سازد رقم از شنقت عشق — قلم شمشیر در دست کرام الکاتبین گردد
یکی در چشمه‌دان شیرین نمای تلخ راحت — که هر کس آب آن بر چشمه نوشد نازنین گردد
مرا با عیشت ناخوش خاطر غمگین کر شاد — گلی زان بوستان بر سر زند اندوهگین گردد
غرض مشقست کر جسم بلاها کشته شد دردم — کی سازکار جان خاری خلد در دل چنین گردد
باب و رنگ نظم طالب آن خیال گسکا دارد
که لعل تکسیر داد تر انگشت نگین کرد

نمی جوشیده‌ام نغمم با اثر بود — زهر آب دارد و تیغ انجم تشنه نبود

با بال و پر بسوی تو پرواز میکنم — کم مرغ روح در گرو بال و پر بود
تنها نه برّ امزده بادام تلخ نیست — نقل از غم آن لبهای تو کم بود
بر سقف خانه دایره صد رقم کنم — تا وقت نزع شکل توام در نظر بود
پر خوشتر است آب کم و کی نبرد عقل — زین پاره آن عقیق که سیراب تر بود
از بس که قصه کرده کنارم حباب اشک — ویرانه ام چه کار که شیشه گر بود

طالب کشی ز وعده احباب راحت
کی بیهده چرا توسیله صد درد سر بود

عافیت جو بید دلم اندیشه کار تن کشید — زعفران بر چهره اش مالید و بیمار تن کشید
هر که آب دید کام آرزو شیرین کند — تلخ کامی دید آنقدر که عمر بیزار تن کشید
پرتن بختم دریغ از بس بیک پهلو بخفت — گرچه خوش در خواب شیرین نیست بیدار تن کشید
دل ز بوی زلف او افتاد چون مستان خراب — دارو بیهوشیش بر بود هشیار تن کشید
آسمان اندر گلو ریزید زهر از فراق — آنچه او در کار من کرد است در کار تن کشید

دلبران در قید زلفی نیست طالب را قرار
قدر آزادی شنیده اند گرفتار تن کشید

روان سوم نگاهی چنین کج ناز کرده — فرستد غمزه را کز نیم راهش باز کرده
صبا بر سنبلش گستاخ نتواند ز مخموری — که زلف خویش را فارغ ز دست انداز کرده
فزون شد ناتوانی در هوای چشم آن دلدارم — که با مرغ نگاهم ضعف هم پرواز کرده
نداری و نداری خود غم را آشنا می شایم — سپهرم کاشکی بر شیم ایمن ساز کرده
بزم غمزه نگشایم ز لب صد فغان ترسم — که حیرت سازها را جمله بی آواز کرده
نمی پرسم نشانه غیر محرومی که در زیست — مرا از عشق یاران دگر ممتاز کرده

دل گفت پسندت راز دار عشق شو طالب
مباد آسوده را محرم این راز کرده

هوس از جلوه دلدارم از گل او بر خیزد — چو در گل بنگرم بو پشم چو خار بر خیزد

بر قبضها

بر حتها شود کلیم ملتبد از سینه افغانم — چنان کز گوشه بالین سر بیمار بر خیزد
ضعیفم تا بدان غایت که گر آتش زنی بر جانم — بسان سایه دود دم تکیه بر دیوار بر خیزد
بدین ضعف ار کند میل نشستن تیغ بر فرقم — عجب دارم که از انگشتم باز نهار بر خیزد
چنان از خاک خیزد گرد چون آتش برافشانم — ز فیض نغمه تر از دلم ز نگهار بر خیزد
ز رشک نغمه چنین در نالش آیم چون دم فعالم — بجای موی بر تن ارغنون تار بر خیزد
ز ثقل تن سبک شو کز فغان جست بر خیزد — که بار ناقه چون سنگین شود دشوار بر خیزد
نرنجد خاطر آزرده در مرغ هوا تکبر — که گر صد بار وقتد از شاخ دیگر باز بر خیزد

هوا زده در دل اهوس نابل شود طالب
بلی چون سیر گردد کس از سر دار بر خیزد

رقیم ز دست بوی فراق از کجا رسید — گویا دم سموم بشاخ گیا رسید
ای زال چرخ در گرو منت تو ایم — هر مهر مادری که نمودی بیار رسید
با میل فرقت تو نخوردیم حظ خویش — کاندیم تا فراق تو در اشتهار رسید
نیکو فلک چه فیض رسان شد که هر دگر — از کاینات جمله گذشت و بیار رسید
جنس بر دلم رسید نسیمی ز باغ عیش — تا شگفته سموم غمی از قفار رسید
ز آغوره از نهیب فراق تو در برم — شکست رنگ دل که بگوشم صدا رسید
طعن ... مبر که هر که خط بر قضا نوشت — خود بر سر خطای خود آمد چو وا رسید

هر چیت عاشقانه که طالب سرود دوش
بیگانه بود و لیک بگوش آشنا رسید

با اهل با تو مرا دوش کشاکشها بود — زین طرف لابه گری زان طرف استغنا بود
هر شب از غم هجران تو میرفت بصد — وانچه در یاد نگنجید غم دنیا بود
دل ز شه کام روا در شب زلفت هر چند — شب زلفت چه درازی چو شب یلدا بود
دوش بی شمع رخت مجلس انور زد آتش — خانه تار که گر از دیده نابینا بود
نیشه صبر مرا اشک نمت زو شکست — من شکر چو صد ذه از تو با پروا بود

کز تجلی نظر فهم او خورده بگیر / فهم کی قطره و سامان غمش دریا بود

بود با غیر نهان هم لطفش طالب
آنقدر بود که روی سخنش با ما بود

آنانکه محو جلوهٔ آثار گشته‌اند / نادیده حسن دوست گرفتار گشته‌اند
وانانکه خیمت از سر و دستارشان خم / گرد سرت ز غیبت دستار گشته‌اند
عالم نگارخانه شد از بسکه عاشقان / از حیرت تو صورت دیوار گشته‌اند
دارند مهر بر لب و افسوس نخورند / آنانکه دیر از تو خبردار گشته‌اند

درک الم بمذهب شان کفر حیرتست
آنانکه محو لذت دیدار گشته‌اند

تا نابهار گریهٔ غم گوش کرده‌اند / کبکان مست خنده فراموش کرده‌اند
نادیده‌اند شمع جمال تو از حجاب / خوبان چراغ آینه خاموش کرده‌اند
مستانه بر نشنند نوا بلبلان مگر / یک جرعه بیاد لبت نوش کرده‌اند
در برکشیده‌اند غمت با هزار ذوق / ناسوسان چو یاد هم آغوش کرده‌اند
هر که گرفته دامن هوش از دل ضعیف / بازش بهوی زلف تو بیهوش کرده‌اند
در ذوق ذکر نام تو محو نه عاشقان / زانسان که نام خویش فراموش کرده‌اند

طالب ز ننگ نسبت کفر تو راهبان
بتخانه را چو کعبه سیه پوش کرده‌اند

مرا هوای تو هردم ببوستان آرد / که باد بوی توام بر مشام جان آرد
بذکر یار هم وانیک علامتش نیست / چو کبک مست شود دوست بر زبان آرد

بس از عمری گران نامهربان با من در آمیزد / زچشمم شیر و شکر چنین آب در روغن در آمیزد
هوس را کردم سر کردم مکرر کرده بمن بیدل / طرب را دست و پا بوسم مگر با من در آمیزد
زبس با تیره بختیها رفیقم تا دم مردن / عجب گر ساغر من با می روشن در آمیزد
بتکلیف جنون گاهی روم سوی گلزار اما / تو از راهی که طبعم با گل سوسن در آمیزد
چسان با مرهم آمیزش کند چشم از سر رحمت / نمی زانگونه با خاکستر گلخن در آمیزد
نباشد مهر عالم تار را با سایه آمیزش / عجب گر این دست با آن گوشهٔ دامن در آمیزد
چه گلها شگفته یعقوب را از باغ یا نابه / چو بوی شوق او با بوی پیراهن در آمیزد
بجان باز غربی راحت نماید با من آمیزش / که هنگام ضرورت دوست با دشمن در آمیزد

چنین از عشق هم نظم هر آمیزش طالب
عجب دارم که جان با حکم او با تن در آمیزد

حسنی که زینت صد دل دیوانه ندارد / افسرده چراغیست که پروانه ندارد
شایستهٔ هم صحبتی دردکشان نیست / آنکس که سری با می و میخانه ندارد
کس نیست درین گوشهٔ میخانه که در دل / آشوبی از آن نرگس مستانه ندارد
هردم چه کند از بوالهوسی جای / گویا غم هرجایی او خانه ندارد
دی محو تو در جام نظر شیرهٔ جان داشت / امروز بجز بادیه پیمانه ندارد

طالب در آرایش نخل سخن دلبر
کمتر که گیسوی سخن شانه ندارد

عاشقم عارف عجب دارم که از وی بگذرد / من ز می گیرم که از چشم می از من بگذرد
تا گذشت از نو خطی خوشتر بچشم آید بلی / حسن خط افزون شود چندی که بر وی بگذرد
اولین دور است وقت نغمهٔ منصور نیست / باش تا دور دو سه بر من پیاپی بگذرد
دو افزون گذشت ایام و دگری رسید / نوبهار آید بلی چون موسم دی بگذرد
من بعهد زنده کم از گذرم در ریگ / خود مبادا کین تصور در دل قری بگذرد
درد هجرت در خروش آورده کوه طور را / ناله من بشنود و زناله نی بگذرد

نکهت فروش فردا که کسب مال رجا | آنکه دل ریاکنه از خشمت که نگذرد
در ره عشقت روا شمر که استیلار شود | نقش پا بر پا کند سبقت پی از پی بگذرد

بوی می بشنیده وش طالب کاصیت کریم
گرنبوش جرعه از حاتم طی بگذرد

می با لب جانبخش تو جوشش نشیند | در سر که شود نیز فروشش نشیند
بر آتش خم لعل لبت گر زنند آب | صد سال بجوش می و جوشش ننشیند
ناصح مده ازعشق مرا توبه که عاشق | کر در شود این حرف بگوشش ننشیند

صد سیکده گر نوش کند طالب مخمور
صفرای سرخ سرکه فروشش ننشیند

شیرین ز ایام وصال تو ندیدم | عمرم همه در تلخی هجران تو بسر شد
هر بار که از زهر غمت یاد نمودم | می در قدحم سبز تر از پشت ورق شد

ترک وفا کرد یار عهد نه این بود | دل بجفا داد شرط کار نه این بود
بود قرار این که ترک ما نگزیند | زود ز ما سیر شد قرار نه این بود
هجر تو با اختیار داد مرا روی | ورنه مرا با تو اختیار نه این بود
یکشبه وصل تو هم بخواب ندیدم | حاصل صد ساله انتظار نه این بود
در قدمت نقد جان ز عجز فشانم | ورنه ترا در خور نثار نه این بود
قاعده تازه گشته ورنه از این پیش | رسم مروت در این دیار نه این بود

بادلم

یار نکته بجز دلم ز چه طالب
مرهم دلهای داغدار نه این بود

سرم عریان سودا ز بنا به | دلم ترک تمنا بر نتابد
ز افغان تو شکست این جان بیمار | ملی بیمار غوغا بر نتابد
ببندم راه سیل گریه از شهر | که شهر این سیل خونین بر نتابد
بصحرا رو نهم کین کل فشانی | بجز دامان صحرا بر نتابد
کم درمان گرفتم چون نگیرم | دلم بار مسیحا بر نتابد
ببین دل خون کشم پیمانه عشق | که ظرف قطره دریا بر نتابد
نهادم بار غم بر دل ندانم | که بر تابد دلم یا بر نتابد
دلم گر مست و آهم سرد پرهیز | که گل سرمای گرما بر نتابد

بکردون صلح کن زنهار طالب
که جنگ سنگ مینا بر نتابد

باز این سر سودا زده سودای دگر دارد | دیوانگیش روی بصحرای دگر دارد
که با تو شود همسر جان گرچه عزیز آمد | تو جای دگر داری او جای دگر دارد

غرور من ز فلک ناز بر نتابد | ستم ز دلبر طناز بر نتابد
در حدیث چنان بسته خاطر تنگم | که لب گشودن اهراز بر نتابد
از آن بهجر عودسان نغمه ساخته ام | که بزم ماتمیان ساز بر نتابد
بتازه مایل هنگامه جنون شده ام | دلم فسون خرد باز بر نتابد
ز بس تنگ شده ظرف دلم ز درد | نگاه حوصله پرواز بر نتابد

تهی مزاج و تنک ظرف گشته‌ام طالب
نفایتی که دلم راز بر نمی‌تابد

ساقی پیاله که بلغارم آورد   دستم بگیر و بر سر کارم آورد
آماده‌ای هزار صفیر مرغ چکاخ   گوش شور بلبلی که بگلزارم آورد
زرد و ضعیف گرده سرانجام خار   کو جرعه که رنگ برخسارم آورد
در قید سبحه مانده‌ام آن برهمن کجاست   ناموس‌کشان بحلقهٔ زنارم آورد
دلال الگمت ز نصیب شمیم   ای وای اگر بروی خریدارم آورد
مرغ نظر ز روی تو هنگام بازگشت   برگ گل بهشت بمنقارم آورد

طالب ز فرق تا قدم چشم انتظار
کوته صدایی که مژده دیدارم آورد

لب نوید وصل آن شوخ سپاهی میدهد   چشم شاداری و یرد دل هم گواهی میدهد
دل که هر دم میشود تاریک و میگیرد فروغ   یادی از احوال شمع صبحگاهی میدهد
هر که جام از دست غم گیرم و خندان نگرم   زانکه این شربت بما خواهی نخواهی میدهد
دشمن چشم و دل خویشم که هر یک بیگناه   در جهان با خلق داد کینه‌خواهی میدهد
این تمام روز حال مرد و زن وارد و سیاه   وان تمام شب عذاب مرغ و ماهی میدهد
گل بیار شوخ خم آشفته می‌افتد ز شاخ   چمن لعل چمن باغ عرض کج‌کلاهی میدهد
گر بیفشارند اوراق فلک را مهر و ماه   بخت ما از نه ورق پیرهن سیاهی میدهد
میکند از غمزه شیران جهان را زهر آب   چشم را انجمن رخصت آهونگاهی میدهد

در جواب علی طالب چو شیر آمد دلیر
این دلیر بیاش یاد از بیگناهی میدهد

که آب تیغ یار بهر نبرد جو رود   آجست تیغ او که بجوی که کو رود
تا روز حشر از آن عرق افشان دو گیاه   عاشق بهر زمین که ز خجلت فرو رود
هر رنگ و بو شویم چو گل ز آفت سموم   در غم ما سخن اگر از رنگ و بو رود

براشک

براشک پر مناز که آن زنگ عشق نیست   کز جامه چو لعد شست و شود رود

طالب چو نشاء غوطه دهم در خم شراب
کین نخوت عجب که بجام و سبو رود

ندارم دوستداری که دلم غاری برآرد   وگر میرم ز جانم خویش آزاری برآرد
نیم آگه ز کار خود ولیکن اینقدر دانم   که دست از آستین هر کس بکاری برآرد
دمی صد باره ز چاک سینه‌ام ظاهر شود آه   چو ماری کو سر از سوراخ دیواری برآرد
بر غم خاطر تب جذب شوق امید نبود   که هر دم عندلیبی را ز گلزاری برآرد
چو حسن او برقص می‌آورد ارباب بینش را   ز قید عالم صورت سراباری برآرد
ز بس چشمم در هم تم خشک شد کر نغمه گوییم   کم از یک قطره بعد از سعی بسیاری برآرد
بدان ضعفم برقص آورد عشق از نبود   که تار ناله از سینه بیماری برآرد
مدان بخرد ستیگری معنی لفظ جوانمردی   خوشا یاری که از گرداب غم یاری برآرد

طالب خرقهٔ تند و یخو منما ای زاهد
مبادا از چه ده هر تار زناری برآرد

شکر که ظلمت اندیشه نجاتم دادند   سینه صاف‌تر از آب حیاتم دادند
شربتی کز هوسش خسرو سکندر جان داد   زان لب نوش بوقت شکر آبم دادند
سالها حلقه بر لبم زدم بر در چشم   تا ز دل قطره خونی بزکاتم دادند
صد ره هم جان طلب از شوق ستانند   کز لب خویش یکی بوسه براتم دادند
لب شدم پست بجولانگه آن سرو بلند   ابو آنست که عالی درجاتم دادند
صد ره هم نوش لبان حکم شهادت کردند   چون شدم کشته دگربار حیاتم دادند
لب نجون غوطه زدم رقص کنان کاگر   ره بان شاه شیرین حرکاتم دادند

خال مانند رخ گرچه سپندم طالب
پر سر آتش سوزنده ثباتم دادند

غرور عاشقی ناز جوانان بر نمی‌تابد   ز بوی میخزد آتش ز بیلهٔ بر نمی‌تابد

سرت بر بالش عشقت بار زیر نخجیر — که بالین تو چندین سر گرانند بر بناه
ره انصاف سر کن با دلم از شست بازش تیز — که این هندوی عاجز تر کلانه بر بناه
قراب لطف سیده ولیکن کم که این دل — تنک ظرفست چندین مهر باید بر نباه
سپهر اکنون راز من مطلب اجابت حاصل کن — که ناکام محبت کامرانه بر بناه

دل سوخته بجز من اگر آه بر آرد — دود از جگر مهر و دل ماه بر آرد
گفتم که بر آرد مگر از چاه سپهرم — یک بو و کمانم که مرا از چاه بر آرد
دل را اثر ضعف گلوگیر فغان گشت — نگذاشت که یک ناله به دلخواه بر آرد
تیر است سزاوار فلک آه که عشق — گاهی جگرش بشکند و گاه بر آرد

مهر از لب طالب مگشا پیر صبا را
آهی ز دل سوخته ناگاه بر آرد

گلی با انجمن آمد که خانه رنگین شد — ز فیض آمدنش بزم جنت آیینش
نگار بسته بپایی بسوی بزم شتافت — که فرش انجمن از پای او نگارینش
سری ز باده گران بخواب ناز دریغ — که سر گرانه او جمله صرف بالینش
میی که تلخ تر از کام شور بختان بود — چو بر لب شکرینش رسید شیرینش
ز دور گلشن حسن کم جلوه کرد که باز — مرا به تن سر ما سوی دست گلچینش
بتان به منصب پروانگی کمر بستند — چو سرو قامت او شمع خانه زینش

صداع مستمعان پیش از این مده طالب
بهل سفینه که اوقات صرف تحسینش

سپهر از دل کینه ام چه بخواهد — غبار کشته ز آیینه ام چه بخواهد
هزار تیر قضا در دلم شکست دگر — که کاوش قدر از سینه ام چه بخواهد
باطلس نظر خداشی ندوخته ام — فلک ز خرقه پشمینه ام چه بخواهد

اجل

اجل ذخیره عمر مرا به غارت برد — دگر ز کاوش گنجینه ام چه بخواهد
چه در لباس من افتاده آسمان طالب
ز کهنه خرقه پشمینه ام چه بخواهد

درین گلزار شکین لاله هم یاد گلی دارد — چراغی سوز در جگر او هم دلی دارد
مخوان با فغان فرهاد و مجنون زابیاد او — که هر آواره از راه محبت منزلی دارد
اگر بر خویش نازد کشته او میرزا زنش — چرا بر خود نبالد هر که چون او قاتلی دارد
دلم در اضطراب افتاده ایمن خوار اگر دانش — که چون من در شکنج سینه مرغ بسملی دارد
اگر در کیف حکم و فا یار از دلم مگذر — که این صحرای خوش حاصل زمین قابلی دارد
تن آسایی گزین بگذر ز شهبازی که دشوار است — بکار خویش هر مشکل پسندی مشکلی دارد
بعشقان بر دلم حکم وفا یا امتحان بکن — قیاس دیده منما هر زمین حاصلی دارد
دگر چون نقش پای ناقه با صد آرزو چشم — براه افتاده گویا انتظار محملی دارد
ندارد آشنایی عشق او از دل بجز نامی — غمی میگیرد دامنش در سینه پندارد دلی دارد

مشو آشفته از عرف سفیهان جهان طالب
که هر جا ناقص رود در شکست کاملی دارد

ز حسرت ساغر عشرت بدستم زار میگرید — ز ناکامی گلم بر گوشه دستار میگرید
ز سیلیست انکه هر روز صبح خانه از بام — که بر حال خراب من در و دیوار میگرید
ز نرگس شرم کن ای ابر تر هر دم چه میبارد — بود دشمن کسی کو بر سر بیمار میگرید
ببالین یار و من در خواب مرگ از غفلت چشم — بخواب من هزاران دیده بیدار میگرید
ز بس خو کرده سحاب چشم گریانم بازش — چو طفلی کو ز مادر زاد بیزار میگرید
بحسرت روز و شب میگرید از هجران او چشمم — بدان تلخی که گویی از دهان مار میگرید
بخاصیت دم از طفلان چو میزد چشم — گه از کم باغش میگرید و بسیار میگرید
لب تلخی کشم بر چشم گریان شکوه ها دارد — که میگرید دلا از لذت دیدار میگرید

نشان قتل من از تیغ جور او نزود ... حناست خون من از کف کشیست شو نزود

بسوی یار نیارم ز رفتنها تحریک خاک ... که از حجاب باب عرق فرو نزود

بکوی دوست کسی آرزو در رو شده ... دمی مباد که جو یار آب در رو نزود

سفال تشنه هم از باده بهره دارد ... ز حرص مشرب ما ظلم بر سبو نزود

جدایی از غم دلدار چنین کنم هیهات ... مراکه با غم او آب در گلو نزود

چنانکه قبله نما سمت قبله جوید و بس ... دلم بجز طرف او بهیچ سو نزود

کنند زنجیت مرا سر زال روزگار خضاب ... وگر سیاهیش از موی همچو رو نزود

چو دل براغ تو سوزم ... که در دماغ کسی زین شراب بو نزود

رفت بوی شهادت ز تربتم طالب

ولی ز روی دلم رنگ آرزو نزود

خوش آنکه عشق به هوشیم قرار دهد ... مرا ز خم لستانند بخوی یار دهد

بسعی ذره تواند شد آفتاب ولی ... کجاست تاب ریاضت کسی نگار دهد

تهی ز لخت جگر نیست هیچکه مژه ام ... ملی نهال محبت همیشه بار دهد

می کرشمه که عالم خراب کرده اوست ... بچشم مست تو کیفیت خمار دهد

دلم بجورش قرار غم تو داده ولی ... غم تو کو که بجو داین سنگ را قرار دهد

بهوشیاریت افزون رسد نصیبه فیض ... که جام پر بهمه ساقی بهوشیار دهد

بهار که دل طالب در آید اول بار

چو عشق در حرم خاص خویش بار دهد

مرا ز ناتوانیها روان از پوست نمایان ... چو سیمای زلال از شیشه جان از پوست بیداست

ز بس خشکی که دارم در نفس چنین در خود تر گم ... فغان از سینه ام چنین استخوان از پوست

چو تیر از بس که خشکی سراپا گشته اندام ... همه رگهای جان ناتوان از پوست

چو از آیینه عکس تار تار زلف بر رویان ... مرا رگهای جان همچون کمان از پوست

چو نار از کشش توان دیدن تمام دانه از برون ... درون هم را همه راز نهان از پوست

چوکوهی

چو معشوقی که هر ساعت نماید جلوه بر عاشق ... بمن جان خویشتن با هر زمان از پوست

لبش چو ساقی ز هر عتاب میکرد ... بدل شکیب مرا ز هره آب میکرد

چو میدهد بزبان حکم ... سؤالها همه کم در جواب میکرد

دوی که میکند از حال من لطف سؤال ... جواب بر لبم از شرم آب میکرد

خیال یار که نامش طلسم بیدار است ... بچشم بخت من اکنون چه خواب میکرد

مدار دیر طلب جام لاله گون که شراب ... ز تاب لعل تو با آب و تاب میکرد

چه جای آب که گر نه المثل ز فیض لبت ... رسد بخاک نصیب شراب میکرد

بر نیم جرعه می لطف او شده مست ... بر نیم جرعه دیگر خراب میکرد

اشکم آشوب کنان آید و جوشان گذرد ... همچو آن سیل که جوشان و خروشان گذرد

گر بود خاطرش آزاد ز بیش بند شود ... هر که بر حلقه ما حلقه بگوشان گذرد

تو برین پیکر اسباب سبک چنین گذری ... باش تا قافله خانه بدوشان گذرد

با نیاز آنه بار باب تعلق گذریم ... همچو توبه که از باده فروشان گذرد

طالب از دشنه کلک تو لبغولا گذشت

آنچه از تیر زبانان بخموشان گذرد

سر و عشقت کلک شکر بگذارد و حسرت خورد ... شهد در دهنکاه نو شد ز هر در خلوت خورد

دستگیری کن که جای زین ترف غرقابش بر آر ... تا بکی طفل لکف هم غوطه در حسرت خورد

لذت درد تو از درد تو قوت روح ماست ... طوطی قدر شکر بگذارد و لذت خورد

که بنان با گدا طبعان گشاید چشم سیر ... آنکه آب از کوزه حاتم بصد منت خورد

در بساط مصلحت نرد سخن با صرفه باز ... هر که او با صرفه باز د همه دولت خورد

نگ کند استاد که در شرب جام از دست [دوست]　　الکه ز هر مرکب را شیرین تر از شربت خورد
عمر ضایع میکنی غافل که پیش روزگار　　اژدهای کو دهن بگشاید و فرصت خورد
هم نمک با روزگار دون مشو کین نانگار　　که خورد نعمت که خون ولینعمت خورد
تکیه بر وصل تو کردم کو شمالم داد هجر　　وای بر بیدولی کو بازی دولت خورد
کسب فیض عشق آئینیست عاشق را قدیم　　زانکه دل آب محبت را ز خاصیت خورد
رست سکین طالب از تیر نگاهی نگشت
گر بماند تا ابد افسوس ازین حسرت خورد

هر کس که ندارد خطر از برق جمالی　　پهلوی چو من سوخته خرمن ننشیند
پیوسته بتاریکی زلف تو برد دل　　خفاش بسر منزل روشن ننشیند
از رشک بدل طایفه اهل هوس را　　گر زانکه شود عشق تو سوزن ننشیند
بر مسند ما گر ننشیند عجبی نیست　　خورشید بخاکستر گلخن ننشیند
دل سوخته را کار بگلخن سر و کارست　　خاطر نفسی شاد بگلشن ننشیند
صد سال کند مرغ هوس گر بهوا سیر　　چون مست شود گوشه خرمن ننشیند
فیض از چمنم نیست که آشوب دماغم　　از بوی گل و سنبل و سوسن ننشیند
دل را مطلب سوی جهان بهر تماشا
کین باز هوا یا بنشیمن ننشیند

ترا بینم ز غیبا و دلم فریاد برخیزد　　ز آهم آتش افروزد ز خاکم باد برخیزد
چو از سنگین دلیهای تو یاد آرم شب هجران　　کشم آهی که فریاد از دل فولاد برخیزد
نشیند　　چو برخیزد ز تاثیر مکان ناشاد برخیزد
اگر بر تربت فرهاد بنشینم ز هجر او　　چو برخیزم فغان از تربت فرهاد برخیزد
محبت چیست بلبل بار و برگ او گرفتاری　　عجب دارم که بر روی زبان چمن آزاد برخیزد
ز بس مشتاق بر فرمان عشقم بر هلاک خود　　تحمل غلطم چو دست و خنجر جلاد برخیزد

ز لب خو

ز بس خو کرده با جور و جفایت سر کجا طالب
ز بیداد تو تقریبی بر آرد داد برخیزد

کاهها نعمت نشناسد علاوه تنهایی درد　　تو نیاز عشق داند لذت حلوای درد
گر بماند جای جان خالی که فکر بر تو نیست　　جهد کن تا در دلت خالی نماند جای درد
ای که از نازک مزاجیهای در دوش اگر　　جای خود کن ز دل ما که زنجیر پای درد
نقد درمان هر قدر داری بکف بر خاک ریز　　گر بیاید از محبت میکنی سودای درد
اشک را بر دیده بنشانم که با صد عز و ناز　　بر کنار افتاده این دردانه از دریای درد
جانشینی در درد او عاشق چنین داغ انیست　　داغ میباید که بنشیند مرا بر جای درد
صبر من طالب حریف ترکتاز درد نیست
عاشقان رسوای درمانند و من رسوای درد

شب گذشته مرا شمع بخت روشن بود　　که گلعذار در آغوش و گل بدامن بود
نبود دوش همانا جلوش شب در [بود]　　بفرخی شب معراج طالع من بود
فزود سوز چو لعل از باده پنداری　　پیاله آب بر آتش نمود و روغن بود
ز بسکه دیده بران چهره داشت …　　بخاطر انجمنی گشت سیر گلشن بود
نشسته ماه فرو من برابر استاده　　بخلوتی که ز شمع حجاب روشن بود
ز رشک آنکه به پیوند گاهی رخش چشم　　بدی دلبر و گاهی بچشم روزن بود
بهست دوختمی زخم تیغ یار بدل　　هزار رشته اشکم بچشم سوزن بود
گذشته دوش بدیدار دوست طالب را
شبی که گور و رخ چشم بهر او من بود

باغ دل را اگر جهی …　　تا در او اشک سردی نکند
لذتی از غم تو یافته دل　　که دگر یاد … نکند
راه دور است رهروان تا …　　قوت خون دل قوی نکند
راز دل در میان خنده بپوش [تنگ]　　زانکه غماز محرمی نکند

در تقاضای کام دل زخم است   مرهم آن به که مرهمی نکند
عقل با عشق مرد کوشش نیست   چه نبود زال رستمی نکند
بار درد تو گر بکوه نهند   کمر کوه چابکی نکند
وه که هرگز نزاد نوروزی   که برین دل محرمی نکند
فلکم کام دل بداد و نداد   سفله آن به که مردمی نکند
نکند بوی گل مسیحایی   تا دم صبح مریمی نکند

دو نخل طالب ز درد هجر تو گرد
تا بهاریه که ماتمی نکند

خار و گل هر دو عزیزند که از یک چمنند   تن یک پیرهن و شاهد یک انجمنند
فرق در گوهر شان نیست نه در گوهر و رنگ   دو لب اند دو عقیقند که از یک یمنند
مژه و غمزه او سر به سر آورده بمهر   دو زبانند که پیوسته بهم در سخنند
الفت غم جل عشق تو امروزی نیست   این دو مشتاق هم از همنفسان کهنند
زین دو یوسف که یکی حسن بود دیگر ناز   چشم بد دور که پرورده یک پیرهنند
نه دل از سینه کند یاد و نه آرام ز دل   این دو غربت زده دیریست که دور از وطنند
هر دو را بر که هم آغوش سپاریم بخاک   حسرت و دل دو شهیدانه که در یک کفنند
بر غم و درد مپیچید عزیزان زنهار   دست از هم هر دو بدارید که یار همند

ز بر خوبان شکر است از لب نوشین طالب
تلخ گویند ولی شکر که شیرین دهنند

چشم او بر سر سایان ترک نازی میکند   مست در جولان و عرض بی‌نیازی میکند
دل که میگیرد بکمند زلف او هر دم بدست   باو هم مار سیاه از جهل بازی میکند
سرکشی و شوخی خویش از نسبت شمشاد او   دید چون کز شاخ گل گردن فرازی میکند
روز هجران از شب زلف درازم تنگ‌تر است   تا بود جان در تنش کسب درازی میکند
دل قدم بر صبر افشارد اما در لباس   می‌نشیند گوشه‌ای آهی گدازی میکند

در تیز

در تمیز خار و گل ما را زمایم عقل را   زانکه پر دعوی صاحب امتیازی میکند
من بهم چندین سزاوار جفای یار دوست   لیک لطف عام او مسکین نوازی میکند
چاره معذوری او بایش کردن نخست   هر که با ما چاره کار ما را چاره سازی میکند
چنین ز تقصیر عمل در گریه می‌آیم چو ابر   آب چشم دامن دریا غازی میکند

خواهد طالب اگر بوی حقیقت بمشام
از چه دل بازیچه عشق مجازی میکند

خام سوزی چنین مرا کی پختگی حاصل شود   آنکه ناقص در سرشت آمد کجا کامل شود
مست و مجنونم بعقل ذوفنونم کار نیست   هر کرا ذوق جنون دریافت کی عاقل شود
زین که آب دیده و شد خون سعی و شست آرزو   تربیت را طرفه تأثیریست شاید دل شود
از تو تا مقصد اگر شوقت بره باشد دلیل   گر مسافت صد بیابانست یک منزل شود
پر در دوری مزن رحمی کزین اندیشه‌ها   بر تو آسان لیک بر ما بعد از آن مشکل شود
اشک حسرت ریختم چندانکه بر بام سپهر   گر کنم سیر نظر دامان امکان گل شود
با عتاب نرگسش زهر اجل نوش است نوش
چنین یکی صید تو ام ناحق مژگان است تیغ   صید عشق است آنکه از یا ونکه بسمل شود
ناقه جز در وادی لیلی مران مجنون مباد   هر قدم خاری دو چار دامن محمل شود
مرد سعی بگذر از اندیشه راحت که طبع   چون قدم در وادی راحت نهد کاهل شود
درد ما را عرض کن پیش پزشک خسته‌ای   تا که این درد را دل بیند و مایل شود

طالب از افکار جاهل را شنفکی و کجی
آید آنهم کو بجهل خویشتن قایل شود

نصرت و فتح و ظفر با اقبال یار شه بود   عالم بوعده‌های خوش امید
دولت بی چراغ نکیف در سرا بود   منت خدای را که بمقصود
کو عندلیب عهد چمن تازه کن که باز   گل در شکفتن آمد و فصل بهار
این فتح مژده باد که بر لشکر ظفر   ز اقبال شاهزاده

مهر سپهر کوکبه شهزاده شهریار — کز فیض بخت تاج سر روزگارش
چشم دید یار دولت آن سایه و نهال — امید روزگار یکی صد هزارش
از بسکه نیک نیت و پاک اعتقاد بود — پرورده عنایت پروردگارش
این فتح در صحیفه طالع بنام اوست — زان قند بار قافیه شهریارش
خود قند بار حست که تا عزم جزم کرد — ایران بمیمن دولت او آشکارش
نصرت همیشه در علم شاهزاده باد — کز نام او علامت فتح آشکارش
این شاخ گل که سر و صفت سایه دارش

باده گر لخت و شیرین راه مستان میزند — تلخی می طعنه بر شیرینی جان میزند
تا قیامت از پریشانی نمی یابد نجات — هر که او را شانه بر زلف پریشان میزند
روی او دینست اما فیما بید راه کفر — زلف او کفرست اما راه ایمان میزند
در قیامت هم زند بر آتش آو آب مهر — در جهان بر آتش من هر که دامان میزند
همتم با غیر لطفش سهل میداند ولی — غیرتم می بیند و دندان بدندان میزند
تا نماید حسرت گلهای بستان در برم — گریه ام لخت جگر بر نوک مژگان میزند
طالب از بس حسن گل در دیده ام بگرفت جا
هر سر مویم نوا چون عندلیبان میزند

سوزم از شعله پیام آورد و پخته برد — پخته عشق تو خام آورد و پخته برد
چون شوم تشنه ز آتش نفس جوش لبم — کوزه گر کوزه خام آورد و پخته برد
بسکه گرمم سخن هر نفسم دل ز زبان — خام صد گونه کلام آورد و پخته برد
آید و جمله فطرت و منم گرم سوز — دل نداند که کدام آورد و پخته برد
بسکه گرمست فلک همدم طالب
قرص خور هر سر شام آورد و پخته برد

بشر

شیشه خالی گشت و ما را غم زوال آتش نشد — صد سبو باعث یکذره خوشحالی نشد

شراب عیش ما در شیشه بی صاف کی گردد — فلک با بیدلان پیراهن انصاف کی گردد
کجا سنجد عیار مرا آسمان با فیض بی پایان — نباشد هر کرا نور نظر صراف کی گردد
ز آشوب زمان آزرده کار اینست تشویش — می صاف ز بر هم خورده کی ناصاف کی گردد
شود پروانه لاف ار که شمع افروز انصافی — کسی کو مرد انصافست گرد لاف کی گردد
ندارد غم ز چندین فرخ گوهر چشم قبایم — تهی طبع کریم آرزده اسراف کی گردد
ریاضت پیشه کن گر صاف خواهی باده مغز — نخستین باده پالای ریاضت صاف کی گردد
ز صد خاطر یکی عطار شاید عطر مغز را — ز بوی نافه خوش هر آهوی را ناف کی گردد
ندارد طبع نازک بگذر از شغل سخن طالب
که مرد بوریا بافی بریشم باف کی گردد

چراغ از گل فروزم در سراغ گلعذار خود — بچشم نرگس آیم در تماشای بهار خود
بشوق او اسیر دام خویشم او دانه و کار — که کار افتاده عشقم نیم آیم بکار خود
همین بس نسبت با محبت کز پس مردن — رقم کردیم نام عشق بر لوح مزار خود
کنار دوست نی اسبجه بیم کز این دیده — میان بحر گردم گر کنم یاد کنار خود
نبا دل عهد در دو دوست با خود برم — از آنم شرمسار دل شدم هم شرمسار خود
نزن فال هنرمندی که از کسب هنر خود — همان فیضی که نخل بارور بیند ز بار خود
کمند زلف را در گردنت گستاخ می بینم — گرفتاری مبارک باد که گشتی شکار خود
خدایا مشکل ما را باسانی گشا تا کی — جهان حیران کار ما و ما حیران کار خود

بخود خاری کن و با دوستان یاری بخشنو گل دستار یاران باش و خار رهگذار خو
مکش منت پی دفع خمار از گردش ساغر بگیرد شهمار چشم مست خود شکن خمار خو
مگر روزی بسویم بگذرد شد عمرها تا من ز خیل ره‌نشینانم چو چشم انتظار خو

چو جنبم طاق ابروی غمی نخود شوم طالب
چو شستانه که بنشیند ناگهان دیدار خو

سایه از خورشید نشناسم که نورم برده‌اند روشنی یکباره از شمع شعورم برده‌اند
هیچ کامی از لبم ملاحت در مذاق اختران فلک گویا از بخت شورم برده‌اند
جورها را کرده‌ام بر خود گوارا چون کلیم چون کنم فرعونها از طبع غیورم برده‌اند
عاجزم عاجز کمان در دست اگم کشیده چون کشم کمان بازوی صبرم که زورم برده‌اند
نه شعورم مانده در سر نه غرورم در دماغ کج کلاهان با شعور از سر غرورم برده‌اند
کشته‌اند از تیغ هجر الحکاه نازم کرده‌اند برده‌اند از ملک صبر الحکاه دورم برده‌اند
ناتوانم دور از آواز انسانم چنین در پیلکم بنگری گویی مگر صد ره بگورم برده‌اند
یاد می عنبر شمیم آن عجم کاروان قند قوت روح و قوت عقل از کبودم برده‌اند
در دلم صد گونه آشوب است بر لب مهر خشک محشر درم و رها دردا که شورم برده‌اند

نه غم شادم نه در شادی غمگین طالب دریغ
چاشنی از ماتم و لذت ز سورم برده‌اند

نه هر طوطی چو من شیرین کلامم خوش سخن گردد نه صد بلبل یکی در تازه گویی شعله‌ام گردد
نفس گر دست ز انرو نکته‌ها دیر آورم بیرون که گر لختی معطل دارم آبستن رواین گردد
ز ورد نکته سنجی هر که آگاه است میداند که معنی در دل اول خون شود وانگه سخن گردد
سپهر از سر و مهری دارد مم داغ دوها جانم که گر پیراهن عیسی کنم در بر کفن گردد
اثر بر گرد آهم بخت شستا قالم میگردد مگر پروانه نسیان گرد شمع انجمن گردد

چنین کز قول او پیراهنم شد گلستان طالب
به گلشن گر فشانم دامنی گلخن بخم گردد

هرچه هوشم بگوش میگوید از زبان سروش میگوید
دوش دل باده نوش بود و هنوز شکر توفیق دوش میگوید
کیست دیوانه اگر با مجنون سخن از عقل و هوش میگوید
دل خاموش ما ستمکش عشق بو رسد با خروش میگوید
هر که از خوب فرش بسته زبان خوب با میفروش میگوید
هر که را داد چشم مست تو زهر لب لعل تو نوش میگوید

راز دار نیست پیش طالب
زان سخن پرده‌پوش میگوید

ناوک طعنه دلم چند بجان اندازد دیده‌ها کی بر خم آب دهان اندازد
متحیر شود از دست آن باد درد سرو او سایه چو جواب روان اندازد
چشم تهدید چو ابروی او جنبش تیغ ماه نو بیند و از سهم کمان اندازد
از نمکین کم بسوی شکر دلها نگهش کز خدنگ افکند و گاه سنان اندازد

دل طالب فکند سوی فلک شعله آه
همچو تیری که قضا سوی نشان اندازد

نگاه جلوه چو از ناز دامن افشاند هزار سرو سهی را بخاک بنشاند
بود بوقت اشارت هلال ابرو تیز ستمگری که بتهدید تیغ جنباند
چو باد نقطه خالش کند به دفع گزند فلک ستاره بجای سپند سوزاند
شکر شود ز گل افشان لعل او همه خاک لبش چو فاتحه بر گور کشتگان خواند

ستاره چون عرقش از جبین چکد طالب
سمند ناز چو شانه بر فلک راند

ز سر خاکم دریغ از دیده خاشاکم دریغ آید چه سان گل بر سر افشانم که او خاکم دریغ آید
چنین کز پای تا سر در غمش آلوده دردم نگیرم دامنش کان دامن پاکم دریغ آید
نیاویزم بغبت گر سر از دامان فتراکش نه بر تیغ بداماق فتراکم دریغ آید

باشک از اوج نیازی باز دارم گرد راه — چرا کین توتیا بر چشم افلاکم دریغ آید
بمژگان میفشانم اشک حسرت بیدریغ — که این گوهر دریغ از چشم نمناکم دریغ آید

نشایم باخود سندی جنون عشق را طالب
گریبان پاره چون سازم که از چاکم دریغ آید

گوشه خواهم که گوش آواز یاری نشنود — ور فلک را سقف بشکافد صدایی نشنود
گوشه تنهایی خواهم که در وی گوش هوش — بگذرد دهری که نام آشنایی نشنود
مردم از بیهوده و ناهمرهی کی دلم — گریه تلخی زند تا بینوایی نشنود
ترک می گفتم و از نغمه نتوانم گذشت — چون شکیبد دل که صوت دلگشایی نشنود
گر نه در باطن مصیبتخانه دارم از چه نیست — آنچنانکه در سینه گوشم وای وایی نشنود

پنبه غفلت بر آر از گوش طالب تا بکی
بینوایی چون تو از مطرب نوایی نشنود

می بیزد عقل و جان رندان مسکین میخرند — میفروشند آبروی خویش و آتش میخرند
گرچه آتش را فروشند شاه شناسان بجان — آتش پیدا و دیغی صاف بیغش میخرند
بیدلان آسایش جان میفروشند و بعجز — مایه تشویش زان زلف مشوش میخرند
هندوی چشم کلاندار ترا ترکان جان — جان و دل قربان کنان تیری ز ترکش میخرند
محو کن نقش فریب از دل که در بازار عشق — ساده لوحی به ز دیوار منقش میخرند
دور از او ناخوش دلی دارم که میگردد دلیل — سود بازاری مرا کانجا دل خوش میخرند

طالب امروز جنسهای از دل سودا درک
کاندرین بازار جانهای خجالتکش میخرند

چون دلم زین قفس تنگ بفریاد آید — تار تارم چو رگ چنگ بفریاد آید
چون دل از سینه شکم کند آهنگ خروش — گویی از دیر مغان زنگ بفریاد آید
ز شکستم شده دل سخت بنوعی که اگر — شیشه بر سنگ زنم سنگ بفریاد آید
وصف بلبل بنوا چند کنی پیش دلم — باش این مرغ خوش آهنگ بفریاد آید

اشکریزان

اشک ریزان چو مرا سوی تو بینند شتاب — ره بجنبد ز غلطیدن و فرسنگ بفریاد آید
تو ببین رنگ بر این بوی چو در سوی چمن — بو پریشان شود و رنگ بفریاد آید

طالب آن نایره داریست که از یادش نام
غوطه در سنگ خورد سنگ بفریاد آید

خراب بادهٔ عشق تو آبادی نخواهد — غمت را شکرها میکنم و شادی نخواهد
هواخواه تو کز بادست آرامش نخواهد — گرفتار تو کز سرو است آزادی نخواهد
ببر کو هیچ تن فیض از دلم کاین عالم جاهل — بشاگردی قناعت کرده استادی نخواهد
دل عشرت پرست با محنت سر فرو نارد — به پرویزی تن در داده فرهادی نخواهد

مکن در کار ما رندان رسوم اهل طاعت
که مشرب چون بلند افتاد هشیاری نخواهد

زناشکیبی من دوش چرخ در گله بود — که آه من بقبول نفس بچرخ آمد بود
بصحن گلشن عشرت فراخ بود دکام — دلم که تنگتر از دستگاه حوصله بود
دریغ عمر که در کار دلم غفلت رفت — گر آگهی که چنین یوسفی بقافله بود
مرا بمنزل مقصود جذب شوق رساند — اگر چه بود مسافت هزار مرحله بود
ز شور شیون من سر بکوه و دشت نهاد — جنون عشق که با من بپای سلسله بود
ز اشک سوده رقم داشت دوش میخوردم — بکه بروی تو این صفحه را مقابله بود
جمال کعبه مقصود بود در نظرم — اگرچه مرحلها در میانه فاصله بود
بیک شکم شب هجرم هزار روز سیاه — نزاد و زانکه ز برگ امید حامله بود

بصبح خاطر طالب وسیله شد در رشد
میان من و دل سالها مجادله بود

مرا هر طفل راحت با هزار آزار میزاید — چه سازم مادر امید من دشوار میزاید
بنادر گر ز چرخ نیش زن مار ار نوش — عجب نبود که گاهی انگبین از خار میزاید

درم عزیز که فی کنج زر ز من نشود   که خار کرده همت عزیز من نشود
بسوی یوسف اگر خویش را درآمیزد   نسیم چمن نفس مشک بیز من نشود
جنون بحرب زبانه و خوش حریفی [illegible]   دمی که رهزن عقل و تمیز من نشود
هزار بحر گرانه دیده ریزد ابر بهار   بریزش شره اشک ریز من نشود
بکشش قلم او هزار تیر و تبر   جبین بخاک نهد پیش خیز من نشود
بسوی قهر و فنا میزنم گریزی اگر   سپهر عقده راه گریز من نشود
بس رقسم زدم باز میزنم طالب
چو شعله کشته برگ تیز من نشود

و [illegible] ز پهلوی دل خور گریبان دارد   هر که گل نخند هر که گلستان دارد
بال پروانه چرا صورت دامان دارد

انکه صد دشنه خورد بر دل و آهی نکند   نتواند صبر زانیش نگاهی نکند
جاودان فیض پذیر از نظر دوست [illegible]   نگهی گاه کند سوی من و گاهی نکند
بر امید کرم دوست دلیرم بگناه   که بغفوری او کس گنهی نکند
گرچه فرمان کش چرخم چو غلامان [illegible]   با من آن میکند این سفله که دلخواهی نکند
نشوم غافل از آن شوخ زمانی که مبین   زیر چشمی نگهی چو صله گاهی نکند

اگر

گرمی از خوی خود آموز که این شعله ناز   با من آن کرد که آتش بگیاهی نکند
با صد کوه کشد طالب با این غیرت
بر دل خویش حساب پر کاهی نکند

چو عشق کی آثار عشق ذوفنون باشد   بلی سیلاب چنین زور آورد خانه‌اش [illegible] باشد
ز خویش ما فلان پرواز گیرند از [illegible]   چنین من ما نم و براهم لحنی چنین باشد
درد دل ها ز دارم روز و شب چنین دیده حیرت   که ترسم چنین بهبندم تا گمان [illegible] باشد
چسان پا کم کم گذارم هر جا لحظه [illegible]   ز دل پر کاله انجا زهر در خاک و خون باشد
به این اشک ها دم چنین نرم در حیرتم طالب
چراغ را که روغن آب باشد زنده کی ماند

خشاب اشک غم سیماب را شرمنده میسازد   شکست رنگ من مهتاب را شرمنده میسازد
بمجموری هم از کیفیت خالی نیم هرگز   خمار من مستی احباب را شرمنده میسازد
ز برگ عیش خالی با خیالش خلوتی دارم   که صد بزم تمام اسباب را شرمنده میسازد
عروس آرای غم را از اشک لاله گون دارم   سفیدابی که صد سرخاب را شرمنده میسازد
ز باران سرشکم خاک تر غمناک [illegible]   که در فیض رطوبت آب را شرمنده میسازد
ز بس کرده خشک از تاب دل پایاب [illegible]   چو پایابی که صد غرقاب را شرمنده میسازد
بچشم کمی آن لب شده چنان بیدار [illegible]   که با چندین حلاوت خواب را شرمنده میسازد
شتاب تیر فغان هر که که ناخن میزنم بر دل   خراش ناله ام مضراب را شرمنده میسازد
باستغنا چو می آید بر قدر از بر دو ماه من   شکوهش هر عالم تاب را شرمنده میسازد
چو با چشم گل افشان دامن گلساری کردم   سرشکم لاله سیراب را شرمنده میسازد
چو می آید بمسجد رو بروی قبله ابروان دلجو   خم ابروی او محراب را شرمنده میسازد
چو بسمل می طپید از صد فزون در خاک و خون طالب
طپیدنهای او قصاب را شرمنده میسازد

فلک چندانکه دارد کینه با دانشوران دارد   ندارد مهر ورزد با [illegible] دارد

بنا صافان نداد و آسمان ناصاف و دل — و گر ناصاف دارد صافی توهران دارد
بکم قدری ز اقبال بلند سر بر جیرانم — که این خاک سیه چون جا بچشم دلبران دارد

کل پرده بروی تو کشودن نتواند — هر کیف بار تو سودن نتواند
پر فرصت لعل لب او صیقل ساغر — ز اینه دل زنگ زدودن نتواند
در مرتبه پایه فزاید ز فلک قدر — بر پایه حسن تو فزودن نتواند
دفع نم چشم نکند تاب رخ یار — خورشید عرق خشک نمودن نتواند
طالب ز لب افسرده که بند عجب نیست
کر کاه ربا کاه ربودن نتواند

اکنون تیغ فتنه وداع نیام کرد — کان چشم مست زهر تغافل بجام کرد
نکشود در بروی سحر هر که صبح خور شید — در سایه حمایت زلف تو شام کرد
در خون دل از خدنگ نگاه تو میطپید — ناکه رسید غمزه و کارش تمام کرد
زین پیش جستن دل احباب خاص بود — این لطف را نوازش حسن تو عام کرد
این فخر بس مرا که چو پیدا شوم ز دور — شادی کنان غم تو بر و یم سلام کرد
لبریز شد ز داروی بیهوشیم دماغ — چون عطر سنبل تو گذر بر مشام کرد
از راه نوش نیش زدن رسم تازه ایست — این شیوه را لب تو ندانم چه نام کرد
ایدل ز سبزه رام نمیگردد آن غزال — شاید بخت سبز تو اینش رام کرد
صاحب دلی ز بخت که روزگار — بر اهل دل نگیش راحت حرام کرد
منم درد بر گرفتم و درمان گذاشتم
طالب دل تو میل بسوی کدام کرد
ای ساکنان میکده ترک جهان کنید — ترک جهان اگر نتوان ترک جان کنید

با پدر راه بجده چو بر آستان دوست — جانزاد در آن مقام ادب پاسبان کنید
کس منع ر آستان نکند ز استیاق — چون نقش بوسه جای بر آن آستان کنید
سهلست راز عشق نهان داشتن ز غیر — کر هر د غیر تید ز خود هم نهان کنید
چین چیدن ز کس نپذیرد مراد دوست — رخساره ها شکفته تر از گلستان کنید
سوداست جمله حاصل سودای عشق ها — تاوان آن ز هم طلبید ار زیان کنید
صحبت در روح می طلبد نشاء سبو — هان ساقیان پیام سبو را روان کنید
از می کنید چو شیشه زبان در دهان جام — با شاهدان عیش زبان در دهان کنید
[illegible]
ای خلق هر دو عالمی چهانگیر پادشا — روی نیاز جمله سوی آسمان کنید
کردی بغیر سر بنخیزد ز کوی دوست — روبید خاک این ره و در سرمه دان کنید
طالب صفت بذکر دعا و ثنای او
ولعمار خویش جمله یکی با زبان کنید

بفال طالع من دولت از کتاب تو آمد — تو آمدی و مرا بخت در رکاب تو آمد
جمال نصرت و حسن ظفر معاینه دیدم — چو ناگهم نظر از موکب جناب تو آمد
بگوش بخبر از دیده بان مردم چشمم — رسید مژده که نواب مستطاب تو آمد
چه نم که ابر کرم داده بود بحر لطافت — که گوهری که نثارش بآب و تاب تو آمد
کمال مرتبه زان یافت که گوهر پاکت — بزرگ در نظر قرص آفتاب تو آمد
باختیار هر انچه از فلک سوال نمودم — تراست حکم ز راه ادب جواب تو آمد
قدم ز دایره رفعت تو چون نبرد زود — بدین مراقبه شایسته عتاب تو آمد
ز روی سرخ شفق هر صباح چون زر تو کردم — ز نکهت سبز فلک شیشه شراب تو آمد
رسید پای تو چون بر رکاب گفت زمانم — که ای عنان فلک وقت پیچ و تاب تو آمد
رواست چشمه گر از ریزش تو یار کرم — که نکهت کرم از دست چون سحاب تو آمد
چو شد بلند خطاب خوشت خطیب فلک — بدل نهیب مهابت اثر خطاب تو آمد

هر طرف که شد تکیه زن بر بستر دولت — جمال فتح و خیال ظفر بخواب تو آمد

ذلیل تر ز خزف بود عقد گوهر طالب
عزیز گشت چو در سلک انتخاب تو آمد

ای دل چو فکر غم یار افتد و گریه — مستیست که تا بکنار افتد و گریه
جز وصل تو از گریه کشش باز ندارد — زان رو که بهجران تو کار افتد و گریه
بنیم چو خوش گریه شادی کنم آغاز — چندان که بچشمش بهار افتد و گریه
دل مرده بزاری عجبی نیست که امید — آید بسر خاکش و زار افتد و گریه
در خاک هران سوخته را از غم گریست — شرطست که بر روی مزار افتد و گریه
خوش آنکه براهی دل با صبر و قرارم — در پای غمت آبله دار افتد و گریه
چندان روی تو بیند دلم از دامن مژگان — بر خاک چو درها به نثار افتد و گریه
دل دیدم و بگریستم آن ساقی که — همدرد بهمدرد دو چار افتد و گریه

تا آن صرفه تو رزی قدم از طالب عیار
آنجا که قدم او به شمار افتد و گریه

هم بانگ بلبل از قفسم میتوان شنید — هم نکهت گل از نفسم میتوان شنید
از بسکه دل شکسته ز حرمان محملم — از سینه ناله جرسم میتوان شنید
آن بلبلم که چند کشم از دل منیر کرم — بوی محبت از نفسم میتوان شنید
از بسکه فیض برده ام از محبت کسی — دعوای همت از مگسم میتوان شنید

طالب ز بسکه عشق برشتم نوا دارد
در سوختن ز خار و خسم میتوان شنید

زان خوشدلم که هر چه ملالت بگذرد — روز مصیبت ار همه سالست بگذرد
چندم هست امید وصل غم آلهیم بجز نیست — دور فراق گرچه محالست بگذرد
نقشم مقیم نیست که آئینه طلعتم — از دیده ام هر آنچه خیالست بگذرد
دل بر طرب مبند که دور نشاط و عیش — وحشی تر از رمیده غزالست بگذرد

طالب

طالب — طالب ز آشیانه دلگیر روزگار
هر چند مرغ با پر و بالست بگذرد

من از می دست شستم و زنغ داغم نمیشوید — بکوثر میروزم و دست از غم نمیشوید
منم تیغ عدو را ره بنما سوی گلو خونم — بخون گرم خود کس خنجر دشمن نمیشوید
من از دامان تر شویم گریبان و ز رخ گردن — کسی از رخ داغ جیب پیراهن نمیشوید
نشست از خاطرش طوفان اشکم گرد بر رخ هم — چسازم آب سخت از دل آهن نمیشوید
ندارد دعوی رفع کدورت ساحت گیتی — غبار دل کسی در چشمه روشن نمیشوید
ز ترد امانی طبع خسیس خود شه جان داغم — که دست از آبرو میشوید از خرمن نمیشوید
ز انبار زمان از حق شناسی بهار غم شادم — که دست از صحبت من تا دم مردن نمیشوید

هوای دلکشایم میبرد طالب سوی گلشن
چسازم آرزو دست از گل و سوسن نمیشوید

هر زمان سیلم به رو دست افزون میشود — یک نفس کر فارغ از درد دلم خون میشود
رنگ که میگیرد آن لبهای میگون از شراب — ملکی رنگ از آن لبهای میگون میشود
کامرد همصحبت هر تار زلف او نسیم — بر سر یکمو میان ما و او خون میشود
طالب جا و ید در پستی ماند هیچکس — گر زمین هر باندک سعی گردون میشود
فارغ ار نوشد شراب عشق میگردد خراب — عاشق ار نوشد باول دور مجنون میشود
با می وحدت بیک حالت نمی ماند مزاج — هر کجا می میکشد حالش دگرگون میشود

روی گردان میشود از صحبتش فیض شراب
همچو طالب هر که او مشتاق افیون میشود

می صبوح غذای خرد بروح دهد — خوش آنکه مایه بروح از می صبوح دهد
قدح به صحبه ما کیر کز کشید — می صبوح ترا توبه نصوح دهد
بکار زار غم و غصه چند شوی عاجز — لب پیاله ترا مژده فتوح دهد
سحر گهان در گلزار زن که در دم صبح — نسیم صبح گل از باده صبوح دهد

کند لطیفه دل انجمن چنین طالب
به رشک صد کره ز طوفان غیر نوح دهد

خود میزان کفه چنین مس هر موجود را سنجد | می بی غش را با آتش سپید و در سنجد
با و هر کس تقابل منمایید یوسف با ما بامن | گل فردوس را با آتش نمرود در سنجد
کجا سعود او جز در عقل اصحاب صدر و دیوان | که غم دایم زیان می سنجم و او سود در سنجد
تعلق با فنا که هر آن دم می دهد خود را | کجا مقبول اهل جنس خویش با مردود در سنجد
فغان بوالهوس هر کس بعاشق میکند نسبت | فروش نغمه را با نغمه داود در سنجد
ز تقصیر عبادت میشود ایمن حاضر دل | بمیزان کرم چنین رحمت معبود در سنجد
ز طاهر گشتن داغم معاصی میشود فارغ اگر | لباس مغفرت را هر که تار و پود در سنجد
غم مجروحی از خاطر به کلی میبرد عاشق | چو ذوق مجرمی با شاهد مقصود در سنجد
سبک در دیده می آید عیار نرگس مستم | مگر مخمور را با آن چشم خمارآلود در سنجد

به نیکان میکند طالب چو خود را نسبت
زهی بیجا امتیازی عود و هیزم بایکدگر سنجد

یار با تابش من میل و تاب نکرد | هرگز آتش نشانی ازو که مرا آب نکرد
دل بمردن هم اثر افزایش درد تو نگاه داشت | مرگ را مانع جمعیت اسباب نکرد
تا کشیدم ز کف ساقی وصلت قدحی | که مرا تلخی هجران تو بی تاب نکرد
دوستان زاهد امداد ز بی بختی بود | هیچکه بخت نظر جانب احباب نکرد
آخر از تلخی درد تو شفا یافت دلم | کار یک زهر تو صد شربت عناب نکرد
که دلا جان بلب یار سپردی گر خلق | مرگ شیرین تو تعبیر شکر خواب نکرد

شعله در خواب که عیش فکندم طالب
پهلویم دوش چه بالین سنجاب نکرد

پاکم ز کنار حرم آلوده مخوانید | مشکم بخیال غلطم دوده مخوانید
آلوده که خون از مژه پاک چشم است | مژگان مرا دامن آلوده مخوانید

الحم لو

آسوده بود ترجمه مرده عزیزان | خوانید مرا مرده و آسوده مخوانید
خوشنودی بیداد خود آورده ام از غم | دیوار مرا گاه گل اندوده مخوانید
داریم بدلها اثر مرهم راحت | ما را بجراحت نمک سوده مخوانید
مستی مزه بخشد سخن کهنگی شعر | سحر است که جادو نه بیهوده مخوانید
مگذشت ز آشوب جنون کار فراز پند | بر من ورق خوش غلط بیهوده مخوانید
شبنم نزند لاله سیراب عذار از شرم | وصف گل روی عرق آلوده مخوانید

آموخته ام تا روش تازه طالب
بر من سخن کهنه فرسوده مخوانید

تا تو نه انجمن سرور ندارد | عیش لطافت طرب حضور ندارد
رونق این بزم را تو شمع و شرابی | انجمن شاهدیت نور ندارد
با نفس مشکبار غنچه خلقت | دهر چو زمیست کو بخور ندارد
بی نمکین شاهدان بگو ضمیرت | بزم بهشتی بود که حور ندارد

نظم جهان زالیست آصف جم قدر
گر نبود عقل کل قصور ندارد

شهد لبش که هست ز جان پیشتر لذیذ | شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده ام | چشمم ترم شد است چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من | هم بیاد لعل تو چنین نیشکر لذیذ
ما بار تا ز ساغر جمشید و جام جم | می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
تلخی کنند بخلق گوارا اثر اگر آب | تا میخورد بسنگ شود پیشتر لذیذ

طالب محیط تشنه لبی را صدف منم
نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ

دوست نامه برسر آن زد غم یار دگر | گر بداند ز غیبتم هر دم بازار دگر
در کمند عشق با زنهار عاجز مانده ام | است هر موی بر تنم انگشت زنهار دگر

نیست بیرون شد نگاهم را ز باغ حسن یار — بلبل شوقم نشد از راه گلزار دگر
با رفیق درد او تا گشته‌ام در عشق یار — آیدم در دیده هر بار دگر بار دگر
جنس نایاب دلم هر مشتری را بابت نیست — کو بهم جز دوست نشناسان خریدار دگر
میکنم عرض متاع خویش در بازار دوست — کز تنگ رویا خارم روی بازار دگر
بس بود آزاده را خار تعلق سنگ راه — گو میفکن دست حسرت در رهم خار دگر
گر چه اند شرم با من نورزد غیر لطف — آنکه می‌آزاردم هر دم بآزار دگر
تا نمی‌آرد به لب جانم نمی‌بندد ز جای — آسمان را در شب هجرانست رفتار دگر
حال دل می‌بینم و بر خود ترحم میکنم — همچو بیماری که بیند رنج بیمار دگر
جز دل من جای دیگر دل ز زلف یار نیست — بر نتابد ظرف این زندان گرفتار دگر
دود دل کافیست با چرخ کبودم کار نیست — بر نمی‌تابد سری چون بار دستار دگر
آنکه رفت از خویشتن باری نبوید زلف دوست — بو فا دانش اگر آید بخود بار دگر

نیست عالم مختصر طالب بگیر بهر بیت
گر نباشد ربع مسکون چار دیوار دگر

خواب میگیرد و بگرد چشم گریانم زدو — آشنایی مید مژگان تر گاهم زدو
همچو آتش کو عیان باشد شب از راه دگر — دل بود زان طره مشکین نمایانم زدو
دور و نزدیکم ز عشق او ملامت میکنند — آشنایانم ز نزدیک و غریبانم ز دور
آب رنگی دیدم و بخواست دل بر باختم — باغبان از کاش نمودی گلستانم ز دور
وصل او با وعده خواهم زانکه در تشنگی — نیست ممکن کز نماید آب حیوانم ز دور
دارم طالع بدانم شهرت کاذب — در دیار در مانم و خوانند در مانم ز دور
بسکه چشم از حسرت آن — نارستان میخاید نارستانم ز دور

بر قیاس شهرت شناس طالب آنکه من
کافرم کافر بنزدیک و مسلمانم ز دور

چه وحی نازی شناسان هر دو پروانه آخر — چرا نامسیکر بری دولت دنیا نه آخر

بهل

بهل وحشت نماند از رام ما الفت گزینان شو — رمیدن چیست آخر آهوی صحرا نه آخر
چو کام بی‌نصیبان آنچه دور از دور میگردی — چرا تا یک طرف دامان استغنا نه آخر
چو آتش تا بکی سر در هوا افکنی کاکر — بر پستی سایه خلق عالم بالا نه آخر
بر تاریکی چه تن در داده چون شام همچون بینی — چراغ بر کن ای دل چشم بینا نه آخر
مدار اندیشه از سنگ حوادث افسر بلکه ای دل — چه در هم بشکنی متصل مینا نه آخر
یکی کشتی بسوی ساحل آرام ران ای دل — ز موج اضطراب آزاد شو دریا نه آخر
مرا هم هست بر — در این ماتم شریکم با تو من تنها نه آخر
برون شو از دماغ مجدم ای دود آهم — چه در مغز بر جا کرده سودا نه آخر
یکی خود را با محنت کشان بنمای ای راحت — نشان خویش تا کم کن عنقا نه آخر
ز رشک ما سوی کس نگه دور بجان زاهد — چه پهلو میکنی از ما تهی مینا نه آخر
دلا دست هوس چندی بدامان تعلق زن — مجرد چند گردی در جهان عیسی نه آخر
شبستان بر درش ای ماه جمعیت فروز شو — چرا تاریک میسوزی چراغ ما نه آخر

بخلوت نرد محبت باز با دریا دل طالب
چه تنها می‌نشینی گوهر یکتا نه آخر

ای ماه شکوه مو ره شکوی خویش گیر — دور است راه کعبه ره کوی خویش گیر
با حلقه سپید در کعبات چه کار — بشتاب حلقه سیه موی خویش گیر
یکره سری بچاک گریبان خود در آر — کام هزار دسته گل از بوی خویش گیر
تا کی فسرده باغ سوزان کنی سلوک — رو گرمی بهاریت از خوی خویش گیر
مرد حلاوت سخنان تو من نیم — خود چاشنی ز لعل سخنگوی خویش گیر
من تشنه‌ام ز آب دم تیغ آن نگار — ای آب خضر رو تو ره جوی خویش گیر
گر ماه را برو تو ساز و طرف سپهر — رو بر طرف نه و طرف روی خویش گیر
مرد طلب نه تو دلا دست از او بدار — ای پا شکسته رو پی زانوی خویش گیر
وحشی نمیرمد ز تو با این غزال چشم — رو آهوان کعبه با هوی خویش گیر

گو صد هزار نافه عنبر رود بباد — از زلف یار خم که بگیسوی خویش گیر
در آفتاب عارض خود گر کنی نگاه — دستی فرا نه طاق دو ابروی خویش گیر
پهلوی چوب تا نشود لاغری ز رشک — مه را ز روی مهر به پهلوی خویش گیر
صد دل بیک اشارت نازک شود شکار — تعلیم این اشاره ز ابروی خویش گیر

طالب چه تیغ ناز زده در جهاد نفس
هان ای جگر که گردن بازوی خویش گیر

هوا خوشست و دماغ هم از هوا خوشتر — نسیم میکده خوش نکهت هوا خوشتر
خوشست هر طرف و هر مقام کار خوشتر — از آن گذشته که گوید کسی کجا خوشتر
درین بهار ز بیگانگان طور سپهر — طرب خوشست ز یاران آشنا خوشتر
بگل قدم منه و رنگ حنا مجوی که پا — ز گل نگار تر آید ز حنا خوشتر
گرفته‌ام که بهر توتیا که می آید — غبار عشق بچشم ز توتیا خوشتر
بر از قفاست رخش هر چه هست بی تو بهر — که بارها بود از روی او قفا خوشتر
دلم بگفت که اجزای عشق خوشتر چیست — بگفتمش از همه اجزای او حیا خوشتر

تو مست باده و ما مست حسن او طالب
ببین که کیفیش تو امروز یا ز ما خوشتر

گر نشاء دوستی ره میخانه پیش گیر — پیمان زهد بشکن و پیمانه پیش گیر
ذکر و خروش دشمن جانست لال باش — یا همچو مطربان ره مستانه پیش گیر
خواهی که درک چاشنی دوستی کنی — با خویشتن محبت خصمانه پیش گیر
پیرانه زیستن دو جهان ذوق در تمنیت — هان ای خرد طبیعت طفلانه پیش گیر

یا همچو طالب از در مردانگی درآی
یا آنکه شیوه‌های عروسانه پیش گیر

با تو سیر چمن آشوب دماغ آرد بار — ژاله بر لاله گشودن گل داغ آرد بار
گلبن از نازبالکلکوشه بخشم تا حشر — جای گلهای بهاری پر زاغ آرد بار

بزم

بزم در رقص بهار آمد اگر ساقی را — گلبن کف گل شاداب ایاغ آرد بار
سنبلستان شبم گر خورد از روی تو آب — شاخ شاخش همه گلهای چراغ آرد بار

شوق تو باز بدل ذوق تماشا طالب
شوخ چشم باش تماشای تو دل طالب را
ترسم این شاخ گل جلوه ز باغ آرد بار

جبهه من از ابروی خم دام
دام گیرای جبهه از آب رخم خم دام — نی غلط گفتم غلط از زلف ماتم دام کیم
صد نوای عیش بر هم می‌زند آواز گل — وز لب با بیدلان یک نغمه غم دام کیم
اینک آمد حسن در دکان ملاحت باز کرد — هر کرا زخمیست گو پیش آی مرهم دام
این حریم حرمت عشقست هان ای از نهیب — گر نداری شرم کین چشم ز محرم دام
سبزه‌های جنت از شوق طراوت می‌کنند — آخر ای رضوان بیا زین دیده شبنم دام
ماتم افروز شهیدان گو شبی ز دعوای — وز دلم ده روزه اسباب محرم دام
ای گرامی چاره جوی زخم عاشق نیستی — بعد ازین مرهم چو گیری وام از ماتم دام
طالب فیض نفس نی همت ای خسته دل — نیست آن چشم روا از عیسی مریم دام
اتصال رشته امید را در کار نیست — یک گره ز آن گوشه ابروی پر خم دام
گر به هیچ ناله باندازه شیون بکار — گو بیا صد ماتمی اسباب ماتم دام

در خمارم سوختی طالب تغافل بهر چیست
گر نداری قدرت جامی روا از جم دام

دلم نمی‌کشد از کوی تو بجای دگر — سرم نمی‌طلبد سایه همای دگر
هوای این چمنم بس هوا اگر افتاد — کجا روم که نفهسانم هوای دگر
بخاک پای تو چشم امیدها دارد — مباد قسمت این دیده توتیای دگر
بجز تو گر بهمت کس فرو آرم — چنان بود که شوم بنده خدای دگر

نوای مدح تو در دست چون طالب
مباد بلبل نطق مرا نوای دگر

در صدر عشق لوح و قلم را چه اعتبار — انگشت مسیح معجز دم را چه اعتبار

جایی که صفحهٔ مهر بداغ جنون کنند	آنجا نگین خاتم جم را چه اعتبار
در کشوری که سکهٔ محبت بزر زنند	دینار را چه وزن و درم را چه اعتبار
تا برهمن ز شمه ازان ناکشد	بر آستان کعبه صنم را چه اعتبار
سهلست اگر بهند عراق عزیز نیست	در دیر آهوان حرم را چه اعتبار
مرو نیاز مند بود قدر دان جود	در چشم بی‌نیاز کرم را چه اعتبار
غم در ولایت دل طالب مکرمست
بیرون ازین قلمرو غم را چه اعتبار

دمی در بزم غم بنشین و بال افشانیم بنگر	می الماس در جام سفال افشانیم بنگر
گل افشان بود جراحت نیست خالی از تماشاگه	ز چشم داغ حسرت اشک آل افشانیم بنگر
در آ در مجلس غم و ز جبین ماتم اندیشان	بدست و آستین گرد ملال افشانیم بنگر
پر سیمرغ را گر نیستم شایسته ای گردون	کرامت کن پر موری و بال افشانیم بنگر
بچشمت گر نیاید میوه‌های لخت دل طالب
بیا از جنبش مژگان نهال افشانیم بنگر

گریه در طالعست ای همنشین معذور دار	دامنی گرد آری از طوفان آتش دور دار
دیده گستاخ را واله مکن در حسن دوست	در نظر بازی دل بینا و چشم کور دار
ای فلک پرکینه‌ام سوختی اکنون بس است	جانب انصاف را هم پاره منظور دار
شور بختی باعث محرومی از هر مقصد است	ای دل مسکین کم فرصت که بخت شور دار
بهره از چشم خوبان گوشهٔ از عافیت	فاش گویم فاش نیش خویش را زنبور دار
برگ گل در آستین داری نیز دیلم مکرد	گو نبود نم عنبرین آتش تو دست از دور دار
تو ولی یا هیچ دشمن ذوقست طالب زینهار
گوش دل بر شاه راه نغمهٔ طنبور دار

شعلهٔ آتش دل سکینم از عود جگر	سرمه در چشم هوا بکشم از دود جگر
یاد لعل که دگر و تشنه بحل لخت که تا	گشت فواره خون چشمهٔ مسدود جگر

گر دیده را منع کنی از گریه دی که شب	قطره چند زبان شره و سود جگر
چکند مرهم عیسی چو قضا تعبیه کرد	بر سر نشتر مژگان تو بهبود جگر
رشته‌ای آورد فو گرنشد طالب را
رگ خیزی از هم تار جگر و پود جگر

طرب دوست را پای غم بچکار	نشاط آرزو را با تم بچکار
تنگ ظرف را یاد فی آبهیست	گل کاغذی را بشبنم بچکار
طرب خانه زاد غم آمد بوی	که نوروز را با محرم بچکار
هوس قشنهٔ شور ز طبع مرا	بالا لیشن ریش با کم بچکار
کجا خاطر طالب و یاد عیش
جراحت گزین را بمرهم بچکار

خصم میشوم گر غمی داری بیار	غم جهانم ماتمی داری بیار
شعله بر زخمم گرانه میکند	زین سبکتر مرهمی داری بیار
سینه غماز است و دل غماز تر	رازی را گر محرمی داری بیار
اینکه من و سنم همه نا آدمند	ای جهان گر آدمی داری بیار
مایه ندان مهر لب سی‌ام هم	گر تو لعل خاتمی داری بیار
نقد این عالم نکو سنجیده‌ام	غیر ازین گر عالمی داری بیار
طالب از آتش دمم سوزان ترست
گرد ازین گرمتر دمی داری بیار

تر است در دل از آن غمزه بیعدد زنبور	بچشم خانهٔ سوری که دیده صد زنبور
ستم شعار ملک را ز دیو نشناسد	بلی که ندر ساند به نیک و بد زنبور
مگیر زلف سیاهش که می کشد عقرب	مسور غمزهٔ شوخش که میکند زنبور
گزند نرگس او را فدا شوم که بود	از او بگاه غضب یک نگاه صد زنبور
چه غم ز طعن فلک را که من زنجیده اگر	هزار سال نه نیش بر تند زنبور

درگزند کشاید چو غنچه قدرت یافت … بکس چو نیش بر آورد میشود زنبور

زبس که نوش فشاند چو خامهٔ طالب

بر نیش غمزهٔ او رشک می برد زنبور

لب شوره و نمکش شور و دهان شور و خنده شور … انجیست فتنه که عالم فکنده شور

روی زمین و زیر زمین پر نمک ز دست … یعنی که مرده شور فکندی و زنده شور

ناصح خورش ز زهر فشاند ز صد لذت … نیشت بر چه باد و مکن این که زنده شور

از لب نمک فشان و ز سر تا به پا شکر … شیرین خوش است جلوه ادا ها و خنده شور

طالب ز نوک خامه شکر ریز شو که باز

شیرین کنند کام جهان و بنده شور

چه سان سنجم بآن لعل دو تا عمر … رسا زلف تو کن بار رسا عمر

ز چشم تیز در زلف تو ترسم … ترا کوته شود ز زلف و مرا عمر

ترا عمری و ما را نیز عمری است … تفاوت تا بود از عمر تا عمر

با مگذشت عمری دور از او لیک … نه دانستیم کان روز است یا عمر

عروس عمر را پیرایه عیش است … وگرنه نیست فرق از مرگ با عمر

جدا زان نوش لعل و چاشنی گیر … چشیدم هیچ لذت نیست با عمر

بکر عمری دگر بخشند نهانی … وگرنه نیست این عمر تا عمر

بعمر سپری که واری رفت بر باد … بسر گردانیم چون آسیا عمر

که بو سیل و گه بو باد و گه بو برق … مخوان این عمر را ابر خدا عمر

زبس بر خلق ناخوش گشته ایام … بگوش از کس نیاید ای خوشا عمر

مگر با هم زلف او شبگیر … گره کردیم بر زلف صبا عمر

ز نقش عمر سنجیم اما … کجا زلف دراز او کجا عمر

نمی آید جواب افسوس هر چند … بعمر رفته میگوییم بیا عمر

بعمر ایه که نه دارم که چندم … فزاید آب او عمر و هوا عمر

من ز دل

من ز دل هر دو کم عمریم گوید … شراری داد و در مردن بقا عمر

مرا آخر بچندین بار رساید … رسانیدی بگوشش مرحبا عمر

بآهم چند روزی میتوان ساخت … کم از گل نیستی ای بیوفا عمر

دلم را ماز نفس داده تعلیم … بسر بردن بکام اژدها عمر

کی چو تو کزین ای روز بارون … کی لذت میبری ای عمر با عمر

بر چمن چمن میرود گستاخ گستاخ … صبا را بسته بر بند قبا عمر

اگر پیک آه از رسم میبین دور … که با او نیش نکرده آشنا عمر

دگر آیین شهر هم نیست معذور … گر ضایع کرده ام در روستا عمر

بگو از روشنم آگه گشتی … ندارد هیچ عرض آواز با عمر

دم صحبت بکشا دیده طالب … بلی الکم بهران فرزانه دستور

چه غافل گشته بگذشت تا عمر … بعد دست دعا خواه از خدا عمر

ای سر افسر تو افسر نور … تاج فرق تو نور بر سر نور

ای جبینت گشوده آینه دار … بر جهان و جهانیان در نور

نور ها در شعاع سایهٔ تو … محو چون سایه در برابر نور

گر بزم تو ماه ساقی نیست … از چه لبریز کرده ساغر نور

ای جهان زیر رایت زات … مفلس ظلمت و توانگر نور

وی ز عکس رخت در ته چتر … چو گریبان صبح منظر نور

در نثار تو تا به عرش ز فرش … نور بر سیم فشانده بر سر نور

گو بیا مه برات خویش بگیر … که جبینت گشوده دفتر نور

سایه ایزدی نباید زرد … زان به تسخیر تست کشور نور

غیر ذات تو سایه نشنیدم … که بگیرد جهان بکشور نور

بر دو عالم بتاب چون خورشید

تا بود صبح سایه پرور نور

صبح دمید و سر ز خواب برآر   نفسی همچو آفتاب برآر

در خروش آی چون خروس سحر   ناله از جان شیخ و شاب برآر

تاب دل گر بسوخت آب سرشک   شره شکن بچشم و آب برآر

یار ساغر کشیده منتظر است   دست در دل بزن و کباب برآر

هم ز شرح نسیم سنبل دوست   آتش از جان مشک ناب برآر

مطربا خشک مغز از تن من   نغمهای تر از رباب برآر

چشم معشوق مست خواب آلود   نمکیدن از او لعاب برآر

گل بشرم او فتاده از رخ دوست   یکی جاش از حجاب برآر

بر زبان آر نام عشق ز فیض   چشمهٔ کوثر از شراب برآر

امن کن خاطر از عداوت عشق   شهر دل را از انقلاب برآر

ترک من کلبه‌ایست بر سر راه   لحظهٔ پای از رکاب برآر

تا توانی بسوز مشرکان   خار پای به پا ثواب برآر

بکر صبری مثال خاش چو موج   آه در پرده چون حباب برآر

کعبهٔ وصل دوست در نظر است   مرغ شوق شهپر شتاب برآر

خوی فشان کن گل عذار ز شرم   عرق از شیشهٔ گلاب برآر

ای معلم بگو نقطه و خط   سیر گشتی سر از کتاب برآر

مان دل از خشت تو بریز گل مدر   راه گرد از ناصواب برآر

عیب چین جنابت نظر است   دیده را غسل از شتاب برآر

ای دل امشب گلوی نالم بگیر   عرش را ز اضطراب برآر

برخت سینه‌ام ولا در فیض   یاد به مهر فتح باب برآر

مار مشکین او بمهرهٔ دل   رام گردان ز پیچ و تاب برآر

رو بفتراک نیستی زن دست   خویشتن از همین خلاب برآر

امشب ای دیده خون طوفان کن   گرد از این عالم خراب برآر

[illegible]

طالب از قلزم سفینهٔ نظم   گر چو غواص یار
صید کن گوهر خوشاب برآر

وصل لیلی طلبی جز وفا باخود دار   سوی مجنون به دل اهر کیا باخود دار

چون بهار است شهید احباب روی   قطرهٔ چند ز خون شهدا باخود دار

ساحرانت بکمین اند بهر جا گذری   باطل السحری از مهر خدا باخود دار

تا نماید بتو دیدار تو هر گاه ز شوق   سپر آئینهٔ گیتی نما باخود دار

عشق بر گیر و بیفکن دل و دین بر سر راه   آنچه از خود نتوان کرد جدا باخود دار

چون باتشکدهٔ غیر چو عشق روی   تا نسوزی قدری آب و هوا باخود دار

اثر بخت بلند تو رفیق تو بس است   که تراگفت که شهبال هما باخود دار

ناله سپه دل بلند همری محمل دوست   جرس از دست جنیدان و صدا باخود دار

کار با صدق و صفا نیست میر طالب
رو بهر سو که کنی صدق و صفا باخود دار

دارم لبی ز ساز طرب خوش ترانه‌تر   وز عندلیب زمزمهٔ عاشقانه‌تر

اطفال گریه را همگی پر بهانه اند   وین طفل اشک از همه‌شان پر بهانه‌تر

هردم نثار آه کنم رشتهٔ ز اشک   خوشتر ز عقد گوهر و سیراب دانه‌تر

سرکن ز لعل یار ولا قصه که نیست   در زیر آسمان ز تو شیرین فسانه‌تر

در عشق کس نخاسته پس پرده مغز باز   مجنون فسانه گشت من از وی فسانه‌تر

با شمع ما ببزم رفیق آمدیم لیک   من خوش زبان‌تر آمدم او خوش زبانه‌تر

در اوج خوشی پرم از ضعف ورنه نیست   مرغی ز من بهمت بلند آشیانه‌تر

دریا و ابر و کان همه صاحب خزانه‌اند   وین چشم مفلس از همه صاحب خزانه‌تر

ای زال دهر پنجه مسازم بگوشمال   گر نیست میدهی قدری مادرانه‌تر

خوش میزنند بلبل و قمری نوا ولی   این عاشقانه‌تر ز دگر آن عارفانه‌تر

سرکوب دل مساز هوس را اگر کشی   بتخانه را از کعبه بلند آستانه‌تر

اى تیر غم بباز که در عمر خود ندید   پهلونشین از تو دلم راست خانه تر
چون زلف و نغمه هر دو پریشان نکوترانه
طالب چو نیر نا نغمی بلند تر

مطربا خویش را خمش مگذار   نغمه را انتظار کش مگذار
کرم از تست ساقیا قدحی   بیش از این خمار کش مگذار
کام شیرین کن از لب لعلم   اینچنین ابروان ترش مگذار
بدور هر که بگذری ای عشق   اثری از عقل و هش مگذار
صید عقل اند خلق هان طالب
تا توانی زبان خوش مگذار

میکند هر لحظه اندر سینه‌ام تیر دگر   میزند هر دم خیالم را به شمشیر دگر
زلف او در گردنم بگیرم نمیگیرد قرار   خواهم این زنجیر را بندم به زنجیر دگر
چشم زد یک ضربت شمشیر دست از من بدار   دیو طبعم زنده میکردم به شمشیر دگر
خرم آن طفلم که فر خون نوشم از پستان غم   دایه دیگر مرا باید و شیر دگر
ناوک مژگان کشودی در نگاه اسکات صحبت   من بیک تیر از تو قانع نیستم تیر دگر
گاه با علم سر و کار است و گاهی با جنون   آن مریدم من که هر دم خویش گیرم پیر دگر
من بدین تقریر طالب که ادای شکر دوست
میتوانم کرد هست احتیاج تقریر دگر

شب از دل سوی گردون ناله کردم عالم آخر   نثار یکی فکندم تیری آمد بر نشان آخر
بسودایی که در سر داشتم زد شادمان مجنون   غم سود و زیانم کرد رسوای جهان آخر
زده و چوب عالم تیره‌تر انگشت آگه   که مغز است اینکه میسوزد خرش یا استخوان آخر
محبت را اگر چنین خورشید میشد خو نظام   نهان کردن نبود از عاقلان کردم عیان آخر
ادب را بسکه بر کویش جبین بر خاک ره سودم   بیاد بوسه قانع شدم زان آستان آخر
ستم را بسکه در بازار صبرم پایه افزودی   ز ایوب بلا جو من جو شدم بیش الامان آخر

بجا آرم

چو از هر شاخسار هم رشته امید کوتاهی   شدم بر شاخ نومیدی که فیض آشیان آخر
بچشم ترحمت سوی نگاهی افواه کردن   زیاد از سیتم کم نیستم از این آن آخر
بهر ضربت که از تیغ نگاهش سوختم داغی   که گر روزی نماند زخم او ماند نشان آخر
گهی آبی بر آتش میزدم تفسیده جان   بکار آمد مرا در عرصه محشر همان آخر
زبیک ساغر از بس مستی دیوانگی کردم
چو طالب منفعل گشتم ز روی میکشان آخر

شوخ چشما نظر از نرگس مستش بردار   شانه زلفه دست ز دوشش بردار
ای بجور این فتح از رنگ دلم خون کرده   زود تر لب ز لب باده پرستش بردار
ای ز زلف ستم کرد دلم پا بر دست   چند پیش پیش سگ انداز و نگشتش بردار
مرد ره برگ و نوا را سبک از جای بگیر   کوزه بهر دست چو چینی ز دوشش بردار
شاعری در خور طالب نبود ای کودن
دست همت شو و زین پایه پستش بردار

هوا خوش است و نسیم گل از هوا خوشتر   بهار خوش رخ مجلس فروز ما خوشتر
یکی ز یار خبر میدهد یکی ز بهار   نوای مرغ خوش و جلوه صبا خوشتر
خوش است خوش سخن   و زوری کهن بپا بصفا خوشتر
باشناسائی تن لاف قرب و دست نیران   سبیل گرای که دل با دل آشنا خوشتر
دلا بجوش که ما زمره خموشانیم   بدست مطرب ما ساز بینوا خوشتر
ز لیک شیوه طاوس گیر در ره عشق   قدم ز کبک بود از پای در حنا خوشتر
ره صبا مزن ای گل که همچو سنبل تر   گره خوش است بزلفت گره گشا خوشتر
صفای دل بکف آور که در غلاف وجود   دلست آینه آینه با صفا خوشتر
بگو که هرچه ادای خوش تو ول ندیدیم   که هر ادای تو بیش ز هر ادا خوشتر
بپر تو دل را شاد کن که آینه را   ز روی خوش نبود هیچ روی نما خوشتر
بیار بر در میخانه کوش تا انعام   بگوییت که ز ملک جهان کجا خوشتر

بخوان چو طالبم از نازهوری خود کمرا
میا خوش آیدازان لب ولی بپا خوش تر

رفتن مقام دوست بمژگان روا مدار … جاروب کعبه خار مغیلان روا مدار
تا جای یک الف بسرا پای سینه هست … چاکی اگر بسر نکریبان روا مدار
دشوار نا توان قدمی زد براه دوست … بر پای قطع وادی آسان روا مدار
دل چون سیاه ناز تو جمعیتش خوش است … او را چو زلف خویش پریشان روا مدار
ایل نکرد کر دوا البصبر کوشش … بر درد دوست منت درمان روا مدار
وز زلف او شانه نکهدار پاس دل … همرنگ آن لبست بدندان روا مدار

طالب ز ابتدای شب آهنگ ناله گیر
خوش سازبون مرغ سحر خوان روا مدار

شوم کرد المثل پیراهن یار … نکردم از ادب پیراهن یار
کند سرخی بحشر چون ره چپ … نشان خون من در کردن یار
فلک پرورده غمها ساز دم … که با غم باد یارب دشمن یار
مشو قانع بناز و عشوه چون هست … جز این گلها بسی در گلشن یار
اگر صد عید شد میمنت عید … مبارک تر ز عید و دین یار
بعالم گوشه گیران بیغمانند … خصوصا گوشه گیر دامن یار

مقرب کی شود طالب به بخت
گرفتم جامه گشتی در تن یار

عشق خبر رسید ز عالم دگر … آدم آن طلسمست آدم دگر
خاتمه هر غمست عیش کسان … خاتمه هر غمی مرا غم دیگر
اشک فشانم بهر بزم باده چو سیلاب … زانکه مرا عشرتست ماتم دیگر
همراه عاشقان نکهت او … فاصله هر دست تا دم دیگر
ما اثر زهر تا خلقت نباشم … زخم مرا تسلیح مرهم دیگر

دوقت

وقت حجابش برخ گلاب فشان
کان چمن حسن راست شبنم دیگر

درمان لذیذ و درد درمان لذیذ تر … وز هر دو تلخی غم جانان لذیذ تر
بالطف و قهر دوست رضاده و لاکر است … این زان بچاشنی تر و آن زان لذیذ تر
لطفش مفرح است عتابش جواهر است … از عمر قیمتی تر و از جان لذیذ تر
ذوق فغان ز چاشنی دل شکستن است … هر چند دل شکسته تر افغان لذیذ تر
از بوستان حسن و لا میوه چون که هست … سیب ذقن ز سیب صفاهان لذیذ تر
زهر است حسرت تو که در کام جان بود … هر قطره اش ز صد شکرستان لذیذ تر
از ماچشیده لذت تیغش نکو که است … آید ز آب چشمه حیوان لذیذ تر
بکش زبان که نکته موزون و دلکشای … هم لذیذ و زان لب خندان لذیذ تر
از پختگی بر نشستیت … باشد لذیذ پخته و بریان لذیذ تر

طالب ببوش باده که زردیک طاسغان
مشرب بود لذیذ … ندان لذیذ تر

نهیست دلبر من زافتاب روشن تر … خطی بکرد عذارش ز آب روشن تر
کند نقاب و رخش چشم عقل خیره کر است … نقابش از رخ و رخ از نقاب روشن تر
شراب کم شود اندر فروغ لعل لبش … که هست لعل لبش از شراب روشن تر
مگر کشوده ز رخ پرده ماه من که شب … نماید از همه شب ماهتاب روشن تر
ز رشک من کر دو نور … بچشم عشق تو [illegible] روشن تر
حساب جور تو بر خلق روشنست ولی … شود بروز حساب این حساب روشن تر
نگاه من ز دلم راز عشق روشن بود … سؤال روشن و اندر جواب روشن تر
ز سرمه خاک طبیب کو علاج نرگس یار … که هست خوردن خونش ز آب روشن تر
جواب قرص ما آن دری راود اکحل بود … سؤال روشن و وز وی جواب روشن تر
بمهر سوش من شکسته رنگ عشق … که هست بر همه از آفتاب روشن تر

نشان خط مرکن کلام طالب را
که هست این رقم انتخاب روشنتر

ز دیدنت شدم ای نازنین برنگ دگر　　رخم برنگ دگر شد جبین برنگ دگر
ز رنگ خضاب تو شاد از پی غمین گشتم　　که آن برنگ دگر بود و این برنگ دگر
بود همیشه ز تاثیر آب دیده مرا　　قبا برنگ دگر آستین برنگ دگر
کناره گیر شدم تا ز ناز خلوت من　　زمان زمان نشود همنشین برنگ دگر
ز رشک آن لب نوشین زمان زمان گردد　　شکر برنگ دگر انگبین برنگ دگر
بران نسق نبود وضع روزگار که بود
زمان برنگ دگر شد زمین برنگ دگر

خنم که یم بخاره در کسوت پرهیزگار　　معنی آلوده دامن صورت پرهیزگار
پاکدامانم ولی از بس مشرب میزنم　　نیست در بازار شرمم قیمت پرهیزگار
وه چه رنج است اینکه بر یک صحبتم بنشیم　　خار بر تردامنان با عزت پرهیزگار
از پی تردامنان می‌بینیدم اوام خانه　　زانکه بس آلوده دیدم نیت پرهیزگار
نه فلک دارد ز شیرینی نه چرباری دریغ　　آتش پرهیز است کو و محبت پرهیزگار
نیست یکی غسل و وضو پرهیزگار را ز آدرت　　زانکه وسواس است دایم عادت پرهیزگار
پاک نیست که یکیت رندی کش بود در چشم خلق　　صورت آلوده دامن سیرت پرهیزگار
طالب ار خواهی سر تردامنان گردم بعذر
تا توان پرهیز کن از صحبت پرهیزگار

جلوه سرو سهی را لب جو بگذار　　بگذر از طوبی و سر در قدم او بگذار
ای مصور چه کشی صورت آن طره ناک　　زلفش از سوی قلم کش قلم سو بگذار
آهوی چشم ترا خال تو آهو بره ایست　　سر آهو بره در گردن آهو بگذار
یک جهان قابل پر دو ابروی تو نیست　　دو جهان را بیکی گوشه ابرو بگذار
ایکه نقد دو جهان با غم او می‌سنجی　　سنگ دور افکن و گوهر بترازو بگذار

غزل

غزل حیرت بر انگشت غرور کرد و بناز　　روز اندیشه سری بر سر زانو بگذار
با غزالان کوری که از نزد چو پیچم سوی　　آب و رنگ از چمن با بر و بو بگذار
طوطی آیینه بر گیر و بر این صورت دوست　　نیستی فاخته دم در کش و کوکو بگذار
نقد و جنس غم او سازم واهم طالب
دانکه جز از غم او جمله بیکسو بگذار

راز خود راز خود نهان میدار　　قفل الماس بر دهان میدار
عاشقی حرف عشق با دهان　　بار بر جای خود زبان میدار
چمن چنار کمین بعمر دراز　　شعله در مغز استخوان میدار
... شفقت آن دلیر تسان　　گاه سیر و گاهی عنان میدار
خامه کر بنگی طالب
تیر تدبیر در کمان میدار

عزیز من می انگور در میان آور　　مفرح دل مخمور در میان آور
غذای روح بود قوت عاشقی مطرب　　بیا و کاسه طنبور در میان آور
بود وصیت مستان بفصل ساقی　　که میوه شجر طور در میان آور
چو بزم تیره شود ساقی از غبار خمار　　پیاله‌های پر از نور در میان آور
ندایم مرده مزن حرف زاهدان طالب
ترا که گفت که کافور در میان آور

کی ز پوست برای دل و جهان بنگر　　بهار عقل بر این بوستان جان بنگر
تو دیده شناور و غرقاب وحشت جهان　　بال دیده و خود را در آن میان بنگر
بکنج چشم نظر کن بطرف ابروی یار　　کمین فتنه در آن گوشه کمان بنگر
چو لوح آینه دیباچه صفا شده‌ام　　بپوش دیده و مغزم در استخوان بنگر
چو یار مست تکلم شود بیا طالب
نزاکت سخن و شوخی بیان بنگر

کرو وداع جهان کندتن شعله افسرده کیر ور بماند دیده از دیدن چراغ مرده کیر
نعمت دنیا لب نانی بزهر آلوده کیر این لب نان بزهر آغشته را کو خورده کیر
بگذر از مال و متاع دهر بس چون عارفان خود تماشایی شو آنرا خورده انبار مرده کیر
سینه ام رشک است نشتر بر سر نشتر مزن وین دل آکنده را بار دگر آزرده کیر
کرفشاو از نازکه داغی دلارخ تازه دار از متاع صد چمن برگ گلی پژمرده کیر
نیست کیبی آنکه از وی قطره باشد امید تا ابد این خوشه را آبرا افسرده کیر

بر اکابر نکته کم گیرند طالب عارفان
از بزرگان شو پس آنکه بر بزرگان خرده کیر

زمان زمان بکشم رخت بر سرابی دگر بس است تیغ تو مستغنیم ز آب دگر
چو من کباب توام ساقیا شراب بست کباب را نبود حاجت کباب دگر
بکوی و روی تو خو کرده ام نمیدانم که آسمان دگر است و آفتاب دگر
خمش نشینم اگر عالمی کنند سوال بجز سکوت نفهمیده ام جواب دگر
مراد لیست چو اوراق گل پریشان باد هزار قطعه و با هر یکی اضطراب دگر
بهر رکاب که اول قدم نهی بنیاز ز رشک خون چکد از دیده رکاب دگر
بیک نقاب فکندی نهفته چندین روز نکش بروی خود از برگ گل نقاب دگر
خورند حسرت و در رکشند پرده خاک مقیدان ترا نیست خورد و خواب دگر

همیشه راوی غمخانه بوده ام طالب
نخوانده ام بغلط حرفی از کتاب دگر

ما را ز ناشناسی خود باخت روزگار عنقا بدام آمد و نشناخت روزگار
با ما که راست خانه تر از خط مسطریم تا باخت همچو دایره کج باخت روزگار
داغ جنون حواله مجنون اگر نبود سو بر سرش فتیله چرا ساخت روزگار
یک کام بود از در دل ناتمام دوست ما را بگو چه غلط انداخت روزگار
طالب نبود مرد شبیخون ما بروز زان شام بخت بر سر ما تاخت روزگار

فیض پیاله

فیض پیاله بخشد آب و هوای کشمیر از خشت خم نهادند گویی بنای کشمیر
چون خاک عشق بازان هر لحظه بر مشامم بوی محبت آید از کوچهای کشمیر
کشمیری ستانم از حق بجای جنت اما نمی ستانم جنت بجای کشمیر
مشاطه لطافت از بهر رونق کار پر دون نمانکرد برقع گشای کشمیر
جان بر تو دست گیرم مانند عذرخواهان و آنگه بر افشانم کین رونمای کشمیر
شاهنشه جهانگیر چون از هوای او گل خوش مست چو آب گردید آخو دعای کشمیر
کردی ز نور بمبود همرنگ نور گفتم کین سرمه بهشت است یا توتیای کشمیر
جنت کجا تواند با او برابری کرد چون لطف پادشه گشت رونق فضای
وصف بهشت جاوید از عاشقان او پرس ما را زبان نکردد جز در ثنای کشمیر
هر صبح در مشامم از راه آشنایی پیغام جنت آرد باد صبای کشمیر

هر کس پی تماشا کردند خوش فضایی
رضوان فضای جنت طالب فضای کشمیر

گلستانی که من پروردم از مهر شش بخوان بکر گیاهش موی مجنون است و گل داغ جنون بکر
جراحتهای عشقت چشمه صد شعبه را ماند که صد سر از درون سینه دارد و زبرون بکر
چه خلوتها که با رازش توانم داشتن اکنون که در دل غوطه خوردم از سرشک لاله گون بکر
ز لعلت باطل السحری گرفتم یاد چندین دیرم جهان از نرگس مست تو پر سحر و فسون بکر

ز صحرای جنون گشتم شکار انداز چون طالب
کر دشت عقل را پر دیدم از صید زبون بکر

با یوسفی چمن بن چاه است در نظر صحرای سبز مار سیاه است در نظر
کر صد هزار خرمن گل باغبان زند با روی دوست یک پر کاه است در نظر
ما چشم آب داده که دارا تشبیم ما را گل بهشت گیاه است در نظر
از اتحاد کعبه و دیر آگهیش نیست انرا که دین و کفر دو راه است در نظر
سوزنده آفتاب چو نبود ز روی دوست تاثیر مهر دارد و ماه است در نظر

ترک دو کون عارف وحدت پرست را کمتر ز برگ کاه کلاه است در نظر
خط کرد عارض تو چو موران خوش صفت صف بسته گرد خوش ما است در نظر

طالب ز فوج آه تو در عرصهٔ سپهر
هر سو نظر کنی سپاه است در نظر

غنچهٔ فیضم و حسرت کش بویم هنوز نافهٔ مشکم و در ناف آهویم هنوز
کعبه جویان شاهد مقصود در آغوش و من از کمال تحیر زاده ام گرم تکاپویم هنوز
کوثر از اول ملاقات لبم شد زهر و من از حلاوت دشمن لب بر لب جویم هنوز
برهمن را هر سو صوت ساز گشت و من در بیابان طلب حیران منم جویم هنوز
خندهٔ عشرت هزاران دشنه بر جانم شکست گریهٔ ماتم ز دو چشمی برابرویم هنوز
درد و اغلطیده ام اما تراوش میکند صد گلستان خون ز دو آن از هر بن مویم هنوز

دوش سنجیدم دمی طالب الماس ترا
وز حلاوت میچکد شهد از ترازویم هنوز

چشمت بفسون بر سر اعجاز کند ناز با عشوه کند عشوه و با ناز کند ناز
خوار کش عشق تو هر خار کف پای بر مردمک دیده اعزاز کند ناز
مشتاب که فرسوده عنان ره مقصود بر باد سواران سبکتاز کند ناز
کبک دل ما طعمهٔ زاغان الم ساخت آن سینه که بر چنگل شهباز کند ناز
مرغ قفس عشق هر سو فتن و بال بر صد چمن افشانده پرواز کند ناز

طالب بکشا چشم خون از جگر نطق
تا چند زبانت به سبب ساز کند ناز

بیم هر شب چو مار تا روز تو بر نکتم قرار تا روز
از باغ امید وعدهٔ دوست چینم گل انتظار تا روز
با نشتر ناله قد سیا ترا در سینه خلم چو خار تا روز
از دود جگر عبرش بیدم صد داغ اثاقه دار تا روز

آن شب که زنو آن شب که زبون او شوم است نو بر نکتم خار تا روز
نالم همه ریز ریز تا صبح گریم همه زار زار تا روز

زینت فرقم با فسر شهی باز مرغ غرور مرا پر شهی باز
نکهت زلف تو ام غذای ر شاست قوت دماغم ز عطر شهی باز
ایکه فلکت زیر بار جوشن نازاست سینه من تیغ ممتد شهی باز
تیر بود نامه مرغ بر سوی عاشق زحمت بال کبوتر شهی باز

خاک رهت توتیای ماست چو طالب
قسمت ما را به یکی شهی باز

خیز و برگ جلوه را از شاخ گل آزاد ریز خون رشک از دیده سرو و دل شمشاد ریز
مرغ روح صد شکاری در طواف دام تست آمد آری صید چینی دانه بر صیاد ریز
تا بکی ما ستعد نوش شراب التفات جرعه هم بر لب ارباب استعداد ریز
تا به اندازه قدر خاک ما برای امتحان ذره در چشم نابینای ما در زاد ریز
ماتمی را گریه آخر ضرور است ای سحاب چشم شیرین باش و اشکی بر سر فرهاد ریز

جزوی از اشعار طالب در بغل غنچه وار
باد اوراق او در رهگذار باد ریز

چو اهل مدرسه شب تا سحر چراغ مسوز بفکر پوچ حدوث و قدم دماغ مسوز
هزار شعله هم آغوش سازد بر دل نه بهر فتیله ببر عرض خویش و داغ مسوز
بصحن باغ مکن چهره آتشین ای گل مرا که بلبل عشقم برنگ زاغ مسوز
نسرین نسرین گل اظهار عاشقی بر سر هزار شعله بدل دزد و نیم داغ مسوز
چو کرم ناله شوم از جگر فغان خیزد که آشیانه با بلبلان بهاغ مسوز
ز طرف چهره کلاه بکجام مستان گیر هزار سینه بیک آتشین ایاغ مسوز

ز خورشید اُبنود در جهان نشان طالب
دماغ چیده و در شغل این دماغ مسوز

راحت آید به یار دل در برگرد باز — غم کند کج و پشیمان ز سفر کرد باز
روزگاریست که غم رفته به تسخیر دلم — وقت آن شد که تیغ و نظر کرد باز
آستین چو لب از خون جگر دارم خشک — امشب ای گریه امید است که تر کرد باز
نامه بنویسم و خواهم پی قاصد بردم — آنقدر صبر ندارم که خبر کرد باز
روزگاریست که دل از نظر دوست فتاد — باشد امروز که منظور نظر کرد باز
کیست دل کو به فراقت بود آرام پذیر — گر به یار رفته ز کوی تو سفر کرد باز
طرف ابروی تو چین دست به هر افشانه — عمر کر گذشته چین نو نظر کرد باز
شکری کو شود از نسبت لعل تو شراب — چین بر نام دهان تو شکر کرد باز
دل که در آتش هجران تو خوش باز آمد — که گمان داشت که این سوخته بر کرد باز
طالب از نیک و بد خلق مکن شکوه دیگر
کین حوادث قضا تقدیر کرد باز

ز فیض آمدنت گل بهار آمد باز — تو باز آمده یا بهار آمده باز
به پای دو آئینه بخت خود که آمدنت — چو زنگ ساریخ روزگار آمد باز
ز دولت تو هران روز خوش که رفت بسر — کشاده کام تر از روزگار آمد باز
ز گوشه غلوت کز باز گشتن عمر — و شاد شد که با اختیار آمد باز
بهار بوس تو سرو چمن ز گوشه باغ — پیاده تا لب جویبار آمده باز
سر سپهر بغر آک بسته پنداری — که از شکار که آن شهسوار آمد باز
سبک خرام که در آرزوی آمدنت — هزار جان به لب انتظار آمد باز
که رو بصید که آورد با کمان و کمند — که جان رفته بجان شکار آمد باز
گرفته گوهر جان بر کف ادب طالب
بر آستان تو بهر نثار آمد باز

امشب بخت

امشب به بخت ما در خمار مانده باز — سرهای خم چو چشمه انوار مانده باز
از هر طرف ز رشح باران رحمت — درهای فیض جمله به یکبار مانده باز
زین ره که باغبان شده بهشت از نسیم فیض — بر روی بلبلان در گلزار مانده باز
کو محتسب که بیندم از مستی صبوح — بند قبا گسسته و دستار مانده باز
یکره ز راه دیده خرامان به دل درآ — کاین در با انتظار تو بسیار مانده باز
تا با تکلفی نه در آید خیال دوست — درهای دل چو دیده بیدار مانده باز
چون ساغر تهی همه چشم گرسنه ام — در انتظار نعمت دیدار مانده باز
گویا تو حلقه بر در دل میزنی که باز — چشمم به چو رخنه دیوار مانده باز
طالب اگر ز عکس تو از ماه حیرت است
هر سو چو دهان ز دیدار مانده باز

همیشه تا که ز دیدار گلستان نوروز — به نغمهای خوش آیند بلبلان نوروز
زمان زمان تو باد از عیش نوروزی — که صد بهار طراوت به دوازان نوروز
چهار فصل جهان باد در ملالت و عیش — به شماتت محرم به دوستان نوروز
هر زمان که ز ایام دولتش گذرد — و دو عید باد در اطراف و در میان نوروز
چو باز مان تو نوروز خویش سنجد — بود بهار زمان تو و خزان نوروز
دریغ کاش فریدون درین زمان بودی — که در زمان تو دیدی زمان زمان نوروز
بود جمال تو نوروز ما که در معنی — تو عید اهل ول عید کودکان نوروز
تو عید اهل زمین و بر آسمان دارند — ز شادمانی عید تو فرشتگان نوروز
شبان ملک تویی مرگ شفقت عید است
بلی مصیبت گرگ است بر شبان نوروز

ای به سر باز از کشش به هر جه فرو ریز — ور محتسب منع کند بر سر او ریز
شاها لب جوی کشش می تر بیار — هر چند که سیراب بود در لب جو ریز
ساقی تو حکیم منشین غافل و بیند و ق — بکشای خم و عقل فلاطون لسبو ریز

ای حسن گلوسوز لب خشکی باچمن … وانگاه بجان ابر کرم قطره فرو ریز
هر زهر که در چشم بتان تعبیه داری … شربت کن و با تشنه لبان از الکبو ریز
طالب بکبود چند توان گریست بی آب
سر نیز کرد مست و چند داد و ریز

آمد آتش فشان نشسته و با پاکم بسوز … کو گرد دامنت دود دو دیو خاشاکم بسوز
تا بود خاک بودم سوختن از غم دریغ … داغ آکنون که مردم در ته خاکم بسوز
در میان آب با آتش سوختن خوش لذتیست … بر فروز از جام و زان روی عرقناکم بسوز
راست نایم کشیده ان ارپیچ بار ارباب شیشه … جا نمانم در شراب اندازد و سوداکم بسوز
ساقیا میسوزد دم این عقل و این ادراک خام … آتش از باده بر کن عقل و ادراکم بسوز
برق خاشاکم شود اندیشه از دود دلم … گرچه از سیلاب اشک خویش نمناکم بسوز
من کجا با آتش دل و زکجا قید لباس … شعله نا که در قفس پیراهن چاکم بسوز
زاده نا کم ندارم طالب از ادراک پاک
گر نسوزم عرض صد عقل را پاکم بسوز

در سخن مینی چو طفلان طبع را بد خو مساز … گوش را جاسوس راز هر پریشان گو مساز
هر که گوید نکته برسته خاز دار … خویش را باریک در فهمیدنش چون مو مساز
ظرف را دریا کن از وسعت چو باران بشکند … کور را آرند صد عیب نهانت رو مساز
ساز کاری بشکر شاید بسازد با تو چرخ … در نسازد با تو از ناسازگاری گو مساز
ناز خیزد و فاید دل مبر کس مبینید خونریز … هر ز جان خویش را تو نیز هر بازو مساز
یکجهان بس مست فرصت را اسیال آد است … چند تو صد دریای صفرا یک سبو مساز
پا هم بچین در هر چه پیش آید جمال کار خویش … یا جبین را صیقل آیینه زانو مساز
چشم بر ض شست ان ایل کمش دست ان از حلاج … این گرای درد را آلوده دارو مساز
عشق را در سینه پنهان دار چون در نافه مشک … خویش را رسوا بوی خویش چون آهو مساز
ریزه عود قماری در دامان چون گل مگیر … جز بنام دوست کام خویش را خوشبو مساز

ظلمتم

بجز با بمود و معذوری با ستغفار جوی … چمن گشا بگرد و بدی با لب هر جو مساز
چمن سبوی می فرو برجله تحمیهاری
لیک طالب خویش را هر گز ترش ابرو مساز

میرسم از ره و نگرفته ام آرام هنوز … می طپم چون دل و با انس نیم رام هنوز
ای اجل میوه این شاخ بود خام هنوز … قصه چیدن منما نامده هنگام هنوز
از عدم میرسم آلوده ره … عرق خشک نگردیده بر اندام هنوز
شعله از عکس من سر زده و عمری گذشت … مرغ را نیست نگذر به لب این بام هنوز
شیر مستت نخفتم دلم آن آهوی چشم … وین عجب تر که ندیده من رام هنوز
ست ذوق سخنان توام از دوش چنان … که دهان ا نکنم فرق ز دشنام هنوز
خوش تر و تازه ز حمام بهشت آمده … عرقت خشک نگردیده بر اندام هنوز
ستی از چشم و خمار از نکهت میبارد … گرچه نشنیده لبت بوی می و جام هنوز
خشکی زهر ز چه با سخنم ننگند … از زبان بچکدم روغن بادام هنوز
سوختم لیک ز نخته فطیرم ز خمیر … پخته تر خشت ز خاک تن و من خام هنوز
لطف میبینی و غافل ز فریبی طالب
دانه نشناخته بخبر از دام هنوز

چه داری با دلم از شب نما روز … دو زلفی بر طرف شب باش یا روز
نه بر من روز را رحمی نه شب راست … بدا شب بخورد خونم جدا روز
ره ز زین شام ظلمت آشنا صبح … گریزد زین شب چنین آرد ما روز
کجا مجنون بنا کامی کجا من … کجا شب در سیه بختی کجا روز
بروز از وعده وصل تو یابم … کنم شب را برابر با دعا روز
تو نوری قدر ظلمت نا شناسی … که شب با شب نشناسد روز را روز
ز بس در ظلمتم زین بخت بی رنگ … نمی آید بچشم آشنا روز
شبم خوش باد در آیین زلف … که خفاشم نمی سازد مرا روز

گرم شب گرم شب و دیده وصلت خوش باب | و گر روزم شود روزی خوش باشد

چو چرخ پیرزال غیرت اندیشی | سر شب میکنم فریاد تا روز

تو و بالین و من خفاش طالب

ترا شب زنده میدارد مرا روز

ای عشق دلم خون کن و داغ جگر سوز | صد بار دم ار سوخته بار دگر سوز

بر شعله گر انگند خشک گیا هم | سامان وجود هیچ افزونتر سوز

گفتم با تو خشک و تر دهر بسوز | از آه جگر سوز که گفت که اثر سوز

می آتش تر زند تو خار و خس خشکست | آن خار و خس خشک ببین آتش تر سوز

ای دل چو امید اثر از آه سحر نیست

از بی عملی برق حوادث گله میکرد | گفتند برو کوکب ارباب هنر سوز

شرمنده شو از ناله سوزنده طالب

ای آه اثر سوز من ای نخل ثمر سوز

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

جان بخش من و زدل آن آشوب جانانم هنوز | خار خار عشق او باقیست در جانم هنوز

یاد رخسار تو ام صبح ازل در دل گذشت | بوی گل می آید از چاک گریبانم هنوز

تا من از زلف مشوش روزگار آشوب من | گرد جمعیت نمیگردم پریشانم هنوز

تا که جان وصال او رهانش از کنم | پنجه الفت زند در خار دامانم هنوز

همتم بر نعمت فردوس استغنا زند | گرچه نشنیده است بوی بره بریانم هنوز

لایق هنگامه شب زنده داران نیستم | آشنا با سینه هر شرکان مژگانم هنوز

اندک او باقیست کز عشق تا سقف مانده ام | بر نگردیده است بالب زخم دندانم هنوز

زان صفا آهی که رستم شام هجر از گلشن چشم | سر دمی آید خیابان در خیابانم هنوز

تا تمام آورد دایم ایمان کفر زلف یار | گرچه داد کافری دادم مسلمانم هنوز

دایم کنج قفس بجاست طالب در نظر | دیده بنگرفتت گلی از گلستانم هنوز

همدرد من با دل افروخته میساز | با سینه چاک و جگر سوخته میساز

چشم صرفه در آیین خوشست دالا | می دوز و بسوز و دهن دوخته میساز

ای دل هم عمر تنم نتوان کرد | یک چند بلخت جگر سوخته میساز

با محنت صیاد گرت میل رهاییست | یکچند چو مرغان نوآموخته میساز

طالب زغم اندوختنت حوصله تنگ

زین بیش مپسند و زاندوخته میساز

بیکدل عالمی خصم دارم دلگیرم نیم هرگز | چو صبح خنده رو با چهره پرچین نیم هرگز

چه غم گر تلخی عمر صبح و شام از زهر ناکامی | بکام تلخ بادا لب شیرین نیم هرگز

سر بالا روم چون شعله بستر بر نمی تابم | بدین سر زیر بار منت بالین نیم هرگز

بموم ام لیک بر گلهای داغ خود گله دارم | و بال یاسمین و لاله و نسرین نیم هرگز

فقیهم تا بتقلید از چه میخوانم چو میبینم | که من فارغ ز قید طره مشکین نیم هرگز

دمادم با می دیرینه مردم تازه میگردم | ز یاران کهن با باده دیرین نیم هرگز

نمردم در ام ایرام طالب منکه چون آتش

بلا رکن اضطرابم مایل تسکین نیم هرگز

هر شام چشم خون خویش دلا در شفق مریز | گل نیستی که برگ ورق و که ورق همه مریز

ای رشک ماه عقد ثریا گسل مباش | گوهر انجمن گل نغمه از این نه طبق مریز

ساقی رواج میکده می آید بکار | این کارخانه را ز نظام و نسق مریز

جز در تصورات تو ای عقل باطلست | زنهار در پیاله رقمهای حق مریز

ای چشم ابر همت من مستحق شناس | سیم زکات در کف نامستحق مریز

ای ابر نیان عمان تر اوش نگاه دار | گوهر فراخ زین قلم تنگ مشش مریز

چون نقد جان عزیز بود نقد آبروی | تا باقی از حیات بود یک رمق مریز

چون نیست شعر تر رطب دلپذیر من | ای کوک خامه چشم مرا بر ورق گهر مریز

تا بر جبل ای که منع آب چشم | در آتشم نشانده و گوید عرق مریز

طالب چو نیست خواهش خاقانیت بطبع
آبرخ از برای وشاق دو شق بریز

ویدمش باز بصد آب و بصد تاب امروز   زان می‌ایستد از دیدهٔ من آب امروز
دور از آن عارض افروخته چون ماه مرا   آفتابیست بصد زردی مهتاب امروز
طاق ابروی توام آمده امروز بچشم   که فتاد از نظرم جلوهٔ محراب امروز
دل دگر کرده عزم ساقی مجلس کو بیا   که دگر کهنه شد هم نشأهٔ می ناب امروز
دیر بنمود این هم بیگانه ز آرام دلم   چه دل من که یکی قطرهٔ سیماب امروز
دوش در وصل تو بودم همه آرام و شکیب   دارم و اهم هجر تو به تاب امروز
از اجل چوب زبان باش بافسانه که باز   داشتن دارم دخوش میبرم خواب امروز
به یکی نغمهٔ تر تشنه دلانرا دریاب   سطربای حکومت آب ز مضراب امروز

طالب از بس باثر بود مرا نالهٔ زار
سوخت بر سوز دل من دل احباب امروز

بریز گل بگریبان و می بنوشش امروز   که روز باده فروش است و گل فروش امروز
هوا به بین و قدح گیر و سوی دشت خرام   نه روز گوشه نشین است و خرقه پوش امروز
خوشست خاطر دانا چنانکه نوحهٔ زاغ   نوای فاخته و آیدم بگوش امروز
چرا ز قصد آهو چرا فگنده و کبک   نشاط میزند از کوه و دشت جوش امروز
چنین که از اثر عیش همچو مرغ هوا   ز دل بسوی زبان میرود خروش امروز
چنانکه مرغ کند قصد آب و دانه ز شاخ   ز چرخ میل زمین میکند سروش امروز
گذشت بگردن من زاهد از نگیرد جام   بزور خویش بریزید در گلوش امروز
بیک پیاله بهوش بر از مجلس انس   بدون کنند که ما مست هوش امروز
بیا و بزم شهنشاه دوش عیشم [illegible]   گذشت میکند و خوشترم ز دوش امروز

چو روز عیش و نشاط است نوش کن طالب
قدح بحکم شهنشاه و جرم پوش امروز

زان غافلی

زان غافلی که عشق نورزیده هنوز   محنت ندیده درد نفهمیده هنوز
پرسی ز من که تار تو تاریخ از چه شد   کو تاریخ عشق نو بدیده هنوز
طفلی هنوز و خواهشت هم عهد را صحبت   در خاک و خون چو اشک نغلطیده هنوز
نشسته زر شکسته آتش لبان عود   چون زلف خود بخویش نپیچیده هنوز

اگه ز بیقراری طالب نه بلی
بر خون خود سپهر نگردیده هنوز

تا که چو تمنا هوس آلوده شود کس   آن به که چو یاس آتش بید دود شود کس
با قسمت کام از طلب محض چه حاصل   گیرم همه تن آبله فرسوده شود کس
دل با خنده دا دشمن سینه ضرور است   چون جوهر کش مجمر با عود شود کس
بد بخت هم آغوش عکسی نه پرورد   کر آینه شاهد مقصود شود کس
غم ناخن درد زده بر خاطر دیم آست   که جنبش مژگان جگر اندود شود کس
تن زخم در آغوش و زمین موج زن از اشک   کو لغزش پایی که نمکسود شود کس

دور اندر هستیست که با شیون طالب
دل در کرو نغمهٔ داود شود کس

عشق و چشم کام از او اندیشه خاست و کر   دوزخ و شبنم که ای محض ابرات و بر
ظلم هم شایدت دهر تلاش عدل صحبت   ایکه روی مطلبت در شهرت ناست و بر
وانهرف امتحان [illegible] متصد [illegible]   مشت خاکی تو ثیابی دیده و است و بر
کعبه در آغوش محمل میزند هیبانک شوق   کای رفیقان وصل ما موقوف ار است و بر
هوش و کاو آگاه خاطر عقل و پیچاپیچ طبع   طره ستی بر بست آورد کار آراست و بر
زلف حور و زهره یابی عاقبت کافر سا   عنبر افشان ابد این طره شاست و بر

انیم چو ریحان قدح کش جمله کوثر مشربند
عشق با طالب لقب یک دوزخ آشامیست و بر

آفت صد قمر بلال تو بس   فتنهٔ صد عجم نهان تو بر

پیل بند هزار پند را   کجک زلف همچو دال تو بس
نافه را ناف گو مپیچ ز رشک   مهره مار زلف و خال تو بس
گو بپرم آسمان ببر زیر کرست   جلوه پرواز من به بال تو بس
گو سعادت مبر به بال هما   چتر بخت خجسته فال تو بس
مهر گو بر جهان دیگر تاب   کین جهان را مه جمال تو بس
گو نهان شو زلال خضر ز خویش
طالب تشنه را وصال تو بس

با صد آیینه بره میروی از آه حذر   بس شکست جوشن از تیر نگاهت بیشتر
صد خطر داری و ز هیچ یک آگاه نه   سخت مستانه بره میروی از راه حذر
جهد در پیش راه رفیق تو اجل ساخته اند   کام غافل بزن اید و مست ز همراه حذر
مرگ در کوچه هستی سگ غافل گیر است   پس بغفلت مرو از مردن ناگاه حذر
پیش از آسیب نکردن حذرت بیهده است
این زمان خواه بترس از فلک و خواه حذر

آنقدر بیهوده کردیدم که گردون گفت بس   وانقدر دیوانگی کردم که مجنون گفت بس
با وجود وصل ویش از گریه آرامم نبود   آنقدر خون از دل افشاندم که جیحون گفت بس
از درون یوه مینالد دل از هجران کسی   ساقیا باور مکن گر لب به بیرون گفت بس
رشته تسبیح اشکم ناگهان بگسست دوش   آنقدر دردانه افشاندم که جیحون گفت بس
صاحب عقل در فن قال بر فن ارباب شناخت   بحث حکمت جنس کرد از بس فلاطون گفت بس
وانکه گردون فهمید ساقی مدعا ورنه لبم   در شراب دور ساغر مدد و افزون گفت بس
عرض را چشم از نثار گریه ام گردید سیر   سیم اشک آنقدر افشاندم که قارون گفت بس
بسکه طالب تر و خشک جهان نالیده ار
بحر گوش از ناله اش بگرفت و هامون گفت بس

جای دل سینه پر آذر بس   نغمه مرغ شعله مجمر بس

مل   گل بسر گو مباش و مل بدست   چاک بر سینه خار در بر بس
چند باران خون توان باریم   شهر ویران از ابر تر بس
خشک شو گو سحاب همچو ابر   یکجهان آزاده دیده تر بس
اینهمه آب تلخ قسمت ماست   زاهد از شراب کوثر بس
بزم ما گو مدار گردش جام   نسبت چشم ما بساغر بس
چند گویم فغان شدم طالب
کس نمی‌گوید ای برادر بس

صوت ما آه و زاری ما بس   ساز ما سازگاری ما بس
عشق را در قمار نیست رفیق   برد ما برد و باری ما بس
عبرت صد هزار غافل را   چه لیست بی‌اعتباری ما بس (اختیار)
نیست حاجت بهانه آمیز   دهر را بیقراری ما بس
اهل دل یک تن ستند در عشق   همه را زخم کاری ما بس
شره بیقراری ما بس
پرده ور بستیم چنین طالب
راز ما را پرده‌داری ما بس

با تو نشستم ولی نوش نکردم افسوس   وز لبت زمزمه گوش نکردم افسوس
نشدم محرم بزم تو و از شادی وصل   غم ایام فراموش نکردم افسوس
یک شب بست چو طاوس به بر نگرفتم   وز نوا رایش آغوش نکردم افسوس
دوش از رخ طربم تاب فشان بود آبش   تو بر خود شدم اندوش نکردم افسوس
دل که از بیخودی شوق بهوش آمده بود   بازش از بوی تو بیهوش نکردم افسوس
نشدم پرده آواز عشق تو دریغ   جمع این زمزمه خاموش نکردم
به تنک حوصلگی شهره شدم چنین طالب
شعله مهر تو خس پوش نکردم افسوس

در مرگ دلم فروش آتش | چون سرمه سیاه پوش آتش
هم مشرب و هم پیاله ماست | رندی که چو باده نوش آتش
یاقوت طبیعتم بگویید | در سوختنم نکوش آتش
شد دهر چنان فسرده کامروز | همسایه نخرد فروش آتش
طالب چو نفس کشد دلش را
از هر بن مو خروش آتش

از خط مشکناب آتش | عرق روت آب بر آتش
چون تو همخوابه گر به دست افتد | میتوان کرد خواب بر آتش
دیده داریم از ترشح دل | خونچکان چون کباب بر آتش
بیتو چون طره تو بر رخ یار | میزنم پیچ و تاب بر آتش
چهره بی تو نشین نکنم زنهار | نکشد کس نقاب بر آتش
انگبیوان اگر دهند کشم | رقم انتخاب بر آتش
بر دل خویش میکنم طالب
گریه همچون کباب بر آتش

کردم اسیر قید الم موبموی خویش | بستم در بهشت فراغت بروی خویش
در خود دماغ چیدن برگی نیافتم | خالی گذاشتم ز چمن آرزوی خویش
چندوق بود کام و دهان از حلاوتم | کشتم تمام زهر و شدم در گلوی خویش
جان و تنم غبار فراغت گرفته بود | کردم باب خنجر غم شست و شوی خویش
تا زخم فرز سوزنک بی نصیب شد | بستم هزار جاده الفت بروی خویش
از بسکه موبموی طلبکار خود شدم | گشتم تمام آبله در جستجوی خویش
طالب بیا که خاطر عیشم شکفته شد
تا بر سر خمار شکستم سبوی خویش

فتنه

فتنه | فتنه چنین دیده حسرت پرورش | نمک از زد بخونابش از بیم جوش
نگاه غیر را از گرمی آه | عرق گردانم و ریزم بر رویش
هنوز اندر نخستین گام خاکست | بهل چندانکه بخشم آرزویش
فشاندم خون خود بر دامن یار | که آمیزد دگر بر خاک کویش
صبا چون سنبل زلفت گشاید | نفس گلدسته ها بندد ز بویش
کنونم می نفس با قیمت دوران | بهای سینه ام در آرزویش
سر طالب فدای خاک پایی
که روی قبله ها شد بسویش

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش | آیات عقل محو کنم از نگین خویش
صد خشم و ناز ساخته در کار خود کنم | تا بو که شاهدانه شود دلنشین خویش
کو جوش گریه که زمانی هزار بار | چون آستین لاله کنم آستین خویش
هر دانه خوشه شده هر خوشه خرمنی | زین تخم خشم که ریخت دلم در زمین خویش
من با هدوی دشمن خود دشمنم از آنکه | صد جای بسته ام کمر دل بکین خویش
صد خرمن فلک نستانم به نیم جو | مستغنیانه تا شده ام خوشه چین خویش
یکره زبان بحرف هوس تر نکرده ام | چون با هزار لب نکنم آفرین خویش
طالب بعکس مذهب شیخان خودفروش
بر کفر خود لباس بپوشان نه دین خویش

پریشان کلبه دارم که ویرانی کند یادش | من از آب و گل غم ساکنم هر لحظه آبادش
دل تنگ مرا هنگامه عشرت نمیسازد | بجنگ ماتمش افکن که ماتم میدهد دادش
نکردم شاد اگر صد طایر عیشم به دام افتد | که تا در دام من افتاد کشتم کرد آزادش
عنان دیده بی نخل قدی میتابم از بستان | مباد آنا که در چمن نشیند سرو شمشادش
دلی دارم که هرگز سر ز علم غم نمی پیچد | تو پنداری که در روز ازل غم بوده استادش
هنوز از شهد پرویز خون تازه میجوشد | ندان نشتر که بر شریان جان زد کوه فرهادش

دل طالب اسیر شد تا یکی باز راهدان باشد
رفیقی کو که بر من آورد از چکیدن یادش

خوش در شکنجه ام ز غم تنگی دهام خویش | کو کو که وا رهم ز خیالات خام خویش
صد باغ داغ کینه من در دل است | ای وای اگر ز خویش کشم انتقام خویش
در آرزو و هنوز دلم غوطه میزند | این رمز یافتم ز ادای کلام خویش
کو تیره شود دماغ که از بهر نکهتی | جولانگه نسیم نسازم مشام خویش
جانم فدای طایفه کز غرور حسن | آهسته میدهند جواب سلام خویش
یارب دلم چه نکته ز دیوان یاس خواند | کز دفتر امید برون کرد نام خویش
طالب دلت ز خویش نهایت رمیده است
با صد فسانه اش نتوان کرد رام خویش

اگر خورشید دیدی نیم ماهی از گریبانش | پریشان ساختی نور نظر را بر تن و جانش
چو داله مانده ای چاشنی بر زهر خند خود | ببین شهد تبسم را در آغوش نمکدانش
اگر تا حشر خاک دیده عاشق بیفشانی | همان لخت جگر چون شد ز دامنهای مژگانش
بمیدان محبت رخصت جولان کی یابم | سبکتازی که ناوک دوزد حسرت خدنگانش
دلی دارم که چون رخت غبار مجمر افشانش | غبار آرزوها خیزد از دامان نسیانش
بمجمر کام ذوق نوش زهر مغفرت کرده | کنه کاری که اشک آلوده شد دست پشیمانش
با شک افشانی مژگان تر خشنودی کرد
دل طالب که دریا میچکد از طرف دامانش

ز شرم چنین زبان شکفته گل از شرم | عرق روانشود از طرف جبهه باز شرم
بصید چنین رود از ناز چشم آن دارد | که کبک سینه فشاند بچنگل باز شرم
فغان که در چمن عشق عندلیب غیرت | که کبک دو سینه خراشی بود در آواز شرم
ز صید عشق خجل باش کین همان غیرت | که کعبت اهل دل از دام داده پرواز شرم
مطرف میکده چنین نغمه زد طالب | چمن خجل شود از عندلیب نوا ساز شرم

دلی دارم کواکب خوشه چینش | سهیل داغ رخشان بر جبینش
گلستانی ز عکس شعله آه | شقایق گلشن عذار یاسمینش
تجلی خانه وحدت فروشی | نسیم ناله جبریل امینش
جگر پروازی ابر بهاری | نهان در هر شکنج آستینش
چو افکار آتشین تنجاله گردد | لب الماس اگر بوسند جبینش
[illegible] وحدت کز نشیمن طالب
اگر خورشید هم سازی امین نشینش

از خاطری نمیشنوم بوی انتعاش | گویا بچیده کس گل از روی انتعاش
لذت شناس درد تو دایم بجو فریب | سنجد متاع غم به ترازوی انتعاش
بکشود چین ز ناصیه ماتم و هنوز | صد ناز خفته بر خم ابروی انتعاش
بر آستان درد چسان خواب خوش کنند | دلهای سر نهاده بزانوی انتعاش
بر گلستان درود و میدم نسیم درد | چندانکه غنچه گشت گل از روی انتعاش
طالب عذار غصه بر افروز از حجاب
طوفان تراود از این هر سوی انتعاش

گاه نظاره گل از چشم تر خودی باش | چمن خند براه نظر خودی باش
باش در وان بلا شوخ شدی در پروانه | گرد آسوده گی از بال و پر خودی باش
شیوه خضر ز گمراه نوازی دور است | کف خونی همه جا بر اثر خودی باش
مرکز دایره ماتمیان باش | فلک این بکر حالات پسر خودی باش
جوش زد گریه نیم کم ز سحاب طالب
جذب خون میکن و بر بام و در خود می باش
شهد وصلش مطلب لب هر کش دور از | در نه آماده صد نشتر زنبوری باش
پاک دامانی مشرب تنک عزت است | در دست زن دور جامه مستوری باش
گر حریف هوسی در بغل ستی خواب | در نه لب بر لب خمیازه مخموری باش

شرب آمد میان دار سیاست برخواست — کو به تن هر سر مو نغمهٔ منصوری باشد
عشق با هر جگری کرد زخم دلت را شاد آ — شعلهٔ انگار تو کو مرهم کافوری باشد
یک رهت گفتم و صد بار دگر میگویم
طالب از وصل بتر در پی مهجوری باشد

اسیر عشق تو گلگشت باغ میکرد شد — جبین فروز شمع دماغ میکرد شد
بسوز عشق کسی را که دل غیور افتاد — شباهت گل سوری چراغ میکرد شد
دلم ز همدمی بلبلان پریشان نیست — حریف تنگی خیل زاغ میکرد شد
مراد نیست پریشان که جلوهای نسیم — در آستین ریاحین دماغ میکرد شد
ز چشم خلق گریزان دلیست طالب را
که کنج کاوی طبع سراغ میکرد شد

اشکیست مرا شراره بر دوش — آهیست نه آسمان در آغوش
دور از تو نهفت پردهٔ چشم — خونست که جوش میزند جوش
در سخن تو می ربایم — گوشم ز زبان زبانم از گوش
خوب آمده بیا که از شوق — دل تا مژه ام کشاده آغوش
عیشم ز زبان گرفته گوشه — کز خاطر غم شدم فراموش
گفتم بروم که بینمش روی — اینک رفتم ولیک از هوش
مشکین رقم بیان طالب
سرجوش طبیعت من نوش

بنشین نفسی همدم دل محرم جان باش — لختی نه بر آیین جهان گذران باش
دور فلکست این بیک آهنگ ز مقصد — کو روز و دیا هم بر او دگران باش
ای یافته ذوق طرب و چاشنی عیش — دامان مراد دست مده کو رمضان باش
با حسرت دیدار تماشا کل با بوست — اسباب نگه جمع کن آنگه نگران باش
آرایش مغز چه بود نازکی لفظ — در نطق شکر وح تر از جوهر جان باش

فاش

فاش منشین شمع سحری ای دل — در ظلمت شب شعله‌افروز فغان باش
دور است دل آزردن از آیین مروت — کو تیغ زبان باز از این تیغ میان باش
تا چند کشی کشتی از توسن امید — دستت بعصا هست که لوگیر عنان باش
صد رنگ گل آویزهٔ دامان خموشیست — گفتاره گفتار کن قفل زبان باش
ای ذکر چراغ دل افسرده که آموخت — یکچند بجا گستر پروانه طپیدن باش
پر کن کل کیفیت محرومی عشقست — مجنون محبت خورده جاوید جوان باش
طالب ره شایان بحقیقت ره امنیست
گر باخبری در قدم بیخبران باش

چمن نکته که کند زبان شکرفروش — شیرین شود لب تو ز تو بی جواز گوش
پر زهر ساغری بنهم بر لب از فراق — کز نه فلک بلند کرد و فغان که نوش
از یاد حلق تشنه نامیزند مدام — تبخال آتشین ز لب آب خضر جوش
وز دیم کز حلقهٔ زر گوش دل سواست — در بندگیست حلقهٔ چشمت باب گوش
داریم در سر از اثر بادهٔ وصال — بیهوشی که خنده زند بر هزار هوش
در کوچه که لعل تو آید بنوش خند — دکان بی‌متاع کشاید شکرفروش
در کنج غم نشسته زدود دل و شعلهٔ جگر — کاهی پلاس پوشم و کاهی حریر پوش
رفتم به بسترم هوس کشته را چه کار — تا که چو دل جنازهٔ حسرت کشم بدوش
طالب بر دوست چه داری گله خلق
از حد گذشت آه و فغان لحظه خموش

گرده باز پس پیرهن که بلطافت از تن تر — بتأمل دیده نشناسد تن از پیراهن تر
منکر گر شرم قتل من سر انداز دیه پیش تر — هیکل خونم گرانا میکند بر گردن تر
چاک گلچین وا افتد از دست حیز در نیراه — می‌رباید از کف هم جیب و دامان من تر
انجمن با ذوق کس پیرهن رفت ای دوست — هر که دامن و آستین دست باد و دامن تر
دیده جراحت بر زخم ناسور تم فتاد — اشک خونین دیده کاری شد ز چشم سوزن تر

نور شمع زند که از فیض هر سو فانم / وه چه شمعست اینکه دایم باد دارد روشنش
شام بخت تیره روزان فتنه میزاید ز ما / غالبا زلف تو با چشم تو کرد آبستنش
ارغنون سینه دارم که از تاثیر درد / نغمه داود را در خون نشاند شیونش

قدر نشناسیم طالب سرمه را معذور دار
عاریه کرد است چشم یار گرد توسنش

هان دل شیدا مرنج هان جلوه خوبی بجو / هان لب گویا مرنج هان دگر گوهر فروش
می بیامیز د چو زد یک لب آیم جام نطق / طوطی عقل از قفس فریاد بر دارد که گوش
چاک دل گفت است بستن صاحبان نطق را / زانکه زخم بسته میماند بلبهای خموش
ستر هشیاریم را باغی جز نطق نیست / از سخن بیهوش کردم در سخن آیم بهوش
صبح گو با خنده رسواتر زند بر گریه ام / کاشتم چون آب تر دارد فراق او ز دوش
جلوه ده از جامه اطلس تن همچون حریر / تا در ابریشم گریزد صوفی پشمینه پوش
با فغان تلخ آشوب مصیبت خانه ام / گوش کرده ماتمی چون من درآیم در خروش
بسکه دست آموز نقدم با قبول مردم / جامه می افتد ز گردن خرقه می آید بدوش

آن نه دست پیشه ام طالب که از افسوس من
دست چنین بر هم زنم بانگ در نی آید که گوش

دلا لمند است روی در هراس و بیم مباش / چو دیو منحرف از راه مستقیم مباش
ره ترد و جاسوس احتیاط مبسند / بصلح مصلحتی ایمن از غنیم مباش
بسان غنچه رنگین شکفته می ورش / چو باده سخره چنین زعفران ندیم مباش
مشام شوق کسی تازه کن بجذب شمیم / همیشه منتظر جلوه نسیم مباش
سؤال خصمی و رادی بهم نیاید راست / مشو ملول ز محتاج یا کریم مباش
بهر طریق که ما نه قدم در آن وادی / بجان بکوش که گردی تمام نیم مباش

طرز تازه طالب دلیف جا فرنج
مقلد روش ناخوش قدیم مباش

نمی بینیست خندی گل دهان غنچه منقارش / پریشان سایه بیابان سرو دامنهای سارش
ز شیرینیم جلوه های نخل موزونش اگر رازی / بگوش سستون گویم چو با آرم برفتارش
مزن طعن کسالت بر دلم کین رهرو ساکت / چنان گرم است در رفتن که میسوزد پی خارش
بدیم بوی آب گوهر که ماید مشتری عیبت / مگر بهر خدا از خاک بردارد خریدارش
چو نرگس غنچه سازد دیده پوشم از خروشش / که آسیب نگه سازد ز خواب ناز بیدارش
کمر افتد کمی با پیچ پیشش در دامن مژگان / نگاه از بسکه کرد مضطرب هنگام رفتارش
بعمر یک قطره زین خو کرده ام چندین ساز مژگان / گمان دارم که پیراهن یکی باشد هزار تارش
گره چندین میزند بر طره شب رنگ پندارم / که مشکین دانه تسبیح میرویند ز زنارش

چنین کافرده جان در سینه طالب گر محمدی
عجب دارم که صد گرداب می سازد ز خونابه اش

نیست یکمو مرا زبس آشفتگی بر جای خویش / خویش را گم کرده ام در کوچه سودای خویش
بیدل و بیهوشم از من خویشتن داری مجو / نه مرا پروای دل مانده است نه پروای خویش
قد دهان بین که چندین بو سیم ره شوق زد ناز / پاسبان بردن نگارد تا ببوسیم پای خویش
از غم آبهای سیل هوس بنیاد دم حاجت / تا نشانم تکیه بر دیوار استغنای خویش
بر رخ آن گل از بس تکیه آمد همت بیم / کز کمال ضعف چون خاری بروم در پای خویش
چند در دامان زلف او نشینی شرم دار / مرد آن میدان نیی بشناس اندازه ای خویش
آن شراب زعفران خاصیتم کز انتشار / همچو گل در خنده آرم غنچه مینای خویش
کار ما نیست اینکه میدوزیم شبان ز الفت آه / جامه روز قیامت بر قد شبهای خویش

گر نغمه طالب او اوج فغان معذور دار
بلبل مستم چسان بازآیم از غوغای خویش

عشق تخلید ازندوش باخشش / دل اعتصاب بر ج گستاخش
ریشه درسوزن ارکشد شوق / مار سر بر زند ز سوراخش
پیش از غیر باادب نبود دلم / کرم دوست کرد گستاخش

چشم او آهوییست مشکین خال   وان دو ابروی عنبرین شاخش
روز طالب مکن سیه که تویی
شمع ایوان و حجره کاخش

وی طلالست درین فصل دلیرانه بنوش   گر ننوشی لب کوچه بکاشانه بنوش
ماکه رندیم قدح بر سر بازار کشیم   تو که در پرده زهدی بنهانخانه بنوش
بدو جامت سر و دستار خرد رفت بباد   که ترا گفت که با من دلیرانه بنوش
باگل و شمع چه جوشی که ترا فرمان داد   که به وجهن دل بلبل و پروانه بنوش
نشنیدی مثل از زده راه طالب
چند مخمور نشینی دو سه پیمانه بنوش

مکر باخود بود در جلوه گاه ناز جولانش   که از خوبان نمی‌سنجم کسی را مرد میدانش
خوش آنساعت که او پیمانه نوشید زیر لب   حو نعان نوش سیلفشد وی کشیشد قربانش
گر بپاش عزیزی گفت به یاد آمد گلشن   چو گل اشکفتم و گفتم گر بپاش گر بپاش
دلم گفتن زغم آزادش در زیر لب گفتم   مبارک باد خوبیاو نمی انگشت و دندانش
یکی با بود مرد مشکل و دل کندن اکثر   نمش مردم به پیش چشم و کردم کار آسانش
بجنس وی از یکی در نالشم ورنه   گر کو یوسف دارد گلستانت زندانش
بر کران دل نشاید شست کین کشتگی از شرا   شدم تا مره سازم استخوانهای شهیدانش
بو صلم وعده نبود امید و فا دارم   نسازد گر زبونیهای بخت سعی پیمانش
سرم گرمست باطفلی که یاقوت لبانش را   کند گر نار پستان بادو شیر آید به پستانش
عمارت میکند سودا از دل بناو بیدردان   بهر داغی که میسوزند میسازند ویرانش
کشاید چتر چتر طاوس مید ماکیان زینش   دل آمد پیش زلف او که گردانم پریشانش
زخونریزی نیاساید زمانی دیده عاشق   زهم در بند دارم گرچه اشک ناز شد کانش
نه رو گو بهر باک و عاشر سنده ام طالب
نجابت بود چیس بر بیاگردانم از دستش

جو نعر فرند

جو انکه رفت وی مادیدیم و نکرفتیم دامانش   بلم نمان دست جنین کریم در پیراهن بپاس نشر
دل از واداشت در بر جلهها انصبر و از طاقت   بلاه دوستی و زدان غم کروند عربانش
محبت تا بو بر مایه بود از مشاع غم   من و دل این دو دزد و روشن کردم تا ایالانش
فدنکش نغز کوی گرده بادل های مشتاقان   که از یک زخمه پران بکند دسوفان و پیکانش
بکر مرغ دلم را چشم به بار غم افتاد است   که دایم نار اشیان سینه می بینم کریز انش
نمی بینم دلی آسوده در ملک مسلمانی   از از وعشق می بازم بچشم نامسلمانش
نیاز بلبلان با گلبنی دارم که بیکر د   چو طوق قمریان بر گرد سر و خیابانش
دم عرض نیاز دل زیر چشم او دیدم   که لطفی مینمود اما نمی گنجید در شانش
ندانم کز کدام آب و هوا آمد بیاران گل   که میکو بنید شکر زنک و بوی عنان بر بانش
بنعمت نیستم کافر زبان شکر کو دارم   نمک خوردم ولی در شهد بگرفتم نمکدانش
چو دزد و دوستان از دوستان خواهش کنند از جان   نصیب کوهر شهوار باد او رود ندانش

بلاک شیخ ملک اعتماد الدوله ام طالب
من و این آب کوثر خضر و آن او کجوانش

ور آب دیده کنم روز و شب نظاره خویش   کنم نظاره و حیران شوم بچاره خویش
دعا کم شده خوانم زشام تا بسحر   چنین امید که یابم بکر ستاره خویش
زفیض دیده یکی قلزم که همچو محیط   ندیده ام که چه نشنیده ام کناره خویش
هزار گنج کهر حاصل دو چشم منست   قبول اگر کنی از من وا جاره خویش
زر یک باد به نوبت این بقطره اگر   کنم شماره غمهای بی شماره خویش
بکو میت چه کسم چند کو نکیتو چه کس   معلم فلک و طفل گاهواره خویش
بس از کمال تو خود از جهان کناره کن   چنانکه کودک بالغ ز گاهواره خویش
چه خون کنم جگر بیستون نه فرهادم   من و خراش دل همچو سنگ خاره خویش
می کلام تو هوشم چنان بیغما داد   که گوش خویش ندانم ز گوشواره خویش
بطوق اهل و فا عیبها ست کرده را   چو با زری که کنند یار هنر بپاره خویش

تو فال راحت ما گیر ز پریشانی — من اعتبار ندارم باستخاره جو زلفش
چو رهنمای ندیدم بکوی خویش گشتم باز — مگر بسوی تو یابم ره از اشاره جو زلفش
ز ساده گوئی افسرده نادم طالب بلکه
من و سخن بجهان طرز استعاره جو زلفش

کوه ماغی که بکردیم بکرد دل خویش — ور غم دوست بپرسیم ره منزل خویش
نم خونم و این تیغ بیالود بخشم — ریت خاک شدم بکرانه قاتل خویش
عقل مجنون و خرد مست غزالان بیابان — نکشد از که برو عرض کنم مشکل خویش
تا رحسن تو بر آیینه من تافت نور — همچو طاوس بصد دل شده ام مایل خویش
دلم از دیده بصد نور رهد از محمل — همچو لیلی که شود جلوه گر از محمل خویش
زان بدم انگور ز بند کلبه یارم کرده — نیست شوقی که برافروزم از او محفل خویش
طالب از صاف طینت زغم آید گر چو صبح
گل خورشید برویانم از آب و گل خویش

درد خاموشست فریاد و فغانی بیشتر — از دل غم حرف شکوه در زبانی بیشتر
غم گل خود روست از هر گل که خواهد بیشتر — چون بگلکلاه معین گلستانی بیشتر
حسن بر دل میزند صد زخم کاری بی سلاح — چشم کماندار قضا تیر و کمانی بیشتر
بانشان و نام در عالم منم ورنه جوهر — نیست موجودی که نامی و نشانی بیشتر
استخوانی دارد و مغزی زبان گفتار در زیر پوست — قول من مغز است خالص استخوانی بیشتر
این زمینها و آسمانها در جهان گر هست — عالم وحدت زمین و آسمانی بیشتر
مرغ عشق او که دارد هر دو عالم زیر بال — بیضه در دل میگذارد آشیانی بیشتر
عقل تو بر توست وین بیچاره عشق ساده لوح — هر چه دارد در طبق دارد دکانی بیشتر
ارمغان غیر خود گو عشق سوی من میار — هر چه آرد جهان بر از خود ارمغانی بیشتر
گو طبیب مرحوش زن برو در من نشین — هر که در میدان چیرا بیابانی بیشتر
گو مها صد ره بجان از کلک غم بستان بودم — هر کرا در خورد و دینار است و جانی بیشتر

درچین عقل یا اقبال از عشق همت — میکند عرض شکوهی لیک شانی بیشتر
عقل یونانی زبان را کس نمی فهمد بیان
جز سر کلک تو طالب ترجمانی بیشتر

طنبور سرای من مطرب کند خروش — چنگ کودکی که زار بنالد ز درد گوش
مطرب بدست مهر بنا گوش خاریش — شاید رود بخواب و بیاساید از خروش
لیک آن نواز جوشش نه بد سود از ملحاج — هر لحظه بیشتر شودش آن خروش و جوش
طفلست همچو دایه ز آسیب گوشمال — شوریده وار جسته ز خواب لطیم نوش
اکنون که چاره اش ازده بخواب کشتن است — بخواب گشته طفل ز حجت شود خموش
شعر است این حدیث و مراد تو ساغر — یا وحی منزلست تو این وحی را سروش
طالب عبیر نظم تو دارد ببوی بهشت
کز نکهتش دماغ خرد میرود ز هوش

خود مشتری خویشتم و خود زنخ گر خویش — من دانم و من قدر گرامی گهر خویش
زان هیچکسم نیست در این رشته خریدار — کز ابلهیم خود شده دلال هنر خویش
شرطست که صاحب نظران عیب نگیرند — گر بی هنری عرض نماید هنر خویش
گر بار دلم بر کتف کوه گذارند — کو طاقت اثر در و بگلاه بیدرد دل خویش
ای در طلب دوست برون آمده از خود — رو در و گر زیانه نمی از سفر خویش
تا دشنه و دندان بجگر دشنه نشاندم — دندان که نهاد است چنین بر جگر خویش
آراستن بال و پر اسباب گریز است — گر مرغ اسیری شکن بال و پر خویش
گر خام بود پخته شود ز آتش سودا — خشتی که نغز خسته نهم زیر سر خویش
طالب مشو آزرده گر آبت نده هر چرخ
در ساز لب پر آب با شعار تر خویش

هر چه آن سرو کلدار از قبای آید خوش — بوی فتح غنچه از بند قبای آید خوش
چمن بر رفتن پا کند که کمان تند رو خوش خرام — میرود و ز نقش پا بوی حنای آید خوش

تا کجا می‌خوابد و در سر چه دارد آن سوار / کز دهان تیغ بوی خونبهای آید بشور
مهر بجوید نجابت دلم زانبار رو / زانکه مردم در نظر مردم گیاه آید بشور
ترک من چون از دلجویی نیارد باز داشت / چشم کند امروز آیین وفا آید بشور
دل ز بس خو کرده در عشق تو با پیغام یاس / هر چه میگویند بر گوش این صدا آید بشور
که فرود آرد ز استغنا بطرف کلاه / آنکه بوی سرکشی از نقش پای آید بشور
زه بتحسین از کمان بر گوش کردن میکشد / بر نشان چشم ناوک کاکل پا آید بشور
غنچه در پیش لبم ضبط تبسم میکند / کز رخ گلهای داغ او حیا آید بشور

ترک دلم طالب ضعیف آنسانکه دریا بر زمین
پر سر از هر قطره سنگ آسیا آید بشور

چشم باد در روح قوت کنم از شمیم خویش / میرم چو صبح و زنده شوم از نسیم خویش
بوی کلیم کن صبح چو خیزم ز نوش خواب / آرم سلام روز بطبع سلیم خویش
آن سالکم که در طلب دوست میروم / ره بر اشاره خرد مستقیم خویش
چشم گل ز باغ جلوه ندارم بهر بساط / چشم غنچه لب کشیده سری در گلیم خویش
لذت قرین شرع جدید محمدیست / کو فلسفی بناز بعقل قدیم خویش
از خون دل غبار تن خویش کرده ام / پرورده ام چو غنچه بناز و نعیم خویش
بیند چو بحر جوهر طفل سرشک من / خالی کند کنار ز در یتیم خویش
دایم به پاس خویشتنم کس چو من مباد / آهوی کعبه خود و صید حریم خویش
بیند گر از عقوبت هجر تو شمه / دوزخ خجل شود ز عذاب الیم خویش
نشنیده چرخ بوی کرم گر چه در نخست / خون بس کریم هست لئیم خویش
ما و هجوم گریه و طغیان سیل اشک / دریا و شورش خود و موج عظیم خویش
خود را الصد وسیله ز کلفت بر آورم / این بس نداشتم که شوم خون ندیم خویش
از بسکه در کمین خودم با کمال شوق / دیدار دوست سیر نه بینم ز بیم خویش
لذات چشم خویش بود ورنه بهر چیست / عالم غنیم طالب و طالب غنیم خویش

مرا بخت

مرا بخت خواب آلوده مقصد تخت بالابش / به دریا ما فشاندم شست چشم از سر خوابش
تن چون یاسمینش ناز پرورد است تا حدی / که گرد و دریچه گر پوشند پیراهن ز مهتابش
شوم لب تشنه بر بستر نیالایم لب از کوثر / مگر در خواب چشم شربتی از لعل سیرابش
برش آیست و چون سیماب میلرزد بجو دارم / که گر سیمست لرزیدن بیرامانند سیمابش
کنم نقل مکان اندیر دارم رو سوی مسجد / بشرط آنکه بینم طاق ابروی تو محرابش
بی افسرده عالم همنشینان نغمه طرز / دلم کم میخراش تیز تر سازید مضرابش

چو آرد در نظر طالب کمان ابروی جانان
توان طامات دل بشنید از یک تیر پرتابش

جانها فدای سلسله زلف پر خمش / وان خال گوشه گیر که گنجیده در لبش
سیمرغ روح شیفته دام کاکلش / طاوس عقل فاخته طوق غبغبش
دل ساختم بیک قدحش در کند قبول / خورشید میکنم چه دو جام لبالبش
آن جوهری که سفته عقیق دهان او / کو دیده خیال نازک با بود مثقبش
در دل کند شکار به گلگون می سوار / ای من فدای وسعت میدان مرکبش
سر همچو گور باید و اینست باز پیش / خون همچو آب نوشد و اینست مشربش
کوچک دلست زان ننهد دل چو کودکان / با آنکه پیر عقل بود طفل مکتبش
خوش مینمایدش لب پر رنگ آفتاب / بر عارضی که سجده برد ماه کوکبش
در قالب نسیم در آیم چو بوی گل / شاید بدین وسیله توان شد مقربش
دانند قدر گوهر دل در شکستنست / ورنه ز دل شکستن ما چیست مطلبش
بوی شراب شوق تو ام بر مشام زد / خشت دهان خم که مریزاد قالبش

طالب چو صحن معرکه چشم کند غبار
روزی که توتیا نکنم گرد موکبش

شب گشته ام شمع خرگاه خویش / بروزانه کم کرده ام راه خویش
من آن تیره شامم که چون اژدها / ز غفلت فرو برده ام ماه خویش

بجرمی که غافل شدستم ز دوست   شرم و خجلت از طبع آگاه خویشتر
کنون هر نفس دور از آن یار لطف   شوم طعمهٔ اژدر آه خویشتر
گسست از غم و کاش بر زلف او   به پیوستمی عمر کوتاه خویشتر
از اندم که دورانم افکنده دور   چو چشم جدا مانده دلخواه خویشتر
ز پیکان دل ها بسوفار ب   یکی ناوکم در جگرگاه خویشتر
ترنج کفم بود دلم شد کمر   زنخدان اشتر افتاده در چاه خویشتر
نیم کهربا در زمین خس شدم   ربائیده‌ام روی چون کاه خویشتر
چو او نیست در صحبتم بعد ازین   شرم صحبت آه جان کاه خویشتر

جدا ز آن کوی طالب رفیقم نشد
جدا گشتم از بخت گمراه خویشتر

بخت پیوند و قسمت سکین هر که باری نیستش   گوشش امیدی و چشم انتظاری نیستش
یاد پشیمانیست شغل عشق و در کش کین ...   با وجود جمله کیفیت خماری نیستش
نیست بروی دلم گر سیده دو دو نبال او   مرغ بسمل در دویدن اختیاری نیستش

هر که میتازد بمن رخش عنان میبوسمش   هر که تیری میزند بر دل کمان میبوسمش
بسکه شیرین ز کامم داده زهر چشم یار   هر که میگوید بمن تلخی دهان میبوسمش
قبله‌ای از دید راهم چون سگی بوسه سوار دوست او   کعبه میبوسند بهم چون آستان میبوسمش
رحم می‌آید سگان آستانش را بمن   بسکه شبها دست و پای پاسبان میبوسمش
هر که میبارد چو دشمن بر دلم باران تیر   من برسم دوستان دست و کمان میبوسمش
او بکاری میفشاند دست پر دردم چو گرد   من بعزت بال چون آب روان میبوسمش
زخمی تیغ یار عشق قست طالب در برم   که کنار لب که گریان دهان میبوسمش

نه آن مار است زلف او که افشانه گیرندش   مگر افسون گران دل بصد افسانه گیرندش
درین باران اشکی کودکان مشوا دل   مبادا نوحه در گیرد و دیوانه گیرندش
دلم غیرت بر نقش و نگار از دود ...   نه مرغی کز هوا طفلان بدام و دانه گیرندش
ببزم زاهدان زنار زلف بر که مکشا   مبادا در شمار سبحه صد دانه گیرندش
نکرد صید دام و دانه شهباز دلم آنی   کمند شعله چون کرده چنین پروانه گیرندش
تو ای زاهد بترس از سبحه کین دل نیست آن مرغ   که با ارسیم تن دام و بلورین دانه گیرندش
مده دامن بدست باد زلف عنبر افشان را   مبادا موشکافان بر زبان شانه گیرندش

سراغ طالب از میخانه جو کان رند بیمغزرا
بهر جا گم نماید از در میخانه گیرندش

کی دهد رخصت بهمدوشی ماه آغوشتر   خوش خرامی که بر چتر پر طاوسشر
گر فشند هر دو جهان تیغ اجل را بدهان   نفتد سایه دندان بلب افسوسشر
کعبه‌رو واندو بانگ جرس محمل خویشتر   فرو آن ناقه که بندند بجا ناقوسشر
گر بمیرد نکنم گریه بر آن دل که بذوق   نقد صد جان نکشد در قدم پابوسشر
در طلسم از دل هاروت فتم که بحشر   که در آویزم از آن چاه زنخ معکوسشر
نکند نور دل از سینهٔ با چاک ظهور   همچو آن شمع که بارخنه بود فانوسشر

مرغ کلک از کشش است عزیز لنق طالب
چند دارید بزندان جهان محبوسشر

دل نوش خواست جور کشی نیش کردمش   مرهم طلب نمود ز من ریش کردمش
با آنکه در زمان عدم ایم شبی نبود   امشب شکنجه از همه شب بیش کردمش
راز غم تو بر دل شب ساختم عیان   کز تیرگی خیال دل خویش کردمش
این چشم داشت دل که بجمعیتش رفیق   سازم مگر حواله به تشویش کردمش
کفر چه کام داشت دلت تا کنم روا   کامی نداشت غیر تو تفتیش کردمش
چندم دیده جوش لشکر غم در دل سینه ام   پس بسکه ریخت منزل پیش کردمش

برخال او ز دانهٔ دل سوختم سپند … ایمن ز چشم زخم بداندیش کردمش
از بس دوای مهر اثر داشتم دریغ … بیگانه بود درد بدل خویش کردمش
از راه شر بگیر شدم عقل یاد دل … هر چند گر کس خواست شود پیش کردمش
زین پیش عشق بود ز او باش شهر و کو … سلطان ملک دل من درویش کردمش

طالب نه راه مهر و وفا دور کرد بود
من سعی کرده و فاکیش کردمش

دلا سینکه غم یار شکن و مخروش … فغان بسینهٔ افکار شکن و مخروش
وگر ز ذوق الم آگهی بهر سو بیر … هزار نشتر آزار شکن و مخروش
بسی چو شیشهٔ دل‌ها شکست نالیدی … یکی چو طرهٔ دلدار شکن و مخروش
بیک شکست چو چین قبا مکن فریاد … هزار عقده چو دستار شکن و مخروش
چو از خروش نه عزت فزاید و نه رواج … چو قدر قیمت و مقدار شکن و مخروش

براه دل ز سر شوق میروی طالب
بپای آبله صد خار شکن و مخروش

میرود مستانه گویا بوده پیمانه‌اش … کبک خوش میکرید از رفتار طاووسانه‌اش
میخرامد با عبیر افشانی باد بهار … هوشها مست و فرامش عقلها دیوانه‌اش
مفلس این میخانه کیفیت نبخشد مرا … ای دریغ آن می که چشم او بود میخانه‌اش
میشود صندل ز تاثیر شمیم او نسیم … وقت آرایش که از شمشاد باشد شانه‌اش

باد در رخ شمعت و گل آتش شعله خو طالب
هم دل من بلبل و هم جان من پروانه‌اش

رخت عشرت برنیست و حسن رضوان … کرشمهای خط و خال حور و غلمانش
لبت ز شیره جان شربتیست نو شکوار … که مشک دانه خالست تخم ریحانش
دهان تنگ تو سرچشمه ایست خضر فریب … که فارغ از ظلمات است آب حیوانش
بود حواله چشم خوشش درین … سیاهی مژه ابرو کرشمه بارانش

بخم

مقیم کشور اسلام بود طالب زهد
فکند فتنهٔ زلفت بکافرستانش

سوختم در آتش سودای خویش … ساختم با سوز جان فرسای خویش
بال و پر در باختم پروانه وار … در هوای یار بی‌پروای خویش
من بره عشق رسوای دلم … دل نه رسوای تو شد رسوای خویش
بسکه از صد شد هجوم گریه‌ام … گوش کر گشتم ز نالهای خویش
در فراق او تراوش‌های داغ … دارم شرمنده از اعضای خویش
بسکه دست و پا زدم در راه دوست … گاه بوسم دست و گه پای خویش

طالب آسایش نمی‌خواهم بخواب
در زمان چشم طوفان زای خویش

تا چند بافسانه کنم روز شب خویش … رفتم که روم بر سر عیش و طرب خویش
پنهان نه چنانم که توان یافت سراغم … تا چند بهر کوچه دوم در طلب خویش
وه پسخنم ساخته امید که ساقی … مهری بدهانم زند از خال لب خویش
کو مقصد نبات فلکی دست مده زود … مارا کله نیست زینت الغبب خویش
بی‌بهره بود مرد هنر از هنر خود … شیرین نکند نخل دهان از رطب خویش
فریاد که آن رشک مسیحا ز برم رفت … من ماندم و سوز نفس و تاب و تب خویش
گستاخ لعبد لطف نهان تو نکردم … از دوست جدا نیز نگذارم ادب خویش
پیکانه خشم و غضبم گر تف غیرت … چندین شعله زدم سوختم اول غضب خویش
ذوق طلب آب حیات از دل ما رفت … بر یاد لبت بسکه مکیدیم لب خویش

خاموش نشین طالب چو صدف تا چند
لاف از نسب خویش زند و حسب خویش

زخم صد نیش دارم در جگر ریش … بیک سر سر صد درد سر پیش
مدام باد در شستت هر چند … بهر انگشت دارم صد سر ریش

ز قرب جام و داغم با تن دوست　　بر شک از ابروام با آتش پر شر

ز حرف باخ صلح خفاش طبیعم　　از آن سیلی پشیمانست ز سحر شر

فلک در پا شال افتاده زانزوی　　چو دریا نغم کم دارد ضرر شر

لبش از هر دو شکر در آغوش　　ولیکن زهر کم دارد شکر شر

چو پروانه بروز شوق دارم　　بپاس خود کمان از بال و پر شر

حذر ناجمله در قربست آری　　کنار بحر میدارد خطر شر

تفاوت ره ره ره در رزق طالب

اگر کم میرسد روزی اگر بیش

چو بر گیرد نیاز آن نازنین رقص　　کند در زیر پای او زمین رقص

گدا این دل کجا ماند که بیند　　چنان بر قاصر را پا انچنین رقص

که بیر قصد شوم قربان قاص　　چه رقص است این بلا گردان این رقص

دل از شوق لبش بیر قصد آری　　نمکدان و مینا و انگبین رقص

فلک پیدست و پا کرد چرخ گرد　　نگارین تو تنش از زیر پیرهن رقص

ترا گل بر گریبان میرسد　　چو جان عاشقان در آستین رقص

ز لف کافرت نازم که دارد　　بکفر آید او دل رقص و دین رقص

تذروان چمن پامال گشتند　　سرت گردم همین نام همین رقص

ز نگلین در حنا ام یاد دارد　　که میکردم بدست آستین رقص

چه عشرتها بعالم کرد طالب

که دارد آسمان رقص و زمین رقص

منم که میدهم آشفتگی به سنبل ترش　　کند ز رعنا شیم نغمه ناله بلبل ترش

ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم　　بپای خریدن بلبل کنم زند از گل ترش

چراغ کشته خود را بدیده کلیم بمن　　که آتشی کنم از برق لعل و لعل ترش

فغان

فغان ز نرگس نوکیسه شان طالب

که میدهند نگاهی بصد تغافل ترش

وحشت نکرده ما را آزاد از تعلق　　از دست خلق جستن ما را طپیدن نفس

تا بر صحایف قسم منع نزاد خط　　یک صفحه انجمن خجلت روند او خط

استاد صنع نیک رقم خجلت بلی　　نیکو تر او از قلم اوستاد خط

خط خوشنماست شوخ سپهر بعد از آن بروز　　تا از وی که معتبر نبود بی سواد خط

رسید اگر شکسته نویسان روزگار　　از صفحه عذار تو گیرند یاد خط

خط آفتاب روی ترا امتیاز کرد　　انصاف داده که چه کنند زین زیاد خط

بینش فزای دیده طالب خط کسیست　　کز کلک او قرینه گوهر فتاد خط

یعنی ز دیده کامل [illegible] که عقل کل　　یادیده رای او به غلامیش داد خط

قطعه زد سپهر خانه زرین آفتاب　　وانگه به بندگیش بکاغذ نهاد خط

تا علم را بود بنسب هم نژاد شعر　　جز جمله حرا لیس شورش مباد خط

نور مخزن نفایس علمش مباد شعر　　تا شعر را بود متبل غاشیه زاد خط

چو هست خوب مراد توام ز نوشتت هم خط　　بود رضای تو کرده ز رخ از نوشت هم خط

ترا که آینه جوشش بهار ز نگار است　　ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت هم خط

میان دیر و حرم گردهام رهی پیدا   مرا ز کعبه چه فیض است از کنشت چه حظ

شبم که طلعتنا رهم نکرده نور بر شمع   فرو نیامده هرگز بمجلسم سر شمع
اتاقه از پر پروانه در خور است مرا   که دست عشق بفرقم نهاده افسر شمع
همیشه کوکب روشندلان ندارد نور   گهی فروخته که سوخته است اختر شمع
مقابل رخش ای مه چراغ خویش مدار   میار گرم شب افروز در برابر شمع
در آتش امید سامان روشنایی نیست   مگر ز روی تو افتاده سایه بر سر شمع
ز بس گدازش هجر تو شمع پیکر من   ضعیف تر شده یک پیرهن ز پیکر شمع
ز بیم عشق تو بر آتشم نشاند سرشک   چو تا که هم نظر افتند چه دیده تر شمع

کرت کشنده طالب لقب نهیم بخیر
که دست خونه پروانه نام دیگر شمع

دوش کز آشوب ذوق نازش آغوش داغ   مژده الماس بود چنبه کش از گوش داغ
تا جل اندیشه رخت سوزن مژگان دوست   پیرهن لاله دوخت چشم سمن پوش داغ
پنبه از راحت طلب مرهم کافور جو   ای که نه پرورده داغ در آغوش داغ
با صف لعل کرم مست بگلشن شمیم   خنده زنان جست جست گل ز بیره دوش داغ
جوهر کشان ترا بر کف اندیشه چیست   کوثر دوزخ حیات جام دل از جوش داغ
در زمرستی مباد نغمه مرهم زند   قفل سکوت زدیم بر لب خاموش داغ

طالب از شفتگی بر در اندیشه ماند
دیده فراموش اشک سینه فراموش داغ

با آنکه مو بمو شده ام لاله زار داغ   در دل نمی‌نوزی غلدم خار خار داغ
شاد اغ ساعدم سر انگشت سوده شد   از بس بدل ز هجر تو کردم شمار داغ

دامن

دامن مکش که شد همه شب خسته مرا   مژگان بگرد دیده چو سور کنار داغ
رایج ز بیت کوچه بازار عشق را   از زخم ناخنم درم سکه دار داغ
دود فتیله میرود از روزن دلم   گویا فتاده از نظر اعتبار داغ
شوقم بداغ از تو قناعت نمیکند   داغ دگر که سوختم از انتظار داغ
نقش دوی مباز که در چشم عاشقان   یک سو بهمت فصل گل و روزگار داغ
در خاک و خون طپیده دل داشتم ولی   برگشتم و نیافتمش در قطار داغ

طالب فتیله طلب از اهل دل که باز
خمیازه میکشد جگرم در خمار داغ

سیر گل و هوای گلستان و گشت باغ   فرع دل و دماغ بود کو دل و دماغ
ساز دکلوخی از فلک از خاک کوی او   دلها بران کلوخ نشینند چون کلاغ
از بسکه سینه‌ها شده مشتاق سوختن   نتوان بپیکر فتیله نهادن بهر اداغ
منعست آب تیغ تو بر تشنه ور نه من   صد ره ز خضر کرده ام این چشمه پا سراغ
دارو ز دود ناله من گلبن چمن   شاخی چو بال بلبل و برگی چو پر زاغ
چشمت ملول گشته ز گلزار دلفروز   زرخسار آری فسرده رنگ شود نرگس از چراغ

طالب دلان ساغر خون حیکان ز جیبت
چشم تو بوسه داده مگر بر لب ایاغ

بیهوده چیست زلف بتان در شکست زلف   جز و نکرده هندوی آتش پرست زلف
آتش بدست موبه هر کس چگونه باد   از چهره داده عرض آتش بدست زلف
گنجیست از جواهر قدسی عذار دوست   بر روی نشان حلقه افعی شکست زلف
دل شمع نار چون نفروزد که بسته باز   چندین شب دراز بهر تار بست زلف
نازم بباغبان جمالش که داده ا   از چهره دسته گل سوری بدست زلف
دارو تلف مکن که درستی پذیر نیست   ما را شکست خاطر و او را شکست زلف
طالب گمان مکن که بمردن شود خلاص   هر ماهی دلی که در آید بشست زلف

سرشته بود بیجود الالعزو جون بیدماغ
دوختن درجود وکلند ایام ارزانی
چندان طراوت از فراهم باع دل
گل زانکه بدل اشتران کرد وقت داغ
گاهی ز فرق نشستن ز ترکستان چراغ ارزن
منت طلب بهم علما آب بر نمی دهد
دیوانه را چو داغ علاج جنون بند
داغ دلم تو دید دلم را شوق داغ
کالبد سوختم که از لطف اندر داغ ...
ایل حوس ناصر و انشد دراز داغ

گیرم بپذیرد ز کسی یار تکلف   کو آنچه توان کرد بناچار تکلف
لطفیست ز اندازه برون گر ننهد   ساقی دو سه پیمانه سرشار تکلف
در بزم حریفان تهی پای مبادا   احباب کنند ت سرود ستار تکلف
مخموری هجران تو خمیازه کشم کرد   والی نکنی جرعه دیدار تکلف
در قیمت جنس انهم کوشش چه ضرورت   گیرم نکند کس بخریدار تکلف
تا کی بحرم زهد فروشان نکنند   بر رشته تسبیح گره دار تکلف
زین دیر مغان رو که بیکبار ز [illegible] ببینید   از هر طرفت صد بت زنار تکلف
جان و دل و دین ساخته ام جمع در ایثار   یاری که کنم جمله بیکبار تکلف
صد لیست تکلف تو از آن جلوه [illegible]   انعام شود گشت چو بسیار تکلف

طالب تو گر جان طلبد غمزه جانان
زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

عید مستانست ای ساقی تکلف بر طرف   سعی در جولان ساغر کن تکلف بر طرف
عشوه بیجا ر در ساغر نشاید میر بزم در   وقت خاموشیست مستان شور قلقل بر طرف
در چمن لطف هوا سرمایه صد بیخودیست   حسن سنبل نکهت گل شور بلبل بر طرف
جنبش مژگان و ابرو جانا بس است   شیوه پیچاک زلف و چین کاکل بر طرف

ناله مرغ چمن دارد جنون در آستین
نغمهای عندلیب باغ آمل بر طرف

دلالتم بره فقر میکند توفیق   خوشا دلی که شود بخت یار رفیق
اگر عقیق بود دیگر جای حیرت نیست   بحیرت از دل خویشم که قطره ایست عقیق
مرا که عیش و قسمت غذای روح بس است   نیم ستور که باشم نیازمند علیق
بخواب میکنم انگشت لب تصور یار   چو تشنه که کند دفع تشنگی بعقیق

درین سفینه صافی بود دل طالب
سفینه که بدریای رحمت غریق

همه ذوق

همه ذوق زلی پرستی عشق   آب روی گلم ز مستی عشق
چون غباری که خیزد از ره شوق   سر بلندم ز پستی عشق
دل نهادم بطاق ابروش ولی   چکنم با درازدستی عشق
شیشه بر سنگ زن که می نشود   مستی می خمار مستی عشق
نه همه دل بجنس شاهد پیشه   من و ذوق الم پرستی عشق

نیست شود در وجود طالب
و انکه اقرار کند هستی عشق

من که یم ماهی [illegible] ام فراق   کام خشک آمده بکام فراق
بوی گل بودم از لطافت وصل   دود گلخن شدم بشام فراق
طعن مستی مزن که نکهت را   تخت لبریز داد جام فراق
تند رو تاختم بعرصه وصل   زد فلک بر سرم لگام فراق
ورنه افغان مبر که نکهت زلف   نرسیده است بر مشام فراق
بر وصالت و [illegible] مرا   که بکوشم در انتقام فراق
مرغ فربه بدم بگلشن وصل   سور لاغر شدم بدام فراق

صورت هجر بر کند طالب
بر وصال از نهند نام فراق

ای باده راحت اثر مرهم عاشق   ای مایه ناموس و غم ماتم عاشق
حسن از تو برد شهرت عشق از تو برد فیض   هم کوثر معشوقه و هم زمزم عاشق
بر نسخه عیسی صفتان جمله گذشتیم   جز باده ندیدیم دوای غم عاشق
عاشق ز حریفیت که بلاو نتوان زیست   گیرم کم دنیا و نگیرم کم عاشق
عاشق بود از ذوق حیات ابد آگاه   سرمایه عمر ابد و یک دم عاشق
نی بیم خرابیست در او نی غم آسیب   عالم نبود امن تر از عالم عاشق
مقبل ار چه بهر شعبده بیخود بر دراه   سر زنگند از ره خم در خم عاشق

فرمان که [illegible] ضعیف شوید یار عشق
باز کند داغ [illegible] از عشق
گفتم [illegible] بیطاقتی کنم
[illegible] از اضطراب عشق
تمکین [illegible] چمن [illegible]
عاقلی که [illegible] وفا ز خلاف [illegible]
[illegible] رخت [illegible] عشق
[illegible] دیده [illegible] یار خون
جان [illegible] درت [illegible] جواب عشق
[illegible] اثبات [illegible]
طالب [illegible] عاقبت [illegible] عشق
[illegible] فراز [illegible] عشق

پروانه که بشر که یکجا دم زند از عشق
یا لاف شکیبایی ما تم زند از عشق
چون آتش دمادم نفس [illegible] کو برما
هر روز دم از روز [illegible] دم زند از عشق
عاشق از نوحه کند در دل معشوق
هر نغمه که در زاویه غم کند از عشق
گر بلبل [illegible] دیدم از خاک [illegible] غیرت
کین گریه دم از گریه ما تم زند از عشق
طالب بگلستان ارم غیرت [illegible] انده
نگذاشت که فال دل خرم زند از عشق

از شبنم و گل دیده عاشق نبرد فیض　　لخت دل و اشکست گل و شبنم عاشق

طالب می و کیفیت می همدم برمنند
جز ناله بخلوت نبود محرم عاشق

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک　　ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
کسی که دیده بناگوش او شبی در خواب　　نیایدش بنظر برگ یاسمن نازک
بود بنازکی لاله زار عارض او　　کمان مبر که گلی چو شن از چمن نازک
هزار سوزن رشکم فزود بر مژگان　　کمر که بر تن او دوخت پیرهن نازک
فغان که از گل و آب منم نمی جوشند　　کرشمه که شود طبع برهمن نازک
مگر ز غمزه شیرین بریشه داد الماس　　که لوح فتنه تراشیده کوهکن نازک

چنان که اخته جوشش خیال طالب را
که موبمو شده چون فکر خویشتن نازک

بیهوده نباشد ز نسیمت گله مشک　　بوی تو کجا و نکجا جو صد مشک
گر شانه ز زلف تو آشفته نسازد　　کی باد شود نافه صفت حامله مشک
مشاطه صبا دست در آن طره میندازد　　هشدار که بر هم نزنا سلسله مشک
یا رب چه گلی و ز چه بهاری تو که گردید　　دنباله رو بوی تو صد قافله مشک
داریم بگردن عنزوا و سلسله اما　　من سلسله آتش و او سلسله مشک

طالب مگرت نوک قلم نافه غزالست
کز دی نبود یک سر مو فاصله مشک

بی زخم غوطه در شراب رشک　　غسل دل میکنم بآب رشک
غیر مینای دل نمی بینم　　شیشه در خور گلاب رشک
گل و مانده ز دامن مژگان　　ابر طبعت آفتاب رشک
چند بر هم کره زنا مژگان　　بند بگشای از نقاب رشک
جز تو کس را نداد ساقی بزم　　سر خشم با شراب رشک

کوکب رسید کرد اشک ز مژگان شود دلم تنگ
گلگونه رخ اگر گریبان شود دلم تنگ
کو دیده ز دل ای اهل ایمان شود دلم تنگ
تا کی شرر ز رشک شهیدان شود دلم تنگ
فعلی ز غم از لخت جگر پاره تا چند
بر هم زدن نگاه طوفان شود دلم تنگ
بر یاد رخت گر ز لعل دیده فرش کنیم
کلبوت تیرا ز جیب شهیدان شود دلم تنگ
از شرم طراوت چه گل روی تو چند
در زیر نقاب ز نو پنهان شود دلم تنگ
از دیده دود که بیست ز نو ریزیم
تا دست بدیست شعله در پنهان شود دلم تنگ
از سایه گل چو لاله چراغان شود دلم
در دیده ز بیکس رخت آن سان گریبان
با سوز دل از یاد ملاقات که بریان شود دلم
همچو شرر بیست که
طالب دل گل کلها هم از رشک شود خون
در ساحت گلشن چو خرامان شود دلم تنگ

شایم بلند راند از گرد آب　　بی زخم دست بر رکاب رشک
ملک چشم رشک ساز نقاب　　مژه بندیست بر نقاب رشک
جگر افشان ز دامن مژگان　　کهری نیست در حساب رشک

کف آتش شیوه طالب
دیده بگشای بر حجاب رشک

ای با غبار زلف تو با اعتبار مشک　　قربان نیم نکهت زلفت هزار مشک
رویت ز خال مجمره داریست از نسیم　　بی خور مجمر او را انجبار مشک
آفاق را تمام بعنبر گرفته است　　با آنکه هست خال تو یک نافه وار مشک
زلفی و کاکلیست رسن عذار　　آن تار تار عنبر و این تار تار مشک
کردار شمیم زلف تو معلوم در دل　　باور نمی شود که زاید ز مار مشک
تا ان رود سوی نافه روان ساز بوی خود از جگر　　ترسم که باز خون شود از انتظار مشک
بر دشت چین سمند تو را گر فتد گذار　　سازد پر از غبار سمندت کنار مشک
بوی بهار کرده گل رویت آشکار　　خط تو کرده داخل بوی بهار مشک
یک لحظه نافه را اگر بیابان خوش دار　　تا جان دهد ببهای تو با اختیار مشک
با قد و کاکل تو و با قد زلف تو　　با اعتبار عنبر و نا قص عیار مشک
هر جا کنی گذار شود خاک ره عبیر　　هر که شود سوار کند جان نثار مشک
باشد ز جلوه گاه تو کمتر نثار جان　　باشد بر رهگذار تو کمتر غبار مشک
مرغولهای زلف تو و کاکل ترا　　عنبر نهان کند صفت و آشکار مشک
ز نیسان که نافه را ز زلف تو خار داشت　　ترسم شود عزیز بچین و تتار مشک

طالب بکش زمام نفس جز بنافه گر
تا کی چو زلف یار کشی در قطار مشک

از اشک غم گرفت لباس بهار رنگ　　نشنیده ام لباس که گیرد ز آب رنگ
در پیش رنگ و بوی تو از روی اضطراب　　گل بو بیاورد و همی باب رنگ

آن تازه گلبنی که گل عارض ترا — گاهی حجاب رنگ دهد گه نقاب رنگ
رویم ز تاب روی تو بی‌رنگ شد ولی — این ماهتاب باخته در آفتاب رنگ
کو باغم شراب خم رنگرز ملاف — کین چهره رنگ می‌شکند و آن نقاب رنگ
آمیزش نشسته بر برگ گل آتشین اوست — از روی ما چرا نکند اجتناب رنگ
صد برگ او بباد رود همچو بوی خویش — گیرد چو برگ لاله او از حجاب رنگ
رنگ از رخم مجوی که روی تو دیده‌ام — روی تو هر که دید نه بیند بخواب رنگ
خوردم چو غنچه خام دل خود بچکان — نگذاشتم که بوی کند این کباب رنگ
طالب اسیر لاله اشکم تو ام که کرد — اشکم کرده‌ام کرد
از صد هزار گل هوس انتخاب رنگ

زهی جراحت جان از لبت گداز نمک — تبسم شکرین تو خونبهای نمک
شکر به نسبت لعل لبت دو صد بار — چو اهل معذرت افتد بدست و پای نمک
رخ تو آتش و بر روی دهان تو نمکست — تکلم تو با آتش در او صدای نمک
بشورش ابدی شرده داد دلها را — در آفرینش لعل لبت خدای نمک
محیط پر نمکات از چه گشت گر نه بست — ز حسرت لب لعلت بها بهای نمک
نمک سپید علم گر کند چو صبح نهان — لب تو کوس ملاحت زند بجای نمک
در انگشت نمک از جراحتم پیداست — چو از شهد لبت شد جدا سرای نمک
لب دلم شراب کرشمه معتاد است — چنانکه دیده ز خم تو توتیای نمک
برای دیده ز خم لب سرمه آمیزد — که از سوده الماس سرمه‌سای نمک
لبت جواب نمک خنده خم شکر گفت — شکر فدای نمک شد نمک فدای نمک
بگو چه شهد ملاحت فشانده طالب
که رشک نطق تو میبارد از ادای نمک

چه غافل خفته بر خیز صبح انگیز شراب انگیز — وگر باور نداری دیده بگشا آفتاب انگیز
مرا رنگ از رخ چون آفتابش ماهتاب انگیز — دلا کز مشکری رنگ ز اشک ماهتاب انگیز

بغارت

بغارت برده حسن عارضت سامان گلشنها — وگر باور نداری صد گلستان خراب انگیز
شتابا کن و لا شاید که پیمان شکن آری — که خوش مست و فراوان میرود شب خواب انگیز
ز غیرت آنکه موی بر بدن دارد پیا منگر — که یاد زلف او چنین دارد ام در پیچ و تاب انگیز
خوش آن طالع که گوید شاهد مقصود در گوش — بدست آرزو بگشا که بند نقاب انگیز
دلا گر دشمنی با راحت اینک وقت بیداری — وگر بر بستر نازت سر و کار است خواب انگیز
یکی بر آتش دلها فشان از جوی غم آبی — که خلقی را ز بر تیغ دارد اضطراب انگیز
دل بریان چو اشک لاله گون پیش آرم گویم
برافروز طالب شراب اینک کباب انگیز

خشک بگذشتم از جهان تنگ — همچو ابر سبک عنان تنگ
نشدم سنگدل که داشتم — شیشه در بار از استخوان تنگ
تو یکی ماهتاب مایه ور — ما ضعیفان که کمان تنگ
ستوده شکستم از جیب و راست — چشم بخوان کریم نان تنگ
شیشه نازک و شراب لطیف — تن حور است و پرنیان تنگ
اشکم از پرده‌های دل پیداست — چشم گلاب از گلاب دلم تنگ
خون هم ریخته در یک دور — گل بی‌ظرف و ارغوان تنگ
راه در مجلس تو راست کراست — شیشه وار است آسمان تنگ
شعله حسن یار و طاقت ما — تیغ خورشید و سایه بان تنگ
دهر جسمیت همچو خاک جسیم
طالب او را جواب جان تنگ

گل چیده‌ام ببوی که هم داغ شوز رشک — تیغی بکش چو خار و سوی باغ شوز رشک
گل گل ز باده چشم چو طاوس گشته‌ام — کو غیر تیره همچو پر زاغ شوز رشک
من سیر طبع خویش نیم تو عندلیب — گر سوی باغ وگر بسوی راغ شوز رشک
طالب ز فیض گریه رنگین بهار خویش — در برگ گل نهان شده‌ام داغ شوز رشک

[illegible]

ازآنکه چین زلف توش آشیان دل / که دل کند تصور نقل مکان دل
تا جان بود به تن ز تو دل برنمیکنم / اول قسم بجان تو وانگه بجان دل
زلفت مغنی است هدیش بکن قبول / ورنه اگر بگوش تو گفت از زبان دل
ایزد زمین کوی ترا خاک سرمه ساخت / تا ره بپای دیده رود کاروان دل
سوی تو کشاد ناوک آهی ولم نداد / صد بار تا بگوش کشیدم کمان دل
با پر تو حمایت خورشید روی دوست / مهتاب را چه صرفه ز جنگ کتان دل
دل نکته پیان لبش کرده فن زشوق / جستم زجا که بوسه دهم بر دهان دل
پس کو چهار زلف نتا بازا شمار / از غم بکرد ملکیه بپاید نشان دل
یکدل نه منیت بجود اوار جنبر کنم / ترسم دل دگر بود ت در میان دل
بازار حسن تا بود از جلوه تو گرم / خونم حلال گر بکشایم دکان دل
با دل بسیر گلشن عهد ار هم شدیم / دل باغبان من شد و من باغبان دل
هر موی بر تنم بفغان آید ار بمو / یکشب بگوش او نرسانم فغان دل
بیرون ز غمت بپرده چشم دهر فروغ / آیینهٔ خیال تو زآیینه دان دل

طالب چه آورد سخن عذر در میان
چون ظاهر است بر تو نهان و عیان دل

باتش کنم نور در دیده کان حل / بخنجر کشم سینه صفحه جدول
من عشق شوخی که شهبار جنتر / ربود از کفم دل باندار اول
زنادیدنت مانده اهل نظر را / نگه در زوایای مژگان معطل
بداران خم زلف مشکین نماید / بگلزار سر مجمرم دود مشعل
مبادت بچشمان رسد چشم زخمی / نگه را حمایل کن از ما هیکل
منم کز تمنای دشنام تلخی / بصحرای دل کشته ام تخم حنظل
چو زان پیرهن بر نفس عطر شامم / شود استخوان بر تنم شاخ صندل
تن از بستر مخملم زان کر بزد / که از آشنایان خوابست مخمل

شعار برهمن کرفتیم طالب
سلامی ز پیشانی ما به صندل

یافته دل زان دو شوخ نرگس اشهل / ذوق دو بیم ناز در کرشمه اول
فرق من و خاک عشق را بمیانست / نسبت پیشانی برهمن و صندل
کم سخن افتاده چه چاره کنم هان / دیده صفت گوش را مگر کنم احول
تلخ بدشنام کن لبی که ضرور است / کام مرا شربتی ز شیره حنظل
نیست قرار من دل آور رحت چشم / خواب مرا همچو خواب بستر مخمل
پنجه من و پیوسته مانده بود در بکتر / سلسله حسن و عشق هر دو معطل
بازوی حسن تراست شرم تعویذ / ناز حمایل بکش کرشمه هیکل

صفحه تقویم گشته سینه طالب
بسکه کشیدش خدنگ ناز تو جدول

دارم چو نوک خامه زبانه زدود دل / چون چشم سرمه دار دهانه زدود دل
کز ناله برگ مروت برآورم / مشکین کنند جام جهانه زدود
کو جسم و جان بسوز که ما بقیه تنم ختم / جسمی ز گرد خاطر و جانه زدود دل
یک لحظه نیست کین فلک تیغ بازرا / در سینه نشکنیم سنانه زدود دل
چون زلف یار تا رنفس عنبرین شود / گز زیر لب کنیم بیانه زدود دل
بر سفره وجود تو گر عاشقی کجاست / نقشش ز خمش دیده نشانه زدود دل
گر همچو خامه شق کنیم سینه بنگری / چون باطن دوات نهانه زدود دل

طالب چسان نخواهمش خوره رود که داد
در دست روزگار عنانه زدود دل

[illegible]

ای آتش چهره تو عرقناک ورد گل / خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل
زان چهره آتشم بجز جز کز انفعال / من بعد بلبلی نکند آرزوی گل
در آب زهر غوطه دهم نور دیده را / گر بی تو نا گهم نظر افتد بسوی گل

رفتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت   کردی هزار گریه گره در گلوی گل
آن خار نیست بر تن گلبن که گشته راست   از غیرت تو تیغ بر اندام سوی گل
از شرم نرگس تو به تکلیف صد بهار   رنگی که رفته بود نیامد بروی گل
گم کرده ام ترا و ببوی تو بر تنم   هر سو بصد چراغ کند جستجوی گل
در پای گلبن از حسرت نشسته ام   چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل
گلشن درین بهار سبو طراوتست   گویا نرفته قطره آبی بجوی گل
با برگ چمن بخزان عندلیب را   در شیشه گلاب در آرد ببوی گل
شد باز آب دیده طالب چمن شناس
زین پس حرام گشت بشبنم وضوی گل

آشفته ام ز بی سر و سامانی خیال   خفتن نخورده ام ز دست پریشانی خیال
معلوم نیست چه گل شگفد بر دماغ طبع   زین یک دو زلف عطر کریبانی خیال
آمد خزان و طبع لکایک بباد داد   اوراق یاسمین و ریحانی خیال
کوکب سیاه گشت ز بس بخت تیره گی   خور قطرهای جبهه نورانی خیال
آشفته شد دماغ جهان تا یکی دهم   بر یاد طره طره پریشانی خیال
طالب نقاب شرم طرازم بروی رس
بر خاک ریختم خوی پیشانی خیال

بیا و بزم او هنگامه سازی میکنیم با گل   زبان بازی بسوسن دست بازی میکنیم با گل
نمیگردد گره چون غنچه باز از سینه تنگم   چو اطفال چمن هر چند بازی میکنیم با گل
نظربازی حقیقی و مجازی میکنیم اما   حقیقی میکنیم با او مجازی میکنیم با گل
چو حسرت سوی گلشن ام چه پرده ناکه سوی گلشن   ببوی مهر او صد دلنوازی میکنیم با گل
ز بس گلهای مست نازم فارغ از نیرنگ ولدرد   نیاز حسن او صد بی نیازی میکنیم با گل
سپیده ام زمانی از ترنج نیستم خالی   لباس لاله و نسرین نمازی میکنیم با گل
بیاد او و بوی او ز فرا آتش صبح خیزم   که سنبل باده ای چاره سازی میکنیم با گل

بکی ز روی ادب شرم کن بناز مساز   به پیر شرع طرف طفل شیر خواره عقل
شمار شرع گذشت از هزار و در گذراست   زنیک بد و رسد و نگذرد شماره عقل
بحرف شرع نگیر گوش میده از ره هوش   مدار چشم شب و روز بر اشاره عقل
کناره تا بمیان گشته و نمیدانیم   که در میانه عشقیم یا کناره عقل
بنزم شرع چو ایمانیان در اکناب
مکن ز دور چو یونانیان نظاره عقل

خجلم از رخ هستی خجلم   بلکه از سایه خود منفعلم
چمن گلم در رخ غیرت شره باز   من که از روی خجالت خجلم
در سبوکش که می بیدردم   بقدح ریز که خون بحلم
بسکه دارم بدر رفتن با او گره   غم ز ره پوش درآید بدلم
تار و پود دم شده ز افسانه سکاکر   تیز تر سنگ بر آنم کسلم
اثر تو به بهم در شکند   کز آب زند سبوی زگلم
گرم خونم چو فرا ابمزاج   همچو آب رخ گل معتدلم
ناخنم بر تن چنین تار رنزان   که بر گهای فغان متصلم
نیستش تاب نسیم طالب
رشک مینای حبابست دلم

ما عیش دشمنان بقدم مهر غم گم زنیم   لذت کنیم نیست و فال الم زنیم
سلطان بارگاه قناعتیم دور نیست   گر سکه وجود بنام عدم زنیم
غیرت نگر که شیره الماس اشک را   ریزیم بر سفال و دم از جام جم زنیم
خوش آنکه با گلوی خراشیده مست ذوق   بر آستانه صمدی پا بسنم زنیم
حل موز عشق در اوراق تخته نیست   بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم
فوار های ز هر شود خامه های ما   چون بر صحیفه نام شکایت رقم زنیم
طالب بکیر فیض شهادت دو که ما   خود را بذوق بردم تیغ ستم زنیم

سرو قامتی که تا الف خوده بگل کنیم
سو قامتی که تا الف دردی بگل کنیم
بسکه لب ز شعله افسرده بگل کنیم
ای آسمان بکین تو تفسیر آماده خود
سکین شعله دار ز فیض ما خوش شعله کنیم
ما کامی و تنیم خود را با انحل کنیم
محرومی که طالع خود را با سابیح
تیک مست عشق درکف ما ساغر دل کنیم
تا ما جهان پیچیده دارای دل غم
طالب چو خراش صبح نفس کنیم
صد عندلیب را ز فغان منفعل کنیم

مورد ما را آسوده دومن در یافت جلال بین
کوکب طالع نگر سیاره اقبال بین
نور اشتر نظم بسالی گشت کافور صبح بین
کو چنانم کسی که پارم دیده امسال بین

(خنده)
تمام گریه ز خشمم تمام گریه داغم   ازان رطوبت ابرم و زمین طراوت باغم
یگانه بلبل قدسم لصید نوا ترنم   ولی به گلشن گیتی حریف نغمه زاغم
ز شمع ماه و کواکب کشم چه منت پرتو   که از فتیله خورشید روشنست چراغم
بگیر نشاه جامم که از صفای محبت   خمیرمایه مهر و محبت دُرد ایاغم
مذاق صحبت من نیست با طبیعت گردون   روم چنانکه نیابد بهیچگونه سراغم
ز شوق اینکه چو طالب شدم طفیلی سودا
جنون ز مغز خرد می‌کند فتیله داغم

ما نیش کفر در ره ایمان فشرده ایم   در ساغر عمل می عصیان فشرده ایم
شمشیر کرده ناله و بر دل کشیده ایم   الماس کرده ناخن و در جان فشرده ایم
غیرت نگر که چاشنی خنجر ترا   از قطره قطره خون شهیدان فشرده ایم
در هم شکفته غنچه دل لاله جگر   بر هر زبان که دامن مژگان فشرده ایم
تا تلخی حیات ابد امتحان کنند   در کام خضر چشمه حیوان فشرده ایم
صد کعبه در تهیه احرام طوف ماست   تا ما قدم بخار مغیلان فشرده ایم
طالب تو فیض گیر ز وصل بتان کی ما
پا در طلب بباغ حرمان فشرده ایم

در سینه طرح خلوت رازش فکنده ایم   فرش نیاز در ره نازش فکنده ایم
گل می‌تراودم ز دل و دیده تا نظر   بر نرگس کرشمه طرازش فکنده ایم
از دل که بود چین سر مجموعه دست خدا   در پیچ و تاب زلف درازش فکنده ایم
ای مغز دل بیابل که در مجمر دماغ   عود از شمیم هوش گدازش فکنده ایم
از سینه تذرو تراشیده ایم دل   در زلف او چنگل بازش فکنده ایم
گوش نبوده سنجی طالب مگر که باز
دُرها ز لب فسانه طرازش فکنده ایم

بحر که جوهر شمشیر ناز فاش کنم   چو مرکب تیزه با عالمی تلاش کنم

بهار دل شد

بهار دل شد و افسرد کی نهشت کرم   لب آتشنا به صفیر جگر خراش کنم
نمانده تاب و توان طرف همتم پر شد   چو دیده چند ز پهلوی دل تراش کنم
رسید شب که دگر جبهه جبهه چین ملال   طراز گوشه ابروی انتعاش کنم
بقول گشوده شگفته قدسیان و (شاه اشند تنتت)   کز زلف شاهد اندیشه عطرپاش کنم
طبیب غم و غم اگر حکم فاقه فرماید   تمام عمر بیک لخت دل معاش کنم
خیال‌ها بی ازان شیوه ساختم طالب
که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

دوش کز معجزه لعل تو گویا گشتم   آنچه رگفتم ازان لب که مسیحا گشتم
مجلس شو حریم از نشا مستی گل کرد   چمن قدح بوسه ربا از لب مینا گشتم
شمع گو چهره ناموس برافروز که من   شعله را چمن پر پروانه مهیا گشتم
بسکه پیچیدم از اندیشه موی تو بخویش   بر رخ شاهد غم زلف چلیپا گشتم
غنچه حسن تو بر شاخ نخندیده هنوز   همچو گلبن همه تن چشم تماشا گشتم
بر لب اهل خرد ساغر دانش بودم   در دماغ دل خود نشا سودا گشتم
چشمه بودم لب خشک ترا از دیده خویش   گاه گاه تشنه دیدم دریا گشتم
گرهی بودم بر طره یوسف ناگاه   قسمت گوشه ابروی زلیخا گشتم
تا چو دل گوهری افتاد بچنگم طالب
فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

دگر با پر سلاسل دارم از غم   سر بزانوی دل دارم از غم
بقصد دل نهان از چشم غماز   یکی حورا شمایل دارم از غم
مرا زیبد خرام گلشن عیش   که پا تا عرش در گل دارم از غم
چو لب تشنه ام حیرت نشیبه دل   بر از زهر هلاهل دارم از غم
طبیبه نهانی نبض دل گواهست   که حال مرغ بسمل دارم از غم
ازان بر شعله چین پروانه جوشم   که شمع در مقابل دارم از غم
هوس جنبان عشقم از دل خویش   هزاران صد قبله جل دارم از غم

ز مجنونم ولی بر ناقه دل — یکی زیبنده محمل دارم از غم
به زادن عیش کم زیبند — که تعویذی حمایل دارم از غم
چو دهقانم که در تخم افکن دل — گیاه برق حاصل دارم از غم

نگریم با سبب هر دم چو طالب
بکف زلفی و سایل دارم از غم

باز دل مرغ آذر است بچشم — مژه بال سمندر است بچشم
وای بر جان آتشین گلاب — جای آب آتش تر است بچشم
بازم امشب زده و مجمر دل — آسمان گوی عنبر است بچشم
پاس دم دار کاشب از غم شب — شیشه دل تنگ تر است بچشم
صد سرابم مجاور است بدل — صد محیطم شناور است بچشم
در نظر جلوه تا نمود مرا — شخص دنیا مکرر است بچشم

کثرت ضعف بین که طالب را
مژه صد سکندر است بچشم

اشک داغم سواد نامه داد — نقش بال کبوتر است بچشم

یک سجده ام از عیش سراغی نگرفتیم — با تازه گلی گوشه باغی نگرفتیم
یاران همه اسباب طرب جمع نمودند — ماییم که سامان فراغی نگرفتیم
با نوحه یک پرده نوایی نسرودیم — با سبحه یکدست ایاغی نگرفتیم
صد روز مصیبت گذرانیم که یک شام — با شمع رخی پای چراغی نگرفتیم
مردیم ز خسم دل و زین شعله فروشان — یکره بغلط پنبه داغی نگرفتیم
سامان و زمین نگرفت از چمن عیش — بویی که سراسیمه دماغی نگرفتیم

در آب و هوای چمن هند چو طالب
فیض الله اثر نغمه زاغی نگرفتیم

شمع که سینه ز داغ تو مشتعل دارم — هزار شعله زبان در دهان دل دارم
بلب چگونه رسد ناله ام که در دل تنگ — بپیچ خفقان نفس کسل دارم
لب حلاوت الماس میکنم زانرو — که دل بپرسش نگاه تو متصل دارم

تم

تمام چشم تماشا شوای خلیل که باز — بحسن کعبه نشستن در آب و گل دارم
نه نرگسم نه فروتن برنگ آتش و خاک — طبیعتی چو گل و لاله معتدل دارم

شب از تصور آن لعل آتشین طالب
گهر به جوهر الماس در بغل دارم

سحر بآب رخ گریه چشم تر شستم — جبین اشک بخونابه جگر شستم
نثار دلق کهن کردم النقد رخ ناب — که رنگ ابره ز رخساره آستر شستم
برغم زینتیان هر لباس گوناگون — که خواستم به برافکند پیشتر شستم
بخوان عشق تو ای همدمان صلا مزنید — که دست ذائقه زین تلخ ما حضر شستم
نشیم طراز نغل بود شاهدی که ز شوق — بشبنم مژه اش پای تا بسر شستم
ببوسه های تر آن ساق آب سیماری — ز جا شسی که خلخال تا کمر شستم
خیال وصف لبی داشتم که در طفلی — دهان بشیر ز سرچشمه شکر شستم
بگلستان تو پرواز کرد و کلفت بود — باشک بلبلش از روی بال و پر شستم

ز تلخ عیشی موران غم تر م طالب
که لوح سینه به هر آب نیشتر شستم

جبل نماند شرابا که بر لب از تره ریزم — عجب نباشد اگر در پناه توبه گریزم
تو بوستانی و من گلخنی هر آنچه تو ریزی — ز آستین و بغل من ز دامن و تره ریزم
کنون که با تو شدم هم نشین مکر بفروشت — در آب و آینه با عکس خود نشینم و خیزم
ز نور بافته پرویزنا به ست مدام — که بهر سرمه خورشید خاک پای تو بیزم

قرین خوی پلنگم ز داغ کینه طالب
کهی بچرخ در آویزم کهی به بخت ستیزم

یک بوسه گر ز جام لبت نوش کنم — وز برد دوش تو دارایش آغوش کنم
شور بلبل نمکین است مشو تلخ اگر — ناله را قفل گذار لب خاموش کنم
بر سر کوی خیال تو چو آیم بسلام — باید اول که وداع خرد و هوش کنم

چمن ز لب لعل تو تشریف تبسم بخشید — داغ را برهنه سازم که گلی پوش کنم
چمن توشه راز چو من بنده واکرده‌ای — حلقهٔ چشم برون آرم و در گوش کنم

بنده را شرط بود پند پذیری طالب
تو ز گفتار سیاسانه اگر گوش کنم

می بسکشم و بروی گل و تازه میشوم — چون نشاء برق خرمن حیا تازه میشوم
ناموس میکشی بریم از جام حباب — رونق فزای باده و پیمانه میشوم
کم نام نغمه را بدلم شور دیگر است — ورنه هلاک شیوه و آوازه میشوم
گاز تبسم تو شکفتم عجب مدار — داغم بالتفات نمک تازه میشوم

طالب صفت بزم تو افزای عیش را
ترتیب داده‌ای پی شیرازه میشوم

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم — در کام خویش تلخ‌تر زهر آب خنجریم
بنشانده‌ای زابلهی پر پروانه بر خدنگ — در دست شعله کرم شکار سمندریم
از ما مجو بلندی پرواز زانکه ما — چون شاخ گل بفصل خزان بال لاغریم
بلبل مصاحب گل و پروانه یار شمع — ما در جهان ز بلبل و پروانه کمتریم
با آنکه صنعت پرده روی بود ماست — چون نیک بنگری ز نظرها نهان‌تریم

طالب چو تخم و آز و هوس در زمین غم
دایم ز شرم نشو و نما خاک بر سریم

ما از سبوی دیده نم حزن نمیدهیم — جز شیرهٔ دل از مژه بر خون نمیدهیم
موج محیط دم آتشین ما — این موج را بجبهٔ گردون نمیدهیم
در هر قدم محیط دلها موج میزند — فرصت بموج خیزی جیحون نمیدهیم
خود کشتی سلامت خود میکنیم غرق — یا انگه ره دگر بهامون نمیدهیم
آنجا که درس وحشت مجنون در میان گداز — نوبت به نکته سنجی مجنون نمیدهیم
بخواست کوه از لب با جوش میزند — ورنه غمشان نکتهٔ موزون نمیدهیم

طالب اگرچه جهل سرشتیم جمله لیک
آن جهل را بعلم فلاطون نمیدهیم

یک نفس وار که در صومعه مسکن دارم — خرمن صد شیوهٔ مستانه بگردن دارم
چمن کنم رخنت و پرواز خفاشی چند — من که در خلوت خورشید نشیمن دارم
هر نفس عطر دماغم زبهشت آید و من — مغز را تازه بدود دل گلخن دارم
نه ملامت گر گوم نه تعصب کش دین — خنده‌ها بر جدل شیخ و برهمن دارم
گوش تخم تهی از نغمهٔ عیش است ولی — صد نوای نمکین بر لب شیون دارم
غنچهٔ باغ مرا یاد تبسم کفر است — بسکه آزرده‌ام از شوق شکفتن دارم

طالب از چاک گریبان جگر میدوزی
رشته بر گرهٔ ناله بسوزن دارم

بکه پرده‌ای بود خیال خود بستیم — هزار زمزمه در وصف حال خود گفتیم
نسیم آفت ما بلبلان ماتم بود — شکسته‌های قفس را ز بال خود بستیم
فشرده دل ما بود زیب ساغرها — بهرزه تهمت می بر سفال خود بستیم
در آن گلشن ماری سموم وادی عشق — که ما بذوق تو راه شمال خود بستیم

بریکی ز ناله ما غم ملول شد طالب
تکلم بر لب از قیل و قال خود بستیم

خیز تا سوی جنون رخش سبکتاز کنیم — نغز تحفه‌ای که خود طعمه‌ای بار کنیم
عیش کز ناصیه بر خاک نهد در کنیم — وز غم از دور غایان شود اعزاز کنیم
غمزهٔ الماس فشان گشت بیا کز سر ذوق — زخمها را همه آغوش ز هم باز کنیم
وه چه ذوق است که آغوش گشا شاهد کام — دامن حسرت ما گرد دو غماز کنیم
کعبهٔ وصل عیان گشت مبغشان پر و بال — شرح بکشا که ببال شره پرواز کنیم
ناخن نغمهٔ دل سنگدلان بخراشد — چو لب برکلهٔ راز ز شرم پرواز کنیم
دل ما در غم کوشهٔ ویرانه سینه طالب — بال بگشای کزین غمکده پرواز کنیم

نخم کہ داغ دل عاشقان مجزو بم … همیشه باخود و هوش گرم آشوبم
چو حسن برق تجلی نو و سو سایم … چو صبر دامن اندیشه چید ایو بم
نسیم یوسف مصرم هزار جان در جیب … ولی چسود که خصم دماغ یعقوبم
گهی نزاد به کعبه سجده کردا نم … گهی بطوف صنم خانه آستان روبم
چسان نقاب ز رخسار دوست برگیرم … که حسن سرکش و من سو سوی محجوبم
چو ختم نامه کند خامه ام کشاید بال … دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم
مرا نشاده چو چینی خوین شوطالب
کمن ز روز ازل سبزه لگدکوبم

چنان الفت گرده باز هر کامم … که دشمن کند شهد در کار جامم
چو خضری که ره گم کند در بیابان … سحر را گم کرده در زلف شامم
صبا بوی گل در دماغم نگنجد … شمیم وفا یا نزن بر مشامم
الم چین بساط شکایت گشا … توان در درفت انداد ای کلامم
مرا از هنرهای ایام طالب
همین بس که خاک ره خاص و عامم

ما بلبلان لب از طلب کام بسته ایم … چشم هوس ز نکهت ایام بسته ایم
هر عقده که در شکن دام زلف ماست … پیوند الفتیست که با دام بسته ایم
سیماب موج چاشنی اضطراب ماست … بر خود بهرزه تهمت آرام بسته ایم
خوش کعبه ایست کوی تو کز لذت طواف … بار هر دان هر قدم احرام بسته ایم
با صد هزار در و نهانی بروی خلق … چشم سجده گشاده ز چینی شام بسته ایم
طالب بحرف باده میالا زبان که ما
قفل خمار بر دهن جام بسته ایم

ناله عالم گیر شد آخر ز ماندن زخم … لحظه مهر خموشی بر سر شیون زنم
گر کنم وصف گلستان طعن بیدردی زنند … سوختم دل تا زبان تا کی دم از گلشن زنم

شعله نمناک آید از پیراهن اخگر زنم … گر باین تر دامنی بر آتش داغ زنم
ذوق آسیب محبت بین که در سید من عشق … غمزه چین بیکان کشاید چاک چون گلشن زنم
بر فهیمان خرش نازم چنید چنین جا چون کشتان … نیش وا نماید بر آرم بر رگ گلدان زنم
ذوق در درستام با محض راحت و نکهت … اینکه من سوسن لکدام تکیه بر سوزن زنم
طالب از بس مغز در دم دارد آشوب جنین
هر زمان صد چاک بر هر تار پیراهن زنم

کو غمزه که خون ز رگ جان کشایدم … سیماب اضطراب ز شریان کشایدم
غم دشنه ریز گشت و مرادست نارسا ست … کو شفقی که چاک گریبان کشایدم
آن غنچه ام که گر زنه انگشت بر لبم … خون ملالت از لب خندان کشایدم
کو هر عنان کشیده بگوید گریه را … تا قفل دل بمخزن مژگان کشایدم
داغم ز دلنوازی مرهم تبسمی … تا بر جگر دری ز نمکدان کشایدم
اینهم ز شوخ چشمی ار رواست کز سهو … گاهی نظر بجانب درمان کشایدم
طالب سری بمجلس و میکشم مگر
قفل در از ترانه مستان کشایدم

کو مطربا که زمزمه شوق سر کنیم … هر دم بنغمه مدد و گیرد گر کنیم
دل پاره که دیده ز مژگان برفشردیم … چون برگ لاله زینت دامان تر کنیم
کز ناله نار سا بود از سینه تا بلب … آهی شوریم و در دل گردون اثر کنیم
فوارهای زهر بر افلاک سر زنند … از کوچه که ما گله مندان گذر کنیم
مژگان ز شحنه نگند و در گند بسهو … آن مایه نیست کز دو سه طوفان حذر کنیم
پروانه را ز لمعه خورشید فیض نیست … آن به که روی دل بچراغ دگر کنیم
هر بلبله نفس گلین است تا بکی … خفتان شعله در بر آه سحر کنیم
بال کبوتران حرم نازکست کاش … این نامهای پر گله را مختصر کنیم
طالب بیا که سلسله عزم کعبه را … بر هم زنیم و راه صنم خانه سر کنیم

کوشش که مغز خود در انجمن کشیم — رخسار عقل را بنقاب جنون کشیم
سیماب وار مضطرب آییم در خرام — دست از عنان صبر و رکاب سکون کشیم
چندن گوش دل بجذب نوا مشغلت شویم — پس خون نغمه از جگر ارغنون کشیم
تا کام ذوق در رگ و دم جای کند — پیکان غمزه را ز جگر و از کمان کشیم

طالب بیا که پرده کیان خیال را
برقع کشا ز حجله خاطر برون کشیم

بیا که بهر سرود نوا طراز کنیم — نقابهای عروسان نغمه باز کنیم
ز شاهدان حقیقت نظر بگردانیم — عنان دیده بسوی دلبر مجاز کنیم
عنان شرازه دو طرف لشکر جنون ار گیر — بکشور خرد آهنگ ترکتاز کنیم
خوشا دمی که بصد اضطراب شاهد کام — نیاز خواهد و ما لحظه لحظه ناز کنیم
بلاست حوصله کوستی که ننوانیم — صراحی از کف و جام از دمی امتیاز کنیم

حدیث شوق بپایان نمیرسد طالب
خموش تا یکی این قصه را دراز کنیم

گاه گاهی که ز هجوم عیش یاد غم کنم — گریه را شاداب سازم خنده را درهم کنم
در گلستانها که دامن از گل شبنم بار — غنچه را حسرت فروش جلوه شبنم کنم
زخم دل در اضطراب و من درین حیرت که باز — جذب الماس از کدامین جلوه مرهم کنم
لذت خوناب حیرت یاد بر ذوقم حرام — گر باین لب تشنگی اندیشه زمزم کنم
در گلستانها که عشرت انبساط خنده [illegible] — من بصد جوش تبسم گریه ماتم کنم

در دلم هر شعله طالب زبان ناطقست
آه اگر با این زبانها شکوه عالم کنم

ذوق تسکین در دل آشوب گستر سوختیم — مرهم کافور بر زخم سمندر سوختیم
از خس و خاشاک تن برق محبت عار داشت — جمله دل گشتیم و در سودای دلبر سوختیم
اضطراب خاطر از یک سوختن تسکین نیافت — آب بر آتش فشاندیم و دگر ره سوختیم

تیرکها

تیرکها بجوش از غمخانه افلاک ما — شمع بخت خویش را در بزم صرصر سوختیم
داغ سودا خاک را از اظهار آشوبی نبود — کوکب خود در اجاق داغ بر سر سوختیم

طالب از دریا فشانی لحظه باز آ بست
خانمان دیده را از نیم آتش تر سوختیم

بیا که با لب دل آستان غم بوسیم — تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم
من و تو شانه کش زلف ناله همیم — بیا بجایزه هم دهان هم بوسیم
چو نامه سوی تو انشا کنیم هر ساعت — زبان خامه بکیم و لب رقم بوسیم
فلک نهار لب زخم بسته بر دل ما — که ما بذوق دم خنجر لب ستم بوسیم
بر آستانه مرغان گلشن کویت — همیشه بال و پر طایر حرم بوسیم
بهر دیار که سلطان عشق رو بنهد — من فلک همه جا سایه علم بوسیم
متاع بوسه ما و تحف آستان غمست — بساط عیش ز زبان نشاط کم بوسیم
ز جوش اهل ریا باب کعبه مسدودست — بیا که وجد کنان در صنم بوسیم

کنیم تا بقیامت زبان دل طالب
اگر بسهو لب جام خاص جم بوسیم

چند با عشق ازل طوف هوس خانه کنیم — در حرم گاه بکس جلوه پروانه کنیم
شوخی جلوه فروشی روش رندان غیرت — تا بچند این حرکتهای عروسانه کنیم
مصلحت نیست که ما ناوی دار کم گشت — بهر تعمیر حرم بتکده ویرانه کنیم
شرب آرایش تقوی است بیا کز سر ذوق — می کشی را که سجده صد دانه کنیم
نغمه جلوه وادی مطرب قدس تا چند — دوست را محجله شاهد افسانه کنیم

طالب آداب جنون باعث آن گشت که ما
ترک همصحبتی مردم فرزانه کنیم

انکه می خوانند ز شعل جام دی آزاده ام — گو برافکن رقعه داری و اسجاده ام
گرچه خوار ام نکهت گل میدهم از غنچه نیست — میتوان از زم کشید آخر گلستان زاده ام

توبه میکنم زبس تکلیف پیر روان ولی　　میچکد از توبه صد میخانه ذوق باده‌ام

می‌زاود از مسامات حلاوت بارها　　گرچه تا مژگان بخون آرزو افتاده‌ام

ظاهرم طالب چو خار آلوده صد منت

لیک کرواکاویم چون سرو و گل آزاده‌ام

چون غنچه نخفته بر دل یا نور شکفتم　　برق تجلی بودم بر طور شکفتم

بودم ازل غنچه از گلشن توحید　　بر پای دکه گوشه منصور شکفتم

شاداب ترین غنچه فردوس مجازم　　کز جلوه بستان شره حور شکفتم

نشکفتم از تنگی جا نیست وگرنه　　عمری به هوای دل مخمور شکفتم

چون غنچه که طفلانش به ناخن بگشایند　　در جنبش طلی چند بصد زور شکفتم

طالب نشکفت از سحرم غنچه بسیجی

چندانکه بروی شب دیجور شکفتم

جرعه زهر بود انچه ز مینا کشم　　عرق شیشه دل انچه شراب اش منم

اجلم دیده ز نظاره فرو بسته و من　　از پریشان نظری تشنه خوابش منم

کوثرم جلوه کنان در نظر حیرت و من　　از تنگ حوصلگی موج سرابش منم

نه فلک بر سر گرداب دلم در موج است　　من ز کوته نظری موج حبابش منم

نیست نور نظرم کم ز چراغان گاهش　　ترو بر دوزم و بار رشک نقابش منم

که بدل جلوه کند پرتو او گاه بچشم　　قسمت این شکر در آینه و آبش منم

چون کند عزم دل از دیده سرعت ما　　چون جکان از پا فراک شتابش منم

طالب القصه با آه دل میکوشم

چند چون خانه امید خرابش منم

گهی چنین گریستم گاه چنین خمیازه مخمورم　　لطا هر عشوه دیوم عشرت خنده حورم

چراغم در شبستان غریبی آسوده میسازد　　طلوع آورد از جلوه‌های شمع کافورم

باین پنهانی هست گرنه ما نارخ نهان سازم　　سپهر شعله جوید ز رز دودهای دل مورم

بالی

زبس کز پرده زیر آید فغان ناله خود را　　شنیدن می‌نیارد گوش نابالغ طنبورم

ز تأثیر شب و تاب کرباخود در لحد بردم　　ملک چون آتشین بخار چون از لب کورم

زبس کز نیش درد عافیت را سینه ناز شکر　　تراود خون بر هم گر لب در زخم ناسورم

ظهورم پرده گشت از بهر اخفای ظهور طالب

چو مهر عالم آرا در شعاع خویش مستورم

عذار خجلتم در اشک دامن گیر می غلطم　　جبین انفعالم در خوی تشویر می غلطم

بپای ناقه زاهد بکعبه فرسا و من از خجلت　　بیک پهلوی دل شبگیر شبگیر می غلطم

نمودم جوهر اندیشه در دیر سکان گشتر　　کنون مانند جوهر بر دم شمشیر می غلطم

بصد موج صفا بر مرکز خود سالکم آری　　ز رشک گوهر آلوده تدویر می غلطم

ز چندین قول طالب ناثری برستم طالب

کنون از یک نوای بلبل تصویر می غلطم

فغان کز در چمن ذوق نوحه خوان گشتیم　　نوای سوز بلبل ماتم زبان گشتیم

ببرگ ریزی امید ذوق بلبل بود　　بهار نا شده آماده خزان گشتیم

زبس کشاکش خمیازه‌های مخموری　　چو زخم تشنه لبان سر بسر زبان گشتیم

بصد فسانه ادا یا که سر زد از لب ما　　کرشمه سنج کنایات این و آن گشتیم

ز فیض طاعت مستانه از نشیمن خاک　　بعرش تا خته آشوب قدسیان گشتیم

ز جلوه‌های تو از بس بخویش بالیدیم　　چو مهر گوی گریبان آسمان گشتیم

بکشوری که ملک زادگان فلک زده‌اند　　چه رتبه بود که ما خسرو دمان گشتیم

نفور از بر من داده بود دل طالب

بهرزه قفل نهانخانه دهان گشتیم

بدل چنین هزاران مطلب با بود و نم　　عدم زاری نهان و رخت یک موج و منم

در غم گلشن جدا یا چه طالع گلخن گشتم　　کرو سینه خس و خار آتش و من دود و ...

گر بخنجر دهی رخصت که از ملاقات لب زخمی / نشان بوسه بر دست تو خنجر آلوده من زنم

بهر جا کز کرخندان میکنم بر سینه مدعا / در و دیوار دل را انتعاش انده و درد من زنم

چو هم بر سپهر عشق حال مشتری کالای عقل / زحل را اشک کوی طالع مسعود من زنم

چو نازک میشود زان غمزه شوق پیکانم / بتن موج هوا را جوشن داود من زنم

جراحتگاه طالب بود گویا ناخن مطرب / که خونابش چکان از نغمهای رود عود من زنم

بدون از پوست بر تن گز نیش غم پیراهن دارم / تو پنداری که خفتان امنی در بدن دارم

بیک لب خنده زن ای بوسنم از چشم تر سیها / حسد بر ابجای ساکن بیت الحزن دارم

پس از مردن بدوزد کفن [illegible] نازم / که گویا نازنینی در گریبان کفن دارم

عنان آه بجان داده ام دل [illegible] / غبار آسمان از طرهای پرشکن دارم

ز سنبل طره پیچیده از نکهتم نه گل و لاله / نمیدانم چه خصمی با عزیزان چمن دارم

بدست خود شهید عشق گشت و داد مرگ داد / دو عالم رشک بر هر قطره خون کوهکن دارم

زمن بر [illegible] کس [illegible] آهی شکفته طالب / نمو هم [illegible] در گلستان جگر خونین دارم

از ضعف همعنان صبا گشت پیکرم / صورت نگار سطح هوا گشت پیکرم

از بسکه بیتو چاک زدم جیب استخوان / هرسو ز مغز [illegible] نما گشت پیکرم

ذوق طلب گرفت سراپای من چنان / کز موبموی آبله زا گشت پیکرم

ضعفم فشرد [illegible] جذبه در / تا کاه برگ کوه ربا گشت پیکرم

نازک شدم ز کاوش اندیشه آنچنان / کآئینه حواس نما گشت پیکرم

طالب چه زندگیست که چون شیشه حباب / تا زاده است فنا گشت پیکرم

اشعاری را ملال از پا و بالای کشم / [illegible] دشنه بر دل بخورم گرفتاری از بار کشم

صاف [illegible] جام [illegible] روان [illegible] / [illegible] گرز هر آشام [illegible] درد [illegible] کشم

بکو

بسکه در جذب نسیمی کشته ام تا زکشام / نکهت گلهای باغ از خار صحرا میکشم

تا ز چشمت شد گشاد شست بر نخجیر عام / خون چکان تیر از دل آهوی صحرا میکشم

نازی از عاشق تهی را نیز هم معشوق نیست / عشوه های یوسف است این کز زلیخا میکشم

بازگشت زنده که در عشق مرگ دیگر است / منکه میمیرم چرا ناز از مسیحا میکشم

طالب آنکس منم که دارم بر آن دل نقش [illegible] / داغ امروز را در خون فردا میکشم

کجاست عشق که در های ذوق در بندم / بخون فشانی دل دیده را کمر بندم

کلید قفل جهان نه بدست طبع منست / کدام در بگشایم کدام در بندم

اثر ز ناله رخم دور و من بتار امید / شگفته ام برین نخل ها ثمر بندم

نه از تو رحمی و نه طاقتی که این دل را / ز طره تو گشایم بمشک تر بندم

بر پشت گرمی نخم پشتم تا حشر / ز سینه دام کنم چاک و بر جگر بندم

زمن تو کفر طلب گر نباشدم زنار / خیال موی میان تو بر کمر بندم

تو در خیالی و دزدیده تا سفیده صبح / دریچه شب غم بر رخ سحر بندم

دل از هوای خضر بر گرفته طالب / بیا منست که راه این سفر بندم

کنون ز باده بسیر نداری مدام جام / بیاد او کدام باده و بیاد او کدام جام

کز دل بپر [illegible] از رخ او عکس [illegible] / در بزم آفتاب گشته [illegible] جام

خوش حال ما که با تو کشیدیم قدحی / در بزم چشم زخم نهادیم نام جام

باکاو کاو [illegible] روح راچه ذوق / گیرم تمام باده شدیم و تمام جام

این شکر چون کنیم که احباب کرده اند / بر ما حلال باده بزاهد حرام جام

تخمیر [illegible] / نبود عجب که جذب کند [illegible] جام

لطف تو باد وایست کزان [illegible] / احباب [illegible] و اغیار جام جام

طالب ز اوج باده فروزای [illegible] / شرمنده باش چند [illegible] جام و شام جام

منم که دل زده از چیدن گل بوسم　　لب گزیده ترا و زباغ افسوسم
گسسته خاطرم از هر جهت تار امید　　چو یاس طی کنم از کاینات مایوسم
سیه پلاس زاغان عشق خارج نیست　　ز ناز بوقلمون لباس طاوسم
کریمم فلک خاطر است ور نه چه حیثیت　　هوای افسر کسری و تاج کاوسم
هزار عشق شدم همت سپهر نکرد　　دو پیرهن عرق شمع نذر فانوسم
ز شنگ چشمیت ای چرخ پشه منقار گشت　　هنوز در نظرت هست قدر محسوسم
نمانده شرب یاحی شنیده طالب
مذاق تشنه التحریک یا کند قوسم

ما دماغ دل ببوی دوست گلشن ساختیم　　مغز را در عطر جیب و دامن سامان ساختیم
در جگر داغ جولان صد سموم از دود آه　　هر گلی زان گلستان زاد و نیخ گلخن ساختیم
رشته سان در پنجه غیرت زرخ خود و خم تاب　　خویش را خط الشعاع چشم سوزن ساختیم
چند چراغ کشته با هیچم هرگز روشنی　　ما که شمع از دود دامان [illegible] روشن ساختیم
دانه چون زیر گیاه سنتان نصیب آتشم　　خوشه را برق از جگر چیدیم و خرمن ساختیم
غم زما چیده رخ کردیم با عیش اتفاق　　دوست را با ساز کاری زود دشمن ساختیم
دیده را احول کرد و خود تا چند برادران نگاه　　این مربع خانه را اینک مثمن ساختیم
بسکه کردیم از شکاف دل گل افشان تیکی داغ　　پیرهن بر پیکر احباب جوشن ساختیم
طالب از اسلام زاهد کس بیخ فیض خورد
زین سبب یکسر ما کیش برهمن ساختیم

یکره بهوس روزن باغی نگشودیم　　بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم
بر کلبه ما چو شیش پروانه گران بود　　زان روزنه از نور چراغی نگشودیم
چیدند گل از باغ [illegible] اهل دل ما　　گلگونه نکهت از پر زاغی نگشودیم
چندانکه طبیبان روش بهر تو دو [illegible]　　بر مرهمشان دیده داغی نگشودیم
طالب به هر سوی جهان طی نظر گشت　　در کم شدگان راه سراغی نگشودیم

الصف

وصف لبت انگبین نویسم　　یا نرم آتشین نویسم
نازک رقم همیشه مکتوب　　بر صفحه یاسمین نویسم
کو خامه خشم گر سطر چینی　　بر حاشیه جبین نویسم
پیداغ چو نام دل کنم ثبت　　انگشتر با نگین نویسم
از باد کفی برات فرمنم　　بر ابروت خوشه چین نویسم
در دور رقم سلامت و من　　بیمش بر جای سلین نویسم
دستم بر ساق عرش و ناشر　　زنده از آستین نویسم
طالب منم آنکه گر بود دست
نظم تو مشک چین نویسم

سر آسوده کان آشفته سامان از تو میخم　　هزاران طره هستی پریشان از تو دارم
سماع برگ گل بر طرف دامان از تو میدارم　　کنون قرص جگر بر نوک مژگان از تو میدارم
بطفل غنچه در یک پیرهن بالیده عمری　　تراو شهای داغ عندلیبان از تو دارم
نسیم غیرت حسن از تو دارد دست خاک انگیز　　بنانرا خنده های جیب خندان از تو دارم
غبار از دامن خوی تو تا گلبرگ باک　　صبا گر شوخ تازد در گلستان از تو دارم
سپردم خویش را با محرمانت پاس دار ای جم　　گر از چشم نگردی جای امان از تو می خوهم
زبان از نغمه شکر تو چند کوته کنم طالب
که هر فیضی که هست جسم از جان تو دارم

بعیش هم دل زار از غبار رفته ندیدم　　گل چمن شدم و خویش را شکفته ندیدم
پیچ پیچ [illegible] ای بند کوی شهر که جز گر　　ز بند های [illegible] فته و شستن ندیدم
بعقد گوهر نام دو چشم خویش گشودم　　که بیمنش بمیان گوهر نسفته ندیدم
دی رفت که آشوب تازه [illegible]　　بعهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیدم
ز جرم فاش و هم کام دل [illegible] طالب
که فیض [illegible] جوار طاعت نهفته ندیدم

خوشا چشمی که چون مستانه کرد از شوق پروازم … نگاهش در گلوی شوق ریزد جرعه نازم
کجا شد سحر ساز غمزه کاسود گلو بخشد … ز پشت چشم نازک سازی ارباب اعجازم
تو ساز خویش را از پرده مستغنی کن ای مطرب … که من در ناله چون نازک شدم ابریشم سازم
یکی صید رهایی دشمنم آتش عنانی کو … که در قید کمند آرزو سعی نیم اندازم
ز دام اشک رهایی یا کنم بخت پریشان کو … نه سر در جیب دارد شهپر امکان پروازم
دهان میشود هر زخم سینه گر کنم بلاگردانی … که آب از چشم الماس بخشد چنگل بازم

نفس در سینه طالب ز تاب شکوه میترسم
که قفل آتشین تبخاله سوزد بر لب رازم

دوش بی تکیه در چمن فرش بهار سوختم … بالش گل گداختم بستر خار سوختم
با نفس سینه ساختم طره ناله آتشین … رنگ ترانه ریختم بانگ هزار سوختم
ناوک شعله بر کف از غیرت تار طره … جوشن پیچ و تاب را بر تن تار سوختم
ز آتش دل گداختم آه فسرده بر فلک … ترتبیان قدس را شمع مزار سوختم
خنده چاک بعد ازین با لب آستین زنم … منکه با شک آتشین جیب و کنار سوختم
سینه باز چسرتم اشک ببفشان از درم … بسکه بهر طرف چراو داغ شکار سوختم
دوش نگرمی طلب در ته پای آرزو … کو هر کام خویش را آبله وار سوختم
دل که میانه جوی شد ز آتش عشق چید گل … منکه نزد در میزدم فال کنار سوختم

مستی طالبانه شد باعث ایمن اثر کنم
آتش باده بر کف از دود خمار سوختم

بیا که بر لب دل آتشین ایاغ نهیم … نوالهای جگر در دهان داغ نهیم
بذوق گوشه گلخن هزار بادیه خار … بریم و بر گذر باد چمن باغ نهیم
گلیم و در طلب ما هزار دامن جیب … نه ایم عطر که سر در سر دماغ نهیم
براه کلبه ما پشت پا نمی چسند … بیا چراغ دگر در ره چراغ نهیم
نمانده ذوق ترنم ببلبلان بیا طالب … که گوش جذب اثر بر صفیر زاغ نهیم

زنیم

ز بس چمن همه دوش افغان میروم … با شکوه خنده لبیان میروم
شعله رویید وار دوم جا در خیال … زان چو زلف دود پیچان میروم
با گریبان دل و دامان چشم … شعله انگیز و گل افشان میروم
گر نگ زاری شود کنج کجاست … با جراحتهای خندان میروم

نکهت از گلشن چسان آشفته رفت
من ز کوی دوست آنسان میروم

کو جنون کز شهر دانش محمل بیرون زنیم … چون حباب اشک [illegible] خیمه بر مجاز زنیم
نامه پردازیم لیک از خامه آشفتگی … آتش در جان املا و دل انشا زنیم
پیش ما مکتوب است پاس خاطر اندازه کو … کاسه گر کشتی بود خواهیم بر دریا زنیم
ما خشن پوشان همت حله سوز حشمتیم … آتش اندر شکت پلاس خویش بر دیبا زنیم
چشم واهیم آئین بزم از باده روشندلی … عربده را چنبه آسا بر سر مینا زنیم
در جهان کس نیست کز نامش استغنا بخورد … بعد ازین شاید که استغنا بر استغنا زنیم

جام شاهنشه بکف داریم طالب چون هلال
شاید ار بر ساغر خورشید پشت پا زنیم

فلس دارم رسته از تن زخم بر بالای زخم … ماهی تیغ توام غواص در دریای زخم
سوزنی خواهم چو مژگان بتان الماس نوک … تا برآرم خارهای آتشین از پای زخم
از تماشای تو محروم است ورنه مردمیست … قطره خون سیه در نرگس شهلای زخم
لب نیالاید بالماس و نمک در تشنگی … زخم ناز تراکم نیست استغنای زخم
سوی خون آلوده بر اطراف چاک سینه ام … نیست جز مژگان چشم لخت دل بالای زخم
جنگ دارد خنده با آئین ماتم دوستان … غیر خونین خنده کان خیزد از لبهای زخم

گر زبان جیب و طالب در دهان زخم ترا
گوش گردون فال نیش میزد از غوغای زخم

شب در دیده باران روی جو مکشودیم … قفل مژگان بسر انگشت نگه کشودیم

سیل خون در دل ما دامن غم پیدا شت / خنده از زخم عیان ساخته ره بگشودیم
تیرگی بین که سفیداب عذار از پی ناخ / بهر مشاطگی بخت سیه بگشودیم
دل یوسف بهم آغوشی عکس خوش بود / کشته آیینه بغل بر رخ چه بگشودیم
صد ره از ناخن انگشت نیاز ابرو زد کان را / گره از گوشه ابروی گره بگشودیم
کلفشان کرمش دامن طاعت نخواست / ما سر اسیمه گریبان کنه بگشودیم

طالب از گلشن او هیچ نظر نگذاشت
ما بصد حیله در او راه نگه بگشودیم

عمریست کز غلامی جان در شکنجه‌ام / محرومم از شکنجه ازان در شکنجه‌ام
همدم یکی نگوشه چشم الم به بین / کز اختلاط عیش جهان در شکنجه‌ام
دوش بو راحتی نکشد بار صد نشاط / زین طمطراق مرهمیان در شکنجه‌ام
شور ابر سرشک ز کام جهان خاست / یک عمر خضر رفت و همان در شکنجه‌ام

طالب شکنجه می‌کشم از جمله کاینات
موهبیت کز فلان و فلان در شکنجه‌ام

حسنم زچه در گلشن از او نه نشینم / عطرم زچه در سایه آن مو ننشینم
مانند گره گوشه نشینم ز هوس لیک / جز در خم آن گوشه ابرو ننشینم
ز طلعت گر کرخود نبود گلشنی دوست / در راه صبا منتظر بو ننشینم
مشکم چه شود گر کشدم سوی خود از لطف / تا معتکف نافه آهو ننشینم
عطرم همگی مجلس طره و کاکل / در بزم عود ساله گیسو ننشینم
مرتبه عنوان طفل دبستان منعیم / کر بر سر گیسو به دو زانو ننشینم

طالب دل صفرای غمم خاسته جای
غیر تبرش بر یاد لیمو ننشینم

شب چو با نکهت زلف تو هم آغوش گشتم / ببر زلف تو سوگند که از هوش شدم
دست خون بدل ما شده مشاطه ابلنگ / همه تن چشم تر خویش چلیپو سرپوش شدم

منع گفتار

منع گفتار ز هم داد نخلوتکده راز / هو بهو حلقه بگوش لب خاموش شدم
هر کجا عشق بجولانه غم گشت سوار / من بغر سوده دل غاشیه بر دوش شدم
یا نفس دوش بخلوتکده بودم ناگاه / غم او گشت بر دوش من آغوش شدم

طالب ساخته بجوم مکاشیده فروش
شکر کانیک بجهان رند قدح نوش شدم

تا به توام زکوکب خود در کشاکشم / غلطان چو موج بر سر دریای آتشم
آشوب کاکلیست بمغزم عجب مدار / گر چون دماغ زلف عروسان مشوشم
من چشم سیر لقمه محرومیم سیاه / از دیگ جوش کام امید نمک چشم
ممنون حسن ساده پلاس خودم که ساخت / فارغ ز عشوه‌های حریر منقشم
پهلوی من ز بستر گل اختیش هست / بر نوک خار شعله طرازید مفرشم
آگوئه روی نسبت قربانیش هست / دل بر خدنگ رشک ز قربان ترکشم
منعم ز بس نهان کند از چشم کاینات / شاید اگر بغلط گویم پریوشم
عیبم همین بس است که بر مجلس روزگار / با خلق سینه صاف چو میهمان مغشم

طالب مرا بس است همینم درین بساط
کز خادمان مجلس سلطان می‌کشم

مستم دگر آنسان که سر از پا نشناسم / ساغر ز لب و باده ز مینا نشناسم
نشناختن دوست بود شاهد مستی / مستی نه همین است که خود را نشناسم
من گیسوی آشفته ندارم چه کنم کیاست / از موی بگز ز زلف چلیپا نشناسم
گو نشاذوقی که تن یوسف دلرا / گر خار بود حله گم ز خار نشناسم
دارم دل اما ز سیه کاری سودا / هر قطره خونش ز سویدا نشناسم
فیض نفس دوست مرادم بود ارنی / آن نیست که من قدر مسیحا نشناسم
یا قفل زدن بر ره یا سیل گشودن / من واسطه این دو صفت را نشناسم
دل میکندم شانگی طره یوسف / آشفتن گیسوی زلیخا نشناسم

طالب طلب وعدهٔ وصلی کنم امروز
من چاشنی محبت فردا نشناسم

ما دل بچنین طره تسلیم میدهیم — چندین امید را بیکی بیم میدهیم
کسوت جاه حرام کر این نیم تاج فقر — خاکش بخون افسر و دیهیم میدهیم
تاکه هلاک نشو و نمای ریشهٔ ادب — آبی به نخل قامت تعظیم میدهیم
از پست فطرتیست که در بزم اعتبار — بر خویش عقل کل را تقدیم میدهیم
کر غارت تمامی اسباب غم ز دل — مشکل بود قرار به تقسیم میدهیم
ما را دل مقید زلف وجود نیست — جانیم و بوسه بر لب تسلیم میدهیم

طالب بناکواری خشن میکنیم خوی
یعنی طلاق کوثر و تسنیم میدهیم

شب هجران تو بر خاک چو مستان غلطم — رشح خونابه شوم از دیده کریبان غلطم
خوبی که مانند بخم زلف تو خواهم تا حشر — همه تن سر شوم و در خم چوکان غلطم
موی بر پیکرم اکنون که ز غیرت شده تیغ — کر نغلطم همه بر نوک مغیلان غلطم
مست بر فرش کل و لاله چسان غلطد شاد — من شب هجر تو بر نشتر انسان غلطم

همه تن لخت دل آغشته ام اینک طالب
بخت آن کو که در آغوش نمکدان غلطم

ای شاهد خیال تو ایوان طراز چشم — وقف حریم ناز تو نقد نیاز چشم
تا جلوه کاه شاهد حسن تو شد ز رشک — ابرو نمیتوانم دیدن فراز چشم
شمعیست دیده و چو تو میفروزی محفلش — آخر یکی بخش بسوز و کداز چشم
بودن حریم حسن تو والا اشرفیست — منت بجان جمله اعضاست ناز چشم
چشم از تو غائبانه هوس داشت نوش — اشک آمد و بکوش نکه کفت راز چشم
با نور آفتاب جمال تو شکست — از آشیان شبپره کرد امتیاز چشم

طالب جکر بنجهٔ حسرت فشرده ساخت
جشن نم دماغ نا امید نیاز چشم

دلم کز نور دانش طور معنی در نظر دارم — زبانم کز تکلم دست موسی در بغل دارم
چسان شیخانه پا در دامن زهد و ورع پیچم — که طفل مشربم از چشم خوبان شوخ تر دارم
نبرد کز ناله ام هر تار چنبر بار سنان پیچد — که صف صف سوز پیکان در زوایای جگر
سبک روحم منه کوه کران افسرم بر سر — که از بار شعاع کوکب خود درد سر دارم
هزارم بال و پر پشت در پرواز پیچ — ولی صد بستگی در طالع هر بال و پر دارم
بر و دوش عروسان نکه را حلهٔ اشکم — که از خون پاره وانه پارهٔ دل آستر

نشو یعنی که افغان صاحب نغم زبان طالب
من آرزده خود نغم زبان نیشتر دارم

ما سر عیش بغیر از کف غم آویخته ایم — دل چو فانوس ز طاق الم آویخته ایم
چون نظر آب دهیم از کل رخسار و حجیم — ما که در دامن زلف عدم آویخته ایم
عذر باطل ز قیمای زبان نتوان خواست — دست در دامن سهو القلم آویخته ایم
بحلال سجهٔ جبریل و شان حرمیم — کر چو زنار ز بت الصنم آویخته ایم
عرق دل بسر نشترکان چه بجوید مکریم — رشح خونیم که از تیغ غم آویخته ایم
رقم سلسلهٔ ضعف دل خویشتنیم — که بموی سر زبان قلم آویخته ایم

کاشود حال ما معنی حکمت طالب
ما که در لفظ حدوث و قدم آویخته ایم

یاری نبدیم از نه زمین ویرانه کندی میزدیم — رو علکت هند شبکیر بلندی میزدیم
یاری دل در معرکه جولان که بخت شتاب — هر قدم مهمیز سعی بر سمندی میزدیم
ما کروه زاغ کسوت بلبلان بهار — در سواد انجمن دستان چندی میزدیم
هر کجا چشم بد کردون بلای شد دوچار — بر دماغ آتشش دود سپندی میزدیم
کر به کلکشت چمن با نغمه سنجی میشدیم — که شراب عیش بار ندلوندی میزدیم
ور شکفتیم اندرین کلشن بهر وجهی که بود — نوشخندی کرنه آکه زهر خندی میزدیم
طالب آسا زهر میخوردیم با طوطی صفت — آرزو را دست بر دامان قندی میزدیم

شد عمر و گلی از چمن عیش نچیدیم … بر گوشهٔ دستار کسی نیز ندیدیم
در آب و هوایی که گل از شعله دماند … ما سبزه‌وشان از لب جویا نرمیدیم
با آنکه به گلزار جهان طایر عطریم … هرگز به پر و بال نسیمی نپریدیم
شد گوش پر از زمزمهٔ طایر اندوه … از مرغ طرب هیچ نوایی نشنیدیم
هرگز به هوس طرف لبی غیر لب خویش … وان نیز به دندان تأسف نگزیدیم
نگذشت به دل یاد تو کز شوق نگشتیم … یک قطره خون و ز سر مژگان نچکیدیم
چون میوهٔ سرمازده در شاخ [illegible] … پژمرده شدیم و به رسیدن نرسیدیم

با این همه شادیم که از شاهد ایام
صد ناز چو طالب به نیازی نخریدیم

خرمیم نیست که با غم نفسی شاد زییم … چون دل خویش ز قید طرب آزاد زییم
دود زنبید کفن و خاک سر دیر [illegible] … مشکل چون شعله فرو میرم و چون باد زییم
غنچه‌سان دفتر جمعیت دل خواهم لیک … به صبا آشفتگی طرهٔ شمشاد زییم
من نه آنم که توانم نفسی بی غم زیست … زنده‌ام که خصم دلم باد اگر شاد زییم
همچو عنقا نکشم رخت به اقلیم وجود … دو سه روزی که زییم در عدم آباد زییم

بلبلم ذوق خموشی نشناسم طالب
کارم اینست که با ناله و فریاد زییم

هرچند بی‌خبر به در دل فتاده‌ام … رخش گمان متاز که غافل فتاده‌ام
دود کشاب چراغ شبکده‌ام کز فروغ بخت … با دودمان کعبه مقابل فتاده‌ام
اصحاب جمله صاحب کشف و کرامتند … من در میان قوم سیه‌دل فتاده‌ام
هر گوشه صد مسیح در احیای خلق و من … زان غمزه عمرهاست که بسمل فتاده‌ام
لخت طمع زدم که به شکرستان خند … در یک محیط زهر هلاهل فتاده‌ام
با خامشیم گوشهٔ جمعیت در زمن … سر تا قدم زبان چو جلاجل فتاده‌ام
هرگه ز کنج صومعه شبگیر کرده‌ام … زان سوی لامکان دو سه منزل فتاده‌ام

مرکبم

من کوبه نیستم ز طوافم حذر کنید … برق تجلیم که به محمل فتاده‌ام

طالب ثبات حملهٔ سوریم نیست حیف
شیر نرم ولیک شتردل فتاده‌ام

ماندیم در نشیمن غم تا فنا شدیم … گشتیم خاک و سرمهٔ چشم صبا شدیم
اکسیر عشق مس مرا رواج داد … در دیده‌ها عزیزتر از کیمیا شدیم
پیکانه گشت شاهد آسوده گذر ما … روزی که با کرشمهٔ او آشنا شدیم
آگه نه از خرام تو بودیم برق سیر … دیدیم حسن جلوه و بی دست و پا شدیم
ما آرمیده دهر ز ما آرمیده تر … بی روزگار فتنه و بر خود بلا شدیم
بزم خرد نشیمن آشفتگان نبود … دست جنون گرفته جدا از اشتغا شدیم
بی قدر بود شاخ گل اعتبار ما … از دست روزگار چو رنگ حنا شدیم

طالب ز شرم گریهٔ نهفتیم روز خلق
مسندنشین زاویهٔ انزوا شدیم

عمر ما شد که چو مرغان حرمین تن زده‌ایم … قفلی از شکوه دل بر لب شیون زده‌ایم
گر بسوزیم چو عود جگر خویش رواست … ما که بر آتش دل از مژه دامن زده‌ایم
آفت مزرعهٔ کون و مکان حاصل ماست … برق‌ها بر سر هم ریخته خرمن زده‌ایم
تا بکی زخم نهان دوخته‌ایم از غیرت … از رگ بخیه که بر دیده سوزن زده‌ایم
زده‌ایم آتش نمرود به سامان خلیل … گره‌ای کز جهان فال شکفتن زده‌ایم
قسمت کلبهٔ ما نیست فروغ مه و مهر … خاک نومیدی بر دیدهٔ روزن زده‌ایم
طاعت ما که برهمن نیست قبول … سنگ بر شیشهٔ ناموس برهمن زده‌ایم

طالب آرایش دیوان غزل تحفهٔ ماست
رقمی چند که در گوشهٔ گلخن زده‌ایم

کو صبا کز دامن مژگان گل‌افشانش کنم … آنچه دل در آستین دارد به پا مالش کنم
جان برفتن در شتاب و حسرت آماده نیست … کو دو روزی صبر کن تا فکر سامانش کنم

کشور دل رو بمعموری نهاد از چشم / نیم طوفانا کرامت کن که ویرانش کنم
خاطر آشفته دارم کو که پرتو ر / بر دل جمعیت اندازم پریشانش کنم
پیدا کز باغ رسوا یا بهوی تا بست / کو بها تا خرمن گل در گریبانش کنم
گر بدین سامان آه و اشک در صحرای حشر / رخصت یک جلوه یابم [illegible] کنم
چشم نگه در جلوه ناز آورد خواهم ز شوق / روح را آویزه فتراک داماش کنم
مست افغان چمن بلبل گلشن آید در خرام / خنده گل بر نوای عندلیبانش کنم
گر مرا موری ز زیر پا در آید از رشش / دست منت همت بر نگیرم تا سلیمانش کنم
یا برقص آرم دل از طاق حرم قندیل وار / یا درین ره تحفه خار مغیلانش کنم
با دل زخیسان غبار آلوده غم [illegible] المثل / بگذرم بر صبحدم شام غریبانش کنم

طالب از صد میرود زهد و ریا فتم باز
کفر گردم رخنه در ناموس ایمانش کنم

چشم سوی عارضت نگهی رو بره کنم / جوی عرق روان ز جبین نگه کنم
در آتشم بسوز که با آبرو شدم / تا کی تو مغفرت کنی و من گنه کنم
بازم گلی شکفته که نتوانم از حجاب / در ره باشنا یاد روبت نگه کنم
شبها نشسته روی به دیوار کوی دوست / با چهره چو کاه ربا جذب که کنم
پژمرده شد چو دامن مژگان گل ز رشک / شرم آیدم که تحفه آن خاک ره کنم
موی سفید را نبرم ره بجا ر ه / او را اگر خضاب ز بخت سیه کنم

طالب ز چهره ام گل اخلاص شکفته
چیند دامن دیده زبان [illegible] کنم

ما شعر راز خوصله خس نام کرده ایم / هر جا هوای دیده مگس نام کرده ایم
انصاف بین که آبله پایان شوق را / در راه دوست اهل هوس نام کرده ایم
از باغ خلد سینه ما و گلشن تراشت / این روضه را به هرزه قفس نام کرده ایم
مهمان بگیرد روزه [illegible] حیف / این آه سرد را که نفس نام کرده ایم

طالب

طالب اگر بشهر ز عشقاق [illegible] اوج
خندیده ایم و اهل مگس نام کرده ایم

چمن چمن گل حسرت بباغ دل دارم / سبو سبوی غم در ایاغ دل دارم
دمی ز صحبت اهل وفا نیم محروم / همیشه بیکسی عمر در سراغ دل دارم
بشمع دیده اگر آستین زدم مغرور / که زیر دامن مژگان چراغ دل دارم
خزان رسید و زبوی بهار رفته هنوز / ذخیره های جنون در دماغ دل دارم
کجاست گریه که تا جرعه بدیده برد / ازین متاع که من در ایاغ دل دارم
جهانیان همه آشفته گلند و نسیم / منم که گوشه چشمی بداغ دل دارم

زبان و عیش پراکنده میشوم طالب
چه دشمنیست که من با فراغ دل دارم

راه تو سید است و فغان میروم / در قدم اشک روان میروم
در سفرم روی نظر سوی تست / میروم اما نگران میروم
تازه بهاری تو چمن جای تست / باش که من همچو خزان میروم
پای نه و جانب رفتن عزیز / و میدمم از خویش امان میروم
تا بچمن بو اثر بوی تست / همچو صبا رقص کنان میروم
شیوه رفتار بود خاص تر / من بتقید همچو کمان میروم
ذوق سفر بین که مرا پای کما / تا شده فرسوده همان میروم

پاک چو طالب بجهان آمدم
باز بصد پاکی آن میروم

این منم از کوی فلان میروم / یا که غریبی ز جهان میروم
با دل خونین که ز میدان دوست / زخمی شمشیر زبان میروم
سخت ملولم ز فضای وجود / تا بعدم سیر کنان میروم
قافله دل شده زین راه و من / بر اثر آه و فغان میروم

مشکل اگر رخت بمنزل برم　　تخت فرو هشته غمان میروم
سوزم اگر دل دهدم لطف دوست　　در دهن شیر ژیان میروم
پای ز جو بست مرا لا جرم　　راه باندازه ازان میروم
کو همه وکس نشناسد مرا　　حیف که از کیسه کمان میروم
صید حرم سیر وفن از اطهر　　جانب صحرا به گمان میروم
کس بجز نگاه یقین پی نبرد　　منهم راهی به گمان میروم
نیست غم رفتن طالب مرا
حیف که بی نام و نشان میروم

تا که تحمل سخن ابن فراوان کنم　　نزدیک شد که دست تیغ زبان کنم
رفتم که در چمن طره گلفشان کنم　　گلگونه بهار ز خون خزان کنم
یاری چو میروم ز در او بیاد کار　　بوسی دو بر مجاور آن آستان کنم
تا نا سر فرو قدم آستان دوست　　حاشا لزیم که گستان تقول مکان کنم
شب تا سحر کجا کشی دست و خنجری　　با چاکهای سینه زبان در دهان
احسان دوست دیت خونم تمامها　　فرمای زبان کدام یکی را بیان کنم
شبها در رون سینه خیال قد ترا　　چون نخل شعله شاهد آغوش جان کنم
آشفته سازمت بکمر زلف تا باو　　موری ز تو شانه سوی میان کنم
طالب رسید نشو سخن بر که نطق را
وقف ثنای قبله ترخانیان کنم

زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم　　خورشید میفشارم و در شیشه میکنم
تا کی جو بیرد قطع توان کرد راه دوست　　یکچند همعنانی دل ابن شیشه میکنم
خونم مخور تهمت آلوده گر من　　زهر است این نه باده که در شیشه میکنم
می آیدم که گه گله بر زبان و لی　　از نازکی خوی تو اندیشه میکنم
تخم محبتم که بهر شوره زار دل　　قسمت حواله میکنندم ریشه میکنم

جنس مناسب تو نمی آیدم بچنگ　　هر چند کنج کاوی اندیشه میکنم
طالب بیاد آن لب شیرین چو کوهکن
بر بیستون دل تیره را تیشه میکنم

خوشش آید که دست حیا با تو هم شراب شوم　　تو رقص رقص شوی آتش و من آب شوم
عجب عجب که زافسردگی بر آرم دود　　بروی چو دلکه شعله کز التهاب شوم
تنگ می‌ بوسم زان ز دوست شاد کام　　بر نیم چو عرس سیر است اضطراب شوم
ز سعی خویشتنم چشم آن تر دو ست　　که بحر اگر شوانم شدن سراب شوم
فتاد قطره اشکی ز چشم نیسانم　　نه در نجبت مگر گوهر خوشاب شوم
می عروج حرامش اگر نصیب نیست　　بپای ذره در افتم که آفتاب شوم
ز خاک پای تو یکسیل سرمه دشت نصیب　　جریده ام نکشد گرده رکاب شوم
چو من شکده در خور عمارت نیست　　نه کعبه ام که بنا از ریه تا خراب شوم
ز بخت تیره ام امید روشنایی نیست　　همان ستاره خوشیم که آفتاب شوم
گذشت طالب نامم زعرش نظر زد دست
که در دیار سخن مالک الرقاب شوم

ما گل داغ از گلستان جنون آورده ایم　　وانکه از منقار صد بلبل برون آورده ایم
نقص همت بین که از میدان وحشت گاه حشر　　شکر قاتل برده و دعوای خون آورده ایم
کرده ایم از وصل او تجدید عهدی با شباب　　روزگار رفته را اینک که چنین آورده ایم
ناز بر صید افکنان داریم کز نخجیرگاه　　صد شکاری برده و یک صید زبون آورده ایم
از در دل دوش درد عشق او بیگانه وار　　در نمی آمد بتکلیفش درون آورده ایم
دانه اشکست آن ای آستین پاشیده اید　　کین گرامی گوهر از دریای خون آورده ایم
از چمن احباب جیب گلفشان آرند و ما　　دامن آتش ز بخت واژگون آورده ایم
نذر گلخن تحفه آورده ایم از صحن باغ　　های های گریه از بهر شگون آورده ایم
طالب آسایش فرهادی از مژگان مکن　　رخنه در ناموس و ننگ بیستون آورده ایم

ما باستقبال غم کشور بکشور میرویم … چشم زپا محروم و میدانیم با سر میرویم
خنده بر آسایش مرغان گلشن میزنیم … چشم در آتش و دوش بر دوش سمندر میرویم
ناوک عشقیم کز شصت کمان کج قضا … گر بسنگ خاره می‌آییم تا پر میرویم
میرویم از گلشن کویش نه محروم از نسیم … بلکه با دست و گریبان معطر میرویم
راه عشق است اینکه ره رو را هدا او … صد ره این ره رفته‌ایم و بار دیگر میرویم
یکنفس کز ساقی کوثر نیا دیریم ضبط جا … العطش گویان باستقبال ساغر میرویم
چشم بر پا رفتن ما نیست ما را سوی دوست … نامه میگردیم و با بال کبوتر میرویم
طالب آسا گر اشارت کوته تیغ زیار
از شرر بیباک تر در کام آذر میرویم

دگر با دوستان لطفش عتاب آمیز می‌بینم … حدیثش تلخ می‌یابم نگاهش تیز می‌بینم
دلم جان برنمی‌تابم ز دست تیغ شوخ انگیز … به ور چشم او بجا نهال بر نمی چینم
گذشت آنها که بلبل شعله را پروانگی کردی … کنون پروانه را از شمع در پرهیز می‌بینم
ز صحن گلشنم نقل مکانی می‌کشد دامان … که این آب و هوا را بی نشاط انگیز می‌بینم
چو گل بازم شکفت از باغ باشی گر کو در … نکهت را از خجالت چهره رنگ آمیز می‌بینم
نسیمی غالیا گستاخ بر سنبل پیچیدن … که رنگ گوهرش بر چهره پرویزی می‌بینم
جنونم باعث نقل مکان شد ورنه آزادگی … که در گلزار میدیدم به گلخن نیز می‌بینم
شهادت گو بیا دلم را هست در طالع … که شب در خواب خنجر آرم و تیغ تیز می‌بینم
براه معرفت کامل عشاق افتاده‌ایم طالب
سمند کوشش را آتشنهٔ مهمیز می‌بینم

ما زیر تخت پرده ما آب می‌کشیم … خنجر بخون رییم و دست و دهن آب می‌کشیم
بر خلق روشن است همه راز ما چو روز … جای چراغ آفتاب مهتاب می‌کشیم
قربانیان سلخ ذوق شهادتیم … خمیازه بر توجه قصاب می‌کشیم
در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست … جای بطاق ابروی محراب می‌کشیم

هر کس

هر کس که بود شد مخبر شکر کوی کجا … ما انتظار گوهر نایاب می‌کشیم
بر یاد او به نیت او بر خیال اوست … گر زهر و گر شراب و اگر آب می‌کشیم
آسایش لحد نه چو آرام بستر است … ناموس کیست ترا ز خواب می‌کشیم
مشاطه گر نه‌ایم عروسان نغمه را … بر زلفشان چه شانه مضراب می‌کشیم
طالب قسم تو ایم که رنگین ترانه
گاهی بگوش صحبت احباب می‌کشیم

میدان درد و حوصلهٔ راست سیر است

میدان درد و خلوت راز است سینه‌ام … فانوس شمع سوز و گداز است سینه‌ام
رنگ تذرو بر پر زاغ دلم ببین … کز داغ رشک سینه باز است سینه‌ام
مضراب دل شکسته مرا در فراق … ابریشمست ناله و ساز است سینه‌ام
خرسندیم ز غم گل آن است کز ازل … ماتم گداز و عیش نواز است سینه‌ام
در کوی عافیت همه ناز است دل ولیک … در بزم درد حجله نیاز است سینه‌ام
غم تو سست مباد خطا یا زند متاز … کز ضعف بر نشیب و فراز است سینه‌ام
تا دل بپای نرگس مستی فکنده‌ایم … جولانگه کرشمه و ناز است سینه‌ام
طالب بگرد سینه لم اینم طوف عزم زیست
آخر نه کعبه و نه حجاز است سینه‌ام

نکته نگاه
نه چندان طره بر کف نیچ کاکلی دارم … به تهمت عندلیبم ورنه کی برگ گلی دارم
بطوفان در شکسته خویشتن بستوه از آنم … که در زیر قدم چون سایه شرکان پلی دارم
به گلشن با پریشان کاکلان در جلوه بازم … تکلف که نثار موی گاه شاخ سنبلی دارم
بساط شعله و گل برف مشت خار و خس کردر … تکلف هیچکه پروانه یا بلبلی دارم
نوای بلبل شیراز بر گوشم گران آید
که در گلشن چو طالب عندلیب آملی دارم

دل اگم زلف شکسته سپاردم … مرغ قفس شکسته بدام سپارم
جانب میخانه گر عنان دهی از ناز … دست تو گیرم بدست جام سپارم

نذر نمودم که آشیان بکنم باز … جان گرامی بجنس دام سپارم
باز و کبوتر دو قاصدند بیک جا … نامه ببال و پر کدام سپارم
نامهٔ زلف ترا ببوسه کنم مهر … پس بکف غمازش تمام سپارم
کم نکنم چون فلک امانت خورشید … هر چه بصبحم دهی بشام سپارم
عقل تنک حوصله است بر کف طالب … در کف آشفتگی زمام سپارم

مرغ دلم آشیانه را نشناسم … تا بود دم دام و دانه را نشناسم
از عدم امروز میرسم خبری نیست … کهنه و نیک زمانه را نشناسم
توسن شوقم تمام نشأهٔ شوخی … چاشنی تازیانه را نشناسم
زلف نسیم آشنایم از صبا نیست … موی میانم که شانه را نشناسم
وعده مده با وفا غضبان لعبتا نیست … صدق بر ستم بهانه را نشناسم
شیفتهٔ عشقم از جهان خبرم نیست … گردش این کارخانه را نشناسم
جلوه بسوی مقصدم لطف لعل دو بخت نیست … تیر شهابم نشانه را نشناسم
درج پریشانیم بمهر چو شبنم نیست … آتش سیرم زبانه را نشناسم
عقدهٔ تمکین دماغ بروی طلسم نیست … خواهش مستغنیانه را نشناسم
حل شده طالب صفت بیکدیگرم … پست و بلند زمانه را نشناسم

دل ز در دهر شد هم طبع سنگ خاره ام … عشق کو کز ملک بیدردی کند آواره ام
شمع رخسار که بر دل پرتو افکن شد که باز … نور بیچون شد ز داغ سینه چون فواره ام
مست سودا چون برقص آیم نگه در صحن باغ … بید مجنون شود هر گلبن از نظاره ام
تا گریبان غرق آتش از اندیشه دوش … غوطه در گل داد تا که یاد آن رخساره ام
شعله ام افسرده می ترسم که اجزای وجود … افتد از طاق دل پژمان آتش خواره ام
اگر بشنوانم تبسم بر لبم دید از حجاب … دیده باشی آستین چاک و گریبان پاره ام

طالب

طالب از باغ امیدم میدهد گلها ولی
واشدن چون سیرت از کوکب سپارم

بر آنم کز جنون بر پیرهن یک تار نگذارم … ز چندین خرقه بر تن یک گریبان وا نگذارم
ز بندم راه سیل گریه بر مژگان مگر وقتی … که یک لخت جگر در دیدهٔ خونبار بگذارم
چنین بلبل نوایی دارم آن غیرت که روزی … گل از بالم و لخت دل از منقار نگذارم
نه دنیا بود منظورم نه دین و طاعت و عصیان … کرام الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم
زآه خود سمومی ساختم بر گلستان طالب
که با لعل لب او غنچه بر بار نگذارم

بجسم عشق نه از اسباب عیش دلتنگم … به نغمه در شکر آیم به نشأه در جنگم
سموم نیستم ای باغبان درم مکشا … بجان گل که یکی بلبل خوش آهنگم
چو موم زنار بنوعی که هم نشینان را … رسد بگوش صدا از شکستن رنگم
دلیل ضعف همین بس که عاجز خویشم … نه در دو وادی زلفش کشیده از چنگم
چنان ز عشق بکم آزار گشته ام طالب
که شیشه سوم دل ما یاد گیرد از سنگم

تا شوم بیخود ز بوی جوش نازک میکنم … تا در آغوشت کشم آغوش نازک میکنم
نغمهٔ نازک حیرا و دارست هم شوق … در سماعش چو دماغ گوش نازک میکنم
بوی خار غم لیک از رعونتهای عشق … جلوه با گل تو دوش نازک میکنم
کام شیرین شربان از تلخیم بند و نیست … نیشتر آمیز شی با نوش نازک میکنم
پرده نازک میکشم طالب صفت بر حسن راز
میکنم کز شعله خس پوش نازک میکنم

بلندی تنگ همت بود و من باور نمیکردم … وگرنه شیوهٔ همت بلندان سر نمیکردم
تماشای گلم بر باد داده کاش در گلشن … سری چون غنچه از چاک گریبان بر نمیکردم
گل بر وا دیپچیدم دریغا گرچه مرغ دل … شکست زلف او در کار بال و پر نمیکردم

محبت شعلهٔ حسن پوش خواهد کاهکشی خرم سری از جیب خاکستر نشینان بر نمیکردم
اگر کیفیت با جوهر میگشت معلوم چو تیغ یار هرگز تکیه بر جوهر نمیکردم
درین بستان قسمت میوهٔ تلخ محبت را بحسرت کاشکی میمردم و نوبر نمیکردم
نسیم عود شوقم اضطرابم میکشد ورنه سری بیرون ز آتش خانهٔ مجمر نمیکردم
ببرگ خضر شادم یاد ایامی که در وادی لب خشکی بنیدیدم که چشمی تر نمیکردم
تمنای شهادت خضر راهم در چه حالی
ز آب تیغ او هرگز گلویی تر نمیکردم

گذشت عمر و می و پیاله نزدیم بگوشهٔ جگر چشمی پیاله نزدیم
نکرده صید که دشتیم زین شکارستان سر کمند بپای غزاله نزدیم
ز ترکتاز الم و دوش لحظه نگذشت که دست عجز بفتراک ناله نزدیم
بصحن باغ نیفروختیم چهره دریغ بهر پیاله دم از برگ لاله نزدیم
سیاه نامه از آنیم در جهان طالب
که فال عشق بمشکین کلاله نزدیم

دلیل خضرم و ره سوی او نمیدانم سپند آتشم و خوی او نمیدانم
اشاره فهم نیم عذر غفلتم بپذیر زبان گوشهٔ ابروی او نمیدانم
عبیر زلف پریشانیم دریغ دریغ که قدر و قیمت گیسوی او نمیدانم
فسردهٔ هوسم ورنه از حرارت عشق مزاج خویش کم از خوی او نمیدانم
شکست شیشهٔ ناموس شاهدان بهشت عجایب از گل خود روی او نمیدانم
جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا چنانکه بوی گل از بوی او نمیدانم
ره نظاره ز آشفتگی دل طالب
برون ز سلسلهٔ موی او نمیدانم

تخم مهری که بامید وفا کاشته‌ایم بر دوست که ما کاشته الفت کاشته‌ایم
ما درین مزرعه داریم بد و کاری بخت خرمن از دانهٔ ناکاشته برداشته‌ایم

چمن بعهد وشی هست شده‌ایم اوج خرام چرخ را زیر قدم آمده پنداشته‌ایم
چمن کند غیبت بالین سر خورشید که ما ناز بالش همه بر شهپر و انباشته‌ایم
طالب از موعظه خاموش که ما منبر بیان
هر کجا بود بلندی علم افراشته‌ایم

شب که تا بانه بر قلب سپاهی ریختیم چرخ را کشتیم یعنی خون ماهی ریختیم
بزم گردون چون چراغ بخت با بینور بود موم دل یکجا گداختیم و شمع آهی ریختیم
شرم داریم از سرشک خشک بر رخسار زرد کان گل پژمرده را بر خاک راهی ریختیم
سنبل آشفته سو کردیم دوش از دود آه بر بناگوش قمر زلف سیاهی ریختیم
هر زمان لاله دامن مژگان پیاده روی دوست در لباس اشک خورشید و ماهی ریختیم
دوش بر فرق عزاداران فلک از باد آه کهکشان چرخ را چون مشت کاهی ریختیم
نور بر شیرازهٔ اجزا و حجوها نکرد تا دگر یک بیر تباشیر نگاهی ریختیم
نو گلی بچیدیم از باد خزان آشفته برگ خویش را برچیده بر طرف کلاهی ریختیم
بود مژگان خشک لب کردیم سیراب از سرشک برقی افشردیم و در کام گیاهی ریختیم
صد چو طالب غمزهٔ او کشت یکبار از کرشمه
سر نزد کافسوس خون بیگناهی ریختیم

کو دل که خیش حسرتش از جان برآورم خارش ز پا بسوزن مژگان برآورم
کو یک سپهر آینه دارم بفرق پای چون تکمه گر سری ز گریبان برآورم
غم سد رخنه جگرم گشت لاجرم دود دل از شبکهٔ مژگان برآورم
صد صبح سر چهره بامداد بخت خورشید از جیب زلف شام غریبان برآورم
غم شیرخوار طفل دلم در دهان نهاد چندان امان نداد که دندان برآورم
مورم و لا اگر رسدم فیض تربیت بال و پری بهدهد سلیمان برآورم
بر یاد زلف و روی تو گر دست شعله را در جیب دل بدم گل و ریحان برآورم
خاک ره تو حاضر و بازار سرمه گرم رفتم که چشم سرمه فروشان برآورم

طالب نه مانده دفتر دعوی شده عجیب
من ز آستین خرقه چه دیوان برآورم

عمرها شد گلستان روب در میخانه‌ام … بوسه گاهی نیست جز طرف لب پیمانه‌ام
آشنایم لیک با آشنایان جهان … لیک ازین ناآشنایان پاره بیگانه‌ام
ای که عقل آموز خلقی بگذر از جرمم که هست … وقف دانش ریز کوشش‌های دیوانه‌ام
آفتاب عیش بر ویرانه‌ام هرگز نتافت … گرچه از باران غم روزن تماشاخانه‌ام
گر سجود گل کنم از بهر بلبل خطاست … سکه زر آتش پرتیز همت پروانه‌ام
دام گستردم ولی از بار سایه بال بخت … تا تو در دامم درآیی سبز گردد دانه‌ام
نیست بیم ار بشکنم از ضعف شیشه وار … عاقبت زلف عروسان غمت را شانه‌ام
حسن طبعم در غرور افکنده ورنه بهر چیست … با حریفان این تکبرهای عشوه قانه‌ام
اگر میگویم چو طالب در بلا مردانه باش
صبر را اگر نام مردی کرده‌ای مردانه‌ام

باز در بزم فراغ دل ایاغی میزنم … آستین مرهمی بر شمع داغی میزنم
سوختم در فرقت گل چند با شمع عندلیب … میشوم پروانه خود را بر چراغی میزنم
تا یکی بر گوشه گلخن بخود پیچم چو دود … چون صبا روزی دو پا هم سیر باغی میزنم
خس نیم ای باغبان آتش بسامانم بزن … سنبلم گاهی نسیمی بر دماغی میزنم
مرغ لب بسته‌ام طالب از دستان خموشم گرچه
که نوای بلبل و که بانگ زاغی میزنم

سحاب عصمتم در پرده ناموس میگریم … نهان از مردمان چون شمع در فانوس میگریم
نه بهر نه خطا هر دم از درد پشیمانی … ولی چون لب پر نغمه افسوس میگریم
من و خوناب چشم از غلو یاس مجالت آوخ … اگر گویم به وقت نغمه ناقوس میگریم
نه آشوب دلی نه درد دینی بی سبب هر دم … بچشم حدیث چون زاهد سالوس میگریم
چو طفلی کو بهانه‌ها کرده بهر شیر … لبی میگویم و در آرزوی بوس میگریم

چنین

چنین کز حسرت الوان لب‌ها دیده دارم … اگر گریم برنگ شهپر طاوس میگریم
دماغ گریه‌ام نشکست طالب ورنه چون باران
به جای‌های حسرت بر دل مایوس میگریم

منم کز چشم و دل وحدت آفرین دارم … نیم سحاب و ترشح در آستین دارم
ز راه دیده چسان عزم دل کنم هیهات … هزار واقعه نوح در کمین دارم
سحاب فیض ترشح دریغ دارد و من … تمام تخم گل و لاله در زمین دارم
پیام داغ هوس میبرم بلاله دل … فتیله‌ها کلف از برگ یاسمین دارم
سبک نه دیده مغز بگذر و قدم مفشار … که زیر هر مژه گرد ابهای دفین دارم
صفای باطنم نو رنگ کرده‌ام صحن زلف … شکنج چین بهر گوشه چین دارم
فرو گرفته درونم سپاه خیمه داغ … ولی نه تخت زمین خشم نشین دارم
هزار سده که زنم لاف خسروی طالب
که هفت کشور غم در ته نگین دارم

ندانم کز گدایان خاک راهم … که تا میساز دم گردون غلامم
قرینم ناله چون گوش سپهرم … ربایند گریه چون چشم سحابم
بیا و دامن مژگان بیفشان ازهم … فرو ریزم مگر قصر حبابم
بر آتش طعنه بارد سوز داغم … بر آهی کی نکته گیر دیچ و تابم
پا آویزه گوش عدم کرد … سپهر از هفت دریا انتخابم
مروی کز تسخیر نظر کرد … که از طاق دل افتاد آفتابم
فلک تا تلخ سازد عیش عشرت … نمک از شور بختی در شرابم
عرق ریزم چو سیماب از مسامات … ز بس چون نبض دل در اضطرابم
بوادی بگذرم با نوح ترسم … خس طوفان کند موج سرابم
من آن بدگوهرم کز تیز گوهر … کند را خنده آید بر ثوابم
عنان چون سوی محشر تابم آنجا … رود صد فوج عصیان در رکابم

این غزلها - آخر [illegible]

شب از یاد لب جنون باده در پیمانه میکردم / بیاد یادهای حسرت گریه مستانه میکردم

دو صد ره فزون احرام طوف کعبه بربستم / ولی در نیم ره رو جانب بتخانه میکردم

ادب شمشیر میزد بر سر انگشتان شوخ کام / ز بس هر سو اشارتهای گستاخانه میکردم

فروغ حسن زان میسوخت سامان پر و بالم / که با شمع رخی گستاخی پروانه میکردم

بحسرت غوطه میدادم سر انگشتان شوخ [illegible] / سر زلف عروسان غمت را شانه میکردم

ز بس افسانه میسنجیدم از سودای زلف او / دو صد بار تخلص عقل را دیوانه میکردم

ز پروانه فکند آشوب ذوق انجم خود
من آتش فتنه ای را آرزوی دانه میکردم

تمام دیده ام و گل ز خار نشناسم / همه دماغ و عبیر از غبار نشناسم

بکیفیت در نظرم زیست وجود [illegible] / گل کنار ز شمع مزار نشناسم

ز خاک سوخته رو بیده گل [illegible] / شکفته نیست اگر [illegible] بهار نشناسم

شکسته رنگی و پژمرده [illegible] گواه [illegible] / که خانه زاد خزانم بهار نشناسم

گری که جنبش دامن بوی درد از او آید / بغیر عشق دیدم روزگار نشناسم

جهانیان همه افسردگان بازیچه / بغیر لاله تنی کز داغدار نشناسم

گری که ناخن دردی زند مرا بر دل / درین شکفته چمن غیر خار نشناسم

هلاک لذت یاد اعتبار مرگم [illegible]
نفاست گهر اعتبار نشناسم

صاف دردم چرا مهر نکوشم / گر بتر از خم [illegible] نکوشم

دور بدان که بدیم حرایش [illegible] / ساغر خضرم بلب ننهند ننوشم

لبکه بعر یا نیم چو شعله بود دل / پیرهن یوسف ار دهند نپوشم

بلبل عشقم دلم شکفته بداغ است / عیب مکن گر ز هجر گل بخروشم

طفل دل از تشنه میردم [illegible] / شیر ز پستان آفتاب ندوشم

هیچ بکام نیامد اشک فشانم / آب رخ گریه پیش از نم نفروشم

نیم مغلت بگوش دل نیم آمد / تا نخل خم بیدکون نیم [illegible]

چه بد کردم که دل را با مصیبت آشنا کردم / چرا آه و ناله جا در حلقه اهل عزا کردم ۹

شرابم بود بیداد از دست در بزم وصال او / نمیدانم چها گفتم نمیدانم چها کردم

دل از نگ غباری داشتم از رهگذار غم / چو دیدم روی شادی خاک غم را توتیا کردم

ز انگشتم نسیم غنچه فردوس و آید / نمیدانم بجو بند گریبان کردا کردم

اسیران با آبرو ماندم که در کسب لب نان / چو مردان دانه دل را به دندان آسیا کردم

ز جام درد چندان می کشیدم کز هوش ماندم / ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کاشتلا کردم

ز رشک جذب مقناطیس بودم داغ چون آهن / چو جذب عشق دیدم خنده بر آهن ربا کردم

برای دفع تب هر که افسونگر یاد افسون / بر اندامم دمید از لاغری جسم ناصدا کردم

کف خاکستری در لال حسرت بیخت ارزشتم / بیاد از محبت خون خوردن اخون بها کردم

بساق عرش چنین فلخال [illegible] وقت [illegible] / سر تاثیر را کوی گریبان دعا کردم

با سلامت شد صافی دلم خونابها خوردم / گر این آب غبار آلود غم را ته نما کردم

نبود سیدا آسمان چنینم گلی در هم از دو کسر تشر / بر انداکتی فرستی پرواز چنین رنگ خدا کردم

سرهر سو برانداش [illegible] در سجل آید
چو طالب بیش هر کس فقره شوق ادا کردم

رخ بخون چند چو شمشیر سیاهی شوییم / آب سازیم جگر و چهره کاهی شوییم

نیست طوفان سرشکی که چو صاحب نظران / دامن دیده ز آلوده نگاهی شوییم

آب شمشیر تو در شربه کیفیت که من / دست از زندگی آن نوع که خواهی شوییم

در سیه خیمه بخت آنقدرم آب نمانم / که کهن جامه سیاهی بسیاهی شوییم

دیده را خواهم چنین دیده طالب در حشر
که ز عملنامه رقمهای سیاهی شوییم

تمام عمر مستم جز قدح نوشی نمیدانم   بهوشم نیست کاری غیر بیهوشی نمیدانم

پریشان نغمهٔ هر لحظه می جوشد ز منقارم   بهار خنده لبیم غیر خاموشی نمیدانم

نیم صحن حریم کعبهٔ دیر کاطلس پوش من نشینم   زمین سجده م جز بوریا پوشی نمیدانم

بغل بگشا و با آغوش خود گستاخ کن ما را   که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم

ندارم جز تو یاری ناتوان در کنج تنهائی   فراموشم مکن من خود فراموشی نمیدانم

به اندک لذت وصلی تسلی نیست آسیبم   هم آغوشی پرستم قدر همدوشی نمیدانم

به آواز بلند اظهار دردی میکنم طالب

چو ابروی بتان آداب سرگوشی نمیدانم

منم که نشأه زیاد شراب میگیرم   بدست برگ گل آتش ز آب میگیرم [margin: از آتش آب میگیرم]

راست نشأه ز دستی که گر نخواهم   کلاه ناز ز گل آفتاب میگیرم

بذوق آنکه کنم جوی می بشهر روان   بر شیوه روز دو ده احتساب میگیرم

بشیخ شهر بگو سبو فروش میکوشد   بهای جنس معاین کتاب میگیرم

بساط گریه چو گسترده ام بسیارها آن   سحاب از من و من از سحاب میگیرم

ز بس که ریخته ام گل فتاده در چشمم   کنون بکثرت از آن گل گلاب میگیرم

ز جام دل عرق شعله خورده ام طالب

از آن دماغ ز بوی شراب میگیرم

تا شرار ی ز دل سوخته انگیخته ایم   استخوانی بندی افلاک بهم ریخته ایم

در نظر گرچه کمی تا ضعیفیم ولی   صد کشاکش ز قضا دیده و نگسیخته ایم

اشک بالای ما از شره امروز نبات   تمرا شعله به پرویزن سوخته ایم

چنین سر از با نشناسیم که در ظرف دماغ   باده عشق و جنون را بهم آمیخته ایم

نیست چنین در خور قندیل محبت طالب

لاجرم پرده واز طاق دل آویخته ایم

ما شیشهٔ می در شب مهتاب شکستیم   زان شیشه شکستن دل احباب شکستیم

هر تا قدم از ضعف تب تجربه سر تکست   دوران تو چو شاخ گل سیراب شکستیم

دیدیم بسی ناخوشی از محتسب اما   نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم

بیقه نزد آئینه ما آه که در دل   هم چشمی خورشید جهانتاب شکستیم

در مجلس مستان چو نشستیم ترش روی   رنگ گل می بر رخ احباب شکستیم

آن ماهی خشکیم که از خار تن خویش   دل را به گلو صد سر قلاب شکستیم

بر ما کنه توبه شکستن ننویسید   کین توبه بفرمان می ناب شکستیم

ای کعبه سیه باد رخ ما که به عبرت   قندیل ترا بر سر محراب شکستیم

هر چند تقاضای شکستن بکند آن   ما با تو چو نشتر بگلاب شکستیم

چون چشم گشودیم جهان تلخی ما را داشت   زین توبه که در دست تو در خواب شکستیم

طالب شره نکشاکه عروسان سخن را

بر صفحهٔ رخ گوشهٔ جلباب شکستیم

چشم از نظاره دل منور دوختیم   تابوت شمع مرده شکستیم و سوختیم

دل را هوای صید تذرو و هوس نبود   این شاهبازه را عبث دیده دوختیم

بیرنگ ساخت چهرهٔ ما را خمار هجر   چندانکه از حرارت می برفروختیم

در سیج دل زهر دو طرف بود کوشش   آخر تو اش خریدی و ما هم فروختیم

طالب ندیم آیا بر آتش خمار

بوی لب جراحت خمیازه سوختیم

آنم که با نصیب نی نور است خانه ام   تاریکتر ز خلوت گور است خانه ام

ای چرخ خانه ام نبز دل ستم مده   رحمی که در محله زور است خانه ام

موران بهوطعمه کی سویم آورند   از بس شبیه خانهٔ مور است خانه ام

نگشایدش بهیچ طرف چشم روزنه   آری عجب مدار که کور است خانه ام

ای غم پیاده نفس خویش را مسوز   آهسته تر خرام که دور است خانه ام

گویا پریوشی بسرم میکند گذار   کامشب نیازمند بخور است خانه ام

[margin: ام عرف مح]

بعکس یار آینه‌وارش فروغ نخست — گر ز آبگینه ور ز بلور است خانه‌ام
جبینی نمی‌رود که نهم نام روز حشر — خوش در وفات شمع صبور است خانه‌ام
فردا شبم بهای چراغی ده ای سپهر — کامشب ز یار چشمه نور است خانه‌ام

تا در جوار طالبم از اشک و آه او
آماده هزار فتور است خانه‌ام

بساغر زنده‌ام که طاقت هجران ندارم — رگ خوابم اگر می نفشرد آرام کی دارم
رهم ای خضر بنما سوی مقصد کز پریشانی — بصحن کعبه حال رهرو گم کرده‌ره دارم
عرقناکست هر سویم ز شرم احتیاج اما — باستغنای همت خنده بر فیاض مطلق دارم
ز هر تار لباسم خنده سر می‌زند گویی — که چون آتش بتن پیراهنی از برگ گل دارم
سفالی چند را نشکست گردون از عجب گویی — نبود آنکه ز خالی بودنم پنداشت می دارم
ره دل بارها طی کرده‌ام بی ناقه و محمل — بهر خاری درین ره نسبت مجنون بجی دارم
خزان در آستین و برگ ریزان در نفس پنهان — بهارم لیک از افسرده کی سامان دی دارم
چو دل افغان و خیزان می‌کنم طی وادی محنت — بکف گویا زمام ناقه بسته پای دارم

بچرخ بی مدارا چون توانم شد طالب
که چون مینای دل دستی بزیر سنگ دارم

بیا که بی تو ز طوفان غم هلاک شدم — فشاندم از مژه آب آنقدر که خاک شدم
لباس هستی من داغهای عصیان داشت — بآب تیغ تو شستم و چه پاک شدم
دعای بی اثرم قبله اجابت گشت — ز بس بمشهد دلهای دردناک شدم
اجل هنوز بروی در فسانه که من — ز شوق یک مژه خواب عدم هلاک شدم
شکاف سینه خود گیرم که اهل دل صدبار — بسوزن مژه‌ام دوخته و چاک شدم
ز میوه نه گلی چیدم ای دریغ که من — ز باغ دهر تهی دست تر ز تاک شدم
تهی ز سرمه یکی چشم بی نمک بودم — ببین تیرگی بخت سرمه ناک شدم
که ساخت همت خود داغم ای که چون طالب — بچنگ حادثه فارغ ز بیم و باک شدم

در وفا از بیم جان نگریختیم — هرچه پیش آمد از آن نگریختیم
از تو هم سوی تو آوردیم پناه — زیر بال آسمان نگریختیم
تا نگشتیم همچو نقش بوریا محو — زین مبارک آستان نگریختیم
جوهر خود فاش کردیم شیر دوست — همچو تیغ از امتحان نگریختیم
بلبل ثابت قدم چون ما نکرد — کز شبیخون خزان نگریختیم
که غضبناک آمدی چشم از تو من — در میان کشتگان نگریختیم
که غمت بر ما شبیخون زد که ما — زین جهان تا آن جهان نگریختیم

جان نبردم طالب از جور سپهر
تا بعبدالله خان نگریختیم

ما شیشه پیاله می پرستیم — آرایش توبه چون شکستیم
با علت کوته آستینی — بر ساغر می دراز دستیم
صد شیشه شکسته‌ایم در رقص — با آنکه هنوز نیم مستیم
الکار نکیش ما حرام است — فردوس و جحیم هر دو هستیم
دست همه کس بما دراز است — ما میوه شاخسار پستیم
در سایه صاحب جهان قدر — بس طرف کز اعتبار بستیم
گه ثار کف قریشیان بسودیم — گه سینه عرشیان نجستیم
گه ابروی او اشاره فرمود — کز کنگر لامکان نجستیم
گه گفت که دست آسمان لا — چون دزدان بر قفا ببستیم
با نعمت او ز سیر چشمی — بر خوان سپهر شکر بستیم
تا پنجه ما بدامن اوست — بر جیب فلک دراز دستیم
تا دامن دولتش گرفتیم — بر مسند عافیت نشستیم
تا قید خود ساختیمش — از عشوه آسمان برستیم
دم درکش ازین حدیث طالب — ما شیشه فارغ از شکستیم

بهر براوج مقصد جلوه بخت جوانرا دیدم
کشودم چشم و نور دیده کون و مکان دیدم

گواهی داد بر توفیق وصلش عطسه صبحم
بمهر خویشتن یک صبح صادق در جهان

چو در آیینه خورشید کردم عزم دیدارش
ز نور طلعتش آیینه را آیینه دان دیدم

بدولت همنشینش یافتم با بخت همرازانم
بمهرش هم رکابی با سپهرش همعنان

ترقی یافتم در حال و افزودند در اقبال لشکر
مقامش را ولین گردون هفتم آسمان

در آن وقت آنکه جان مرده نکرد و راست گردید
بچشم تن منم آن روح مجرد را چسان

پس از یکسال بلبل با چه حسرت روی گل بیند
من هجران نصیبش بعد سالی چنان

بتن صد جان فزودم چین لبش را یافتم خندان
برخ گل گل شکفتم چین دلش را شادمان

جواهر خانه شد از اشک شادی خانه چشمم
چو در آیینه خورشید روشن

گل بستان کجی دیدند رجایان منت ایزد را
که من در مهر وادی گلستان در گلستان دیدم

چرا بر خود نبالم هر زمان صد پیرهن طالب
که دیدم دوست را آنکه بکام دوستان

بحمد الله که در ملک سخن دستور را دیدم
امان رشک عطار و شاعر مشهور را دیدم

بچشم شوق حسن جلوه او بود منظورم
بحمد الله که حسن جلوه منظور را دیدم

چو در مجموعه اشعار شاد ابش نظر کردم
بروی صفحه جوش چشمهای نور را دیدم

هر یک سطر غیر برعنیش چنین دیده بکشودم
بسیر یک خیابان صد هزاران حور را

بگرد اگرد رخ پوشیدگان معنی بکرش
جبل خزدیکی الفاظ وار دور را دیدم

از آن مشکین جوارشهای روحانی که خود دادم
بیک انش دوای صد دل رنجور را دیدم

نشان مرهم وحش یافتم در حلقه زلفش
چو کردم باز ناگه مرهم ناسور را دیدم

بروی بالش هر نقطه از اوراق دیوانش
سر ژولیده و صد لعبت مخمور را دیدم

چو دیدم دست او نقش ید و بیضا منظومش
چو دیدم کلک او نقش نهال طور را دیدم

بنوعی از صریر کلک او شادم که پنداری
برون از پرده شکل نغمه طنبور را

چو دیدم در دل بلبل زنیش تیز طبع شعر
شبیک در شبیک خانه زنبور را دیدم

چو کردم دیده را باریک بین اندر قد طبعش
خیال جنبش مژگان چشم مور را دیدم

ندیدم در جهان ذاتی چو ذاتش گرچه تنها
بچشم اعتبار خویشتن جمهور را دیدم

چه خوشحالم که بعد از مدت یک سال مهجوری
خوش و خوشوقت او را دیدم و لاهور را دیدم

بجز و داشتم روی نیازی در جهان طالب
از او واسوختم چین صنعت شاپور را دیدم

دور از تو رنگ سبزه و سنبل ندیده ام
چشم بهار گشته ام و گل ندیده ام

بر کاوش جگر که گل باغ ماتم است
چیزی بر آشنایی بلبل ندیده ام

خوبان هزار شیوه نمایند و من زیاد
نادیده ام بغیر تغافل ندیده ام

هر چاره بود خم در پاس گشوده است
دلخوش کنی بغیر توکل ندیده ام

بگذشته در غرور مرا روزگار عمر
دوران عجز و عهد تنزل ندیده ام

گاهی فتد بچشم گل از گریه بباغ
فرقی میان این گل و آن گل ندیده ام

طالب زبان طوطی دهلی نژاد را
جز در دهان بلبل آمل ندیده ام

گل ز بار برگ دلم را نوک خار آید بچشم
سرمه حور از پریشانی غبار آید بچشم

بسکه خوردم لقمه زهر آلود از خوان سپهر
استخوان ماهیم دندان مار آید بچشم

حور گو مکشای برقع کز پریشانی مرا
تار گیسو زشت چون موی زهار آید بچشم

هر سحر از دود آهم هاله خورشید را
روزن پر نور و چشم سرمه دار آید بچشم

ما سواد دل بماتم خانه روشن کرده ایم
تخته تعلیم ما لوح مزار آید بچشم

داغ ما را هست اعجازی که هنگام خمار
بر یکی گر دیده بگشاید هزار آید بچشم

تا چه آید غیر طالب در نظر این بخت را
یار از ناسازگاری روزگار آید بچشم

براه عشق تو شبدیز عقل پی کردیم
که دیوهای غمت را البسینه طی کردیم

ز شور نغمه عجب گر هزار بلبل ست
کنه بفصل بهار آنچه ما بدی کردیم

نبازه فلک غذایی کن ای سپهر که ما   زدیم ساغر و غمهای خورده قی کردیم
اثر ز باده نهشتیم در صراحی و جام   بگل صبا نکند انچه ما بمی کردیم
مخور تو به اکر ده خمار طالب
کجا بپرسش که حاشا چه توبه کردیم

ما با گل بهار چو بلبل نشسته ایم   زان رو شکفته ایم که با گل نشسته ایم
باد بحر کهیم بر آشفتگی مثل   کاهی بزلف و کاه بکاکل نشسته ایم
بر قلب بحر اهل توکل زدند و ما   از پا توکلی بسر پل نشسته ایم
تا چند اشتطار شهادت کنون بسیست   عمری بزیر تیغ تغافل نشسته ایم
شسته فلق ز ناب ترقی جبین ما   تا سینه در غبار تنزل نشسته ایم
یکسو نهاده بر سر همت کلاه فقر   چندی خسروان به تخت تجمل نشسته ایم
خاکستریست بر تن ما جامه زانکه ما   در ماتم بهار چو بلبل نشسته ایم
بر خانه فرش ما نفکن ز انکه شبنمیم   یعنی همیشه بر گل و سنبل نشسته ایم
طالب ز سیر گلشن انجمن چمن نسیم
مگذر خیال کن که با مل نشسته ایم

چه شد مرا چه بلا آمد و چه واقعه شیم   که با نهایت قدرت ز بوی طالع خودشیم
کدورتم همه از رهگذار فرقت یار است   وگرنه کی متاثر کنند غم کم و بیشم
وسیله سازی صلح ای طبیب سود ندارد   عداوتیست قدیمی میان مرهم و زخمم
سری بگوش دلم برد و وش تیز زبانی   بگفتمش چه کسی بانگ برگرفت که نیشم
ببوی زلف بتان برده اند غافلم از خود   امید هست که دیوانه آورند بخویشم
نه ما جرم نه ستمگر از این دو شیوه منکر   قبول صد و صد خط کرده ام زرکش و منعم
بر خود زواید ... طالب
بهیچ طایفه معلوم نیست مذهب کیشم

دوارا در مزاج عشق تا تیری نمی بینم   تب گرم محبت را تباشیری نمی بینم

علاج درد عاشق نیست در مجموع امکان   وگرنه از طبیبان هیچ تقصیری نمی بینم
بر افتادست گویا از جهان قانون آمیزش   که طبع شکری را با بل شیری نمی بینم
بساط درد دل چندین که گسترم در سیه ما غمها   زبان خامه را هم ذوق تحریری نمی بینم
بطوق گردن زان مه جبین تا کاکل فرازم   که در خورد جنبد خوابش زنجیری نمی بینم
کدا این ترک صید افکن بسکه یک نظر انداخت   که بالا لایش صد خنجر پر تیری نمی بینم
هر سو صد هزاران نونیاز و نیم کامل   در این جوش سر میدان جلوه پیری نمی بینم
نمی بینم در این خونخوار صحرا تا تو نخجیری   که او را در میان بر تیغ شمشیری نمی بینم
منم شاگردی طرز کلام خاتمان طالب
که ارباب بیان را احسن تقریری نمی بینم

کهی چو جوهر جان از بدن سراغ تو گیرم   کهی چو بوی گل از پیرهن سراغ تو گیرم
ز جستجوی تو ننشانده ام وصال ز پا یکدمین   چو بر خورم بگل و یاسمن سراغ تو گیرم
مکان چو روح معین تا نه بینم از اثر و   کهی بغربت و که در وطن سراغ تو گیرم
نهان ز بی توانان آتشی که در دل سنگست   مر ابلهانه چو گل در چمن سراغ تو گیرم
تر ابخلوت جان جویم ای فرشته جو طالب
نیم رقیب که در انجمن سراغ تو گیرم

در داکه در شکنجه تعطیل مانده ام   دور از دیار سعی بصد میل مانده ام
با اعتدال سیر سفر کن دلا که من   در نیم ره ز غایت تعجیل مانده ام
بر خار پا فشرده و میلرزم از ادب   گویا قدم بشهپر جبریل مانده ام
آن پشه شکسته پرم کز کمال ضعف   محفوظ در ته قدم پیل مانده ام
طالب نهفته راز دلم در نقاب اگر
اوراق کهنه ام که ز زنبیل مانده ام

دور از او سینه بشمشیر بلا میخارم   میروم با دل مجروح و نفا میخارم
قامت از بار دلم خم شده چون حلقه لفظ   عمرها شد که سر از ناخن پا میخارم

هردم تصور المی بشکفانده‌ام … عیشی که بی ملول اثری شکفانده‌ام
درراه باد غنچه نشینم تمام عمر … شاید بسهو سجده‌ی بشکفانده‌ام
چون غنچه زیر پوست نیم کز فریب بال … در کیسه جلوه درمی بشکفانده‌ام

ازان بسوی زبونیست میل احوالم … که شیر دایه او بار خورده اقبالم
ببال استر جادیه گر کنم پرواز … بریده باد بمقراض نیستی بالم
مرا بهیزم دلی با تو روی دعوی نیست … دل از تو دین ز تو من در میانه حمالم
برنج دارم هر طلعتی که برود پیش … مجال یک نظرم نیست منکه دلالم
چنان برون روم از خویش در نظاره دوست … که باخبر نشوم گر زنند قیفالم
شب وصال تو دارم گمان با خنجر عهد … که چشم بیش شود و سر نهند بیبالم
بوام گیرم ناخن که سر نخارم لیک … بوقت سینه خراشی نبرد چنگالم
حدیث عشق دم از شعله میزند طالب
همیشه بر لب ازین گفتگوست تبخالم

چو در گلشن بیاد آن قد موزون برقص آیم … بباد آستین گل بشکفانم چون برقص آیم
سماعم آستین افشان کند اجزای مجلس را … چو در بزمی به تکلیف [illegible] برقص آیم
بهر گام از جنون عشق بر دیده مجنونم … چو من دیوانه وش در کوه و در هامون برقص
درون غوطه در خون میزنم [illegible] رقصم … [illegible] که در رقص آیم از بهر [illegible] برقص آیم
سماعم ناقه [illegible] در رقص آورد [illegible] … باهنگ جرس در وادی مجنون برقص آیم
بنور قد [illegible] گل [illegible] … بگوشم گر زند یک مصرع موزون برقص
ز رحم [illegible] طالب
چه جای [illegible]

[illegible]

چو در جریده اهل سال خون نظاره کنیم … هزار ورق که ز عصیان تهمت پاره کنیم
پلنگ خاصیت افتاده‌ایم از آن شب و روز … ستیزه با فلک و جنگ با ستاره کنیم
اگرچه شیشه ما از نسیم در خطر است … گمان مبر که حیا باز سنگ خاره کنیم
عجب که مجلس ما با پیاله گرم شود … اگر حرارت خورشید را اجاره کنیم
نه گل فروش بما ملتفت نه باده فروش … دماغ خشک و لب تشنه را چه چاره کنیم
سرایت نفس ما هوس نکرد اما … ببازگشتن اگر عمر را اشاره کنیم
سخن چو ساده پسندند عارفان طالب
چه لازم است که ما فکر استعاره کنیم

مغز شوقم بوی مصر از باد کنعان بشنوم … بر زبان هر گل که آرم نکهت آن بشنوم
بسکه نازک شد مشامم در هوای [illegible] … از چراغ دیده بوی دود مژگان بشنوم
صحن کوی گلشن ارواح را مانند [illegible] … هر کف خاکی که بویم نکهت جان بشنوم
بسکه از سودای زلف او پریشان است دماغ … جمع اگر آید نسیم گل پریشان بشنوم
نیم عطری از گریبانش [illegible] … آه اگر زان پیرهن بوی بسامان بشنوم
گر بیاد سنبل زلفش کنم نازک مشام … در جهان از باغ جنت بوی ریحان بشنوم
ناله گز [illegible] از خون آید بگوش … من بجز دل ز هر تار گریبان بشنوم
وز دو نکهت نیستم لذت ربای نغمه‌ام … ناله بگذار گر برون لب تان بشنوم
طالب آن نازک مشامم کز درو دیوار باغ
بوی گلهای بهاری در زمستان بشنوم

خوش آنکه دیده ز دیدار ماسوا بندم … دلی که کنده‌ام از خلق با خدا بندم
زبسکه دیده‌ام از همرهان رسوم نفاق … بدان رسیده که در بر رخ هوا بندم
ز طالع من ماتم نصیب نیست عجب … که رنگ نیل دهد گر بکف حنا بندم
مرا ز نکهت چسب تر دست [illegible] … بدست غیر بگر بند آن قبا بندم
بجرم باده ز طغیان زهد ز دیست … که تاک را [illegible] دست بر قفا بندم

زبسکه پرده گوشم ز ناله گشته فگار   به پای ناقه چو سیمهار با صدا بندم
ز بیم آنکه مبادا دلا شود مجروح   بکوی او چو روم برگ گل به پا بندم
تن چو کاه مرا تا کشد بکوی تو باد   بحلقه در آن کعبه کهربا بندم
بدست من چو فتد معنی ز عالم غیب   لطیف و نازک و موزون و خوش ادا بندم
هزار شاخچه بر خویش بسته ام طالب
اگر بغیر در افتم ببین چها بندم

زلاغری شده ام خم نسیم را مارم   ز پای خویش کند روزگار چنبر جامم
بدست هر که زنند سیلیم ز نازکی تن   چو آبگینه غلد ریزهای رخسارم
ز من بغرق نمستی عمامه آشفتم   که جوله فلک آشفته بافت دستارم
فسرده همچو بوریا عایم لیکن   بوقت نالهٔ چی عود آتشین تارم
بر نیم قطره سراز پا ندانم ای ساقی   کجاست طاقت پیمانهای سرشارم
ز پا و لذت پیکان او نیا ساید   دهان زخم ز خمیازه همچو سوفارم
لباس آینه ای روزگار عریانیست   روا مدار چنین در لباس زنگارم
مقیم غمکده تار خویشتن بودم   هوای زلف تو فرسوده سیر تاتارم
غریب گلشنم از دام تازه جسته هنوز   نشسته شبنم گل زنگ خفتن منقارم
بکلم دل نفسی بیاورم طالب
که دشنه نکند روزگار در کارم

شرر فشان دم از بس گل از گلستانم   کند جلای وطن بلبل از گلستانم
کنون که کرد یعنی ره بباغ برده عجب   که بلبلی گذرد با پل از گلستانم
بیا در زلف تو از بس گریستم تا حشر
ما حال را   بجای سبزه دمد سنبل از گلستانم
نوای بلبل دیوانه خارج آهنگست   برون کنید بچوب گل از گلستانم
ز جوش ناله دلم از زبان طالب
بگوش عرش رسد غلغل از گلستانم

طفل

طفل مشتم بکریه خو دارم   هر که گرید چه بر او دارم
العطش میزنم ز تشنه لبی   گرچه بر چشمه در سبو دارم
آرزو عیب نیست در دل یار   عیبم اینست کارزو دارم
دل شکم تهی گشت و هنوز   گریه چند در گلو دارم
کار دستم ز دست رفت و هنوز   آستین در دعای او دارم
نیست آیینه ام تهی ز غبار   کف دستم ولیک مو دارم
اگه بوی وفاق را ز نفاق   در شناسی ببین چه بو دارم
گرچه ابرم ولی ز نسبت برق   یک دهن خنده آرزو دارم
بهر عشق بخورم سوگند   اشک از خون دل وضو دارم
تمه عزتم بجاست هنوز   قطره چند آبرو دارم
جوش های ضدایکان بخند   بتواضع سری فرو دارم
شاعر باحیا نیم طالب
عیب شرم نگفتگو دارم

همین نه از رخ پامال دوستان خجلم   ز روی خود که سیه باد نیز منفعلم
برای [illegible] هیچ کار نیست   که مخمن ز نشست است در کمین دلم
ز سوز سینه شوم خاک بلکه خاکستر   هزار بار کنی گر بآب خضر گلم
سبک بچشم جهان چنین حباب ضعیفم   گران بگردن گیتی چو خون ناحلم
درون خشم منش جاست در رعایت   بروی او زنی صد نگاه متصلم
زنی کنه شتم و خاک بجاست میکوشم   که خاطر نکند روزگار در جیلم
نوای درد دلی بود در دلم طالب
نغان که غنچه ناموس ششتر نفس گلم

یک قطره خون در دل بی بیم ندارم   صد جان غم او خواهد و من نیم ندارم
مشتاق سپردن بلبم تحفه جانیست   اما چکنم فرصت تسلیم ندارم

از خامه بپداد قضا چون دل خونین / بر سینه کم از صفحهٔ تقویم ندارم
از عشق بتمکین طلبم حسرت اندوه / پرمضطربم طاقت تقسیم ندارم
در هر صدف دیدهٔ من حاصل گریست / مستغنیم از گوهر اگر سیم ندارم
تحصیل مرا فایده نیست بجز یار / نقد عدمم دو یکی و دو نیم ندارم
ای عشق مرا دوستی عهد جبلیست / آیین وفا را ز تو تعلیم ندارم
بالا زده و گوشهٔ ابروی من از ضعف / مغرورنیم قوت تعظیم ندارم
پرواز سرم سوی کله گوشهٔ فقر است
طالب چکنم ~~حضرت~~ رغبت دیهیم ندارم

زبویت سو بسو رشک دماغ گلفروشانم / ندارم خس نظاهر لیک در سوی گلستانم
بهر دم کاروان اشک راه دامنم گیرد / تو گویی کعبهٔ گلهای بیچاره است دامانم
اگر هر موی من بر تن شود افسانه پردازی / محالست اینکه مژگان آشنا گردد [illegible]
بغربادم رسی ای شمشیر کفران باید راحت / که بر گردن گرانی میکند ناموس ایمانم
بدستوری که برگ از برگ روید غنچه گلرا / بذوق چاک میروید گریبان از گریبانم
فلک چون جو رساند رزق مقسوم مرا گیتی / که در انبان روزی گندم سبزی شود نانم
ندارم هیچ با نخل سیه سودای آمیزش / بشام التفاتی نیست کز نخل غریبانم
تمام عمر صرف تلخکامی کرده ام شاید / لبم شیرین شود اکنون که از همسایه جانم
قدم در راه گستاخی ملایم تر نهاد کردن / بر پشت سنگ پیدا است تا که نشکند بتانم
بود آشفتگی زین سپاه عشق تا جانم / که پرچم بر علم بندند از موی پریشانم
ترا چون لب نخون بچربد مرا انگشت از نخجیرم / تو مهمانی در بزم دعوت سرا من نیز مهمانم
نهال پرورش را تازه دارم جاودان طالب
بلب طفل و بمژگان دایه و بادیه پستانم

با لطف تشویر رنگ شب نه روز سیاهم / بپوش پرده عفوی که بس برهنه گناهم
ثم که اختر زانسانکه یوسف از شوم اخوان / ز چشم خانه سوری ور افکنند بچاهم

بجذبه را

بجذبه برزنم گام در طریق تجرد / که سنگ جاه تواند سفید گشت براهم
زدید نم اثر شیران پیل حمله میدان / کمند واهمه گویا ز دور کرد سپاهم
ز فرق تا قدم از بسکه آشیانه دردم / فغان برآید اگر بشکنند طرف کلاهم
بباغ دهر بجز گل نگردم و فا امان ندهندم / سگان کنند رگ ریشه ام که مهر گیاهم
زبسکه گرم نظر در نظاره ملکوتم / کمند شعله در آید بچشم نور نگاهم
ز اضطراب ندارم گریز چون دل طالب
سپند آتش عشقم فغان و ناله گواهم

رفتم که تن بهیدی خویشتن دهم / در گوشه ای نشینم و داد سخن دهم
جنحدم فراغ در خور اهلیت منست / آن به که ترک آمد و رفت چمن دهم
خلوت فسرده چو مرا به ز محفلست / تا که بهر زه ورد سر انجمن دهم
آغوشم از عروس غزل بی لبالب است / عیبم مکن اگر سه طلاق وطن دهم
طالب بدست پیر مغان عهد کرده ام
کایخ آیدم بکف شراب کهن دهم

سنم که سر بکش دیدهٔ یقین خودم / بزرگ داشتهٔ عقل خورده بین خودم
بدامنم بنگاهی زگشت گردون نیست / بلند خرمن آنانم که خوشه چین خودم
زشعله نفس همدمان ننالم زار / که خانه سوختهٔ آه آتشین خودم
بدیگری ز زمستان آفتم تعکس سپهر / سگ قبای خود و گرگ پوستین خودم
چو برگ گل که ز شبنم گشته چهره نقاب / نهفته در عرق روی شرمگین خودم
نه بیدر مجلس روحانیان نبودم شاد / ز قحط اهل دل امروز همنشین خودم
ز شوخیم ز سر آفتی بسنبل یار / اگرچه دست درازم در آستین خودم
چو شیر بیشه که گیرد وطن بساحل بحر / نشسته در کنار اشک دلنشین خودم
ستایش دگران نیست در خور طالب
ز نطق خویش سزاوار آفرین خودم

چون لعل غنچه را دل خونین عوض دهم   ظلمت کجا که شام انا و این عوض دهم
نامم نسیم خیست که هر صبح زا بمهر   بوی تو گیرم و بر یا جاین عوض دهم
کفری بوعده کاش دهم جاین زلف یا   شامم بنقد هم دل و هم دین عوض دهم
آهوی نیستم که مرا گرد هد صبا   مشکی کیاه نافه مشکین عوض دهم
بازم سپهر گرد رسود از ند بمهر   زلف تو گیرم و ختن و چین عوض دهم
دشنام خلق باشد هم جز دعا جواب   ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

طالب سپهر اگردم آید در هر من
چندین هزار نکته رنگین عوض دهم

هرگز ز علم محبت چندین کتاب خوانم   شاگرد عمر خویشم درس شباب خوانم
از بس چو اهل شرب دارم سواد عصیان   هر جا سراب بینم بخود شراب خوانم
از علم رفرو ایما از بس اداده فهمم   صد فصل درس گویم تا نیم باب خوانم
از خواندن لوامع روشن ترم چراغم   گر امی شیخ باشد فصل الخطاب خوانم
ناخوانده خوان عشقم گر باده هم نداری   انگشت بر لبم زن کز بر جواب خوانم

رازی بسینه دارم هر نه بلب زبان گو
تا به هراس گویم تا با حجاب خوانم

شب از فغان کله بر خلق فرض کردانم   شکاف آید بر خلق فرض کردانم
بحر پرستت مرغ چمن چو نالم زار   خروش ولوله بر خلق فرض کردانم
چو نزند من تن خاک بر زم از شب شوق   غاز زلزله بر خلق فرض کردانم
بکاینات فسونی دهم جنون انگیز   چنانکه سلسله بر خلق فرض کردانم
ز ستم نسخه عقل انقدر کنم تقریر   که صد مقابله بر خلق فرض کردانم
بدفتری که کم اندیشه در جواب و سوال   که طی مسئله بر خلق فرض کردانم

می مطایبه در جام چون کنم طالب
تلاش حوصله بر خلق فرض کردانم

لبک

بسنگ حادثه تا چند شیشه دل و دستم   طلسم نیستم ای عشق در کنده شکستم
اگرچه ناله ام از من شتاب گوش نکست   که همچو قامت دلدار نه بلند و نه پستم
کمند چنین نکشم حلقه من که ز لف نشکارم   قدح چرا نهم از دست من که باده پرستم
زکات بوسه از آن آستانه ما نگرفتم   لبان سایل بردم لب انیس سوال ببستم
بخلق دیده اگر باز نمودم و نه نمودم   بجال خویشتن ز غیرت گریستم و نگرستم
بزیستن شدم آسوده از شکنجه هستی   هلاک تا نکنیدم از این شکنجه برستم
نسب درست ز زلف تو میکنم زره دل   از آن چو زلف تو سر تا قدم هلاک شکستم
بسینه بخلیدم باز نوک ناوک دردی   خدنگ آه نکر و از گونه جسته زد دستم
سکونم از حرکت کم نبود در ره مقصود   چو شعله خواستم و بازهم چو شعله نشستم
دلیل فرق گرفتاریم بعشق همین بس   که تا کمان پری داشتم ز دام نجستم

نظام نیست در اوضاع فرض شرب طالب
که بمیکده هشیار که اصحو مستم

گل رخسار تو زینت تو را است مدام   چمن حسن ترا جوش بهار است مدام
در خم زلف سیاه تو که جشن رسا   پای مور نگهم بر دم مار است مدام
نسبت سینه به طنبور رسی عاشق را   زانکه با ناله ز تار نفس سروکار است مدام
کرد لم صورت مقصد نماید چه عجب   زانکه این آینه در زیر غبار است
هر کجا روزنه هست کند نور بر نور   روزن غمکده ماست که تار است
چون بسر خاک بیفشانم از این غم که تو هستی   بوی گل بر باد سوار است مدام

در شبستان غم از یاد رخ طالب
گل خورشید در آغوش و کنار است مدام

نه بمشاطگی دیده و عوام آمده ایم   دوست را گفته ز اقلیم عدم آمده ایم
رقم هستی ما نیست در این صفحه نگار   نار سوییم که بر نوک قلم آمده ایم
داده ایم از رشحات شره ترتیب سیاه   نا شنیده که با خیل و حشم آمده ایم

یکروش دره سودای تو ننمود خرام   گر لب بر کجبین که بقدم آمده‌ایم
سال‌ها روزی و ساقی و هفته دمیست   عمر بهجریم که در وصل تو کم آمده‌ایم
کام ما را خبر از چاشنی مرهم نیست   لب زخمیم که از بخیه بهم آمده‌ایم
ابر نه ماه بخیلست و سرم صاحب جود   ما همه ساله ضمان‌دار کرم آمده‌ایم
الف ما شده از یکدم هجران تو دال   راست از بزم بدر رفته و خم آمده‌ایم
فارسی را نفصاحت بر کار از لب ماست   عربانیم که از ملک عجم آمده‌ایم

شیوهٔ ما نبود حبث عزیزان طالب
که بعالم ز پی مدح نه ذم آمده‌ایم

بران سرم که شفکار رسیده را گیرم   بترعت نظر آن شوخ دیده را گیرم
سبک چنین که بعلکون سوارشم   امید هست که زنگ پریده را گیرم
ز دجله مژه آهسته که برانم اشک   هزار سیل بر بار رسیده را گیرم
ز بسکه مایل اشکم چو دیده قطره ز نم   زنیم ره که بهر ناچکیده را گیرم
کرم ز سر گذرد آب تیغ ملک نیست   که جز تو دامن هیچ آفریده را گیرم
ز غیر دوست نظر بسته‌ام چنانکه اگر   پری به پیش نم آید و دیده را گیرم

نهشت شادی دیدار دوستان طالب
که ماتم دل در خون طپیده را گیرم

کنونکه دست تماشا رسید بدان گل روئیم   کرم بدست در آید گل بهشت نبویم
چه حکمت است ندانم که در پیاله نیست   شراب تا نشود خون نخورد و نکلبویم
کنون که موی سفیدم بدید غم بگمان   چه لایق است که دست از شراب ناب نشویم

زبهر زنگ نه بند دل ساختم   بر خاک افشانده گل ساختم

بیا طعم بز دیگ لب قدر   نفس بر نفس متصل ساختم
تو هر گه خوردی تکلیف حسن   اگر خون من بد بگل ساختم
گریبان آتش چیبان پر دردم   بزنیم بخیه ز سموم دل ساختم

بطالب چه کردم در هجران
نه او را که خود را خجل ساختم

بلوح ساده ز خورشید ما نوشته تریم   فرشته تو دلا ماز تو فرشته تریم
بر کمان مه ابد میانهٔ من و عشق   که از حرارت و آتش بهم سرشته تریم
بگوش سبز ندش لطف این ترانه که ما   ز عمر خضر و مسیحا دراز رشته تریم
گیاه ما چه عجب گر بود ضعیف چو موی   که ما ز سبزه ناکشته دیر گشته تریم

میر نجاری دل آبروی ما طالب
که از سیاهی داغ جگر سرشته تریم

منکه در خون دست و با چون صید بسمل میزنم   با لب جان بوسه بر شمشیر قاتل میزنم
چون نسیم دامن لیلی نی آید بچنگ   دست دل ناچار بر دامان محمل میزنم
خاک گردد سنگ با در کس که طفلی چون از او   بر سرم بد خاک این سنگی که بر دل میزنم
گر ز نه چرخم لکه بر سر میکند دم زبون   بوسه بر پاش نهم و بر مقابل میزنم
لنگرم بستم ز انم در وجود آرام نیست   کشتی دیوانه‌ام خود را بساحل میزنم
چون مگس کاندر فراق شهد ناله زار زار   مشق شیون دور از آن شیرین شمایل میزنم
تا نماند خاطر یاران مشوش چاک را   می نمایم بر که میان لیک دل میزنم
راستان را سر فرو نه پر کاهی در کجیست   ز آن بدست راست شمشیر حمایل میزنم

گر چه خاموشم ز من غافل شو طالب که من
شست ناگه بگشایم تیر غافل میزنم

من همان رندم که صد تیر نگه با دل کرده‌ام   ساز صلح و جنگ را آهنگ با دل کرده‌ام
از لبم بوی شراب صبح مرا آید چو تیغ   شیشهٔ خشمم که جنگ سنگ با دل کرده‌ام

جز دلم نبود صلاحی در مصاف دوستی   کار با یاران شفق رنگ با دل کرده‌ام
من همان طفلم که با فلک مصیبت سالها   مشق شیوه‌های سیر آهنگ با دل کرده‌ام
غیر دل در راه عشقم نیست یاری در رفیق   قطع چندین منزل و فرسنگ با دل کرده‌ام
چنین دم تیغی که بر گرد در خدنگ استخوان   ناخنم برگشته از بس جنگ با دل کرده‌ام
محرم رازی چو غیر از دل نمی‌جستم در جهان
همچو طالب روی نام و ننگ با دل کرده‌ام

بسکه در سودای او خود را پریشان یافتم   سوی دامان دست اگر بردم گریبان یافتم
حقه مرهم همی جستم پی اصلاح زخم   ناساعد بود بخت بی نمکدان یافتم
با همه بیدستگاهی گرم بودم در زفا   چون ننازم رخش لاف آنکه گرمیدن یافتم
رنگ روی رفته را بسیار کردم جستجو   عاقبت در پرده‌های چشم گریان یافتم
در شناسایی مکن تعجیل طالب زانکه من
هر کرا کافر گمان بردم مسلمان یافتم

چون بلبل مست نظر از باغ دنیا دوختم   چشمی که پوشیدم ز گل بر خار بیجا دوختم
چون سوزن با چراغ رنگین اگر انگشت نیز   از بسکه بر اعضای دل چاک گریبان دوختم
روزم سیه گز ساده‌گی شرمنده کردم دوستان   او تیغ پنهان زد به دل من زخم رسوا دوختم
از بسکه جانم بر جگر آن غمزه بار رخنه زد   یکسینه زخم کهنه شد یک سینه بالا دوختم
طالب بهم چشم زخم از روی او بستم نظر
نی نی شکاف دیده در انگیه جا نه صد جا دوختم

گر بلسه بر پا ننهند دست حجابم   برخیزم و خود را به تو چون رشته بتابم
هم است که مستان نمره باده کنندم   زینسان که من از آتش روی تو کبابم
ترسم بغلط یار ز من دست بشوید   از شرم به نزدیکی آن کو نکن آیم
ساقی به یکی قطره مرا کار تمام است   خم نیستم آخر چکنی پر ز شرابم
خود را به صومعه گم کرده‌ام امروز   امید که در گوشه میخانه بیابم

کفتم

گفتم که بخوابش نظر افتد ز افسوس   از بسکه ضعیفم نتوان دید بخوابم
رنگین غزلی سر ز خیالم زده طالب
خورشید اگر است کسی بر دو جوابم

مرگ تلخی داشت زان با طبع ساز ساختم   خواب شیرین بود زان بر خود حرامش ساختم
شرح دردم گشت یار از ... حلاوت از مذاق   هر کرا زخمی چشاندم تلخ کامش ساختم
عشق عالمسوز از بس گشت سوداجو با علم   بود جذبه نام جهان من ننگ نامش ساختم
زخم تیغ او هلالی بود بر پیکر مرا   من به دست خویشتن ماه تمامش ساختم
طالب آزاده از قید جهان آزاد بود
من بوصف طره پابند دامش ساختم

ما شمع دل بمحفل سودا بسوختیم   بر عضو عضو داغ تمنا بسوختیم
مارا دل از وصیت پروانه سر نیافت   گشتیم گرد سوختگان تا بسوختیم
بستیم دل العشق سراپای در گرفت   یکجا نه دیم آتش و صد جا بسوختیم
از آه ما رسید حرارت بکوه قاف   زین شعله آشیانه عنقا بسوختیم
زین نرگسان بجانه یکی صفحه عذار   کردیم انتخاب و دگرها بسوختیم
تا که بود نشیمن ما این جهان پست   از اشتیاق عالم بالا بسوختیم
ما را چو سینه تاب نهان سوختن نبود   خود را بشعله زده رسوا بسوختیم
هرگز گلی سراغ شبستان ما نکرد   حیف از چراغ عمر که تنها بسوختیم
طالب لباس خام بابر بدن بسوخت
با آنکه همچو شمع سراپا بسوختیم

چون شاخ هیزم تر با آتش سازم   چون استخوان هندو با شعله عشقبازم
یارب چه بود باعث روز ازل که کردند   کوته ز دامن صبح دست شب درازم
چون بخت خفته بودم در دامن حوادث   زان خواب خوش قضا شد صبح ازل نمازم
نیم نظر گشودم زان ناتمام بنمود   دهر تمام خلقت در چشم نیم بازم

آسمان نمیدهد بهر زکف سرانگو گوی … آفاق دست بهود من طرهٔ ایازم
من صعوهٔ حقیرم لیکن از دلبری عشق … هم شاخسار شاهین هم آشیان بازم
شاگرد روزگارم بر عشق گیر طالب
گر ابلهانه چینی نقصی در امتیازم

دلا از قید این زندان سرا وارسته میخواهم … پا آزادی آن در بازوی این دربسته میخواهم
لبس آزرده دل زین نیش کعقارب نو افتم … یکی مرهم طبیعت همدم آهسته میخواهم
سپهرم بیضه زنگین دل انگیخت و بیگریم … که طفلم بهر بازی بیضهٔ نشکسته میخواهم
بهشت از باغ لطفش برگ سبزی در نظر … به برگ سبز راضی نیستم گلدسته میخواهم
گهی با این دل وارسته دارم گوشه چشمی … ولی آن ابروی پیوسته را پیوسته میخواهم
دماغ انجام نیست در بازار نیک و بد … عسل با موم میجویم رطب با هسته میخواهم
نمیدانم نشست و خاست الحق تا به یارم … زبان برخواسته از جا و ملک بنشسته میخواهم
چنان برنا توانا عاشقم بر نسبت جسم … که گر ممکن بود شخص شعار خسته میخواهم
بهر سوزن طبیعت سر فرآرم فرد طالب
بر شکل پسندم شاعر برجسته میخواهم

خواهم کی یا حرف احوال خود شوم … خود دست خویش گیرم و دلال خود شوم
مشکل کجاست در همه آفاق تا بهر … ممتاز در میانهٔ امثال خود شوم
هر کس کمین کشا به صید سعادتیست … من در کمین که رهزن اقبال خود شوم
زان مغلسم که نقد وجودم ز دیگریست … کنج آورم بدست اگر مال خود شوم
کو بیخودی که باز خودی افکنم ز دوش … آخر مرا که گفت که حمال خود شوم
دل شد بحبت وجودی فر از خویشتن … من نیز عاز مم که به دنبال خود شوم
زان زحمت فرشته دهم کو غلو جرم … شرم آیدم که کاتب اعمال خود شوم
مرآیم انیک از سفر بیخودی بخویش … بس عاجزم مباد که پامال خود شوم
طالب باو لین طیران زین تا آسمان … رفتم برون بلاک پر و بال خود شوم

تمام شد

من آلوده دامن ره جانفزا به درگاه که یابم … مقام عجز مانست آن من انجا راه که یابم
بود جولانگه همت بلندان کنگرهٔ عرش … من انجا راه با این همت کوتاه که یابم
جهان یکسر سیاه ابرست و من گم کرده ماه نو … دریغم ابر سیاه شمع لطفش راه که یابم
چو سویدا نباشم ز انظرف ذوق طلب … ره گفت و شنو با شاهد دلخواه که یابم
از این چاه تعلق نام کر یوسف شوم طالب
رهایی با کمند جذب حبل الله که یابم

بیا تا برگ عود و چنگ سازیم … بسیلی روی دف گلرنگ سازیم
بگانغمه بر ده مطرب دست و ما نیز … دو تار ناله سیر آهنگ سازیم
هم با می گساران صلح جوییم … هم با تو بکاران جنگ سازیم
دل سنگین بر کردیم چون موم … روا نبود که با زش سنگ سازیم
ز شیخان هیچ نگشاید بیارم … به کلرویان شوخ و شنگ سازیم
لب لعل آبا سازیم شاداب … رخ بیرنگ را خوش رنگ سازیم
جوانا زفت کو سنگ نشاطی … که ظرباد بار النگ سازیم
دل از شرکان جدا کردیم تا چند … بموی شعله را آونگ سازیم
بغایت تازگست آن دام زلف … بیا کز بچه گل چنگ سازیم
فلک با تنگ چشمان کشاده است … بیا ما نیز چشمی تنگ سازیم
دم ابرو کشاد بهاست طالب
چنین تا چند پر از زنگ سازیم

خود را به فیض باغ رسانده‌ایم … جای کشیده‌ایم و دماغی رسانده‌ایم
چون باد صبح مرحلها کرده‌ایم طی … تا خویش را بگوشهٔ باغی رسانده‌ایم
هر جا بلند گشته صفیری ز بلبلی … ما هم ز دور بانگ کلاغی رسانده‌ایم
گر باغبان رسانده نو میوه کهن … ما نیز داغ کهنه به داغی رسانده‌ایم
بر غلق خون شمع دل ما حلال باد … گر باد دامنی بچراغی رسانده‌ایم

طالب چه عاجزیم ز دستان عندلیب
بر گوش گل ترانهٔ زاغی رسانده‌ایم

منم و دل از آن درد و غم دیده‌ایم — کز صبح ازل رهی هم دیده‌ایم
به شکلیم در شهر بند وجود — فراغت ملک عدم دیده‌ایم
ره و رسم اهل دل از ما مجوی — که نادیده اهل شکم دیده‌ایم
درین انجمن غیر لبهای یار — دو وی را بیک نشاء کم دیده‌ایم
در چرخه دود کسی ز آنکه ما — زبانها ز تیغ قلم دیده‌ایم
بجز بوی خون ناید از خاک ما — عبیری که روز کرم دیده‌ایم
ز سوی میان تو در حیرتیم — کز آن نیستان هیچ هستم دیده‌ایم
درم جمله بینند در دست ما — ز داغ تو در دل درم دیده‌ایم
ندیدیم جز بد شکوه ز غیر — ز غم جمله عین قدم دیده‌ایم

دگر راستی طالب از ما مجوی
کز آن طره راه خم دیده‌ایم

ما ز بهر غم دامان خوش کرده‌ایم — شور بخشی با فلک حرص کرده‌ایم
نقل بوسی خورده‌ایم از هر دهان — تا دهان خویش با خوش کرده‌ایم
گرچه از خونابه نوشانیم لیک — خدمت یاران میکش کرده‌ایم
با صفای لعل گوهر بار یار — خنده بر میهای بیغش کرده‌ایم
هیچ یک بانیست خامست بجای — امتحان آب و آتش کرده‌ایم
داده‌ایم از طرف دل راه بره — جرعه نوشی را سبوکش کرده‌ایم
چون بها جیبی نگرفته راه — رو به لیلای مشوش کرده‌ایم
تا گریبان مانده دامن بچاک — بسکه یاد دوران کشاکش کرده‌ایم

طالب از افسرده مژگان خیز
لوح گردون نقش کرده‌ایم

مخ

صبح نزدیکست و مرغان گوش بر آواز هم — مطربان باغ رقصان بر نوای ساز هم
ملک دل جور دو عالم چند از چشمان یار — وان دو عالم با خبر هر یک ز دست انداز هم
آه و افغانم چو مرغ بال و پر کم کرده‌اند — هر دو در اوج محبت عاشق پرواز هم
استماع نغمه در گلشن حلال است نه گوش — بسکه مرغان چمن بو شنده‌اند هم راز هم
چنگ صف مطرب که بنوازند در یک پرده ساز — عندلیبان افکنند آواز بر آواز هم
هر دو را گویا گل و غنچه شکفت از یک بهار — عیسی و لعل تو حیرانند در اعجاز هم

طالب از یک رنگی این شوخ چشمان دور نیست
قتل عام عالمی کردن به تیغ ناز هم

ای بسا شبها که بر بالین آتش سر نهم — پهلوی گر ز خاک بر گیرم بخاکستر نهم
تا مگر در بزم دل حاضر شود عنقای عشق — روح را همچند سیمرغ بر آذر نهم
چون صبح ازل فرسود بر داغ دلم — خواهم از صبح قیامت پنبه دیگر نهم
پهلوی خشک مرا با فرش راحت جنگ نیست — عشق میخواهد که داغی بر دل لاغر نهم
چون بر آرم عنبرین آهی ز جان نیم سوز — صبح را مانند عود خام در مجمر نهم
از مو بر ساده‌ی دو دیبای پر نقش چه ذوق — سنگ پهلو بر دم شمشیر چون جوهر نهم
عشق سیدار دیده کم در نظر تا ورنه من — خویشتن را در وجود از ذره کمتر نهم
گرچه هم رنگم ز زاغ شب ولی هر بامداد — بیضه اشک از پر طاووس رنگین تر نهم

طالب از غیرت که از انجم که در صحرای حشر
با دهان تلخ چون لب بر لب کوثر نهم

چون خمشم و با چراغی نمیرسم — بوی گلم و لیک بدماغی نمیرسم
سوزیم فتیله گشته چو مجنون بسر ولی — داغ غم کسان فتیله به داغی نمیرسم
با آنکه عمرهاست که فرشم درین چمن — هرگز بصحبت گل باغی نمیرسم
بگذار لحن فاخته و صوت عندلیب — زین بوستان به بانگ کلاغی نمیرسم
طالب چه بد نصیب حریفم که در صبوح — صد دور طی شد و بایاغی نمیرسم

خواهم از روی و لبت بر گل و می ناز کنم
سحر چشم تو شوم خنده بر اعجاز کنم

پر برآورده ام از ناوک شوقت چو هما
وقت آنست کزین کنگره پرواز کنم

تار قانون وفا گشته کهن بخواهم
خویش را ناقه ابریشم این ساز کنم

دیده سازند خلایق به تماشای تو باز
من حیرت زده از شوق دهن باز کنم

دل مجروح خوش آینده بود بخواهم
که خراشی شده جا در دل آواز کنم

شیون سیل ندارد اثری ای محرم
باش تا ناله باهنگ دگر ساز کنم

طالب آن کلک ضعیفم که هم از ریشه خشک
تراشم نه و در ناخن شهباز کنم

شب غم نقل مجلس طربم
روز ماتم نمونه رشبم

با ادب طفل این دبستانم
لاجرم دهر میکند ادبم

جلوه گر آستان کیست که ما
بوسه پرواز میکند ز لبم

دوزخ عشق التهاب آورد
نفس گرم اژدهای تبم

منم آن کز سپهر ابله زد
قدم روزگار در طلبم

آن سلطان دلم که تیغ بیست
دسته گل ز آتش غضبم

در زبان بوس غم ز غایت ضعف
زر سالها بهم دو لبم

زیب اینم نه سفینه ما کا فلکیت
یکی از متنهای منتخبم

نخل بستان مخیم طالب
نخم تازه نازنین رطبم

خورشید صفت جبین بر کوی تو آیم
شمشیر بگردن کنم و سوی تو آیم

عقلم ره سود از ده کو شور جنونم
تا سوی تو آشفته تر از موی تو آیم

در دیده ما کشم سرمه ز خاکستر بلبل
هر که تماشای گل روی تو آیم

تا حشر بگردم ز رگ نکهت گلزار
گر کید و قدم در قدم بوی تو آیم

مانند گمان ز اهل جهان گوشه گرفتم
من بعد بزور تو مگر سوی تو آیم

ازین

از شیر شکاری جگر و زهره کنم وام
هر که بنظر بازی آهوی تو آیم

تمثال گمانیست سراپای تنم لیک
کو بخت که شایسته بازوی تو آیم

پیچیده دردی در دلم این دل ز لبریز میکنم
تا سقف گردون خاک را از گرد گل لبریز میکنم

عزت ندارد حرمتی در بارگاه عاشقی
خود را بکوی دلبران خوار و خجل لبریز میکنم

خنجر در رگ جان در بدن نبود شکون عاشقان
این هر دو را با تیغ او هر دم بجل زلن

میل مزاج عاشقان نبود بسوی اعتدال
این معتدل جانانه را نا معتدل زلن

آورده ام طالب بکف یاری بهم عهد و وفا
پهلو تهی از دلبر پیمان گسل زلن میکنم

همه شب دیده بافزایش غم می نالم
می نشینم کف افسوس بهم می مالم

غایبست و آشفته و ناغیب گه اوست
درد سر دارم و صندل بقدم می مالم

تا کنم وصف سر زلف تو بر دیده رقم
مشک می سایم و بر نوک قلم می مالم

شب غم دست دلم از حرکت می افتد
بسکه بازوی غم و کتف الم می مالم

تا نصیبی برد از لذت آلایش خون
سینه بر سینه آهوی حرم می مالم

همچو مرغی که بود در رهش بسمل خویش
گلوی خویش به شمشیر ستم می مالم

شام تا صبح لب بخیه مژگان طالب
بر رخ همچو زر یاب بقم می مالم

تا که دل خویش ز دور بینم
جان را به بلا صبور بینم

آگنده محنتم نبودی
گر جامه فشار کور بینم

از دجله اشک خود کنم پا
هر چشمه که تلخ و شور بینم

باشوق لقا نهاد چشم
گر سوی حور رید و حور بینم

در راه تو خار آهنین را
مو بینه تر از سمور بینم

در جنگ غم آن کمان گسستم کز بازوی پشه زور بینم
گر خضر شوم عجب که هرگز در ظلمت بخت نور بینم
بس مختصر است دهر دونی آن به که بچشم مور بینم

طالب ز صفای دل کنم یاد
چون آینهٔ بلور بینم

بوی مهرم ز یار می‌آیم گل فشان چون بهار می‌آیم
نخل نوکشته‌ام از آن بنظر دیر تر میوه دار می‌آیم
باغ را آب قسمه از جویم باز بر روی کار می‌آیم
میکنم ساز شاخ و برگ امسال سال دیگر ببار می‌آیم
بلبلم در خزان عزیزم دار که بهارت بکار می‌آیم
سرمه‌ام لیک بهر مصلحتی در نظر چون غبار می‌آیم
یکبهر هم طویله میکردم بفلک هم قطار می‌آیم
میروم منتهی بمکتب عشق کودک شیرخوار می‌آیم
عطسهٔ مغز آهوی ختنم لاجرم مشکبار می‌آیم

ملک عشق است کشورم طالب
زان گرامی دیار می‌آیم

دو پلک دیده بهم تا به سجده ننهم بلی تراست کشایم از آن بهم ننهم
رسیده بر ورق چهره مشق گریه مرا بغیر صفحهٔ کاهی از آن قلم ننهم
همین سری که برآورده‌ام ز طوق وجود بریده باد اگر در ره عدم ننهم
چه غم که منزل شادیست جنت رضوان بجان دوست که بیغم در او قدم ننهم
مرا بمشق جنون کرم عشق داد عشق اگر نه عشق بود دست بر قلم ننهم

مدام غمزهٔ او میخورد قسم طالب
که تیغ جز بصف آهوی حرم ننهم

در باده ز بس نیل مصیبت ز تو بستم فیروزه ز انگشتر یاقوت بستم
وقتست که خالی شود از خون دلم یار ای جام و سبو مژده که من توبه شکستم
چون ساغر می خنده زنان خواستم از یار تا گرد کدورت ننشاندم ننشستم
گفتم که به بینم ز تو خیری و ندیدم گفتم که نه بینم ز تو طرفی و نه بستم
بیوزن چو برگ کاه ازین اختر دونم بی قدر چو خاک ره ازین طالع پستم
دیدار ترا نشا خاصیت که در بزم من باده ننوشیدم و بیش از همه مستم

طالب صفت از عشق بتان گر بگریزم
پیوسته پرستار صنم بودم و هستم

ساغر بیاد لعل خموش تو میکشم ور زهر میدهد لب نوش تو میکشم
آغوش باز کرده مشام امید را بوی لطافت از بر و دوش تو میکشم
پیر طریقتم بدل کوه است اگر حرفی بگوش پند نیوش تو میکشم
یارای آنکه ناله بگوشت کشم کجاست این رشته را بگوهر گوش تو میکشم

طالب کشی خجالت اگر شبنوی من
هر شب چه باز جوش خروش تو میکشم

دوش از تب شراب سوخته بودم تمام آتشم اما ز آب سوخته بودم تمام
چشم خوش پرده گشت ابر تر دیده‌ام ورنه در این آفتاب سوخته بودم تمام
او که گلست از شراب آتش گردیده بود منکه کبابم کباب سوخته بودم تمام
در جگر آتشین منکه گل گریه‌ام تا بچکانم گلاب سوخته بودم تمام
آب گرفتم چه در از غم دریای چشم ورنه ز کحل سحاب سوخته بودم تمام

داشت طالب گرفت دست دلم ورنه من
خامه و لوح و کتاب سوخته بودم تمام

بال و پر گر بسوخت باری کم تن بباد ار شد غبار کم
دل که از سینه‌ام برفت چه زیان از دمان دوزخی شرار کم

کو بر و یکی تن از جهان خسته زبان   صیدگاه ترا شکاری کم
کم تن کیر کرش بر باد   مشت خاکی ز رهگذاری کم
کو برو جان ز تن خدا همراه   از گلین مجمری بخاری کم
عالم از ماست بخت گو بگریز   از هزاران سپه سواری کم
چه غم ار طالب از میان برخاست
خاری از راه گلعذاری کم

رهم دهید کزین شکنا برفتن نازم   وزین طویله چو رخش صبا برفتن نازم
دلم دو اسبه برفتن تاخت زین منزل تنگ   خوش آن زمان که منش از قضا برفتن نازم
نموده دهن اژدهاست دهر خوش آنکه   چو شعله زین دهن اژدها برفتن نازم
هزار توسن اگر زین کنند ران و رکاب   بدو زدم از همه و بی عصا برفتن نازم
هزار نعمت اگر آورند دیده بارد   بپوشم از همه و ناشتا برفتن نازم
بدان سرم که شوم همچو نور خور بارگ   ازین دریچه ظلمت سرا برفتن نازم
بر زنم نفس حریص چنانکه با صد درغ   کشم طلا رک و یکتا قبا برفتن نازم
مضیق دهر مقام گران رکابی نیست   عنان منم بگذارید تا برفتن نازم
کم رفیق بکر گیرم و روم از پا   چگونه با دل بی دست و پا برفتن نازم
بچشم از انکه مور بیزند مهمیز   گزین سراچه دو زخ هوا برفتن نازم
ز بو لعب گه دهر با عساکر شوق   سوی طواف که مصطفی برفتن نازم
با پر و باد سوارم خدا کند طالب
گزین گذر که خوف و رجا برفتن نازم

بخاک تیره نه افتاده ام انقدر ز تنم   که بوریا بتوان ساخت بهر سوختنم
معاشران همه را خلوتی و انجمنی است   منم که نوبه خلوت نکرده انجمنم
هزار دوست مرادم بود نه یعقوبم   که روزگار فرستد بسوی پیرهنم
ز کاهلی نفغان آیم ار فتد ناگاه   ز انجمن سفری اتفاق تا چمنم

بپهل

بسپار حادثه مغزم چو آورد دماغ   اگر سپهر بداند که این فتاده منم
غریب پرده نه بیند کفن بخواب مگر   ز روی پوست کند عکس استخوان کفنم
بدست دهر یکی عهدنامه ام طالب
که صد شکست نهاد آسمان بهر شکنم

ای غم از خوان تو نعمتهای الوان خورده ام   وانکه از هر جنس انکه فراوان خورده ام
آتش صبرم که از خشک و تر اندوه دهر   هر چه در کامم قضا بنهاده آسان خورده ام
زنگ خون دارد لب تیغم نمیدانم که بار   لقمه خوان خسیسان خورده یا پیکان خورده ام
هر دو لب خایید چندین نقل کباب افکنده ام   گر بسهو از خان دونان یکلب نان
زرد ناکرده ورق کر برگ ریزم دور نیست   گر کم بیرگ گلبنم باد زمستان خورده ام
طبع چون بابل شیرین است زین نسبت مرا   لب بهم چسبیده گوییا شیره جان
انقدر ز زخم که از دوران خورده صد   من چه زین مکیتن که می بینی دو چندان
غم غذا یاست کش خوردن نشاید دان   بار ثالب سبته زین نعمت فراوان

ما دشمنی بمردم عالم نکرده ایم   سوی چه باشد از کرس کم نکرده ایم
بر ما مهر انقدر که غم عشق کرده زور   پشت کمان حوصله را خم نکرده ایم
رازی که پرده دل ما کرده اختیار   آن راز را ز بان زد محرم نکرده ایم
بود است ریزه چینی الماس کار ما   زخمیم لیک تکیه بمرهم نکرده ایم
لب تشنه سبزه ایم ولی دوش خود ز عار   در زیر بار منت شبنم نکرده ایم
عیبت نه رک شیشه تهی بود دست از این   در عمر خویش ساغر تهی از غم نکرده ایم
وحشی غزال عیش بها دوستان غم   هرگز نگشته رام که ما رم نکرده ایم
نگشوده ایم بر رخ یاری در نشاط   کار کلید سکه هم نکرده ایم

نو زاهدم ز خوردن خمر توبه کرده‌ام — بودم همیشه مست کنون توبه کرده‌ام
موم سر قرابه بود مهر توبه‌ام — دریاب زین اشاره که چند توبه
زخم زبان من نکند خاطری فگار — تیغم ولی ز ریزش خون توبه کرده‌ام
خویم شکست کار بود کم ز زلف یار — کز موی زلف یار فزون توبه کرده‌ام
بر من شراب می نبود عقل گرفت — کاندر رسیده بهار جنون توبه کرده‌ام
ای آسمان شکست ز دیوار و در بیا — کامروز از برای شکون توبه کرده‌ام
هان ای سرشک ترک دل و دیده کن که من — ز آلایش درون و برون توبه کرده‌ام
طالب شکست توبه من در شمار نیست
هر چند کز شمار برون توبه کرده‌ام

منم که از اهل جهان جز بخویش کار ندارم — دماغ صحبت ابنای روزگار ندارم
چه کرد گر اکرم بود در احتسابی — هزار شکر که یک ذره اعتبار ندارم
بسوخت برگ من و بار من ز آتش حسرت — چو شاخ با ثمر شعله برگ و بار ندارم
ز همنفس نبود چاره صاحبان نفس را — از آن بغیر در آمیز شم که یار ندارم
هزار شکر که ممنون لطف خالقم و بر — جبین از کرم خلق شرمسار ندارم
گریز عار بود لیک من که عاشق دهرام — همی گریزم از ابنای دهر و عار ندارم
تو آن شکفته بهاری که نیست بیم خزانت — من آن چمن که خزان دارم و بهار ندارم
چو آن محیط که بهر شراب نایب آتش — همه کنارم و چندین بکری کنار ندارم
چو طالبم نبود رغبت مجادله ورنه
بروز معرکه باک ز روزگار ندارم

ز ناکسی ز سر نکهتی ز هیچ نسیم — شمامه نه هدیه مشام وار شمیم
تو کفر من منگر پاس دار نعمت خود را — مکن هلاک چو پروردهٔ بناز نعیم
نگه ز روزن همت کنم که در نظر آید — فراخنای جهان تنگنای چشم لئیم
همه چو رسم کریمان بود یتیم نوازی — بچشم نوازش نگر که در یتیم

بباد خشم نمیه در آتش هجران — چگونه با تو یکی کردم ای سپهر کریم
تو حاتمی بکرم ساقیان سیدل — شراب لطف باندازه بخویشم کم
شود ز آمدنم خلوت انجمن که چو طالب
حکیم و شاعر و خوش طبع و بذله سنج ندیم

از شرب بیهوده نه بدوران تو رستیم — بر جبهه نوشتیم که ما باده پرستیم
غفران تو تا زده پیمانه ما — در دفتر عصیان ورق توبه نبستیم
آفاق نشان کف نقش قدم ماست — با آنکه نه پاییم فلک را و نه دستیم
در ما اثر گریه و خمیازه عیان نیست — دوری دو سه طی کرده نه هشیار و نه مستیم
صد ناوک غم سینه ما را به کمانست — غافل منشین که در فکر تو هستیم
با آنکه نه برق و نه شراریم بتحقیق — صد بار فزون از دم شمشیر تو جستیم
زن توبه ناکرده ما ستره فیض — بستند با در چو در میکده بستیم
کردیم هوای دم گرم زر دود شرر — تا سینه بخاکستر آلایش نشستیم
طالب سبب کلفت ما شد الم غیر
خون از دل ما ریخت دل هر که نخستیم

ما ز نام سخن از روی کرامت شنویم — بوی گل نیست نصیحت که بغیبت شنویم
خیز مشام دل سودازده نازک سازیم — در جهان بوی گل از گلشن جنت شنویم
هر کرا ضربت عشق تو فرو برده بخاک — گر ببوییم گلش بوی ارادت شنویم
چون نکردیم بآلایش هر جرم دلیر — ما که از ملک و ملک مژده رحمت شنویم
گوش تحقیق بهر گوشه عالم که نهیم — وصف حسن تو ز سلطان و رعیت شنویم
گلشن لطف تو در عین بهار است دریغ — کو شامه که از آن بوی عنایت شنویم
طالب آن تیز مشامیم که در عین زکام
بوی نشکفته گل از گلشن حسرت شنویم

چه خوش بالیده‌ای نخل سر بالیدنت نازم — به گل چیدن سری داری سر گلچیدنت نازم

عنایت را بلطف آمیزشی پیداست پنهانی / زبان در جنگ و دل در آشتی بخشیدنت نازم
گمان دارم که در آیینه‌ها دیده خود را / از آن بر خویش می‌نازی بخود نازیدنت
قبا تنگی نمی تا پوشیده طاوسان جنت را / ز غیرت ساختی عریان قبا پوشیدنت
من از طرز عبارت عالمها معلوم میدارم / تو از بیت و کشادلب از افهمیدنت
ز حسنت نیست افسوس ولی پیوسته بت خاک / مذاق طوطیان داری شکر خاییدنت
عیار دانش طالب بنظم و نثر سنجیدی
همین شعر سخن سنجی سخن سنجیدنت نازم

زنگار فغان را ز درون سینه جنز کردم / پس کین جنزرا بگلم گریه از مژگان ولی کردم
دلم بگرفت از بازیچه فرهاد با خارا / خراش ناله در کار کوه بیستون کردم
پس از مرگ آنقدر خونابه بر فرق داوم از مژگان / که همچون خشت خم خشت لحد را لاله گون
چو خود رو سبزه گز مزرعش بر فکنند دهقان / گیاه عیش را از کشت زار غم برون کردم
بسودا نشینم پامال عقل بود آخر / با قبال جنون آن خصم غالب را زبون
تمام عمر در شوق جدایی صرف شد اکنون / ندارم عیش از این سودا جنون کردم جنون
کنارم چین نکوی او فتاد از راه دل طالب
نشستم مشت خاکی بر سر از بهر شگون کردم

پرده بگشا که بی پرده شود راز دلم / با همه ضعف بگوشت رسد آواز دلم
همچو موجی که زند دریا کند آهنگ کنار / باشد از دیده تر سوی تو انداز دلم
گلشنی چینم مجم ز روی تو دارد نظر / بی سبب نیست نشاخ مژه پرواز دلم
گر نه از ناخن آن غمزه زنی مضرابی / بم آنست گز آهنگ فتد ساز دلم
آفت سینه کبکان سپهرم طالب
ناخن ناله بود چنگل شهباز دلم

دل بنشاط چنین کسوه صبر و سکون پوشم / عروس شعله را پیراهن سیماب گون پوشم
ملاقات تنی پیراهنم را داده جان امشب / سزد کین پیرهن را تا قیامت واژگون پوشم

چه ذوق از شربت کوثر چه سود از حله جنت / چو قسمت شد که خون دل خورم داغ جنون پوشم
بیا دامن عریزی تن گل افشان چنین کم تر نگارم / زمین با چنین شهید لبن کسوة الالای خون پوشم
بهر کسوة که استم در لباس محنتم طالب
چو طفل غنچه آتش از درون خار از برون پوشم

از شرم دوست دیده بدامان گریز دم / اشک بهانه رو بگریبان گریز دم
از بسکه تیر تشنه بخونریزی دلم / چنین با بر خار دیده ز مژگان گریز دم
رفتم که آورم گل افسوس در کنار / تا کلب از شکنجه دندان گریز دم
با ذوق آشنایی درد تو خسته دل / فرسنگها ز محبت درمان گریز دم
تا وارهد ز تنگی رفو چون شکاف چشم / در چاک سینه چاک گریبان گریز دم
این دل شکسته مرغ ملولم که در بهار / طبع از چمن به کلبه احزان گریز دم
چندان لب بر زدم که چو دست از بی دعا / سازم بلند سر بگریبان گریز دم
طالب منم که عیش و نشاط از دل خراب
همچون رعیت از ده ویران گریز دم

چو با خیال تو شبها وداع خواب کنم / هم از فروغ نظر سیر ماهتاب کنم
کجاست در همه آفاق بخت بیدار / که سر بدامن او تا بحشر خواب کنم
کتاب حسن تو غایب شود دهان ز نظر / دو پلک دیده اگر جلد آن کتاب کنم
چو افعی که کند دیده بر زمرد باز / خط تو بینم و بسیار پیچ و تاب کنم
بیاد پایه شاگردی عمر خویشتنم / روا بود که چو استاد خود شتاب کنم
چو در چمن مزه خواهی بی شراب صبوح / بر نسبت دل خود غنچه را کباب کنم
فرو روم چو نفس در هزار سینه تنگ / که نیم دل بی درد تو انتخاب کنم
ز سعی بیهده شرمی ولا بس است لجاج / تو چند بتکده سازی و من خراب کنم
ادب نداد اجازت که در سراب امید / بهر کی تشنه لبی دیده پر آب کنم
بکنج میکده آن پیر زنگ تدبیرم / که با هزار عصا تکیه بر [illegible] شراب کنم

سؤال نیک و بد از من چه میکنی طالب
زبان کجاست که اندیشهٔ جواب کنیم

مادر کنار سبزه و سنبل نشسته‌ایم / شبنم نه‌ایم و بر ورق گل نشسته‌ایم
برخیز کو ببر بده صد فوج غم که ما / آمادهٔ هزار تنزل نشسته‌ایم
زاغ از کجا و نغمه کجا شرم باد کو / بس نیست اینکه پهلوی بلبل نشسته‌ایم
هر موی ما بدست غمی در شکنجه است / آشفته‌تر ز طرهٔ سنبل نشسته‌ایم
در سایهٔ وسیله گریزند خلق و ما / آسوده در پناه توکل نشسته‌ایم
آواز سیل می‌شنویم و ز ابلهی / با پای در حنا به سر پل نشسته‌ایم
ای لطف یار گوشهٔ چشمی که عمرها / لرزان به زیر تیغ تغافل نشسته‌ایم
مشکین غبار دامن حسنیم کز شرف / گاهی ز زلف و گاه به کاکل نشسته‌ایم
کو عشق دست زلزله از آستین برآر / ما نیز مستعد تزلزل نشسته‌ایم
افتاده‌ایم از فلک اضطراب خویش / تا در جوار صبر و تحمل نشسته‌ایم
طالب کمان مبر که به سنبلستان هند
فارغ ز یاد گلشن آمل نشسته‌ایم

از تواضعها چو شخص آشنایی فارغم / وز تکلفها چو طبع روستایی فارغم
دامن باید که کس در یوزه را تن در دهد / منکه بیدامانم از ننگ گدایی فارغم
بسته‌ام زانو ز روی بر شاخ توکل آشیان / کز تعلق همچو مرغان هوایی فارغم
مفلسم با شمع وصلت نیست محتاج [illegible] / تا تو در بزمی ز فکر روشنایی فارغم
کوکبی دارم که در سیرش چو تأثیر / با چنین سیاره از بخت آزمایی فارغم
بر تنم زخم اشارت نیست از انگشت فلک / چنبر هلال ابروی از خودنمایی فارغم
موسیایی بهر اصلاح شکست آید بکار / منکه کشتم توتیا از مومیایی فارغم
تا شدم همپلو نشین شاهد بیگانگی
همچو طالب از تلاش آشنایی فارغم

منم که آتش غم شعله در جان حزین دارم / رخی از گرد کلفت نسخهٔ روی زمین دارم
نشیمن چنین کنم ساعد پشیمان دامن [illegible] / که همچون جان خونابه‌ام در آستین دارم

گوشه‌ای خواهم که سر در جیب تنهایی کشم / همچو گوهر پای در دامان یکتایی کشم
پردهٔ گم نامی خواهم که پوشم بر وجود / تا بکی چندین ز عشق شهرت کرده رسوایی کشم
نالهٔ چندین ز مرادارد ضعیف / سوختم تا کی نفس در پرده چندین بایدم
سینه‌ای خواهم چو میدان دل دریا وسیع / تا باسایش نفس چندین به [illegible] کشم
لعل گون پیمانه‌ای خواهم که در شب‌های تار / آفتابی بر رخ این چرخ مینایی کشم
ای فلک وجه کفاف رالعزت ده که من / نیستم آنکس که خواری بهر دنیایی کشم
طالب اسباب جنون جمعیت میخواهم که باز
خویش را در حلقهٔ سرهای سودایی کشم

نقد هستی گرو بوسی از آن لب دارم / ورنه زین زندگی تلخ چه مشرب دارم
مشعل از برق نفس چنین نعوذ زم پیداست / منکه در سینهٔ دل همچو دل شب دارم
هر کرا بینی از ابنای تعصب دارد / غیرت مذهب و من غیرت مشرب دارم
با فغانم اثری هست که در حضرت دوست / نالهٔ معتبر و آه مقرب دارم
هر چه دارم ز صراحی و قدح جمله تهیست / غیر پیمانهٔ عمری که لبالب دارم
لاف دانش من ای عقل شکست مایه که من / چون تو صد طفل نو آموز بمکتب
سرعت نبض من امشب نه ز تأثیر هواست / گریه چندی فرو خوردم از آن تب
کر عبارت با شارت کنم انشا عجب / تکیه بر جوهر ادراک مخاطب دارم
طالب یار پرستم نشناسم اغیار / همه دانند حریفان که چه مذهب دارم

گویند که شب نه بزم صبح بود خواب — ما نور شبی زاین خواب نکردیم
در رقص بگردون سر دستی نفشاندیم — گردیم سماعی و باد آب نکردیم
دادیم عنان گریه طوفان حرکت را — چون خار و خس اندیشه ز سیلاب
هرگز نکشیدیم خراشیده غروشی — از سینهٔ سوزان که لب آب نکردیم
طالب همه در تفرقه بردیم بسر عمر
اندیشهٔ جمعیت اسباب نکردیم

زان کاوکاو غمزه بخون در طپیدنم — از یاد رفته چاشنی آرمیدنم
زان سست رغبتم که بگلزار روزگار — ناید گلی بچشم که ارزد بچیدنم
آن ناگوار میوه تلخم که روزگار — جان بر لبش رسید ز غم نارسیدنم
در کارخانه تو نیایم بهیچ کار — یارب چه بود مصلحت آفریدنم
آخر لب و رنج نیم از چه روزگار
دندان نمود تیز برای گزیدنم

ز هشیاری تنگم سر سرشار نخواهم — خمارم کشت می نخواهم و بسیار نخواهم
بلا گلم چهره گل عارضان بهنور العینی — خرام سرو طاوسان خوش رفتار نخواهم
بر چشم چون اهل سامان نیست بر این گلشن — گل آشفتگی در گوشه دستار نخواهم
بذوق نیستی از بس ملول از هستی خویشم — دو عالم را چه خود از خویشتن بیزار
نیم مردمیان چو این و آن آرام ز اهل — معاذالله بود گر کنج چشم یار نخواهم
نگاری تنگ در آغوش و جام باده بر لب
ز اسباب جهان طالب همین مقدار

بالیست هیچگه از بوسه شماری نزدیم — دوستی طرح ندادیم و قماری نزدیم
دست بردیم ز هر چشمه وری در همه کار — گرچه در ملک جهان دست بکاری
گرچه چون دیده خود قلزم پر آشوبیم — هیچگه زورق خود را بکناری نزدیم

نزد

غرقه حادثه را یار رساند به کنار — حیف از آن دست که بر دامن یاری نزدیم
شرمسار از رخ صیاد و شاهیم که عمر — صرف در صید نمودیم و شکاری نزدیم
طالب از پاس خرد مانع می بود چرا
جرعهٔ چند پی دفع خماری نزدیم

روز ابر است بیا موعظه بر طاق نهیم — برق جنبیم و بکف باده براق نهیم
ساقی ار سر کشد از زلف و رنداز کش هنگش — کله طلحال و کهن سلسله بر ساق نهیم
بدل شیشه اگر طاق فرود آوردیم — توبه را مصلحت انیست که بر طاق نهیم
دفتر عقل پریشان شده گو نیست نه — که بر آن طاق بلند از کهن اوراق نهیم
دامن دوست بدست آمده و قیمت که باز — هر زمان داغ نوی بر دل آفاق نهیم
چشم و دو طوطی که ز هم بوسه بمنقار خورند — بر لب جام بیا پای لب مشتاق نهیم
طالب از خلق گریبان اثر بایانیست
بر که چندی بنظر نسخه اخلاق نهیم

بصد رسن بسفینه چاه آن ذقن نرسم — بجز اینکه آورم از زلف او رسن نرسم
ز خود بر آمده ام آنقدر که گر صد سال — بپای شوق روم ره بخویشتن نرسم
شنیدم از لب سنبل بگوش خویش که گفت — هزار سال بر آن زلف پرشکن نرسم
بر او ز مرحله نحزی دویده ام هر چند — بپای نغمه مرغان این چمن نرسم
مخوان به بزم که گردیده ام بتجمع ضعیف — ز غایتی که ز خلوت به انجمن نرسم
نصیب من نشود وصل مقصدی طالب
بکام خود همه عالم رسند و من نرسم

نیزدم گل بسر اکنون دست بر سر میزنم — میکشم هر قطره دل بر نوک خنجر میزنم
هرگزم یک سو ترقه حاصل روانه نیست — گرچه دایم بال می افشانم و پر میزنم
هرگزم بوی گلی مشکین نمی سازد دماغ — گرچه از دود جگر پهلو بعنبر میزنم
یک نفس در هیچ دل پنهان نمی مانم چو راز — حرف مشتم که بی حجابانه هر لب میزنم

میفرستم نامه و از رشک قاصد هر زمان | میشوم برقع و بر بال کبوتر میزنم

بزم را بر هم زنم که ساز معطر زانکه من | لب چو مجمر میکشایم دم چو مجمر میزنم

مرغ عشقت این بیک گفتن نمیگردد خموش

سرخوشم این نغمه را طالب مکرر میزنم

وصل او تیغ بکف دارد و مهجور رهم | تا به نزدیکی و نیست مراد دور رهم

او بهر نشاء چراغ دل و شمع نظریست | بنده مستی او کردم و مستور رهم

شور و شیرین سخنان تو ملو سود دلنشد | ذوق شیرین نیشان می کشدم شور رهم

ای گل امشب دو ساغر زده باده ناز | لبت از می شکری گشته و انگوری هم

نشاء شب بخمار سحر آمیخته | مست از چشم تو می باید و مخمور رهم

پر شکن حوصله در عشق نهم چند طالب

طاقت تاب جگر دارم و ناسور رهم

نشد که کام دل از نشاء سبو گیرم | چو شوق بوالهوسان راه آرزو گیرم

بسی به پیرهن او شدم دریغ که عمر | نداد فرصت آنم که بوی او گیرم

کنند لباس و لقیطران ز ندبس صد سال | بچشمه که خضر رو سیه وضو گیرم

ز شوق دوست چنانم که گر کشایم بال | چو اشک چشم خود همه آفاق فرو گیرم

نوای وصف تو بر هر دلی که ره دارد | گر انفس نفس آرم گرا گلو گیرم

هنوز مضطربم لیک میزنم فالی | که رفته رفته نغمهای دوست خو گیرم

به گلخنم همه طی گشت عمر چند طالب

نشد که دامن سرو و کنار جو گیرم

کرامان بایم خود را آب در رویه میدهم | تازه گلهای سخن را رنگ و بو یه میدهم

ور اجل بر چشمه طبعم نسازد زود خشک | از زبان آب خود را سر بجو یه میدهم

عنبر افسر دام در پرده دارم بو ز خود | گر بمهرم گرم می سازند بو یه میدهم

برگ عشرت میکنم سودا بسامان ملال | تا بهار می ستانم تا به هو یه میدهم

کرزاج

گر خراج نازکم بر خاطر یار است بار | ترک عادت میکنم تغییر خو یه میدهم

میدهم دل را بگیسوی خم ابروی یار | ور بموی بس نباشد دل بمو یه میدهم

زلف را تا خم کن بناز آهنگ میدان کرم من | بر بچوگان تو از زنان تر ز گوی یه میدهم

گر بپای خم ز دستم جدا یا لم بگوید شر | منکه جان در حسرت جام و سبو یه

بر کران جان نیستم چنین عقل در سودای خوش | دل بمویه لبشام با نرش بمو یه میدهم

همچو طالب می نهم سر خط و استکاران

دفتر علم و عمل را شست و شو یه میدهم

شور است بخت و لعل تو هم شور چند کنم | بالین دو شور چاره ناسور چند کنم

زخمم گر می پذیرد از الماس التیام | اصلاح را بمرهم کافور چند کنم

بر غم جهان لبان دل مور گشته تنگ | مسکن به تنگنای دل مور چند کنم

چند شور ور دل افگنم از | انگشت در شبکه زنبور چند کنم

دوراست نجم چند بزم اندر آرزو خام | ایم غوره ها شعبده انگور چند کنم

گیرم که بر کنم دل از این غمزهای مست | با شیوهای نرگس مخمور چند کنم

خو کرده ام چو طالب مسکین بنار و نوش

این عادت از طبیعت خود دور چند کنم

هر گز ره نظاره بسویت نیافتم | پیراهن تو گشتم و بویت نیافتم

بودم اگر چه گلشن حسن ترا نسیم | هر گز شمیم از گل رویت نیافتم

امشب تمام عشوه تری نازکن که دوش | این نشاء را بجام و سبویت نیافتم

شوقم بر آستان تو سقای آبروست | خود گرچه ره بکعبه کویت نیافتم

با صد هزار شعله شدم همزبان چو شمع | یک شعله را بگرمی خویت نیافتم

جستم چو طالب از همه گلها حساب حسن

در هیچ گل صباحت رویت نیافتم

هر گه بکوچه غمت باز میخوریم | افسوس ها نه طالع ناساز میخوریم

با نعمت وصال تو گر نعمت بهشت — آرند سوی ما به سر ناز نخوریم
خون میخوریم غنچه صفت وانگهی بهم — پنهان ز چشم مردم غماز میخوریم
زان دم نمیزنیم که از گرمی نفس — در گرمی سخن غم دمساز میخوریم
گر هست جنس به به میان ما و عشق را — در چارسوی حسن بهم باز میخوریم

دائم ببزم نطق چو طالب ز اعتقاد
ساغر بیاد عارف شیراز میخوریم

با صد مصیبت از گل می خنده روترم — وز بلبل بهرزه سرا نغمه گوترم
قلقل بحلق دم ز گل تازه میزند — با آنکه از شراب کهن تشنه خوترم
گفتی بگل شهید نه شاهد تو گفت — آن شاهدم که از شهدای رخ تو ترم
خندان لبان برقم چنین از خشکسالی — گر تنگ نه گریم یک گره در گلو ترم
مجنون عشقم ار چه ز حسن داغ شو — گر سنبل بهار تو آشفته موترم

خالیست گرچه زین خم نیلی سبوی خلق
طالب منم که از همه خالی سبوترم

سحر با یار او پهلو تهی از خواب میکردم — صراحی در بغل بی‌گل بیتاب میکردم
چو افلکردم خوش تکیه بر تخت خاکستر — باستغنا نظر بر بستر سنجاب میکردم
نبود از چارموج اضطرابم کوه را لنگر — بهر پهلو یاد خفتن در دل سیماب میکردم
ندانم کز کدام افسانه کمتیم خفتی بر بستر — که با آن فتنه چشم ترا در خواب میکردم
باه و اشک بود امشب سر و کارم چو نایابان — گهی آرام در آتش گهی در آب میکردم

نبود از ارغنون زهره تاری در رباب
که من از بهر سر و کار صد مضراب میکردم

همه از یاد تو کام دل ناشاد دهم — هر چه جز یاد تو بینم همه بر باد دهم
در چمن شاخ گلی نیست که چون بلبل مست — بر نشینم نفسی زمزمه را داد دهم
گرچه جغدم نیم آن جغد که از بهر [illegible] — گنج ویرانه بصد منزل آباد دهم

چمن ز سرو تو گیرم باد خرامی بچمن — از لب یار زنک خجالت که بشمشاد دهم
ساغری از اهم خواهم بشبون سازم جمع — لب شاگرد در آن غمزه باستاد دهم
بخیال سره چشم تو خواهم همه عمر — بهوس تیز کنم تیغ و بجلاد دهم

طالب از علم وفا بیخبری نزد من آی
تا چو طفلان همه حرف و نقطت یاد دهم

بشغل صحبت با هر دلی پیوندها دارم — نه همچو بند [illegible] و گره بندها دارم
بمصحفهای خسارت بس خوردم قسم اکنون — سر زلف ترا محکم چه سوگندها دارم
کنم در دامنت اطفال اشک خویش را [illegible] — که من جز زادگان طبع خود فرزندها دارم
چو برگ کو فرو ریزد در او رگها بجا ماند — ز هم پاشیدم و با عشق او پیوندها دارم

بصد قیدت نبود دم راه طالب تا کنی یادم
که من بر پای دل غیر از محبت بندها دارم

بالبت هر تلخی را در کام شیرین کرده ام — خورده ام گرد ابهار زهر و تحسین کرده ام
چنین سرم آرام بر خشت لحد گیرد بگور — منکه خشت در تمام عمر بالین کرده ام
تا ز دل هر سو خود افشانده ام خونابه دو — بار طاووسان گلشن را نگارین کرده ام
جنس ز هنگام دعا آسوده که خواهم زدوست — منکه دایم بر دل آسوده نفرین کرده ام
ام نشینم بود آهی داغش آن آه را — گاه شمع تربت و گه شمع بالین کرده ام

چنین روم راه شکیبایی بیاری اضطراب
منکه خود را ناخن آرام و تمکین کرده ام

سرمه کم زنگست خاکش در دهان پر کرده ایم — لخت خود سا بیده ایم و سرمه دان پر کرده ایم
چنین دهانه کو به بند کوثر و گرد و سراب — دیده ایم آن روی و چشم خون فشان پر کرده ایم
از خیال هجر و وصل او نهان در زیر پوست — استخوان از مغز و مغز استخوان پر کرده ایم

به خواب از مار شکین دوش طوقی در گلو دیدم | شدم بیدار و از شوقش کمند از زلف او دیدم
باتش بود تا شب چنین کز کاکلان بر گلو دیدم | ندانم صبحدم روی کدامین شعله خود دیدم
بمشکین سنبلش در خواب دیدم | پریشان چنین کردم منکه شب در خواب مو
چو در پهلو شبیم آمیزش آن گل یاد آمد | کشودم چشم و خود را در میان نکهت و بو

ز بس روها که در خاک درش آب شد طالب
گدای کوی او را تا کمر در آبرو دیدم

از گلی جز داغ دل بوی وفا نشنیده ایم | دیگران گر فی المثل شنیده ما نشنیده ایم
عافیت و آنکه ضمان دهر گاه باور کنیم | خواب راحت در دهان اژدها نشنیده ایم
تا بعالم هجر او رسم جدایی کرده عام | بوی آمیزش نگاه و کهربا نشنیده ایم
بر سر گیسوی او دل هیچ با صد شانه زد | این تلاش از مردم بیدست و پا نشنیده ایم
این کرامت زان کف پا گشته ظاهر ورنه ما | هیچگه بوی گل از رنگ حنا نشنیده ایم
گوش غفلت بین که نه مینای سبز آسمان | خورد گشت و ما ز چینی اش صدا نشنیده ایم
عمر را آواز پا نبود تو عمر دور نیست | گر ز رفتار خوشت آواز پا نشنیده ایم
شکرش را شکرگو همچون زبان طوطی ایم | گرچه حرفی زان لب شیرین ادا نشنیده ایم
چون شویم آگه ز سر عشق و کیفیات عشق | ما که بوی این می مرد آزما نشنیده ایم

در سخن طالب هزاران گوهر افشان کرده ایم
وز زبان دوستان یک مرحبا نشنیده ایم

تا ز باغ دیده گل در دامن خود کرده ایم | صد بهار گل فشان را دشمن خود کرده ایم
سنبلی را با ز زلفش چیده و ز راه مشام | هر زمان جا در ز بویش در تن خود کرده ایم
چون نیغوازیم سر چون قمریان بر شاخ سرو | ما که طوق خون خود در گردن خود کرده ایم
بالباس بیم سف گل که کند گرد نسیم | آنچه ما در هجر با پیراهن خود کرده ایم
ماهیان بحر شاید گر ز ما غیرت برند | زانکه بریان خویش از روغن خود کرده ایم
گرچه ما برقیم و آنکه برق خرمن سوز نیک | وقت فرصت دشمنی با خرمن خود کرده ایم

خارم

خارم و از ننگ بپای نمی خلم | جز دیده حسود بجای نمی خلم
با طبع تیز موی بمو زخم و لیک | در هیچ دل بنقش ادای نمی خلم
با آنکه همچو غنچه تنم پر ز سوزنست | چون خار گل بپای صبای نمی خلم
هر چند بر تن از غضبم موی گشته تیغ | احباب را بدرز قبای نمی خلم
خار جفاست هر سر مو بر تنم ولی | هرگز بپای اهل وفای نمی خلم
ظاهر نمیشود اثرم در خراش صوت | تا در گلوی نغمه سرای نمی خلم

طالب صفت اگرچه به ره خار محنتم
در نقش پای راهروی پای نمی خلم

بر که چشم اندرج این فطرت دون در پوشم | پرده آرم و بر عقل زبون در پوشم
کسوت ستیم از روی خرد گشته کهن | باز گردانم و اندر وی جنون در پوشم
چند افسرده زیم بوسه جامی کن بذوق | کسوت شعله ز بیرون و درون در پوشم
چرخ طاسیست نگون شهد فشان بر چکان | بچه افسون که این طاس نگون در پوشم
چون به دوش افکنم این خرقه افکنده به دور | جامه کنده و انداخته چون در پوشم
هیچ ز رنگ ز زخم نیست مددکار در تیغ | که کبود و سیه بهر شگون در پوشم
هر دو دستم بر است از غم او نتوانم | که به تن پیرهن صبر و سکون در پوشم
مرده ام در غم از زلف سیه شاید اگر | بوصیت کفن غالیه گون در پوشم

ز غم عطر لباسش بمشامم طالب
گر به تن پیرهن از بهر در پوشم

بسوی ما نظری کن که خاک راه توایم | ستاره سوخته چند در پناه توایم
تو بر سریر سلیمان روزگاری و ما | ز بار یافته موران در پناه توایم
چو خیل ذره که خواهند پرتو خورشید | کشوده دیده و حسرت کش نگاه توایم
شکسته ایم ولیکن نه از حوادث دهر | شکسته شکن گوشه کلاه توایم
همیشه ابر کند جور بر گیاه ضعیف | تو ابر رحمت ما و ما گیاه توایم

بجز تو چشم نداریم از سپید و سیاه — اگر سپید تو ایم و اگر سیاه تو ایم
تو صاحب همه دعوی اگر کنی شاید — که ما به بندگی خویشتن گواه تو ایم
ز دست ما عمل خیر اگر نمی آید — ولی چه خیر ازین به که خیرخواه تو ایم
ز مهربانی عفو تو ناامید نه ایم — اگرچه بنده پرجرم پرگناه تو ایم
بما بچشم حقارت نظر مکن طالب
که ما ز خیل گدایان پادشاه تو ایم

در زخم دوست زخمی هجران چه بلبلم — گلشن بجیب دارم و حسرت کش گلم
حیران نگار خویش از آنم که هر نفس — ز افسون دعا نکهت نشان میدهم پلم
دایم به تیرگی سر و کارم بود ولی — هم روزگار زلفم و هم روز کاکلم
آشفتگی و ضعف مرا هر که در چمن — بیند گمان برد که یکی شاخ سنبلم
چون روزهای بهمن و همچون شب تموز — پیوسته روی کار بود در تنزلم
خفتم بپای گلبن و چون خواستم ز جا — دیدم که گرد آبله زد اشک بلبلم
هرجا غمیست بر دل من میکند دو جا — دانسته روزگار که مرد تحملم
از زلف یار میرسدم قوت جان بلی — رزقم معین است که سرو تو کاکلم
طالب من آن نیم که دهم تن بالتماس
کو غمزهای یار که بکشد از تغافلم

ترا چشم زدن بیگانه کردم ملکه از جان هم — کنم دامن پر از گلهای شرمت تا گریبان هم
مگر شد لعل لبش یاقوت از معدن غنچه بر روزی — بمن را دستگاه لعل او نبود بدخشان هم
بر انگشت نگین از برگ گل دارد دهانش — ندارد خاتم جم این چنین لعل سلیمان هم
نه من تنها و دیگران شبها ز هجرانش در خیال او — همین از چشم میگریم که میگریم ز مژگان هم
چه غافل میتوانم سیر در بستان حسن او — ترنج غبغبش دل میرباید نارپستان هم
لبش بی مرده جان میبخشد از شور تبسم گو — که بادش دم بدم تنگ شکر قربان نمکدان هم
زبان شعله آن گل در دهان دارد که هر ساعت — کبابم میکند از گرمی گفتار و بیان هم

نمیدانم چه آیین است طرز دلفریبی من — که مشتاقان از آن تعلیم میگیرند و بستان هم
چه صورتست این عجب طالب که با این کلفت خاطر
گلستان برقع آمد هم نماید سنبلستان هم

صحبت بکه رو بچمن چون صبا کنم — کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم
آخر بباغ دهر کم از غنچه نیستم — من هم ز کار دل گرهی چند وا کنم
عمرم در آشنایی خون و الم گذشت — یک لحظه هم بعیش دلی آشنا کنم
زینسان که رقص میکنم از شادی خیال — در نعمت وصال گر افتم چها کنم
خوش گرم گرم میروم از خود بگو که دوست — آن فرصتم مباد که رو بر قفا کنم
صبحم مبارک است رخ خوب ساختن یاران — چند آنکه من دوگانه شکری ادا کنم
در کام دهر خفته ام اما چه غفلت است — تا چند خواب در دهن اژدها کنم
دیدم که در کف دم مار است زلف یار — اما دلم نداد که از کف رها کنم
تا فیض پای بوس تو یابم باشک سرخ — گرد وجود خویش ز رنگ حنا کنم
اشکم بفیض گریه گهر شد عجب که من — این نفع یابم ار عمل کیمیا کنم
تا شکر وصال تو ام رسم افکند — در صحبتی که عجز تو را توتیا کنم
در جستجوی دانه خالش عجب مدار
طالب گذر اگر بدم آسیا کنم

تا لب سفال باده بغش نموده ایم — دل چون سپند طعمه آتش نموده ایم
شیرین ز لعل او نشود کام ذوق ما — ما بخت شور خویش نمکچش نموده ایم
پر زخم ناخن است ز ما سینه تذرو — ما دل بداغ دوست منقش نموده ایم

شب نه هجران تو جا در آب و آتش داشتم — تن فروزان سینه سوزان دل مشوش داشتم

سرکشی میکرد چرخ از من همین بودم صبور | ناخوشی میکرد هر دم دهر و من خوش داشتم
بر فراز فلک سوزان چو مرغان کباب | هر طرف میگشتم و پهلو بر آتش داشتم
گرچه با این بخت شور از نعمت وصلم نبود | چشم سیری لیک امید فلک چشم داشتم
صرفه در بیچارگی با چرخ هم نبود از هیچ روی | گرچه من هم با وی از آهی ترکش داشتم
بستر از اشکم منقش بود تا جا کرده‌ام | نقش بستر گر ز پر طاووس مفرش داشتم
الفت شیخان اهل خنده در ذوقم فکند | یاد صحبتها که با رندان میکش داشتم
خانه پر چشید مرا هر لحظه از تمثال حور | بسکه در خاطر خیال آن پریوش داشتم

طالب امشب دل بسوی درد دردم میکشد
ورنه در جام و سبو صهبای بیغش داشتم

هر زهر که بود از لب او نوش نمودیم | هر تلخ که فرمودش زبان گوش نمودیم
زهر غم او غیر ننوشیده بجوشید | ما نوش نمودیم و فراموش نمودیم
پهلو ز هم آغوشی ما عیش تهی کرد | تا با غم او دست در آغوش نمودیم

فزودم ذوق ناکامی بکام هر که کام بگرفتم | طلاق شادمانی دادم اکنون جام بگرفتم
چو دیدم لذت آشفتگی و ذوق بیتابی | در آرام بر دل بستم و آرام بگرفتم
دمم گیرا فتد در دوست از بیطالعی ورنه | بسا مرغان قدسی را که با این دام بگرفتم
ندیدم زاهدان بی‌صفا را و نفس فیضی | که تکبیر از دم رندان دردآشام بگرفتم
میان ننگ و نام دهر چنین کردند مختارم | بننگ عشق کام دادم کم هر نام بگرفتم
چو از چشم و لب او چرب و شیرین قصه را نیم | چها از سیر در شکر و بادام بگرفتم
بمنتها قبول صاف عیش از دهر ننمودم | ولیکن درد دردش را بصد ابرام بگرفتم
ندارم شوق بیماری که در سر داشتم طالب | که قطع صد بیابان داشتم یک گام بگرفتم

اگر اجازه

اگر اجازه دهی خون خود چو آب خورم | وگر اشاره کنی زهر چون شراب خورم
ز بخت تیره فروغم ببال نخشد اگر | تمام عمر می از جام آفتاب خورم
تو چون سوار شوی پر برآورم از شوق | که در عنان روم و گرد آن رکاب خورم
چو قحط دیده که ناگه به نعمتی برسد | غمی اگر ز تو یابم بصد شتاب خورم
شب فراق تو هر دم بگریه کاسهٔ چشم | تهی کنم که بران کاسه خون خواب خورم
می فراق توام چون کرد بجای گزک | همین ز پهلوی خود جگر کباب خورم

۱۲۵ گمان مبر که چو طالب شود دهانم چرب
اگر چو مرغ دل صد ده خراب خورم

عشق کو تا امتحان دست و بازو کنیم | روبرو آورده جنگ شیر و آهو کنیم
کو چو شیر نر خنگ دندان غرق خون | چنین شبان بام نزاع چشم و ابرو کنیم
رخصت تاراج گلشن گر بیابیم از او | هر گلی را در فراز گلبنش بو کنیم
ما نه غمازیم کز هر لب که راز گل کند | هوش در فهمیدنش بار چین ابرو کنیم
گو نسنجند این متاع کم عیار اما بگی | خویش را سنگی بیازار ترازو کنیم
دیده پوشیم از حیا تا آنکه آتش سوز دهر | رو با آیینه چون روی نظر سو کنیم
داد ما دریا دهد ورنه بیازی هر زمان | سینه را ساز نهری دیده را جو کنیم

طالب از عالم فغان خیزد ز آتشخانه دود
چنین ز دل ها بیرون هایم با هو کنیم

بوصف عارض تو چون طرح این غزل کردیم | گل از سر مژه چیدیم و در بغل کردیم
خروس کنگره عرش معرفت بودیم | ولی چه سود که کلبانگ بی‌محل کردیم
نشد که ننگ ز بوسه ز چرخ بربایند | بنفس سرکش کانقدر جدل کردیم
نبود در شش ایمان بجا بیغ و دیر | ضعیف بود ز نار او بدل کردیم
چو در قمار جنون نقش باد رست نشست | هزار گنج خرد صرف یک شطل کردیم
شریک ناصح ما گشت در ملامت ما | سزای ماست که بر قول او عمل کردیم

باره ملخی کفند ستون ازجا / گمان مبر که به بنیاد دل خلل کردیم

کسالتی که زغم داده بود روطالب
بیکی دو جرعه می رفع آن کسل کردیم

یاد صحبتها که با یاران یکدل داشتیم / خنده بر گل میزدیم از پای در گل داشتیم
غم نمی گشتی بگرد طبع ما دیوانه وار / گرچه زلف او سراپا در سلاسل داشتیم
صورت صد عیش ما را در نظر چون ماه بود / گرچه چون گل در غزان آئینه در گل داشتیم
از صفای سینه ما در مقابل بود یار / گرچه چندین آهنین دیوار حایل داشتیم
تیغ میخوردیم و ابرو خم نمیکردیم هیچ / کشته می گشتیم و منتها بقاتل داشتیم
او حمایل داشت بر دوش تغافل تیغ کین / ما بگردن حسرت تیغش حمایل داشتیم
نقش پای ناقه میدیدیم میرفتیم شاد / گرچه صد جنون خوار وادی تا بمنزل داشتیم
در میان ورطه از طوفان نمیکردیم خوف / تن بکشتی دل به دریا رو بساحل داشتیم
گرچه خار ره بتیز شیر ملامت تیز بود / ما قدم زو تیزتر در قطع منزل داشتیم
زیر تیغ از خنده خود بکشود چون طاوس بال / دعوی پرواز با مرغان بسمل داشتیم
خارها در هر قدم با ما سنانها کرده تیز / ما ره سر دنبال محمل داشتیم
میشد آسان بر دل ما از کرامتهای عشق / گر بجای موی بر اندام مشکل داشتیم

تلخی زهر سفر طالب نمیکردیم فهم
بسکه بر سر شور آن شیرین شمایل داشتیم

گرچه بر دل هر زمان از عشق باری میکشم / بار عشق آسان تر از بوی بهاری میکشم
بسکه با دل خارهای الفت گرفت / هجر یاری میکشم از دل چو خاری میکشم
تا مرا از غنچه دل نگذرد باد نشاط / گرد بر گردش ز خار غم حصاری میکشم
نیستم بیگانه مشرب چون هم آغوشم سیاه / میکشد گر یار و من هم خماری میکشم
دولت وصلش بهرگز نکرده در بر مراد / می نشینم بر سر ره انتظاری میکشم
نیستم بیکار در دست عروس روزگار / شانه ام دامان زلف مشکباری میکشم

[illegible]

روز و شب در صیدگاه مغنیم گسترده دام / انتظار صید ناگشته شکاری میکشم
دست و پا یا میزنم یا میشوم قوت نهنگ / یا ازین گرداب خود را بر کناری میکشم
بسکه با مستان و هشیاران بهم نمی نگاه / گر به مستی طعنه گاه از هوشیاری میکشم
سبد افیاض دریا نیست ما لامال فیض / من یکی از بهر گزین در یا کناری میکشم
نوح وقتم لیک از طوفان ندارم بهره / انتظار گریه با اختیاری میکشم
باسگ یارم بمیدان شهادت وعده ایست / بار مشت استخوان از بهر کاری میکشم

من یکی گوهر نثارم شعر فن گوهر نگار
هر کرا گوشیست طالب گوشواری میکشم

هنوز از صحبت آن نوش لب کیفیتی دارم / سحر نز وکیت شد از جام شب کیفیتی دارم
ره مستانه چون چشم غزالان میرود پایم / کز مست شوقم از زور طلب کیفیتی دارم
شراب غم ز روی زنگ بیرون داده ای همدم / تو پنداری که از جام طرب کیفیتی دارم
شراب و عشق از ترکیب باهم داده ام در گرم / وزین معجون روحانی عجب کیفیتی دارم

ز اوضاعم گمان نشأه مستی مبر طالب
که بیمار دلم از تاب تب کیفیتی دارم

شور بختم بخت شور خویش را سنجیده ام / مقصد نایاب در رو خویش را سنجیده ام
همچو آن تیری که بر جانم تراز و کرده ام / پیش پیکان تو زور خویش را سنجیده ام
عاقبت چون صبح استیلای شب کردم / ظلمت آفاق و نور خویش را سنجیده ام
بر فلک نازم ز چرخ استغنا کرده ام / عجب گردون و غرور خویش را سنجیده ام
پیش ازین در انداختم زغم در زیر بار / تاب آزار ستور خویش را سنجیده ام

طالب از غم پیچشان در خون و گلگون فروغ
ماتم خود را و سور خویش را سنجیده ام

از شکسته دل اگر آرامستم منم / دریای درد و محنت و طوفان غم منم
کو هیچکس کم ز سفر از کشور وجود / چون اولین مسافر شهر عدم منم

از بس نشان که در دل من خانه کرده اند نتوان دلیر گفت که بیت الصنم منم
خود شرح حال خویش کنم چون بیان قلم نبود زبان من که زبان قلم منم
رایت به آسمان مکش ای پادشاه حسن این رایت تو لیک نه عشقت علم منم
از من شود پدید بد و نیک سر حرت انصاف اگر زمانه دهد جام جم منم
آوارگان عشق به سر منزل جنون از من برند راه که نقش قدم منم
طالب نبوده هم کم و هم بیش یک وجود
از کاینات بیش منم و خویش کم منم

خوش آنکه با تو سایه صفت همسری کنم در سایه تو ناز به سرو سهی کنم
کو مطربی که در قدمش سر کنم سرود او راه نغمه گیرد و من همرهی کنم
زخم تغافلم همکی در کمین که باز روی دلی به بینم و رو در رهی کنم
آن بخت کو که در دم آخر چو جام می لب بر لبش گذارم و قالب تهی کنم
طالب که نیمه همدمم تا بجان بود
حاشا که من براه وفا کوتهی کنم

من آتشم آتش ز گلی رنگ ندارم زان رو چو چمن رغبت آهنگ ندارم
بر عشرت گلهای بهاری نبرم رشک چون غنچه گریزی ز دل تنگ ندارم
با معنی امروز مرا نیست صلح است ناخن مزن ای دل که سر جنگ ندارم
این رنگ چه حالیست بروییم که تو دیدی من چهره امید خودم رنگ ندارم
میکردم از این شیشه دل خویش تهی حیف کاندر خور مینای فلک سنگ ندارم
ای غم نگذارم که شوری ز نظم دور هر چند که دامان تو در چنگ ندارم
صد زمزمه کنم زمزمه چون بلبل و طالب
چون قمری افسرده یک آهنگ ندارم

بگو شم کز عقل بیگانه افتم مگر قابل عشق جانانه افتم
ز بس بر سرم کرد جا شور غوغا چو زنجیر در پای دیوانه افتم

زکیفیت

زکیفیت نرگس مست ساقی چنانم که از یاد پیمانه افتم
نسیم و با آن تصرف ندارم که منظور زلف تو چون شانه افتم
چه حاصل کنم شکوه نا امیدی شبی گر بامید همخانه افتم
چو دیدم در آن شیوه جانبازی ز دیدم که در پای پروانه افتم
گرفتم که پروانه ام بخت بنگر که در پای معشوق مستانه افتم
ز همت نظر یافتم ورنه طالب
که میکرد باور که فرزانه افتم

قطره مینوشیم و تاثیر سبو می جوییم ذره می پرزیم و خورشید در او می جوییم
از تو چون آهوی رم کرده نمی منم رنگ زان چو سگهای شکاری به تو بو می جوییم
گرچه دانم که نمی آیدم آن نقد بچنگ دوست را در بدر و کوی بکو می جوییم
شوق را در نظر دوست چه آرایش طرز نو خضر خود ساخته ام همت از او می جوییم
شش جهت جلوه گه شاهد مجبوب است نه ز یکسوی ترا از همه سو می جوییم
سبزه را گر نشناسیم ز خط سبز است منکه فیض لب یار از لب جو می جوییم
بسکه باریک خیالیست تصرف طالب
در خمیر سخن از فکر تو مو می جوییم

جانم نشناسی ز تن از بسکه ضعیفم زانسان که تن از پیرهن از بسکه ضعیفم
با این تن زار ار گذرم جانب صحرا وحشی نگریزد ز من از بسکه ضعیفم
هنگام تکلم چو یکی معنی باریک پنهان شوم اندر سخن از بسکه ضعیفم
گر گل شوم و سر زنم از دامن گلزار شبنم ننشیند به من از بسکه ضعیفم
شاید اگرم یار دهد عطر صفت جای در زلف شکن در شکن از بسکه ضعیفم
مانند نسیم و نفس و رایحه و روح نتوان دیدم یافتن از بسکه ضعیفم
در بزم چو آیم به سخن یک با تف شمرند انجمن از بسکه ضعیفم
در گور بنده دگر نتمایند ملایک فرق ز عبیر کفن از بسکه ضعیفم

طالب چو نسیم گل اگر در شوم از دست
نتوان دگرم یافتن از بسکه ضعیفم

گر زنم در شب زلف تو انکه کام دل جویم | بتاریکی کنم دریوزه درویش تنک روزیم
نفس ترکیب اجزای مرا آشفته میسازد | بلورین شیشه‌ام پهلو مزن ای غم به پهلویم
نه ساقی کف جام هلالی فلک دیگر | گزین ناخن گره نتوان گشود از طرف ابرویم
بسان چشم بالانی هر شامم ناله میخیزد | تو گویی بر بن ابریشم ساز است هر سویم
ز مینایی بود هر زمان آشفته مکتوبم | ز خون دیده بنویسم باب دیدگان شویم
نیم شبها و گر غافل سری در کلبه‌ام آری | غم نشسته بینی هر طرف زانو بزانویم
نمیدانم چه بیماری دلم را میکشد دامن | که باز از هر طرف درد اشارت میکند سویم
ز فرزند میکند دم هر لحظه صفرا گر چه از محنت | ترنج صبر در کف دارم و پیوسته میبویم

چه سنجم پیکر خود سایه را وزن تنم بیش
مگر سنگین شود از بار دل طالب ترازویم

گل نغروزد و ماغم سوسن آزاد هم | سایه سرو من نسازد سایه شمشاد هم
صبر من در جور عشق از حد امکان برتر است | نیست مجنون مرد محنتهای من فرهاد هم
بسکه با شبهای نشینی با غمت خو کرده‌ام | ره ندارد سایه در خلوت سرایم باد هم
در حصار آهن و فولاد رفتم شام هجر | آهن از تاب فغانم آب شد فولاد هم
غافلی از درد من با انکه احوال مرا | کودک یکروزه داند کور مادرزاد هم
لطف و قهر عشق هر یک لذتی دارد دلی | وا دادزین سلطان بحق خویش بیداد هم
پرده گر بردارم از روی جراحتهای خویش | بر دل مجروح من غمگین بگرید شاد هم
چون بجوش آیم ز صفرای جنون اخگر کنم | نشتر فصاد سوزم خنجر جلاد هم

طالب آن آتش زبان مرغم که چون گرم آیم
دام خاکستر نمایم دانه صیاد هم

که از ملال بکار شکسته می مانم | که از ضعف به غمخوار شکسته میمانم

چو کار

چو کار شکند از رونق او فتد نا چار | من فسرده بکار شکسته میمانم
نثار سکیم از دیده‌ها ناروانه اشک | دلم پر است بنار شکسته میمانم
همیشه در دل خود کار من چو غمزه یار | خلیده است بخار شکسته میمانم

شکستگیست دلیل محبتم طالب
بلی برنگ عذار شکسته میمانم

تا در اندیشه لذت حور سرشت افتاده‌ایم | چشم بد دور تو گویی به بهشت افتاده‌ایم
نور بودیم که چون آدم خاکی ناگاه | از بهشت آمده در قالب خشت افتاده‌ایم
خوب و دوست نمیکرد تقاضای شریک | با دب عرض نمودیم که زشت افتاده‌ایم

ترک دل گفتم و جان از ملامت بردم | لیک ازان کرده ندامت بقیامت بردم
از نشان غم و اندوه تو در عرصه حشر | علم عشق بصد گونه علامت بردم
بکمیز کاری من هر سو گشت گواه | چمن بر قامت او نام قیامت بردم
سود من بر سر بازار قیامت معلوم | کانچه بردم همه اسباب ندامت بردم

تخت بسیه بها و ن تسلیم سوده‌ایم | و نیک دهان سرمه فروشی گشوده‌ایم
در بار عام بر سر میدان انتقام | امید را نشانده و تیغ آزموده‌ایم
با صد نوا دریغ نزیم پر غرورش | زانگونه بوده‌ایم که گویی نبوده‌ایم
یارب چه نعمت است غم او که ما و دل | این لقمه را ز دست ولیعهد ربوده‌ایم
کرد نسیم خلد چو بر باد رسوم | گر باد سنبل تو بکی مشک بوده‌ایم
طالب نمیردیم چو خلق از پی مراد | پیوسته در کنار توکل نشسته‌ایم

نه دریای خود سر بر نیارم که دامنها ز گوهر بر نیارم
بدین نیست برم سر از گریبان که تا دامان محشر بر نیارم
یکی مرغ ملولم کز ضعیفی چو ریزم بال دیگر بر نیارم
ز رشک بیخودی هرگز نکردم دو چار خود که خنجر بر نیارم
نریزم هیچ که طالب می نطق
که طوطی را ز شکر بر نیارم

ما بیخودی ز دیدن روی تو می کنیم مستی نه از شراب ز بوی تو می کنیم
منظور ما چو قبله نما در جهان یکیست یعنی همین اشاره بسوی تو می کنیم
تا که در نظاره به بندد بروی ما روی ترا حواله بخوی تو می کنیم
هر جا که هست روی دل ما بسوی تست نسبت بزلف سلسله موی تو می کنیم
ای شیخ شهر طعن کدورت ببر که ما غسل صفا باب وضوی تو می کنیم
طالب زلال خاطر ما را خضر توئیم
این آب زندگی بسبوی تو می کنیم

بصد دل عاشقم با آنکه یکدل نیست در دستم هزارم غم ز یکدانه حاصل نیست در دستم
دیت نشکست خون عاشقان از خوشدلم قیامت قایم و دامان قاتل نیست در دستم
دلی محمل نشین هر دست دارم گر ز مجنون زمام ناقه و دامان محمل نیست در دستم
بمیرانده ودام با صد لب خانه در را چه شد زین خاکدان گر قبضه گل نیست در دستم
بحال خویش رحم آید مرا کز نارسا بختی ز دریا مانده ام محروم و ساحل نیست در دستم
بکف آه و فغانی چند دارم یادگار از دل بجز مشت پری زین مرغ بسمل نیست در دستم
بقطع ره بگمراهی دل فرسوده ام طالب
برشک آمد دریغا قرب منزل نیست در دستم

با ذوق باده در دل ساغر شکسته ایم بر رخ در نشاط بصد قفل بسته ایم
آغشته نهر کدورت بزیر چرخ مانند درد در ته مینا نشسته ایم

نخورده ایم

نموده ایم دل شکنی چون حباب می در خود شکسته ایم دل خود شکسته ایم
مجروح و دم گسسته و سست و شکسته بال چون صعوه ز چنگل شهباز رسته ایم
طالب اثر نمود بجا حال چشم ما
زانیم خسته دل

در هر سری چو نشأ سودا نشسته ایم در هر دلی چو داغ تمنا نشسته ایم
در دل نشسته آنکه بود دل نشین طبع ما دل نشین نه ایم و بدلها نشسته ایم
کو پای حرف و راه نگه در میان مباش ای عیش بسکه با تو بیکجا نشسته ایم
چون لعل آتشین وچه یاقوت آبدار در خون دل نشسته بیکجا نشسته ایم
میناست چرخ و صافی او روح پاک ما ما ته نشین که در ته مینا نشسته ایم
او عرض جلوه میکند و ما بصد نیاز در کنج چشم خود بتماشا نشسته ایم
طالب چه صاف عشق کشی جرعه فشان
بر ما که در کدورت دنیا نشسته ایم

روز نگار شکر که از جام و سبو بی بهره ایم وز لب کشت و کنار آب و جو بی بهره ایم
از هلال جام ما را دل نمی یابد فروغ کز وصال ساقی خورشید رو بی بهره ایم
آتش گل بوست عشقی کاز شعله نخواهد داغ ما بدین افسرده مغز از بوی او بی بهره ایم
رنگ و بو از ما مجو از شاهد عشرت که ما چون گل امید خویش از رنگ و بو بی بهره ایم
کام دنیا در خیال ما نمیگردد که نیست آرزو پیش ما از آرزو بی بهره ایم
کام ما طالب میسر میشود بی جست و جو
زانکه سید اند که ما از جست و جو بی بهره ایم

در تیار زمن بشوری نخستم حنظل زمن به تلخی کام م
از قهر فلک فسرده اندام نه باده کند علاج و نه جام
مرغان هوا پرند غیر تنها بینند چو زلف او چو در دام
از بسکه بخارم از جگر می خیزد همسایه گمان برد که حمام

تا دل به هوس نرگس تو دادستم / از چشم فتاد چشم بادامم
در کفر گریزم از مسلمانی / تا بازرهد ز ننگ اسلامم
چون خار محنت برآیدم از جان / مو تیغ شود همه براندامم
طالب نبود ز تنگی چشم
هرچند که می‌پزم همان خامم

من مور دانه کش نه ز هر بلا کشم / محنت پسند و جور پسند و جفاکشم
شام سیه کجاست که چشم ستاره را / تا صبح این کبود نفس تو تیا کشم
گر سر بپای خلق نیارم فرو چو خاک / عیبم مکن که شعله سر در هوا کشم
ای غمزه با تو گر نکنم همرهی رواست / تو برق بادسیری و من لنگ پا کشم
شد عمرها که در خم این گنبد کبود / رنج قدر پذیرم و جور قضا کشم
درد است دانه که مرا قوت جان از او است / دل آسیای محنت و من آسیا کشم
محنت کشم چو ریزه زند در دهان گاز / نی با کمند جذبه چو زنبق بلا کشم
انجیر خاره مرغ نیم باغبان نه باغ / دورم مکن که بلبل مست نوا کشم
طالب کشاکش تو غم عین اهلیت
زیرا که تو رسن دلای کش من بلاکشم

از تو جویم سود چندین مشغول سودا شوم / وز تو یابم کام چندین محو تمنا شوم
من یکی در فراهم با نشان و نام لیک / عشق اگر دستی به تعمیرم زند جا شوم
سوی شب‌بادی کشد عقلم نیم من مرد شب بید / همت ای عشق در کارم که شیدا شوم
عاشقم سیرم سبکروادیست مرد هوس / نیستم تا هر نفس مجنون صحرا شوم
چون لب تا صبح دلم از باده پیمانه گرفت / بعد از این چندین دست ساقی باده پیما شوم
قطره‌ام لیک ار شود همره بحر زان فیض ابر / رشحه با لم بجو چندانکه دریا شوم
می به چشم میدهد ساقی نمیخواهد که من / شکر گوی ساغر و ممنون مینا شوم
خار خشکم لیک دایم در دل خود منخیلم / شرم میدارم که هر دم زحمت پا شوم

ذوق

ذوق حیرانم ز بادم رفته میخواهم که تا / محو گردم در رخی کم در تماشا شوم
گر شوم پشت فنا چون طالب شوریده حال
بر که چون اهل تعلق نحس دنیا شوم

منم که بر گذر سیل خانه می‌طلبم / همه فراغ خویش از زمانه می‌طلبم
فلک اگر شکند له در کمین نشسته و من / چو شیشه بهر شکستن بهانه می‌طلبم
نمی‌شوم بطلب گرم جز بجذبه شوق / سمند سست تکم تازیانه می‌طلبم
ادب عرق ز رخم پاک میکند ز حجاب / خدنگ غمزه یارم نشانه می‌طلبم
رسید خوش خبری گفتمش چه پیکی گفت / دمی که بوسه از آن آستانه می‌طلبم
سرم بکنگره دون فرو نمی‌آید / بر اوج همت خود آشیانه می‌طلبم
هزار طرح تو افکنده بلوح خیال / محال دخل درین کارخانه می‌طلبم
چو ره بکوی تو ام نیست بوی زلف ترا / که از نسیم صبا که ز شانه می‌طلبم
ز تاب شعله دل باز کرده‌ام منقار / ترا گمان که مگر آب و دانه می‌طلبم
غرور عشق بر آن توسنم نمود سوار / که چرخ را بسر تازیانه می‌طلبم
بهر ترانه چو طالب نمی‌گشایم گوش
اثر ز زمزمه عاشقانه می‌طلبم

گرچه از خیل شکرستانم / در کرم آبروی مستانم
بر گل داغ میکنم فریاد / باغ دل را هزار دستانم
حق پرستم ولی بشمع سخن / مجلس افروز می‌پرستانم
خاکراه جرعه میدهم که بدل / خضر حیوان چشمه کبابستانم
دست رس نیست مقصدم طالب
کز بلندان نیم ز پستانم

بر دل چو حدیث طلب کام نوشتیم / اول خط بیزاری آرام نوشتیم
تا تهمت خون بلا بلکه نشود چرخ / بر ناوک آه سحری نام نوشتیم

نام دل ما گشت چو تاریخ وفا محو ... صد نامه تهدیه با سلام نوشتیم

طالب چو گرفتیم بکف خامه شرب
از باده سلامی بسوی جام نوشتیم

بخت سیه بین که تا رسید بدستم ... زلف تو مرغی شد و پرید ز دستم
دست دلم تا رسید بر سر زلفت ... شانه سر انگشتها گزید ز دستم
دست رساندم بساعدی که بنورش ... چشمه خورشید بر دمید ز دستم
قفل دل خویش خواستم بگشایم ... جست چو تیر از کمان کلید ز دستم
شب ز رخ لفش ز اضطراب نیاسود ... چون ره بیرون نشد نید ید ز دستم
شمع چو پریشانیم ز زلف تو معلوم ... دامن خود سو بسو کشید ز دستم
قطره خونی بدست داشتم از دل ... تا مژه برهم زدم چکید ز دستم
در شکن زلف او شکسته مرا دست ... دامن جان گو ببر امید ز دستم
بلبل دل را زبان کشیده همانا ... بوی گل داغ او شنید ز دستم
سود چو بر پای آن تذرو خرامان ... چنبر رم طاوس گل رمید ز دستم
دوش بسودم لبی که تا بقیامت ... شیره جان میتوان مکید ز دستم
از نم چشم جگر چو تخته مژگان ... گل نتوان دسته دسته چید ز دستم
تا نکنم تا کهش بدو نفس شام ... صبح نیارد شدن سپید ز دستم
دست بسر میزدم براه که از شوق ... گوش دل آواز پا شنید ز دستم

بسکه بغیر سود دوش کاه چو طالب
پای بسو ساخ در غزید ز دستم

کافرم گر زدم تیغ تو رو گردانم ... یا رخ از قبله چین روی نکو گردانم
سرم از تن فکند چین دم تیغش بود ... سر خود گیرم و گرد سر او گردانم
گل عشقم که مرا آفت پژمردن نیست ... صد خزان بینم و نه رنگ و نه بو گردانم

شکر

شکر شرح وصال منضبط شکم تا چند ... گریه را از سر مژگان بگلو گردانم

گر ز تاثیر نفس آب ز جو گردانم

خوش آنکه با تو بصحن چمن پیاله خوریم ... سبو سبو می گلگون ز جام لاله خوریم
بتلخ ما حضر خوان عشق معتادیم ... عجب که بی نمک زهر یک پیاله خوریم
ز زهر چشم تو گر ساغری بدست افتد ... بصد حلاوت میهمان دیر ساله خوریم
تو می بکوزه خوری زاهد از حیله ما ... ز ساده لوحی خود آب در پیاله خوریم
ز کلفت غم ما تیر آه بید روان ... بدان رسید که از خون جگر باده خوریم
بدین مشاهده بخت ار شویم سازمهر ... ز دست عشوه خویش سنگ خواره خوریم

کجاست دفتر طالب که در محبت دوست
قسم بتازه رقمهای آن رساله خوریم

عیش بخلیت خار او نشویم ... آفت برگ و بار او نشویم
دام ماهیت کام هر دو جهان ... ما نهنگان شکار او نشویم
از فلک خوش دل بری داریم ... آفت روزگار او نشویم
اژدهاییت چرخ پر خط و خال ... صید نقش و نگار او نشویم
بر که پهلو تهی کنیم ز یار ... تنگ خو چشم خار او نشویم
بیقرار است یار در آغاز ... بر که ما بیقرار او نشویم
لاله باغ روزگار نه ایم ... بد سبب داغدار او نشویم
خوش دلی از سپهر پر دارم ... کاش هرگز دوچار او نشویم
بکسلیم از کشان دهر فروغ ... آفت پود و تار او نشویم
سر که شو لو شراب عیش کم ما ... مبتلای خمار او نشویم
گو شو چرخ شرمسار که ما ... بر که ما شرمسار او نشویم
بر کرد چپ کنیم از طالب ... آفت روزگار او نشویم

مراد هر که دهد آسمان وسیله منم — چراغ هر که فروزد فلک فتیله منم

اگرچه اهل و خا جمله صاحبان دلند — چراغ سلسله و زینت قبیله منم

حباب نیله خنک که طویله دهر — زمن شنو که نگهبان این طویله منم

دهم فروغ و کشم پرده نیز بر رخ کار — نظیر کرم شب‌افروز و کرم پیله منم

تو خود ببوی خودت خان که طالبان وصال — همه وسیله تراشند و با وسیله منم

جمیله دار عروس جهان که چیز طلب

طلاق گفته این شاهد جمیله منم

منم که ز آتش غم شعله در جهان فریبم دارم — رخی از گرد کلفت نسخه روی زمین دارم

نشیمن چنین کنم ساعد سپه چشمان دام عشرت را — که همچون جان خود ناموس در آستین دارم

مراز پیدا بگل چند قطره شبنم هم افزون — که خار صد گلستان در دل اندوهگین دارم

بحمدالله نیم در کلفت آباد جهان تنها — شکنج ابروی همسایه با چین جبین دارم

گمان مبر که بسیر چمن سری دارم — که من ز هجر قفس دیده تری دارم

بصحن باغ مرا حسن یار در نظر است — اگرچه محو گلم رو بدیگری دارم

بمرغ نامه برم دیگر احتیاجی نیست — که در هوای تو چندین دل کبوتری دارم

جز اینکه بال و پر آورده‌ام ز ناوک دوست — جریده با دل پر کم اگر پری دارم

چو چشمه که فرو بند دو عین بر — اگرچه خشک شدم دیده تری دارم

ز آه من شرری بر فلک نماند و لیک — گمان مبر که من بی‌اختری دارم

بروی خواهش من دست رد منه ساقی — که نذر لعل تو لبریز ساغری دارم

بجز هرزه فریبم مده بر و طالب

که من بعهد نظر ماه منظری دارم

نیست یارم ورنه ماه پاسبانش میزدم — بوسه چند از ادب بر آستانش میزدم

دل چو

دل چو رحمت خواست از من نخجیر بودم زخون‌ریز — ورنه چندین اطفال سوزن بر زبانش میزدم

انچه با مسیح گفت برقولش زدم از چیلپا نی — گر کنون میگفت بوسه بر دهانش میزدم

کاش صید میدیدم بعالم مرغ دل را آشیان — کاش از بال خود بر آشیانش میزدم

دست بر دل داشتم آندم که زخم لب کشود — ورنه چنین نخواست مرهم بر زبانش میزدم

کاش طالب خاش بود در گلشن رضوان کرم

نغمه با بلبلان بوستانش میزدم

بهارم تازه شد زان گل جنون تازه میخواهم — بجوش انده داغهای کهنه خون تازه میخواهم

ازین صبر و سکون بکجو نکرد اضطرابم کم — پی آرام دل صبر و سکون تازه میخواهم

خروش بیخرابی سینه در گوشم مکرر شد — کنون از دل نوای ارغنون تازه میخواهم

نبردم پی بمقصد هر قدر عقلم دلیل آمد — کنون چون یار عشقم رهنمون تازه میخواهم

هر افسونی که چشمش خواند بر دل کهنه با طلبش — ز نیرنگش کنون سحر و فسون تازه میخواهم

دگر باران فلک در بوته محنت گدازم ده — کهن گشت امتحانم آزمون تازه میخواهم

ز شغل بیستون بر عشق او پرداختم افسون — ز بیکاری ملولم بیستون تازه میخواهم

نظر در نوخطی دارم خدایا شور شیرین کن — بهار تازه می‌بینم جنون تازه میخواهم

همایون مطلعی خواندی وش بر من شکو طالب

مکرر خوان کزین مطلع شگون تازه میخواهم

رخصت بچیدن گل عشرت نیافتم — صد بار دست بردم و رخصت نیافتم

صد ره شدم بغارت گلشن ایر — رخصت ز باغبان مروت نیافتم

هر کس بباغ دهر گلی یافت چید لیک — من چیدنی تر از گل حسرت نیافتم

ای بوالهوس بگو که لذیذ است شهد عشق — من بارها چشیدم و لذت نیافتم

ای آبروی لاله و گل تا شدی ز باغ — در سبزه هیچ فیض طراوت نیافتم

نرد مراد روز دو با حریف کعبتین — می باختم دریغ که فرصت نیافتم

آن گل که بوی منت از او نشنود مشام — الا در آستین قناعت نیافتم

طالب ز هجر آن رخ چون نار آبدار
در میوهٔ بهشت رطوبت نیافتم

شرم دارم کز دل بی آب و رو یاد آورم | او که هر بار چرا باید کز او یاد آورم
عشق بازیهای من با آن گل بی رنگ و بوست | عار می آید مرا کز رنگ و بو یاد آورم
منکه بی جام و سبو مستم چو مرغان بهار | ابلهی باشم که از جام و سبو یاد آورم
زخم عشقم بخیه نپذیرم و گر خشم یار | سوزن مژگان نماید از رفو یاد آورم
چون نخبید آتشم در جان هر جا در گذار | بر خورم با شعله زان شد خو یاد آورم
منکه ره بردم بذوق گریه بر ما بهیا | غافلی باشم که باز از های و هو یاد آورم
بسکه چون طالب قضا کردید در شستشو نماز
چون نشود چشم تر از آب وضو یاد آورم

زین خوشها که سر زده از کشت طاعتم | برق جلال خنده زند بر زراعتم
چون مار سهم خورده بهنگام زهرباک | آید برون ز عذر زبان شفاعتم
من جز بره تو سر نکنم ور کنم بسهو | در هر سر قدم نماید اطاعتم
نسبت کند بطایفه هر کس درست | در حیرتم که من ز کدامین جماعتم
دارم ز خویش عزم سفر شاید آورم | سرمایه بدست گر بس بی بضاعتم
بر تغلب گریه میزنم آری دلم پر است | وین پر دلی دلیل بود بر شجاعتم
گر صلح کرده ام بنسیمی ز باغ حسن | ای گل عجب مدار که تخصص قناعتم
من بی شعور روی برد از راه دل ایاغ | بوی بهار حسن تو ساعت بساعتم
طالب شکسته رنگ بماندی ز غم اگر
بودی به یکدو قطره می استطاعتم

چون اشک خود به پای تو غلطیده آمدم | گل چیده چیده از چمن دیده آمدم
این بس دلیل شوق که از آستان دوست | در خون طپیده رفتم و رقصیده آمدم
دیدم که نیست شرط ادب هرزه های بهای | بار او وداع کردم و با دیده آمدم

ز یاد

بر یاد گلستان جمالت بدست شوق
غایب ندیده ناشده چون قاصد لکه | با دل عیار شوق تو سنجیده آمدم
از شوق دل بهر قدمی صد هزار بار | گرد سر خیال تو گردیده آمدم
مغزم معطر است که از هر قدم ز شوق | گلدسته خیال تو بوییده آمدم
هر گه شدم بکعبه درین کوچه ره چلد | از وی نشان کوی تو پرسیده آمدم
آسیب خار راه تو بر باد رفته بود | بر مردمان دیده پسندیده آمدم
طالب ز شوق بزم جهانگیر پادشاه
فرسنگها بدیده و نور دیده آمدم

گر بقدر سر هر موی گناهی دارم | فارغم زانکه چو عفو تو پناهی دارم
در چه گمراهم و آواره کیم زاد ره است | قدمی میکشم و روی براهی دارم
چون نشوم در صف خاصان تو از خجلت | منکه چون نامه خود روی سیاهی دارم
همه را چشم بسوی کرم و من ز حجاب | جانب مغفرت از دور نگاهی دارم
هول محشر نبرد گر دلم از جای بجاست | زانکه شهانیم از جرم سپاهی دارم
بس عزیزم بنظر جلوه کسی از کوی | لیک بر هر سر سو مهر گیاهی دارم
شاهد سوز جگر آه شب افروز من است | دعوی بی سندم نیست گواهی دارم
از دلم سوی تو باریک سببی در نظر است | وین دلیل است که گاهی بتو راهی دارم
بی وجود از شرف عشق تو بی بهره نیم | زین نمد گرچه سرم نیست کلاهی دارم
ای جنون بی ادبیهای مرا تکیه بتست | نیست پروا که چون تو پناهی دارم
طالب از بسکه ضعیفم چه خیالات دقیق
که ندارم بنظر جلوه و گاهی دارم

در عشق تو از صبر بجز نام ندانم | سیماب صفت معنی آرام ندانم
بیوقت خروشیدنم از غایت شوق است | ورنه نیم آن مرغ که آرام ندانم
محوم بجمال تو ز تن از جان نکنم فرق | آن مست خرابم که می از جام ندانم

بامن مزن ای عقل دم از هوش که مستم   زان گونه که خود را و ترا نام ندانم
از هم گسلم گرچه زره باشد و زنجیر   دامی که نه زلف تو بود دام ندانم
وز ناله نه شب گریم و نه روز چو طالب
من بلبل عشقم سحر و شام ندانم

چند چاره جوی عشق ز بیچارگی شدم   در هر قدم دوچار به آوارگی شدم
دی می‌نمود دست کز رکاه در خیال   امروز خود ز یاد تو یکبارگی شدم
در رنگ شمع بس لبم از جوهر ریز اشک   چون تیغ یار شهره به خونخوارگی شدم
یک نیمه دل به درد سپردم یکی به داغ   خود گوشه گرفتم و نظاره گی شدم
طالب عزیز دگر ز جفا بر غمم فزود
نزدیک هر که از پی غمخوارگی شدم

فرصت نگشت ورنه در کام می‌زدم   گر نغمه می‌سرودم و گر جام می‌زدم
نالان چو بلبل قفسم یاد آنکه من   چون کبک خنده بر غم ایام می‌زدم
پروای پند و موعظه ناصحم نبود   ناصح نفیر می‌زد و من جام می‌زدم
می‌میزدم بکوچه و بازار و جور را   بر روی خاص و بر دهن عام می‌زدم
با نازکان چو دوش که می‌ان نبود   با عارفان میکده هم جام می‌زدم
بودم به ذکر یار که سلطم نبود کار   نی دم ز کفر شان نه ز اسلام می‌زدم
طالب نه اشتب می زدم فرصت ز صبح
پیمانه می‌گرفتم و تا شام می‌زدم

همخوابه دارم آن که زیب شبستان کرده‌ام   بالین ز مشک آنده ام بستر ز گل افشان کرده‌ام
تا از فریب بوی خوش در بر پرزاد آیدم   ریحان تر در آستین گل در گریبان کرده‌ام
از ساز و می و ز رنگ و بو گسترده‌ام دامی طرب   اسباب بزم عیش را رنجانه سامان کرده‌ام
نبود کباب خوان من محتاج مرغ بادزن   مرغان بسی در شاخسار از ناله بریان کرده‌ام
طالب بس آن انطبع من آثار هموار عجب   کین آهن پالوده را چل سال سوهان کرده‌ام

خوش

خوش آن ساعت که چشم از لذت دیدار پر سازم   بقبل خال غایم از گل و اشیار پر سازم
بصورت خانه چین نقش او چندان در خیال آرم   چنان گریم که چشم صورت دیوار پر سازم
کلامم دارد از توفیق حق آن طالع شکرت   که نا از لب بر آرم کوچه و بازار پر سازم

شور بخت من نگین دوست چین کنم   من مغز خواهم او و بدم پوست چین کنم
آزرده میشوم بخیال عتاب و قهر   مسکین دلم بلطف تو بد خوست چین کنم
حاصل چه زین که روی مراسوی مقصد است   چون روی طالعم بد که سوست چین کنم
صید وصال دوست چنان آورم بدام   طالع نهر برو مقصدم آهوست چین کنم
تخمم ز سیل حادثه نه در ره گذار   این دو دو خانه را پل از ازروست چین کنم
او چشم پوشد از من و سامان کار من   موقوف یک اشاره ابروست چین کنم
طالب بترک عشق مرا اختیار نیست
کارم فزون ز قوت بازوست چین کنم

هرگز رخ نیاز بسوی نکرده ایم   ور نیز سج گل تو قع بوی نکرده ایم
گر چرخ تیز مغز بنرمی نکرده خو   ما نیز خوب شدی خوی نکرده ایم
مشرب بسیج ساخته بیهیچ دهر   چون ابلهان بجهل غلوی نکرده ایم
چندیم عمر بوده ایم شب و روز در گدای   یکدم قرار بر سر کوی نکرده ایم
قانع بدفع تشنگی بوده از محیط   یکره ذخیره آب وضوی نکرده ایم
جان داده ایم خسته دل و زخم خویش را   ممنون بخیه ای و رفوی نکرده ایم
صد ره گذشته ایم بمیخانه و ز غرور   روی هوس بجام و سبوی نکرده ایم
از دجله کرده ایم گذر با دهان خشک   هر چند کرده تازه گلوی نکرده ایم
دایم چو آب مرد سفر بوده ایم گاه   منزل چو سبزه بر لب جوی نکرده ایم

برخط استوار فنا بوده سیر ما — زان جاده انحراف نمودیم نکرده‌ایم

طالب نکرده‌ایم چو رندان می برون
تا فکر باده و بر روی نکرده‌ایم

ناز گل نچیده خار در آغوش کرده‌ام — مانی نخورده حسرت می نوش کرده‌ام
زین باد آتشین که دلش نام کرده‌ام — ای بس چراغ عیش که خاموش کرده‌ام
نشنیده‌ام ناله ز بلبل بغیر نام — تا گوش کرده ناله خود گوش کرده‌ام
بیهوشی دارو نیست شتابیر نالم — بر گوش هر کرانده بیهوش کرده‌ام
مشغول شکر نعمت وصل تو‌ام که — زان دوش بر ضیافت آغوش کرده‌ام
یکدم جفای جور رقیبم مده بیاد — کز کردهای چرخ فراموش کرده‌ام

هردم

طالب گرفته‌ام کم دیبای زر نگار
شرم از وجودان نمد پوش کرده‌ام

چو شیر آشفته‌ام با چرخ رو به باز میکوشم — بسی کوشیده‌ام با این فسونگر باز میکوشم
بحسن طبع نازم میرسم با جمله محبوبان — مگر شرمسارم بعد ازین و باز میکوشم
دلی بیمار دارم تاب فریادم اگر آرد — بهنگام فغان در بستر آواز میکوشم
غمت را زیست در دل همچو جان [illegible] — دو تا هست در پوشیدن این راز
مطلوبی کلوگاه تذروی سینه کبکم — ولی از پر دلی با چنگل شهباز میکوشم
ز عود و زهره در اوج فغان بالکم غنی — بتار ناله با ابریشم این ساز میکوشم
نباشد عشق را آغاز و انجامی بدین — در انجام محبت گز سر آغاز میکوشم
ز کوشش تا کرزم تا بغالب یکنفس دارم — چه سازم زین سبب با طالع ناساز
ز شاگردان سعدی می شمارم خویش را — بجان در احترام حافظ شیراز میکوشم

نیم معجزنما استغفرالله ساحرم طالب
ولی زین سحر با هر منکر اعجاز میکوشم

تیغ و طوق از هم ندانم هر دو در گردن کنم — آتش و گل هرچه یابم هر دو در دامن کنم

بانو

با تو دارد غیر قرب پیراهن ناین اشتغام — هرچه از دست آیدم با جان پیراهن کنم
نوبهار گریه در جوشست کو دشت که من — از گریبان گل بدامن چینم و خرمن کنم
با چنین سوزی که با من رشک دارد صد چراغ — کردم سردی ز شمع از نفس روشن کنم
گر نفس را راه گستاخی دهم در بحر بار — نوعروس غنچه را از شعله آبستن کنم
دیده‌ام ابرست و لب کبک دری صبح و [illegible] — خنده بر احباب بزم گریه بر دشمن کنم

طالب آن کنم رندم که با دریا کرامم در سخن
ابر را از چرب گفتار خود روغن کنم

پرده چرخ پاره چنین نکنم — قصد ماه و ستاره چنین نکنم
اشکم الماس در دهان دارد — رخنه در سنگ خاره چنین نکنم
غیر پیراهن تو گشته ز قرب — جامه صبر پاره چنین نکنم
یار از من کناره جو شده است — من هم از خود کناره چنین نکنم
سبحه دارم بکف ز طره یار — نکنم استخاره چنین نکنم
غیر با اوست گرم عرض نیاز — لب به بندم اشاره چنین نکنم
گوهر از لب فشاند با صبح من — پند او گوشواره چنین نکنم
ناوک آه من ز الماس است — زین سپر با کناره چنین نکنم

شعله‌ام شعله با فلک طالب
رزم دود و شراره چنین نکنم

موشکافم لیک در فکر میانش عاجزم — نکته رانم لیک در سر دهانش عاجزم
مینمایم ضرب دستی دهر جور اندیش را — تا نه پندارد که بر زین آسمانش عاجزم
راحت کیش نهان در ضمن سختیهای اوست — مغز میخواهم ولی در استخوانش عاجزم
چشم او با دل نمیدانم چه میگوید براز — ترک فهمستیست از فهم زبانش عاجزم
تیر عشقش را ز جان خواهم نشان بندم ولی — دل نشان میخواهد و من از نشانش عاجزم
امتحانی دارد از طالب کمان عشق دوست — بازویم سست است زان در امتحانش عاجزم

ع نگاه دزدم و در دیده سوی او بینم / نخل کشا نتوانم که روی او بینم
بصد کرشمه کنم صبح سوی خود نگاه / شبی که خوابم و در خواب روی او بینم
مگر فضای جهان جای ظرف خواهش اوست / که هر قدر نگرم آرزوی او بینم
باتش اینهمه حسن کریم ز سردی نیست / ازین رهست که با شعله خوی او بینم
چو گوهر از نظر کائنات گشته نهان / که خلق را همه در جستجوی او بینم
وجود عالمیان جمله گر ز من پرسند / تمام بسته بکنار سوی او بینم
بهار صد چمنم در نظر گذشت و هنوز / امید نیست که یک گل بروی او بینم
بکعبه دیده فرو بسته ام خوش آنکه ز خواب / نظر کشایم و خود را بکوی او بینم

کجا برم دل بیتاب گشته را طالب
چو آب حسن و ملاحت بجوی او بینم

از خود نه ذوق آن لب چون نوش می‌روم / می‌بینم آن تبسم و از هوش می‌روم
تا روز حشر مست مدام بوی گل ز جیب / با یاد او شبی که در آغوش می‌روم
آن باده ام که یاد لبت در سبوی خویش / می آورم بخاطر و در جوش می‌روم
چون سر ز بخت از لبت ز شوق / سر تا بپا همه تا بدر گوش می‌روم
می آیم از ادب همه ره سوی تو خموش / وز مستی نگاه تو از هوش می‌روم
رفتم شکفته دوش بخلوت ز بزم دوست / و امشب بصد شکستگی دوش می‌روم

طالب ز صحبتم نبرد بهره هیچ گوش
آن نکته ام که بر لب خاموش می‌روم

چو گل شکفته ام امروز مستی دارم / نشاط می نکنم خود پرستی دارم
از آن شکسته سبکم این چو دهان چرخ بلند / خلاف نیست که در طبع پستی دارم
چو سایه محض نمودم وجود در عدم است / گمان مبر که بتحقیق هستی دارم
نه در مکالمه با چرب زبانم بس / که در معامله هم چرب دستی دارم
خطا نمی شود دم تا وک دعا طالب / که در کشاد نفس گرم دستی دارم

الخ

آنچه با من کرده دل من هر که یاد آن کنم / کام صد دشمن ز ناکامی دل حاصل کنم
جسم قربان ساختن در کعبه جان رسم نیست / هم بگرد جان در طواف کوی او بسمل کنم
سالها آتش بجوش دارد براه کوششی / هر کرا گیر و زه در همسایگی منزل کنم
اشک ریزم تا گیاه مهر او خیزد ز خاک / با هزار امید هر که دانه در گل کنم
قاتل از قتلم نماید عار و من خواهم ز شوق / طوق سازم خون خود در گردن قاتل کنم
سالها می‌خوردم و کیفیتی حاصل نشد / خون خورم چندی مگر کیفیتی حاصل کنم
صید چشمان تو گشتم چند این جادو گران / در فریبم سحر سازند و من باطل کنم

طالب اندر شوق الکیرم چو مرغ از شاخسار
سوی او پرواز هر که خویش را غافل کنم

نرگسش پوشیده و لعلها بر باید باز هم / ناز که می‌بارد از طرز نگاهش ناز هم
سحر و افسون هر دو دست آموز چشم مست اوست / سحر و افسون خود چه باشد شیوه اعجاز هم
آهوی مستش که هم پرخاش داند هم فریب / شیر گیرش اهل دل خوانند و روبه باز هم
الحذر از ساز و آوازی که بعد بر اثر / ساز باید ناخنی بر دل زند آواز هم
سینه ام گرم است با این سینه چون گرم خروش / از خروشم نغمه در آتش نشیند ساز هم
افکند چون شوق اندر روی شکیبایی نقاب / راز کرده در زمان پرده صاحب راز هم

دل ز طوطی می‌برد طالب خرام آن تذرو
کبک تاب آن خرامیدن ندارد باز هم

تا چند سوی لب قدح آرزو برم / بلبل لبی و آب دهانی فرو برم
با این سموم ناله چو آیم بسیر باغ / از لاله رنگ بسترم از غنچه بو برم
بر من چو فوج فوج شکرها آورد هجوم / از عاجزی پناه بجام و سبو برم
از تاب غم ز لبش شده ام تشنه بلاکش / تیغ ترا چو آب بجوی گلو برم
تا هم ز یاد خود روم و خود در روم ز هوش / چون لب ز برگ گل کنم و نام او برم
حاشا اگر نسیم شوم پا برم بباغ / ور زانکه آب خضر شوم رو بجو برم

برمن زنند خنده به لبهای زخم اگر　　در پیش بخیه‌های تو نام رفو برم

هر گه شود به دیده مقابل خیال او　　آهی کشم که آینه را آبرو برم

طالب چو بهره‌ور شوم از حسن زلف دوست

فیض هزار نافه ز هر تار مو برم

هر صبح باده از قدح ماتمی کشم　　تا رنگ کنم مشام که بوی غمی کشم

ملیسوز دم کشیدن جور از غزالم　　باری کشم اگر ستم از آدمی کشم

دستی که گوشمال کرو به دهر کجاست　　تا انتقام خویشتن از عالمی کشم

لب تشنه شراب خودم در سراب دهر　　کو آب تیغ یار که از وی دمی کشم

از تار خشک نغمه صدا نشنوند باش　　تا از ترشح مژه اندک نمی کشم

خو کرده‌ام به پست و بلند فغان خویش　　زین پس عجب که منت زیر و بمی کشم

داغ بهیچ گشته‌ام آن بلهوس نیم　　کز روزگار منت پیش و کمی کشم

آن به که با جراحت دل خو کنم بدرد　　تا کی شکنجه هر نفس از مرهمی کشم

طالب آن حریص شرابم که هر نفس

از کف نهم سفاله و جام جمی کشم

در چمن نکهت آن سلسله مو میشنوم　　بوی او از گل و بوی گل از او میشنوم

هم از آن جرعه که آن تازه گل افشاند بباغ　　چون قدح بوی شراب از لب جو میشنوم

هم از آن گریه که در یاد تو بگلو گره است　　بوی خونابه حسرت ز گلو میشنوم

بسکه آتش ز نسیم تو پذیرفته شمیم　　گه نسیم خوش او از همه سو میشنوم

بچه رو سوی مشام آورم از بهر شمیم　　شعله می بویم و بوی گل از او میشنوم

مست چنینم میکند دم بر در میخانه عشق　　حرف ظرف دریا ز سبو میشنوم

دلم از دیدن هر زخم گشاید طالب

غیر زخمی که از او بوی رفو میشنوم

چو لب گشوده‌ام افتاده از اثر سخنم　　چو غنچه بر سر دستا چه مهر بر دهنم

بیک نفس

بیک نفس که بر آرم شوم چو صبح تمام　　از آن خرد دهد رخصت نفس زدنم

جهان فروز بسوز مجسم ز انزوی　　چو شمع مجمره دار ندهد بر سوختنم

هر چه کام است بر او دست فشان میکنم　　چشم میپوشم و از هر دو جهان میکنم

راه عشق است که چندم کشش اطفال شتاب　　که ز سرگاه ز دل گاه ز جان میکنم

میکنم گرد سر کوی تو تا حشر طواف　　بهمان پای که از کون و مکان میکنم

از خم چرخ اگر میکنم کرم رواست　　تا وکم نیست عجب کر ز کمان میکنم

با وجودی سکینه احسان ز سر و جد گذار　　من ز دنیا به صد آسانی آن میکنم

چون صبا میکند رغنچه گل را به نسیم　　خویشتن را به دل تنگ چنان میکنم

رشته چون میکند از ره سوزن بحد آب　　من چنان از ره باریک بیان میکنم

از دم تیغ سبک میکنم آن کو نه گذار　　که بکر حرفم و از دل زبان میکنم

می فریبد چو از نام و نشانم طالب

میکنم نام قبول و ز نشان میکنم

ماستم را بر دل درویش شیرین کرده‌ایم　　تلخی ایام را بر خویش شیرین کرده‌ایم

کام خویش از نوش شیرین چنانچه اهل ذوق　　ما دهان خویش را از نیش شیرین کرده‌ایم

از تبسم ریز خوبان زخم ما را باک نیست　　ما نمک را در مذاق خویش شیرین کرده‌ایم

تلخ‌تر بود از حیات عاشقان زهر رقیب　　ما غم بیانش به صد تشویش شیرین کرده‌ایم

کو اجل اهل سیاست خویش را نیمچاکها　　گرگ را دیدن به چشم میش شیرین کرده‌ایم

کو طبیب شهر طالب تا دوا نامکوش

درد را بر جان محنت کیش شیرین کرده‌ایم

چو گلچین تبسم از لب جانان پرورش گردم　　ز چشمت گردش آموزم که بر گرد سرت گردم

بهر چشم که لاغر عنبری از صید که را　　رسن در گردن آیم صید چشم دیگرت گردم

زچرخم نامه آورد کبوتر چنین بهر تاب　　همای عرش پروازی پر بال و پر کردم

بدین غیرت شدم چندین بهشت یار دیار از غم در　　که چندین دور کمر گرد میان لاغرت گردم

اگر سنبل ز فردوس آورم و سبزه از جنت　　همان شرمنده از روی خط سبز و تربت

بکرد چشم تو ان کشت زنان در علین نومیدی　　چو بینم لطفی از چشم تو بر گرد سرت گردم

برغم سینه طالب چه چاکم در دل اندازی

بچشم چاک دل حیران دست و خنجرت

ماکار دهر بسته بموی گرفته ایم　　پای خم و دست سبوی گرفته ایم

مارا نمانده باده و نیک زمانه کار　　خود را ازین میانه بسوی گرفته ایم

ما بنگریم نقش جهان از قسم بر آب　　چون سبزه جای بر لب جوی گرفته ایم

داریم راه در دل هر غنچه چون نسیم　　با هر گلی بسوی تو خوی گرفته ایم

چندین هزار چشمه خضر در دلست ما　　بر هر کنار چشمه وضوی گرفته ایم

شاید بروز حشر شود دستگیر ما　　پاداش آنکه دست سبوی گرفته ایم

بی زاد ره زایم مسافر بصحن باغ　　از گل بیاد کار تو بوی گرفته ایم

طالب خیال کعبه نه لایق بحال ماست

اکنون که بار بر سر کوی گرفته ایم

برگ راحت چیدم و بار الم برداشتم　　تخم شادی کشتم و حاصل غم برداشتم

سوی او گفتم نویسم نامه از روی سوز　　آتش از دستم علم زد چون قلم برداشتم

ریگ ظلمات سکندر بود و ره عشق ما　　کف بهم ز افسوس مالیدم که کم برداشتم

رهروی کز من سراغ منزل راحت نبود　　پیش پیش افتادم و راه عدم برداشتم

در عزیمت سوی او با خویشتن بودم رفیق　　خویش را دیگر ندیدم چون قدم برداشتم

ابر بودم ریزش اشکی مرا در کار بود　　بر دل پر خون نهادم چشم و نم برداشتم

عاشق اهل حرم بودم بدست اهل دیر　　داغ چون دیدم دل از عشق حرم برداشتم

عازم راه عدم بودم ز تب در دل گذشت　　کعبه طی کردم ره بیت الصنم برداشتم

بچمن

چمن مخشا دیدم از منت در رو بها بهشت کو　　از نظر محبوب اهل کرم برداشتم

هر شب از وسواس الفاء سر سودا پرست　　شام بر زانو نهادم سجده برداشتم

قامتم از گردش چرخ مقوس خم نشاخت　　بسکه دیدم طاق ابروی تو خم برداشتم

در دلم گاهی خیال انکه سنجی میکند سرشت　　خاطر از اندیشه آشفته زان اندیشه هم برداشتم

رایت رسوائی خود کرد مجنون سرنگون

چون من اندر عاشقی طالب علم برداشتم

با اهل درد ساغر مشرب چسان کشیم　　از خون پریم جام لبالب چسان کشیم

مارا که بخت بر سر ناموس شر بست　　چون دیگران تعصب مذهب چسان کشیم

ما کز نیاز هر دو جهانیم بی نیاز　　بیهوده بار شاهد مطلب چسان کشیم

مارا لب از رطوبت شبنم نگشت خشک　　انصاف ده که باده بدین لب چسان کشیم

طالب سپید روزه ندانیم چاره چیست

یک شب فراق میکده یارب چسان کشیم

حذر ز تیر ندارم دلیر نخجیرم　　برهنه در روم شمشیر میروم شیرم

ستیزه میکنم و میروم ز آفت عمر　　حذر کنید که شیر گسسته زنجیرم

ببازوی نفس گرم من کمان قضاست　　اجل نمیکند و سالم از سر تیرم

دمی که جنس تنم پیرهن نمی ماند　　جنون عشق دگر باره کرد زنجیرم

دلم مساز لطیف بیابانکی افکار　　که گر بر خمار آخر بهانه تخمیرم

فضای ساحت قدسم همیشه در نظر است　　چو مرغ همت ازین آشیانه دلگیرم

ز عشق گشته مزاجم بغایتی مجروح　　که تاب دل چو شکر میدهد تباشیرم

ز هیچ در بمقام اجابتم ره نیست　　دعای با اثرم چشم کرده تاثیرم

سرم بروضه جنت فرو نمی آید　　که دل ربوده ز کلف گلستان کشمیرم

میان خوف و رجا خشک مانده ام طالب

دریغ میانه ندانم که چیست تدبیرم

من که زهر گوشه کنار نمودم — گوشهٔ چشم تو اختیار نمودم
چین نه بس هر زمان ملامتم از عشق — منکه تدبیر عقل کار نمودم
طبع نداری قرار شعله پرستی — روی تو دیدم بخود قرار نمودم
پیشهٔ من روز کار عشق تو بخواست — کار بفرمان روز کار نمودم
بخت زمن در گریز بود و من از جهل — بخت گریزنده را سوار نمودم
سینهٔ من آبروی لاله ستان برد — بسکه بر او داغها قرار نمودم
طالب از اظهار حال خویش فلک را
از رخ انصاف شرمسار نمودم

فقر است کام من طلب جاه چون کنم — از کام خویش چون گذرم آه چون کنم
کاهست با نیاز و جاه سبک بار — من مرد کاهم آرزوی جاه چون کنم
از روبهی چو با سگ نفسم نمی‌رسد — در حلقهٔ ملک صفتان راه چون کنم
من آن زاغلام نیم خواجه خودم — بس عجز جنبش این فلک داد چون کنم
طالب چو قادرم که چه شیران کنم شکو
بر نطع خاک بازی روباه چون کنم

با آنکه همچو طفل خورد شیر تو بام — دارد خطر ز باده کشمیر تو بام
آنجا که ساقی نکه او دهد شراب — نتوان نگاه داشت بزنجیر تو بام
یکبار تو به نقد جوانی ز من ربود — ساقی بده پیاله که من پیر تو بام
پا بر بساط زهد زدم تا بکی بود — بالانشین مسند تزویر تو بام
گر چنین خمار شکنمش دم بدم رواست — دارد بلی نهایت تقصیر تو بام
فرس صبح گلشنم بطبیعت شکفته رو — دارد چو شام غمکده دلگیر تو بام
هر چند دیر تو به کنم زود بشکنم — دورست گر بقرض کنم دیر تو بام
چنین مخبر ز عیش صبوحم خبر شنید — ناگاه کرد کوچ بشبگیر تو بام
کو دیده چو عهد سست وفایان زرد کار — هر شکست ساختهٔ تقدیر تو بام

ساقی

ساقی خرابه دلم آبادی دلست — بشکن که نیست قابل تعمیر تو بام
هرگز فلک بشیشه نکرده است هیچکس — تا کند بشیشه تسخیر تو بام
طالب خمار توبه بکشتم که واجبست
در عهد پادشاه جهانگیر تو بام

رفتیم که با خواهش تقدیر بسازیم — با حادثه همچون شکر و شیر بسازیم
چین بر رخ جوان بر سر چو رند بنا چاک — با جور جوان و ستم پیر بسازیم
شرطست که با ضربت شمشیر بسازیم
آن زلف سیه بر سر دیوانه نوازیست — چون خوبست دل هما که بزنجیر بسازیم
ما را هم چنین خاتم کاخواهیست — خود را ز جبه آلوده تعمیر بسازیم
چین داغ من آمل ز کف خواهش ما رفت — تا است دو چند به کشمیر بسازیم
طالب دم مسجست زبان را که انگیز
در مدح شهنشاه جهانگیر بسازیم

بخود درمانده‌ام سامان کار خود نمیدانم — چو کور لنگ میروم راهی ولی منزل نمیدانم
ز بس دشوارها بنموده‌ام طی جهان پر ز دل — همه دشوار میدانند و من مشکل نمیدانم
ز بس قرب انده دل با خیالش کرده‌ام — هزاران پرده گر حایل بود حایل نمیدانم
ز تیغش هم بتیغش میکرینم بسمل عشقم — پناه آوردن از قاتل بجز قاتل
بحسرت میزند بال و پری در خاک و خون امّا — ره پرواز همچون طایر بسمل نمیدانم
ندارم بهره چون جاهلان از علم دانائی — ولی در هیچ مطلب خویش را جاهل
تراداغم که داری جای در محنت سرای دل — چسازم چون ره محنت سرای دل نمیدانم
نه از دل سستکی در بند جاهم هست تا خیزد — تامل میکنم کین تحفه را قابل نمیدانم
ز بس در راه وحدت کرسیم دورم ز دوربینی — جدائی در میان کعبه و محمل نمیدانم
کهی چپ میروم که راست بعذر کر هم طالب
طریق صدق چون مستان لا یعقل نمیدانم

زبستان گردون فریبی نخوردم … درین باغ نارنج و سیبی نخوردم

بدرد دل خسته جان دادم اما … بمنت دوا از طبیبی نخوردم

سلیمان دم زنغ کشور ببوینی … که من نیز چوش از نصیبی نخوردم

نکردم بکحل ز چشمی نگاهی … که نیشی ز هر عندلیبی نخوردم

بسیر تو تا دل بصد دست ستیم … فریب از قد جانم پی نخوردم

نبردم سوی لقمه آز دستی … که از غیرش همت فریبی نخوردم

ندیدم یکی سوی آن شمع محفل

که صد طعنه از هر رقیبی نخوردم

تا چند با تو می کشم و رازی نشنوم … ور غنچه دهان تو آواز نشنوم

تا هیچ مرا دماغ نصیحت پذیر نیست … سوگند خورده ام که بجز ساز نشنوم

یک بانگ آشنا بادای نوای خویش … از بلبلان زمزمه پرداز نشنوم

ای عقل گفتگوی تو ام دلپذیر نیست … یکبار شنیده ام سخن و باز نشنوم

طالب چو کبک مست نگیرم ره نشاط

تا مژده ز چنگل شهباز نشنوم

اشکها ریزیم و گلها در گریبان افکنیم … وز گریبان گر ز یاد افتد بدامان افکنیم

زین همه جانسوزی آرام دلی حاصل نگشت … تا که از دل آتش افروزیم و در جان افکنیم

تشنه خونیم دل آید نمی بخشد مگر … شغل تیر آبا بروز عید قربان افکنیم

چند بوصف لعل تو کردیم سرگرم سخن … نکته را بجز ملاحت در نمکدان افکنیم

بسکه سرگرمیم با آشفتگی شوریده وار … هر زمان دستی دران زلف پریشان افکنیم

یاد بزم او بخاطر آریم در گلشن بیاد … سرد هیم آهی و آتش در گلستان افکنیم

چنین در آییم اندر مشرب حریف و میگسار … مذهب از نطاق دل گبر و مسلمان

کافر از طعنه بر ایمان کفر آلوده است … بر کلامم آلوده ایمان پیش شیطان

رو بهند حسن او داریم طالب میزنی و بیا … طوطی خود را اگر در شکرستان افکنیم

طوفانه

طوفانه اشکم خبر از نوح ندارم … وز ناله دلی نیست که مجروح ندارم

از آه جگر تاب دمی نیست که صد بار … بر دل در آتشکده مفتوح ندارم

ذابح چو براهیم خلیلم بصفت لیک … غیر دل خون ریخته مذبوح ندارم

گرمی مطلب زآتشم ای عشق که چون پوست … افسرده تر از کالبد بی روح ندارم

از نسخه غمهای تو حرفیم بیاد است

طالب خبر از حال تو مشروح ندارم

هردم از رشک تو دیجی و تابی دارم … از تو پنهان چه کنم حال خرابی دارم

هر زمان تلخی غم میکند کام چو زهر … وین دلیلست که با … بی دارم

دوش میداد بجا وعده دیدار بخواب … بخت بیدار گمان داشت که خوابی دارم

چه کشم منت مرغی که از بهر کباب … من که چون مرغ دل خویش کبابی دارم

نیست شراب بکرم نیست طبیعت محتاج … نوش بادم که چو لعل تو شرابی دارم

عشق بر دوش دلم بار غم خویش نهاد … به گمانی که مگر طاقت و تابی دارم

چنبم ز مژگان نظر تنگ غبارم بچکید … دیده کز بار نفس طرفه عذابی دارم

صرف ازمن نبرد عقل بمیدان جدال … که بهر گونه سوالیش جوابی دارم

آنکه هرگز نبرم راه بمقصد طالب

گل آنست که در طبع شتابی دارم

ایدل دم صحبت قدح صاف و هوا هم … فیض چمن و فیض سحر انگیخته با هم

ای طاقتیان از در انصاف در آییم … ماکشته یک جام و صبوحیم تمام هم

کس نیست که در پرده بجنبش نظر انداخت … بر صورت خوش خلق کند میل خدا هم

هم شوق بر دازد ره دل نامه سوی دوست … کین ره به کبوتر نشود قطع و صبا هم

در عالم دیگر خبر از مهر و وفا پرس … کین جا اثر از مهر نماندست و وفا هم

بوی ز محبت بجهان نیست تو گویی … برداشت قضا خاصیت از مهر گیا هم

گر نیل کسی رنگ ندارد ز حنا هم

طبع از کردن نیم عهد … از جا ذبر بتافته روکاه ربایم
طالب ز بد و نیک زبان بند که امروز
نفرین در تاثیر فروبسته دعایم

از درد بر آئینهٔ دل گرد ندارم … دارم گله از چشم خود از درد ندارم
در بسیج قدح باده بجز گرمی نیست … هنگامه آتش نفسان سرد ندارم
با یکشبه قوت زخدا روی طلب نیست … رخ پیش کریمان بطمع زرد ندارم
روحم چو ملایک خبر از خواب و خورم نیست … چون جسم غم خواب و غم خورد ندارم
شادم بغم غربت و یادم ز وطن نیست … آری گر از باد جهان گرد ندارم
در فکر غم و ذکر غم طایع تستم انکه نیست … یکدم دل از اندیشهٔ غم فرد ندارم
با جمله جهان یارم و با خویشتن اغیار … جز خود بجز یعنی سر ناورد ندارم
کار دو جهان همت بکیرد کند راست … افسوس که در سوکه بکیرد ندارم
طالب ز سفر میرسم و بهر عزیزان
بجز این غزل تازه ره آورد ندارم

از این که بارخ او ملتفت بماه شدم … چو سرمه در نظر دوست روسیاه شدم
تمام دیده شدم در نظاره رخ دوست … دلم نگشت تسلی هم نگاه شدم
ز بسکه شوق طلبگاه سعی کامل شد … دو چار شاهد مقصد به نیم راه شدم
سرم بطره دستار میفروخت غرور … کنون شکسته تر از گوشهٔ کلاه شدم
ز بیم حادثه همسایی دهر اکبر … بزیر بال در آوردم و پناه شدم
سپهر را بغلامی دلم نداشت قبول … فروتن ز قضا دیده دیده راه شدم
ز بس فلک بسرم بار هجر یار نهاد … ز لنگر قدم خویشتن بجاه شدم
شرار آه سحرگاه خویشتن بودم … که همچو گل بگریبان صبحگاه شدم
باب لطف دلم شستم ز نغم طالب
چو خاکبوس جهانگیر پادشاه شدم

بجز طوفان نیست کشتی سوی ساحل می برم … دست و پا میزنم رخت بمنزل میبرم
میکشم خود را بکنجی میشوم مشغول خود … وز در دولت پناهی بیدرد کامیرم

میکنم جا در دل احباب طالب بر آمید
تخم مهری می فشانم تا چه حاصل میبرم

بنشین که دمی با تو بارام برآریم … وز نور برراحت بجهان نام برآریم
تا چند بنا کامی دل چون تو توان زیست … وقتست که کام دل ناکام برآریم
سازیم تهی چشم سیه مست تو از خواب … زان غنچه نرگس گل بادام برآریم
در حبس همای فلکی چند توان داشت … وقتست که مرغ دل ازین دام برآریم
می خورده ز خلوت چو برین سوی گلشن گو … مر را بتماشا طلب بام برآریم
گر مه شب وصل تو در چه نخزد از شرم … غرق عرق از افق جام برآریم
زانگونه ضعیفیم که آهی ز دل تنگ … گر صبح نمایم روان شام برآریم
در مکتب عشق تو ادب چو خود را … هر چند دو پخته زنند خام برآریم
دل گرم سخن تازه و تر به که چو طالب
حوران خوی آلوده ز حمام برآریم

نزدیک پیر گر از سبب دوری یارم … زین مرگ ضروری چکنم چاره ندارم
بر خاک غم گل منشین اشک منعشان … کز ضعف نیارست ز زمین خاست غبارم
مخمور چه در میکدهٔ شوق در آیم … صد دجله فرو نشکند آشوب خمارم
زانسان شده ام مایه و راز گریه که افلاک … دامن نفشانند چو مژگان نعشارم
طالب منم آن آتش سوزنده که در تاب
صد شعله بود حاشیه بر دوش شرارم

بر سعی کرده تا بدر دل رسیده ام . … بس برده رنجها و بمنزل رسیده ام

از کعبه گرچه مرحلها دور مانده‌ایم / باری بگرد داغ محمل رسیده‌ایم
پست و بلندها چو مریدان نمی نیاز / طی کرده تا بمرشد کامل رسیده‌ایم
پرخوشه گشته مزرع چشم ما ز اشک / دهقان حیرتیم و بحاصل رسیده‌ایم
طالب اگر قبول جهانیم دور نیست
در هر گذر بمردم قابل رسیده‌ایم

دوش کز خاک درش عذر جبین میخواستم / ضبط آب دیده در صد آستین میخواستم
بر زمین چندان ز غبار هستیم باری نبود / عذر بار سایهٔ خویش از زمین میخواستم
عقل را شوق جنون فرسودم و تقریب داشت / خط آزادی ز قید کفر و دین میخواستم
حسرت غم روزی عشرت نصیبان میبرم / غم نصیب منست زهی دولت همین میخواستم
زان بخون دل کشم تا شگفتم غنچه وار / کز طبیعت نکتهای دلنشین میخواستم
همچو جام می نگین حلقهٔ عیشم چه سود / خویش را در حلقهٔ ماتم نگین میخواستم
تا رسا بیمار چرخ از رو ظاهر گرم منم / بهر دست کوته خود آستین میخواستم
بسکه می افزود جنبش پایه از اسباب ناز / سر بسر چینهای زلفش بر جبین میخواستم
کینه جو خوانی مرا حاشا نیم در بود می / در ستمها اول از مهر تو کین میخواستم
چند زنم در سر خیال عشق یاران سبزه رو / بهر این سودا دماغ آهنین میخواستم
شوق بس ایما نگاه و طاقت من بس ضعیف / خود من در خورد عرض خوشه چین میخواستم
ترک عصیانم ز بیم وعده دوزخ نبود / عذر تصدیع کرام الکاتبین میخواستم
طالب از اکسیر جویا مطلبم همراز بود
کیمیا میگفتم اما هم نشین میخواستم

آتشم افسرده کو دستی که دامانی زنم / یا رسیم خفته کو رخشی که جولانی زنم
دستم از دل بر نخیزد چو پا از گل دریغ / بخت آنم کو که چاکی بر گریبانی زنم
اره سان بر شغل ناهمواریم کند شست عمر / خویش را یکچند میخواهم که سوهانی زنم
کور همت را بگنج آورده‌ام در عرصهٔ تنگ / نیست میدانی بدان وسعت که جولانی زنم

بگذرنه

یکسر رندان ز ترش روی گرچه سفاکان دهر / فی المثل بر سر گرابروشان ناخن زنم
بخت شور من خمیر با نمک وا رو ازان / هر زمان انگشت حیرت بر نمکدان زنم
شوق طالب یکی پروانه عطاتم
فرصتم بادا که بر شمع شبستانی زنم

آن چراغم کز دل پروانه روشن گشته‌ام / تیره میسوزم که در میخانه روشن گشته‌ام
من همان گل مهره بی آب و تابم در گشت / کز صفای عشق چندین در دانه روشن گشته‌ام
تیرگیهای دلم در نور میگردد محو / آن شبم کز شعلهٔ پروانه روشن گشته‌ام
گرم شب تابم شب تاریک روز از چراغ / پیش خورشید تو بی سرمایه روشن گشته‌ام
عاقلان را از صفای باطن من بهره نیست / راز عشقم بر دل دیوانه روشن گشته‌ام
بر منت از هر سو بود با دفتار از رنگ ناز / گوییا آن شمعم که در ویرانه روشن گشته‌ام
چند بخشم در چمن طالب نشانم کم فروغ
شمع اسلامم که در میخانه روشن گشته‌ام

خوشدلم با آنکه در خون جگر بنشسته‌ام / میچشم صد تلخ و شیرین چند بنشسته‌ام
گرچه کبکم حزن بو تیمار دارم گرچه من / بال و پر کم کرده و بی بال و پر بنشسته‌ام
چند سقفهای پریشان جمع سازم کو دماغ / مشکها از زلف بتان آشفته تر بنشسته‌ام
بر بساط اشک خود بنشسته‌ام بی آب و تاب / شبنم خشکم که بر گلبرگ تر بنشسته‌ام
شب در آرزوی من با امید زکات نور صبح / چند گدایان بر سر راه سحر بنشسته‌ام
پا نبودم در رهت چندین دل بر کیسه دام / همچو مرغ روح بر شاخ سفر بنشسته‌ام
از سرم بگذشته چندین نیزه موج اشک من / در ته دریا به تمکین گهر بنشسته‌ام
بسکه شخص اصل ایستم غایت چشم / هر کرا همواره در مد نظر بنشسته‌ام
همچو طالب بر توکل تکیه‌ها دارم بلی
ایمن از آن در منزل خوف و خطر بنشسته‌ام

دل سوزی از آن شمع جهان افروز میخواهم / بس افسرده‌ام پروانه واری سوز میخواهم

شکیبم تا بفرمانیست پا با صبر و سامانم — دلی نخواهم و امروز نخواهم
بلسوزی که بریزد هر که دارد آتش در جان — ازان کرد جهان میکردم دلسوزی نخواهم
رهایی زین قفس چون مرغ دست آموز

عجب کز خاک در کویت من غمناک برخیزم — نه زانسان بر زمین چسپیده ام کز خاک برخیزم
سکونم را بکفن حرف زبیدادت رقم کردم — بدینم نیست که در محشر گریبان چاک برخیزم
نظر رقیبش آن بالکم ندارم رخصت از شیر ب — که پیش از گرد خویش از سایه اش چالاک برخیزم
غبارم کرده تعلیم نشست و خاست پنداری — که دایم تیره بنشینم کدورتناک برخیزم

زهر ناقص کم گر هیچکه جز کاملت خوانم — تو دانا نور چشم دانش جز جاهلت خوانم
دو لب در خواب اگر بهم واکنم بازار ره عادت — بیک لب جاهلت گویم بیک لب فاضلت
چراغ فضل سلطان نادیا شمع آملکیت — که نامت چون برم زیب هزاران عظمت
بدل نزدیکی اما بیمانابی دور از چشم — مرنج از من اگر در صدر جود کاملت
چو با مهر قدیمت نام نامی بر زبان آرم — روا نبود که آرام دل بیحاصلت خوانم
تو نوری انگهی نور نظر چون کور ظلمت — تو بحری انگهی بحر که چون ساحلت خوانم
تو گر آگه دل منهم زعرفان بهره دارم — نیم غافل که با این هوشمندی غافلت خوانم
شنیدم کز صنعت کرد لیت برای خاطر — زبان کشتم که افسون جغایه برد لت خوانم
اگر حاضر کنم تکرار نامت عارفت گویم — و گر غایب نمایم ذکر خیرت واصلت خوانم

چو طالب سر بسر شوقم بدینم سیه زادم حیرت
که بایام بسویت یا باین سر منزلت خوانم

زشادی بر فروزد چهره ام هر گه که غمگینم — بیاد عیش کل کل بشکفم چون ماتم

بصد وجه این جهان تنگ نبود قابل دین — کنم زین تنگنا پرواز شاید عالمی بینم
شماتت پیش گیرم طعنه بپدر سور آغازم — چو زخم را زغفلت آشنا کر هر دو بینم
ندارم محرمی وز سو بسویم را رسیر زد — چهار زیم برون از چاک دل گر محرمی
ندیدم محکمی با عهد این سنگین دلان اکنون — مگر با شیشه پیوندم که عهد محکمی بینم
درین عالم نه بینم آدمی افسوس نخواهم — بدان عالم کنم پرواز شاید آدمی بینم

ز بس کز زلف پرخم جور دیدم بر شیم طالب
شود سو راست هر که چین زلف پرخم بینم

بفرق سایه گستر تا علم فیض هما گیرم — بجا لکم بر گذر تا بال بکشایم هوا گیرم
کف خاک نجف غم گشته ام لیک از ره عزت — زر خالص شوم گر سکه از نقش پا گیرم
چنان با محتشم خو کرده دور از راحت اندیشان — که روزی گر بعشرت سر کنم سالی عزا گیرم
قند گر اختری از آسمان بکشایش دامان — و گر آید بر سنگ حجابه از هوا گیرم
شود چون جسم بیماری کشان بیگانه راحت — بدین محنت پسندی هر کرا من آشنا گیرم
بنوعی دوست میدارم گل داغ محبت را — که گر دماغی نمایم گلستان رو فا گیرم
اگر شادی بچشم آید مرا بر تابم از وی رو — وگر اندوه بینم خویش آهن ربا گیرم
هر لحظه بسوی سنبلستان ها تا بانه هر در گلشن — کهی دامان گل گاهی گریبان صبا گیرم
سکندر گر نیم بیگانه گیری صیت خوی من — سکندر نفسم که هر که دست بیایم آشنا گیرم
جهان تهمت آلوده در خونم نمیدانم — بمحشر در که آویزم چنین تهمت کرا گیرم

زنم چه غیر چون طالب نگاری بر کف دستم
نیم دست هوشمندان که رنگ از حنا گیرم

می نوش کرده بانگ طرب گوش کرده ایم — و ز نو گلی ضیافت آغوش کرده ایم
اول نهاده ایم چراغی براه دیر — شمع رواج میکده خاموش کرده ایم
بر مغز هر گلی که ز جیب خیال خویش — بوی ز امتحان زده بیهوش کرده ایم
زهری که کرده ساقی دوران بجام ما — دل نوش نوش گفته و ما نوش کرده ایم

طالب غم ایم در کله از دهر دور باش
کز کردهای چرخ فراموش کرده ایم

منشین که هوس به پهلویم
هم نشین عشق بس به پهلویم
هم پهلو برآورم داغ حسرت
گر بود دست من به پهلویم
مخلد موی ستبر سنجاب
انجیتی چو خس به پهلویم
در پهلوی هم نشینانم
منشانید کس به پهلویم
طوطی زاغ لهجه ام منهید
بلبلان را قفس به پهلویم
خیزد از جا یکی بفر همای
گر نشیند مگس به پهلویم
دم زدن را چه مجمر از همه سوی
هست راه نفس به پهلویم
بسکه محو خموشیم طالب
لال گردد جرس به پهلویم

تا کی از بزم فرح نوشان نوای نشنوم
در شکست توبهٔ رندان صدای نشنوم
گوش دل کردم سفید از حسرت چشم انتظار
تا کی از راه وفا آواز پای نشنوم
زین سخن هنگامه پردازان دلم دیوانه گشت
چند کردم گوش و حرف آشنای نشنوم
جمله از خود بر زبان رانند چند حرف ملال
هیچکه زین ناخدا ترسان خدای نشنوم
گشت خون دل در برم تا کی چو کبکان دری
قهقهه از دشمن پذیرم تا بهای نشنوم
لذت دردم بدین دارد که سازم گوش خویش
حقهٔ سیماب تا نام دوای نشنوم
تا یکی وصف گلستان از زبان عندلیب
بشنوم وز هیچ گل بوی وفای نشنوم
مشکل خود بر خردمندان نمایم عرض لیک
حرف امید از لب مشکل گشای نشنوم
همدمی با شوخ طبعانم سزد کز هیچ شیخ
نشنوم حرفی کزان بوی ریای نشنوم
طالب از صدمهٔ دهلیان سرای به که گوش
گر کنم گفتار زنخیان ژاژخای نشنوم

چون بیاد دوست در ساغر گلگون کنیم
گوش را کر کنیم و هوش از انجمن بیرون کنیم

چنین

چنین غبار زیم با یک نشا جام خویش را
بارها کردیم پر می نوبتی دیگر چنین کنیم
تا یه از مغز دچو تاثیر مرکب در مزاج
نوش و نیش دهر را در یکدگر معجون کنیم

بسکه بر دیوان طالب تاکهان بایست
زان چنین تاراج لفظ و غارت مضمون کنیم

که ترک می لاله گون کنیم
کس ترک جان نمیکند این چنین چون کنیم
هر شب هزار توبه بمستی کنیم و باز
چون صبح دم زند صبوحی شگون کنیم
کردیم توبه را شکستن چو بیمرزیم ما نیست
گر عمر امان دهد ز حریفان برون کنیم
با این خرد که عقل فلاطون زبون ماست
یک لحظه گر پیاله نباشد جنون کنیم
چون مار عاجزیم ز بهار زلف یار
هر چند عقرب فلکی را افسون کنیم
دریا دمان چو ابر گشاید بدست ما
ساغر بجرعه ریزی اگر واژگون کنیم
طالب نه ایم کاسهٔ دریا بلب چو ابر
چون خویش را بظرف شراب آزمون کنیم

میدهد چون سبزهٔ الماس از بوم دلم
سنگ را تعلیم سختی میدهد بوم دلم
تا حسد ننمود نور به عداوت کرده بود نیست
غیر حق از هر کنه پاکست معصوم دلم
کو ملاف از مهر دلبر حاجت اظهار
مهر پنهانی او گردیده معلوم دلم
پرستم نادیده و بیداد او نافهمیده بود
ظالمی چون عشق او میخواست مظلوم دلم
چون مرا هست از محبت بهره کو از دل مباش
محرم عشقم چه غم دارم که محروم دلم
با دلم طالب نه آثار سعادت پر ملات
رو که زیر سایه دارد صد هما بوم دلم

ای شاهد فیض سحری ناز تو نازم
در پردهٔ دل محرمی آواز تو نازم
ای چشم پرنده مکرت مژده وصلت
خوش می پری امروز به پرواز تو نازم
صد چشمه ز چشم بیکی نغمه گشودی
ای مطرب قدسی اثر ساز تو نازم

ای مرغ سحر عمر شب غم بسر آمد — وقتست صفیری بکشی آواز تو نازم
ای لعل لب یار کرمکار مسیحی — در بردن دل شیوهٔ اعجاز تو نازم
از بیخبری سر نشناسند ز دستار — کیفیت مستان سر انداز تو نازم
شهبازی و چون کبک خرامنده خرامی — چون کبک خرامیدن شهباز تو نازم
زاغاز بهار است به آغاز توای دل — انجام فراغ دل و آغاز تو نازم
پوشی ز رخم دیده و دزدی ز برم دل — در دلبری این شیوه ممتاز تو نازم

با چشم غزالانه ربودی دل طالب
طرز نگه حوصله پرداز تو نازم

شوم چون خاک ره پامال و با پوینده بستیزم — بر صد سنگ ستم گرد از کلوخی برنمیخیزم
کجا دارم دریغ از آشنایان شعر آمیز — که با بیگانگان چون شیر با شکر در آمیزم
شب وصلست و خواب غفلتم بربوده از شادی — مگر بیدار سازد نالهٔ مرغ سحرخیزم
ز بس شوق حمایلهای اشکم رقص برگیرد — گر این آویزها ناهید را در گردن آویزم

بهارم طعنها بر ابر نیسان میزنم طالب
از آن ناموس دریا می برد چشم گهرریزم

گرچه دور از همه گشتم ز خدا دور نیم — همه جا جلوه او و نگرم کور نیم
بیری به تنگ و دو هر چه نصیب است بمن نیست — غم روزی نخورم کم ز کیی مور نیم
آتشم را نظری جانب افسردن نیست — چند با شعله لبا زم که جگر طور نیم
خالی از نعمت دیدار و پر از ناله ز اه — از چه دارد فلکم کاسهٔ طنبور نیم
از میم حوصله پر نیست ز خونابه پر است — دانهٔ آبله ام دانهٔ انگور نیم
هر که شد شیفته در هر کنهی معذور است — ار چه من در کنه عشق تو معذور نیم
نیست در حلقهٔ زنده دلان راهم لیک — اینقدر هست که یکباره ز دل دور نیم
میکشم بادهٔ پرهیز شکن نوشم باد — چند پرهیز کنم بیهده رنجور نیم
از دهان تو چنین نکس شهد فشانم همه نوش — کار من نیش زدن نیست که زنبور نیم

همه ناسورم و بازم هوس ناسور است — همچو که در طلب مرهم ناسور نیم

طالبم مستی لعل تو ندارم بر سر
اینقدر هست که چون چشم تو مخمور نیم

شب هجر است و پنهانم فغان در شیوه دارم — چو طوفان نزایم دیده آبستنی دارم
مکن بیگانه خوی ای آشنا رم آشنا باشم — که بوی آشنایی دارم و از گلشنی دارم
به برحلوای ذوق از چه از نطق شکر ریزم — که من با دام تلخم لیک شیرین روغنی دارم
چو اکل کل ز بزم خنده بروی سبزه گلشن — که من از سوزن آزاد و در دل سوزنی دارم
چسان گریم در جهان از کس امید دوستی ها — که بر اندام خویش از هر سر مو دشمنی دارم
چو انسبت بجوید چاک جیب غم به دامانم — که از خویشان بر رنگ کفن پیراهنی دارم

نه زد گر سوسن آسا فم در شب از الماس چون طالب
که چون طبع منیر خود چراغ روشنی دارم

صبح چون با غم دل روی به گلشن کردم — وعده صد گل به سر دهد به دامن کردم
دست گستاخ در آن گلشن رخسار نبود — گل که چشم از رخ او چیدم و خرمن کردم
گر بمسجد نبود نور دلم معذور است — کین چراغیست که در میکده روشن کردم
بستر از برگ گلم کو مفکن عیش که من — پهلوی گرم بخاکستر گلخن کردم
دامن دوستی از دست ندادم چندین — که چو پیکان تو جا در دل دشمن کردم
آشیان کعبهٔ مرغان غریبست ز شاخ — من غربت زده گر باد ز مسکن کردم
عیش احباب چو دیدم به بلی گشت آه — دل شان تنگ تر از دیدهٔ سوزن کردم
تا شود آتش عشق تو عیان در دل او — اختلاطی که کند سنگ با آهن کردم
بجد نیم شکفتن نرسیدم افسوس — گرچه صبح ازل آغاز شکفتن کردم
گردن از بار کنهی فاخته ارا است بطوق — من کنه کارم از آن تیغ بگردن کردم
تا بخلوت نکند سوی تو نا گاه نگاه — خاک هار فتم و در دیدهٔ روزن کردم
با دلم سبحهٔ زاهد سر پیوند نداشت — دست در گردن زنار برهمن کردم

بازگشتم بعدم دور ز تدبیر نبود　　شاهبازم که ز بس سوی نشیمن کردم
باغم آمیختم از شیر و شکر خوشتر　　با طرب دوستی آب بروغن کردم
نشدم بر گل این چو شمیم　　قدری شرم ز آزادی سوسن کردم
کبک عشقم دهن خنده ندارد طالب
زان کم قهقهه بگرفتم و شیون کردم

چون شمع سحر انجمن آرای سپهرم　　چون جام صبوحی طرب افزای سپهرم
در بستگیم فکر فلاطون شده عاجز　　دشوار گشاتر ز معمای سپهرم
سر و قفس کلکه کوب نسان ساخته گویی　　چون گوی زمین آبله پای سپهرم
زینسان که مرا در ته مینای فلک خواست　　شک نیست که من دردی مینای سپهرم
عمریست که از روی زمین دو ختم　　در روزن دل محو تماشای سپهرم
بیمغزتر از جوز تهی در نظر آیند　　با سنبله زلف تو جوزای سپهرم
شمع سحر از فیض نفس زنده بجانم　　شک نیست که چون صبح مسیحای سپهرم
از نیک و بد عالم خاکم خبری نیست　　مجنون سراسیمه صحرای سپهرم
گوهر چه خیالست که با بخت دیام　　امید خسی نیست ز دریای سپهرم
سرمایه شورش نمکی یا نمکینی　　من سوخته دیگ تهیهای سپهرم
طالب منم آن جور کش کهر اندوه
بر دل ز سپهر است بهالای سپهرم

یخ همیشه ز غم رنگ جسته داشته ام　　دلی بدرد سفال شکسته داشته ام
بگریه داشته ام شرم خاکساری خویش　　باب دیده غبار نشسته داشته ام
شکسته سر بی آغم که سالها بخویش　　کشیده در ته بال شکسته داشته ام
نگشته ام بکس رام در تمامی عمر　　هواس طایر از دام جسته داشته ام
نگر بتو بر آسوده کی بعمر دراز　　دل شکسته و رنگ شکسته داشته ام
هنوز می طپدم دل برای یک گل داغ　　اگرچه بر سر از او دسته دسته داشته ام

بعلم

بعلم شیوه پرواز عالمم گو بی　　تمام عمر پر و بال بسته داشته ام
همیشه در چمن دل پریده ام طالب
که بلبلی ز قفس باز رسته داشته ام

بغربت بسته ام دل تا قیامت باز نگشاییم　　وطن بیزارم اما با کسی این راز نگشاییم
چنان ال برده ذوق دام صیادم که گر روزی　　بدست آرم پری در حسرت پرواز نگشاییم
غم او بسکه دارد بی نیازم دایم از شادی　　بچشم گر در آید عیش چشم از ناز نگشاییم
وطن گر کعبه گردد من کبوتر گردم از غربت　　ببوی کیش هیچگه بال پر پرواز نگشاییم
نیم از شانه عاجزتر ندارم آن شکیبایی　　که بی نیم ز زلف او دستی بدست انداز نگشاییم
بساز ناله پرسوز با او عاشق چه تا جرم　　ببوز نغمه دل ابریشم آن ساز نگشاییم
بمن نزدیک منشین ای نخجیر چین بگذار تا جرم　　که من محرم شناسم راز بر غماز نگشاییم
بجز رستگاری از شکنج زلف او دل را　　نه ز روی خویش را از چنگل شهباز نگشاییم
کنم کوته چو شبهای وصال افسانه هجران　　ره انجام بویم دفتر آغاز نگشاییم
لبم پاس نفس چون غنچه تصویر میدارد　　سپیدم لیک مهر از حقه اعجاز نگشاییم
ز هر دیوان و هر دفتر بگیرم فال چون طالب
142 نظر جز بر کتاب حافظ شیراز نگشاییم

می فروزی بزم ما ای یار کم　　می نما یا چون پری دیدار کم
چون بذیرد نظم این عالم نظام　　کار بسیار است مزد کار کم
با سر آشفته از سودای عشق　　با من آرم ز زلف یار کم
غم بگاه چون شود تایب ز عشق　　جز دعا گردد ز استغفار کم
برگ غم طالب بود چشم ز پیش
مایه شادی کم و بسیار کم

گو جنون تا گریبان بخود چاک زنم　　شرم بگیسو نفسم و خنده بر افلاک زنم
چون مرا بجز دمی نور بصیرت بفزود　　جای آنست که بر چشم خود خاک زنم

من و بیزاری می خاصه در ایام بهار / شرم بادم که دگر لاف بر آن در زنم

می بود شعله و تن خرمن خاشاک مرا / حیف از این شعله که در خرمن خاشاک زنم

جلوه‌گاه نظر پاک بود خلوت حسن / فرصتم باد که لاف از نظر پاک زنم

برق آورده‌ام از نشئه صهبای طلب

فرصتم باد که در خرمن تریاک زنم

جلوه دیدم و از دیدن آن مست شدم / چون تن از پای فتادم چو دل از دست شدم

گفتم از سعی شوم همچو نظر عشق بلند / محبت راهم زد و چون ناله خود پست شدم

افسر عقل جنون جست ز فرقم بربود / تا به زنجیر سر زلف تو پابست شدم

تیر گر شست شد باز نگردد به کمان / در ره دل منم آن تیر که از شست شدم

تا می از ساغر توحید کشیدم طالب

تیغ بر فرق دورنگی زده یکدست شدم

بشمار موی بر سر غم او به سینه دارم / ز نسیم دل هراسم دل آبگینه دارم

همه نشئه محبت همه مایه وداد م / نه بدل شرار خشمی نه غبار کینه دارم

نبود تهی دو دستم نفس ز برگ عشرت / بیکی پیاله می بیکی سفینه دارم

چو چنار تاک دایم سخا گشاده دستم / نه چو غنچه زر پرستم که به دل خزینه دارم

نه چو بحر دخل بر روز چو سحاب هر نه خرجم / نه غم خزینه بر دل نه غم دفینه دارم

چو غبار خاکسارم نه چو شعله‌ها سرکش / بفروشی محبت بغرور کینه دارم

بلطیفه دوست سازم نفس هزار دشمن / که بعلم مهربانی دل بی قرینه دارم

رخ سفید طالب / خط عنبرین امس

نه ز نقره برگردن / چو زنان زر دارم

ما به آتش نفس شعله افروخته ایم / دور از این سوختگان چون دل خود سوخته‌ایم

همه سرمایه عیش و طرب اندوخته اند / ما به خوردن خون حوصله اندوخته‌ایم

من و دل هر دو نداریم نصیبی ز شکیب / رسم بی حوصلگی را ز هم آموخته‌ایم

نالم

ناله نیم شبی چون در فتحی نگشود / چشم بر روزن آه سحری دوخته‌ایم

عمرها سوخته شمع چو طالب بودیم

وین زمان سوختگی مانده و واسوخته‌ایم

اسیر محنتم یارب رهایی از تو می‌خواهم / شکست دین و دل را مومیایی از تو می‌خواهم

چو غم گر یکقلم بیگانه از عقل و دل و دینم / همینم بس که روی آشنایی از تو می‌خواهم

بلای بی‌رواجی می‌کشم یارب رواجم ده / که نقد ناروا دارم روایی از تو می‌خواهم

چو سو رشتن زمین گیرم دل از تنگی به تنگ آمد / فراغ بال مرغان هوایی از تو می‌خواهم

زمین می‌بویم و می‌پویم از هر سو سگ صیدم / به سوی آهوی خود رهنمایی از تو می‌خواهم

جهان تاریک شد تا نیست با دیدار او رامم / درین تاریک زندان روشنایی از تو می‌خواهم

نیم رهبر سوی مشکل‌گشایی جز تو در عالم / تو یی مشکل‌کش مشکل‌گشایی از تو می‌خواهم

در آور دیده‌ام ای خاک آزادی که چون طالب

به سوی خیب چشمم توتیایی از تو می‌خواهم

دماغم سوخت تا کی گوش بر افسانه بنشینم / خوش آن دولت که در کنجی با می و پیمانه بنشینم

جنونم کو که گیرم هر زمان دامان صحرایی / نیم سنگ بنا تا کی به کنج خانه بنشینم

به مجنونم تلاش همنشینی از فلاطونم / چو من دیوانه‌ام آن به که با دیوانه بنشینم

هوای عشق کو تا سر کشم چون خوشه بر گردون / در این خاک مذلت تا کی چون دانه بنشینم

از این با عاشقان ننگ است معشوقان سرکش را / نمیرم تا به برگ بلبل و پروانه بنشینم

جنون مست و سودایی هوایی است و صحرایی / نیم خم تا کی در گوشه میخانه بنشینم

نگاهش از حد بیرون ز بام خویش انداخت / که باید داشت زیر تیغ او مردانه بنشینم

ز بس خو کرده‌ام با طور مجنونان در عشق او / شوم دیوانه گر یک لحظه با فرزانه بنشینم

چو دارم نکته‌ها در وصف زلف یار چون طالب

چرا با صد زبان خاموش همچون شانه بنشینم

خمارم کشت ساقی جرعه سرشار می‌خواهم / شرابی در اثر چون خوی کریم یار می‌خواهم

شد آن دوران که هر دم داشتم اکنون / لب از هر باده شستم باده دیدار میخواهم
بتاراجم نمیت بازاری بدستارم گره کارم / لب سودای او میخواهم و بسیار میخواهم
چو بخت خویش خواب آلوده‌ام عاشق عادت / دل هشیار دارم دیده بیدار میخواهم
نمی آرم بهر در التجا چون سایلان یعنی / شکوه بارگه می‌چینم آنکه بار میخواهم
گرانی میکند بال هما بر فرق اقبالم / همایون افسری زان سایه دیوار میخواهم
طریق شوق او تا طی کنم بر همت آزادم / بجا حیتهای سرمست و دل هشیار میخواهم
ز بس مشکل پسندم تا با ساده نگیرم خو / تردد روز و شب در وادی دشوار میخواهم

ز اجزای سواجم هیچ طالب در نمی باید
بجز یک جزو یعنی گرمی بازار میخواهم

منم که در همه عمر است کار افسوسم / زبان گزیده چندین هزار افسوسم
چنان نزیسته‌ام در جهان که گر ز میان / برون روم نخورد روزگار افسوسم
چنان غریب معنی دلم ربوده که نیست / ز دور ماندن شهر و دیار افسوسم
بجرم عشق لب خویش می گزم همه / فشانده تخم و آورده بار افسوسم
دریغ خواره دیرین عالمم پیداست / به پشت دست نشان هزار افسوسم
نیم بظاهر و باطن چو باغبان همه عیش / نهان که درتم و آشکار افسوسم

نموده رحم فلک بر دریغ من طالب
عجب که در دل او کرده کار افسوسم

با خیالش که بسوی خواب چند دیده‌ام / خواب از گریه در گرداب چند دیده‌ام
یاد یار بر روزی زندان خاکستر بساط / راحتی کز بستر سنجاب چند دیده‌ام
با فروغ شمع رخسار تو هر شب تا بصبح / از غضب کج کج بسوی مهتاب چند دیده‌ام
با شب زلف خیال انگیز یار افتاده کار / خواب را دیدم پس نگرد در خواب چند دیده‌ام
چند با رخسار او هر قطره اشک خویش را / مضطرب چون قطره سیماب چند دیده‌ام
ذره رخت نگیرد دامن طبع از ل / هر قدر سوی شراب ناب چند دیده‌ام

طالب

طالب از آه و فغان هرگز نشوم غافل کی
بزم محنت را تمام اسباب چند دیده‌ام

فتاده‌ام که طلبم گرچه زلف یار نیم / ز می شکسته شوم گرچه من خمار نیم
همیشه روی جهان از شگفتگیست زمن / اگرچه فصل گل موسم بهار نیم
ز بس بخلق نمانم برسم رو عادت / گمان بری که ز ابنای روزگار نیم
غبار بادیم سرگشتگیست عادت من / بپای خلق نیفتم ز رهگذار نیم
چو رند میکده با اعتبارم نسبت / چو شیخ صومعه در قید اعتبار نیم
بهر مذاق چو شکر مرا گوارا ایست / هزار شکر که چون زهر ناگوار نیم

اگرچه آتش محضم گمان مبر طالب
که در شمار غریبان خاکسار نیم

مرد عشقم آشتی با تلخ و شیرین کرده‌ام / هرکه دشنامم دهد من داد تحسین کرده‌ام
هیچگه ننموده بر عکس مراد خصم کار / او دعای بد من دلخسته آمین کرده‌ام
سینه‌ام میکه بود چون نثار شاخ یار / او لباغوش بسیلی چهره رنگین کرده‌ام
رسته از خاکم چنان تر چو سنبل شاخ شاخ / در لحد چین بلاد آن یار نگارین کرده‌ام
آسمان وز دیده سر در جوشن آهنین / چون کمند عنبرین آه پرچین کرده‌ام
که فتد با گور با خشت لحد کارم که من / خشت خم در گوشه میخانه بالین کرده‌ام
می گران قدر سبکروحیست منهم خویش را / از سبکروحی بچشم خلق سنگین کرده‌ام
هر کسی بر عزم ره رو توسنی بنموده زین / در غزای نفس منهم توسنی زین کرده‌ام
چون علم رحمت خونین کردن از بهر شکوه / آه را از قطره‌های اشک خونین کرده‌ام
بسکه شب نالیده‌ام از تلخی غمهای هجر / مرگ را در دیده‌ها چون خواب شیرین کرده‌ام
خس بزیر سر بلند آید که ضعف تن / سالها بر خاک آن ره سایه بالین کرده‌ام

عشق خونم خورده من خاکش تلب مالیده‌ام
او بمن آن کرده طالب من باو این کرده‌ام

یک مژده راحت ز سروشی نشنیدم / صد نیش جدل خوردم و نوشی نشنیدم
صد مردن دل دیدم و بر مرگ دل خویش / از هیچ طرف بانگ خروشی نشنیدم
بس در میخانه شدم تشنه که هرگز / خوش باش ز باده‌فروشی نشنیدم
عمری نمک‌خوان جفا بودم و یکبار / از دیگ جفا غلغل جوشی نشنیدم
هر دوش تحمل نکشد بار غم عشق / جز دوش خود این بار به دوشی نشنیدم
دم جز برضای تو نزد طالب آزاد
این بنده که از حلقه بگوشی نشنیدم

دریغا گوشه‌ای کاواز پایی نشنود گوشم / ورین نه سقف نشکافد صدایی نشنود گوشم
خدایا کاش کی لازم بود خلق آشنایی را / روم جایی که نام آشنایی نشنود گوشم
قهقهه ز لب قلقل نمودم استماع از بزم بیدردان / شدم … نشنود گوشم
مقامی آرزو دارم که جان در وی کنم منزل / صدای طبل کوچ از دو جا یا نشنود گوشم
بصوت ارغنون غم شنیدن صرف کردم عمر / زمانی خوش شدم تا کی نوایی نشنود گوشم
مسیحم لیک رمز زنده کاری تلخ شد تا کی / حدیثی از لب شیرین ادایی نشنود گوشم
شدم یکباره کی بیگانه هوش و خرد طالب
چه سازم چند حرف آشنایی نشنود گوشم

روح بالید چو از قید بدن بگذشتم / جان بیاسود چو ز آسایش تن بگذشتم
جگر آز وز مراد بن دندان مزه داد / کز سر چاشنی کام و دهن بگذشتم
گشت از کفر سوی قبله اسلام روی / کعبه را مژده که زین دیر کهن بگذشتم
میل خاطر چو به سیر چمنم راه نمود / سیر دل کردم و از سیر چمن بگذشتم
چاک پیراهن صبرم که ز پیشانی شوق / بیکی جذبه ز دامان کفن بگذشتم
قطع شد وادی هجران تو آسان که چو باد / همه ره بر گل و نسرین و سمن بگذشتم
نگذرد در گذر حادثه چوگان از گوی / آنچنان کز سر سودازده من بگذشتم
شهد معنی بلبم باد گوارا طالب / که ز هر ذوق بجز ذوق سخن بگذشتم

چراغی

چراغی بر کن ای دل تا ز نورش پیش پا بینم / چراغی کز فروغش راه باریک فنا بینم
در افغان گشودم چنین در راه تا کی … / قفسهای نفس با هم بر سهای صدا بینم
ندیدم فیض در آب و هوای گلشن هستی / روم سوی عدم شاید در آن آب و هوا بینم
بسی بیگانه خود دیدم ندیدم آشنا روی / مگر در آب یا آیینه روی آشنا بینم
چه سان تا بگذرم بند گران عشق را از پا / که بار بند آهن بر تن از بند قبا بینم
ز طوفان خاک می‌بیند گرد کوچه غم را / سرم گین گرد را که سرمه گاهی توتیا بینم
برغبت میکنم راه فنا طی زان نمی‌خواهم / چو عمر رفته رو برتابم و سوی قفا بینم
ببین تلخی کم نشسته‌ام در جنبش گردون / چو آب زهر خود را در دهان اژدها بینم
مرا هم خانه زلف اعتبار شکین سنبل خود کن / کلید گنج نکهت چند در دست صبا بینم
همین بس روز حشرم حاصل بیداری‌ها / که از خواب لحد چون چشم بگشایم ترا بینم
سر از تن چون جدا بینم به راه دوستی طالب
از آن خوشتر بود کز آستان او جدا بینم

اسیر بند توام عاشق کمند توام / تو ناز کن که بجانها نیازمند توام
بکن بجلوه جهان گو کسی قبول مرا / غم قبول کسم نیست چون پسند توام
به تلخیم منگر چاشنی ز شوم گیر / که چند سرم داروی سودمند توام
گزند خویشتنم جز تو قیمتم نشناس / که آتش خس و خار خود و سپند توام
سرم بسدره طوبی فرو نمی‌آید / که سایه‌پرور نخل قد بلند توام
غبار کوچه مهر و محبتم معنی / بباد بر شده جلوه سمند توام
هم از برای تو سوزم همت شوم قربان / گهی سپند توام گاه گوسپند توام
نگاه‌بان چو چنین باش ای لباس شکیب / که منفعل ز گریبان هرزه‌خند توام
بصلح کل زده فارغ ز مذهبی طالب
هلاک مشرب رندانه بلند توام

زخمها داریم و مرهمهای بی‌تاثیر هم / زهر در پیمانه عیش است و مار زنجیر هم

چشم روشن میکند حسن خط رخسار یار | در بهشت این سبزه و گل نیست در کشمیرهم
بعد ازین شمشیر بر کف گیر کین دل نواز نگاه | کارشان از چوب گل یکنند شسته از زنجیرهم
راه بی‌پایان عشق او به یک گام نیست شوق | طی نشد مشکل که طی گردد از انگیزه‌هم
بگذر و بگذار دل را کین کهن بتخانه نیست | قابل ویران نمودن لایق تعمیر هم
عرصه کشمیر را دیدیم و می‌بینیم باز
گر امان یابیم طالب عرصه اجمیر هم

در طرب چون خاک را مانم | در ادب چشم پاک را مانم
گردم بار خاطری نشود | آب پاشیده خاک را مانم
در دل هیچکس ندارم جای | آرزوی هلاک را مانم
در دل سنگ و آهنم اثر است | ناله دردناک را مانم
از رقمهای اشک خون طالب
سینه چاک چاک را مانم

تا منم گرد غمت بر روی جان مالیده‌ام | صندل درد سر بجسم ناتوان مالیده‌ام
سوزد از گفتار گرمم پنبه غفلت بگوش | شعله حل کرده گویی بر زبان مالیده‌ام
بوده‌ام پیوسته چون جام سفالین در زوار | هر که خونم خورده خاکش بر دهان مالیده‌ام
بارها از زیرکی در مکتب عرفان دوست | عقلها را گوش همچون کودکان مالیده‌ام
رفته از حد نظر تا صفحه رخسار یار | دفتر نظاره در آب روان مالیده‌ام
غنچه‌ها را کرده‌ام فارغ ز امداد نسیم | تا ز رنگ عشق بر رخ زعفران مالیده‌ام
تا ببوسم آستانش از خوش آهنگ جرس | روغن راحت بچشم پاسبان مالیده‌ام
تا نگردم چون گلی از نوبهار حسن یار | چهره‌ها بر خاک چون برگ خزان مالیده‌ام
وقت بازگشت پنهانم نیاید در نظر | دیده پنداری بر آن سوی میان مالیده‌ام
بوی گل می‌آید از اشک جگر بجای من | غالبا چشمی بدست باغبان مالیده‌ام
تا بهر افسون ره خلقی زنم ابلیس وار | روغن ابلیس بر پیر و جوان مالیده‌ام

برجر چون حاجیان از شوق تیغ مالیده‌ام | دیده بر هر نقطه خالت چنان مالیده‌ام
لب ز آب شکوه تر ننموده‌ام در کام تیغ | خورده‌ام خون و فا کی بر دهان مالیده‌ام
آن دبیر کاملم طالب که از انشای نظم
تیر کردون را بشمشیر زبان مالیده‌ام

بلبل صفیر و من دم پر دود می‌کشم | اما بذوق نغمه داود می‌کشم
خون موج میزند بلبم چون دهان زخم | از بسکه ناله جگر آلود می‌کشم

غافل از آفات ره منزل بمنزل می‌بریم | صد خطر در هر قدم داریم و غافل می‌بریم
دوری ما غیبت ظاهر نه بعد باطن است | می‌رویم از دیده یار از ره دل می‌بریم
عارفان آسمان چو نور دیده می‌پوییم باز
نه بباطل نه بحق دانند ما را اهل | گرچه دایم در میان حق و باطل می‌بریم
ما اسیر از غم جان نیستیم طالب صفت
بامحابا در دهان تیغ قاتل می‌رویم

بسکه گریم چو دانه شاید اگر | سبز گردد بزیر خاک سرم
طالب از شهپر شکسته بال و پری
که تصور کنی شکسته‌ترم
شوران زلف و آشوب غمزه نگار انگیز | تمکین بند نقاب و آتش در لاله زار افکن

بهار نیم نکهت میدهد یاد از مخموری　　یکی پیمانه بر لب گیر و صد گل بر عذار افکن
کنارم پر شد از لخت جگر بار از نوروزی　　بیا بر که ازین گل در گریبان بهار افکن
برنگ عیش کو سرچشمه است اما محیط دل　　چو غم در دار کز میتواند بر کنار افکن
بجرم مردمی میسوزدم ای مردم دیده　　بیا آب دهانی بر جبین روزگار افکن

بلوح نکته رنگ آمیزی عرفی نگر
بیا طالب یکی نقش و بیا بر روی کار افکن

هان ای مسیح موعظه خضر گوش کن　　روز شب شهادت از آن دو ز نوش کن
لعل مراد بر لب درج توجه است　　در ضیحه صدف آرای گوش کن
داری هوس که مطرب روحانیان شوی　　دل را ترانه سنج و زبان را خموش کن
بیهوش دار و پا ز لب افکنده بجام　　تا کی کنی ملاحظه در کار هوش کن

طالب حدیث خضر رند بر زبان میا
یا نسبتی بسید میفروش کن

مهر و وفا نمانده بکیش نشان　　رفتم بسوی عدم که ببینم عیان نشان
بر خاک زان کرشمه شهیدان فتاده اند　　ارواح غوطه خورده بآب سنان شان
افسرده میکنند بهم دوستان سلوک　　گرمی نمانده است مگر در میانشان
هندو وشان عشق بلوح جبین کشم　　از آبرو بود رقم زعفرانشان
سبزان هند در نظرم جلوه می کنند　　پیچیده سوی زلف بوی میانشان
همت بلند دار که اینهای روزگار　　تحت الثری است جلوه که عرشیانشان

زاینهای دهر اهل محبت سر آمدند
طالب سر نو و قدم آشنا نشان

کفر است در طریقت ما کینه داشتن　　آیین ماست سینه چو آئینه داشتن
پروانه در قفس نشنیده است هیچکس　　دل را چه حاجت اینهمه در سینه داشتن
نقد سرشک صرف کن ای دل ز غیرت محبت　　پر بد نماست سینه چو گنجینه داشتن

سهلست ترک عیش در ایام نیستی　　حیف است پاس باده در شب آدینه داشتن

طالب لباس نیست بذوق لباس فقر
شانست شهیست خرقه پشمینه داشتن

ز بیداد تو بر دل گنه سر میتوان کردن　　شکایت کو دز ان دست و خنجر میتوان کردن
گر قیم نامه شوان کرد سوی آزادی　　دلی آویزه بال کبوتر میتوان کردن
تمنای ترحم زان دل سنگین عجب نبود　　که تکلیف مسلمانی بکافر میتوان کردن
مگو تلخست خشم اهل دل شاید بود شیرین　　لب تیغی برسم امتحان تر میتوان کردن
مدام از شهد وصلت کام شیرین بود و پنداری　　علاج تلخی هجران بشکر میتوان کردن
ز خوناب سرشکم ای صبا دامن فشان مگذر　　ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن
ز حرف شمشیر را از جوهر ذاتی بود ورنه　　بنوک خامه هم تقلید جوهر میتوان کردن
بگلشن گر نشاید خفت بر فرش گل و نسرین　　در آتش تکیه بر بال سمندر میتوان کردن
بشرع دوستی ظلم کسی نتوان کرد بر دامن　　ولی چندانکه خواهی خاک بر سر میتوان کردن
اگر داری دل سوز نمی صاحب دلی ورنی　　همین نسبت بهر شاخ صنوبر میتوان کردن
نوای عشق داری بر لب داری ابیل زیقو　　مغنی این ترنم را اگر میتوان کردن
محبت گر بود نحوابه عمری در ته دوزخ　　ز اخگر بالش و از شعله بستر میتوان کردن

هنوزم مست در جام از می غم تلخکامی
دماغی تر اگر نتوان لبی تر میتوان کردن

مه بروی تو میتوان دیدن　　گل ببوی تو میتوان چیدن
نیست با طاق ابروی تو کنم　　روی ایمان ز قبله پیچیدن
جور کن جور زانکه در پی نیست　　صلح مارا کمان رکشیدن
گوش مگشا که قول ناصح را　　از شنیدن بعبث شنیدن
از من افشاندن آستین خیال　　ور تیمان عرش رقصیدن
در خم ابروی تو شیوه ماست　　دل بدندان نشانه خاییدن

مخور طالب غم نگفتن شعر
که بر از گفتن است فهمیدن

بچشم تراشاد کار گریبان   عجب گلشنی شد دو چار گریبان
ز بس کز جگر کرد کسب حرارت   رگ شعله شد تار تار گریبان
بجوشش ز دل قطره خون گرمی   که چون گل بپاید بکار گریبان
عجب گر جنون شکند قلعه دل   که شد رخنه‌ها در حصار گریبان
بگل غوطه زد جسم از اشک حسرت   خزان جگر شد بهار گریبان
جگر شد ز پهلوی دل چاک چاک   چو دامن قرب جوار گریبان

ز خون دامن گلفشان ساز طالب
چه نازی بنقش و نگار گریبان

بزور گریه شکستیم دل این مژگان   لباس خون جگر دوختیم بر تن مژگان
ز آب دیده ما نرم گشته سنگ ستوهی   که زخم تیشه توان دوختن بسوزن مژگان
خیال نشتر آن غمزه تا خلیده بچشم   نمانده گوهر ناسفته بمخزن مژگان
بکربلای غمت اهل درد را گل حسرت   برنگ خون شهیدان دمد ز گلشن مژگان
تراست شاهد چشمی که گاه جلوه شوخی   برابروان زند از بوسه طرف دامن مژگان
تمام نشاء سوزم کجاست خلوت دردی   که دست گریه حمایل کنم بگردن مژگان

بجست و جوی تو شب‌ها بپای دیده طالب
دوم از شکستن نشتر زند شکستن مژگان

ای شعله زار عارض تو گلستان حسن   حل کرده ناز بر جبهت ارغوان حسن
خورشید چرخ با همه سرمایه‌های ناز   دزد و متاع جبین تو گشاید دکان حسن
در جان مهر و ماه فتنه کاو کاو عشق   چین در خیال خویش فکن امتحان حسن
هر غنچه‌ای که از چمن ناز بشکفد   آرد تحفه سوی درت باغبان حسن
طالب خیال روی تو در سینه نقش بست   تا فیض‌ها برد ز گل بوستان حسن

بشم

شبنم بر یاد آن آرایش جان   نکرده دیده آشنا مژگان مژگان
از آن بر خویش می‌پیچد نگاهم   که تاری دیده‌ام زان زلف پیچان
هم آغوش شد در عهد نگاهش   شکاف سینه و چاک گریبان
یکی بر گلشن افکن سایه تا گل   شود خار از بچشم عندلیبان
خرامان از در بستان درآی   که پا در گل بماند سرو بستان
از آن عارض کلاه بر خضر بشکن   که استغنا زند بر آب حیوان

نمک بر زخم طالب باش زان شد
که پروردی در آغوش نمکدان

بسکه حسرت میچکد از دیده گریان من   میشود دریای حسرت عاقبت دامان من
گر نگاهت بر گلستانم فکند تا روز حشر   دیده نرگس دمد از گلبن پستان من
بسکه در بزم تو گرد دیده بر ز نگاه   چین ز جا خیزم نگه میریزد از دامان من
گلشنم هر آب و رنگی نیست زان گر آورد   گل بشکل قطره خون از گلبن مژگان من

طالب امشب سوخت خاشاک تنم از سیل اشک
آری آتش بود امشب مایه طوفان من

باهر که لاف مهر زنی فال کین مزن   از آنکه بر سپهر بری بر زمین مزن
همچون کمان خویش ابرو کشاده دار   چین‌های زلف را همگی بر جبین مزن
با شعله طبیعت چو من از سوز دل تلاف   در پیش اژدها نفس آتشین مزن
ای داغ تازه وام کن از لاله چراغ   بر سر سیاه خیمه چو صحرانشین مزن
گر گل ز خار بستر زنبور چیده   انگشت بی ملاحظه بر انگبین مزن
خواهی چراغ عمر تو ایمن بود ز باد   هرگز بشمع زنده‌دلان آستین مزن
تا همچو غنچه ز شوخی نسیم دوست   در باغ عشق دم ز گل و یاسمین مزن
تا خون دل ز دیده نریزی نگین نگین   نقش وفای مهر بر انگشترین مزن
بر لوح سینه نیست گرت نقش تا خن   بر خون چکان ترانه ما آستین مزن

طالب اگر اسیر خطی نیستی اسیر

کر دل اد ایست آن در خاطر اشوب محبت این — در شعار دوست حیرانم چه محبوبیت این
صلح و جنگ و مهر و کین با هم نمی آید راست — غالبا اسباب حسن لازم خوبیت این
منزل مشقت ایدل خاک شو امیر مبارکت — تن بمحنت ده مقام صبر ایوبیت این
دوست میجوید دو چشم انتظارت کن سفید — یوسفی برطاق نه معراج یعقوبیت این
کر سلامت را زیر لب جواب داد یار — کبر و استغنا نفهمی ساده محبوبیت این
محرم پیغام او قاصد نه آرام کیر — صبر میباید زبان نیت مکتوبیت این
عاشقان بر صبر و بر سفهای محنت غالبند — بر مثال غم نشان عجز و مغلوبیت این
عاشقی از تخت خاک نرفروز چه جمع بزار — بگذر از مسند نشینی کاستان روبیت این
طالب از کم ظرفی مردم مرنج از خوی یار
طالبی این را نمیکویند مطلوبیت این

هردم از آه شود سینه داغم روشن — وز دم گرم چو خورشید چراغم روشن
غافلم چند تو در آینه شبستان خیال — شود از شعشعه دل تا به ماغم روشن
در شب هجر تو شبها چو دهم خرجت آه — از تف سینه شود سینه داغم روشن
بلبلان شکوه پروانه نمی‌پرورند — کامشب از روغن کل بود چراغم روشن
همرهان روی شاریکی آن زلف سیه — چند نابینه چراغی بسر اغم روشن
نیست کل تو چراغی که خموشیت مباد — زانکه دایم بود از نور تو باغم روشن
بنده پیر مغانم که از او تا شده بود — در بیم صافی و امروز ایاغم روشن
جست برقی ز رخ ساقی مجلس که دگر — شد ایاغم چو رخ لاله داغم روشن
بلکه ترجیح با فلاک فرستم طالب
تا شود کوکب همچو پر زاغم روشن

چشمهٔ خضر است آن لب دست در وی تازه کن — تشنه لب تازه سیراب کلو تازه کن

بلبکاه

عید کاه خیل ار وحست راب تیغ پاره — از غبار جسم جان را شست و شوی تازه کن
ای که از تن سوزن از جان رشته آماده است — چاکهای کهنه دل را رفوی تازه کن
چند بر یک عادت و یک خو نمایی صرف عمر — عادتی از نو بدست آر و خوی تازه کن
تازه کردن به و باب ایمان وسواس عوام — پر نکر کشته رو از خاک کوی تازه کن
دوست را دایم سراغ از پرده‌های دیده گیر — در محبت اختراع جستجوی تازه کن
تازه کرد آهنگ بلبل ایدل نالان تو نیز — کم ز بلبل نیستی آب گلوی تازه کن
تازه‌ای آرایش دماغست طالب داغ خویش
صد ره ار کردی کهن بازش بپوی تازه کن

هیچ فسون نمی‌کند دفع کزند عاشقان — سرمه چشم بد بود دود سپند عاشقان
صرفه ز آسمان بود در دو مصاف با بلی — یاری خصم میکند بخت بلند عاشقان
نیست گمان که بگسلد سلسله وفا که — تیغ اجل جدا کند بند ز بند عاشقان
وصل تو آهوییست خوش ز خط و خال مشکبو — لیک فرو نیاورد سر بکمند عاشقان
عقل و خرد لطاق نه پس بنصیحتم گرای — زانکه نبرده عاقلی صرفه ز پند عاشقان
هرچه نه بر ورق نشد خامه رقم بخون دل — کر همه نقش جان بود دست پسند عاشقان
طالب اگر ز زلف او در صدد رهایی
بخت گریز پا دهد دست به بند عاشقان

سوز و ماراسوده و من در ریاضت جان همین — کوکب طالع نگر سیاره اقبال بین
سوی شب زنگم بروز کشت کافور رنجم — کوبیا هر کس که با رنج دیده بود مساوی

در صفحه ٥٤٦ تکرار شده

نیکرد عید ایکه خط اشک لاله گون ازمن — نیم کر تیغ او بدر چه آید بوی خون از من

بهنگام خموشی نای دم بکسته ام اما   بوقت ناله می آید صدای ارغنون از من
بوقت قسمت از هر سو فریاد جنون زاد   که عقل از دشمنان عشق و آشوب جنون از من
دلیل ناکسی و خامی و ناکامیم این بس   که هر ساعت شکایت میکند بخت زبون از من
بروی آتش عشق آن سپندم مضطرب حالم   که میسوزند و میدارند امید شگون از من

ز بس کامم بناکامی بدل شد در جهان طالب
ستم شرمنده از بخت زبون بخت زبون از من

خام سوزی چون مرا صد بار باید سوختن   که با آتش که نجوی بار باید سوختن
صید را ابهت شمع دلا تا کی ز بیم زاهدان   سبحه باید ساختن زنار باید سوختن
نور شمع و حسن گل تاراج کردن سنت است   بلبل و پروانه را ناچار باید سوختن
هر زمان صد سوختن احباب را در طاعت است   کاش در عشق بتان یکبار باید سوختن
روز و شب در آتش سوز رفیقانم بلی   غم چو افزون گشت غمخوار باید سوختن
شاهد راحت باسانی نمی آید بدست   بهر کم آسایش بسیار باید سوختن

تا مگر طالب عیار پختگی گردد درست
سالها در بوته آزار باید سوختن

حرارت دل و سوز جگر حواله بمن   بجوش طپیدن شام و سحر حواله بمن
ز خشک و تر چو جگر خستگان نصیب برند   گلوی خشک و گریبان تر حواله بمن
مرا ز تلخی زهر آب غم حواله است   دهان تلخ و لب تلختر حواله بمن
نسیم خویش روان ساختن حواله بهو   وزان نسیم شدن بیخبر حواله بمن
دران مقام که لعل تو جام می بخشد   چو آب خوردن خون جگر حواله بمن
دوای داغ بمرهم حواله باد بغیر   علاج داغ بداغ دگر حواله بمن

چو هیچ مرتبه طالب چه خاک رو بکسان بهست
براه خلق شدن پیشتر حواله بمن

ای یاد کردنت سبب اضطراب من   وی کشته پایمال خیال تو خواب من

نازنده ام

نازنده ام بترشح مژگان خونچکاست   آن گل نیم که عشق بگیرد گلاب من
کم نیستم ز ذره ولی چون کنم که نیست   امید ذره پروری از آفتاب من
بر داغ سینه ام نمکان آتشین کم است   از صفحه وجود همین انتخاب من
خونم سبیل تر بود از آب در بهار   وز خون من سبیل تر اشک بهار من

از بیم عشوه چمن دل خود زیر و ز دست
مالک عذاب ما نکند از عذاب من

چون کلک تو لاغرتن و فربه تخیلم   آن مرغ که گوهر بود ش بیضه منم من
گردون ز شور جگر مغرب و مشرق   بس قرص که آرد که کنار نمکم من
گویند اگر مشتری جنس وفا کیست   از کوه و دشت آواز بر آید که منم من
دریا فکند تخته بساحل عجبی نیست   گر لخت دلها از مژه بر خاک فکنم من
هر لخت جگر بر مژه ام نافه شکست است   پر فیض تر از ناف غزال ختنم من
طوقست مرا تیغ و حمایل کفن چاک   منت کش گردون به تیغ و کفنم من

طالب نگذری از پس مرگم ای افسوس
کاندر کفن آسوده تر از پیرهنم من

پیکان نیستیم از آن انجمن برون   زان سان که عندلیب بهار از چمن برون
بر یک کشش کار جهان ورنه گر رواست   بیرون نیایم در انجمن وصل من برون
انصاف اگر مروت ابنای روزگار   رود اگر عندلیب کند از چمن برون
چون نشئه در برابر شمع از کمال ضعف   رنگ شراب دل دهم از پیرهن برون
هر که ز کاک حسن دهی ساکنان خاک   دست غبار گشته کنند از کفن برون
بیرون شدم مصلحت از بزم یار دوش   اما به تلخی که رود جان ز تن برون
پاس نفس بیار که ناید بدست باز   هر گوهر حدیث که رفت از دهن برون
گر نیست غنچه از دهن تنگ آن چه روی   انگشت بر نسیم گل آید سخن برون
طالب ز زلف سیه زان چه ذقن   یوسف توان کشید شکن در شکن برون

غ

بوی گل می آید استقبال کن / چون صبا در رفتن استعجال کن

تا بود خارش سخن جاب صحبت / این بساط نرم را پامال کن

با قفس اندیشه پرواز صحبت / مرغ دل را بی پر و بی بال کن

شوق مشتاقان بسنج از قطره گیر / وحدت تا پا بر بین حال کن

دم زدن هاریست از نه هر کس ترس / خامشی گنجیست خود را لال کن

ایکه در ملک قناعت حاکمی / مسکنی گر باشدی استقلال کن

سبزه خطی چو یابد و چیده گیر / نقطه خالی چو عنبر حال کن

هر کجا آهوی چشمی بنگری / چون سگان تا زیش دنبال کن

وحید او طالب اگر بار شربت / چون نه دورش مژه استقبال کن

غ

باوجود من ز ریگ تفته آب آید برون / وز تنور ذره ای قرص آفتاب آید برون

با همه لب تشنگی بس ناشکیبا نیستم / صبر آن دارم که دریا از سراب آید برون

خشت خم آهسته بر گیرای حریف می فروش / تا بقدر ظرف ما بوی شراب آید برون

رشک هر روز دلم سوزد چو بینم ناگهان / کز شکاف روزنه دود کباب آید برون

نامه در برق نفس خوانم ز شبهای فراق / نیست ممکن طاقتم تا ماهتاب آید برون

امتحانی میکنم در گریه ظرف خویش را / تا سفال تشنه من چند ز آب آید برون

در حجاب عقل من کم گشته سوخیها / میکنم دیوانگی تا از حجاب آید برون

بر که این سنبلش شکست یا رب کز عذار / سبزه ریحان خطش پیچ و تاب آید برون

بسکه از اندیشه روی خیالم پر گلست / شیشه دل گر بیفشارم گلاب آید برون

همنفس با یکسلسله رشته چند سوال / تا بصد منعف از لب یک جواب آید برون

را دل بگیرد نفس افشان و خیزان از دلم / چون نگه کز چشم مست نیم خواب آید برون

هر زمان گنجشک سیاهی افکند داغم زروی / همچو ماهی کو به تمکین از سحاب آید برون

هر که چون طالب کشد پیمانه در بزم عشق / گر بود آرام شخص اضطراب آید برون

رطب

رطب شور است و لعل یار شیرین / شکر تلخ است و آن گفتار شیرین

بان لب چنین شد رای یا ره ماهم راز / تو بس تلخی و آن بسیار شیرین

شکر گسترده شور انگیز چنین / نمک شیرین و ان مقدار شیرین

لب از گفتار چون سازد شکر بار / شود آب دهان یار شیرین

شکایت نیست زیبا خاصه از یار / مکن ای لب زین شکر ز نهار شیرین

دلم خون شد ز باسیدی که سازد / خدنگ او لب سوفار شیرین

گرت بر تلخ و شیرین نبود دست / بهم ده تلخ و خود بردار شیرین

ز عناب شکر بار تو گردید / رطب با این شیرین عیار شیرین

ز رشک شکرت بلبل چو طوطی / نگون دل کند منقار شیرین

شکر خند جراحت بر تن ساخت / کفن را بو و شیرین تار شیرین

بسی خندد فنو کبک ما تند / نباشد خنده کهسار شیرین

من امشب خوش شدم یا رب غم از دو هر / لب دیار میکند دیدار شیرین

شمیل عشق آن مورم که با شد / چو زنبوران شهدش کار شیرین

چو طالب تبسم گیرد آن لب / شود طالب در و دیوار شیرین

از آب دیده شستم طوفان گل فروشان / وز داغ دل شکستم بازار گل فروشان

اشکم چو گل بر افروخت رخساره از خجالت / از بس خلل فکندم در کار گل فروشان

عقدی ز گل حمایل بنمود هر حریفی / تسبیح میکشانم زنار گل فروشان

چو بهار جلوه ریزی بچمن ز پای رنگین / ز سرای گلستان بدمد حنای رنگین

به نیاز بلبل آیم بدر دکان حسنت / که به کلفروشیت مانی ز گرشمهای رنگین

گل و یاسمین فرستد بچمن ز پهلوی دل | ثمرم گداست اما چه بلا گدای رنگین
بفریب نقش غافل مشو از کرشمهٔ گلریز | که بکار دست ناید دم اژدهای رنگین
سر را امید هرگز بدر تو رو نیارم | که ز سیلی ندامت همه رم قفای رنگین
چو پر تذرو الوان ز چه بود آب و خاکم | که ز فیض گریه دارد چمنم هوای رنگین
بهوای قربانم سر بلبلان ندارم | من و یک نوای ساده تو و نغمهای رنگین
ز چه صد روش نرقصم که ز صد شراب مستم | مزه مختلف پذیرد دهن از غذای رنگین

بسواد شعر طالب نظرم فتاده دیگر
همه فکرهای نازک همه قصدهای رنگین

دم محبت دلها را جلا دادن نمیتوان | بهر لب ساغر مرد آزمایی بیتوان دادن
خیال دوست اینک میرسد خلوت نشین جای خالی | مصیبت خانهٔ دل را صفایی میتوان دادن
کم از شمع تری ای کوکب رخشندهٔ طالع | غریبان زاشان پیش پا میتوان دادن
ز نجن بستن نگارا گر به دست شاهد گلرا | بپای سرو هم رنگ حنا میتوان دادن
صغیری میتوان آموخت مرغان بهار را | بمطرب نیز تعلیم نوا میتوان دادن
ز بچشم دل سرشکی میتوان افشاند پنهانی | رواج گریه بی های های میتوان دادن

ز خاک پای خود اهل نظر را سرمه دادی
بطالب هم ز کاه توتیا میتوان دادن

شمع سان شب همه از دود آه آتش خوی من | کاکلی آشفته چینی بر سر هر موی من
ترش رویهای صبرم تلخی حسرت فزود | غالبا اعداد صفرا میکند لیموی من
نازکه ایدل نه صد بار گفتم مرد عشق | در طبیعت خوی او داری هنوز و بوی من
دستم از دامان او کوته بصد خاری نکرد | این دل ای انفعال این دیده پیدا روی من
طفل اشکم دست پیچ و رنسیم صبح نیست | داغ دارد با عنبار لاله خود در روی من
بسکه بر زانو زدم فرسود سر زین پیش دیگر | دست من دستار پیچد بر سر زانوی من
با تو نگیرم چنان گز دور هر کس بنگریم | همچو نور دیده بنشانند نازد سوی من

خم جوام

شد جواهر خوشه کشت سخن از نطق بلی
همچو طالب آب گوهر میرود در جوی من

حسنت شکسته گرمی بازار گلستان | تاراج کرده میل خریدار گلستان
ناخن چو ناله هیچ اهل درد را | مضراب سطر چیت مگر خار گلستان
از آه ما که مرد و سروش سموم نیست | دایم بآتش است سر و کار گلستان
زلف تو کج رود ز نکهت رخت | آری همیشه مست بود مار گلستان
بلبل ز هوش رفته و حاجت به یاد آتش است | اورا وهید تکیه بدیوار گلستان

[illegible]

طالب ز باغ دهر برون تا نچیم سیم
بلبل نزار مباش گرفتار گلستان

دلم که سوی تو انداز کرده از مژگان | کبوتریست که پرباز کرده از مژگان
عجب که مرغ دلم راه آشیان یابد | که سالهاست که پرواز کرده از مژگان
عقاب چشم تو با سینه تند زود دلم | تلاش چنگل شهباز کرده از مژگان
همین نه برد دل ما راه صبر بسته بچشم | که رخنه در گهر راز کرده از مژگان
هزار عشوه رنگین نموده از ابرو | هزار غمزه ممتاز کرده از مژگان
چنان ز آتش حسرت هوای آن لب گرم | که دیده بند قبا باز کرده از مژگان

مگر بصورت شیرین گشاده طالب چشم
که شغل کوهکن آغاز کرده از مژگان

بیتو بر لب مزه خنده نماید شیرین | تلخی باده گلگون نماید شیرین
آنچنان تلخ که لب عیش مرا | بوسه و رشا افیون نماید شیرین
منکه پیوسته می از ساغر هجران زده ام | زهر در ذایقه ام چنین نماید شیرین
در نظر تا هوس گریهٔ تلخی که مراست | خندهٔ آن لب میگون نماید شیرین

طالب از تلخی ایام بچشم هوسم
جلوه قامت موزون نماید شیرین

کوش من و ناله شبانه مرغان — هوش من و صوت عاشقانه مرغان

کسب هوا چون کنم که بام ندارد — خانه من همچو آشیانه مرغان

آه زند حلقه بر در دلم آری — ما ربود میهمان خانه مرغان

در حرم دل شوق کعبه نرفت — کشته فراموش آب و دانه مرغان

صبح کن از چهره شام کلشن ثانی — تا نبود آشکنه بهانه مرغان

در چو برآرم ز دل صفیر ما شد — در همه کلشن بی نشانه مرغان

تا بچمن باد برده نکهت دل غش — طرفه نغاقیست در میانه مرغان

غنچه آسوده راز خواب جهانه

هست یکی ناله تازیانه مرغان

بی خرامم توای نهال بهشت — زود آب در گلوی چمن

با تماشای کلشن کویت — دیده فارغ ز آرزوی چمن

همچو عاشق که گو بد از معشوق — همه از تست گفتگوی چمن

گر ز رنگ تو بوی گل شنود — ببرد باد آب روی چمن

چشم ما سوی باغ عارض اوست — دیده عندلیب سوی چمن

تا گل عارض تو دید ز خار — شد بر اندام تیغ موی چمن

تا نگیرد ز چشم طالب آب

نه بر ابر شست و شوی چمن

مهر پرستیم همچو سینه طفلان — خصمی ما راست عمر کینه طفلان

مابد یاری که زاد و ایم داران — صبح بود خنده کمینه طفلان

از نغمش تا سراغ گرفتیم — بر و باد جنبش سفینه طفلان

دیده گر از دل تهی شود چه عجب — برگ خزان کم از خزینه طفلان

بازی گردون مخور که نیست ثباتی — مهر فلک را لسان کینه طفلان

وای که کوته تر است از قد بلندم — بکشیر و کردن ز سوی سینه طفلان

ما ز که تن قدر بنیه اش و دل طلب

زود شود فاش جنبش وفینه طفلان

خلق ما آتش است جای که زمن — وای گر بگذرد هوای زمن

شد زمین گیر فرصتم پس از این — سر عتا از شوق یار و پای زمن

با چنین استخوان سوخته مغز — چه تمتع برد همای ز من

آب چشمم تراب شد پس از این — گریه از ابر و های های زمن

صحبت افسرده ام منافق صحبت

صاف می طلب از تولای زمن

دل منه بر داغ هجران خال وصل یار زن — وان گل ناچیده را بر گوشه دستار زن

تا سماع خوش کنی چنبر نطاوسان باغ — چنگ چاب اشک بلبل خیمه در گلزار زن

طوطیان نطق را خسل حلاوت لازم است — در شکر تا میتوانی غوطه منقار زن

داروی بیهوشی کز خواب غفلت — عاقلا زار بر دماغ دیده بیدار زن

هوش مغرور سبک سر هوش را بی سرشت — بر شراب بیخودش کردی ز سم الفاز زن

سبحه تا گردد ت کرد من انگشتان تو — حلقه شو طوف دید کردن زنار زن

این دل خام انا الحق کو بر از منصور — خیز و بهر عبرت از مژگان سرش بر دار زن

کوی شفقت این کز جنون گرد مجنون — گر سری داری بکش میدان بر دیوار زن

طعن بیگانگی زان ناوک زند بر دل انگار — رو تو هم بوسیش بر کنج لب سوفار زن

نوک کلکم را نساز در شیش نوش نکار — مرغ سو مین بر زبان شعله گو منقار زن

گر خطا رفت طالب شد و شما اعتراف

نیست جرئت را گواهی بر در انکار زن

بگیر ساغر و بر لعل او درنگ مکن — بران لب نمکین جای بوسه تنگ مکن

چو غم سیاه دلی دوزخی نخواهی یافت — بسوز و رحم بر این کافر فرنگ مکن

برین برهنه‌تنان منگر و سلاح مپوش — بصلح ملک دلت میدهند جنگ مکن
نگه بدیدهٔ ما ناخن پلنگ مساز — نفس بسینهٔ ما ارهٔ نهنگ مکن
بترکش مژه داری هزار ناوک ناز — درین شکارستان صرف خدنگ مکن
جهان نه جای ثباتست پای دل بردار — ز منزلی که بباید گذشت لنگ مکن
جهان غبار بگیرد نفس بکش طالب
غلاف آینهٔ روزگار زنگ مکن

از بهار ما گل سوز مچین — لاله حسرت ز باغ ما مچین
بهر گل چیدن به گلبن رو میار — پنبه برگیر و گل از مینا مچین
پای تا سر غرقهٔ خون دلیم — از بهار ما بپا گلها مچین
گر بمشرب کوی چشمیت هست — دامن از آلایش تقوی مچین
بی غباری نیست چشم حیرتم — عشق کو دامان استغنا مچین
گر بدین آمیزشی دارد دلت
همچو طالب دامن از دنیا مچین

از سبکروحی بجان نزدیک میباید شدن — راه حق تنگست پر باریک میباید شدن
پرده بر روی خطا را ناز که عیبست — شب چو گردیدی شب تاریک میباید
عمرها شد کز نیاز خویشتن بی بهره‌ام — ناز را آمادهٔ تحریک میباید شدن
تیغ میباید کشود و عشق میباید چشید — نیست در ترک فلک تاجیک میباید
این ندا از عالم هر لحظه می‌آید بگوش — کز بدی بنگی نداری نیک میباید شدن
گر بچشم شاهد مقصد در آیی همچو نور — نیست نزدیکی ببل نزدیک میباید شدن
از گلستان یقین طالب چو گل چیدن نگاه
شعلهٔ خار و خس تشکیک میباید شدن

دیده بگشا دفتر احوال ما از بر ببین — سرنجای پای بنگر پا بجای سر ببین
عاشقا خواهر نفس وضعی و طرحی دیگر است — این دم ما خندان چو گل دیدی دم دیگر ببین

جوی بار

جویبار اشک ما را خشکسال خون نگر — شاخسار بال ما را برگ بی پر ببین
زینکه مژگان خشک حیرت گریه را منگر — دامن آلوده بنگر آستین تر ببین
آه ما دیدی کنون بنگر غبار افشان چرخ — ابر آتش دیده باران خاکستر ببین
سینه بیدل دیده بنگر کنون بی سینه دل — مجمر بی عود دیدی عود بی مجمر ببین
ای که میخوانی بدین تیغ زبان بی جوهرم — امتحان از رخنه شو یکلحظه و جوهر ببین
مگذار مجموع احوال دلها سرسری — این پریشان نسخه را یکبار سرتاسر ببین
نیست در آب و گل طالب بسر سو غبار
صافی طینت نظر کن پاکی گوهر ببین

ساکن کوی عدم مسکن که دارد همچو من — سیر خاطر سکیم گلشن که دارد همچو من
خنجر خشم نازاست تیر غمزه و شمشیر نگاه — در جهان ای دوستان دشمن که دارد همچو من
بهر فتح گریه در هر پنجه دارم صد کلید — خازن گنج دلم مخزن که دارد همچو من
کوه بر دل در جوار کوهکن آسوده‌ام — ای شهیدان وفا مدفن که دارد همچو من
هر که اینی بود در جنبش از مرکب سوار — من سوارم بر جن توسن که دارد همچو من
آرزو را نیست در آفاق چون من قاتلی — خون صد امید در گردن که دارد همچو من
مانع گفتار من طالب پریشان خاطریست
ورنه سامان گهر سفتن که دارد همچو من

مرا چون بود جا بر جان آستین — فشانم بهار تو زان آستین
بر آیینه داغ ساعد مرا — کند کار آیینه دان آستین
مرا خاک کویت چو دامن گرفت — فشاندم بهر آستان آستین
شدی رازدار سرشکم اگر — نبودی در دیده دامان آستین
مرا جان یکی مرغ سر در هواست — مر آن مرغ را آشیان آستین
دو عالم دو هنگامه خود بیش نیست — برین دامن افشان بر آن آستین
چو طالب مشو خاک گلشن — بیفشان بر آن آستان آستین

ساقی بحلق تشنه بالای می چکان / در غیبت شعله نفس و بر جای می چکان
چندیم بچکانیم بگلو آب وقت نزع / باری ز بینه سر مینای می چکان
تا درج در شود صدف جام ساقیا / زان چهره نیم قطره بدریای می چکان
ای محتسب ز سرکه ابرو سر ایاغ / رشحی بپای پریدن صفرای می چکان

طالب بای نشاء فزای ز طبع خویش
نقشار آب خضر و بخمهای می چکان

ز بس تلخی کشیدم در مذاقم گشت غم شیرین / جراحت بسکه شد کوارا در خوش لذت الم شیرین
کجا یاد اجل افسانه سر کن که در چشم / شد از بیداری شبهای غم خواب عدم شیرین
ز لذتها که بردم از عتاب دوست در کامم / کنون شهد ترحم تلخ شد زهر الم شیرین
شدم لذت پرست تلخی دشنام او زان رو / که کار تلخ عالم در مذاقم یک قلم شیرین
گرفتم حسرت نوشین تبسمهای او در دل / ازان شد گریه‌ام چندین نوشخند صبحدم شیرین
بگنج لعل عمهای تورانی نیستم از دل / چه سازم سفله طبع هست چشم دایم بیش و کم شیرین
ز بس تلخست آب جوی جنت در مذاق من / نمی آید بچشم انگشت شهد کرم شیرین
تمام عمر شیر زهر نوشیدم آب حیوان را / لبش دیدم یقینم گر هم شور است اکنون شیرین

نمودم ثبت وصف شکرین گفتار او طالب
ازین شد چندن زبان طوطیم نوک قلم شیرین

تلخ سازد کام جان نام من آری بر زبان / من گرفتم کز شکر لب داری از کوثر زبان
چند برکلک زبان او بدیدم زیر تیغ / گشت معلومم که دارد در دهن نشتر زبان
ایکه از شرم پشیمانی نخواهم کام خشک / نذر کن هان تا بهر حرفی نگردی تر زبان
تا دهان دشمنان یکباره بر دوزم بمهر / صد زبان خواهم فسون دوستی بر هر زبان
خواهی از نطق تو بالد هر نی صد پیرهن / باش همچون خامه فربه معنی و لاغر زبان
چشم من چون دل مباش و بد زبان با هیچ کس / دل ابرو خوش آهین دارد و زدل آتش زبان
غور کن بنگر زبان شمع زیر بیا نوش ریز / پیس تو شکر زبان میباش یا خنجر زبان

راه در دل

راه در دل کن بر سم محرمان بزم عشق / تا نگیرند چه گفتار سفیهان بر زبان
چند زبان بازا خوش بود با دل طریق اتحاد / با دلم با دارایی آن غمزه را نشتر زبان
دل سفید و آه مشکین دار کز روی تمیز / صفحه سیمین سینه زیبا تر قلم عنبر زبان

چند صدف در مجلس دریا خروشان گوش باش
یاد گیر این نکته را از طالب گوهر زبان

مرا غریب وطن ساخت با نصیب من / خدای رحم کند بر من و غریبی من
بچاره مرض عشقم ای طبیب بکوش / تو در طبیبی خود کن بکن طبیبی من
بباغ سینه من جوش میزند گل داغ / دگر برای چه روز است عندلیبی من
ز راه عشاق درد دمید ان رسیده مقام / کو نیست صبر سزاوار همرکیبی من
چه می کنی ز برم ای سپهر کسوت فقر / درین لباس که داری بجامه زیبی من
نیاز من همه با جنس شاهد الم است / گراست زهره و اندیشه رقیبی من
ز دوستان قدیمم بغیر گریه نماند / حباب اشک کنون میکند حبیبی من
نجابتم ز جبین لمعه زد چو صبح ولی / نداشت صرفه اظهار خود نجیبی من
دلا کجا دنه عشق ناشکیب مباش / که هر چه کرد عنم کرد ناشکیبی من
چو آب دیده خود در روی در شکیب لیک / طریق عرش بود در روی در شکیبی من

چگونه عشق بدام نیاورد طالب
که لسبه اند میانش بدلفریبی من

در بزم وصل داغ دل اندوختن ز من / افروختن ز شمع من و سوختن ز من
با جلوهای حسن تو در عین نوبهار / چشم از جمال شاهد گل دوختن ز من
علمیست علم عشق که عارست بهر / چون کودکان نشستن و آموختن ز من
امشب چراغ بزم رخ دلفروز اوست / ای شمع سوختن ز تو افروختن ز من

طالب فسرده که نبود آتش مرا
عشقم مخواه شیوه آموختن ز من

درره سیل بلا رخت اقامت مفکن / کشتی خویش بدریای ندامت مفکن
یا چو بر فلکی سایه مرا باز مگیر / یا بر سایه مرا زان قد و قامت مفکن
همچو روزی نه در دو دلتم امروز درآی / وعده وصل بفردای قیامت مفکن
ایکه دل داده عشقی بملامت خو کن / نظر از دور بسیمای سلامت مفکن
پنبه ام پنبه من شعله غیرت منمای / شیشه ام شیشه من سنگ ملامت مفکن
تا بمقصد نرسی پای طلب سست مساز / علم سعی باثار و علامت مفکن

طالب از وادی سودای محبت بگذر
خویش را هرزه بافسوس و ندامت مفکن

سایه از پیش بپای خویش سر دیوار من / حسرت پابوس خود دارد مگر دیوار من
سست بنیادم ز سیل اشک نا جا بنهفت / سایه را هم اعتماد تکیه بر دیوار من
کو بر سیلش ز جا کندست بنیاد خوشش / دارد از هر گاه برگی صد خطر دیوار من
پایه از خشت بنا نقر و چنین دارد ز تیغ / همسری ورزد و بدیوار دگر دیوار من
پایها زیر ارشسالنکست چون دیوار کش / کاش بودی در بلندی تا کمر دیوار من
لشکر فوج غم شبیخون میزند در کلبه ام / رخنها دارد مقابل کوچه در دیوار من
دارد از بس که به مانند غماز بهای راه / یادگاریها ز خوناب جگر دیوار من
تاب ماری دل کجا دارد باین بنیاد سست / چون ندارد طاقت بار نظر دیوار من

داشت طالب گر ز یک طوفان خبر دیوار نوح
دارد از تاریخ صد طوفان خبر دیوار من

اهل دل را با غم دلدار باید ساختن / نیست زین غم چاره ناچار باید ساختن
کاخ جانوشند در گلها و ما زنبور شهد / بهر نوش گل بنیش خار باید ساختن
نیست غیر از سازگاری چاره با چشم یار / با مزاج نازک بیمار باید ساختن
ما ضعیفان را که بوی زلف او بیهوش ساخت / هم ببوی زلف او هشیار باید ساختن
تا خوش بر خوانی خیزد از رگهای جان / از ریاضت جسم را چون تار باید ساختن

تا گل از باغ نظر بازی توان چیدن نخست / دیده را شایسته دیدار باید ساختن
تا در بکشاید و خورشید بنماید جمال / سالها با سایه دیوار باید ساختن
کاهلی بگذار چنین شغل سخن داری بپیش / کور باید کرد چشم و کار باید ساختن

چون شعارت شعر شد طالب چو خویش فرد نیست
عالمی پر گوهر اشعار باید ساختن

گر چه بس طفلست دارد طرز میلی سوی خون / از دهانش بوی شیر آید ز چشمش بوی خون
آب این در چشم چنین در تشنگان گردد شیر / کو بکن را جوی شیر افتاد و ما را جوی خون
طفل اشکم بوی خون و خوی خون دارد بلی / شیر ترش پرورد بر دوش دل و زانوی خون
در ازل خون را نبود از رنگ خون همچو آب / سرخ گشت از شرم اشک من بجنبان روی خون

طالب از رخ پرده بکشا آب چشم خویش را
تا ز غیرت تیغ بر اندام گردد موی خون

تا بمنزل یک دم تغیست راه عاشقان / میکند تحریک سربازی کلاه عاشقان
دستم از دامن نمیدارد ز نادانی طفل اشک / کرده خوبان چو حسرت پا نگاه عاشقان
ایکه خواهی حلقه مرگ عاشقان از غم خویش / بر خوری یارب که هستی نیک خواه عاشقان
تاب آمیزش مزاج روح را با شعله نیست / زان اثر هرگز نیامیزد با آه عاشقان
طالعم را راه در بزم وصال او نبود / چشم این همراهی از بخت سیاه عاشقان
بعد مردن عاشق از آرام گردد کام گیر / هست آغوش لحد آرامگاه عاشقان
چون هجوم آرد طرب با غم گریزد مرد عشق / چون ز بیداد غم شود پناه عاشقان
میخروشم زار و میگریم گریبان میدرم / در جنون کم نیست آری دستگاه عاشقان
گر چه صبر از دل هزیمت کن سپاه اشک و آه / یکس بس در مصاف غم سپاه عاشقان
مزرع ما را بافت گر بود میلی رواست / برق را دنبال میگردد گیاه عاشقان
ذره با خورشید دارد مهر نسبت بر نیست / عزت معشوق را این بس گناه عاشقان
عشق را در شاهدی طالب چو اشک و آه نیست / دیده و دل بس درین معنی گواه عاشقان

فسرده چو مرا داد لطف یار زبان   چنانکه بلبل خاموش را بهار زبان

بصید کردن دلها زبان عجب دامیست   هزار وحشی دل را کند شکار زبان

سر از زبان کشد آسیبها چو خامهٔ تیغ   کرت بکار بود سر نگاه دار زبان

تو ای که آتش خوی تو چون زبانه کشد   هزار شعله بر آید ز زینهار زبان

بجز این که نام توام هیکل وجود کند   وگر برای چه می آیدم بکار زبان

اگر نه راه خموشی زدی فسانهٔ عشق   بهیچ حرف نیالودمی ز عار زبان

بصدق آینه روزی چو رم سوگند   گره کج ز رقم مرا همچو روزگار زبان

ز شانه صرفه نداری ولادران خم زلف   تو با زبانه و دعوی کرت هزار زبان

ز شرح صورت احوال زلف او دارم   بکام چنین قلم سوی تار تار زبان

چو مار پیش فسونگر بصید هر اران عجز   دلا بر آر ز نهار چشم یار زبان

دو تیغه بازی با بیدلان بیک زر دو نیست   تو دار که دو داری چو ذو الفقار زبان

دل و زبان تو فارغ دمی ز جور نمیند   نهان دل تو بکار است و آشکار زبان

چو بلبلم گل رخسار دوست در نظر است   از آن ز ناله نمیگیرم قرار زبان

سزای گوش خرد گوهری نمی یابد   مرا خموشی از آن کرده اختیار زبان

گهر فروشد و جان از لب نیاز خرد   گر وقت بردن نامت کند نثار زبان

پیاده زود کند ترک چرخ را طالب
چنین کلاست تورا بخن سوار زبان

چو از دهان تو آید سخن چه تلخ و چه شیرین   خوشست آمده آن از دهن چه تلخ و چه شیرین

برم ز نوش کجا نیست فرق زهر کجا را   ستور خوش علفم عیش من چه تلخ و چه شیرین

چه شد که تلخ دهانم حلاوت سخنم بس   دهان طوطی شکر شکن چه تلخ و چه شیرین

چه عیش ناخوش   بخور در دهن سوختن چه تلخ و چه شیرین

چه خوش هر آنچه تراود ز حوصله نیست تفاوت   زلال حسن ز چاه ذقن چه تلخ و چه شیرین

بود حلاوت کیفیت از شراب که نخجیر شد   وگر ز طعم شراب کهن چه تلخ و چه شیرین

چو برگ

چو برگ عیش ندارد دل از کدورت خار   بباغ جلوهٔ سرو و سمن چه تلخ و چه شیرین

ندیده چشم کسی مینوا مفرح دلها   گذار عیش بر این انجمن چه تلخ و چه شیرین

شکر ز تنگ بر غن بهر طوطی آمده طالب
وگر ز طعمهٔ زاغ و زغن چه تلخ و چه شیرین

ماه عیشم ز خسوف الم آمد بیرون   آفتاب دلم از ابر غمم آمد بیرون

خشکسال غم و ایام کدورت بگذشت   تا که از چشمهٔ امید نم آمد بیرون

الف قامتم از دوری او بود چو دال   روی او دیدم و از پشتم خم آمد بیرون

تیره دل بودم و از فیض صبوحی گشتم   اصفهانی نفس صبحدم آمد بیرون

چون بدیدم بغبان حرف تو شیدا گشتم   هر وجودی که ز کتم عدم آمد بیرون

طرفه منزل خضیت فنا کز در او   هر که در رفت درون محتشم آمد بیرون

جان بسختی شد بدر روز اجل بر دم کریم   این حدیث از لب صاحب کرم آمد

در دلم دست قضا صد سر سوزن بشکست   تا مرا یک سر خار از قدم آمد بیرون

بود دل ظرف سفالم لب آب حیات   چون لب آلودمی جام جم آمد بیرون

کفر میبارد از آیین نگاهت گویی   نه ز چشم تو ز بیت الصنم آمد بیرون

خط بران صفحهٔ رخ بینم و قربان گردم   قلمی را که از او این رقم آمد بیرون

نمراز نو فلکم طرح سوادی طالب
کین قمها همه سهو القلم آمد بیرون

خوش دم صحبت در کش جام و ردیف تازه کن   بر کنار چشمهٔ مشرب وضوی تازه کن

بر در میخانه بعزیز بر کنار چشمه   خشک لب چند از لب جام و سبو تازه کن

آرزوهای قدیمت شد مکرر در ضمیر   تازه عاشق گیر و تعیین آرزوی تازه کن

در گذر زین عادت دیرینه و رسم قدیم   عادتی از نو بدست انداز و خوی تازه

بیش چنین طوطی سخن ربک نسق طالب فرن
بلبلی هر لحظه طرز گفتگوی تازه کن

خدنگ آه دلا سوی او روانه مکن
بدار پاس ادب قبله را نشانه مکن

ز زلف سرکش او هان دلا مشو گستاخ
مکن چو پنجه بران موی شیر شانه مکن

دلا صفای وطن دیده چو مرغ اسیر
بمیر در قفس و یاد آشیانه مکن

به پیش سرای خود ای دل بگفتمت صد بار
که اعتماد بران خوی بی بهانه مکن

ز باده روح پذیرد صفا که گفت ترا
که قوت جان ز نسیم شرابخانه بکن

مده قرار به پستی دلا بلندی جوی
چو صدر هست قناعت به آستانه مکن

زمانه ایست بکام دل تو هان طالب
اگر کنی طرب جز درین زمانه مکن

چو ناوکی که فرود آید از هوا بزمین
بقصد ما رسد از آسمان بلا بزمین

ز راه نشو و نما در میان تفاوت نیست
چه مرده در ته خاک و چه تخم ما بزمین

به پنجه راه بلا قطع میکنم که ز درد
درست می نتوانم نهاد پا بزمین

چو خلق دست دعا بر فراشته برفت
دعای جمله بگردون دعای ما بزمین

اگر به دوش فلک بر نهند بار دلم
فرو رود چو یکی سنگ آسیا بزمین

دوای دردم اگر بر گیا قسم سازند
فرو رود بپا ز درد و غم گیا بزمین

ز راحتم چه خبر من که در تمام عمر
نگشته سایهٔ پهلویم آشنا بزمین

علاج دردم از حقهٔ فلک طلبید
که نیست یاب درمان من دوا بزمین

درخت سدره مخوانش که نخل آه منست
که شاخها بفلک برده ریشها بزمین

ز بار دل الغم دل کشته حیرانم
که بر فلک نهم این بار درد یا بزمین

ثبات زلزلهٔ آه ما ندارد عرش
نداده پا سبب این حلم را خدا بزمین

چو دود رخش یکی لقمه بسکم ما مار
ز دیده چند دهم آب ناشتا بزمین

مگر بنقد وفا یا سر عصا بسدم
چو کور میروم و میزنم عصا بزمین

چو باد دامن آلودگان نمی چینم
چو آب میروم و میکشم ردا بزمین

اگر چه باطن پاکم تمام پرهیز است
نهاده ظاهر آلوده ام ریا بزمین

معلق

معلق آمده زلفت بدوش بست مباد
فرو رود دل من همچو اژدها بزمین

بدور من صد و صد کمان بری شنک
که بسته است سپهر از افق حنا بزمین

اگر تنزل بخت منش مدد نکند
ز آسمان نرسد تا ابد قضا بزمین

اگر نه دانه خاکست چشم من ز چه رو
ز خون ناخن خود میدهد غذا بزمین

چنان نموده تنم رسم ناتوانی عام
که با عصا نتواند شدن عصا بزمین

کنم غروب ز دنبال چشم خونی نگاه
اگر بفرض نهم چشم قطره را بزمین

ز شور غلغله از بسکه روزگار پر است
نمیرسد ز شکست فلک صدا بزمین

غبار خم شده خیزد که بار خاطر من
بسان چرخ تو آورد از الحنا بزمین

ز یاد سرمه کشم زانکه آه من نگذاشت
بپا بترک یکمیل توتیا بزمین

سوار ماهی آن ست حاصل ضعف
فکنده نقش تنم فرش بوریا بزمین

ز شرم گوهر من آب گشت جوهر خاک
گمان نداشت فلک اینقدر حیا بزمین

ز تاب غم طپش دل رسیده تا جائی
که تن بروی هوا دارم و قبا بزمین

معلق از مژه خواهم دلی که گر خواهد
سپهر را بدعا آورد دعا بزمین

چو می شیشه نماید بسوز عالم خاک
ز لیس صیقل رخ داده ام جلا بزمین

ز بار دل قدری حمل بر فلک نکنم
مباد ناف نهد خط استوا بزمین

بحکم خوردن خون دلم چو شربت آب
ز ساق عرش رسان هر زمان نما بزمین

ز هیچ ذره اگر خلق را گشادی نیست
گمان بری که فروش کرده کشا بزمین

بر آب می نهم از غم بنای خانه چشم
اگر رسم نهادن بود بنا بزمین

صفای آینهٔ آفتاب رفتی بباد
باب دیده ز بس داده ام صفا بزمین

زمین کشندهٔ خلق است کیست اینکه کم
کسی که بنگل خون خونبها بزمین

ز مهر شان چه اثر دیده بگو طالب
که دل جدا بفلک بسته جدا بزمین

بگل کرده آن دو گونه رخ لاله زار زمین
بپیچیده آن دو زلف بهم خشک مار زمین

تحریک خوی او بجفا میکند سپهر — در کار سیدلان مدد روزگار بین
در بزم شعله طاقت سیماب دیده‌ه — در سینه‌ام قرار دل بیقرار بین

گردانه وجودم گرد دغذای موران — برانگبین بخچید از ضعف پای موران
موری که شکر گوید بر دانه وجودم — آن مور در عنایت بشنم هوای موران
زلفش چنان بلا شگفت ز انسان که در خزینه — موسن بجای ماران ماران بجای موران
بارش شهد بارید آن غنچه در تبسم — آمد فراخ سالی در تنگنای موران
چشم کرده باد مانم از گوش کشیدن — بامرکب سلیمان رفتن بپای موران
— موسن گدای خرمن ماران گدای موران
گر جملی جمع سازند خاکستر وجودم — یکمیل حاصل آید زان توتیای موران
کافیست یاور ما بخت ضعیف آری — پای مگس سند است بهر غذای موران
شگی بر فرق از در ناغایتی که بتوان — صد جا فکنده بستر در دیدهای موران
نقل جسد ز صحرا سوی لحد نمودم — بودم و بال برغان گشتم بلای موران
طالبیان موران — هر سو سپه بیاراری
بنشین که بر ساند — روزی خدای موران

مه بروی تو میتوان دیدن — گل ببوی تو میتوان چیدن
نیست باطاق ابروی تو کنا — روی ایمان ز قبله بچیدن
جور کن جور زانکه در پی نیست — صلح ما را امکان رنجیدن
گوش بکشا که قول ناصح را — از شنیدن بابت نشنیدن
از غم افشاندن آستین چیست — وز متیمان عرش قصیدن
در خم طره تو شیوه ما است — دل بدندان شانه خاییدن

فخر طالب

فخر طالب بکن بگفتن شعر

که به از گفتن است فهمیدن

آنم که عقل نشاه بر دار جنون من — اندیشه آب و رنگ پذیرد ز خون من
انجا که نطق من بکشاید بساط سحر — اعجاز صرفه نبرد از فسون من
در دو مرا فراش صبوری نصیب نیست — فارغ ز زخم تیشه بود بیستون من
از سکر ملائکه جوش سماع روح — گاهی که نغمه ریز شود ارغنون من
در وادی فکنده مرا عقل تیره رای — کز من دلیل ره طلبد رهنمون من
لب می فشان و مغز دل آشفته ز گفتار — این نشاه میدهد قدح واژگون من

طالب ز من مکان دو رنگی ببر که من

آیینه‌ام یکیست در رنگ و بوی من

بسکه جوشد تیرگی از خاطر ناشاد من — در زوایای نفس ره کم کند فریاد من
یکجهان بیداد کرد دون بخت بر من تا کنون — تهمت آلود شکایت نشد زبان داد من
خوش قوی دل گشته‌ام کو چین ابرو که باز — دامن الماس برید بر دل فولاد من
آن بلند اقبال صیدم که غم چون آید بدام — از سر صید ملایک بگذرد صیاد من
لاله زاری شد جهان از کشته ناز و بلند — بیتر او ذوق خون از خنجر جلاد من
من پریشان از وجود واژگون تاثیر خود — بلکه از دهم بمعنی نادم از ایجاد من

سبحه در دستم مبین طالب که چون در دی کشان

جام می در آستین دارد دل شاد من

نو بهارم دارم اسباب چمن در آستین — از هجوم گل نگنجد دست من در آستین
نیستم موسی ولیکن چون ید بیضا مرا — مینماید جلوه صد شاخ سخن در آستین
کوه خریدار عقیق و لعل تا بیند مرا — صد بدخشان در گریبان صد یمن در آستین
باز هر سو تر بنی ستان بتکلیف بهار — میکند گل در گریبان یاسمن در آستین
باد مصرم جانب کنعان روان تا کی ز لطف — میبرم اینک نسیم پیرهن در آستین



برهمن در آستین دارد منم پنهان من   از غلوی کفر دارم برهمن در آستین
نسبت چون من سبکروحی با بیدلان   بیدلان جان در بدن دارند و من در آستین
از زبان دانی چو من حاضر جوابی نیست   طوطیم شگفت کردارم سخن در آستین

ذوق مردن کرده از بس در دل طالب قرار
پیرهن را میکند عطر کفن در آستین

روا نیست تار ریا تافتن   زدن دست بر جیب و نشگافتن
مزن دم که کفر است در راه دوست   نمودن قدم سست و نشتافتن
مراهست گم کردن آسان بسی   ولی سخت مشکل بود یافتن
ز نشتر ده چند لاغر تریم   ز ما بوریا میتوان بافتن

زبون نیست طالب بمیدان دوست
ز تیغ بلا روی برتافتن

میتوان در عشق او یک عمر با جان زیستن   تن بزیر خاک چون نام بزرگان زیستن
عشرت گلشن نمی ارزد بطعن بیغمی   حبذا خون خوردن و در کنج زندان زیستن
همچو حرف بیگانه صرف از رسوم کفر و دین   دوزخی بود است با گبر و مسلمان زیستن
شعله در پیراهن و دست جنون در آستین   سخت دشوار است بی چاک گریبان زیستن
زهد و مشرب را بهم [illegible]   پاکدامان مردن از آلوده دامان زیستن
نه وصال گل نه هجر خار هر دم مرد نیست   بلبلان را موسم دی در گلستان زیستن
یاد از کوچک مزاجیهای طفلان میدهد   صبح را با موی چون کافور خندان زیستن
با تن چون کاه برگ از ضعف می پیچد مرا   همچو طفل اشک خود بر دوش مژگان زیستن
تا سر زلف ترا آشفته دیدم میکند   مو بمویم سجده شکر پریشان زیستن
گرچه بیجان زیستن بیگانه می آید بگوش   بود عمری شیوه طالب بدانسان زیستن

شوق میداند که دور از کعبه [illegible]
بود بیجان زیستن ما را بایران زیستن

دادیم

دادیم دل بغمزهٔ بیدل نواز او   کردیم تازه عهد نیازی بناز او
مخمور سر بگوشه بالین نهاده ایک   می میتراود از شرهٔ نیم ناز او
برگرد آن نگه مگر ای مدعی گریست   مایل بصید صعوهٔ دل شاهباز او
غم را کنار چیست ز ما خوش شده ایم   ای هم نشین بگو سبب احتراز او
ای غم بیا که این دل شیدا فتاده ار   روز دو ساز سوز و گداز او
کوته فتاده دست ادب ورنه میزند   بر پای بوسه دامن زلف دراز او
مطرب بکرز ناله من تار بسته بود   کامشب بسینه سوز دگر داشت ساز او
بر دل هزار پرده خون بسته ام و نشنود   محتاج بر قفس عروسان ناز او

کوش غافل که رنجی طالب بکن که یافت
خون می تراود از لب شیون طراز او

در پروانه زدم شمع شب افروزی کو   همه تن عشق شدم حسن گلوسوزی کو
وعدهٔ صحبت فردا که بر باد است   وصل جویان ترا مژده امروزی کو
هدف ناوک ابلیشوم از ابروی حسن   عشق چون بانگ برآرد که غم اندوزی
عیسی و دوختن دلق اسیران هیهات   ما قبا دوز ندانیم کفن دوزی کو

معرفت سوز بسی هست یکی از طالب
لیک در هر دو جهان معرفت آموز کو

من آنکه حافظم شعر آنقدر خواهی بخوان بشنو   باب انداز دیوانهای عالم را از آن بشنو
گرفتم یوسف مصر عزیز آخر   فروش ناله زین ساکن بیت الحزن بشنو
هزاران کوه معنی کندم و گوهر آوردم   بسهو آخر صدای تیشه زین کوهکن بشنو
ببوی دوست دادم جان شیرین از صبا   که یوسف از پیراهن شنیدی زین بمن بشنو
مکس وار از فراق انگبینش نالهٔ بیتابم   بیا آواز باریکم از آن جا در من بشنو
جواب هر سؤالی کان بود در خاطر   منش در آستین دارم ز من شنو ز خود بشنو
زبان صد هزاران مرغ خوشخوان در دهن دارم   بهر صوتی که مشتاقی گوشت زین دهن بشنو

دلم بر سیخ مژگان کرم فریاد ای طالب   نوای عندلیب از شاخسار بان تن بشنو

هزاران یوسف غم جا کرده در یک پیرهن طالب
بیا بوی هزاران یوسف از یک پیرهن بشنو

دلا کر ناله سنجی با الهان زار و زیرت کو   و کر از بلبلان عشرت آهنگی صفیرت کو
بهر مجلس دم از خلوت پرستی میزنی اما   درون خرمی آرایی و در طبع گوشه گیرت کو
نبرده رنج شاگردی استادی چرا می لافی   مرید کیستی ای کودک بی پیر پیرت کو
کلو چین نکام حسرت خشک شد طفل تمنا را   ستردن کرده ای ایه امید شیرت کو
ریاضت را نشانها هست از خورشید ظاهر کو   برخ سیمای ضعف و بر بدن نقش حصیرت کو
دلا کر دوزخی آخر کجا شد شعله و دودت   و کر باغ بهشتی عاقبت حور و حریرت کو
نبرد عشق میجویی بدین ساز و صلاح ای دل   کمانت را کجا شد زه پر و پیکان تیرت کو
کدای ملک عشقی در کزی دعوای سلطانی   ز خاک غربت و داغ جنون تاج و سریرت کو
ز مقبول طبعی با نمک آب و گلی داری   غبارت را ز نمکدان ملاحت در خمیرت کو
اگر کویی سواد چشم یعقوبم چه شد اشکست   و کر لافی که یوسف را گرفتارم عبیرت کو

چو طالب ایکه قرب مبدا فیاض میخواهی
صفای خاطر و نکهت دل و نور ضمیرت کو

بشه را بغرق ز تیغ تو ماه نو   چمن روز عید بر سر طفلان کلاه نو
از غبن عمر رفته مکش خویش را که عشق   زود آورد که عمر سفر از راه نو
ماند بدان چه ذقن و خط مشکبار   کر عنبر منجار بر آید ز چاه نو
مشکین خطت کرد عذار تو یاد دوش   بکرفته در بغل گل نو را گیاه نو

شکفتگی نکند نو بر انجمن با تو   چراغ گل نه بنور در چمن با تو
مرا خسک بگریبان گلست با تو ولی   چو مار میگزدم تار پیرهن با تو

ازان

ازان ببال سفر می پرم چو مرغ نسیم   که غربتست بچشم دلم وطن با تو
چو زلف سنبل و جعد سمن دلی دارم   ز دست برد حوادث شکن شکن با تو
چه نسبت تو ندانم درین سرای وجود   که تن بجان نبود رام و جان بتن با تو
پیاله با می و گل با شمیم و دل با عشق   چنان ز خویش نباشند خجل که من با تو

چگونه لب گهر افشان کنم که چون طالب
زبان نمیکندم غیبت سخن با تو

هلاک فقرم و سامان روز مره او   هزار بره بقربان نیم تره او
در آن ملک قناعت که فیض میبارد   ز بوم و دشت و بیابان و کوه و دره او
دلا ز شعله عشقی بر فروز چراغ   که هست عطسه خورشید ذره ذره او
بعقل تیره در عیش بسته ایم بیا   که با کلید شود باز قفل و پره او
مساز کو ذکریا بصبر خویش که هست   نفس کشیدن ما کم ز ذکر اره او
وجود پیر سپهر است و ان عصا و کمر   یکیست منطقه او یکیست مجره او

جبین شاه جهانگیر هر که طالب دید
شود معاینه اش کاینه دیست غره او

ریحان تر لموی برد از غیرت گیسوی او   گل پرده بر رخ می کشد هر دم ز شرم روی او
پاس ادب مانع شدم از پای بوس او ولی   بوسید آب دیده ام آیینه زانوی او
از سبزه کان رو برا با گل بود در رخ چمن   یک چشم دارد سوی گل یک چشم دارد سوی او
دیدم که سنبل چین زنان مو میکند گیسو کنان   گفتم چرا مو میکنی گفتا ز دست موی او

با گلبن طالب مرا گل کرد شاخ دوستی
کاتش دل خود میخورد از شعلهای خوی او

از خاطر ما عیش بهاران نشود محو   وز لوح نظر صورت یاران نشود محو
گر نور مه و مهر شود شسته ز رخسار   ساقی ز دل باده گساران نشود محو
بر دامن ما داغ می از گریه نشد پاک   چون رنگ رخ گل که بباران نشود محو

کزنه در رود نقش ز آب از چه چشم　　سیمای رخ لاله عذاران نشود محو
هر چند که ما خود مثل نقش بر آبیم　　داغ دل ما سینه فکاران نشود محو
از دیده ما گرچه غزالان ضعیفیم　　نقش قدم شیر شکاران نشود محو
با دل عجب ار زلف تو آید بسر مهر　　چون کینه مور از دل ماران نشود محو
زین تازه رقمها که ز مشکین قلمت ماند　　کافیست یکی گر ز هزاران نشود محو

طالب اثرت محو شد از خاطر ایام
امید که از خاطر یاران نشود محو

رنجد بهیچ خاطر نکته پذیر او　　از نازو ناز کیست ها ناخیر او
گلرا دو بار در نظرش جلوه نیست　　در آب و آتشم ز دل زود سیر او
بگشود غنچه دل احباب را اگر　　خاصیت نسیم صبا داشت تیر او
چون آفتاب تیغ کشد بر ضمیر خویش　　گر غیر او کسی گذرد در ضمیر او
جانها فدای گوشه چشم سیاه یار　　وان خال عنبرین که بود گوشه گیر او

طالب نه آنکس است همانا که سر فرود
آرد بنعمت دو جهان چشم سیر او

رشک مه است طره همچون سحاب او　　از ابر او قیاس کنید آفتاب او
گویا کلید حجره مشرق بدست اوست　　مشاطه در گشودن بند نقاب او
عمر مرا مگوی تو نعل اندر آتش است　　زانرو بر فتن است ازین سان شتاب او
دور قدح نه دور عمارت بود که هست　　ساقی خراب باده و عالم خراب او
از فتنهای سند که آرام و امن نیست　　حیران بخت خویشم و سامان خواب او
گر عشق تهمتیست بدل مضطرب جواست　　بر جرم او دلیل بود اضطراب او
اکنون زمان چیدن گلهای حسرت است　　چیدم گل امید و گرفتم گلاب او

طالب اسیر کلک تو ام زانکه در خرام
یادی ز زلف یار دهد پیچ و تاب او

نرخ

[illegible] ۱۲۸

نرخ ز کعبه نه از دیر مینمایی تو　　بهیچ جای نمی یابمت کجایی تو
بهر که می نگرم از تو هست پیکانه　　بمن بگوی دلا با که آشنایی تو
همیشه در سفر ای سپهر پا بر جا　　اگر غلط نکنم سنگ آسیایی تو
گره گشا دگر ای آسمان گره دگر است　　بمن بگو گرهی با گره گشایی تو
نمی شناسمت ای شاهد بلور نقاب　　در آن پرده که پیکانه مینمایی تو
بگوشه بنشین مرد آن شه ای جرم　　گر چهره کردی بار حمت خدایی تو

چو میر قافله خضر است لال شو طالب
نمیرسد گرت نه لاف رهنمایی تو

ساقی آمد به بغل ساغر و مینا هر دو　　جام را صلح می داد و مرا با هر دو
چه جوابست چو ساقی کند از لطف سؤال　　که قدح خواهی یا نقل قدح یا هر دو
اگرم کفر بتو پیمانه و هم یاد شمام　　یکجا یک ره نتوان کرد مدارا هر دو
تا بر چشمه چشم گذر اشک افتاد　　شد یکی در نظرم قطره و دریا هر دو
این جسم وان بقدم روح فزاید کو نظر　　کز تو دارند خضر و مسیحا هر دو
فرق در چاشنی نیش تو و نوش تو نیست　　هر دو یکمرتبه دارند در ایذا هر دو
عجب افروخته با باده عذارش و قدّش　　که بیایید گل و می تماشا هر دو
سرو و شمشاد ز چشم دو شان بر باد　　که بان شعله شبیهند بیالا هر دو
دو شرابند بیک نشأه دو لعل لب یار　　روزی ساغر ما باد خدایا هر دو
گر تو از جانب ما یا ظفر از جانب ماست　　دو جهان صفه ده بر یکطرف و ما هر دو
نرسیح از خط دستور که از خدمت اوست　　دولت آخرت و دولت دنیا هر دو

دست بردار ز شمس الوزرا زان طالب
که ازو دولت دنیا و عقبی هر دو

گر گشاید رگ ضعیفم آب پاک آید ازو　　ور ببوید چون نسیم بوی هلاک آید ازو
گریه دار گوش نزدیک دل دیوانه ام　　همچو جیب ماتمی آواز چاک آید ازو

بسکه چنین عزیزان خاکسار افتاده‌ام   گر بهوا آتشم را بوی خاک آید از او
طالب کنی رند قدح نوشم که بهر امتحان
گر رگ جانم کشایی خون تاک آید از او

آمد بهار و یافت جهان اعتدال نو   مرغ دل از نشاط برآورد بال نو
عالم شکفته شد ز بهار از چه نشکفد   هجران کشیده‌ای که به پیوند وصال نو
نوروز تازه روی تر از فصل گل رسید   وز روی تازه داد جهان را جمال نو
می نوش کز دریچهٔ اقبال رخ نمود   روزی نوی که مژده رساند ز سال نو
سر کن ثنای شاه جهانگیر کامکار   کز چرخ هر زمان رسدش صد کمال نو
آن قبله‌ای که گوشهٔ ابروی دولتش   قدر هلال کهنه شکست از هلال نو
شاهی که در ثنای کفش هر نفس مرا   صد فکر تازه رو دهد و صد خیال نو
بر باغ صفحه‌ای که اثر فیض او رسد   بالد بخویشتن هر الفی چون نهال نو
ای ابر ریزشی که بدان مایه فیض بحر   هردم خورد ز دست تو صد گونه مال نو
آن صبح دولتی تو که هر روز روزگار   بیند بروی بخت بلند تو فال نو
آن بحر همتی تو که سرمایهٔ نثار   ابر از کف تو کسب کند چون سفال نو
تا باد نام جاه و جلال از فلک ترا   هردم رساد مژدهٔ جاه و جلال نو

بستیم عهد با گل بستان تازه   کشتیم عندلیب گلستان تازه
این شکر چون کنیم که با منت بهار   دیدیم در چمن گل و ریحان تازه
از جان دیرسال عجب گر کنیم یاد   اکنون که یافتیم به تن جان تازه
دل را تکلف از سر و سامان فتاده بود   بازش نصیب شد سر و سامان تازه
رفت آنکه دسته دسته گل چاک می‌فشاند   هر لحظه دست ما و گریبان تازه
زین در جهان دو فصل بکامم که بد نماست   هر سال عشق شدن بکس خان تازه

اکنون

اکنون بسهو یاد گریبان نمی‌کند   این دست تا رسیده بدامان تازه
دل طی نمود ملت و آیین کهنه را   دینی نوی گرفته و ایمان تازه
از میرزای غازی و طالب نشانه یافت
ممدوح تازه و ثناخوان تازه

عاجزم یا رب دل آزار بردارم بده   در خور یک چین ابرو تاب آزارم بده
از نوای طایران گلشنم بیذوق ساز   لذتی از بانگ مرغان گرفتارم بده
تا بر غم مطرب از دل برکشم خونین صفیر   تیزی از مضراب دلستان منقارم بده
بر مگردان از گلستانم تهی دامان و جیب   دسته گل گر نباشد بوتهٔ خارم بده
ای برهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوش است   لطف کن تسبیح از بستان و زنارم بده
تهمت امساک می‌بینم بطبع آفتاب   نیستم راضی گلی از باغ دیدارم بده
ای چمن بوی بهار آورده‌ام مهمان نرود   در عوض یک گلشنم گلزار گل گزوارم بده
از بهار روی خود گلزار گلزارم ببخش   وز غبار موی خود تا تار تا تارم بده
گر بمجلس نیستم در خورد اظهار خمار   رخصت خمیازه زانسوی دیوارم بده
بلبل بیهوش را با بستر و بالین چه کار   میدهی گر تکیه بر دیوار گلزارم بده
ساقی کوثر که تقسیم قدح در دست تست   سوخت مخموری مرا پیمانهٔ سرشارم بده
سوختم یا رب چو طالب دیده‌ام بینور ساز
یا نجات از نابیمای گریه زارم بده

بدل ز معرفت دوست روشنایی به   چراغ انجمن عارفان خدایی به
جرس مبند به محمل که ره خطرناکست   چو پای ناقه درین دشت کم صدایی به
بدل چو آفت عشقی رسد ز چاره چه سود   شکست شیشه نگردد ز مومیایی به

بکش صفیر که از بلبلان مست نه‌ای   بزیم جرعه خراب از می الست نه‌ای
هزار میکده تاراج کرده‌ای و هنوز   چو نیک می‌نگرم در تو نیم مست نه‌ای
پرستش صنمت جز هوا پرستی نیست   صنم پرست نه‌ای گر هوا پرست نه‌ای
فقیه بخود و واعظ خراب و صوفی مست   تو از کدام مسلمان تری که مست نه‌ای
بدین لیاقت اگر توبه کردی ای زاهد   بجان دوست که شایسته شکست نه‌ای
کرم نتیجه جمعیت است هان طالب
چسود خرمن گوهر که باد دست نه‌ای

ناگهان در قفسم آغوش زده ساخته‌ای   پر ناوک مژه چشم زده ساخته‌ای
نتوان حصر نمودن که بیک سر هم لطف   چند زخم بجگر تازه به رسا ساخته‌ای
تاب زن ها صفت شهر روانیکه تو زرحس   کنج آرامش ویرانه ده ساخته‌ای
گره رشته عیشم بگشا ای که ز غم   سر فرو برده بجوشیم چه گره ساخته‌ای
طالب انگار حدیثت نکند خورد و بزرگ
شربتی خوش به مذاق که و مه ساخته‌ای

رخ برفروز و غاشیه بر دوش ماه نه   خورشید را ز حسن چراغی براه نه
تا دجله‌ها روان شود از خنجر قد بتان   تیغ از اجل بگیر و بدست نگاه نه
ای غم چه میشود ز تو کم خون دل بریز   وانگه کنه بگردن بخت سیاه نه
تا کی دلا کشد مژه خمیازه سرشک   این گل بچین و در بغل آن گیاه نه
غم موکشان شب برود گر بگوی دوست   تا بسپرم مدار دل انجا باه نه
از جور حسن ای مه کنعان نهال آن   انیهم به پهلوی دل اندوه خانه نه
ای دل نهان ز غیر چه بوسی زبان دوست   لختی ز جان نشانه بران بوسه گاه نه
طالب عنان توسن دل اده تا بچند
اکنون یکی ره روی قدمی هم براه نه

خدایا مست لطفم جرعه زهر عتابم ده   تر مرا سوده که سیماب وار اضطرابم ده

زخیل

زخیل الهه دوزخ عتابم فوج بیداد دی   سوار حنید هم از گریه در بارگاهم ده
بوادی انگاهم
شهادت گاه نگیرم رخت بر منقار بازم   گریبان تند زوم جلوه در چنگ عقابم ده
ستان افتادنم بر بستر راحت مگر زین   بیا از زلف محنت بکید و افعی پیچ و تابم ده
یکی طفل دبستان زاده‌ام مخلص ملالت را   چو می بینی که بازی گوش عیشم گوش تابم ده
خس و خار از تو سیراب و من تشنه محبت   مراهم مشت خاری فرض کن وز جلوه آبم ده
نخست از نور خورشیم صاحب مکنی ره پرتو   پس انگه جلوه در میدان ماه و آفتابم ده
نمودم داغدار و سیم یار را در تهی بودن   باین بخت آشنایی جلوه در بزم شرابم ده
بهر مژه‌ای خویش چندین گریه دارم در گلو طالب
گرانبار سرشکم تکیه بر دوش سحابم ده

بعشوه کل و می دین و دل بباد مده   برین دو صید خدنگ هوس گشاد مده
بجرمان در بیگانگی مزن زنهار   مجال رخنه بناموس اتحاد مده
نه عشوه نه نگاهی که داد سوگندت   که کام خسته دلان بر مباد و داد مده
زمانه تهمت فارغ دلی مشو مایوس   بجان خویش که تغییر اعتقاد مده
بدور طالب اگر لطف میکنی ساقی
ز قطره کم و از جرعه زیاد مده

بکشا کمین عشوه با نگیز فتنه غمزه   در ناز رخش تازی و شبدیز غمزه
راحت چو بر سراب دل افتاده است   سیراب ساز دشنه خونریز غمزه
تا کی بود سمند نگاهت گران رکاب   بر پهلویش اشاره مهمیز غمزه
خود کو چکو ز بال فشانند تذرو شوق   تحریک عشوه‌های نو انگیز غمزه
خون نیاز در رگ دلها فسرده گشت   در جنبش آر نشتر سر تیز غمزه
بیمار چشم راز نقاهت یکی برآر   معنی بگو که شکن پرهیز غمزه
میدان دل گلاب فشان کرده‌ام ز اشک
طالب کجاست رخش سبک خیز غمزه

هرگز هوس ابلکاش سوی من نبرد راه … ذوقیست که دشمن سوی دشمن نبرد راه
هر دل که حیات ابدی تلخ ندانند … یارب که بشیرینی مردن نبرد راه
در عهد سر زلف تو آشفته شد ایام … زان سان که صبا جانب گلشن نبرد راه
گر طعنه کفرش بزنند دور نباشد … زاهد که باسرار برهمن نبرد راه
قانع نکند رنجه قدم در طلب رزق … موریست قناعت که بخرمن نبرد راه
عاشق که نه اندر ره کاشانه اندوه … ماند بغریبی که بمسکن نبرد راه
گر چاک گریبان نشود خضر ره اشک … یک قطره خونابه بدامن نبرد راه
ویرانه لم از برق نفس شعله ستانیست … نشگفت گرش مهر بروزن نبرد راه
همراهی طالب بکن ای غم که غریبست
بیچاره مبادا بسوی مسکن نبرد راه

دو چشم در ره ساقی نشسته ام نشسته … دماغ نیم رسیده خمار نیم شکسته
دلم شگفتگی از غنچه که یافت که امشب … تمام جای بخنده ام چو زخم بخسته
قدم بفرق صبا میزدم ز صحبت محبت … کنون سری بعصا میزدم چو نال خسته
خوش آنکه توسن توفیق گرم کرده بمیدان … دو دست تیغ زنم در وفای دوست دو دسته
بقید آب و گل آن طایر لطیف نژادم … که انتخاب چمن میکنم ز دام بجسته
بهار سیده بمعراج مو میباری را … درین دو هفته ندانم که توبه که شکسته
یکی چو شهرت طالب بشهر و کوی سفر کن
بخاک ریشه دواندی دلا نشسته نشسته

گلی آزار بلبل کن مشو بدخو به پروانه … نه آتش مکن در تند خوی روی پروانه
میان عشقبازان فخرها دارم که از یکسو … به بلبل میرسانم نسبت از یکسو به پروانه
بود بینور شمع کفر لیک از رشک میسوزم … که دارد دین درسوختن همدوش پروانه
دل سوزان من در عاشقی برمن شرف دارد … که کارم باشمع دارم آشنایی او به پروانه
نشستن بر نگار این آتش کار بلبل نیست فرش … سمندر میتواند گشت هم زانو به پروانه

ز بس کز شعله دل گشته نورانی سرا پایم … کند شمعش تصور گر نمایم رو به پروانه
برای حسن گل کافیست طالب گریه بلبل
ندارد احتیاجی هیچ رنگی بو به پروانه

راحت طلب بسروچمن میکند نگاه … مرد بلا بتیغ و کفن میکند نگاه
دور فلک بچشم نمی آورد مرا … او هم بدیده تو بمن میکند نگاه
ایا چه داشاره کدام و کنایه چیست … در چشم او صریح سخن میکند نگاه
دل در چو گلشن روی تو بلبلیست … کز رخنه قفس بچمن میکند نگاه
هر عضو تن غریب ترا از روی تربت … چون چشم دل که سوی وطن میکند نگاه
بشن بداغ تازه نظر بازیم بلی … نا نو بود که سوی کهن میکند نگاه
خاری فتاده از مژه ام در روش که باز … چشمی دشنه تیز تیز بمن میکند نگاه
هر جا سخن ز بیت چو طالب زبیم نطق
با مهر لب مرا بدهن میکند نگاه

ای دهر پر ستیز تر از تیغ او شده … شدی بمن که تیز تر از تیغ او شده
ای روزگار پر ز شر و شور خود طلاف … رو رو که فتنه خیز تر از تیغ او شده
بر خود مناز بیهده از تیغ آفتاب … دانم که شعله ریز تر از تیغ او شده
بس کن دلا ز خوردن خون شکوه تا بکی … خاکت ببر عزیز تر از تیغ او شده
طالب کجاست تا زند از طعنه بر هلال
کای تیغ چرخ تیز تر از تیغ او شده

خوشدل شدم ز دوست به پیغام تازه … گویی که داده مر فلکم کام تازه
از راه ماند که سلد کاروان فیض … هر لحظه ملهمیم بالهام تازه
سوی نوایم بیهده هر لحظه دوست … تصدیع میدهد بابرام تازه
آن بو الهوس کبوتر هرجاییم که دست … هر لحظه الفتم طلبد بام تازه
هر طواف کعبه کوی تو میکنم … هر دم هر قدم تعبیه بسبک احرام تازه

تا کی سپهر عاقل و فرزانه خوانم | کو عشق تا بلند کنم نام تازه
ای محتسب بناز که نزدیک پیروقتم | مست شراب کهنه‌ام و آشام تازه
از حرص می پیاله طلب در فغان شدم | کین جام کهنه گشت خوشا جام تازه

طالب مکن مبالغه در پختگی که نیست
مانند میوه پختنت خام تازه

آن ماه رخ ز برج سعادت بر آمده | وان لعل لب ز کان ملاحت بر آمده
از گلشنی که خاسته نخل بلند او | طوطی بصد هزار مشقت بر آمده
بنگر که در ریاضت هجرانش فال چیست | این دل که عمرها به نزاکت بر آمده
زانرو که هست مصحف خوبی بانفعال | مشکین خطش چو آیت رحمت بر آمده
یارب عزای اهل عذابش ز سوی چیست | آن خط که پاکتر ز جنت بر آمده

طالب دعا گویم که به غربت بود عزیز
ز خیسان که از دیار بغربت بر آمده

چون موج زد سپاه شهنشه بر ترنده | ملک دکن باهل دکن گشت غمکده
باخویش گفت حاکم آن عرصه کین زمان | نی مکر و حیله فایده دارد نه عربده
این پادشاه خطه دولت بلا خلاف | با یکجهان سپاه بدین لشکر آمده
وین شاه خرم است که در بزم پادشا | تسلیم کرده صاحب فتح دکن شده
با انچنین سپه کشی و با انچنان سپاه | ما عاجزان نه مرد مصافیم و عربده
ما فرقه فلک زدگانیم و شه فلک | چنبر بافلک نبرد نماید فلک زده
آن به که تن به بند که و تا بهی دهیم | خود آبروی خویش ز تزییم بیهده
هر سال سوی درگه اعلا روان کنیم | باج و خراج هرچه بود رسم و قاعده
چون بندگان براه اطاعت قدم نهیم | از سر برون کنیم خیالات فاسده
این گفت و خوانده مردم خود را و قصه راند | گفتند جمله مصلحت اینست یک زده
پس عرضه از روی اطاعت روان نمود | در وی اظهار عجز و تنزل رقم زده

مضمونش

مضمونش اینکه بنده و شاهنشهم بجان | وز بنده کی مرا به و کینه است فایده
بر نام پادشاه جهان سکه میزنم | هر سیم و زر که هست مرا سکه تازه
بخشش بد نمود که شد بنده و مرد | در زنه سرای خویش نمودی مشاهده
گر فال بنده که نزدی فوج پادشاه | کردی برون ز ملک و جو وش زده

بی یار راسبوی می اندر کنار به | با غم بسر رشام و سحر میگسار به
چون بی غم بانتوان بود در جهان | باری خراب می ز غراب خمار به
مستی بهار عمر بود دوست ازاو مرا | زیراکه در همه جا سراسر بهار به
تلخ است عمر باشناش روان خوش تم | عمری که تلخ میگذرد و در گذار به
پا پاکر نیست دل گل محنت ز دوست | چون دست شاهدان چمن در نگار به

طالب هزار قهقهه چون تا بهار نیست
زاری گریه کن که مرا گریه زار به

زهر در نمکت گو باغمز ولحنه آهسته | کمر قفل ز بان مگشایدم آهسته آهسته
مکن پرده شبانی همی با با دل چاکم | مبادا ریزد از نیکه پکر آن کلد شسته آهسته
زمن آگه نه دل کان تیغ مژگان رشته جانرا | ز هم بگسسته و دیگر بهم پیوسته آهسته
دلم بشکست و آواز شکست شیشه نشنیدم | شنیدانم که دل در سینه‌ام بشکسته آهسته
چو دل بسم کیر دت از سینه در قید [illegible] | رود صیاد در دنبال صید آهسته آهسته

نبودم آگه از سر دهانش تا گمان طالب
بگوشم گفت عشق این نکته سربسته آهسته

دل تنگم بر دوش راست چنین زلف آگه کرده | ز جور شش نشستم آگه و لیکن ندانم کی کرده
ز مضمونش بنم آگه همین دانم که زلف او | دراز آهنگ طومار است پشت ورو کرده
بشوقی میکشد سوی خودم دیوار کوی او | که گویا کهربا یا جذبه در کار کرده

نسیم گل جیب و استینش بسوزد گو بیا ... قبای ناز آن سرو سهی را غنچه تا کرده

ز طوق زهره و کز طفل حال سانه و جای ... که زلف عنبرینش حلقها در گوش کرده

ز عالم گشته با عشق ... که آن کمره ... نبعدت در جهان گردیده و

هر جا جلوه گر گردید آن سرو روان طالب

ز حسن جلوه گل در دامن آن جلوه گر کرده

بمیخانه که من اصلاح عقل تازه مجنونی ... که یک ساغر شراب کهنه از صد خم فلاطونی

بکوی ... شان این ندا و شمع بگوش آمد ... که هر کس اهل مشرب نیست از میخانه بیرون کن

نباشد ابر در ساحت زاهد و دیده ... گدای ذله بردار از حریف کاسه وارونش

دلت سودا رشد بجانه اش ... اشک ... که ظرف باده چون از می تهی ...

حریفی گفت کز ... گلگون ... بود چیزی ... خروش از لعل ساقی خواست ...

جهان گردی بهل در خاطر خود سیر کن طالب

که سیر مسکن خاطر گشت ربع مسکون است

ز لعل یار خطار شک تر بر آورده ... که با دم لب او درد سر بر آورده

مکن تصور مژگان که چشم حیرانم ... ز بس خدنگ بلا خورده پر آورده

بباغ روی تو تا گل طراوت افزاید ... لب تو جد و ولی از آب کوثر آورده

فکنده باز سبوی دلم ... غم عشق ... بدان شتاب که گویا ... مگر سر آورده

شکون گرفته دلم در دعشق زاکین حال ... نشانه ایست که با خود ز ماه در آورده

اگرچه زلف تو از ناز موی جو کجا ... بسا شکست که بر کوی عنبر آورده

به بین به بین که چه ما در برابرست ... که ماه را بجنت در برابر آورده

دلم که داده بدان زلف ... چه غمیست که ایمان بکافر آورده

ز بس کریسته در وصف نظم ... ز گریه چشم قلم آب گوهر آورده

ز کیمیا گرو ترتیب داده اکسیری ... که آب در دهن کیمیا گر آورده

همیشه فیض رسان باد خامه طالب ... که کم نهال بدان تازه کی بر آورده

در حسن گر زیاده ز خورشید کم نه ... آفاق بر همن ز تو گشت و صنم نه

بر لوح چهره صد رقم عنبرین تراست ... با آنکه آشنا بزبان قلم نه

با پاک زیستن بجهان ننگ عاشقیست ... ای دل بخود منازکه صید حرم نه

عیبی بغیر بی بوفا شکر کن که تو ... در چرکه بتان بوفا متهم نه

عاشق بدو دو بجز نداد در حیات ... با او منازعمر که پر مغتنم نه

ای دل ملول بهر چه از شکست خویش ... آخر سفال سکیده جام جم نه

ای مرد عشق در غم آب و علف مباش ... اهل دلی تو شکر که اهل شکم نه

حسن تو برق خرمن ماه و کواکب است ... گر نیستی زیاده ز خورشید کم نه

طالب حدیث بیدری بر زبان میار

تا داغ بر دل است ترا بیدرم نه

چمن شاد نشیند دل جامی ز سبوئی ... جز گریه که گوآبی و دسیج گلوئی

مجلس بنوا گرست چمن روح قراش ... در انجمن گیتی ناپایه و هوئی نه

بامنیست جهان خورده تاراج سموم غم ... در وی ز گل عشرت رنگی نه و بوئی نه

دیدار کند روشن آئینه دل تا کی ... در مد نظر جز یار ابروئی نه

یارن سبوکش را تلخست لب ساقی ... وز بهر قدح نوشی یار الب جوئی نه

دل گرم نگه کرده از دلبر افسرده ... معشوق خوش است اما با تندی و خوئی نه

وه وه چه گل افشانم با یار اگر باشم ... جامی و لب جوئی و آنگاه گلوئی نه

انگونه کرده او تکرنگ تو طالب

وانرا که توان کردن رو فرق بموئی نه

ز بس سودای زلفش در دل غمدیده پیچیده ... نفس چون دود در حلق سکینه پیچیده

که ربحانید بانداز باد آهی تاز زلفش ... که چون دک بر شم چون افعی پیچیده پیچیده

چسان کاکل ... پیچید مشکین بر سر ... در کاغذ نظر خاک تماشش در پی دمای ... پیچیده

ز تاب آن خط عنبرفشان وان طره ... چو طومار رگ پیچند آنقدر پیچیده پیچیده

دلی دارم پریشان خاطری از دل پریشان‌تر | چو دستار سر مجنون به سر شوریده پیچیده
چه در خواب و چه بیداری از آن زلف پریشانم
چو آشفته طالب هر کس دیده پیچیده

نور دهم ز ظلمت کینه | چون دل آب و روی آیینه
دلق پشمینه در گرفت مرا | ز آتش فکرهای دوشینه
مژه آفتاب ساخت مرا | عکس روی تو موی بر سینه
بس که چیند به آستین ز رخم | دانه اشک یار دیرینه
هست کو بدرفیق در دل | آستین مرغ و اشک من چینه
لخت دل را ز بر دندانم | یاد چشم تو ساخت لوزینه
منم آن صاف دل که هست مرا | پوست بر سینه جلد آیینه
چون نسوزم که نقد مهر ترا
سینه طالبت گنجینه

دگر بر تار جانم رشته ساز که پیچیده | رسن بر گردنم زلف رسن باز که پیچیده
ز دل تا پرده گوشم گسست پرواز مینالم | بیا ای مرغ جان ابریشم ساز که پیچیده
نیم آگه من از جولان آن مرکب میدانم | که در گوش فلک بانگ تک و تاز که پیچیده
فغان پیکانه می آید بگوشم زین دل سنگین | نمیدانم درین کوه غم آواز که پیچیده
همای چون تو بزم افشان و ما طالب صفت غافل
که در اوج سعادت صیت پرواز که پیچیده

باز در ملک دلم عشق فتور افکنده | رخت امنیت ازین مرحله دور افکنده
هر زمان رخت بجای کشم اما چه جرم | عشق در زنده کیم گور بگور افکنده
چه غم از تیرگی بخت چو حسن تو مرا | دست و پا بسته و در جلوه نور افکنده
توسن شوخ تو هر نعل که افکند ز پای | نجم در پنجه و دستینه حور افکنده
مگر آغشته بخاکستر گردون کو پی | به فطرتیست که گندم به تنور افکنده

نبازد

تا بزیر فلکی شکر الم کوی که دهر | وعده عشرت احباب بگور افکنده
عشق خوردی و بجور که نشناسند نگر شد | که بهر ره گذری صد سر مور افکنده
باز غیرت نکشم اهل جهان میدا | که بدین روز مرا طبع غیور افکنده
باز نایید ببزم عشق که این پیکر زار | استخوانیست که خایید و دور افکنده
چکند گر نکند ناله و زاری طالب
کار ما را چنین عشق بزور افکنده

بیا دهاد ... ای چرخ از عناد دهد | ز خاک ساخته خویش را بباد دهد
بترس داشتن خصم بر گشتن از دست | بکش خدنگ بر اعدا و کشاد دهد
همین وصیت جنت بانوا زیران | که نامرادی اگر برخورد مراد دهد
شکر چو روی خودم در پیاله ای ساقی | چو دور دور من رس از قطره زیاد دهد
تو خود بکش بچمن رخت خوش‌دلی طالب
مرا به بخیه غمهای خانه زاد دهد

گل گل ز باده چون پر طاوس گشته ایم | آماده هزار دهن بوس گشته ایم
بودی دلا ز مرتبه قندیل کعبه دوش | امروز در صنمکده ناقوس گشته ایم
ای طایر تنگ پر و بالت نه بسته اند | در آشیان برای چه محبوس گشته ایم
ای دل گرفته ره پر تو شمع آه | یعنی حصار شعله چو فانوس گشته ایم
کس مانع توفیت ز رسوائی جنون | خود در فشه رعیت ناموس گشته ایم
ابلیس را بگوی که بگشا لب بعذر | از رحمت خدای چه مایوس گشته ایم
طالب چه غم فشرده به دل لخت کز بان
دندان فشار بر لب افسوس گشته ایم

دلم طایر وحشی و دام سینه | سرم باز بیمار و زانو نشیمن
من این موجها جمله بر سر نوشتم | چو در بحر معنی فلکندم سفینه
دریغا رشکی که آن تند خو را | دهم غسل آیینه از گرد کینه

چو من بالب خشک در دجله نازم   شوند آبها را سر ابر آبگینه
چو من گنج گوهر فشانم ز مژگان   لبالب کنند هفت دریا خزینه
فلک ماند در اولین پایه از من   چو بر عرش همت شدم زینه زینه
نگین دلم چشمت ما را که از وی   فتد پاره دل نگینه نگینه
بسی ره بریدیم که تا که رسیدم   به صاحبقرانی من بیقرینه
زخمی دیدم و باز بر دل نهادم   جگر سوزد اغی منهم به پنهان سینه

کنم خرقه را رو کش حله طالب
که پشمینه ام به ز ابریشمینه

کار وفا به گلی تبه شده   خونها سپید گشته و دلها سیه شده
شد عضو عضو پیکر من چاک چشم غیر   این اجر آنکه کشته تیغ نگه شده
زین پس بگو به جبهه نویسند جرم من   زینسان که نامه عملم پر گنه شده
از تاب تب گداخته همچون شکر در آب   خورشید او به یک عرق گرم مه شده
تا یوسف مراد بخواری شود هلاک   گیتی دهان گرگ گلو گاه چه شده
طالب غمی که داشت بجان تو برگناه چشم وفا مدار که دور سپهر را   گر بود یک سوار کنون صد پیاده شده ...

ناکی خلد از غم به دلم خار شکسته   عمرم گذرد در ته دیوار شکسته
باری چو فلک داد شکستم تو میازار   هر چند ز مروت بود آزار شکسته
شکر چه کشی بهر شکست صف دلها   کافی بود از زلف تو یک تار شکسته
خوش نکهت سرهم ریخته صد دل ز خدنگت   پیکان خم آورده و سوفار شکسته
لعلت شکند گوهر گفتار تو از ناز   من بنده آن شیوه گفتار شکسته
تا از کف آن سیب ذقن رفته برخسار   خون جگرم ریخته چون نار شکسته
گر سیم ز هنگامه شد و رونقم از کار   چون مفلس افسرده و بازار شکسته
شاهین دل طالب از آن صید کمان ناز   باز آمده با چنگل و منقار شکسته

میکند

میکند گاهی نگاهی وای بر من زان نگاه   میرم بر مغز جانم بوی کشتن زان نگاه
از سلاحی در دل هر کس بود اندیشه   این ز شمشیر آن ز خنجر ترسد و من زان نگاه
آفت چشم ترا چون من خریدارم بجان   دوست ایمن باد زان مژگان و دشمن زان نگاه
چون گشاید چشم حکم انداز او بر کار دشت   ساعد حیرت گزد صد بار افگن زان نگاه
پیش مژگان نگاهش دل چه تاب آرد که هست   در خطر پولاد از آن مژگان و آهن زان نگاه

جو شستم جای کفن در بر فگن طالب که من
نیستم از بعد مردن نیز ایمن زان نگاه

در دوم بدل گره شده ساقی پیاله   کز سینه بر کشم جگر آلوده ناله
چون بخت خویش پیر شدم میروم که باز   خود را جوان کنم بمی دیرساله
ساقی ز تنگ حوصلگان دور بگذرم   هر چند باتهیم باده پیاله
با داغ دل ز باغ جهان گر شدم رواست   آری بگوی عشق نیم کم ز لاله
رشکم به تلخکامی ارباب ذوق نیست   کز خوان غم رسیده بمن هم نواله

طالب سواد خط حسن است دفترم
در دوری بجلوه هر غزلی چون غزاله

نگردانم ز عکس روی او در سینه آیینه   که میریزد ز رشک از دیده ام آیینه آیینه
فدا آیینه ترکیب را پر نور میدارد   نپرورد عبث در خرقه پشمینه آیینه
بیا ساقی ز عکس خود تماشایی به نو کن   که در خم بسته اینک باده دیرینه آیینه
شدم آیینه در مهرت گمان کین مبر با من   محالست اینکه نماید قبول کینه آیینه

چو در آیینه بینم گونه رخسار خود طالب
ز نقد چهره زر دم شود گنجینه آیینه

ای صبا وز دیده آن بو بده   بوی گل بستان و بوی او بده
میکشم جام دو دی بر یاد دوست   آسمان فتوی بخون من کو بده
تحت بدرویم آن لب را اگر گفت   وز سوال بوسه ما دارو بده

آسمان برکف نهد جرم هلال / کین بگیر آن گوشهٔ ابرو بده
طالب از دل صد خطر داری که گفت / دشمنی را جای در پهلو بده

با من امشب چنانکه دوش نهٔ / زهر باشی شکر فروش نهٔ
امشب ای دوست زهر المائی / همچو دوش انگبین و نوش نهٔ
در شرافت اگر چه انسانی / در لطافت کم از سروش نهٔ
به غلط خود فروش خوانندت / گل فروشی تو خود فروش نهٔ
مینمایم نصیحتی طالب / گرچه دانم نصیحت نیوش نهٔ

تلخ از چه روی باز به محفل نشسته / شهد چرا چو زهر هلاهل نشسته
جان بخش تر ز باد مسیحی چو باز گو / خونریزتر ز خنجر قاتل نشسته
همزانویم شبا هر وصل تو گرچه من / در خون دل نشسته تو در دل نشسته
غافل از این مشو که ز گرداب غم رهاست / ای هم نشین که شاد بساحل نشسته
با عزم جرم هیچ مسافت بعید نیست / تا پا به ره نهاده بمنزل نشسته
آگه نهٔ ز باد اجل ای تذرو روح / صیاد در کمین و تو غافل نشسته
طالب کجا رسی تو باوج وصال دوست / در دل نشسته یار و تو در گل نشسته

صلح دارم هر زمان با جنگ جوری تازهٔ / میزنم هر دم بتقلب شدخوی تازهٔ
گل به یک نکهت بود وین گل که نامش حرام اوست / بر مشامم میزند هر لحظه بوی تازهٔ
چون نجویم کام از او کین دل زمین جست / هر زمان سیر و بید از وی آید روی تازهٔ
یک گلو از عهده برناید مگر آدم بدست / هر خروشی بر خراشی را گلوی تازهٔ
اختلافی نیست در اوضاع ما گردون نداییم / هر زمان بر خود دمی سازیم خوی تازهٔ
آمد آن جراح دل وز سوزن مژگان نمود / زخمهای کهنهٔ ما را رفوی تازهٔ

از دیار دل سفر کردیم و ایامی گذشت / باز می‌آییم و می‌آریم روی تازهٔ
کهنه شد در گوش طالب سوز شبهای دو شین / خیز تا سازیم برگ های و هوی تازهٔ

ای دل در فریب مزن اهرمن نهٔ / تلخی مکن بخلق شراب کهن نهٔ
چندین شب بنفس فرو برو مرغان صبح را / از آه خود کباب مکن بابزن نهٔ
بر هر سری مباش گران نیستی کلاه / بر هر تنی متن هوس پیرهن نهٔ
هر نکته را به پایه رسان باش در جواب / چندین فرومبر ز حریفان تو من نهٔ
با این مکن نزاع و بان در میانه دل / خود را بگیر مسخرهٔ انجمن نهٔ
بر شیدل نرنگ و به خلق خویش را / بر هر زبان بهرزه میفکن سخن نهٔ
صاف و لطیف و عذب چو آب زلال / لای و کثیف و تلخ مشو درد دن نهٔ
من در وفای دوست به مغز آمدم ز پوست / ای دل تو هم ز پوست در آ گم ز من نهٔ
ای سینه صد بهار نمودی کنون بس است / تا کی ز داغ گل شکفانی چمن نهٔ
تا کی ملول باشی و تا کی ملال خیز / بیت الحزن نشین نه و بیت الحزن نهٔ
طالب بکوش و معنی جاندار در کف آر / بر لفظهای مرده چه پیچی کفن نهٔ

او را بود ز زلف مرا از جبین گره / ره زان گره دراز بود تا بدین گره
هر دم بعقده عقده ز زلف خویش باش / می زیبدت بسلسلهٔ عنبرین گره
مضراب مطرب ار نگشاید دلم رواست / ناخن چگونه باز کند آهنین گره
بر دل ز یاد آن لب میگون ز بس هجوم / غمها شده چنانکه مگس انگبین گره
هرگز گره گره نگشاید مرنج اگر / نگشوده چرخت از دل اندوهگین گره
از زلف او چو دیده به شوخی کند نگاه / خم رفته رفته چین شود از ناز و چین گره
با بخت عقده نگشای ز کار خویش / کز آسمان بعلم زند بر زمین گره
نه ناخنش علاج کند نه گره کش / کو دیگر کار ماست خدا آفرین گره

ناگوشه گیر ابروی او شد گره نماز   حسرت برند گوشه نشینان برین گره
از هر نسیم عقده پذیرد چو سطح آب   دارد چنین ز ناز تو در آستین گره
ترسم دهی تو نیز گریبان بدست چاک   دامن بدامنم مکن ای همنشین گره
کام از فلک مجوی که عاقل نداشتست   چشم گشود کار ازین آهنین گره
طالب گره گشای دلها شعار ساز
بر سینه ها قطار مچین چون جبین گره

عشق را نوشی تصور کن نیشش آمیخته   راحتی با صد هزاران رنج و نیش آمیخته
هر که با زهر عتاب و شهد لطفش کرده خو   شربتی از آب و آتش بهر خویش آمیخته
نه کمان غمزه اش هرگز بقربان کرده میل   نه خدنگ ناز او هرگز بکیش آمیخته
ز آشنایان هیچکه نگذشته جز بیگانه وار   آنکه با بیگانه آیا تن ز خویش آمیخته
بی خبر منشین ز روبه بازی آن میش چشم   کو فسون گرد گرگ را با چشم میش آمیخته
عشق با مذهب نجوید هیچکه غیر از گریز   از هوسمندی که مشرب با کیش آمیخته
جز نمک با سوده الماس طالب کافرم
مرهمی گر هیچکه ما را بریش آمیخته

سرم تهیست مرا دوش زیر بار سبوی   که یک سبوی تهی از چنین هزار کدوی
می از دهان سبوی بنوش بر لب جوی   که بوسه بر لب معشوق باده بر لب جوی
بیا بگردنم انداز آن حمایل جان را
بوی از مراد رسد گرد و جهان را   فغان ز خلق برآید که از سری سوی
بگو که جلوه کنم از کدام سوی تو طالب
که دولت از همه سو رو نماید از همه سوی

مردارم چه خوانی اضطرابم دیده   در دو رنگم دل چه ریگانی شتابم دیده
ایکه مهمانم بانی بوده روزی سبو   خانه آبادم مخوان حال خرابم دیده
در خمارم کی توانی دید با این چنین   ایکه از گل خنده روتر در شرابم دیده

دیدن بیمار در خواب آورد حزن و ملال   پر ملولی غالبا امشب بخوابم دیده
تا گشی امنیت و جمعیتم باور که تو   چین چنان نادیده در انقلابم دیده
تاب نور و سایه ام دانی گر از رخسار و زلف   گاه در ابرو گهی در آفتابم دیده
با گران پروازی ایام شیب من مباش   ایکه بال افشانی عهد شبابم دیده
صرفه خاموشیست ورنه در زبان صد جواب   خیر گیری لب ها فرجوابم دیده
آتش ای عشق و من لعل چون سپند نقش   پیچ و خم گو ببین چون آب در تابم دیده
شیشه گاهی پر بود گاهی تهی ای دور چرخ   گو ببین ناکامیم چون کام یابم دیده
با منت طالب سر هر لست نشناسی مرا
غافلی از شوخیم دایم حجابم دیده

منکه یم آشفته ز یار گسسته   بیدلی از یار و از دیار گسسته
مرغ ملول فتاده در قفس از دام   رشته پیوند شاخسار گسسته
دهر یکی وادی پر از خس و خار است   بخت من آن بخیه بهار گسسته
طبع جهان بشکفد که عیش در آیزد   رشته الفت ز روزگار گسسته
نغمه جهان سر زند که عود طرب را   کاسه آهنگ مانده تار گسسته
قدر گهر نیست در زمانه همانا   رشته ات تسبیح اعتبار گسسته
کی کند از بیدلی ما غفلت سر   دست ز فتراک آن سوار گسسته
چون دل مجروح کشیده فروش   بخیه زخمی ز هر کنار گسسته
چون بود احوال خونچکان دل طالب
دست ز دامان زلف یار گسسته

سر بسر با بخت راضی باش و همراهی مخواه   از طبیب غم دوای چهره گاهی مخواه
از ز سینه ها جز دل آزادی و خونخواری مجو   در شبی جز زلف او فیض سحرگاهی مخواه
دوش بکشین بار عالم چون کشی ای مرد هوش   چون شتر ... تن به درویشی ده و شاهی مخواه
آگهی در غفلت لامع گشته از شمع شعور   از چراغ بزم غفلت نور آگاهی مخواه

پایهٔ فرمان بری بالاتر از فرمان دهیست
کر بفرمانت شوند از ماه تا ماهی مخواه

نیست از تیغ اجل مرد اجل را زینهار
تو امان میخواهی از وی خواه میخواهی مخواه

قصه کوته میکنم طالب بدین حرف بلند
کز فلک با این بلندی غیر کوتاهی مخواه

دامان عشوه باز بصد فن شکسته
ما دل شکسته ایم و تو دامن شکسته

ما را نبود شیشهٔ دل قابل شکست
انصاف ده که قدر شکستن شکسته

داری کمان که صد صف دشمن شکسته

پرواز دل شکستن با بید لانت نیست
کو یک نیاز گوشهٔ دامن شکسته

از دل برون بمهر نیاورده مرا
یک نوک خار و صد سر سوزن شکسته

صد شیشه را بباد دهد موج یک نسیم
مغرور بر مشو که دل من شکسته

ای گل چه آتشی که چو رو کرده بباغ
رنگ بهار بر رخ گلشن شکسته

بر آتشی که ریخته ایم از شراب
صفرای طبع شعله بروغن شکسته

طالب بهر حرف که بر آورده ز طبع
قدر هزار گوهر روشن شکسته

غافلی از عقل زان بر عشق دون چسپیده
صید فربه مانده بر صید زبون چسپیده

از چه مجنون پوست دایم بر بدن چسپیده

زلف محبوبت چو مجنون نان نمی آید بدست
تا تو بر دامان عقل ذوفنون چسپیده

ترک ده هر گزت کام از می عشرت که تو
بر فلک یعنی بجام سرنگون چسپیده

صید دامان کرمی نیست ایدل غیر دوست
پس تو بر دامان غم بیدوست چون چسپیده

غم یکی جا نیست مالامال زهر ایدل که تو
بر لب این جام چون یکقطره خون چسپیده

بر نوای نالهٔ عشاق هم گوشی بدار
اگر بر ذوق خروش ارغنون چسپیده

کاوکاو عشق را چند کاوش دل نیست ذوق
با سیبای کوهکن بر بیستون چسپیده

از سپر کاران پلاس کس نگردد سپید
هرزه ایدل بر سپهر نیلگون چسپیده

بیادکی

یاد میکن گاهی از بیتابی یعقوب نیز
ایکه چون ایوب بر صبر و سکون چسپیده

هیچگه چسپیدنت بر جیفهٔ دنیا نبود
از چه طالب همچو دون طبعان کنون چسپیده

خوش آنکه غور به نیک و بد جهان کرده
عمل بتجربهٔ عقل کاردان کرده

چو تیغ آمده یکرو و سکه فن زنیام
بصرف جوهر اسرار خود عیان کرده

گرت بهوش بود بهرهٔ بتجربه کوش
که مرد تجربه تعیین امتحان کرده

منم جدا از تو بی برگ و بار شیفته کار
چو از بهار جدا گلشن خزان کرده

توئی جدا ز من آن نو گل همیشه بهار
که دیده شبنم و رخساره ارغوان کرده

بجانب که گریزم که ترک غمزه دوست
کشاده شست و ز هر سو مرا نشان کرده

سرم چو زلف تو آشفته گشته نپنداری
که مرغ دل بدماغ من آشیان کرده

جزای جرم زبان اگه صاحب قلمم
ز خامه پرس که سر بر سر زبان کرده

نه سود تجربه مخلص با و طالب مات
که کرد تجربه گردیده و زیان کرده

ز فیض شکرستان سخن یارب نصیبم ده
بیان طوطیم دادی زبان عندلیبم ده

غریبان را بهم رطبیت یارب جلیس همسخنگیم ده
غریبم در صف اهل سخن معنی غریبم ده

۱/ چون شوخ چشم و بی ادب بودم درین مکتب
ادیبم دادهٔ فیضی ز آداب ادیبم ده

چو در جوی دلم آب محبت کردهٔ جاری
بمحبوبی یکی آزاد سرو جامه زیبم ده

طبیبا در تب سوز نهجر لب تخت بجانم
دوای درد بیدرمان غم غیر شکیبم ده

بجز راه سخن با دوست کامی نیست عاشق را
خدایا با حبیب خویشتن قرب رقیبم ده

خدایا نعمت دیدار میخواهم نمیگویم
که از باغ بهشت خود ترنج و نار سیبم ده

چو طالب طبع معنی آفرینم دادهٔ یارب
یکی در چرب گفتاری زبان دلفریبم ده

وقت تو خوش که لاله عذار شکفته
باغ بهار کرده بهار شکفته

چمن گل شگفته روی و چمن صبح خنده روی	قربان شوم ترا که نگار شگفته‌ای
می آوری بحلقهٔ ماتم نشاط عید	ای می غنیمت مباد که یار شگفته‌ای
در سور و ماتم تو ره اختیار نیست	ای ملک بیغمی چه دیار شگفته‌ای
خار شگفته کم ز بهار شگفته نیست	ای خار خار عشق تو خار شگفته‌ای
ای صبح خنده روز ره بالین یار چو	بهر شگون که آینه دار شگفته‌ای
طالب بمهر توبه دهان مشن انزم مرآ
می نوش کن که باده گسار شگفته‌ای

کفر و اسلام تعصب کش هم بایستی	سبحه را بر سر زنار قسم بایستی
طایر بتکده از روی ارادت شب و روز	هم نشین صف مرغان حرم بایستی
یک نفس شادی و یک عمر مصیبت ستم است	مدت عیش باندازهٔ غم بایستی
تا دل برهمن از شوق فتادی بهوش	جنبشی بر خم ابروی صنم بایستی
تا در آمد بدلم عیش هوا یاد کردم	شخص غم را ازین بزم قدم بایستی
خامه همراهی نظم نکند حیف مرا	درخور طی لسان طی قلم بایستی
فیض کز خاصهٔ ارباب سعادت بودی	نافهٔ مخصوص غزالان حرم بایستی
دل ما نیست بجز آبله پای وجود	سر ما گوی گریبان عدم بایستی
گرد بر گرد دلم اینکه سپاه طرب است	فوجهای غم و صفهای الم بایستی
شوره بوستان جهان ورنه نبودی مژه‌ام	سر بسر دهر گلستان ارم بایستی
کند شد ناخن غم ورنه برین سینهٔ شک	داغ را سکه بدستور درم بایستی
درخور حالت اگر قدر فزودی طالب
تکیه جاه تو بر مسند جم بایستی

نه بر جای کشم خمیازه حسرت نه بر کلی	باد باری قناعت کردم از امید اقبالی
همای بخت دشمن گو میفشان بال نور افشان	که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی
گلی را نیست بوی از وفا در صحن این گلشن	ببر گوش زمرغان چمن پرسیده‌ام حالی

دلم گسست

دم صحبت مان ابدال کنند ناله را ختم	مهیا ساز بهر ساقی عرشش از شغل قلقالی
حریر خلد را از ما دعایه کین تن بجا	نمی ارزد به یکتار از پلاس یا کهن شالی
نخال الب مناز از شاهد بدخو که در گلشن	لب جو هم ز داغ لاله دارد عنبرین خالی
گرامی گوهرم ای عشق در یتیم لب نشاسن	متاعی چنین برا ناچار باید چنین تو دلالی
بچندین شوق استغنا همت بین که نزد من	قناعت میکند آینه چشمم به تمثالی
بقول مطرب از دستان باغافل مشو طالب
نوای عیش حالی دارد و کلبانک غم حالی

منم که بیخودم از نشأ جمال کسی	پری بشیشه می دارم از خیال کسی
بچاره سازیم ای همنشین مکش تصدیع	برو برو که تو آگه نه بحال کسی
بجز نهال محبت که رسته زین دل گرم	گمان مبر که ز آتش دمد نهال کسی
نهادی همه شب گوش بر فسانه بخت	اگر بخواب میسر شدی وصال کسی
ببال عشق پرم در هوای دل همه عمر	اگر بفرض پریدن توان ببال کسی
ز آب میکده به خاک مسجدی که در او	بجوی تو به لبی تر کند سفال کسی
ز زخم ناخن غم سینه زان نظر بازاست	که نسخه ایست ز ابروی چنین هلال کسی
سفینه چون نهم از کف که نو که نقطه و حرف	خط کسی بنظر جلوه داد و خال کسی
بمکتب خرد آن طفل زیرکم طالب
که نیست گوش مرا زخم گوشمال کسی

گر همه جهل آزمود می چه غمستی	سرمه دانش کشود می چه غمستی
حکمت یونانیان بسست شنودم	هرزه خود گر شنود می چه غمستی
اینکه بافزود هنر همه سعیم	بیهنری می فزود می چه غمستی
وین که بدعوی میان ناطقه بستم	تیغ زبان گر کشود می چه غمستی
عمر به بیداریم گذشت دریغا	گر نفسی هم غنود می چه غمستی
زنگ هوس را که دود آتش طفلیت	گر ز طبیعت زدود می چه غمستی

تخم امیدی که سهو کردم و کشتم   ناشده سبز ار درودمی چه غمستی
سهو نمودم باز سودن هر سهو   بخت خود ار از سو دمی چه غمستی
اینکه ربودم بسهو گوی بلاغت   گوی حماقت ربودمی چه غمستی
سر بر چمایم بریده باد دو دستم   گر گهر خویش سودمی چه غمستی
اینکه دعا را ره سپهر نمودم   راه اثر گر نمودمی چه غمستی
پستی خواهش ز اوج همتم افکند   آوخ اگر لال بودمی چه غمستی
در عوض آنکه سحر خامه نمودم   معجز همت نمودمی چه غمستی
اینکه هما را به بیم سایه ستودم   گر بقناعت ستودمی چه غمستی
اینکه زبان از لب سؤال کشودم   بند ز بند اَرش کشودمی چه غمستی

گفتم هان طالب از تعلق بپرهیز
گفته خود گر شنودمی چه غمستی

گه گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی   گفتم بشبنم عرق آفتاب شوی
ای آنکه می بیاد لبش می کنی بکام   اول دهان بشیشه سنگ و گلاب شوی
بر چهره از غبار رهت پرده بسته ام   رویم بآب تیغ ز گرد رکاب شوی
وقت صبوح میکند ران نسیم باز   از نرگسش بشبنم گل رنگ خواب شوی
شوینده خطا رشحات خجالتست   یک پیرهن عرق کن و صد نامه صواب شوی

تو این عهدی که با من بسته بودی   مگر بهر شکستن بسته بودی
بسی دیر آمدی گویا بهر گام   حنا بر پای توسن بسته بودی
بخاطر هیچ داری کز سر مهر   مرا چون جام بر تن بسته بودی
گریبانم ز لطف میدادی آنگاه   که دامانم بدامن بسته بودی
بگو چون بخلیدی درد لم دوش   بهر مو چند سوزن بسته بودی
دلا مانع که چه بود از فغان دوش   که بال مرغ شیون بسته بودی

سرمادر

سرمادر کمندت بود ورنه   فلک را دست و گردن بسته بودی
گر بودت شمع مجلس دوش کز رشک   ز رویش چشم روزن بسته بودی

چه صحبت داشتی دوشینه طالب
که بر در قفل محکم آهن بسته بودی

چون قامت و رخسارش سروی نشود نسرین خیز   صد پیچ و خم افکند کاکل ز سنبل ادهم خیز
در سلسله زلفش بیگانه نیم یکدم   که تازه کنم دینی که نو کنم آیینی
هم شور ربود لعلش هم خنده آورد بر شکرین   شور و چه بلا شوری شیرین و چه شیرین خیز
در وصف خطش خواهم چیزی دو لبم انشا   کو لوح نگاریزی کو خامه مشکینی
چون تشنه دماغم صاحب محن طالع   بوسیده و بستم داد گلدسته نرگس خیز
این خانه رندانست هر جا که رسی بنشین   در مجلس ما بنود بالا یه و پایین خیز

رنگین غزل طالب در مدح تو گر داشت
بد جایزه خواند را ضیعت به تحسینی

منم کز دوستی حاصل ندارم غیر افسوسی   نه ذوق دست بوسی دیده ام ز استان بوسی
در فن سینه از افسردگی دوران خیالی او   دلی دارم چو شمع مرده در گور فانوسی
هنوز ای برهمن با قیمت دو دیر آتش گفتم   ز دل گاهی بگوش میرسد آواز ناقوسی
نظرها را تو دانی پاکی و آلوده دامانی   که در هر دیده داری چون خیال خویش جاسوسی
بهر با دی برافروزم چو آتش کز ازل غیرت   فکند این روشنایی را بگردن طوق ناموسی
فریب لطف دست آموز او نکذاشت در گلشن   که بوی شانه گیرد کاکلی بر فرق طاووسی

وجودی نیست طالب در جهان وارونی را حب را
و گر موجود هم باشد ندارد قدر محسوسی

مرا بس است درین کارخانه از همه بابی   می دو آتشه سبز چهره ای و کبابی
فدا مکان نپذیرد دهیل عمارت و مسجد   گرت ز دست بر آید بساز و یرخرابی
دلم شکست بصد شوخی از میانه دلها   چنانکه کس ورقی را نشان کند ز کتابی

منم که چنین ز جگر راه دود دل بسته‌ام   نهاده‌ست بهوش آورم ز بوی کبابم
با شنای غمهای او به صلح بدل کش   میانهٔ من و دل بود چشم ازین شکرابم

چه عید بهتر ازین کز میان گردسواران
کشوده‌ام نظر و دیده‌ام هلال رکابش

خوش آن ساعت که لذت گیرد آغوش از بر و دوش   لب حسرت شود طفل او خورد شیر از نشاط گوش
شهید لعل یارم شرح با داخیل سور را   که می آرم بخاک از هر بن مو چشمهٔ نوشش
برین طاق گردون پرکشادم چشم و گم کرده   بطلعی گوشهٔ ابروی او گویای خاموش
پر از زهر هلاهل ساغری بنهاده‌ام بر لب   که از پیش زبان همدمان نشنیده‌ام نوش
مگو غافل زیادت نیستم بر هم مزن قدرم   بیادت گر کسی چون من از خاطر فراموش
ز بوی کاکل دیوار کوی او بهوش آید   در آغوش لحد هر جا بود صد ساله بیهوش
نیم زخمی مکن اندیشهٔ مرهم که هر سو بیم   بر او دوش تصور کرده و بگشوده آغوش
بر شوری نمود دستانه کف واارم برلب   چو آب چشمه با تحریک آتش میزنم جوش

ز حال خرقه پوشان نیستم آگه ولی دانم
که در عالم چو طالب نیست درویش قباپوش

گذشتی بر من و دامن فشاندی   گل چاکم به پیراهن فشاندی
فشاندی بر دلم پیرایهٔ حسن   بساط برق بر خرمن فشاندی
پراکندی بچشم عکس رخسار   گل فردوس بر گلخن فشاندی
دماغم در لحد شد نکهت از آن عطر   که بر لوح مزار من فشاندی
همان دامن که از دستم ربودی   پر از گل کرده بر دشمن فشاندی
همه در دیده‌ام کشتی خس و خار   همه بر سینه‌ام سوزن فشاندی
غبار فتنه شد بر عرش گستاخ   چو دست از ناز بر توسن فشاندی
بتان از چهره گل پاشند در خوی   تو هنگام عرق گلشن فشاندی
بجای خار و خس بر خاک طالب   چه شد کامشب گل و سوسن فشاندی

چمن با شرارهٔ غضب طرف کلاه بشکنی   در رگ سرو مگر اندیشهٔ نگاه بشکنی
چند بجوی آتشین در دل و سینه خلق را   خنجر ناله خم کنی دشنهٔ آه بشکنی
چون تبسم آوری برق عتاب خویش را   در دل اهل معصیت ذوق گناه بشکنی
گوهر دل نهاده‌ام در کف اختیار تو   خواه طراز افسر شه سازی و خواه بشکنی
گوشهٔ آستین بطی کشتن ما شکسته‌ای   طالع اگر مدد کند طرف کلاه بشکنی
مست ستیزه چون شوی آفت بزم آسمان   ساغر آفتاب را بر سر ماه بشکنی
زادهٔ آب و خاک را نیست شرار آتش هم   چند با نتخاب گل پشت گیاه بشکنی

نسبت چهره گر کنی طالب را بمهر با
رنگ شکسته را ز غم بر رخ کاه بشکنی

ای ل افسانهٔ دلبر مگشای   قفل گنجینهٔ گوهر مگشای
پیر عقلی بر کودک مفشان   چین پیشانی دفتر مگشای
شعله بر تار رگ جان تعبیه ساز   سر بالین زینت افسر مگشای
ناتوان دشنه زدن بر شریان   رگ اندیشهٔ نشتر مگشای
نکته پیش زبان صنعت راز   سینه در کوچهٔ خنجر مگشای
تا رسد دست بخونابهٔ دل   لب بدریوزهٔ کوثر مگشای
عطر جان کن جگر سوخته را   جامه بر نکهت عنبر مگشای
رخت در زاویه کش ای همدم   ور غمم آید بر خویش در مگشای

قصه در دکشودی طالب
بسر عشق که دیگر مگشای

تا کی از عجز بساط هوس دل بوسی   به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی
ادب آنست که گر کعبه ات آید بر لب   تو عرقناک جبین دامن محمل بوسی

چمن سرمه زیب نرگس جادو فشان کن — صد کاروان فتنه سبز سوی روان کن
پرواز کن چنانکه اگر گلشنی شوی — بال فرشته خار خس آشیان کن
دل ظرف سرمه شکیب دنرگس ترا — چشم غزال قدس که سرمه دان کن
بال سمند رت بکیف و همچو اطلسان — بر شاخسار شعله خس آشیان کن
مهمیز فتنه سر زنند از موزه عتاب — جولانگه کرشمه چو آتش عنان کن
طالب سپید مشق سخن کج نشین که باز
بر صفحه خود قلمی امتحان کن

کشید تیغ حرمان و بهمین جانان طلب داری — چو عزبانند که دست و گرپیان طلب داری
ز مژگان دشنه بر کف انتظارت حسن میدانم — زمن برقتل من ایمای پنهانی طلب داری
نگاهی سکنی بر بند بند تیغها کیو یا — نثار خنده زخم نمکدانی طلب داری
مژه عربانی آنسو جلوه پرداز و تو غارتگر — بپا انداز هر چاک گریبانی طلب داری
گناهت نیست کز آشفتگیها غافلی غافل — سری می پیچی و هر لحظه سامانی طلب داری
بهر دم ملبس در دی می نهی چشم غمید ام — تکلف سکنی یا در عوض جانی طلب داری
شکست طرف برقع تا عیان شد مشهد طالب
همانا کز مزارش چشم حیرانی طلب داری

گلزار فتنه ساز دل از خوی سرکشی — در غطه شرار فکن مغز آتشی
مپر قصدت بباز و در مژگان کمان ناز — دست تطاول دل ما سوی ترکشی
از من گذشته ای چمن دهر نام را تا نام — جز طره نسیم نیابد مشوشی
رشک درون نگار کل داغ دارم — ورنه باب و رنگ ندارم کشاکشی
کلک مرا عنان بکف عزه های سپهر — دیگر نه ابلقی ز تو خواهم نه ابرشی
بر دیگ جوش کام تو مهمانم ای سپهر — سیرم اگر بمنکنی آخر نمک چشی
طالب شکنجه میکشدت در خمار روح
عشقت بضیب جام کند راح بیغشی
روح

نوزدهم

نه بزم باده نه رقص جامی نه رود بی — درین آشفتگی خیز شکفتم چنین ابرو بی
خوش آن زلفی که مغز آهو از درعاقبت آرد — گره دوری بر تن سنبل ستان خلق چین بوی
ز تاثیر ملاقات لب این تشنه وان جا — هجوم آتشین تبخاله می بر لب جوی
مشبک نیست جانت غافلی از شوخی بیمارات — همین رقص کمانی دیده بر طرف بازوی
گرفتم دوزخی گلچین جنت نیست ای رضوانم — ببوی قانعم بیدر دانکه زحمت بوی
شهید زلف او را ماتم افروزی نمیزم — مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرد گیسوی
نفس آماده کن طالب که امشب در غبار غم
برقص نازنم درویشانه از دل نعره هوی

ای دل سو بسو طلب ست قدم تر از ترکی — پای تردد ی و اکوشه نشین دامنی
من دل شعله سکرم تو لب غنچه می مکی — ندان من اسیر گلخنم زین تو حریف گلشنی
دشمن استراحتم فال فراقتم مزن — ایکه در اولین قدم دشمن استراحتی
پای برفن منه ز دل ای خفقان غم اگر تو — گردش چشم یار پچش زلف شوخ نی
بادیه زاد حسرتی ورنه بیان کن ای صبا — کز چه غبار دوستی و ز چه عبیر دشمنی
فکر دلم سرح کن گوش کن ورنه بخشکی — ایکه ز چوبه زبان در طبسان شناختی
طالب ازین انتیکه نا کسی در نظر کسان خوشی
شکر که همچو ناکسان شیخ نه و برهمنی

تاکی خمار محض نشیند دل کسی — یکسر خوشی بخواب نه چیند دل کسی
در باغ عشق گرهمه بلبل شود بنفس — بر شاخ گلبنی نه نشیند دل کسی
یا دامید حسرت جاوید شست از فضا — این گل بسهو نیز نچیند دل کسی
در وصل و هجر طالب از او کام حاصل است
او را چه چیند و چه نه چیند دل کسی

با شکر خنده غم دیده نمکدان بکنی — گل خنده زیب کله گوشه مژگان بکنی

عطر گل هوش فریب هوس خام است　　تا ن بتکلیف هوا سیر گلستان نکنی
امت در دشوار آسان که اگر سیر دلین　　گل اشکست بفرستند بدامان نکنی
نزند ذوق ستم تا دو سه بخیه شکسته چاک　　تحفه دامن هر تار گریبان نکنی
از سخنهای جمادات تغافل لعنت　　بر که این طایفه را داخل انسان نکنی
مرکز دل قابل آشفتگی ماتم نیست　　همه گر زلف شوی سوی پریشان نکنی

نیست چون دل آزردن سوری طالب
جای در حلقه این مار نژادان نکنی

طی شد بهار و جذب شمیمی نداد روی　　آمیزش نفس به نسیمی نداد روی
اوقات عمر جمله بحزن و الم گذشت　　یک انتعاش خود چه که نیمی نداد روی
ره مان ببزم خلد نداوند و شاکریم　　کالوده کی بناز و نعیمی نداد روی
ما مرد جرعه نوش کوثر نیایم لیک　　داغیم از نیکه شرب حمیمی نداد روی
ممنون بخل اهل زمانم که هیچگاه　　لب را ادای شکر کریمی نداد روی
عریان ز چنگ غمزه او رسته بارها　　در کام تیغ رفتم و بیمی نداد روی

طالب معانیت همه روحند جنس نسیم
هرگز ترا ادای جسیمی نداد روی

ز خجلت خلت اگر باده بچنگ آری　　چه رنگها که برخسار نیم رنگ آری
بر هم ار چه نوازی تو سنگدل جامی　　که شهد از خوی جبین ناخن بچنگ آری
ز جوشن دل ما برق سان برون تازد　　اگر ز اشعه نور نظر خدنگ آری
درین هوای رطوبت فزا بیاض گفت　　رقم پذیر اگر طره بچنگ آری

تراست حوصله سود این سفر طالب
که جنس نام بری و متاع ننگ آری

بشوخی نکهت گل رسیده آهوی　　با اعتدال مزاج تو شعله خوی
ز زلف خویش نگر تار و لیف پیچم چینی　　هزار فتنه معلق ز تار هر موی

مریض

مریض عشق چو آید اجل ببالینش　　کند بلند به تعظیم طرف ابروی
یکی ترنج بستان فکر کن که ممکن نیست　　فرو نشاندن صفرا باب لیموی
سحر بباغ شدم ز آتش نفس دیدم　　هزار آبله خندان به هر لب جوی
بدست غم همه اعضای خود سپرده زمام　　مگر دماغ که خوبی گرفت یا بوی
بجمله خانه دل سیر کن بپای خیال　　که هر قدم به سلام آیدت پری رویی
ز موشکافی تیغ تو بر سرم دم زخم　　گمان برند که هر موکشاده گیسوی

تمام مستیم ای وای کاشکی طالب
چو عارفان بسرم بودی از غنا هوی

قبا داد بگلگون روش گل ما راست پنداری　　به پیچانی سر زلفش دم مار است پنداری
دلم را چشم شادی می پرد هر لحظه چو اغم　　دم تسلیم یعنی وقت دیدار است
سر شوریده ام را هر که بیند زیر لب گوید　　نباشد سر چنین آشفته دستار است
موافق می تراود مطرب از زیر و بم ساز　　سراسر تار این طنبور یک تار است
بود کم یا بسا گوهر خصوصا گوهر دانش　　تو از جوهر شناسانی و لب بسیار است
ز بس دارد بجسم دوست نسبت عشق منصور　　سر خورشید رقصان بر سر دار است
قفس شکستم و مرغ دلم از شکر آزادی　　ز دو بر بلید گر بال گرفتار است

در آغوش لحد باز است چشم حسرت طالب
نماند خفته کار از هیچ بیدار است

بگذار وعده او دل پر غبار منی　　مژه هر قدر گشایی رخ انتظار منی
قدمی اگر کنی طی ز قلمرو نگاهش　　به شمار غمزه او جگر فگار منی
ز دریچه امیدت همه یاس رخ نماید　　چو نسیمی خویش خواهی که جمال یار بینی
بشر اکجا زه ما نظر عمیق بگشا　　که هزار دجله هر سوی بکنار بینی
بگلوی زخم عاشق زرو دغذای مرهم　　دهن جراحت آلب رفو دار بینی
چکر اقسمت یارب گل داغ عاشقان　　که اگر نظر گشایی نه یکی هزار بینی

بره هوس کر افتد نظرت بسبو طالب
همه نوک دشنه بینی همه نوک خار بینی

به حکم گلستان رخت گل نهد بوی — بعید ست خط زلف تو سنبل نهد بوی
در باغ چو به مژده وصل تو درآیم — این گل اگرم بو دهد آن گل نهد بوی
تا آتش گل مجمره افروز نگردد — شک نیست که عود دل بلبل نهد بوی
بیهوش سر زلف تو با هوش نیاید — تا در دلش آن سنبل کاکل نهد بوی

به جلوه آن روی چو آتشکده طالب
گل در چمن ببلبل آمل نهد بوی

ای همه سرکشی و رعنایی — نمک حسن تو بی پروایی
عشق سودای ترا ابتداییست — عقل کاهی و جنون افزایی
ای ز طغیان هوای تو مرا — سر به هر سوی به تن سودایی
در ز سودای تو بر ساحل شوق — کشتی طاعت ما دریایی
آتشم گفتی و در وادی خوی — باد سنجی و هوا پیمایی
آتش از دور نماید نزدیک — تو ز نزدیک چرا ننمایی

چشم طالب ز غم هجر تو زد
دست بر دامن خون پالایی

از تو تمامست لطف تمامی — گر نه ی بوسه جواب سلامی
ستم و مشتاق گفتگوی بحالست — کز تو قناعت کنم به پرسش نامی
سیر گل و لاله بی پیاله حرامست — گرد تو گردم بیا بکش دو سه جامی
چند بیک پرده مطربا که ز آرام — نقل مکان ز شعبه بمقامی
دیده تهی شد سر پیاله سلامت — خون بلالی بنا شد آب جامی

در چمن جلوه طالب از صف خوبان
نیست چو طاوس ماند روی غرامی

مایم و

مایم و دلی تنگ تر از دیده موری — جانا که طلب نیست از او منزل دوری
چون مجمر افسرده بود سینه با عشق — نه بیم بخاری و نه امید بخوری
چشم ز تماشای تو شد چشمه خورشید — اینک بدل هر قطره فواره نوری
حاشا که بخار دین سر سست کند پای — از آنکه چه عشق تو بود شغل ضروری
از گرمی می دود بر آرد اگر احباب — بر آتش آن چهره فشانند بخوری
پیچیده بپا خون دلم دامن مژگان — چون راهروی آمده از منزل دوری

طالب تو بدین شیشه نه لایق زناری
رو فکر ردایی کن و تسبیح بلوری

گر نبرد دوش بود بار هوا و هوسی — میتوان سیر جهان کرد ببال مگسی
صد چمن پر گل و نسرین دهم و چنگ کنم — که ز مرغان گرفتار ستانم قفسی
زان بطوف چمن دوست نپرم که ز ضعف — نیست شهباز مرا قوت بال مگسی
قید ما را نبود حاجت زنجیر دو زلف — هم تو دانی که پسند است سگی را مرسی
همه را جانب خویش است نظر نرگس وار — هیچکس نیست که چند بجهان پیش و پسی
میتوانیم شبی را بدو می کردن روز — صبح صادق نفسی دارد و ما هم نفسی
ناله ام شنو و داد مده ار گل که بهر — نیست فریاد مرا غیر تو فریادرسی
بزم لیلی و نوای عرب آشوب و دست — حبذا وادی مجنون و صدای جرسی

طبع طالب نه تمنا است بچرخ طاقی
که بنزدیکی آن طاق رسد دست کسی

ذوق مستی گو که هر ساعت تهی سازم خمی — ناخنی کردم بفریاد آورم ابریشمی
فتنه افلاک و انجم کم نمیگردد کجاست — عالمی کانجا نه افلاکی بود نه انجمی
پاره از هم جدا کردم جهان را بود و تار — همچو کار خود ندیدم رشته سر در گمی
نان مخوان گندم نمای جو فروشم زانکه من — نه جوی دارم درین دهقان سرا نه گندمی
صلح و جنگ خلق را هرگز نیم همکاسه ای — نه ز غم آبی بر آتش نه گذارم هیزمی

نیست در عالم دلی کز نیش آهم ریش نیست　　سینه‌ام کو یا بهر سوراخ دارد کژدمی
جز دل خونابه نوش شکسته‌ای تنگم گرد　　قطره کز هر آستینش سر برآرد قلزمی
ناشکیبائیم در محنت پی آرام ما　　گر نداری بستر خاری بکش بستر قاقمی
ایکه از ملک عدم جستی نشان آباد باد　　کشور آرام بنیادی خوش خوش مردمی

جز دل طالب نیابی گوهر والانژاد
چار ارکانرا اگر تا حشر جوئی یکجمی

نیست از راحت نشان در وادی فرزانگی　　ای خوش آن عاقل که زد بر کوچه دیوانگی
ای هوس تا عشق اگر مرد رهی ره دور نیست　　یکقدم آری ز نامردیست نامردانگی
بسکه دیدم آشنایان را ابهم کرم بیگانگی　　میزند هر مو براندامم در بیگانگی
گوهر مهر تو دارد چنین بنالد دل که هست　　بیضه داریر انشان افعال مرغ خانگی

بوالهوس بودیم کردیم طالب مرد عشق
عندلیبی را بدل کردیم با دیوانگی

ولا خاکت ببر تا چند زان برق نگه سوزی　　تو خاکستر نشین تا کی چو آتش یکنه سوزی
هوا آتش فشانست ای نفس بال فغان مگشا　　مبادا همچو مرغان هوا در نیم ره سوزی
مدار خویشرا بر سوختن شمع آنسان نهاد　　که گر چنین شمع با افروز که سازی و که سوزی
مکن گستاخ کردم خوش جنبش طواف ای دل　　مبادا از برق یک نظاره همچون پر کرک سوزی

نشان داغ هجران چه غیبت ای ظلوم
تو هم گوئی چه طالب ز آتش بخت سیه سوزی

جهان زین پیش خاکی بود و خشتی　　تو کردی خاک و خشتی را بهشتی
غم خود بین ببین در عیش احباب　　که بشن هر سر یا سر نوشتی
بر طاوس گاهی بوسدش پای　　چه شد گر شکر خود بایر شتی
حریر خلدی ماتم کرد وار د　　بدین نازک تماشا درست رشتی
چو آهم قاصدی باید که هر دم　　برد پیغام برقی سوی کشتی

مرابی

مرا لبس تاج سر خشتی از آن کو　　ور خشتی نباشد نیم خشتی

در تذویر بستم چند طالب
لباس کعبه پوشم در کنشتی

نه باده شکری ساز دم نه انگوری　　از آن ز شیشه و پیمانه میکنم دوری
شب فراق فروغ از چراغ نپذیرد　　ز آه سرد برافروز شمع کافوری
کشیده پیش خیال تو بر دریچه چشم　　مشبک مژه‌ام پرده‌های زنبوری
ز هجر باده دم گرم ما فسرده کجاست　　فتیله که بسوزیم داغ مخموری
مراد لیست بر او داغ هجر آن دلها　　چو بر پیاله چینی نشان فغفوری
ز حال ظالم و مظلوم من نگوییم هیچ　　تو خود بگوی که ماری بزاست یا موری

لب تو هم صفت بخت طالبست ولی
تفاوت از نمکین بد است یا شوری

دو لب دارم یکی در می‌پرستی　　یکی در عذرخواهی‌های مستی
دراز بهای دامان وصالش　　کند جان در تن کوتاه دستی
در آمد هجر در جولانگه وصل　　چو آب نیستی در جوی هستی
جدا و اگر برم افتاده با نفس　　از آن ره میزنم تیغ دو دستی
چسان در غنچه زین‌ها من گریزید　　ز هشیاری گریزم سوی مستی
بگردون میرسانم ناوک آه　　هزاران نارسم در پاک شستی

چسان کردم زبون چرخ طالب
که در طبع بلندم نیست پستی

چمن بنالد زد رسکید کوس بحری　　جام گیرد ز لب لعل تو بوس بحری
صبح مستان چه بخندد تقاضای فلک　　شیشه قلقل کنان برآرد چو خروس بحری
مهر برلب شدم از دین و تو تم همه عمر　　حسرت نیم شبی بود و فسوس بحری
شب وصل تو در آید رگ جانم بخروش　　از چه از جنبش خلخال عروس بحری

طالب از دست مده نقد صبوحی چو زر

سیم صبحی شکند نرخ فلوس سحری

درین بهار ننوشی دلا قدح چکنی / درین هوا نخوری خون شیشه‌ها چکنی

خمار ساخته چون چشم یار بیمارت / بجرعه‌ای نکنی خویش را دوا چکنی

چو عیش بی‌تو شتابست و عمر پا برکاب / عنان غم بتمامی ز کف رها چکنی

ترا که آینهٔ دل گرفته زنگ ملال / درین هوا نکشی جام غم زدا چکنی

بفتح کار دلم گرچه آهنین گره است / بس است نیم تبسم گره گشا چکنی

گرفتم اینکه تو شیخی و زاهدی و فقیه / مثلثی نرسانی درین هوا چکنی

بعقل مشوره کن پس بمشاهده جوی / چو سرمهٔ خرد است هست توتیا چکنی

ز جوهر هستی این ذره در گذرای عشق / تو خویش را بکف آورده مرا چکنی

دلا بجود دیت خون ز ما و خواهش باش / تو خون گرفته ندانم که خون بها چکنی

ترا که افسر سودا نهاده عشق بفرق / اتاقهٔ دو دولت بس پر هما چکنی

مرا نهان ز تو این چاره جو سوالی نیست / بگو چو بخت کند روی بر قفا چکنی

طلب مکن مدد از ناخدا اگر کشتی عشق / خدا چو با تو رفیق است ناخدا چکنی

کنونکه عیش و طرب را بطبع صلح و صفا / بجای صلح نورزی دلا صفا چکنی

معلق است دلا بر سرت بلای خمار / اگر علاج نکنی دفع این بلا چکنی

اگر نه شرم کند منع سائلان ز سوال / تو یک کریم بیک شهر بی‌نوا چکنی

شکر بزمزمه دارد دهان لب طالب

چو او ترانه زند غیر مرحبا چکنی

هر کرا دلبریست آینه روی / گو بیار آب و دست از آینه شوی

هم طریقیم ما و قبله نمای / که نداریم روی جز یکسوی

گر ترا بر رخ از حیا رنگیست / گل بکف گیر و دست با شو بوی

رنگ مرغی نه در خور قفس است / نارخش دیده بر پریده ز روی

مطلب

مطلب در جهان وفا طالب

گوهر کشش نشان کشت مجو بیا

نیاز سند بلا کم کجاست بیباکی / که گل کند ز کف خون نم کف خاکی

سعادتی بره دوست چنین شهادت نیست / جا سری که نیابد قبول فتراکی

معاشران اگر این عهد مان گرا بشکنند / هزار دسته گل دوستی بخاشاکی

طواف باغ میسر نشد مرا امسال / که دست مهر در آرم بگردن تاکی

ترا فروی گریبان مبارک ای طالب

که ما شکسته دلانیم و سینه چاکی

جهان بهجت به از فکر بیهوده شدن آیین / زبان عمر مپرس و ز غم سود شدن آیین

مشو در جوی طی پروا بیندیش فلاطون / بکن آتش چنان کز عهده دود شدن

جهان نقدیست کز وی میتوان گردید مستغنی / گر از اندیشهٔ موجود و معدوم شدن

تجرد پیشه کن تن در مده و شاکر دو غرا / برای شوی کز لباس حسرت آلوده شدن

بهین قلابه گردون مکن جهدی که چون گردان / ز فکر نقد قلب زیبق انده وه شدن

[illegible]

بیا ساقی بیمیاری پیش این گلشن سرا طالب

نظر کن در نمودش کز غمم بود شدن

اشتهارم گشت از آن عالم نیامد آدمی / هست میدانم مکابر ولی گوهر آدمی

هیچ کفری در جهان بالاتر از انکار نیست / بت پرستان عالمی دارند و ما هم عالمی

گفتم از مژگان خبر گیرم نمود آن چشم یار / سبزه دیدم بر لب او نوشته خونین شبنمی

گر شب تا صبحدم شرح غمت کردم هنوز / مانده نیم افسانه بر لب دلنشین دمی

هم نمک در کنج لب داری و هم در کنج چشم / زخمیان امیدوارند چون مرهمی

نقد هر داغی و دردی از غریبان مانده تو / کرده در دامان گردون بگو کو حاکمی

محبت اگر پیرست در سرکشی مشو تا صبح گو / نوجوانان ماتمی دارند و پیران ماتمی

وای اگر با بیغمی در عشق وا افتاد کار / این گره ناپا غمم حاشا اگر دارم غمی

پور اکبرشاه را طالب مریدیم در جهان
شکر هندیستم محتاج پور ادهمی

میکند پهلوتهی غمخوارم از غمی رگی   چاره گر چنین چاره پسندد من بیچاره گی
نیست امی مرد طلب آواره گی در راه دوست   ور بود آواره گی همرای خوش آن آواره گی
گر دلت خار دگر گردی تشنار از عشق   از مقالات خرد بیگانه شو یکپارگی
یارب این گرداب خنز بر خاک چشم طالب است
یا نشان شهسواران از نعل بارگی

تا کی گره دل بهوا نگشاید   جامی نکشی خنده قبا نگشاید
هر قفل که دار دلت از کلفت ایام   بیند وی کسی گر بنوا نگشاید
صد گونه پیامست گره بر لبم از صبح   بارخصت من بال صبا نگشاید
تا لاله صفت گرم نسازی جگر از داغ   در غنچه دل سوخته جا نگشاید
ای دست چه دستی تو که زان پای نگارین   یک عقده ز سر قرب حنا نگشاید
زیبد ز تو ای شاهد زیبنده که رخسار   بر آینه بی روی نما نگشاید
طالب بره گوش تو سیماب نه بستند
تا کی لب نغمه سرا نگشاید

الصد بیار شب شمع محفلم نشوی   وگر خود آینه گردم مقابلم نشوی
بیک نظر که بچشم وفا در من   دلم شود ز تو اما تو از دلم نشوی
هزار گل و هدای بخیه از هر انگشتی   بشرط آنکه عنان گیر قاتلم نشوی
نیم منتسب پروانگی کم از طالب
چرا تو شمع شب افروز محفلم نشوی

با مشتری چو نتوان کردن گهر فروشی   آن به که بر ندارم دست از لب خموشی
در کار این فلانم حیران که از چه بستند   کوتاه از از شنیدن با این دراز گوشی
چندین شتر نمیدیدم در هیچ الف   خود را ز خود فروشیم رستم ز خود فروشی

طالب

طالب من و ملامت من لیو چنین مریدیم
فیضی ز شد فهمی چیزی ز تیز هوشی

کاش مسعود می برادر عشق او مشکل یکی   غم یکی سید اشتم ز انسان کر دارم دل یکی
زیر تیغ ناز او خواهم امان در روزگار   لیک چندان که منم جانب قاتل یکی
ای که از هر جلوه می بخشی جهانی را حیات   از مروت مگذر و مگذر ز بسمل یکی
کار عشقم هر زمان گردد ز بی صبری خراب   ای دریغا صبر تا دستی نهم بر دل یکی
جمله زین محفل بدان محفل خبرها می برند   سوی این محفل نمی آید از آن محفل یکی
آنکه گام از پای همت مینهد داند که هست   از مقام ما تجلو نگاه او منزل یکی
فرد شو تا اتحاد دوست آری در کنار   یک چو در یک ضرب سازی میشود حاصل یکی
صحبت عقلم جنون آورد طالب خویش را
میکشم در حلقه مستان لا یعقل یکی

شکر آمیخته لعلی نمک آلوده لبی   هوس افروز چو روز و طرب افزا چو شبی
با تو در دوستی ام یکدل و یکرو چه عجب   گرچه با غیر تو در آیین دورنگی قصبی
جان بشور آوری از شوق هما با فرجی   دل برقص آوری از ذوق هما با طربی
آب صد آتش از آن روز که داری بر رخ   برق صد خرمن از آن لحظه که گرم غضبی
شیر تا تب نرسد مرد محبت نشوی   چنین ندیم چو گوهر شیر و توای عشق دلی
شوق صد همچو ترا راه نماید سوی دوست   گرچه از خضر توهم راه نمایی عجبی
هر که را تیر غمی بر جگر آید ای عشق   از تو آید که تو غمخوار جهانی را سببی
دوری سلطنت از دل طلب باز نشد   بلب گور رسیدی و همان در طلبی
جفت صد وسوسه و فکر و خیالی طالب
در جنون اهل   ز دانش عربی

لب لعل کرده خنز که نوشیده بگو   وز آتش نیاز که جوشیده بگو
باز است قبا سرخ دلیل سیاست است   این جامه را بقتل که پوشیده بگو

صد صوت خوش بگوش خورشید کی رسد   ای گل بماتم که خورشیده بگوی
دلخسته قدح زده هوش برده   این شیوه های خوش بچه کوشیده بگوی

کو تا بطرز موعظه طالبی ملول
پندی بعمر خویش نیوشیده بگوی

منم و زمزمه عشقی و فکر غزلی   عیشم اینست که یارب نرساد خللی
شیوه باعلی شیوه نمودم که بهر   نیست لایق ترا زین شغلی و خوشتر عملی
اثر از بخت ندیدم که او بگرفتم   چه پرستم بکسی را که نزاید عملی
دم صبح رخ دلت بر رویه لب جام   زود و رباب که این عیش ندارد بدلی
می لعلی بقدح ریز که از فیض بهار   کشته از لاله بهر گوشه زیاقوت تلی
فیض صحبت زگلی گیر درین باغ که هست   سیر گلزار جهان را بجز این ماحصلی
بی هراسم ز اجل زانکه گمانم نبود   که گلوگیرتر از هجر تو باشد اجلی
منم اینک بجهان ثانی مجنون اری   خویش را ساخته در عشق تو ضرب المثلی
هر دو عالم نکند جای در آغوشم تنگ   گر باندازه شوق تو کشایم بغلی

تازه گفتارم و خوش طرز چو بلبل طالب
نه چو طوطی که کشایم بسخنی متبذلی

فتنه سرو و آفت چمنی   برق گلزار و شعله چمنی
با طبقهای لعل شورانگیز   نمک داغ و لاله چمنی
با شکنهای زلف عطرآمیز   بچش ناف آهوی ختنی
دوشم از صبر پیرهن بودی   امشبم پیرهن نه کفنی
حلقه در گوش تست عالم و تو   حلقه در گوش زلف خویشتنی

طالب اندر سخن نظیرت نیست
بو العجب طوطی شکرشکنی

در خون جگر تا در و دیوار نگیری   فیض نظر از انجمن یار نگیری

تا شربها

تا شربها ز هر ملامت نکنی نوش   کام دل از آن لعل شکربار نگیری
زنهار دلا از لب او کام مجویید   نازان دهن انگشت زنهار نگیری
آسان گذرد بر تو دلا روز قیامت   بر خویش گران واقعه دشوار نگیری
تا سکنت از خار قدم کسب نکردی   تعلیم غرور از گل دستار نگیری
در خاری عشق ست ولاغرت جا دید   زنهار که این مرتبه را خار نگیری
نه بر عرعه خماری شکند دل نشود ساز   تا کیده و سه پیمانه سرشار نگیری
در هر دو هوا سی دل اندیشه جا نیست   زنهار سر زلف و دم مار نگیری

طالب نشود پیر مغان با تو چو یکسان
تا شیوه رندان قدح خوار نگیری

ای گل که را بر آتش سودا نسوختی   بر سینه که داغ تمنا نسوختی
ای بلبل آتش تو ز پروانه کم نبود   شرمت عنان گرفته که رسوا نسوختی
ای شمع گرد سوز تو گردم که چون سپند   ننشست شعله مکرت تا نسوختی
ای ذره از حرارت خورشید شکوه چند   ما جمله سوختیم و تو تنها نسوختی
شهر و دیار سوختن ای آه نارسیده بگریست   شرمنده باش ازین که جهانرا نسوختی
هر آتشی که سوخت خسی را بر و بسوخت   یارب چه آتشی تو که بر ما نسوختی

طالب سموم آه منت نیم سوز سوخت
بنشین و شکر کن که سراپا نسوختی

سوز هجران جگرم سوخت خدایا سببی   که بر آتش رسدم آب زیاقوت لبی
نیست از من عجب این بو العجبیها که مرا   شب هجران تو افکنده بروز عجبی
مرد را گر مه عشق است نظر بر تب شیر   شیر در بیشه تبی دارد و ما نیز تبی
تا مگر قصه هجران تو کوتاه کنیم   به درازی چو شب زلف تو خواهیم شبی
امشب از وصل تو خون در دل گردون کردیم   تا فلک بود ندیدست از این سان ادبی
دارد آن طفل دو لب چون شکر و می آید   بوی شیرش ز لب و بوی الستش ز لبی

پیش لعلت بحرف بوسه نیارم بمیان　　تا بحکایت نبرد راه بحسن طلبی
حسبم عشق و نسب عشق تقاضا نکنم　　منکه زینسان حسبی دارم و زینسان نسبی
مهربان باد به وحش این عجب فقر مرا　　که نه در بند حریف است دلم نه قصبی
همنشین سبزهٔ نورسته بهمین آب جویی　　چون چو لاله که ز نو سبز کند کشت لبی
تن بمحنت بسپاری که نیاری بکنار　　طربی را که در آغوش نباشد طلبی
لب افسوس گزم چین ز سر سهو مرا　　حرف عیشی ز زبان برگذرد یا طربی
خود بسوزیم و ندانیم جسی را الغیاث　　بیشتر زین نبود شعله ما را غضبی

ختن زلف و بدخشان لب او طالب
فارغم ساخت ز هر شامی و از هر حلبی

هرگز فرح از بادهٔ نابم ننهد رو　　یکچند بکنجهای شرابم ننهد رو
زان لاله بشبنم چو بمن در سخن آید　　کز ذوق سؤال تو جوابم ننهد رو
از بسکه سراپا همه زخم و همه داغم　　بستر کنم از مرهم و خوابم ننهد رو
گر آب شوم بر گذر از بخت سیه تاب　　بوسیدن آن آن در کامم ننهد رو
در سوز محبت شوم از طالع ناساز　　آمیزش دلهای کبابم ننهد رو

تا چند چو غمازان از هر عمل زشتی　　بنشینم و بنشانم خشتی بر خشتی
افسوس خوران خایم از بس سر انگشتان　　پوشیده هر انگشتم پیرایهٔ انگشتی
آن به که نهان دارم بی حاصلی خود را　　چون نیست چه در دستم از حسن عمل کشتی

بخت دیر آید و زود از خشم گریزد ما　　آنقدر آرام نپذیرد که با جانم رود

بخودم

بخودم زانسانکه از بوی تو بیایم آگهی　　گر بیایی مست در چمن گل گریبانم دری
بسکه حیرانم نکردم آگه از بوی تو اگر　　چنین نسیم آید و در چاک گریبانم روی
از نظر بگذرم نه غایب مرا نیست حال　　وای بر جانم اگر از چشم حیرانم روی
گفتم ای قربان چشمت سوی من گاهی نگاه　　گفت سر تا پا نگاهم من تو بر جانم روی
هر سر مو بر تخت کرد و پریشان همچو زلف　　گردمی در فکر احوال پریشانم روی
ای مسیحا در دعا عاشق را وا مرگست　　سر زانو تا یکی در فکر درمانم روی
بعد مردن هم فراموشی نگاهم از تو نیست　　آن نه آن غم کز خاطر بنسیانم روی
زیب اوراد مسامر بوسی ای نام عشق　　به که بخود بر زبان سبحه گردانم روی

بس گهرهای حقیقت آوری طالب ببست
گر چو احسان فرو در بحر دیوانم روی

نبودم طاقت دیدارم مازا چه میکردی　　وصال آسان ترم میگشت هجرانرا چه میکردی
بایمای نگاهی از تو می شد کام من حاصل　　تغافل پنجه دست و تیغ مژگانرا چه میکردی
بیک سیر گلستان شدم در وصل صد بلبل　　تو خود طوفان گلی بودی گلستانرا چه میکردی
دلا هر موز سودا بر تخت آشفته می بینم　　بدین روز سیه زلف پریشانرا چه میکردی
تو ار گلگون مژگان دلفریبی همچو پیدردان　　بکمور کردن این تار گریبانرا چه میکردی
عزیزمن بزندان نیست حاجت خوردن غم را　　چو غم خوردن نصیبت بود زندانرا چه میکردی

ترنج دست راحت بودی از آشفتگی طالب
چو با سامانیت خوش بود سامانرا چه میکردی

آمدی و طرهٔ سنبل بر سر من ریختی　　لاله بر بالین و گل بر بستر من ریختی
من بپایت هر گلی کافشاندم از شکایت　　تو ز پای خویشش چیدی بر سر من ریختی
دل چو آتش تن چو خاک گشته بودم در رهت　　آتشم برداشتی خاکستر من ریختی
صحبتم با وصل چون شیر و شکر بود از فراق　　جرعهٔ زهری بشیر و شکر من ریختی
مرغ فارغبال بودم همچو طالب ناگهان　　از یک انداز تو بال و پر من ریختی

فراغت نشان هر عود و عبیر و عنبر داری … که دایم با خود از خلق خوش خود مجمری داری
ازان هر دم چو دود از بطلب سوی تو می آیم … که میدانم که با خیل دعاگویان سری داری
اگر عالم چو درج دیده من پر گهر گردد … نثاری در نظر نارد و گر چشم خود گوهری
بهفت اختر اگر چندین مباهات کرد و زرا … تو چرخی و ز هفت انجم خود هفت اختری
بطاق ابرو خود نوش مسکین دو ستگاه پیدا … که تا دوران بود بر کف ز دولت ساغری
بهر سر سایه انداز علی اوج سعادت را … همای دولت و فرزندان شهپری
بجوهر داری خود پر منازای صبح خنجر کش … بیا در پیش رایش تیغ شو گر جوهری
اگر ملک بقای جاودان گیری عجب نبود … که در پا از دعای خیرخواهان لشکری
قمر پر بحجابل میزند در معرض رایت … گمان دارد که این عرض صفا با [illegible]
عطارد گر بفرمانت وزارت دفتری دارد … تو بر هر قدر از سهو عطارد دفتری

توهم بر طالب خود ناز کو خوش بر تو مینازد
بلی او چون تو مخدومی تو چون او چاکری داری

تو چه نازنین بهاری که ز باغ خزان نداری … تو چه گلشنی که داری گل و زعفران نداری
گل عارضت ندارد خبری ز برگ ریزان … همه جلوه بهاری ز خزان نشان نداری
رطبی تو در حلاوت بمیانه نیست فرقی … مگر این که در میان چنین رطب استخوان
نه تو ترک ناز کردی نه من از نیاز کردم … نه تو این گمان ندارم که من این گمان نداری
بکرشمه راز گفتن نبود مجال هر کس … نه تو با زبان [illegible] که زبان آن نداری
همه داری از نکویی نبرم گمان که عیبی … بد یار حسن جز که تو در دهان نداری

دم آتشین فشاندن ز فغان دگران نیاید
به عبث ملاف طالب که تو آنچنان دهان نداری

هر زمان افتد مرا در عشق او کار نوی … هر زمان بینم ز دست هجر آزار نوی
مشتری بخرد وست نبود چنین بقدر مرا … کاش پیدا می شد این دل را خریدار نوی
چاره جز سازگاری نیست با یار قدیم … هر زمان اندیشه نبود می یار نوی

من بدین

من بدین خوشدل که صیاد ز نو بگرفته‌ام … او بدان کافتاده در دامش گرفتار نوی
دل همیشه فغان کردم بهر روی تازه‌ای … همچو طنبوری که مطرب بندد ش تار نوی
کاش می‌آمد بکف تاری ز مشکین زلف دوست … تا گره گردد دلم می بست زنار نوی
کو مسیحای لبش فکر علاج تازه کن … کینک اینک میرم از گور بیمار نوی
وقف کردم خانه بر سیلاب مژگان تا بکی … سازم این ویرانه را هر لحظه دیوار نوی

بازمی‌ماند ز سودای نوی طالب دلم
همچو طفلی کو کند نازش بدلدار نوی

من نیم آنکه هر نفس صحبتم آرزو کنی … با گل تازه گر شوم بلبل شوی و بو کنی
گرم غضب چو بگذری بر لب جوی گلستان … آب فرشته روی را شعله تند خو کنی
با نگه سبک عنان باشد هایی چون سنان … پشت سپاه بشکند هر طرفی که رو کنی
بسکه ز خون لبالبم لاله ستان شود جهان … بر سخنم بامتحان ناخن اگر فرو کنی
بسکه نم از سفال دل جذب نموده پیکرم … آب ز خود بر آورد خاکم اگر سبو کنی

طالب از آه آتشین توبه کن و خمش نشین
چند چو بچگان قدح نوش و های و هو کنی

من گریستم از هر بن مو چشمه دردی … بنشسته کف خاکی و بر خواسته گردی
بیرون شدن از میکده مخمور شگون نیست … ای ساقی دلها بر سان داردی
فرصت شد و چندین آبله پا ننمودیم … گامی دو سه طی در قدم راه نوردی
ای زنگ ز میکده رنگم شفقی ساز … تا گشود آیینه ز عکسم گل زردی
زان باده که گروی دران خشک نماید … وانگاه بسانید بود گرد دی و مردی
ای شام غم از شعله افغان نفسم سوخت … بگذار که چون صبح بر آرم دم سردی

طالب من و مجنون زیکی سلسله زادیم
من بیهده گویا شدم او بیهده گردی

سراغی میکن ای دل شاید اقبال آید آری … نمانی بر زمین چون [illegible] پر و بال آید آری

میفکن دام بر هر ساده مرغی کز ازل آری   گزین گلشن تذرو چطره خاکی بدست آری
بخو بیدار شاع در حسرت شیوه گزین سودا   نیفتی بر زبان خلق گر ما را بدست آری
بقیل و قال تا از حال دوری ما بلی ما بل   ز حرف خود بگیری گوش اگر حالی بدست آری
بود آرایش از پشمینه پوشی اهل همت را   کم دیبا و اطلس گیر اگر شالی بدست آری
پریزادان معنی در گذارند از ره خاطر   بغفلت گوش تا باشد بانگ قلقل آمد است
یکی در زلف خود چون شانه در شو کز ین هر مو   پریشان خاطر شوریده احوالی بدست آری
مباش از باده خالی الحفظ تا زنده‌ای طالب
بیکدم صرف مسکین آنچه در سالی بدست آری

گل نگذرد ز شرم مه جا تو بگذری   آب حیات گو چه دهد تا تو بگذری
مگذر ز ما که سوخته تار گذار عمر   یا عمر بگذرد ز کسی یا تو بگذری
از آب بگذرند بمهر تو ماهیان   گر چون نسیم بر لب دریا تو بگذری
ما را مجال ره نگذار و گذار تو   از عرش بگذریم چو از ما تو بگذری
طاهر نمیکنم ز کسادی بهای خویش   ترسم ز ننگ این سر سودا تو بگذری
صد صبح گیرد از نفس ما زکات نور   ما را بدل چو در دل شبها تو بگذری
سیندم در خیال ملایک ز دود آه   تا در دل فرشته مبادا تو بگذری
طالب یکی شکفته بهار تو در شراب
یارب مباد کز می و مینا تو بگذری

ای داغ عشق زیب و سرافرازی منی   کج نه کلاه گوشه که تاج سر منی
ای ابر تیره بر گل و نسرین چو آفتاب   نازت رسد که نایب چشم تر منی
تاریک طلعتی و سیه کار و تیره روز   ای داغ اگر غلط نکنم اختر منی
ای گرد تیره کامده جای تو چشم چرخ   بر سرمگی مناز که خاکستر منی
ای زلف یار در سپهت این شکست چیست
گویا تو هم بطالع بال و پر منی

زان

زان تیغ کرشمه یادگاری   هر گوشه هزار زخم کاری
هر کار قرین اختیار است   جز عشق که نیست اختیاری
ما شیران پلنگ خو را   در طبع نبود بردباری
ناسازی روزگار دیدیم   چیدیم بساط سازگاری
دریوزه نشاء می نمائید   از چشم تو سرخوش و خماری
در میدان تو روبه عمر   بر شیر اجل کند سواری
سرو تو بباغ جلوه داده   ناموس تذرو و شاخساری
بشکفته بباغ هجر و وصلت   گلهای خزانی و بهاری
بگذر ز حساب فضل چون نیست   عیبی بتر از هنر شماری
طالب در لاف علم در بند
تا کی باران جهل باری

ای نمک پرورده وصلت بتان آذری   وی بخور محلبت دود دل حور و پری
برده از دکانچه حسنت نفایس روزگار   بهر آیین بستن آیینهٔ اسکندری
با خرام چون تذرو گلشنت بر کوهسار   می بخندد لاله‌ها از جلوهٔ کبک دری
با قد طاوس رفتارت به تیغ کوهسار   خنده آید لاله را بر جلوهٔ کبک دری
هر کجا خوی قطره‌ای افتد بطرف عارضت   زان زمین تا روز محشر خاک شوید جوهری
سینه گنجینه لرزان لب تنگ گرد از گهر   شیشهٔ آیینه را عکس تو پر کرد از پری
گر ملک از دانهٔ خال تو اندازد نظر   افتدت مرغ سلیمانی بدام کافری
از متاع دوستی با هم شرکان تری   دامنی آغشته در خون و گریبان تری
یاد صبحی کز چمن مست آمدان رنگین بهار   رخ گلاب آلوده از خوی چون گلستان تری
زلف مشکین از نگارستان عارض آشکار   چون میان دسته گل شاخ ریحان تری
لخت دل در زیر دندان تاسف میکنم   هم بدان لذت که مستی مرغ بریان تری
شرم صد عمان که دهقان فلک را گر خورد   گوهر افشان تر ز چشم ابر نیسان تری

صوفیانرا که دل چو رسان صافی کنند / خرقه خشکی بکف یابند و تر مژگان تری
می شنیدم طالبی دیدم بدام زرق و شید
ناکس نادردمندی نامسلمان تری

گرچه از جان رمقی مانده و از عمر دمی / میکشم در قدم شوق برابر قدمی
یاد آن عهد که با شرکت ابنای وجود / داشتم هستی موهومی و کنج عدمی
صد زبان بایدم از بهر بیان کردن حال / نشود کار میسر بزبان قلمی
سوز را مایهٔ دل ساز که در کشور عشق / مفلس است ندارد درمی
سیل مژگان و سموم از دم آه و نم اشک / تا که در سینه دمی داری و در دیده نمی
نقطهٔ گر غلط آمد مزن آتش بکتاب / دفتری را نتوان سوخت بسهو القلمی

از مغبچه هوای طلب از میکده بوی / وز شیشه گرت حوصله بزم الست سبوی
بزم هوس و عشق مهیاست در آن / وز ساخته های شنو از سوخته هوی
شوخ آمده بس چاشنی شربت دیدار / کو در خور این جام گلو سوز گلوی
یاران همه چون بر دغن و آتشبد ار / کین یار سبوی برد و آن یار سبوی
دور است که خوبان جهان را چه کلاه و مو / صحبت نه بدر رونق بر لب جوی
هم کین بود از یار خوش آینده و هم مهر / که چاشنی لطفی و که تندی خوی
جز طفل سرشکم که چپان هم نفسی نیست / کز بهر قن آماده کند آب وضوی

ای دل زخدا که عاقبت آتش عتابی تا بکی / چون بادبان کودکان سر در هوای تا بکی
در آفتاب عشق او پرتو نمی بخشد هلال / ای عقل ماه نو شدهٔ این خود نمایی تا بکی
ای درد عشق از دوستان دارم نشانها جابجا / بر آشنا رو بنما نا آشنایی تا بکی
دل خون شکست از دست شیشه پیوند دیگر / استاد تقصیر اثر از مومیایی تا بکی

چنین رفت

چنین رفت محمل از نظر باید قدم کردن زمین / افسوس را باسد سود و انگشت خایی تا بکی
طالب که از راه روش طی کرد بس دور دگر
اعراض را نقصان ادب بر روشنایی تا بکی

بجز لب تیغ جانانه اثر نمی سازم لبی / خضر وار دمش چون من نیز دارم شربتی
گرچه پیش از موی بر تن دیده ام تب های گرم / راست گویم چنین تب عشق تو کم دیدم آتشی
ضعف شد مهر زبانم یاد آن شبها که من / یاربی یاری میزدم بر گوش یارب یاربی
عشرت آمد لیک چون برقی از کنار من گذشت / کاشکی روزی بسر می برد با من یاد شبی
چرخ را یکسر کواکب در صف سیاره اند / غیر داغ عشق او ثابت ندیدم کوکبی
روح را یکره بود در قالب خود بازگشت / خشت من آنکه هر چندی رود در قالبی
عشق را با عقل طالب گفتگو در خورد نیست
ننگ استاد است هم چشمی بطفل مکتبی

ساقی مباد نقش نگین تو نام می / تا کی بجام ما نرسانی سلام می
بر نیم قطره این همه لرزیدنت چرا است / گویا ندیده صبح خمار تو شام می
در دور چشم مست تو بیکار نیستم / گه جام زهر نوش کنم گاه جام می
اول بآب چشمهٔ کوثر دهان خویش / شویم بقصد ادب برم آنگاه نام می
طالب بحرف تو برنیم آشنا بلی
نشنیده گوش شرب من جز بنام می

از دیده کردی عزم می از دل بجان آمیختی / چون شعله آمیز و خس با من چنان آمیختی
هرگز نمی شد باوفا سرگرم آمیزش دلت / پر سعی کردی تا بجهد این با آن آمیختی
ای عشق با این ناتوان آمیزشت در خورد بود / تو مغز بودی لاجرم در استخوان آمیختی
سرمایهٔ عشق ابد چون گشت آب زندگی / گویا بآب زندگی آب دهان آمیختی
در ابروی سرنگون آویختی از دیده ام / اندم که زلف خویش را موی میان آمیختی
رخ ساختی لعل از قدح با می بلعل او اگر / لب آشنا کردی بمن جان بجان آمیختی

زر در پی حرا فزودی رخ طالب کبود در پس نبود
این نیل را آخر چرا با زعفران آمیختی

نمودی جلوه وز دیده چنین نقش پری رفتی ... چو شهباز رم نمودی صید چنین کبک دری رفتی
ز سوز دل نمودی چنین خلیل طعمهٔ آتش ... دمی کز پیش چشم چنین شبان آذری رفتی
بصد افتادگی چنین ذره من در پات افتادم ... تو کرم از دیده ام چنین آفتاب آذری رفتی
نمودی گرباتش پاره چنین من سرو کارش ... کجا چنین فلک در جامه خاکستری رفتی
نمودی حسن خود گر آشکارا کفر زلف او ... مسلمانی بقربان رواج کافری رفتی
اگر دیدی نخجلگی آب و تاب از زادهٔ کلکم ... صدف کی در ته دریا بکوهر پروری رفتی
نشد بر قع فکن خورشید حسنش ورنه زین رخ ... نقاب انداختی ناموس ماه و مشتری رفتی

چرا نازش نه بیند نظم نباشد زانکه گر طالب
جدیدی در غزل در خواب خوش از انوری رفتی

بناز ناکی ام ای شوخ دل با شکنی ... کلاه گوشه بنیم نابکی مرا شکنی
مگر ز سنگدلان شرط کرده ای چو چرخ ... که تا گهر شکنی گوهر وفا شکنی
ز سخن نکرده دلا کسب کرده چه عجب ... که گر تو دانه شوی سنگ آسیا شکنی
تراست طبع غیوری که گردهی کم و بیش ... گره گشاده نکرده گره گشا شکنی
غم از شکستن دلهای بیخودش مدار ... روا بود که بموسمهای بصد اشکنی
مرا ضعیف کنی غیر را قوی هیهات ... به پشه بال دهی شهپر هما شکنی
بیک شکست نکردی تسلی از من و عهد ... مرا جدا شکنی عهد را جدا شکنی
به نیم نکته چو درج عقیق بگشایی ... هزار گوهر از زنده را بها شکنی

بدست گوهر مقصود آوری طالب
اگر دو هفته به امان سعی پا شکنی

ساقی مدار طبع مرا در خمار می ... جامی بده که سوختم از انتظار می
با خود چو سرو شک در آغوش من در ای ... یا بشکفان گلی بزخم از بهار می

دل برد

دل این دو محنت طاقت گداز نیست ... مسکین بلای هجر کشد یا خمار می
از بس قدح کشیدم و فیض نیافتم ... می شرمسار من شد و من شرمسار می
امروز ده پیاله که دارم دلی جوان ... فردا چو پیر گشت نیاید بکار می
ای مروشرباین همه عجب و کناره ... من نیز خصم تو بدام و دوستدار می
روز ازل که چشم من و می بهم فتاد ... می هم شکار من شد و منهم شکار می
هر کس غمی بخاک برد یادگار دهر ... من سغمی نگار برم یادگار می

(در حاشیه:) ... شکار می

طالب بیا ده شن ز دماغ دلم خمار
چنین تاخت بر سر فردم شهسوار می

آب رو بر باد شد ننگ گدایی تا بکی ... با گدایان لاف ابرام از مایی تا بکی
نابکی دست تمنا هر طرف سازی دراز ... ایدل بی شرم شرمی بیحیایی تا بکی
آشنایان زمان نا آشنایان دلند ... با صف نا آشنایان آشنایی تا بکی
رو یکی در خود فرو شو مدتی سر بسته ... نیستی ماه نو ایدل خودنمایی تا بکی
رو ره معنی بدست آور در دعوی بند ... ای زبون ترسنده دعوی خدایی تا بکی
شرع شهرا مقلد باش در آداب و رسم ... نابکی تقلید رسم روستایی تا بکی

چند گوییه هرزه طالب لحظه بنشین خموش
رخنه در بیان بر آور تراز خواهی تا بکی

دلا بروی قدح چشم آرزو بگشای ... سر خمار نداری سر سبو بگشای
برنگ و بو چه شتابی نه کودکی بهر دو ... ترا که گفت که دکان رنگ و بو بگشای
شنیده که ره زلف او خطر ناکست ... دلا دمی جرس ناله از گلو بگشای
مکن بماتم دل اکتفا بافسوسی ... لباس چاک بزن و روی خراش و مو بگشای
گهی بناخن درد و گهی بناخن دست ... ز دیده چشمه روان کن ز سینه جو بگشای
بدهر بجز تنیت سر بسر دو دلند ... با متحان نظری بر چهار سو بگشای
عروس طبع مرا عقل و عاطلب ... بیار پس با دب برقع از گلو بگشای

تو صبح خیز نه جلوه نسیم چه دانی / ترنج عشق نبوییده شمیم چه دانی
تو کفر زلف پرستی دلا نه‌ای ز ایمان دم / تو چون کج آمده راه مستقیم چه دانی
ترا ز جرم نبخشاد کار نیست گناهت / چو این ستم زده قدر دل رحیم چه دانی
هزار دفتر غم خوانده‌ایم با دل تنگم / ز علم ما تو یکی نکته علیم نیم چه دانی
تو بر سمور سیه خفته‌ای بناز و تنعم / جفای تیره شبان سیه گلیم چه دانی
تو نقد پیکر مان کرده مشاهده طالب
عیار مردمی مردم کریم چه دانی

تا غنچه راز شگفتی دل یافت آگهی / مشکل گشای گشت نسیم سحرگهی
گل عیش سالیانه بروزی بمیفروخت / کر عمر تا برفیق نمیکرد کوتهی
لبریز خون ز غصه چو نار کفیده‌ام / جام پری کجاست که سازم دل تهی
طالب چو طفل غم نشناسند ابلهان
میداشتیم کاش نصیبی ز ابلهی

دلا ز بد غمیم بار منفعل نکنی / مرا ز شکر گذاران غم خجل نکنی
ز اهل درد نه‌ای گر خروس اول شب / بشور غلغل صبح متصل نکنی
دلا بحل نکنم رنجهای خویش ترا / اگر بغمزه او خون خود بحل نکنی
رضا دهم که کنی چاره شکست مرا / بشرط آنکه علاج شکست دل نکنی

صبحست و هوای می و هنگام صبوحی / ساقی بمن تشنه رسان جام صبوحی
از شام غریبان بتزم در نظر آید / صبحی که بپوشیم ز زر نام صبوحی
کو ساقی سرخوش تغافل گذران دور / صبحست رساننده پیغام صبوحی
شرمنده ز فیض سحریم آه که ما که / شد صبح و نکردیم سرانجام صبوحی

جام از

جام از تو ننوشیم دم صبح که ما که / چون مرغ طرب دانه خورد دام صبوحی
درصبح دمان ایدل سودازده می‌ناب / چون لاله و نرگس قدح و جام صبوحی
ناکام جهان کیست حریفی که دم صبح / نگرفته ز لعل لب می کام صبوحی

ایدل از دفتر انصاف روان کن ورقی / حیف باشد که درین علم نخوانی ورقی
چون ز حق فیض رسیده یکسان فیض رسان / مخور آبی که عرقی
یارب آن کنج دهن کاه تبسم چه طرف / از شکر دامن افشاند و از گل عرقی
رقم زلف خود از دیده من محو مساز / که هنوزم ز حیا تست گمان مرتقی شفقی
چند ناحق بود از قول جهان ما طالب
عهد کردی که برانی ز زبان حرف حقی

ازان بداغ تو سوزم که سر بسر نمکی / بسینه سوده الماس و در جگر نمکی
تو درد لی و دل من جراحتست تمام / چگونه سوز نگیرد که سر بسر نمکی
ز شور بی نمکانت برشک نتوان یافت / که صاحبان نظر را بچشم تر نمکی

نگاه کسار بمن کرد دامنی نجای / فتاد کان همه جمعند چنین منی نجای
بساط سلسلها طی کن انگهی چنین من / ز خانواده عزت فروتنی نجای
فروغ کوکب غم در سراغ کلبه ماست / تو نیز دود نفس راه روزنی نجای
بتیره شب عدم گذشت از توفیق / چراغ بخت مرا ره بروغنی نجای
بیا بیا که اسیران وعده منتظرانند / بتوتیا طلبان گرد توسنی نجای
نشانه روی خود برگ لاله بگزین / به تر زبانی من شاخ سوسنی نجای

شکوه عشق درین تنگنای نگنجید — برون ز کون و مکانم نشیمنی بنمای

گره ز روی جبین غنچه‌ش گل خورشید — زکات شکر لبهاش شکفتنی بنمای

بهار عشوه به گلبرگ تر دهان داری — تبسمی کن و سامان گلشنی بنمای

برفع اهل هوس تیغ و دشنه حاجت نیست — سنان خاری یا نوک سوزنی بنمای

بالتماس فلک طرف برقعی بشکن — کلاه گوشه به تقریب جرعتی بنمای

زبان نغمه گشوده بلبلان طالب

تو هم لبی بگشا طرز شیونی بنمای

دارم

گر من بجای جوهر آیینه بودمی — بی رو ترا بتو کامی نمودمی

گر دیدمی بخواب که می آیم بخواب — عمری چو دیده بر سر بستر غنودمی

ای کاش گوش بستمی از احوال بی چو چشم — تا هر چه گفتی از تو مکرر شنودمی

حسرت بخاک برده وگرنه به برگ دل — دست دریغ بر سر زانو بسودمی

آن بخت کو که هر دمم از سر زغم رسید — تا کشته تخم خرمن خرمن درودمی

صبرم بسر فکنده وگرنه براه دوست — خود را بکوه کوه بلا آزمودمی

هر زخم کامدی بدلم از خدنگ دوست — آغوش بر جراحت دیگر گشودمی

طالب ندیده ام اثری از وجود خویش

ای کاش همچو عنقا هرگز نبودمی

دارم

ای خار غم بپای نشاطم خلیده نی — ای باد غصه بر سر خاکم وزیده نی

ای افعی بلا که سرم در کمند تست — پای برهنه رو بتو دارم گزیده نی

ای آهوی وصال که از دام جسته‌ای — آنگه رسیده وعده بگردت رمیده نی

گل میبرد ز دست تماشا غنیمت است — توفیق چیدن ار نتوان یافت دیدنی

گاهی بقبول ناقص ما رنجه دار گوش — کاین دلفریب زمزمه وارد شنیده نی

جان ده به یک اشاره آن تیغ و گو مباش — در نامه عمل ز تو جرم طپیده نی

بی دست و دیده گرد چمن میکنم طواف — تا تنگ چیده نکشم نارسیده نی

طالب

طالب تمام عمر به بوده در شتاب

هنوز نکرده چاشنی آرمیدنی

دارم

گر انقلاب نفسی داشتمی — بر فغان دسترسی داشتمی

تحت افسرده دلم در نه بدست — دامن زلف کسی داشتمی

پر سیمرغ نگویم افسوس — کاش بال مگسی داشتمی

با دل جلوتن افغان ای کاش — اعتبار جرسی داشتمی

گر هوایی نشدی دود دلم — گرم تر زین نفسی داشتمی

کم فراخست صفیرم ای کاش — تنگ تر زین قفسی داشتمی

کوس دانش زدمی خیم طالب

گر ز شهرت هوسی داشتمی

دارم

آه را در تنگنای سینه ما نشکنی — شهپر مرغ دلست این بی محابا نشکنی

سنگ بدعهدی بکف داری و فارباب دل — ساغر پیمان بلور نیست هان تا نشکنی

گوشه دامان برقع تنگ نی هرگز نیاز — گر پس صد پرده غم رنگ والا نشکنی

در نثار گوهر این مژگان مکن گر شکست — لوح سیمین صدف بر فرق دریا نشکنی

از شکست ما فرو گیرد حباب اشک آه — ما طلسم آتش و آبیم ما را نشکنی

گر بسنگی بشکنی سنگی صلاح از خوی تست — دل بدل مشکن که مینا را بمینا نشکنی

خار وادی را بمژگان غزالان نسبتیست — ره بسبک رو کین گرامی خار در پا نشکنی

آبروی گوهر خورشید میریزد نگاه — شیشه می شیشه دل نیست بیجا نشکنی

طرف دامان با حیای معانی بیجگاه

نشکنی طالب که بازار مسیحا نشکنی

دارم

ز خوش آن شب کز در مهر و وفا غافل درآید — تکلف خانه آغوش ما گلخن بیاسا بی

تمام اجزاست مجلس تا تو داری تکیه بر مسند — نمی باید شراب و ساقی و مطرب تو می بایی

ز کوشه جلوه باشد فرش بر طاوس افشانی — بپیچ از ماری در گردن ناموس رعنایی

بساط می کشی در بزم گلشن چنین فرو چینی … کند گل ساغر شبنم شراب غنچه مینایی
بیکدم کز تو دور افتم کم آید نیم انگم … کجا یکساله هجران ترا دارم شکیبایی
لبت خاییدم و سعد درم آن طوطی طوطی … نباشد منع طوطی شربا زار از شکر خایی
بطاوسانه رفتارم کشتی تا کرده آرایش … فغان زاندم که همچون شاخ گل خود آرایی
بصیادی سزاوار غزال چشم خونخوارت … بدین آهوی شهری صید کن آهوی صحرایی

دارم

ایدل بدو کر رند قدح خواره نیستی … با جیب چاک و پیرهن پاره نیستی
ای کام خاطر این همه از ما کناره چیست … ما محتسب نه ایم و تو میخواره نیستی
تا چند سیر هرزه بیا سای لحظه … ای اشک از کواکب سیاره نیستی
ای بید طبل کریه زیر گلیم زن … تا کی علم فرازی فواره نیستی
از غیرتست اینکه ترا زخم احتیاج … ناسور گشت و در طلب چاره نیستی
رخسار اگر چه زیر نقاب ستم کش است … صد شکر کن دلا که ستمکاره نیستی
ایدل چه نقش در نظرت جلوه میکند … کاندر بهشت مایل نظاره نیستی
آوارگان بوادی مقصد زنند کام … ای خضر وای بر تو که آواره نیستی
طالب جهانیان همه در کار غلغلشد
باری تو شکر گوی که این کاره نیستی

دارم

دارم ز عود شوق سری رشک مجمری … چنین دست گل فروش دماغ معطری
ره مار گستهان قدم آهسته تر گذار … تا که ببال مورچه نشکنی پری
آمیزشت به ساقی و می باد ز انکه نیست … چنین مصاحبی چو سافی برادری
همت طلب ز ساقی کوثر که نیست کم … امروز فتح میکده از فتح خیبری
در صحن این چمن شره بکشا که بسته است … هر برگ سبز عقد اخوت به شتری
زین چار طاق شش جهتم ره بدر نماند … چنین مهره که باز کشاید بشش دری

کی در

کس مرد پاسبانی ناموس عشق نیست … این شیوه خاص ماست نیاید ز دیگری
زر نقره میکنیم بأکسیر آب چشم … در زیر چرخ نیست چو ما کیمیاگری
خورسند از آتشیست مشو برشرق لبی … راضی شدن بلاست برزق مقدری
طومار نیست نامهٔ ما را رقم اینست … بپیچد نش سپاد ببال کبوتری
طالب گمان مبر که بعشرت سرای خلد
باشد چو شاهد سخنت حور منظری

دارم

داریم نذر گوش تو ای گل حکایتی … بشنو ز ما بلهجه بلبل حکایتی
در شکوه تو اهل چمن یکزبان شدند … بلبل حکایتی کند و گل حکایتی
از شکر تو منتظر صد فسانه ایم … هر لحظه مگذران به تغافل حکایتی
از عیش مانده ایم خوشا همدمی که باز … بر گوش ما زند ز گل و مل حکایتی
دارد ز زلف او چو سخن این اسیر زبان … باری بیا بشنید ز سنبل حکایتی
عادت بذکر مسکنت و فقر کرده ایم … بر گوش ما زن ز تجمل حکایتی
وقف زبان شانه کنی گوش تا ابد … گر بشنوی ازان خم کاکل حکایتی
بیحاصلی صبر کم از اضطراب نیست … آن به که نشنوی ز تحمل حکایتی
طالب کنونکه بر سخنت گوش یافت
سر کن ولی ز روی تأمل حکایتی

دارم

ای خاک قناعت که چه گل بر سر مایی … از سر نفشانیم ترا کافر مایی
از شاهد دنیا بعبث چهره میارای … دادیم طلاقت پس ازین مادر مایی
در طالعت ای شمع هنر نیست فروغی … گویا تو هم از سلسلهٔ اختر مایی
ما آینه تیره چو داغ دل خویشیم … ای صیقل توفیق تو روشنگر مایی
ای شعله پروانه بسوز در پر و بالت … هر چند که آرایش بال و پر مایی
تا کی طلب جامه و نان از تو نماییم … آخر نه تو ای زال فلک شوهر مایی
ای جنس هنر چنین تو شایع بجهان نیست … عیب تو همین است که در کشور مایی

جانه مگر ای می که بر تن نیست قرارت   که بر لب ماکه بلب ساغر مایی
ای ابر زهم چشمی طالب نکنی شرم
هر چند پی ولی نعمت چشم تر مایی

من آن نیم که شکست آورم بکار کسی   کجا کف ره فکنم نقد اعتبار کسی
بروز کار چه کارم فتاده دانستم   که غیر یار نیاید کسی بکار کسی
سر دستی طمع از دوستان نبود ورنه   نداشتست کسی شمع بر مزار کسی
شکست خلق نجویم بغایتی که اگر   می صبوح شوم نشکنم خمار کسی
کمند مهر تو را دیده و صید شد طالب
وگرنه وحشی ما کی شدی شکار کسی

سپهر ابکس کینه جز من نداری   همانا جز این دوست دشمن نداری
همه کافر از ابود رحم بر تن   تو کافر چرا رحم بر من نداری
شوی برق هر خرمنی بی‌محابا   درین دشت گویا تو خرمن نداری
بچشم یکی در فلک نیابی همانا   سری با تماشای گلشن نداری
دلا خمز شدی کاوش سینه تا کی   به بخشا بجائی که در تن نداری
ندوزی چرا زخم از غمزه ای دل   مگر رشته جان بسوزن نداری
بود چند مژگانت آلوده ای دل
چه با انفعالیت دامن نداری

غم زلف تو خورده‌ام زانزوی   شانه وش میکنم خلال بموی
شده‌ام خشک چنین شود که مراست   لب چشمی نمونه لب جوی
رشته سان در کشاکشم دائم   دل ز گیسوی و دیده از گیسوی
دارم از شوق گریه کاسه چشم   پر و خالی چو کاسه زانوی
بخت ما تیره است و ما چشمیم   با همی و بمراست با ابروی
وادی گرم شوق و پای شره   صفحه آتشست و خامه موی

بیکم

ای که بوی گلت ز جا برداشت   سبزه زان چمن بچین و ببوی
بنده غیرتم که کرده لقب   دل بیدرد را گل بی بوی
مشورت پیشه کن که کم خطراست   سرد خود داری چنین گل خود روی
عمر باش که زنده ایم بنام   راست مانند آب رفته زجوی
سفته شد همچو گوهر از نفسم   گر بیاری گره شده به گلوی
نتوان شان ز هم جدا کردن   دل و غم راست نسبت زن و شوی
از نشانهای بوسه نفسم   آسمان شاهدیست آبله روی
هر شکنج مقوسم بجبین   ابروی غیرتیست رنجیده سوی
بسکه خوردیم زخم بر سر زخم   خون بها صرف شد بمزد رفوی
کوی او گلشنیست رنگ آمیز
طالبش بلبل پریشان گوی

ای ترا سرو از گرفتاران پای در گل یکی   غنچه را در دعوی عشقت زبان با دل یکی
مشکل هجران یکی صد شد نومید مرا   گرچه هجرانست عاشق را ز صد مشکل یکی
زندگی در ماتم هجران ندانم کی گذشت   وه چه بودی گر نبودی عمر مستعجل یکی
از زبان دل جرس مینالد از بار فراق   با جرس دل هم زبان دارو زبان با دل یکی
غایت کیفیت عشقست طالب را جنون
دیگران زین جرعه سر گرمند و لا یعقل یکی

آن مرد نیم که با خسیسی سازم   با چون فلک چه به پیسی سازم
آنم که چو کار بر سر افتد همه عمر
چون آب روان بخاک لیسی سازم

تا دست محبتم رگ جان بگرفت   صد نیشترم گلوی شریان بگرفت
تا گریه شوقم ره مژگان بگرفت
دل منصب تکمه گریبان بگرفت

عشقم به شکنجهای هجرانت پیچید — صد زلف غمم بر رشتهٔ جان پیچید
گفتم نظر از دوست بپوشم ناگاه
بر پنجهٔ غمزه قفل مژگان پیچید

چشمم بگداخت ورنه آب اینهمه نیست — سرمایهٔ بحر یا سحاب اینهمه نیست
عمرم بگذشت و بخت بیدار نشد
پیداست که مرده ورنه خواب اینهمه نیست

یارب بکرم چاشنی تحقیقی — زین باغ تصورم گل تصدیقی
سیری طلبم زان سوی مطلب تا چند
از دست شدم کرشمهٔ توفیقی

دامان بر چاین ز عیش دامان بر چین — آب از گل و آتش از گلستان بر چین
بر کوچهٔ آرزو گرت راه افتد
دامان امید تا گریبان بر چین

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت — اشکم دامان لاله در خاک بسوخت
سر زد ز دلم آه که از گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غمست — در دیده نگاه پیر کنعان غمست
اینک چمن لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل بر سر مژگان غمست

باز این سر غمت زده سودا بگرفت — در سینه نهال آه بالا بگرفت
بجهید جهان تقالبم دود نفس
گین دل همگی زنگ سویدا بگرفت

این دیده تر کجی که ماتم گیرد — طوفان را پیش اشک خودکم گیرد
گویند زبحر ابر نم گیرد لیک — ابریست مرا که بحر ازو نم گیرد

دور از تو ز پیکرم نمودی باقیست — وز آب و گلم گرد وجودی باقیست
باز آی که در فراق جان فرسایت
وز آتش زندگیم دودی باقیست

امشب بره تو داشتم چشم امید — آخر تو نیامدی و کشتم نومید
بنشستم و ریختم بنج کوکب اشک
تا از چشم سفیدهٔ صبح دمید

ای دیده ز گلشنت گلی سر زنند — کآتش به گلستان مه و خور زنند
با اینهمه خواری انچنان کر خواری
جز خاک کسی گل تو بر سر زنند

در کفر تو ننگم از مسلمان آید — رشکم بر کیش بت پرستان آید
سجاده نه از زهد بر آتش ننهم
می ترسم ازین که بوی ایمان آید

ای تیر که از دل گذران آمده — چون مغز مرا در استخوان آمده
از پشت خمیده کرم بگذر باری
هر چند دو باره در کمان آمده

تا هست سپهر نیلگونم بر سر — دشمن بود از سوی فزونم بر سر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ — تا دیده گل داغ جنونم بر سر

شبها که بریزم دو ست پیمانه کشم — وز روزن سینه آه مستانه کشم
تا شمع رخش غیر نه بیند هر دم
خاکستر دل بچشم پروانه کشم

با چهره باشک ارغوانی کردیم — وانگاه ز ناله ارغنون دانی کردیم
چون ماتمیان ز نیل خاکستر دل — پیراهن خویش آسمانی کردیم

تا از غم عشق بر زبان فریاد است   وز هجر بتان بلبل تن بیداد است
همراه بصحرای جنون مجنون نیست
هر ناله به پیستون دل فرهاد است

هر موی سر نخل ملال دگر است   هر اشک بچهره رنگ آل دگر است
در گلشن دل که داغ میروید از او
هر یک الف سینه نهال دگر است

خطش برخ چو هاله برگرد مهست   بر شهد لبش مگس ز خال آیت است
چشم در دیدنش سراپا چشمست
وان چشم بدور او سراپا نکهت

ما باده ز دست در جوانی ندهیم   یک جرعه بعمر جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار اجل است
یک قطره باب زندگانی ندهیم

تا خوی تو مهر بر زبانم بستست   بر رشته جان راز نهانم بستست
زان می نکشم نفس که ترسم گسلد   تار گله که بر زبانم بستست

از میکده ساختم جهان دگری   ور شارم تاک آسمان دگری
گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشته آه کهکشان دگری

ما کار سر خویش بسودا فکنیم   چون باد غبار خود بصحرا فکنیم
چون پای طلب نهیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن بدریا فکنیم

بیماری من گذشته از کار حکیم   فارغ شده‌ام کنون ز امید و ز بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم   چون بوی گلم که گیرد از جنبش نسیم

آهم

آهم رخ داغ را سیه میسازد   وین دود دماغ را سیه میسازد
ایام که تیره میکند بخت مرا   گوئی پر زاغ را سیه میسازد

شبها پی آه صبحگاهی رفتیم   تا راه غمت چنانچه خواهی رفتیم
تا زلف تو در نظر بود مدام   وین بادیه را بآن سیاهی رفتیم

مجنونم و دانشم به تسخیر بود   کار فلکم حیله تدبیر بود
زنجیر جنون بپای دارم اما   چشم حرمم حلقه زنجیر بود

خورشید بباغ آسمان ارزانیست   وان گل به باغ آسمان ارزانیست
مه را چکنم که روی او در نظر است   آن پنبه بداغ آسمان ارزانیست

در دیده نکهت بوی آن رو دارم   در سینه نفس بیاد آن بو دارم
سودای زان زلف اگر کنم رفت کنون   تن را با خود بجای آن سودا دارم

آنند ده شور من که آزرده دلم   وز روی تو همچو رنگ خود منفعلم
زین پیش خجالتم مده کین دو روز   خود از گنه نکرده خود خجلم

دل با رخ تو دامن پر خون بیند   گل چون بنو در رنگ گلگون بیند
از دیده خویش اگر کشادم عجب   چشمی که ترا دیده مرا چون بیند

تا از زلف تو گشت دستم کوتاه   شد در چشم جهان چو زلف تو سیاه
تا شاهد رخسار تو شد پرده نشین   در دیده من گوشه نشین گشت نگاه

دور از رخ او که دور باد از نگاه — چاکست سراپای دل از خنجر آه
در لشکر مژگان همه شب خون ریزیست
با آنکه بهم نمی‌رسند این دو سپاه

دور از تو خیال خور د و خوابم نشود — سیماب غلام اضطرابم نشود
گر بی تو بغیر شرم گل دیده خویش
مینای فلک ظرف گلابم نشود

گر دریا باشی و سرابت دانند — ور خانه معمور خرابت دانند
به زانکه سراب وار غلطی بر خاک
از خشک لبی مردم آبت دانند

این شیخ خس تیره دل و تیره نهاد — وز دیده ز نگشان شب هجر سواد
دستار سفید راست بر تارک شان
چون پنبه بود بر سر مینای مداد

نه عاشق عاشقیم و نه بوالهوسیم — ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر بان بستر که این گلخن را
نه شعله آتشیم و نه دود خسیم

طالب دل و دین در ره سودا نگذاشت — جان در سر کوچه تماشایش ریز
دل را که لعید پرده نهان میداری
یک قطره اشک ساز و در پایش ریز

خضر قلمت چو صفحه آرا گردد — هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد
گر دست نخابه روی بحر افشاند
گوهر عرق جبین دریا گردد

کو دست که قفل آسمان بگشاییم — در هر بن مو آه فغان بگشاییم
در هم گسلیم تار و پود تن زار — وین رشته ز پای مرغ جان بگشاییم

چشم

چشم گر رشک برق سیما باشد — فواره شعله بر ثریا باشد
هر دم نگهی ز غیرت هم چشمی
بر سینه چاک چاک دریا باشد

آنم که بکام خود آتش خویشتم — که سجده بر گنشت و که بت شکنم
زنارم و در صومعه زهادم
تسبیحم و در سلسله برهمنم

رخش سخنم گران لگام است هنوز — زانرو که نوآموز خرام است هنوز
ناپخته بود گر سخنم معذور است
سر جوش طبیعت است و خام است هنوز

عزمم همه در تهیه شبگیر است — اما چه کنم که پای در زنجیر است
در راه طلب ز بسکه کاهل قدمم
توفیق ز همراهی من دلگیر است

اسب ملکی که عاجز و فرتوت است — دیریست که معده اش تهی از قوت است
من میکشمش بر سم تابوت کشان
وین طرفه که خود مرده و خود تابوت است

اسب ملکی که پای تا سر شکمست — در آن حدوث است اگر چه قدمست
از حسرت جو که بر وجودش مرساد
نشخوار زن جوال کاه عدمست

اسب ملکی ز سوز خود میگرید — هر دم بنوای گوز خود میگرید
با این همه باد سرعتی از غم جو
ابری شده و بروز خود میگرید

اسب ملکی که گره نوزین است — قوتش همگی ریگ سرگین است
شب تا به سحر ز حسرت دانه جو — چشمش حیران خوشه پروین است

اسب بکمری که شکل تازی دارد — با سایهٔ خویش نیزه بازی دارد

پنهای زمین در قدم عمر دراز

طی کرده و روی در درازی دارد

زاهد که بساط انجمن را شکند — وز توبه دل توبه شکن را شکند

آن مایه غیور است که از غایتش

سازی خم باده خویشتن را شکند

طالب منم آنکه خاکم آب گهر است — خونم ز چکیدهای داغ هنر است

آن جنت پر نعیم فیضم که مرا

تا ریشه درختان سخن بارور است

طالب نفس فیض هوا را دریاب — پرورده گلشن صفا را دریاب

الماس در آستین مرهم داری

آغوش گشاده زخمها را دریاب

زلفت که برخ تار نقاب افشاند — بر زخم نظاره مشک ناب افشاند

گردون بر داز سواد او نسخه شام

تا سر بچشم آفتاب افشاند

طالب گل غم ز گلشنت می چینند — برگ الم از نخل ثمرت می چینند

خرمن سوزان چو خوشه دامن

برق از اطراف خرمنت می چینند

طالب بنهانی نظرش غافل بین — کیفیت ناز در سراپاش ببین

در کلبهٔ خود نظاره کن آن رو را

خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بمدعا پردازم — در گوهر نطق صد صفا پردازم

گر رخصت جلوه دهم ناطقه را — صد معجزه سحر ادا پردازم

جمی همه یکزبان بر او بخشم — ور سنگ عنادِ جمله گوهر شکنم

هر لحظه هزار نیش نوشم زین قوم

از شومی اینکه صاحب یکدو فنم

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت

تب را غلط بر تو ره افتاد و ز شرم

مشت عرقی گشت و فتاد از بدنت

چون خنده ز نیم طرز ماتم ریزد — چون گریه کنیم لذت غم ریزد

گر بر لب زخم ما زنی انگشتی

عالم عالم شکوه مرهم ریزد

آن باده که دوش راهب دیر آورد — خود دیدم و نه او روح را نشاء درد

آلودهٔ توبه شد لب مشرب او

گویا که بخم سر که زاهد پرورد

ماییم که ناله نخل بیحاصل ماست — صد خرمن تخم آرزو در گل ماست

تاریکی شمع بزم ما از که بود

چون رشته ز آه ما و موم از دل ماست

آنم که جنون مصلحت آموز منست — ناقص خردی عافیت آموز منست

صد دوزخ شعله در جگر داری لیک

لب تشنگی گریه گلو سوز منست

پیوسته بخون کفر و دین می غلطم — بر خاک چو موج آتشین می غلطم

چون آه بسینهٔ فلک میجوشم

چون اشک بچهره زمین می غلطم

طالب چو بعزم ره مهیا شده — بشتاب که خوش بادیه پیما شده

چون گل سفری باش بهر اخیر گلبن — در گلشن دهر پای بر جا شده

طالب چو رفیق سفرت اللّهست همراهی کن که کار خاطرخواهست
کامی بزن و رو بتقاضا کن کانیک
توفیق قدم بر قدمت همراهست

خاطر ز غبار در رفتن حیفست جز بر پرشیش غصه خفتن حیفست
در باغ جهان چون گل خورشید بباش
بی لذت غنچگی شکفتن حیفست

آنم که چو عقل و رای خود با اثرم پیوسته چو گریهای خود با اثرم
گر سر تا پا نشانهٔ تاثیر شوم
چون نالهٔ نارسای خود بی اثرم

عاشق ز شب خویش سحر میدزدد وز شعلهٔ آه خود اثر میدزدد
غم نامه بدوست مینویسد اما
پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد

آنم که بی صفای اندیشه دهم زان نشأ بفرهاد خرد تیشه دهم
تا جرعه بگلشن حیات افشانم
تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم

آنم که غم آرام تن و جان منست داغ گل عشرت گلستان منست
آسوده دلی که در دو صد گیتیست
سر دفتر مجموعهٔ نسیان منست

طالب ز زلال جان مکدر می باش لب تشنهٔ موجهای خنجر می باش
کوثر مکن آرزو همان در آتش
خون میخور و داغ دل کوثر می باش

من پرورک خلوت امید خودم سرمایهٔ انتعاش جاوید خودم
خارم بر هر بار و عزیزم بر خویش من ذرهٔ هر ذرهٔ خورشید خودم

آنم که

آنم که بسوی غم دل شاد کنم ویرانهٔ تن بدردی آباد کنم
هر طایر عیش کو فتد در دامم
قربانی غم سازم و آزادش کنم

هجران تو با دل حزین نتوان گفت وین قصه باه آتشین نتوان گفت
یکما بفراق و خاطر ناپایان
بر تربت اشتیاق این نتوان گفت

مائیم که عرش گوشهٔ خلوت ماست عیسی به تکلف طرف صحبت ماست
مائیم که هر صبح بدریوزهٔ قدر
خورشید جبین سای در همت ماست

طالب من و درد فال درمان چه زنم خون باد دلم خندهٔ پنهان چه زنم
تا تیغ در سینه به پیکان چه دهم
تا دشنه بود نیش بشریان چه زنم

من شیفتهٔ مرغ گلشن گوی خودم با آینه طوطی سخن گوی خودم
با چین جبین باغبانم کاری نیست
در باغ طبیعت گل خودروی خودم

مائیم که جام عشق بر لب داریم خون در دل صد هزار مطلب داریم
برتافته از صومعهٔ مذهب روی
سر در ره میخانهٔ مشرب داریم

در وادی عشق مست و مجنون میرو هر گام بصد دجله و جیحون میرو
این بادیه را نشان پا نبود
منزل منزل بر اثر خون میرو

ای بلبل عشق وی نواسنج ملال برتافته عنان ز گلزار وصال
گر عزم طواف قفس غم داری چون از غبار ریست بیفشان از بال

شبها که بزم وصل خلوت گیرم   با خویش هزار گونه صحبت گیرم

گر مضرابی ورا غنوده بود

بر سینه زنم ناخن و لذت گیرم

طالب نظری براه منظور منه   ظلمت کدهٔ برگذر نور منه

هجران طلبی چاشنی از وصل مگیر

آتش زخمی مرهم کافور منه

پامال شود تنی که او جان طلبست   در خون غلطد سری که سامان طلبست

از سینه برفتن فتد دل که نه روی

غم راحت جوی و درد درمان طلبست

ای هیچ نفس در جگرم نوک سنان   گلهای نگاه پیش چشم پیکان

آنم که اگر نام تو آرم بزبان

خونم همه سیماب شود در شریان

امشب که دل از وصل تو لذت گیر است   جان در کف غمزهٔ خونچکان نخجیر است

چندانکه نگه میکنم از عکس رخت

هر پردهٔ دیده صفحهٔ تصویر است

آسوده لبی که ساغر غم نکشید   خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید

من بلبل آن گلم که در گلشن دهر

پژمرده شد و منت شبنم نکشید

آنانکه دل از غبار عشرت رفتند   آسوده در آغوش مصیبت خفتند

با چین جبین رخ کشیدند بخاک

چون غنچه بتکلیف صبا نشکفتند

ما سوختهٔ مرغان جراحت نفسیم   در اوج فغان دوش بدوش جرسیم

محبوس قفس نکرده ما را صیاد   ما از پر و بال خویشتن در قفسیم

دامان نسیم صبح گلگون ز گلست   در کشور بلبلان شبیخون ز گلست

زنهار چنین بخاک راهم مگذار

طالب بگشا دلی که در گلشن دهر

امید صبا بغنچه افزون ز گلست

عمریست که در مجمرهٔ تن عودم   افسرده چو آتشکدهٔ بیدودم

زنهار چنین بخاک راهم مگذار

برگیر که آیینهٔ گردآلودم

ما زخم نکسودهٔ تیغ ستمیم   آغوش گشادهٔ امید المیم

دردیم ولیکن بدوا مشهوریم

یاسیم ولی بار زر و متهمیم

خاشاک ز راه عاشقان میباید   غیرت ز نگاه عاشقان میباید

تا حسن تو در دیدهٔ دل جلوه گر است

خورشید ز آه عاشقان میباید

مجنون دلم حرف هوس نشنیده است   نام لیلی ز هیچکس نشنیده است

محمل طلب از بادیه بوده مدام

کان بادیه آواز جرس نشنیده است

طالب دلت آمادهٔ تیر نظر است   هر شربت هلاک ضد نیشتر است

آغوش گشاده زخمت آید بر تیغ

از بسکه در آرزوی زخم دگر است

ما بلبل مست نغمه پرداز غمیم   بر شاخ فغان نشسته و ساز غمیم

هرگز دل ما صفیر عیشی نزده است

ما سینه خراشیدهٔ آواز غمیم

چون ابر طبیعتم شود گوهربار   یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار

پر در شودم جیب و کنار از معنی   با آنکه مرا نه جیب هست و نه کنار

آنم که مدار عیشم از غم گذرد   هنگامهٔ عشرتم بماتم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شوند
گر بر چمنم نسیم مرهم گذرد

دشت دل ما وقف سواران غمست   نخجیرگه شیر شکاران غمست
بر لوح مزار آرزو بنویسید
کین کشته شهید دستاران غمست

زانگونه فسرده‌ای هوس سوز منست   کز پوست تنم جلوه فروش کفنست
از بسکه شکسته خاطرم نالهٔ من
چون طرهٔ دلبران شکن در شکنست

گر بانگ برین نالهٔ بیباک زنم   بس شعله که بر خرمن افلاک زنم
سرتاسر جیب چاک دامان کرد
گر سینه باندازهٔ غم چاک زنم

عاشق شب هجر تن ز جان نشناسد   چشم از نگه و لب از فغان نشناسد
از بسکه شکسته دل بود از کاهش غم
زخم نگه از زخم سنان نشناسد

عاشق دل خرم نپسندد بر خویش   جز تلخی ماتم نپسندد بر خویش
گر سر تا پای زخم ناسور شود
آلایش مرهم نپسندد بر خویش

عاشق شب غم دست بر افلاک زند   صد شعله دران خرمن خاشاک زند
آیات جنون خیز مکرر سازد
تا صبح مگر پیرهنی چاک زند

عاشق لب دل بعیش خندان نکند   سوز دل ز ملال یاد بستان نکند
صد گلشن اگر غنچه آرند بپیش   غیر از گل اشک خود بدامان نکند

نازم

نازم برو داغم از لب جان جوشید   صد دوزخم از چاک گریبان جوشید
زانگونه فشرده‌ام دل پر آبله را
کز هر مژه‌ام هزار طوفان جوشید

آنم که لبم بعیش خندان نشود   بی غم بگلویم آب حیوان نشود
یکشب اگرم غم نبود در بالین
مژگان من آشنای مژگان نشود

طالب ز حسد کوی که دور حسد است   طبع فلکی دشمن هوش و خرد است
از حسن چه لافی که دلم معیار است
بر نطق چه نازی که حدیثم سند است

طالب گل گلشن تو شبنم سوز است   آوازهٔ شیون تو ماتم سوز است
همخانگی درد تو درمان کاهست
همسایگی زخم تو مرهم سوز است

طالب نظری که خار گلشن گردد   وین زال فلک نام تهمتن گردد
آوازهٔ شهرتی برون ده که ز رشک
هر کس شنود بطامعه دشمن گردد

آنم که زیان گر طلبم سود شود   بر شعله اگر روی نهم دود شود
گر بهم داغ خود بدریا طلبم
ماهی بتهٔ آب نمکسود شود

شادم که نکرد کام ذوقم احساس   هر شربت زهری که چشیدم ز بن طاس
یارب ز خمم چه ذوق دریافت که ساخت
مرهم مرهم بدل بالماس الماس

دردم که بجلوه دواد در جنگم   داغم که بجان آشنا در جنگم
عشقم که بهر سبدام دین در صلحم   چشمم که بهر بلا سر و پا در جنگم

طالب آثار بیقراریت کجاست	دوزخ جوشی و شعله باریت کجاست
چون باد خزان فسرده‌ات می‌بینم
ای زادهٔ خاک طبع ناریت کجاست

در کشور دل متاع شیون یابست	آرام و قرار تحفهٔ نایابست
خونش مضطربست نبض جان پنداری
شریان نفس لبالب از سیمابست

داغم که دلم چاشنی از غم نگرفت	زخمی بهزار ذوق مرهم نگرفت
یک صبح بجلوهٔ دلم شاد نزیست
یک شام بمرگ عیش ماتم نگرفت

طالب نفسم شمع شبستان غمست	لخت جگرم زینت دامان غمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست
چاک دل عیشم لب خندان غمست

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند	یکره دل خسته یاد دامان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
یک شعله زیارت گریبان نکند

آشوب جنون ز هوشمندی به بود	وان بیخردی ز خودپسندی به بود
در گلشن پارسی شبنم ذوقی نیست
بر آتش آذر و سپندی به بود

آنم که حدیث غم در گوشش منست	مدهوشی عشق زینت هوش منست
یاقوت پر آب اشک الماس نگاه
آرایش مژگان جگرپوش منست

در گریه نگسود کنم پارهٔ دل	الماس برون دهم ز فوارهٔ دل
زانگونه سیه دلم که گر کار افتد	در دیده کشم سرمه ز نظارهٔ دل

گمراهم و

گمراهم و رهبرم محال اندیش است	صد قافله آوارگیم در پیش است
چون وادی امید کنم طی که مرا
ره مشکل و پای آرزو در پیش است

طالب دلت امروز غم انگیز تراست	شادابی گریه‌ات نمک ریز تراست
با دست زبان قفل ترنم بگشای
امروز که نغمه شیون آمیز تراست

ما نغمه فروشان جگر پردازیم	ماتم زدهٔ بلبلان صاحب رازیم
مرغان همگی در چمن آرامیدند
ما سوختگان در قفس پروازیم

می در کف ما نشان آتش دستست	بر لب چو رسید آفت جان مستست
خمیازه در آمد خمار است اما
خمیازهٔ شیشه مژدهٔ صد مستست

خوشدل منشین که نازکش نشوی	محنت فرسای و عیش پرور نشوی
بی خویش پاره اوقات حیات
تا در نظر خویش مکرر نشوی

زاندم که شکفت بر تنم کوکب زخم	وز تن به برون فتاد تاب و تب زخم
هر لخت دلی که در نظر می‌آرم
گلزار تبسمیست لیک از لب زخم

حکمت مطلب که علم بی معلوم است	فولاد کشنده دل چنین موم است
چشم فلکی ز نور دین محرومست
کش مردم دیده نقطهٔ موهومست

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند	خاری بهزار زلف سنبل ندهند
از بس که مذاقشان بغم زدگیست	یک غنچه شکفته بصد گل ندهند

اگم کر لباس گل دهم دامانرا   چون لاله جگر پوش کنم دامانرا
کاهی که دل نازک عیشم کاود
ناخن سازم سر انگشتانرا

ای هجر بکوشتم تهی از سحراست   یا نور در او خال عذار قمراست
صبحی که مرا دمیده از مشرق بخت
از شام تو یک دو پیرهن تیره تراست

گر شخص مرا چو قطره مجمل بینی   هشتاب که صد بحر مفصل بینی
سوداکده مغز مرا گر کاوی
تخمیر مرا ز عقل اول بینی

فریاد که در وادی حسرت ماندیم   در طی نخست کام محنت ماندیم
چون قطره خون که نیشتر غلطید
زندانی آغوش جراحت ماندیم

چون خاطر من پرده ز رخسار افکند   صد قافله نور در جهان بار افکند
تا غنچه من شکفته شد بلبل صبح
برگ گل خورشید ز منقار افکند

آنم که دمی همدم عشرت نشوم   با هیچکس آلوده صحبت نشوم
الفت ز دلم کاوش الماس برد
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم

ماییم که داغ ادهمست اشهب ما   بر خال زند زنگی کوکب ما
آن ماه تمامیم که عکس گل صبح
داغ برص است بر جبین شب ما

یارب دل ما مصلحت اندیش مباد   در مالش گرگ طینتان میش مباد
خون در دل اشک ما کم از اخگر نیست   مو بر تن کوس ما کم از نیش مباد

دل مرده

دل مرده براو دیده بتیمانه گریست   اکنون تن و آلایش جان لایق نیست
آخر نتوان زنده دگر بود که او
در ماتم شعله ساعتی بیش نزیست

احباب نشاط و بیدلان غم بستند   این جوهریان گوهر هم بگزینند
گر خون من و عیش کسی در یکجام
موج رشحات وا مز از هم چینند

ای خنده صبح طلعت سبز رنگ   وی عشوه شام شهرت سبز رنگ
هم داغ ترحم از دلت سبز الماس
هم زخم تبسم از لبت سبز رنگ

عمری رخ دل نشسته اندر کویت   تا بو که بچشم جان درآید بویت
اکنون بر تن سر آمدم هر مویت
کای خسته انتظار اندک روئی

کفر است بجهان چو من سخن ورزی نیست   وین طرز به هیچ بومی و مرزی نیست
گوش ای به ترانهای طالب بگشای
کین زمزمه نیز خالی از طرزی نیست

بازم تف دل سوخت رگ و ریشه آه   وین برق دواسبه تاخت در بیشه آه
با کین سپهر چون کنم چون رشکی
زهر اثرم نمانده در شیشه آه

آنم که شود تیغ قضا فرق نیام   سازد سپر از داغ تن زخم آشام
و آنم که شود تیر قضا موی شکاف
تن جوشن شک حلقه بپوشد ز مسام

در عشق بجلوه همبر و همدوشی   در حسن بعشوه طفل یک آغوشی
از پرتو روی خویش گلشن باشی   وز سایه زلف خویش جوشن پوشی

ای گلبن جان آبرخ گلشن باش   یا خشک برای طعمهٔ گلخن باش
تا چند فسرده سوزی ای شمع وجود
از دست شدم بمهر یار روشن باش

تا که کوی امید باغی دارد   کز هر گل او بهشت داغی دارد
من نشنوم این قول روا این زنهار   بر گوش دلم زن که دماغی دارد

دل چیست سر زلف یار پیچد بر خویش   جان چیست شریان مار پیچد بر خویش
وین رشک سرشت افعی آه لقب
هر دم دو سه طره وار پیچد بر خویش

یارب خردم راهنمون ساختهٔ   استاد دم عقل ذوفنون ساختهٔ
بیرنگ چه داریم ز بخت ایکه مرا
زالوان هنر بوقلمون ساختهٔ

می آید باز دم اشک گرمی بنظر   طوفان داری بخاست این آتش تر
پر باد دل بگاو گردون که هنوز
دارم مینای آه پر زهر اثر

طالب چه روی پای تن آسانی خویش   باز آ به سر و سامانی خویش
گفتی ز الم طرف رخ حادثه را
زلفی و گریزی از پریشانی خویش

می آیم و پای طربم می‌رقصد   بر تارک بخت کوکبم می‌رقصد
می آیم و و ز شوق ملاقات گفت
جان همره بوسه بر لبم می‌رقصد

افکنده نقاب سینه از روی دل ماست   آویخته از دیده به یکسو دل ماست
ماتم زده کس ندیده با چین جبین   ماتم زده گشاده ابرو دل ماست

در گلشنم

در گلشنم از عشوه محرومی دوش   گل با نکهت بمنو و بلبل خاموش
یا من ز پریشانی دل نگشودم
بر صوت ره مشام و بر بوره گوش

تا روی ترا بباغ در بر زد گل   چون روی تو دوم ز آتش تر زد گل
گر خدمتی بزم لبت نیست چرا
دامان تبسم بمیان بر زد گل

مسکین دل ما لبی می آشام نکرد   زین باغ امید نو بر کام نکرد
یکره لب مینای حیا تش غلط
از باده زبان در دهن جام نکرد

ای آنکه چو در کمان حکم آری زه   سازی بر ناوک شره چشم زره
گر امر کنی ز پرده بیرون آرد
زلف شب شنبه صبح روز جمعه

کس مانع من ز بزم سلطان آید   این نا اهلی مگر ز دربان آید
منعم ز بن روضه الجنان دان که کسی
بلبل نگذارد بگلستان آید

گفتی می لطفت همه در جام کنم   یک بوسه ز پای خویشت انعام کنم
بوسیدن آن پای بدین لب ستم است
بنشین که لبی ز برگ گل وام کنم

ای آنکه شبت لقمه ز یاد افتاد است   در رو دو چو بوق مات باد افتاد است
صد مهره بی صدا جهانه هر دم
آری تفنگت دهن گشاد افتاد است

این توسن سیمیا که نقشیست بر آب   بر چهره روح بسته از پوست نقاب
بر باد رود گر بودش خاک عنان   در خاک رود گر بودش باد رکاب

رخش تو توان بر مژه سورش تاخت   بر جادهٔ جان نیش ز نبورش تاخت
نتوان ز سبک سیری او صید میدان
بر چهره زجهمان تا سورش تاخت

درد تو انیس تن و جان ساخته‌ام   همخوابهٔ مغز استخوان ساخته‌ام
در شکر تلاشم که دل تیرهٔ خویش
از نور غمت آیینه دان ساخته‌ام

با روی تو شرم باد بر رویا را   با رنگ تو آزرم ز گل رویا را
در بزم طراوت تو اطراف غذا
شبنم زده باد یاسمین رویا را

ماییم بدهر و فطرت والایی   با پیکر قطرهٔ دل دریایی
در کوچه بذل آستین همت
برچیده که دامن استغنایی

آنم که نیارم دمی از فکر نشست   لختی بعروسان مجازی پیوست
دایم ز سواد شعر گوناگونست
یکدسته گل بوقلمونم در دست

غم بر دهر آنچه بود در بوم و برم   نگذاشت بیاد کار خون در جگرم
از خشک و تر زمانه در دست نماند
غیر از گلوی خشکم و مژگان ترم

من کیستم آخر ز کجا می آیم   کاشفته چو طرهٔ صبا می آیم
مانا که بخواب دیده باشم خود را   خوش در نظر خود آشنا می آیم

کو نشأ ذوقی که سماع انگیزم   چندم فتنه که نشینم و که خیزم
که شعله شوم در دل افغان جوشم   که قطره شوم از سر مژگان ریزم

کو دل که بحسرت گل باغی طلبیم   یا عطر گریبان و دماغی طلبیم
دریوزه داغ هم جگر میخواهد
ما را جگری نیست که داغی طلبیم

آنم که تناسب شده از اعضایم   بر باد سر و پا یکی زده سر تا پایم
بیگانه بچشم خلقت آیم گویی
عنقایم یا که سایهٔ عنقایم

برخیز که رو بگوشهٔ باغ کنیم   گوشی به فغان بلبل و زاغ کنیم
راحت جوییم و دور از رشک دهیم
مرهم طلبیم و داغ را داغ کنیم

روزی که ببرگ گل نشیند گلشن   بلبل شود از مرثیه خانان چمن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند
رنگ از تو و نکهت از تو و داغ از من

طالب که ز ناطقه در معدن تست   بلبل به فغان از لب وستان زن تست
چین وسمه و سرمه داری الفاظ آری
مشاطگی شاهد معنی فن تست

عشقم که ببرگ خود می‌سازم   حسنم که بمغزوری خود می‌سازم
داغم که به محرومی خود مینالم   زخمم که بناسوری خود می‌سازم

افلاک دل سیه گلیم دادند   دامن بکف امید و بیم دادند
آسودگی خاطر گل می جستم
آشفتگی زلف نسیم دادند

گلگون تو آن سمن رخ لاله بدن   آن سنبل یال کرده جوشن جوشن
آسیب نیابد از زمین در تک و تاز   از تیشه دل کنیش انگه دل من
کنید

رخش تو که با گو زمین کین دارد   چوگان صفتش جراحت آگین دارد

بخواست جهد زجای خنگ از زخم

گوی صد نیش در شرابین دارد

جولانده وهم سیرت آن مغز جوش   آن زهره رعد خسته هنگام خروش

بش همه جا یکی سر و گردن درپیش

با برق اگر تبارزش دوش بدوش

در حجل گذشت سال عمرم آری بیست   باید همه دیده گشت و بر من نگریست

آن تخم نکشتم که پس از مرگ توان

بر تربت من نوشت کین مشهد کیست

تا چند چو ابر سیل حسرت بارم   بر مزرع خاک تخم طوفان کارم

مردم زگرستن این چه عمر است کاش

یک خنده زنم چو برق و جان بسپارم

من فتنه زلف سیهت میدانم   آشوب رخ همچو مهت میدانم

از شوخی نرگست کسی آگه نیست

جز من که زبان نگهت میدانم

مشرب روش تازه حسن است ترا   آرایش آوازه حسنت ترا

نسبت بجمال خویشتن محبوبی

شوخی نه باندازه حسن است ترا

تا کی همه خون دل صد لخت خوریم   تن لطمه خور موج و غم رخت خوریم

در ذائقه نعمت جهان نمکست

این لقمه مگر بشورش بخت خوریم

پیش تو ز شکوه لب گشادن غلط است   بر خاک چو نقش پا فتادن غلط است

زخم از نمک سرشک باید انباشت   تصدیع تبسم تو دادن غلط است

طالب

طالب دل و چشمت همگی حیران چیست   شخص طلبت مدام سرگردان چیست

با طبع گذشته از چه پا در گل

با دامنت آلوده که دامان چیست

عشقت بمن با سر و پا ارزانی   وان گنج بدین عشوه گدا ارزانی

جز وصل تو هر نقد مرادی که بود

یکسر بخزانه خدا ارزانی

ویرانیست که سینه غصه را جلوه گهست   وین گوهر دل زغم شبیه شبهست

عمریست که خاکستر دل رفت بباد

زان سرمه هنوز چشم بختم سیهست

می آیی اگر زودتر آیی چه شود   کامی دو سه پیش از خبر آیی چه شود

نور نظرم رفته باستقبالت

با نورم اگر در نظر آیی چه شود

با مژده گر از درم در آیی چه شود   یا تاخته پیش از خبر آیی چه شود

زود آمدنت نظر تشبو قم در برات

از زود اگر زودتر آیی چه شود

ای قافله نسیم را بوی تو بار   در حسن صد آفتاب را بهر روی تو بار

زنهار زروی خود به و افکن موی

کز روی نزاکتست بر روی تو بار

در عهد رخت خار و سمن می بالد   هر برگ گلی چمن چمن می بالد

بر یاد لب تو غنچه در جامه پوست

هر لحظه هزار پیرهن می بالد

هر لحظه ترا سوی من اندازی هست   با من بزبان نگهت رازی هست

نازار مکن زرنجم از خوی تو هیچ   دانم که گهی ناز ترا نازی هست

در بزم شب گذشته خورشید ما   پیمود بجم جام می هم خود نوشید
زانرو بکفش پیاله رخ تافت ز غم
کز باغ لبم نسیم مشرب نشنید

در عشق دلا ترک الم نتوان کرد   بر خویش چو دیگران ستم نتوان کرد
صد توبه توان نمود از بادهٔ عیش
یک توبه بسهو از می غم نتوان کرد

حسن آمد و برق عشق بر جانم زد   آتش بنهاد کفر و ایمانم زد
بیغم ز بلاکشان کنه میکردم
فریاد که آخر ره ایشانم زد

ای آصف جم قدر سلیمان تمکین   سر کن بجهانیان سلوکی بازین
هر طایفه را در آر نوعی بنظر
هفتاد و دو فرقه را بیک چشم ببین

در دل همه غصه ها جوان میر شدند   بر لب همه نالها نفس گیر شدند
از شومی ضبط گریه اطفال سرشک
اندر رحم دیدهٔ ما پیر شدند

کو عشق که طیلسان زهد اندازم   اوراق ریا طعمهٔ آتش سازم
بر توسن بی پای و سری گشته سوار
افشان خیزان بکوی تازم

شادم که رهین نام و ناموس نیم   دل در گرو جلوهٔ طاوس نیم
چون اهل زمانه شمع آرایش را
از بیخبری جامهٔ فانوس نیم

بر زهد و ریا تنیده ام شرمم باد   زنار مغان بریده ام شرمم باد
نگشوده بقول مطرب آغوش دماغ   قول فقها شنیده ام شرمم باد

ما حسرتیان

ما حسرتیان گل بستان توایم   دل زنده بعطری از گریبان توایم
تو روضه خرام مصر یانی ای دوست
ما بیت حزن نشین کنعان توایم

زاهد که بود مست بروت و بادی   زرق اندودی سیه دلی شیادی
بوجهل لئیم را کمین شاگردی
ابلیس رجیم را کهین استادی

امشب دلم از عیش گلستان بودی   وین نوحه سرا روضهٔ رضوان بودی
تا صبح ز بس شگفتگی چون خورشید
هر چین جبینم لب خندان بودی

جانها مجروح و خسته دارد زلفت   دلها در خون نشسته دارد زلفت
هر تاری از او کند بسوی آهنگ
خوی سپه شکسته دارد زلفت

امشب حسرت نیافت جا در چشمم   وصل آمد و کرد جلوها در چشمم
از رهگذر شاهد مقصود نخواست
گردی که نیامد آشنا در چشمم

شبها که کمان کینه زه ساخته ایم   چون زلف تو جبهه پر گره ساخته ایم
از زخم خدنگ نالهٔ پیراهن صبح
بر پیکر آسمان زره ساخته ایم

روی تو شود مهر چو تابان گردد   لعل تو شود صبح چو خندان گردد
جز روی تو در حمایت زلف که دید
خورشید که از سایه نشینان گردد

دل عهد وفا نخست با روی تو بست   ناچار کنون ساغر آن عهد شکست
از روی تو بگسست و بعهدت پیوست   خورشید پرست بود شد سایه پرست

تا کی احوال دل پریشان تا کی   تن پیچ دل و دل بی سر و سامان تا کی
از کوکب کس نور رهراسان تا چند
از سایهٔ کس وحدت گریزان تا کی

غم طره خاطرم پریشان سازد   حسرت دلم آویزهٔ دامان سازد
افسوس لبم زخمی دندان سازد
اندیشه سرم گوی گریبان سازد

قلقل ز خمار باده شکست هنوز   با سایهٔ خویشم سر جنگست هنوز
جامی دو سه خورده ام و مست نیم
رویم ز پیاله نیم رنگست هنوز

ساقی بلب آن آب حرامم بچکان   بیمارم قطره بکامم بچکان
در شربت بیمار کلاب از شرطست
رشحی خوید زان چهره بکامم بچکان

زین وحشت بی عشق کز من میکند رم   گویا که نسیم ز چمن میکند رم
سنبل ز ارست حمله راهم گویا
بر صفحهٔ شعر خویشتن میکند رم

در سینه درآ و شعله در طور افکن   در دیده خرام و نار در نور افکن
اجزای دلم در آر یک یک بنظر
هر لخت که بیداغ بود دور افکن

از سردی دی غنچه شود پیکر مهر   تا چاشت ز جیب بر نیاید سر مهر
بنود عجب ار درین هوا یخ بندد
آب دم خنجر انکهی خنجر مهر

عمریست که چون سایه زمین گیر ستم   چسپیده با چنین بر تیر ستم
زان می نایم بچشم از ضعف بدن   در ناله خود نهان چه تاثیر ستم

طبعت

طبیعت چمن نطق و بیان سبز کند   هر لحظه هزار بوستان سبز کند
اشعار پر آب تو بهنگام سواد
فولادی خامه در بنان سبز کند

جانا دارم شکر گذارندهٔ غم   وان دل که خورد بجان اندوه قسم
چشمیست نبل گشوده بر خار الم
چون زخم که خمیازه کشد بر مرهم

شب طی شد و بیغمانه آهی نزدیم   چون برق شبیخون بگیاهی نزدیم
صد فوج ستم گذشت و ما بیخبران
با این صف ناله بر سپاهی نزدیم

در روی تو دل محو چه تمثال باند   طوطی ز صفای آینه لال باند
جان سفری دید رخت و ز حیرت
بر گوشهٔ دل لب گره چو تبخال باند

پایت کنم از رشک یاقوت اندای   تا گونه گل به زر کست گیرد جای
چونانکه به رنگ بندیرفتن جسم
در آب بقم نهند نرگس را پای

امشب که از زمزمه رنگ دلبم   اطفال ترانه توامان زاد لبم
از غایت خوش شد ابه کلهای نجوم
تا صبح زکات خنده میداد لبم

آنم که مشاعرم همه کین فلکست   دستم خاله چو آستین فلکست
ز اسباب جهان بسینه دردی دارم
وان نیز میان من و دل مشترکست

در شکر عطایت ای خداوند کریم   جان جسم صفت کاش پذیرد تقسیم
تا هر لب پاره سازم انگاه کنم   پیش تو چو بندگان سه نوبت تسلیم

صحبت ورزمی بکف ایاغی دارم / از چشم بد دهر فراغی دارم
تا مینای کشیده ام وقت صبوح
وندر خور آن نیم دماغی دارم

ساقی می اگر دری اگر خود صافیست / شها خوردن کمال با انصافیست
دادی قدحی وز مزه امساک چرا
یک بوسه پر ناب ازان لب کافیست

شاها بود از رای تو گیتی روشن / چونانکه ز شمع گل شبستان چمن
داری دلی آنچنان که دارد پر نور
چنز جامه فانوس تو را پیرهن

رای تو همه ستیزه نور کند / آفاق پر از تجلی طور کند
بزمت بود آن کعبه که در روی زادوب
پروانه طواف شمع از دور کند

هر شام فلک چهره ملون سازد / آراسته خویش را چو گلشن سازد
القصه هزار حیله و فن سازد
تا انجمن ترا مزین سازد

ای بزم تو آشیانه شمع و چراغ / روشن ز رخ تو خانه شمع و چراغ
ای شاهد پروانگی انجمنت
رنگ رخ عاشقانه شمع و چراغ

شاها ز شب تو باد پر نور صبح / شامت مکناد شکوه از دوری صبح
تا باد جهان انجمن آرای تو باد
شمعی که بود ز موم کافور صبح

شاها ز تو بزم قدسیان پر نور است / نه نه غلطم کون و مکان پر نور است
شمعیست ترا نیز که اقبال که او / چنز جامه فانوس جهان پر نور است

ای یاد رخت شمع شبستان چراغ / در انجمن تو جمع سامان چراغ
رای تو بدل فکند عکسش ز ازی
فواره نور زن گریبان چراغ

بر روی سپهر دجله پر فن ز حساب / شمعیست فکنده عکس بر روی شهاب
یا از اثر عدل تو شد نصرت یاب
نخل آتش ریشه دوانیده در آب

در عشق تو حال دل تباه است مرا / دایم صحبت با اشک و آه است مرا
میرم چه بر و بیت نگرم پنداری
جان تعبیه بر نوک نگاه است مرا

از تهمت کام دل صد پاره شکست / این شیشه نداشت طاقت چندین شکست
بر چهره مرا ز شرم ناکرده گناه
رنگی که شکسته بود یکپاره شکست

آن دوست نیم که کس بمن دل ندهد / یا گر طلبم امان ز قاتل ندهد
آن مجنون نیستم که گر بازم دست
لیلی بکفم دامن محمل ندهد

برخیز که سیر باغ را تازه کنیم / وز نکهت می دماغ را تازه کنیم
مستانه بپای گلبن افتیم ستان
در گل نگریم و داغ را تازه کنیم

آن رفت که می برون ز اندازه کشم / هر دم قدح تازه تر از تازه کشم
شد موسم آنکه با حریفان خمار
یک جام می و هزار خمیازه کشم

احباب در تو قبله جان سازند / خاک رهت ابروی ایمان سازند
در کوی تو زایران هنگام طواف / صید حرم آیند و قربان سازند

دی شحنهٔ مشربم سر توبه شکست		صد نیش هوس در جگر توبه شکست
تا بنکری دیدم از افغان پری
کز دیدن آنم کمر توبه شکست

ای دست تو هم پیالهٔ شخص کرم		زیبنده ترا تاج کی و مسند جم
بر تخت سواره چون سلیمان بر باد
بر تخت نشسته چون نکین بر خاتم

دو راست ز آستانهٔ صبح و شبم		بر خاک نیرزم جبین ادبم
عبنا که بساط سجده طی کردهٔ م
دردا که ز مشق بوسه افتاد لبم

من تازه بهار بوستان سخنم		افروخته شمع دودمان سخنم
عنقای فصاحت آشیان سخنم
سوگند بجان تو که جان سخنم

آنم که ز گریه دامنم غربالیست		وز ناله سراپای وجودم نالیست
هر دانه اشک بر رخم ابلهٔ ایست
هر گوهر راز بر لبم تبخالیست

بس تجربه کردیم ز سر تا ماهی		یک کس را نبود ز حال ما آگاهی
جایا که ز ما نام و نشانست انجا
ضرب المثلست خضر در گمراهی

خاموشی دل نشان دلگیری بود		نی نی غلطم ز جان و دل سیری بود
گفتم ز جوانیست سیه موی بخت
چون نیک بدیدم ز سیه پیری بود

آن حسن که در جهان کندت منزل کو		آن نوع شمایل که شوی مایل کو
اینک دو جهان عشوه بهر گوشهٔ چشم		آن عشوه که ناخن زند بر دل کو

ای شو

ای بو شمیم سنبلت هوش مشام		در شکر نسیمت لب خاموش مشام
خوش آنکه بغل فراخ بگشوده ز شوق
بوی تو کشم تنگ در آغوش مشام

ای مح

شکست فضای و هر بر بن شکست		زانروی دو تیغه باسپهرم جنگست
طبعی و دلی بود بر محنت تنگست
اکنون بکف از شکستگیها رنگست

از زخم که برگ گلت نالانست		وز باد نسیم سنبلت پیچانست
بر طبع گرانست ترا جنبش باد
گر خود همه باد دامن مژگانست

دل در بر باره سپاه غم تست		جان در تن ما توشهٔ راه غم تست
هر غم که گریخت از تو جا بس دل ماست
گویی دل ما گریزگاه غم تست

ای طبع تو با جسم تر از روح نسیم		سر تا بقدم جوهر جانی چو شمیم
در جنب نزاکت خیالی که تراست
شک نیست که بوی گل جسیم است جسیم

ای فکر تو حل کننده هر مشکل		صد عقده گشا پیش ضمیر تو خجل
آنی که شب تیره خیالت خواند
بر صفحهٔ سینه خط پیشانی دل

من گوش بافسانهٔ زاهد ننهم		کو هیچگه از آتش دوزخ نرهم
ور زانکه بابهد بان ورا الایم گوش
تا روز جزا سامعه را غسل دهم

سهلست اگر شکسته توبه من مست		کز رنج خمار رفته بود دم از دست
دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست		گر حادثه بشکندش نتوان بست

آنم که شبم روی سحر کم دیده است — نادیده سحاب دیده‌ام نم دیده است
بی چشم و زبان گوش پیوسته دلم
غم گفته و غم شنیده و غم دیده است

ای نخل تو چون شعلهٔ آهم سرکش — وی زاده حسن همچو نور از آتش
در چهره قرین آتش اما بید و
در کوزه شبیه باده اما بی غش

ای تا مژه در کرشمه و ناز نهان — سحری همه تن لیک در اعجاز نهان
در مخزن سینه سالها نتوان داشت
پیکان کرشمهٔ تو چون راز نهان

ای توسن فتنه زیر زین نکهت — طوفان ستم در آستین نکهت
پوشی چشم از عتاب و قتل دو جهان
پیداست چو نور از جبین نکهت

شادی پی الفت بوثاقم نبرد — می ره بسوی آشیانم نبرد
گر حنظل هر کم به گلو افشارند
طعم شکر غم از مذاقم نبرد

هر صبح که سر بر آورم چون خورشید — آتش ز جگر بر آورم چون خورشید
وز شوق چو یاد سر کوی تو کنم
وقتست که پر بر آورم چون خورشید

آنم که بشغل غم گرایم همه عمر — عناب لب ملال خایم همه عمر
بر خوان سماط عشق صد لقمهٔ درد
از دست و دهان دل ربایم همه عمر

چندیست که خرقهٔ فنا می پوشم — چون آینه در صفای دل می کوشم
با دوست کسی چنان نکوشد بوفا — زینگونه که من بدشمنان میجوشم

من جلوه

من جلوه برسم گل و سنبل نکنم — با باد صبا عرض تجمل نکنم
افغانم و صد بهار بر من گذرد
گر شاخ زبان بلبل و گل نکنم

ای باد بر آوردن کامم بر تست — یعنی بر او عرض پیامم بر تست
چون دست بران طره زدی تحریکی
ای نافه کشا چشم مشامم بر تست

طالب قلم آشفته سر و پا زند — طرح رقمی نیست که زیبا زند
یک نغمه نه جوشدش ز مضراب زبان
کو ناخن صد نیش بدلها زند

طالب دو زبان خامه یکی بلبل کن — رخسار ورق ز زلف از سنبل کن
آب رخ گل نه که باشی خس پوش
راز دل بلبل تو زنه گل گل کن

دل شد ز تو فرد تر جهان دارد دل — یکرنگیت ز درد تر جهان دارد دل
در راه تو نقد جان نیفشاند بخاک
پر اهی کرد تر جهان دارد دل

هر لحظه غمی راه دل من گیرد — ز انسان که سموم راه گلشن گیرد
در باغ جهان شکفته گردد دل من
گر غنچه بتصویر شکفتن گیرد

زلفت که به سنبل خم و تاب آموزد — عطار افشانی به مشک ناب آموزد
تعلیم رخت کند نهفتن به نقاب — در ابر شدن بآفتاب آموزد

زلفیست ترا چو بخت من جابه سیاه — افشانده غبار ناله بر دامن ماه
یا شعشعهٔ خور است پیچیده بابر — یا دود دل منست پیچیده بماه

باانکه مرا رغبت پیک نظر است — هر لحظه رهم بعد عادور تر است
چندانکه روم بگرد منزل نرسم
گوییا که زمین نیز بهم سفر است

نقش گل روی یار می بستم دوش — پیرایه نو بهار می بستم دوش
عریان گویم سخن ز خونابه دل
پای شره را نگار می بستم دوش

گفتم ز چه رو خسرو افلاک خیام — هر روز فزون نهند نگرفت مقام
گردون گفتا عادت خورشید بود
هر ماه به برجی گرفتن ارام

دور از تو نه دانشی نه رایی دارم — نه طبع سخن آشنایی دارم
ره سوی تو گم کنم بتشویش حواس
باانکه چو دل قبله نمایی دارم

ناکرده ز شرم خیر بادت رفتم — مانند غم از خاطر شادت رفتم
باانکه ز پا امید رفتارم نیست
حیرانم از انکه چون زیادت رفتم

شب مست عنان سوی گلستان دادیم — تعلیم فغان به عندلیبان دادیم
گل با همه چیدیم و فشاندیم بخاک
ناموس چمن بباد و دامان دادیم

من ناکس مطلقم مپندار کسم — در دامن گل نشسته ام لیک خسم
نه رنگ خوشی دارم و نه بوی خوشی
پروازم ده که چشم زخم چمنم

حاشا که تو گوهر از صدف نشناسی — یا ناخلف از خلف نشناسی
نشناختن منت از انست که تو — سفتاد بگوهری خزف نشناسی

شاها ادب چرخ معانه کردی — خون در دل یک طایفه حاسد کردی
امروز که من در خط فرمان توام
انکار که تسخیر عطارد کردی

دل باخته را ملالتی می باشد — یعنی تغییر حالتی می باشد
هرچند که دامنش ز عصیان پاکست
تهمت زده را خجالتی می باشد

این روضه که نام گشت هندستان شر — خلدیست تر و تازه گل و ریحانش
خاکش نگین است که دری که بود
در سبزه همان ملاحت سبز انش

آشفته و ما غیم می ناب کجاست — تاریک شبیم در شب تاب کجاست
چندیست که زاضطراب دل محرومیم
آن آتش حل کرده سیماب کجاست

امشب که سراپا همه دردست مرا — یا یا به منید چه دست مرا
خونابه دل کم التفاتست بچشم
امشب که دماغ گریه هست مرا

شاها در تست قبله گاه خورشید — رای تو چراغیست براه خورشید
هر شام به تعظیم تو فنتیس فلک
برداشته از فرق کلاه خورشید

ای خار ستم رشته ز راه خورشید — وی گشته بروز بد پناه خورشید
خورشید گریزش بسوی سایه تست
ای سایه تو گریزگاه خورشید

ای منفعل از جاه تو جاه خورشید — بر دست تو روز و شب نگاه خورشید
خورشید بکسب فیض در سایه تو — چون ذره خزیده در پناه خورشید

ای خاک در تو توتیای خورشید   در راه تو پر آبله پای خورشید
خورشید به تیغ تو فرو رفت که ساخت
شب جامهٔ سیاه در عزای خورشید

ماییم که خاطری مشوش داریم   چشم و دلی پر آب و آتش داریم
یک لحظه نه‌ایم فارغ از معرکه
پیوسته به بخت خود کشاکش داریم

زان لب گهری در صدف گوش انداخت   وین آتش حسرت دلم از جوش انداخت
یکبار در اشک در آغوش و زرشک
دوش و پری جان ز چشم آغوش انداخت

بر چهره اش از عرق گلاب زده گیر   بر آتش گل ز شبنم آب زده گیر
بر لعل لبش خیال کن تبخاله
صاف می حسن را حباب زده گیر

آنم که نسیم از نفسم جان گیرد   خار چمنم نکته بر ریحان گیرد
بنگر که جذب اشتیاق نفسم
بر مرغ چمن راه گلستان گیرد

در باغ جهان گلی بجز غم نشکفت   چون نوبت ما رسید آنهم نشکفت
صبحی نشکفتیم که نگریست جهان
شامی نگریستیم کالم نشکفت

آنم که صباح آرزوی شام منست   هر جامی حیرتیست در جام منست
مرغی که هوا لیاشود از گلشن درد
آرامگهش در شکن دام منست

ماییم که دست مهر در گردن ماست   دامان شفق نمونهٔ دامن ماست
خوش چاک نصیب است همانا ای صبح   پیراهن صبح از سر پیراهن ماست

عمریست

عمریست که نوحه را نوا میگوییم   صاف دل درد را دوا میگوییم
بر روز هم و حمد قضا میخوانیم
در آتشیم و شکر هوا میگوییم

از کوی تو هرگزم شمیمی نرسید   یک تحفه ناز ملکه نمی نرسید
عمری به گلستان تو بودم اما
دستم به سر زلف نسیمی نرسید

ای با تو سراپای وجودم غم دوست   نو غنچه داغم از نمک شبنم دوست
زحمت نمکین بود فشاندی مرهم
گردی من زخم دوست را مرهم دوست

دارد قاضی خری که دو میدهدش   در نیم ره عدم جلو میدهدش
از غایت لطف و مهربانی هر شام
در تبره ریش خویش جو میدهدش

ای غاشیه بر دوش جمالت خورشید   در خون شفق ز رنگ آن خورشید
بس غالیه کز کسوف بر رخ مالید
تا بو که شود برنگ خالت خورشید

خواهد چو رخت شکار سازد دلرا   در سلسله پای دار سازد دلرا
ننهاده هنوز دام خط بر بن گوش   از خال تو دانه دار سازد دلرا

از ضعف غبار تن بدامن دارم   بر سطح هوای دل نشیمن دارم
یکموکت بر همه اندامم نیست
گویا سیماب کشته بر تن دارم

تا ن دل جگر افشان بگلستان مگذر   لب ریز فغان بعندلیبان مگذر
جز بر در بزم شام گریان منشین   جز بر سر گور صبح خندان مگذر

عشقم به شکنجهای هجران پیچید صد زلف غم به رشته جان پیچید
گفتم نظر از دوست بپوشم ناگاه
سرپنجه غمزه قفل مژگان پیچید

چون صبح تبسم از لبم میریزد صد چهره مه از زلف شبم میریزد
آن روشن طالعم که در ظلمت شب
خورشید ز جیب کوکبم میریزد

آنم که زبانم از بیان دگر است جانم ز تن و تنم ز جان دگر است
آن غمزده‌ام که عندلیب سخنم
از قرب جوار بوستان دگر است

آنان که به نثر در بیان بگشایند زخم دل سینه بر سنان بگشایند
آن به که چو من کیش بلاغت بندم
ارباب سخن تیغ زبان بگشایند

چندیست که با طبیعتم شور نیست وین آینه زار قدس را نور نیست
فیض ازلم کشیده دامان چکنم
با مبدأ فیاض مرا زور نیست

گر تن کفن از خرقه ناموس کند به زانکه قبا از پر طاووس کند
آرایش تن زشت بود عاشق را
چون ماتمی که زیب فانوس کند

آنم که فراغت از رخ گل دارم آزاده‌ام از طره سنبل دارم
یاران همه آشفته زبور گل من
آشفتگی از ناله بلبل دارم

چون لاله دلی دارم و داغی بروی دودی همه جا چشم چراغی بروی
اینک دل داغدارم شاخ گلیست
کز خط سیه نشسته زاغی بروی

تا چند

تا چند کشی بکشتنم بران تیغ سازی ز فسون نمودن آتش سان تیغ
بتوان چه من به سایه تیغی کشت
ور خود همه در نیام بینم آن تیغ

از ضعف توان در تکلم کم کردن بستن ز زبانم و تکلم کردن
آن خشک تنم که جایز آمد در شرع
بر پیکر خاکیم تیمم کردن

بر من نظر سایه تیغیست دریغ در کشتنم آلایش تیغیست دریغ
زنهار مشو رنجه بقتلم زنهار
این گردن و آن تیغ دریغیست دریغ

ما در طلب سحر گری راز نه‌ایم وز لعل لبت گوش بر آواز نه‌ایم
یک شوخی از آن نکته که دایه داریم
ما چون دگران بلند پرواز نه‌ایم

بارید ز طعنه بر دلم نیش دریغ نشترکده ساخت سینه ریش دریغ
چشم چه توان داشت از آن کو دارد
یک گوشه چشمی نگه از خویش دریغ

طالب که جهان زاده ویرانه کند با کوکب خود تلاش خصمانه کند
چینی بگشاید از هزاران مرغول
خورشید گرش زلف شبی شانه کند

ای سوز غم ترا بدل ساز دگر رخش ستم ترا تک و تاز دگر
هر ناز که همدوش تو آید بخرام
آویزه دامنش بود ناز دگر

افغان ز تو آفت دل و جان افغان افغان ز تو خصم دین و ایمان افغان
افغان بچه‌ای تو در ولایت رحمی نیست ما در دست تو افغان بچه افغان

طالب گل این چمن بر بستان بگذار   بگذار که میشوی پشیمان بگذار
هندو نبرد تحفه کسی جانب هند
بخت سیه خویش بیاران بگذار

در زلف تو دل قرین آزار بود   دایم بطپیدنش سروکار بود
خود گو چه بود حال دل گنجشکی
کو را خس و خار آشیان مار بود

پرهیز فلک ز صحبت ما پرهیز   پرهیز کز او که بشوی جرم آمیز
از جیب می آلوده ما گل دست
در دامن پاکیزه زهاد آویز

طی کرده لبم طرز خوش آهنگی را   بگذاشته نغمهای صد رنگی را
زانگونه سطر گشته کاند جنبش
گلبرگ توان خواند لب زنگی را

ای آنکه درون نسخه بیرون داری   رو پا بصفای کون میمون داری
در داغ بطاوس شریکی اما
او بر دم دارد و تو بر کون داری

کس یوز بشیر در کمین ننشسته است   خوکه بپلنگ خشمگین ننشسته است
خود را بکفل داغ نگار بند اما
کس عنطر داغ بر سرین ننشسته است

آنم که بهار غم ز باغم جوشد   خون گل حسرت از دماغم جوشد
گر یک نفسم قفل فتد بر مژگان
لخت جگر از دیده داغم جوشد

عشقم چو عنان دهد دل آشوب را   آتش زند اضطراب یعقوب را
صبرم چو زند بر دل سیل آشامی   خس پوش کند شهرت ایوب را

دل

دل چیست کشان عشق را هتابی   چند طره دلبران سراسر تابی
در گلشن گریه شبنم رنگینی
بر گلبن شعله غنچه شادابی

عشاق بلا را الم از جان جوشد   نشتر زاری ز جیب و دامان جوشد
گر شرده چاک سر این ستارا
از شوق گریبان ز گریبان جوشد

طالب دل و جان بعیش بد خو نکنی   صفرای غم آلوده بلیمو نکنی
آسوده نکردی ز ملال انگیزی
تا دل گره گوشه ابرو نکنی

طالب نغمت حوصله آشوب تنعمت   جوشش کن تار و پود صد پیرهنست
خوش باش که در طریق خاک انگیزی
پیراهنت آب وی چندین کفنست

آنم که زباغ عیش بویم نرسید   رشحی می ذوق بر گلویم نرسید
بگذشت بهار و در گلستان هوس
بوی بمشام آرزویم نرسید

تا درد دلم از هجر تو رازی گردد   زلف سحرم شب درازی گردد
بر یاد تو چون قفل دهان بگشایم
هر موی من ابریشم سازی گردد

ای آنکه بوادی هوس میرانی   بر تاب عنان که شرم کین مهمانی
مقصود همین شباهت ظاهر نیست
دل را چه لباس کعبه می پوشانی

دل شد که آصف زمان می آید   با خسرو مهر همعنان می آید
سرهای ستاره بسته بر فتراکش   گوی زنشکار آسمان می آید

طالب سر پا پای لب سر و سامان زن   مستی طلبی بوادی مستان زن
چون شیشه عنان کشیده بر سنگ پا زن
چون زهره سپر فکنده بر عرفان زن

زان پیش که مجنون شود از خود فانی   وز بادیه چیند گل سر گردانی
در راه تو پای دیده فرسود دلم
وز یک دو جهان آید بر مژگانی

این وادی آب و گل که من پیمودم   در هر قدمی پای دلی فرسودم
از آب و گل وجود بیزارم ساخت
ای کاش هم از دو عنصری می‌بودم

طی گشت رهی که دستم از جان برچید   وز آب و گلش نظاره دامان برچید
در طی زمینش از گل افشان گل
چشمم همه جا دامن مژگان برچید

ند

فریاد که تاب رشک با هر سو ماند   یک سلسله چین ز گوشه ابرو ماند
صد عمر ابد طی شد و صبحی نه‌دمید
دو شیره شام ما به گیسو ماند

فریاد که

ماییم که در دور کشش مینای غمیم   وز پرده دیده باده پالای غمیم
بو یافت شنیده‌ایم از عالم عیش
با غنچه دلان زاده دنیای غمیم

بر یاد تو بر سرو چمن می‌پیچم   بر نغمه مرغان چمن می‌پیچم
تا زلف تو طرف دامن زد بمشام
چون عطر بمغز خویشتن می‌پیچم

از بیم تو آه شعله در خس پوشیست   وز شوق تو هر چاک جگر آغوشیست
از برق تجلی تو بر طور دلم   هر ذره بشوق موسی مدهوشیست

بگذر

یکچند بحیله داشتی جوش و خروش   واکنون نشناسند زبانت از خاموش
با شعله برافروختن بودی شمعی
زان گشت بتحریک نسیمی خاموش

زهر است غذای طوطی سحر فنم   زان مینزند اندکی به تلخی سخنم
تلخست ترنمم که از خوان وجود
تلخ آمده لقمه زبان در دهنم

طی شد غم و اشکی بنظر می‌ناید   رشحی ز بیابانت اثری می‌ناید
زنگار گرفته تیغ آه از نم خون
واکنون ز غلاف سینه بر می‌ناید

آنم که دلم ز فیض مالامالست   طاوس تجردم مرصع بالست
خم گشته کمان قامت اقبالم
فرداست که ساق عرش را خلخالست

چندی سفری شدیم از کشور دوست   بردیم سپاهی غم از لشکر دوست
توفیق کرشمه که باز آمد باز
چون حلقه زنیم حلقه بر در دوست

طالب که اسیر دشت پیمایی شد   چون آبله پا بجبین سایی شد
او توسن عقل بود جولانی گشت
او کشتی عشق بود دریایی شد

آنم که سری به هر کوشان دارم   جا در صف آئینه فروشان دارم
لب در دوستان سخن دل اهل نهاد
خاصیت باده‌های جوشان دارم

که تاب نگاه می‌کشد از چمنی   که خار گل و که گل خارم چینی
که سرمه چشم مهر کانم یا بی   که وسمه ابروی بهارم چینی

آنم که دل آسوده ز هر ننگ و نیم   آرایش خرقه و کلاه نمدم
با مشک سیاه نافهٔ ناف سخنم
با تیغ زبان عطسهٔ مغز خودم

مدهوش محبت رقم کین نزنند   دل خاید و بر طرف جبین چین نزنند
سرمست می عشق بخوان کبکی را
کو قهقهه در چنگل شاهین زنند

گیرم همه عقد گهر از کلکم زاد   آخر نه جماد است چه نازم بجماد
با شعر بخط ستودنم دانی چیست
بار ایجهٔ مشک چین ستودن بسواد

داغم که غم از گونهٔ خجلت برخاست   بیچاره مارا ز رگ غیرت برخاست
امید گذاران هوس آلوده شدند
برچیدگی از دامن همت برخاست

مایم که نوح خاک طوفان ماست   افلاک حباب اشک نیسان ماست
ما اهل جنون راچه غم از رشح سحاب
سودا بسر کلاه بارانی ماست

شاداب شوای دهر که شد مصر کمال   از جلوهٔ حسن یوسفی مالامال
وز بهر احاطهٔ فضایل کردید   تاریخ تولدش محیط الافضال

از کوی تو هفته نصیبم دوریست   وین دوری هم نه معنوی بل صوریست
اما داغم که هر دمی زین دوری
صد ساله از انسوی ابد مهجوریست

فریاد که عود شوق در مجمر ماند   اندیشهٔ سایهٔ هما در سر ماند
از تیرگی کوکب ما سوختگان   خورشید دو روزش که در خاور ماند

همتای

همتاش نه اندر دو جهان نیست شئی   از خویش گذشته گفتن پی نی
یکتای زمانه ام گرت باور نیست
اینک دو جهان بمن نما همچو نی

از ضعف دلم زنار سر می پیچد   آهم ز نوای جگر می پیچد
با دیده چو راه کوی او می سپرم
پای شده ام به یکدگر می پیچد

پیری همه دانش همه حالت همه نور   بر باغ دلش نکرده جز فیض عبور
با عینک ظاهر از صفای باطن
شبها خط پیشانی دل خوانده ز دور

رفتم در توبه را و لیلی دیدم   در زاویهٔ کعبه خلیلی دیدم
دیدم ملکی نشسته بر کرسی نور
نی هر ملکی که جبرئیلی دیدم

آن شمع سیادت آن نبی زاده کجی   آن باغ صفا را گل خورشید ورق
تا نام رسول برده دیدم گو نشست
بر چهره اش از فشرده نور عرق

پیری نفسش بصبح صادق همراز   دامانش نمازی چو گریبان نیاز
بر سنت جد خویش یک عمر دراز
در یک مسجد بقدسیان کرده نماز

آن کیست شراب معرفت را ساقی   سموم ما ز اکرده دمش تریاقی
زین دست نبرکه بجهان نیست دگر
فخر السادات میر عبد الباقی

در نخل قدت بناز همدوشی داشت   لعل تو برنگ می هم آغوشی داشت
در جنبش پیراهنت از خود رفتم   بوی تو مگر داروی بیهوشی داشت

برچهره ز اشکم رقم طوفان بین　　بر سینه ز داغم چمن رضوان بین
در خلوت دیده‌ام در آ تیز نگر
رقص جگر و کف زدن مژگان بین

می رنگ ز لعل آتشینت گیرد　　خورشید طراوت از جبینت گیرد
از صحن چمن چو عزم کاشانه کنی
گل دامن و بلبل آستینت گیرد

صوفی که درون صاف بود شبگیرش　　هنگام دعا سنگ نیابد تیرش
زخمیست دهان‌ها ز ریح اجرا کرده
الوان غذا مرهم با تأثیرش

ای داده بگل تبسمت رنگ شکر　　طوطی نکند با لبت آهنگ شکر
نام دهنت چو بر زبانم آید
شد تنگ دهانم انگهی تنگ شکر

نی باد ستیزه با چراغم دارد　　نی دود عداوت بدماغم دارد
در باغ ز شوخی گل آزرده نیم
آشفتگی نسیم داغم دارد

روید گل مهر از دل بی‌کینهٔ ما　　در نور دم از صبح زند سینهٔ ما
با اینهمه از کدورت انگیزی بخت
زنگار دمد ز عکس آئینهٔ ما

نازک شوی ار ناله حزینم شنوی　　در پرده خروش دل اثیم شنوی
همسایهٔ دست حسرتم ساز مشام
بوی گل اشک از آستینم شنوی

گر با تو زبان گفتگو داشتمی　　کی گریهٔ تلخ در گلو داشتمی
نازک ز دمی طرح پریشانی دل　　از زلف تو گر خانهٔ مو داشتمی

رحم.

بر حله طراز لعبت چین داری　　بر چهره نشان گل نسرین داری
با دین بکرشمه و با کفر بناز
یارب ندانم که چه آئین داری

ای نسخهٔ صبح عید شام طربت　　خورشید و قمر شانه‌کش زلف شبت
گل رنگ برآرد ز تماشای رخت
می نشأه پذیرد ز ملاقات لبت

آنم که بهار از نفسم رنگ برد　　مرغ چمن از ناله‌ام آهنگ برد
اندیشه صیقل ضمیرم شب و روز
ز آئینهٔ تیره خاطران زنگ برد

از شوق تو جیب صبر دامان کردم　　وز یاد تو اندیشه گلستان کردم
دیدم رویت ترک دل و جان کردم
دیدم زلفت وداع ایمان کردم

می آید و ناز با تو دوشادوش است　　چشمت همه گفتار و لبت خاموش است
حیران بر و دوش تو در عرصهٔ شوق
چند آنکه نظر کار کند آغوش است

فارغ دلت از کون و مکان می‌بینم　　آزاده‌ات از هر دو جهان می‌بینم
هم دشمنیت بدوستان می‌نگرم
هم دوستیت بدشمنان می‌بینم

یکچند بعشق جان گدازی کردیم　　مردانه بخون خویش بازی کردیم
سرمایهٔ صد چشم فشاندیم بخاک
تا گوشهٔ دامن نمازی کردیم

تا که دست وفا بدستی ندهی　　پر خون قدحی بمی‌پرستی ندهی
تا که بنوازش دل مشتاقان　　دامان نقاب بر اشکستی ندهی

آنی که بگلشن از رخت آیین است ترکیب وجودت ز گل نسرین است
خارش منشین و چین در ابرو زنهار
حرفت نمکین تبسمت شیرین است

در مجمر دل سوخته عود نفسم آفاق فرو گرفته دود نفسم
چون رشته ظلمتی که بر نور تنند
بر صبح تنیده تار و پود نفسم

چشمان تو آهو لیز آهو گیرند در حسن غزال و در طبیعت شیر اند
نتوان ز قلم و نگاه تو گذشت
مژگان کرشمه دست بر شمشیر اند

چون شمع گزیدم لب افسردن را بر ناصیه خواندم رقم مردن را
آلوده نکرده کامی از لقمه عیش
در باختم اشتهای غم خوردن را

تا کی مستیت رهزن هوش بود با پنبه جراحتت هم آغوش بود
بر داغ نکی پرند آتش در پوش
تا چند ز پنبه پرنیان پوش بود

سهلست اگرت ز بنده خود عار است با پیش تو آنچه نیستش مقدار است
او گوهر و تو کریم طبعی چه عجب
گوهر در دیده گریبان خار است

دوشم که ز بس خیال خواب آمده بود در خواب دلم با اضطراب آمده بود
نوری دیدم ز جای جستم که مگر
یار آمده بر آفتاب آمده بود

شوخی که بعشوه خانه سوز دهر است قدرش بسحر لطف و التفاتش قهر است
زانیرش خنده پاس لب میداد گویا بمذاق او تبسم زهر است

باز این

باز اینهمه تاب و تب نمیدانم چیست وین جوش و فغان نَلب نمیدانم چیست
بویی نرسید بر مشامم هیهات
بیهوشی را سبب نمیدانم چیست

شاها بتو خصم جز مدارا چکند گیرم که شود شعله سراپا چکند
ز الان عدو کجا یلان تو کجا
نوج مگس بخیل عنقا چکند

خوش آنکه حریف خورد و خواب بودم پیمانه کش لطف و عتاب بودم
هر جا که چو مهر می شدی گرم عنان
چون سایه ملازم رکابت بودم

بر من گل خون شکفت از شبنم صبح داغ جگرم تازه شد از مرهم صبح
تا صبح دمید غوطه در خون خوردم
گویا دم تیغ بود بر من دم صبح

بالاتر از آسمان ترا جای است چون عرش نشیمن و ماوای است
فارغ شبی از کرشمه شمع و چراغ
کز صبح تراشیده تو را آیینه است

کاش این دل خسته ره بجایی میداشت یا در همه عالم آشنایی میداشت
خاکم که زمانه بر سرم می بیزد
گل بود اگر نشان پایی میداشت

ای میل ملاقات کف سوی حنا وی دست خوشت رنگ گل و بوی حنا
تا رخ تکلف پای تو سود از غیرت
نتوانم دید رنگ بر روی حنا

رفت آنکه ز دیده اشک ماتم پاشم وز دامن آستین گل غم پاشم
اکنون شادم چنانکه گر خنده زنم چون غنچه سبک تبسم از هم پاشم

جان صرف نثار تو کند گوهر خویش   اندیشه بغیر از آنکه تو بندد در خویش
زود آنکه بصحن گلشن از بهر رواج
گل سکه بنام تو زند بر زر خویش

آن فتنه که جام حسن دارد دستش   قانون بود آغوش نشین پیوستش
از لذت نغمه چنین زند دست بپا
لب غنچه کند نثار و بوسد دستش

امشب مژه با ابر ستیزی ننمود   وین دیده ز ستاره ریزی ننمود
از غایت ضعف که دوش
برد آن نه از
صبح آمد و ناله نیم خیزی ننمود

دل نیش فراقت برگ جان دارد   جان طعم غمت در بن دندان دارد
شایسته گریه وداعت چشمی
نه من دارم نه ابر نیسان دارد

هر مغز گل نشاء زمل می چیند   هر جزو بساط عقل کل می چیند
انگیز نشاط بین که در صحن چمن
گل نیز بدست خویش گل می چیند

ننگ سخن نام من بهم می ماند   پاس سخن و کلام من بهم می ماند
بس نسبت خویشی بیان نیست چرا   صبح من و شام من بهم می ماند

تا چند هجوم غم ز هر سو بینم   بگشایم چشم و چین ابرو بینم
تا که سر اندیشه نهم بر کف پا ها
رخسار در آیینه زانو بینم

از جلوه نوروز عروسان چمن   کردند گل شگفتگی در دامن
هر شمع که بود غنچه را در فانوس   از شعله داغ بلبلان شد روشن

نوروز

نوروز چراغ گل بگلزار آورد   وز غنچه شبیخون بسر خار آورد
هر شاهد افسرده که در گلشن دید
بازش بکرشمه بر سر کار آورد

در بزم جهانگیر شه آن نور آگه   کردم ز دریچه ادب دوش نگاه
در گوش صراحی سر صبح گفتم
بزم افروزی تو لیکن از پرتو شاه

با لعل تو غایبانه رازی دارم   در پرده بان غنچه نیازی دارم
نه کبکم و نه تذرو لیک از غم تو
بر دل اثر چنگل بازی دارم

سر تافتن غمزه خونریز چرا   امساک نگاه عشق آمیز چرا
تو دامن زاهد نه و ما باده نه ایم
از صحبت ما این همه پرهیز چرا

دل در بر قدسیان نخست است کسی   شهبال ملائک نشکست است کسی
بر سن تقدیم این و آن بالا و پست
بر عرش مقدم ننشست است کسی

خرم دلم از سپهر و انجم نشود   گلگون رخم از شراب این خم نشود
گر خود همه شگفتگیهای سرا
بهم دوزی نیم تبسم نشود

تا کی فلکم در آب و آذر سوزد   وین سوخته را چند مکرر سوزد
سودا زده زلف توام شاید اگر
داغم ز فتیلهای عنبر سوزد

آنم که شعار ستیم پیوستست   پیمانه چو گل روز و شبم در دستست
گر زود شوم مست ملامت مکنید   بلبل به نسیم ساغر گل مستست

آنم که سر از نشئهٔ فیضم مستست وین هستی عارفانه‌ام پیوستست
آن باده پرستم که چو خورشید مرا کوئی پیمانه پاره‌ای از دستست

هر صبحدم از پی شب تاری دارد هر نشئه در آستین خماری دارد
خوش اشک در عالم گل بیخاری نیست
وان نیز بمژگان سروکاری دارد

عاشق که شهید بیگناهی خیزد در رزم چو پروانه سپاهی خیزد
حاشا که سر از تیغ مهند پیچد
بر تن اگرش جوشن ماهی خیزد

ای ابر کفت ز تیغ آبستن برق وی تیغ ترا بنام پیراهن برق
برق آتش خرمن جهانست ولیک
شمشیر تو آتشیست در خرمن برق

از مهر نهی بپای دشمن سر تیغ بر چهرهٔ زخمش بوسهای سر تیغ
پیمانهٔ عمر سازیش مالامال
زان آب که ماهیش بود جوهر تیغ

گر دهر دل معرفروزی میداشت هر تیره شبی امید روزی میداشت
شب راز سیه دلی برون می‌آورد
گر گریهٔ شمع نیز سوزی میداشت

طالب اگرت نصیب ازادراکست در خاک قناعت فلک الافلاکست
زود آنکه ترا نزلت رساند بسپهر
چون نیمهٔ آسمان زیر خاکست

زین پیش دلم بناله معتاد نبود غم را ز من و مرا ز غم یاد نبود
سودای توام کرد پریشان ورنی خاکسترم از در کرو باد نبود

بچیدم

چیدم گل کام زان کله گوشهٔ ناز وز شوق فشاندم بگریبان نیاز
بوی گل و دود داغ را سنجیدم
این مغز گداز بود وآن روح نواز

از من دل جمع و خاطر آبادان جوئید صفی ز ساده لوحان جهان
یاران دل طالب انگهی جمعیت
هیهات سر بریده آنگه سامان

تا کی ز دیار وصلم آواره کنی مجنون صفتم بیدل و بیچاره کنی
چندانکه برات وعده آرم بر تو
تو سست وفا نخوانده پاره کنی

خاکم که بباد رفته در گلشن تست دستم که غبار گشته در دامن تست
عمریست که آشفته دماغم چو نسیم
زان بوی که خانه زاد پیراهن تست

در گلخن و در چمن ترا میجوییم در خلوت و انجمن ترا میجوییم
القصه ببرگ وزیست جویای توام
در پیرهن و کفن ترا میجوییم

رفتم که نشیمن سرکوی تو کنم سامان نظاره وقف روی تو کنم
با واسطهٔ صبا بهر شام و سحر
اوقات مشام صرف بوی تو کنم

در راه تو نقد زندگانی دادم جان در طلبت چنانکه دانی دادم
آنکس که نسیمی از تو آورد بمن
اول خود را بمژدگانی دادم

از دل هوس جام بپا بشکستیم نقش طرب بهار تا دی بشکستیم
احباب بمی دست ز مذهب شستند ما دست بخون شرب از می شستیم

چون شیر از این بیشه برون خواهم زد زین ورطه اندیشه برون خواهم زد
گر همچو نسیم بعرض در شیشه کشند
چون رنگ می از شیشه برون خواهم زد

وقتست که آشفته عنان گردم وین بادیه را ریگ روان گردم
بختم سوی کعبه می برد سوی کنشت
تا قدر شناس آشنائی گردم

گوش از تو حدیث جانفزا میخواهد چشم از تو نگاه آشنا میخواهد
آئینه که پر تو میدهد جلوه ترا
هم جلوه از تو رونما میخواهد

من راه وصال دوست آسان نروم تا شیفتگی بود بسامان نروم
از اصره زند تکیه با پهلو رفت
نامردم من اگر بمژگان نروم

جاوید بدیده منت مسکن باد ارامگهت فضای این گلشن باد
در عزم سفر کنی چو نور از نظرم
باز آمدنت پیشتر از رفتن باد

امشب طرب از دل حزین میروید گلهای نشاط از زمین میروید
یک شمه ز عدل خسروانست اینگونه
در موسم دی گل آتشین میروید

یک جلوه کند موت و حیاتم در پیش زین هر دو صفت نه بینم آسایش خویش
گر پیرهنست و گر کفن در بر من
تارش همه سوزنست و پودش همه نیش

چشم که چو ابر دامن تر دارد صد بحر بهر قطره شناور دارد
دل را نبود زیانه از آتش عشق پروانه ما بال سمندر دارد

از جنس

از جنس هنر نیست مرا سامانی زان در نظر عقل ندارم شانی
بسیار درشت وضع و ناهنجارم
هان ای خرد اوضاع مرا سامانی

زاغان کمان تو چو پرباز کنند پیکان بدل آشنا تر از راز کنند
در صید که از شست تو تازند بحشر
مرغان به پر خدنگ پرواز کنند

عرشی که فراز آسمان مسند تست صدری که لباس سرمدی بر قد تست
دریای محیطی که گه موج سخا
هر لب بگشاد دست جود ده تست

ای برکف رت ابر بحر نثار نیسان به تصور کفت گوهر بار
گلشن ز نسیم خلق عطرافشانت
فارغ ز کرشمه گل و ناز بهار

ای نی شکر نطق ز کلکت نالی اندیشه بپای قلمت خالی
خورشید ز چهره ضمیرت خالی
آئینه ز طبع روشنت تمثالی

ای صبح تبسم ترا حلقه بگوش گوهر بلباس سخنت جلوه فروش
خود گو که چگونه سر نساید بسپهر
خورشید که با تو میرود دوش بدوش

از نسبت غمهای تو شادی دارم وز بندگی تو کیقبادی دارم
شاگرد توام بلفظ و معنی هر چند
کز عقل خطاب اوستادی دارم

هجر آمد و کار خوشدلی یکسو شد صد کوه الم نامزد هر سو شد
آئینه دل از گرد دامان فراق بی نور تر از آئینه زانو شد

بی تاب و تبم ز عمر یک شب نگذشت   نگذشت شبی بمن که در تب نگذشت
از کثرت ضعف آه آتشبارم
بگذشت ز آسمان و ز لب نگذشت

باز این شره بزم گریه آراسته است   بر اشک فزوده بر جگر کاسته است
مشکل که بکام دل بگریم کامروز   از تنگی ز سینه بر خواسته است

بر یاد میم ز جام خونابه چکد   بر بوی گل از مشام خونابه چکد
آن مرغ ضعیفم که بر احوال دلم   از حلقه چشم دام خونابه چکد

می در قدحت باتش تر ماند   گل در چمنت بشمع خاور ماند
از جوهر اصلی که زوالش مرساد   تیغ تو بعقدهای گوهر ماند

انانکه بر آتش کره از موزه آتم   راه خوابم بچشم جادو زده‌اند
لخت ننهم دیده بهم پنداری   مژگان مرا گره برابرو زده‌اند

طالب اگرت جسم ز جان مایوس است   بر بالکفنیهات چرا افسوس است
خوش باش که شمع مرده را نیست کفن   در دست همان پیرهن فانوس است

زان لعل تبسمی ز دل تعظیمی   زان غمزه توجهی ز جان تسلیمی
گر یک نگه تمام زان چشم سیاه
در حوصله جهان نگنجد نیمی

گل با تو بچشم آرزو بید بود   آب رخ نغمه خون ناهید بود
با عکس رخ تو چشم با مردمک است   آیینه گر آیینهٔ خورشید بود

فصاد

فصاد به نشتر از رگت خون آورد   یا آب رخ باده گلگون آورد
در بحر کفت نیش چو غواصی کرد
گوهر بلباس لعل بیرون آورد

آنان که فریب عشق خوردند همه   بر تیغ تو نقد جان شمردند همه
چون شعله بشبنمی فسردند همه
با گور و کفن چو شمع مردند همه

طالب که فتاد خویشتن را ز نظر   دارد ز تو زخم انفعالی بجگر
بستر خوی انفعالش از طرف جبین
کز شرم تو آب گشت خاکش بسر

موقت بجز آرزو دگر دیر بود   باید همه از زبان شمشیر بود
ورز آنکه یکی نامه فرستی بدلم
شرط است که مرغ نامه بر تیر بود

ابنای جهان بمهر فتوی ننهند هند   دستور موافقت بدلها ننهند
خصمند با تحاد نوعی که ز هم
هند
در پهلوی هم دو داغ را جا ننهند

ای کلک قضا دست نشان قلمت   کوثر خجل از آب دهان قلمت
طوطی بلبم نثار باشد گویا
در خواب مکیده‌ام زبان قلمت

ای آنکه کفت مزرع امید است   جود تو چه لطف ایزدی جاوید است
هر لحظه بر آید از کفت خورشیدی
گویا دست تو مشرق خورشید است

ای نخل امید از تو برومند مدام   دلرا بسر زلف تو سوگند مدام
مویا ز تو گر بدست خورشید افتد   بسر زندش اتاقه مانند مدام

۲ تأثیر می صبوح دارد اشکم — غار از طوفان نوح دارد اشکم
چون باده بگرمی و تری ممتاز است
یعنی که مزاج روح دارد اشکم

دوش از اثر ضعف دل دردمند — دود نفسم نگشت یک شعله بلند
از تنگی چاک جگرم افعی آه
تا روزن لب صد آستین پوست فکند

ح آنها که در حسن بروی باز است — وز ناله فردوس گلت ممتاز است
مانند مگس بگرد در چشمه نوش
برگرد لب تو بوسه در پرواز است

• مشهور شدم بگریه چنین ادبار — در خون جگر غوطه زدم مژگان دار
سوباز تو کرد پنجه ام کشت اجلیر
بوسیدم و بستم بکمر چندین زنار

• افروخته ام شمع ز داغ دل خویش — آتش زده ام در گل باغ دل خویش
نور عجبی گشت نهان از نظرم
میجویمش اینک بچراغ دل خویش

صبح از نزه چنین ابر گهر بار شدم — چندان بگریستم که گلزار شدم
امروز مگر روز وداع است که من
از خواب بغل گشوده بیدار شدم

دی ستم آتش تن مستور بود — صد ساله ره از من بادیه دور نما بود
بر لب اگرم نغمه منصوری بود
آن نیز گناه می انگوری بود

دی می زدم و هرزه درایی کردم — تا ممکن بود از خواهی کردم
در پیش خدایان و رسولان سخن — خاکم بدهن که خود ستایی کردم

می رند خوشیست لیک بیداد است — افیون همه نشاء جلال و غضب است
درویش و حکیم مشرب و باشر و شور
آن یار که سبز پوش نعمت کنبست

ع ای کوکب بخت تو چو قدر تو بلند — وی بر سر سور تهنیت اقبال سپند
افلاک ملک تو به دفع گزند
سوزند ستاره عدد را چو سپند

چون بست طرح قضا طرح ثنای تو فکند — شد تار گسسته معانی پیوند
اکنون صف عرشیان چو خیل شعرا
خوانند مدیح تو بآواز بلند

ای شاخ بقا نخل عزت پیوند — سررشته آفاق به یکموی تو بند
بر قبضه تیغ تو نهند پنجه مهر
هر گه فلک یاد نماید سوگند

ای پشت از چرخ جهانیده بمند — در معرکه خصم در آورده بند
تا صبح ازل فاش کند شکر خند
صد نیزه شد آفتاب بخت تو بلند

اندم که شود شعله تیغ تو بلند — سوزد فلک البروج مانند سپند
واندم که شود چنین بکیفیت لطف کمند
آید سر کج دار خورشید به بند

ع ای دل سر حرف باده نوشی بکشای — وز نیش فغان رگ خموشی بکشای
شکفته بهار و عندلیبان جمعند
ای دیده دکان گلفروشی بکشای

ع شاها گل باغ دانش و فرهنگی — آرایش تاج و زینت اورنگی
گیتی همه دیده و تو در وی نوری — عالم همه چهره و تو بر وی رنگی

ای گوشه مسند به ثریا سوده — در عهد تو نبض اضطراب آسوده
بار استی عدل تو شب در ظلمات
ره چیب نکند رهرو خواب آلوده

محسوب نهد که داغها بر لب مور — خمیازه کشد چو صید بیند از دور
تشبیه کنم بدست شهزاده عصر
فواره آتشیست در چشمهٔ نور

گل گشتم و مطبوع مشامی نشدم — می گشتم و دلنشین جامی نشدم
عمری به پر بریده کردم پرواز
و ز بخت زبون شکار دامی نشدم

امشب ز جنون چه حیفها بر من رفت — جانم باشارهٔ غمی از تن رفت
تا دست رساندم بگریبان دلم
پرسید اگر و چاک تا دامن رفت

ع در راه رضای دوست مردانه شدم — وز موی بموی خویش بیگانه شدم
چشم تیغ علم کرد شدم کشتهٔ شوق
چشم سنگ بکف گرفت دیوانه شدم

ع با دوست حریف می و پیمانه شدم — هم صحبت و هم شراب و هم خانه شدم
در بزم کسی نو پرستی ننمود
جز من که بیک پیاله دیوانه شدم

ممنون وسیله سازی گردونم — کاورد بصحن کعبه از هامونم
در سجده رهم باستان تو نمود
از قبله نمای دل خود ممنونم

شرمنده ام از بخت خطا کردهٔ خویش — وز شهرت انگشت نما کردهٔ خویش
سهلیست خطا ز بخت بس منفعلم — از کرنش و تسلیم خطا کردهٔ خویش

چمن راه

چمن راه دلم بچشم گریان افتد — گویی ره زخمی به نمکدان افتد
از جیب سرشک من فتد لخت جگر
چمن لاله که داغش از گریبان افتد

الماس بکیدیم و بجایی نرسید — بر شعله طپیدیم و بجایی نرسید
هیهات نمودیم دری باز نشد
انگشت گزیدیم و بجایی نرسید

ع تا در قفس سینه بود مرغ نفس — مگذار که دل شود عنان گیر هوس
جهدی که همیشه اوج گیری چو همای
چمن سایه نشین شدی چه عنقا چه مگس

تا دست محبتم رگ جان بگرفت — صد نیشترم گلوی شریان بگرفت
تا گریهٔ شوقم ره مژگان بگرفت
دل منصب تکمهٔ گریبان بگرفت

طالب سر و برگ خود فروشانم نیست — گوشی بزبان نهانی خموشانم نیست
چندانکه در آرزوی خود می نگرم
جز میل ملاقات خموشانم نیست

از روغن دل چراغم آسیب کشد — وز نکهت گل دماغم آسیب کشد
از پرتو دیده زخمم آزار برد
وز سایهٔ پنبه داغم آسیب کشد

تا رایت مهر و کاغذ افراشته اند — در جیب هوا سنبل و گل کاشته اند
گویا بمغز هوای پائیزی را
در عطسهٔ نوبهاری انباشته اند

ای چهره دآتش عرق افشان گو — وی زلف جنون سلسله جنبان گو
ای همدم زمان طره بجان گو — وی مغز خرد بوی پریشان گو

مستان فنا چون محبت غلطند　　ماتم زده چون اشک مصیبت غلطند
بر لوح زمانه کان نکسود بلاست
چون قرعه به پهلوی جراحت غلطند

عمریست که دانش هدف تیر منست　　ارقام جنون جوهر شمشیر منست
محبوس فضای قدسم اینک بر پای
موج نفس فرشته زنجیر منست

آفاق ز دست همت ادراریست　　ایام ز یار فرصتم رفتاریست
شام از شکن زلف ظلام تاریست
صبح از لب عشرتم تبسم واریست

چون جلوه کند نهال لب شانهٔ او　　هنگام سماع دامن افشانهٔ او
زیبد که فلک چو سیم و زر برچیند
قرص مه و خورشید به پیشانهٔ او

مستان ترا شراب سنگ قدحیست　　حباب سنگ قدحیست
با نسبت عارض تو این مستان را
عکس گل آفتاب سنگ قدحیست

بلبل منشم لب هوس بنخایم　　با گل در و دیوار قفس بنخایم
دیوانه مرز و بوم ضعف آبادم
اینک سر زنجیر نفس بنخایم

در صید که توای ز گیتی ممتاز　　چون شهپر باز بانگ زد در پرواز
از شوق همی سینه جدا گشته ز کبک
پروازکنان دوید در چنگل باز

طفلی شب و خور پرده نشین است هنوز　　انگشت صبح با نگین است هنوز
سرپنجهٔ خورشید گریبان سپهر　　صد چاک زد و در آستین است هنوز

انم

انم که نقاب سخن جان ز منست　　گلزار بیان پر گل و ریحان ز منست
آرایش طبع تازه گویان ز منست
شمع متاخرین فروزان ز منست

من باغ زمانه را ببار آوردم　　من زنگ به روی روزگار آوردم
این طرز سخن که شمیانست امروز
آبیست که من بروی کار آوردم

طالب ببر از یاد پریشانی را　　طی کن رقم بی سر و سامانی را
بگشای زبان که اهل توران چنند
دستان زنی بلبل ایرانی را

آنم که ز طرز خویش ممتازترم　　وز آه مجردان سرافرازترم
بال و پر سوری شده در اوج سخن
از همت خود بلند پروازترم

بر طبع تو نور و نار هم میبازد　　خورشید فلک سوار هم میبازد
بر گوهر پاکت فن آیینه ضمیر
میبازم و روزگار هم میبازد

دور از تو خورم دریغ بر تلخی عمر　　دریا کریم چو میغ بر تلخی عمر
در کام دلم بلا تو گواه است گواه
شیرینی آب تلخ بر تلخی عمر

زان طره مشام عنبرین دارم　　بر عطر ز نافه آستینی دارم
دل نیست بدستم که ز عکس رخ دوست
انگشتر خورشید نگینی دارم

شبگیر کن از جهان که فانی جمعیت　　چون چشم لئیم تنگنای جمعیت
شهریست بچشم وهم آراسته لیک　　در دیده عقل روستائی جمعیت

تا زلف تو با رشته جانم پیوست — کفرم بنفس شیشه اسلام شکست
اکنون ز شرف سیاهی داغ دلم
چون جامه کعبه میرود دست بدست

در قرب ز نور و نار بیشیم بهم — نزدیکتر از هم ریشیم بهم
بیگانه نه ایم زانکه سرکش روی شتاب
تو آتش و ما سپند خویشیم بهم

ای خون ز غمت درون طوطی تذرو — حسنت سبب جنون طوطی تذرو
از غیرت گفتار تو و رفتارت
بر من بحلست خون طوطی و تذرو

ای برده بچرخ از حشم حشمت نوح — وی فرق حضیض را رسانیده باوج
شریان تو نیست مضطرب کاینه است
دریای لغت ز نبض موجی از موج

صد شکر که باز دیده مست بزم افروز — خورشید صفت کرم ادا عالم سوز
بر گرد سرت شکر کنان در پرواز
بخت سبزت چو طوطی دست آموز

ناگفته چو طوطی بسخن می آیم — ناخوانده چو بلبل بچمن می آیم
هر جا که نشان یوسفی میشنوم
چون گرگ ببوی پیرهن می آیم

عشق آمد و بستم بغم تازه نمود — پیوند حیاتم بالم تازه نمود
وین رقمی که بر جبین بود مرا
از سجده دوست آن رقم تازه نمود

عمریست که دارم من و دیدار پرست — زخم نگهی زان بت زنار پرست
القصه باو نسبت خاصیست مرا — یار است صنم پرست و من یار پرست

آنکه در حسن بروبت باز است — وز لاله فردوس رخت ممتاز است
مانند مگس بکبر چشمه نوش
بر گرد لب تو بوسه در پرواز است

ای تیغ تو آنچنی ز مرد مانند — از آتش رزم شعله گشته بلند
هم زو سر گردون بر کاپا بر جای
هم زو جگر کوه بمویه در بند

کایم همه شب خیال آن بچه لکان — از دور کنم در دهنش یاد زبان
نزدیک چنان روم که او را دهنیست
به بوسه دهان زخم در نابستان

ای نقش تو با کو هراتفه برخاک — چون گرد چه می پری ببال و پر خاک
باریک شو و درگذر از چنبر خاک
چون نکته شش خاک فشان بر افلاک

از قید جهان دل خلاصی دارم — نی فکر جزا نی قصاصی دارم
در سلک مجردانم از دولت عشق
با هر ملکی محبت خاصی دارم

دور از تو نصیب سینه‌ام تاب و تبست — روی حرم مونه زلف شب است
از دل ببب جان شب غم پرسیدم
آهی زد و گفت خویش نزدیک لبست

من زان تو ام چنین بود هم از خود — خوی تو دلم گرفت تعلیم از خود
یکرنگ تو ام چنانکه هنگام عتاب
نیمی ز تو آزرده شوم نیم از خود

مجنون دلم هوای لیلی دارد — سر در ره کوچه تسلی دارد
از لمس و نظاره زود سیر است لبا — لب خوردن بوسه جوع کلبی دارد

ای آنکه غمت غذای جسم وجانست   در پیری نیز بر تو کار آسانست
زنهار مکن شکوه ز بی دندانی
غم خور دزا چه حاجت دندانست

پیش تو زنند ز سوز دم پروانه   مشعل بجهان کم است کم پروانه
چون کرم شب افروز بکاشانه خورشید
عمریست که هم شمع و هم پروانه

دوران تو ز شهر خاطر شاد گرفت   عشرت چون برق عیش خرمن باد گرفت
از بسکه نهاد رو بویرانی ملک
آباد ز نام احمد آباد گرفت

خلق تو عبیر مایه روح بود   بر خلق در فیض تو مفتوح بود
در پیش ترشح سحاب کرمت
طوفان عرق ناصیه نوح بود

ماتم ز دکان بعیش کم می چیند   چون دامن دل بیار غم می چیند
مانند دوا فعی سیه تا دم صبح
آه من و زلف شب بهم می پیچند

کو دست اجل جیب نکردی چاکم   دامن نشدی ز کرد عصیان پاکم
در عشق نسوختی خس و خاشاکم
بر مسند آتش ننشستی خاکم

از بسکه بکفر عشقباز است دلم   گر بگذرم از کوچه ایمان خجلم
چون زلف بتان خوش زنار کنند
گر دانه تسبیح بکاری بدلم

شاها گهر وست گزین باشد عدل   انگشتر ملک را نگین باشد عدل
عدل تو جهانگیر چو نامت کردید   ای قبله عارفان همین باشد عدل

شاها

شاها دل خلق در زمانت شاد است   عدل تو عروس دهر را داماد است
زین پیش اگر فتنه سرا بود جهان
امروز بدولت تو اس اباد است

ای لعل و گهر چو آب جو بخشیده   سور آمده خرمن باد بخشیده
بخشیده متاع صد گلستان بخسی
وانگاه چو گل شکفته رو بخشیده

انرا که سپهر کج رو کج دادی   آرد بکمندت از پی جلادی
زنجیر عدالت شه آزاد کند
زنجیر کر دیده مایه آزادی

محبوب خدا اگر یوسف از وی کم بود   حسنش گل روی سید آدم بود
پر بود دلش ز حق چو خاتم ز نگین
او خاتم و حق نگین آن خاتم بود

لب چاشنی کلام من نشناسد   آری ثمره روح بدن نشناسد
ادراک حلاوت سخن کار دلست
شیرینی جان کام و دهن نشناسد

جانم کند آرزو دل غمگین را   ابرو یم از آستین ربایه چین را
آن تلخ مذاقم که ملاقات لبم
زهراب کند شراب لب شیرین را

شوریست نهاده رو چه بر شهر و چه ده   بر قوس و قزح زمانه می بندد زه
دار دلبر ایام یکی فتنه که باز
ابروی کمان بجبهه و چشم زره

از موی سرش بپای بندی فکنید   وز زلف بگردنش کمندی فکنید
زار آتش روی او چو ایاد آرند   در آتش خوی او سپندی فکنید

صبحم چو گل شکفته آمد بنظر — در صبح شکفته چون طلوع ساغر
وقت دم صبح خوش که از رنج خمار
شامی بسحر رسانده بودم بسحر

سوزان ترازانم که دم از شعله زنم — یا در ره دعوی قدم از شعله زنم
با لشکر خار و خس چو آیم بمصاف
نامردم اگر تیغ کم از شعله زنم

تن طعمه آتشم چو خس بایستی — دل شخص فغانم چو جرس بایستی
من طایر شعله ام ز دامم چه هراس
چون مجمرم آتشین قفس بایستی

در تن دل و در دل آرزویم گرهست — در جان غم آن فرشته خویم گرهست
همچون گره موی ز بسیاری ضعف
پیداست که گریه در گلویم گرهست

صد بحر آمد بروی کار از چشمم — صد طوفان گشت آشکار از چشمم
صد چشمه بماند یادگار از چشمم
این چشم نداشت روزگار از چشمم

هر لحظه سری برکنم از کوی دگر — هر دم دم آب بخورم از جوی دگر
شادم ز پریشانی زلفت که ساخت
هر موی من آشفته تر از موی دگر

نگشود کلید صبح قفل نفسم — تن داد بخاموشی زبان جرسم
تعلیم نوا نگرفتم افسوس
با آنکه بعندلیب در یک قفسم

طالب سر و کار دل بناسور تست باد — وز ناله جگر خانه زنبور تست باد
می در سر و یار در بر و گل بنظر — طالب تو و خاموشی لب دورست باد

طالب

طالب ز غمت با سر و سامانه هست — با ضعف دلت قوت افغانه هست
دریوزه چاک میتوان کرد ز تیغ
دستی اگرت نیست گریبانه هست

این رخش گران که کردن افراختنش — هم پویه شبدیز اثر ساختنش
طی کرد به نیم گام میدان سپهر
با آنکه عنان کشیده می تاختنش

روی تو بهین نسخه باغ ارم است — لعل تو می چکیده از جام جم است
زلف تو مصوریست کز خامه موی
بر صفحه آیینه پریشان رقم است

هر لحظه بدل داغ غمی می بندم — هر دم در حزن و المی می بندم
با آفت عشق میکنم چاره صبر
بر زخم نخورده مرهمی می بندم

آهم شجر باغچه امید است — اشکم گل روی سبد خورشید است
شادی و غمم دست در آغوش همند
عیدم همه ماتم است و ماتم عید است

مرغان چو دل صفیر بیرون آرند — عشاق ز سینه تیر بیرون آرند
من نیز کشم آه ضعیف از دل زم
چون موی که از خمیر بیرون آرند

از باغ دلم نسیم غم می آید — چون نکهت گل صبحدم می آید
بر تیزی آه می کنم جلوه ز ضعف
چون موی که بر سر قلم می آید

در بیشه چو گردان تو تا بیشه شدند — شیران ز نهیب شان در اندیشه شدند
خاری نگذاشتند از ابر خلال — گویا تو که برق خرمن بیشه شدند

در خوف و خطر بیاز ما طالب را — در فتنه و شر بیاز ما طالب را
در راه تو خار و خس کشیدن سهلست
در دادن سر بیاز ما طالب را

انان که ز قبله روی گردان رفتند — رفتند و ما کور و پشیمان رفتند
از یوسف خویشتن گریزان رفتند
در چاه بریسمان شیطان رفتند

آنرا که بدهر چون تو ممتازی نیست — بر ساعد شاهان چو تو شهبازی نیست
بر روی زمین چون تو سرافرازی نیست
عالی گهری بلند پروازی نیست

زان پیش غمم بر آن و این ظاهر بود — داغم ز دل پرده نشین ظاهر بود
چون نقش که ظاهر بود از لوح نگین
آثار جنونم ز جبین ظاهر بود

اکنون ز دماغم گل سودا بشکفت — وانگاه نه زیر پرده رسوا بشکفت
داغی که ز دیوانگیم در دل بود
گل گشت و مرا در همه اعضا بشکفت

صاحب کرما بر من گمراه ببخش — سهوی اگرم فتاد ناگاه ببخش
بخشنده پس از خدا چو امروز توئی
در دست توام خواه بکش خواه ببخش

ای کوکب طالعت فروزان ز جبین — تو سایه فکن بخت فلک سایه نشین
محفل ز تو شادان چو صراحی ز شراب
مجلس بتو نازان چو نگین [illegible]

ای کلک گهر چو ابر باریدن گنج — وی شغل طبیعت تو پاشیدن گنج
گنجیست ترا دست عجب نیست که باز
از دو نماید هوس دیدن گنج

گر بر

گر بر سر راهت ای کف ابر بهار — آید ز قضا مار مبر بد زنهار
زانروی که چون دست تو گنج افشان دید
آمد چو گدایان بسر راهت مار

گردون در التفات بگشاد بمن — سیر فلکی موافق افتاد بمن
چون ماه چراغ نفروزم که امروز
خورشید سهیل مهر داد بمن

ز رحمن بکفش جای هراسان بگرفت — ناکرده ادای بوسه جولان بگرفت
بگرفته بکف زود فکند از دستش
گویا که گهر گفش بدندان بگرفت

ره دور و لباس خاکرا باکی نیست — در طبع مسافران هوسناکی نیست
هر پیر شتر که در گل افتاد ز ضعف
برخاستنش چو کیر تریاکی نیست

طهماس قطا نه می نه پیمانه گذاشت — در خرمن ما نه خوشه نه دانه گذاشت
در چشم هر آنچه آمدش پاک ببرد
جز من که بیاد کار در خانه گذاشت

طهماس قطا ریش بی تشویش مکن — چون بز بگذار لحیه چون میش مکن
گفتم مکن از جامه وندان طمع
وندان طمع شکنی ز ریش بکن

طهماس قطا ز خایات مو نبرد — بازو بندت همه بازو نبرد
چون کفه میزان همه تن چشم شدست
هشدار که سنگ از ترازو نبرد

طهماس قطا که ذله می اندوزد — پیوسته چراغ حرص می افروزد
چون مثلی که پر بود از آروغ
انگون و دهن بریش خود می کوزد

طماس قبا همان قرساق کهن
کز نختی رو طعنه زند بر آهن
خاید همه چوب و استخوان آن سگ دون
کو بیلچه دندان اره دارد به آهن

قاضی که بریش هرزه مردم بود
با جمله خران دهر دم بر دم بود
هر جا دیدم کلوخ استنجا بود
چون شانه بزیر ریش قاضی کم بود

هر بار که رو بروی با من نگریست
برگشتن من قماش دیگر نگریست
دوری طلبند جمله احباب ز من
جز غم که ز یاران بدل نزدیکیست

ماییم که از قید الم آزادیم
غم گرچه غذای ماست دایم شادیم
هشیار برانه رنگ دانیم و نه بوی
چون نرگس یار مست مادر زادیم

آنم که ز عصیان شب من بی‌فکر است
هر طاعتم آلبستی جرم دگر است
آن روسیهم که نامه من یکسیاه
از چشم بتان بسرمه مشتاق تر است

هر روز مصیبتی نوم پیش آید
هر لحظه دلم نشیند و غم زاید
صد عقده کشای آهنین فرساید
وین گو ز گره ز ابروم نگشاید

همدوش فلک شدم مبارک بادم
هم از ملک شدم مبارک بادم
درویش صفت آمده بودم بوجود
درویش ترک شدم مبارک بادم

آشوب جنون به ننگ و نامم چه نکرد
تلخابه دوستی بکامم چه نکرد
صاف می سکنت بجامم چه نکرد
بوی گل فقر با مشامم چه نکرد

انگو

انگو چو من از باغ فنا گل چیند
خس روبد و با گلخن تقابل نشیند
گردد و فراق خاطرش بپسند
در ماتم شعله و شرر بنشیند

ما را نه همین کلام دارد نمکی
سر تا بقدم تمام دارد نمکی
مفلس نمکی به یک درویش ز رنگ
هر جزوی ازین طعام دارد نمکی

گو بید رخ گل ببین کز این روی منست
شکن زلف بنفشه کین موی منست
یعنی ز جهان برون روای تیره مشام
کین چار چمن قلمرو بوی منست

گر کام دل از زمانه خواهم شد بد
در حسرت جاودانه خواهم شد بد
آیم بدر کعبه زنم تا بدر روی
در بوسه ز آستانه خواهم شد

شبها که دل از غصه طپیدن گیرد
نیش مژه در جگر خلیدن گیرد
پروانه کند ز ناز بالش خوابم
کز دیده خونبار پریدن گیرد

چون صاف شراب فقر صهبای نیست
زین می اثری بهیچ مینای نیست
از سینه خم بنوش کین باده صاف
محتاج بهیچ باده پالای نیست

چشم تماشای چمن نگشاید
چینم ز جبین گل و سمن نگشاید
از هیچ نسیمی دل من نگشاید
این غنچه آهنین دهن نگشاید

ماییم که فوق عرش سرمنزل ماست
صد کعبه غبار دامن محمل ماست
با خیل ملک همیشه در پروازیم
فلفال کبوتران عرش دل ماست

ای مه که بدین خوبیت آراست بگوی — بستان تراکه نخل پیراست بگوی
شاخ گلت از چه گلستان خواست بگوی
ریحان کدام گلشنی راست بگوی

دل بیتو وداع خرد و هوش کند — جان شمع وجود خویش خاموش کند
ای کعبه زاهد آستانت چه عجب
گر لب مزه بوسه فراموش کند

عهد من خسته تن همانست همان — اخلاص بلند من همانست همان
سر جز بره تو گفته بودم ننهم
بر قول خودم سخن همانست همان

با مستی چشم تو چه مینا و چه جام — از نیم نگه کار تمام است تمام
تا باد نسیم تو رساند بمشام
بوییدن گل با ما حرام است حرام

آشوب جهان ناله جانکاه منست — سرکوب زمانه دست کوتاه منست
چون مار سیه که رویدش موی بنوق
دود دل من اناقه آه منست

حسن کرم تو عار کرد از همه حسن — دیه آینه و کنار کرد از همه حسن
طبعت پی عاشقی بتصدیق سخا
حسن طلب اختیار کرد از همه حسن

بی باده حکیم را جگر خون باشد — حکمت هذر از نشاء افیون باشد
بر مدفن خم فاتحه خواندم دوش
گفتم مگر این گور فلاطون باشد

ماییم که فکر نیک و بد پخته کنیم — با خامی عقل کار صد پخته کنیم
سر گرم زمی خوش بسپاریم بخاک
گر خام بود خشت لحد پخته کنیم

هر نقطه

هر نقطه از ملک تو مهری و مهی — آفاق کف جود ترا دستگهی
یارب چه کریمی تو که در هر نگهی
صد ملک ببخشی و ببخشی کلهی

ابرو چو کمان ابروت را بنگاشت — زور ید قدرتش همه بروی بنگاشت
خم داد ز عهد ازلش تا امروز
زه کردن او را بقیامت بگذاشت

نفشاند از آن زلف غبار انگشتم — بازی نکند با دم مار انگشتم
بکشایم از آن نیم گره گر به مد
چون شانه ز هر دست هزار انگشتم

کو گریه که یاد از من گم نام آرد — سیلی بطواف این در و بام آرد
از حال درونم خبری نیست کجاست
اشکی که ز دل بدیده پیغام آرد

از قید حیات دل خلاصی دارم — نه فکر جزا یا نه قصاصی دارم مکرر است
در مسلک مجردانم از دولت عشق
با هر ملکی محبت خاصی دارم

با آنکه بود مقام سودا دل شب — تا زد بسیاهی دل ما دل شب
القصه میان این دو آیینه تار
فرقی نبود ما دل ما با دل شب

ای آنکه صفات تو چو ذات تو نکوست — فیض نظرت مربی دشمن و دوست
از دیدن خصم تو برآید ز نیام
شمشیر بطبع خویش چون مار ز پوست

هر لحظه چو مکر جو بشتم و هضم کنم — در برگ دل خود و شتم و هضم کنم
با سینه ممتلی ز دردی که مراست — صد کاسه زهر نوشم و هضم کنم

یاران وستی بر دل ما شاد نهید / مهری بلب حریص فریاد نهید

در بزم حریف دلنوازی چو نماند

قانون مرا بر گذر باد نهید

یعقوب دلان بسر سیاهی شنید / در بر رخ قاصدان راهی بندید

گر نامه فرستید بر یوسف زنهار

بر بال کبوتران شامی بندید

ندارد

دل با من خسته صاف میباید کرد / با طالع من مصاف می باید کرد

آرا که شاخ گلی بوده شبی

آغوش مرا طواف می باید کرد

دوشینه ز لعل یار شیرین سخنم / شیرینی شهد داشت خون در دهنم

امروز بدین تلخی کامی که مراست

آه از مزه بوسه نداری دهنم

کو همت کز سر جهان برخیزم / چندانکه مرا پای بود بگریزم

گل مهره خاک را چو خرمهره چرخ

در گردن ابنای زمان آویزم

مستم حرکات مستی آمیز کنم / می نوشم و یاد شاهدان نیز کنم

ای شیخ ولا الله به پرهیز مرا

بیمار نیم بهر چه پرهیز کنم

در کار بود دیار مرا تعویذی / با یار ستمکار مرا تعویذی

با این همه تیر با خطا در کار است

بازوی کمانه دار مرا تعویذی

در خاطر آن نگار ره نتوان کرد / بر سنبل او چشم سیه نتوان کرد

معشوق مراست خوی گرمی که مدام / بر زلف کجش راست نگه نتوان کرد

امشب دلم آسوده ز تاب و تب بود / صفرا شکنم ترنج آن غبغب بود

شیرین ز دو شهد بود کامم که مرا

هم جان بلب هم لب او بر لب بود

گل هم ز رهم رنگی روی تو کند / سنبل حذر از نسبت موی تو کند

چون مست غضب پای در آری برکاب

توسن عرق از گرمی خوی تو کند

جنسی که در او رخنه پدیدار شود / کم قدر بدیده خریدار شود

دل چاک شده و فتاد از قیمت خویش

چون کاسه چینی که مو دار شود

گل با اثر گلاب هم می بود است / سنبل با پیچ و تاب هم می بود است

ابروی ترا وسمه چه حاجت هیهات

بر موی سیه خضاب هم می بود است

با من که گمان داشت که همخانه شوی / رندی چو مرا حریف پیمانه شوی

زینگونه که زود آشنا گردیدی

پر می ترسم که زود بیگانه شوی

جانا ز وطن غریب کردن تا کی / خون در دل با شکیب کردن تا کی

بنشین که بیار خویش روزی برسم

استقبال نصیب کردن تا کی

گلشن بنوای بلبلت می نازد / صحرا به نسیم سنبلت می نازد

بلبل به طراوت گلت می نازد

طاووس بگلبن کاکلت می نازد

در کوه دلیم بود چه پولاد سخن / میکرد دلیم بطرز استاد سخن

این طرفه که از سحاب تعلیم مرا / کوشش آبستن شد و زبان زاد سخن

چون دست غضب دامن رنگ تو گرفت   جان لذت صد صلح ز جنگ تو گرفت
تا سینه به خواه دل مشتاقم
صد جا سر راه بر خدنگ تو گرفت

زین پیش لسان تحنت پیش نبود   زلف سیت خط و خطت ریش نبود
با عرعر و با سرو نبودی همدوش
سرتا قد ست شاخ گلی بیش نبود

بر تافت عنان ز بونه بخت منر   یا مانع شد حدیث حب الوطنش
می آیم گفت در جوابش آری
می آمد لیک بوی تا آمدنش

• ای دست اجل هرگز گریبان نه دوم   دوری مفکن میان تار و پودم
این لقمه تلخ لایق کام تو نیست
ای خاک مخور مرا که زهرآلودم

• امشب قلم سیر نشد از تحریر   مانند دلم ز نالهای بم و زیر
تا صبحدم این دو مرغ را دادم نیک است
این داد صریر داد و آن داد صفیر

از شروه صحبت زبان خامه   طرح گل انتعاش زد در نامه
اینست که می نگنجد از شوق مرا
دل در بر و جان در تن و تن در جامه

• آنم که زبان شکوه ام گویا نیست   لب زیر شکایتم ولی پیدا نیست
خاصیت آب چشم دارم در عشق
میجوشم و هیچ آتشم پیدا نیست

• با خویش نشسته ام بیا فردی چند   در خویش مسافرم جهان گردی چند
با ساعد عنکبوت و سرپنجه مور   در دیده شیر مردم مردی چند

آنم

آنم به سپهر نیلگون در سیر است   اشکم به دل و دلم نگون در سیر است
هندستانیست کوکب شبرنگم
زانروهمه عمر واژگون در سیر است

خاکست جهان در نظر همت مرد   این خاک بباد میتوان داد چه گرد
دنیا نه متاعیست که نتوانش فروخت
عالم نه بساطیست که طی نتوان کرد

ما عهد بزلف پرشکست تو کنیم   از زهد و ریا توبه بدست تو کنیم
هر صبح کنیم نیت روزه شام
افطار ز هر چشم مست تو کنیم

طور تو فزود در سخن سوز مرا   آموخت روش طبع نوآموز مرا   بستشاب ۱۹
با این لب شیرین ز کلام تو سپهر
کفاره دهد روزه امروز مرا

٦

با نفس همیشه حرب و ضرب داریم   با حرب به پهلوست حربه داریم
از پهلوی دل که فربه از زان غمست
چون دیگ کرمان لب چرب داریم

زین پیش که بود سوی عشقم آهنگ   خاک قدمم چهره نشان بود چو رنگ
اکنون به دلم زغن نیالاید چنگ
واکنون جگرم زاغ نبوید از ننگ

گر در همه حال پای بیرون ز گلی   آزاده روی تار تعلق گسلی
اینها که تو اهل دلشان میخوانی
اهل شکمند جمله کو اهل دلی

تا در دل ما بدل آمیخته است   طوفان دریغم طبیب انگیخته است
با خار ستم دیده نبو عیست خجل   کز آبله گویا مژه اش بیخته است

سر داز طلب این دل جوانمرد نگشت   جان داد بدرد عشق و بیدرد نگشت
شد خاک و بباد رفت و نگرفت قرار
این مرده قیامت آمد و سرد نگشت

ای عشق بکشورم فتور افکندی   شیرین بدلم شدی و شور افکندی
در آتش صبرم چو بخور افکندی
مغزم خوردی و پوست دور افکندی

صحرا ز تصور دلم تنگ شود   آیینه ز یاد خاطرم زنگ شود
گر کثرت غمش بر گذر سنگ شود
در نیم قدم آب روان لنگ شود

از عمر ذخیره جز دل پرخون نیست   کاهش ز کتاه ریزه افزون نیست
هرگز شیرین نبوده حلوای حیات
ور شیرین بود پس از این اکنون نیست

با عقل برون ز خویش چون آید کس   باید که بوادی جنون آید کس
صد موزه آهنین بباید فرسود
تا یکقدم از خویش برون آید کس

دولت بسرای بنده داد باش آید   وانگاه نه پنهان ز نظر فاش آید
این شکر چه سان کنم که از وسعت خلق
خورشید بآشیان خفاش آید

بانشاء افیون بتنم هوش نیست   این زهر گوارنده کم از نوش نیست
ماشیست مرا خوراک افیون و نگاه
ماش که برابر که سوش نیست

گر آه مرا گذر بسوی باغ افتد   هر برگ ز گلشن چو پر زاغ افتد
هر جا که نهم پای ز بس گرم روی
نقش قدم فتیلهٔ داغ افتد

جلّی

عیش آمد و داد رنگ گل روی مرا   بگشود گره گوشهٔ ابروی مرا
پیشانی سوده‌ایم اکنون ز نشاط
صیقل زند آیینهٔ زانوی مرا

از شکوه مرا قسم بکاغذ زن   زین گریه خامه نم بکاغذ زن
با این دل پر که دارم از دوست مرا
حرف گله از قلم بکاغذ زن

با برگ چو آفت زده باغست دلم   با نور چو گل کرده چراغست دلم
دود نکند سیر دماغم هیهات
با آنکه چشم نشین داغست دلم

عیسی نفس من چو شکر خنده کند   صد صبح سفید پوست را بنده کند
در گلشن انفاس مسیحای منست
بادی که چراغ مرده را زنده کند

با عشق چو ابلهان شب روز نکرد   جز در طلب حسن گلوسوز نکرد
پروانه شود دامن شمعی بکف آر
گرد سر هر کرم شب افروز نکرد

خامی که می آشام شود پخته شود   طفلی که بمی رام شود پخته شود
می نار سلیست که چون شعله زند
خشت خم اگر خام بود پخته شود

خم را ز می آبستن انجم کردیم   بحری آمادهٔ تلاطم کردیم
کردیم حکیم دهر را چله نشین
افلاطون را فشرده در خم کردیم

دارم جگری ز آه سیلی خور برق   چشمی در موج اشک تا مژگان غرق
از بسکه گرفته زنگ غم نتوان کرد   لوح دلم از زمردلوحی فرق

واعظ پسری دوش درین منزل بود   کز حسن تکلم نمک هر دل بود
با شیرینی نشا سوزی هم داشت
گویا نمکش چوارش فلفل بود

هر روز دلم ز ناله رنجورتر است   راهم به دیار عافیت دورتر است
کان نمک و لعل تو این هر دو بطعم
شورند ولیک بخت من شورتر است

افسون لبت مهر خموشی بگشاد   راه سخن پیاله نوشی بگشاد
تا شد ز بهار عارضت عکس پذیر
آیینه دکان گلفروشی بگشاد

در چشم و دل آیین خیالش بندم   هجران کشم و نقش وصالش بندم
آن طایر آشیان حجیم کز شوق
چشمم چو پرد نامه ببالش بندم

ما آیت یاس در جوانی خواندیم   منشور قضای آسمانی خواندیم
روزی که شدیم آشنا با غم عشق
تکبیر فنای شادمانی خواندیم

در راه تو شوقم گله از حوصله داشت   هر لخت دلم ز لخت جانی گله داشت
تا سفته گهر جانه گویا که مرا
پا چون ته سوزه آهنین آبله داشت

چون شاه جهانگیر شه نیک صفات   بنمود عیان چشمه نور از ظلمات
خضر رش بکنار چشمه جز دید بخت
جا کرده سکندر بلب آب حیات

سر منزل دوست قبله احرار است   پیوسته در او ابر کرم در کار است
هر کس بر و از رسی بدامن گل فیض   درگاه خدا گلشن بی دیوار است

زینسان

زینسان که عز از ضعف گران برخیزم   گویا که عز از کنار دلبر خیزم
چون دانه با مغز گر افتم در خاک   از سبزه دیا آب گران تر خیزم

هم چشمی من جا عشق را هوس است   کاشعار بلند شان علیین کمر است
از دفترشان چه جای معنی و چه لفظ   هر نقطه چار گوشه از چار کس است

از هیچ بهاری نشنیدم بویی   وز هیچ قطاری نشنیدم هو
با این همه سامان ترش روی خلق   صفرای مرا نداشت کس لیمو

از تاب دلم زمانه بی تاب شود   ور آه کشم ستاره سیماب شود
با این تب و تاب از تن افروخته ام   کز عکس در آیینه فتد آب شود

نازک شوم و حسن میانش بینم   از خود روم و شور لبانش بینم
با آنکه بجاست قوت باصره ام   عینک نهم و موی میانش بینم

جانا به پذیر تحفه جان ز لبم   وین جنس گران بگیر ارزان ز لبم
در داد و ستد چو من زیانکاری نیست   یک بوسه ده و هزار بستان ز لبم

امشب سر دیوانگیم می خارد   رسواییم از پرده برون می آرد
در طالعم آشفتگی هست که باز   از موی بموی من جنون می بارد

شبهای غم از دلم تب و تاب چکید   وز هر مژه ام قطره سیماب چکید
از بسکه زخم بوسه بر لب تیغ   گو بوسه که هم بنفشه از آب چکید

با عشرت بزم باشرابم بیدوست | با رونق خانهٔ خرابم بیدوست
دلگیر و فسرده شام و دیدار طلوع | چون ابر جدا از آفتابم بیدوست

مه را شده یعقوب صفت دیده سفید | وز کوکب فتاده از شگون نا امید
گردون بکرشمه ز بس زده گردی سست | زان زرده به بیضه میخورد از خورشید

عیش ز کف داده بغم چسبیدیم | در باخته لذت بالم چسبیدیم
سوزن چسبم و رشتهٔ جان من و عشق | چون ابره و استر بهم چسبیدیم

تا گردی سپهر دولاب تو ام | واری ز چه اضطراب سیماب تو ام
دلت از حرکت بد از جنبش تا چند | گهوارهٔ کودکان بیخواب تو ام

نه گریه بگریه ماندم نی خنده | شرمندهٔ اوضاع خودم شرمنده
از مرده و زنده گرچه مانندم نیست | نی مرده قبول داردم نه زنده

بازیچهٔ ارباب فنا جان بازیست | جان خود چه بود سخن در ایمان بازیست
در مشهد کوی تو که میدان فناست | با سر بازی نشاط چوگان بازیست

هرگز چشم جمال مقصود ندید | وین دست بدامان مرادی نرسید
بسیار در این مزرعهٔ آفت خیز | سنبل کشتم که افعی از خاک دمید

عشقم چو براه طلب دوست فکند | پاک از نظرم هر چه بجز اوست فکند
چون ماهی بافلس شدم عریان تن | مار تنم از دلق کهن پوست فکند

سیرم

سیرم سوی عقل و از کون بالستی | زین دایره مرکزم برون بالستی
بیهوده پر است از خودم ظرف دماغ
این حقه نمکدان جنون بالستی

از من بجفا رخ فلک را مدد است | زان زور ستیزه که دارم بخود است
آهم نفروزد آتش چرخ بلی
این دود سپند سر چشم بد است

چون غنچه دلیست عطر پرور ما را | چون نافه دماغیست معطر ما را
از گلشن طبع خویشتن میآییم
گردون سبد گلیست بر سر ما را

آنم که بحسن بکر فکرم طاقست | وین زمزمه با شایبهٔ اغراقست
آنکس که مرا دارد اگر شناسد
فارغ ز کتابخانهٔ آفاقست

با آنکه دو کون اهل دیدند همه | بیگانهٔ این طرز جدیدند همه
من مرغ کباب تازه میآرم و خلق
معتاد بماهی قدیدند همه

آنم که همه سوز دل اندوخته ام | از بیرون خام و ز درون سوخته ام
هر دم سر دگر و تا شوم پست بلی
این نشو و نما ز شمع آموخته ام

امشب در هوش و عقل و دانش بستم | ره دیدم و توبهٔ جنون بشکستم
با ضعف کشیدم از گریبان دو کمان
چندانکه زه هر دو کمان بگسستم

از بسکه ز هجر ناتوان گشت دلم | آمد شد و سوی سینه را فرقی نیست
آنم که بسوز نفسم برقی نیست | در خون تنم سفینه غرقی نیست

از بوی خوشت که قاف تا قاف آید — آهوی ختن به بچش ناف آید
ما سرو گل افشان و تو ناشکر هنند
شاید که بکار بوریا باف آید

نه رغبت بالین و نه بستر دارم — تا لوا سر خوابگاه دیگر دارم
چون مرغ حزین سر به پر دارم
انیست اثاقه که بر سر دارم

با وسوسهٔ تعلق آسوده نیم — کامی بهوای خویش می سوده نیم
چون پاک تن فتاده در بر خشک
آلوده دنیانیم آلوده نیم

خوش تنگ گرفته عالم تنگ بمن — دلها همه سخت گشته چون سنگ بمن
از باده اگر کوزه بستان طلبم
جز رنگ خجالت نه دهد رنگ بمن

تا گرم ز پهلویم نشد بستر تب — در من نگرفت شعلهٔ سرکش تب
القصه در آتشکدهٔ فرقت دوست
تب ز آتش من سوزد و من ز آتش تب

با پهلو لطف تو نبودم نبود — ور زانکه بود نبود ابودم نبود
بزم تو بود مجلس آیینه و من
عکسم که بغیر از آن وجودم نبود

عالم چمنی است گلشن خار نهان — در عاقبتش چیانهٔ آزار نهان
راحت طلبیست ز انجمن کو راست
در شاخ عدم برگ نهان بار نهان

دار شکیبت بدوست پیوند دهد — راحت بهجران خورسند دهد
زالودگی تعلقت دست نیاز — بر مصحف دل نهاده سوگند دهد

ای انکه

ای آنکه دلت عار ز مشرب دارد — این شیوه تراد و ورز مطلب دارد
تا کی گویی مذهب حق مذهب ماست
در گوش کر گو که حق چه مذهب دارد

از بیست چو ده گذشت سی ساله شدم — روشن قدح حیات را هاله شدم
با نور چو داغ جگر لاله شدم
بیذوق چو آواز رس ناله شدم

هر چند که تازه بود این لاله داغ — نتوان ترجیح دادنش از گل باغ
در گونه شراب خون شد لیکن
این رنگ به دست آن قجان بد داغ

تا میرسدم نسیم آن کو بدماغ — از شرم نمیزند گلم بو بدماغ
با شعلهٔ داغ تو که روز افزون باد
خار است دلم بدیده چون بباغ

امشب دل از رنگ بر و آوردم — بر خاک ز دیده فرش خم گستردم
مو از کف دست برد ماندم بر سنگ
ور بس که گریستم سفیدش کردم

تا از نظر آن شعله شتابان بگذشت — طوفان گلم ز خار مژگان بگذشت
از تنگ ملاقات کفم دامن دوست
ز انسان بگریخت کز گریبان بگذشت

هر سو نیو ناخن زند بر دل تنگ — سازد هوس بر شته جان
زاغم بودم سیاه چون طالع خویش
طاوس شدم ز حسرت نگار نگ

مجمر نیم و دل مشبک دارم — وز دود جگر تاج تبارک دارم
اسرار حبابان جمله تعینست مرا — تو ز زخنه‌های خویش همین شک دارم

ای دوست بانیرش الها خوش باش   برهمزن طور شعله سرکش باش
آخر که ترا گفت که با سوختگان
نزدیک نمای و دور چون آتش باش

فربه نبرد گوی ز میدان ضعیف   زیرا که سبکتر است جولان ضعیف
وین از غذی روح توانا گردد
فربه نشود ملقمه ایمان ضعیف

امروز که روز وزن شاهنشاهست   برخود بالد هر آنکه دولتخواهست
دلخواست ترا ز وزن شهنشه یوسف
لیک آن یوسف که وزنش در چاهست

دود از نظرش ابر گهر زا گردد   خاک از گذرش باد مسیحا گردد
هر جا بکف آوری گلی با بویه
در بستر او ریز که بویا گردد

این زخم بآبگینه انباشته اند   یا دانه الماس درو کاشته اند
این پنبه فشاده است ار سینه ما
یا از سر داغ کهنه برداشته اند

از دولت دل مرا که شرمنده نکرد   وین گریه که دیده کو شکر خنده نکرد
از خلق یکان یکان بجان ممنونم
داماں که آتش مرا زنده نکرد

ما دل شدگان چو ترک سر ننماییم   خود راه جگر به نیشتر بنماییم
بینیم چو زخم ناخنی بر دل ریش
چون ماه نوش بیکدگر بنماییم

لب حرف ز معجز نبی میگوید   تن راز بلور حلبی میگوید
ما انجمنیم و چشم مستت که تراست   ترکست ولیکن عربی میگوید

ای دور

ای دور می سبوی ما ریز همه   بر خاک ره آبروی ما ریز همه
هر زهر که در ساغر امکان داری
شربت کن و در گلوی ما ریز همه

خم خم می ناب میدهندم کو ظرف   خونابه جواب میدهندم کو ظرف
من بیدل و ساقیان کریمند کرم
صد شرده شراب میدهندم کو ظرف

آن ذات همانا به نسبت نبوهم   او محرم راز خویش و ما محرومیم
کر او معروف ما همه مجهولیم
ور او موجود ما همه معدومیم

ناکه بدلم یاد تو قاتل بیزد   چون دزد که بر قافله غافل بیزد
اشکی که بیاد تو ام از دل خیزد
بازم ز شکاف سینه بر دل ریزد

چشم گرداب دهر زود ربایش   هر جا نگریست قطره شد
دریا نگذاشت آه من در همه جا
این ابر نه انم از کجا پیدا شد

تن زآفت این شک بیکجم نشکست   دل نیز ز سپهر هیچ بیکجم نشکست
انم که بمیخانه و مسجد صد بار
افتادم و غیر تو بیکجم نشکست

غم داد بموج گریه دامان مرا   گرداب گهر ساخت گریبان مرا
انگشتر لعل دل به شکی فرسود
انگشت حنا بسته مژگان مرا

این دهر که حاصلش نیرزد بجوی   نه موکشی ست دراو نه درّ روی
از کهنه و نو نصیب احباب دراو   درد کهنه است بر سر داغ نوی

جانیست مرا نامزد محنت و رنج   رویی که بر بشن بار نماید نارنج
با این همه کلفتم درین دیر سپنج
او نیز چنین باید و از سوز شکنج

تا دیدهٔ جان ز هجر گریان نشود   یک لخت دل آویزه دامان نشود
آشفتگی با گل عشقت ولی   باد از نوزد خاک پریشان نشود

کوته گویند فتنه دارد در پوست   کو هست چنین هر چه ای نادره دوست
دستم کوتاه و فتنهٔ دردی نیست   زلف تو دراز و عالمی فتنه دراوست

من پرتو خورشیدم و تو دود چراغ   من بیضه طاوسم و تو بیضه زاغ
ما هر دو ز لاغری دو موییم ولی   فرق است ز موی الف تا موی دماغ

ز اندیشه بروی خویش نگذاشم رنگ   بر پرده که سینه زنم دایم چنگ
آری سازیست دل که چون بنوازی   یک لحظه فتند هزار سال از آهنگ

دی با همه نازکی و راحت کیشی   می‌پخت سرم خیال سیر اندیشی
پایم کند امروز بدامن خویشی   فرقم به کلاه گوشهٔ درویشی

از بس پی تعظیم خس و خار چمن   برخواسته‌ام چو سرو و شمشاد و سمن
اکنون بکنارم ار نشیند دشمن   بیم است که برنخیزدم مو بر تن

پیش تو هزار دیدهٔ تر بجوی   صد دل به پر کاهی و صد سر بجوی
بر گریه‌ام آستین فشانی یعنی   چون اشک تو صد هزار گوهر بجوی

دلم

دستم به تهانی و گوییکه برو   چون داغ میم ز جامه شو یکه برو
گویم که بقربان تو انگیز رشم
گویی به هزار شد خو یکه برو

در شکرم و رنگ شکوه دارد بخشم   زان یار که بادش لعبدا جان دادم
ای صبر شکایتیست و انگاه ز دوست
دستت نبریده است بزن بر دهنم

از بس بجهان ز فرقت یار و دیار   داغ نو و کهنه بر تنم گشته قطار
از جامه برون آمدنم دشوار است
زانگونه که از پوست برون آید مار

کو فاقه که پیاله روی من زنگ بر   کو فقر ز ساق عرشم آهنگ بر
آن بحر نیم کایم از این باده بجوش
کو کوه بیا ز طاقتم سنگ بر

ای وه که حرام عقل مستانه شود   تمکین خرد سماع دیوانه شود
باروی چو لعل از در نظاره درآ
تا خانه چشمهات یک خانه شود

جهدی که شکار آرزوها نشوی   دل دادهٔ رنگها و بوها نشوی
جز بر در دریا نبری حاجت لب
منت کش نهرها و جوها نشوی

زالیست فلک خانه بر انداز چو موم   سیمای عداوت ز جبینش معلوم
چون نیش گزنده و چو دندان خونریز
چون   چون ناخن بوم

لب تشنه بمیر در سراب چو جهان   بازی مخور از خیال خواب چو جهان
کشتی سوی ورطهٔ عدم راهی ساز   لنگر مفکن در تنگ آب چو جهان

پامال دست زر سروری دارد عار | خاک قدمت ز افسر داری دارد عار
مجنون تو دارد از خردمندی ننگ
هم درویش تو از توانگری دارد عار

ای دل ز چه آه بم و زیری نکشی | آیی به کمان غم و تیری نکشی
بادا نکه خنده گل بی تو حرام
بلبل بود ار نام و صفیری نکشی

ناخن شده عشق و جان من بخارد | مغز من و استخوان من بخارد
در سینه گره درد دلم هست که باز
گوش فلک و زبان من بخارد

از سرحد سکه تا ملکه زنی | در معرکه پای سرافرازتن یکه زنی
زاکسیر قدوم خاک را زر سازی
وانگاه ز نقش پا برو سکه زنی

ما گوش بافسانه ماتم ننهیم | بنیاد فغان بگفته غم ننهیم
از تفرقه حواس شب تا بسحر
لب را بکمان دیده بر هم ننهیم

بر آینه از نفس نشانی دارم | شاید رمقی بود گمانی دارم
بگذر ز سرم چو درد ساغر که هنوز
چون شیشه بجیب نیم جانی دارم

جان تو ولی خصم تن زار منی | شمع تو ولی ز انسوی دیوار منی
سرو تو ولی نه زیب گلزار منی
آب تو ولی نه بر رخ کار منی

آهسته ترک سوا خوش وراه جو خوشست | دریافتن فیض سحرگاه خوشست
در عالم ناخوشی خوشی را ره نیست
دهر است که گاه ناخوش و گاه خوشست

در خوابگهم

در خوابگهم گر گل باغ افشانند | ور عطر بهشتم بدماغ افشانند
زین هر دو بجوشم و در آیم بفغان
چون آب که بر روغن داغ افشانند

حکمت که در دو جاودانم بندند | اندوه زمین و آسمانم بندند
غمهای پریشان شده را جمع کنند
وانگه یکبار بر سر جانم بندند

یاران بسر مهر و وفا پا ننهید | بنیاد نزاع و جنگ و غوغا ننهید
این افعی را ز هر ندارد تریاق
پا بر دم مار ناله ما ننهید

چون عود لبالب از دل افروخته ام | چون دود سراسر نفس سوخته ام
پیمانه تهی و چهره گلگون بخمار
با می مستی ز بلبل آموخته ام

گریان گریان شکر غمت میگوییم | میگوییم و خاک را بخون میشوییم
همچون سگ صیدی اثرت میجوییم
بوی تو گرفته هر طرف می پوییم

رویی که در او بچشم حیرت بینم | راهی که ز خویشتن سفر گزینم
دستی که گل از شاخ تو گل چینم
کنجی که در او بعافیت بنشینم

وقتست که بر آور و طوطی خاک | پیراهن غنچه بشکفانند گل چاک
از شبنم زلف سبزه گردد شانه
وز آب دهان برگ آرد مسواک

مردان ز کثافت هوس پاک روند | زین بار مجردان بافلاک روند
مانند هوا لطافت آموز آنگاه | بر آب روان چنانکه بر خاک روند

...م سر به شد ندارد

با تاب جفا و جور شو بنده او در مرگ گریز تا شوی زنده او
با طاقت شور قیامت زنها
انگشت مزن بر نمک خنده او

هم اهل دل و هم اهل دین خواهم شد انگشتر شرع را نگین خواهم شد
چندی تیر ز هر زه کردیم دل اگر رفت
مانند کمان چله نشین خواهم شد

این کتاب

عبد اسمعیل

این کتاب

